





















# فایہ صمدیہ فی تفسیر قرآن مجید

بعون اللہ العالم الوحید کتاب مستطاب ثبت توجیہ مصداق اینجیل

گزینہ معارف اگر شوے  لفظ بگذا ری سو معنی دے

از فی ملک این حکایت بشنوی  

وکی  
میرزا محمد

است قرآن در زبان پسندی  

از تصنیفات حضرت محمد الدین محمد بن مولانا جلال الدین دمی سنا و پیر جنید

من چه گویم و صفات علی بن ابی طالب  نیست بنیسمه ولی و ادب کتاب

درین مثنوی نول کثیر مجلد طبع پویشہ ۱۲۸۲



فهرست		فهرست اول	
مضمون	نم	مضمون	نم
عشق پادشاه بکرینک	۵	اختلاف روش	۱۶
عمر طیب بان	۷	خسارت وزیر	۱۷
نواستن توفیق ادب	۶	فخوت نشینی وزیر	۱۸
امامات پادشاه طیب	۸	دفع وزیر مردان	۱۹
برون طیب را بر سر بیار	۷	تکریر بر این کنگ غلوگین	۲۰
فخوت طلبیدن طیب	۸	جواب وزیر	۱۹
وریاستن طیب بنج را	۹	اقرارض مردان	۲۱
رفتن رسول بمرقد	۱۰	نوم کردن بیدار	۲۰
شتن بزرگ پادشاه الهی	۱۰	فریب وزیر	۲۱
حکایت بقال و طوطی	۱۱	کشتن وزیر خود را	۲۲
مان شاه جهودان	۱۲	جمعه غیر این حق اند	۲۱
حکایت وزیر و تفریق	۱۱	کعبه اناس آه	۲۲
پس وزیر با نصاری	۱۲	منارعت ادرا	۲۳
جماع نصاری	۱۳	نفت تعظیم مصطفی	۲۴
سیر آیه السید توفی آه	۱۴	حکایت شاه جهودگیر	۲۵
خلیفه از سید	۱۵	آتش از رفتن شاه	۲۶
پس متابعت ولی	۱۶	آوردن پادشاه فی را	۲۷
مکردن وزیر جهو	۱۷	انداختن و دوا پیش	۲۸
نصاری کرد وزیر	۱۸	کرماندن ثامن شخصی	۲۹
شاه بینانی	۱۹	حجاب جهود آتش را	۳۰
در احکام انجیل	۲۰	حکام کردن باد قوم بولا	۳۱
رسیدن خج گوشت	۲۵	رسیدن خج گوشت	۳۲
خدر خج گوشت	۲۶	خدر خج گوشت	۳۳
جواب شیر	۲۷	جواب شیر	۳۴
قصه سلیمان	۲۸	قصه سلیمان	۳۵
طعنه زاع بر بد	۲۹	طعنه زاع بر بد	۳۰
جواب بد	۳۰	جواب بد	۳۱
قصه آدم	۳۱	قصه آدم	۳۲
پاوپس کشیدن گوشت	۳۲	پاوپس کشیدن گوشت	۳۳
پرسیدن سبب	۳۳	پرسیدن سبب	۳۴
خرد و خرد گوشت	۳۴	خرد و خرد گوشت	۳۵
اجماع غیر این	۳۵	اجماع غیر این	۳۶
پند خرد گوشت	۳۶	پند خرد گوشت	۳۷
تفسیر جناسن جهاد	۳۷	تفسیر جناسن جهاد	۳۸
آدم رسول قیصر	۳۸	آدم رسول قیصر	۳۹
یافتن رسول غر اخذ	۳۹	یافتن رسول غر اخذ	۴۰
سخن عمر با رسول	۴۰	سخن عمر با رسول	۴۱
اصافت آدم زلت	۴۱	اصافت آدم زلت	۴۲
تمشیل	۴۲	تمشیل	۴۳
تفسیر آیه و نهو مکمل آه	۴۳	تفسیر آیه و نهو مکمل آه	۴۴
حدیث سن اراکین	۴۴	حدیث سن اراکین	۴۵
رفتن بازگان بنند	۴۵	رفتن بازگان بنند	۴۶



مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا
صفت اولی اجود طوی	۴۲	تالییدن ستون خانه	۵۵	مخلص باجرامی عز	۶۷	نشانیدن پادشاه فیروز	۷۹
دین خواج طویلازا	۴۳	اظهار جبهه	۵۶	دل نهادن مرد عز	۶۸	آمدن آشنائی از سفر	۸۰
تفسیر قول عطاری	۱۳۳	بقیه قصه پیر چنگی	۵۷	تعیین طبع قی طلبی	۶۸	ازخان طبعیدین یو	۸۱
تقسیم ساحران موسی را	۴۴	گردانیدن عمر نظراؤا	۵۷	بیه بردن آن عربی	۶۹	گفتن همان پست را	۸۲
با گفتن بازگان طوی	۴۵	دعای دوخته	۵۸	در نمودن سخن	۷۰	مرد شدن کاتبی	۸۱
شنیدن طوی حرکت طرا	۴۵	قرآنی سزای عز	۵۸	گدا عاشق کریم است	۷۰	دعا کردن طبعی عز	۸۳
تفسیر قول حکیم سنائی هم	۴۶	قصه طیفه در کرم حاتم	۵۹	فرق دیدن اید از خدا	۷۱	اقدام بارت دمارت	۸۴
بجای بکایت حاجه تاجر	۴۷	قصه اعزانی دروگر	۶۰	پیش آمدن نقیبان حلیفه	۷۱	بقیه قصه بارت دمارت	۸۴
بیرون انداختن طوی را	۴۸	مغفوری یاران حجاج	۶۱	عاشق دینا شل دینار	۷۱	رفتن کریم بیا دینا	۸۵
دفع طوی خواج را	۴۹	نارینه کزیری مدعی تنقاده	۶۲	پسردن بیار	۷۲	اول کتیا کس دینا	۸۵
صفت تعظیم خلق	۵۰	میزبازان اعزانی را	۶۳	ماجرای مرد بخوشی	۷۳	حال خود بهمان بایست	۸۶
تفسیر اشارت اسدآه	۵۱	نصیحت شومی را	۶۴	قبول کردن طیفه عز	۷۴	پرسیدن بنمبر زیاده	۸۷
تفسیر قول حکیم سنائی هم	۵۲	نصیحت دوزن را	۶۵	دصفت مطاوعت باوا	۷۵	جواب دیدن بنمبر	۸۸
داستان پیر چنگی	۵۳	جنیدن کبری کارگزار	۶۶	وصیت رسول علی را	۷۶	متم کردن غلامان	۸۹
تفسیر ماکان الله	۵۴	مراعات زن شوی را	۶۷	کبودی دنی و دینی	۷۷	حکایت زیاده بنمبر	۹۰
در معنی حدیث ان کریم آه	۵۵	در حدیث انصافین آه	۶۸	رفتن گرگ در دوا	۷۸	حکایت	۹۱
سوال عاشقانه بنمبر	۵۶	تسیم مرد خود را با نزن	۶۹	استحسان شیر گرگ را	۷۹	گفتن بنمبر مزید را	۹۱
تفسیر بیت حکیم سنائی هم	۵۷	موسی فرعون بنمیشین	۷۰	قصه آنکس که بار رفت	۸۰	آتش افکندن در شهر	۹۲
در حدیث فتنه در الریح آه	۵۸	سبب حرمان اشتقا	۷۱	خواندن بایار خود را	۸۱	خداوندن بر روی علی	۹۳
پرسیدن از شمشیران	۵۹	حقیرین فغان صانع	۷۲	روحی کشیدن سخن	۸۲	سوال آن کافران بنم	۹۳
بقیه قصه پیر چنگی	۶۰	تفسیرین مصلح لهری	۷۳	ادب شیر گرگ را	۸۳	جواب گفتن علی	۹۴
خواب گفتن با تفت با عز	۶۱	انجمنی کند بر دینا از انشا	۷۴	تمهید کردن نوح	۸۴	گفتن بنمبر بگوشت کابر	۹۵

مضمون	پہا	مضمون	پہا	مضمون	پہا	مضمون	پہا
تعب آدم افضل مفس	۹۶	شکایت ابن زلف	۱۱۳	انکار فلسفہ و ادیان	۱۳۶	خواندنی مقبلی	۱۵۳
بقیہ قصہ حضرت علی	۹۷	تقریر قصہ مفس	۱۱۴	مشاجات شبانہ حق تعالیٰ	۱۳۸	دوم البغیر آورد	
افسانہ رکابدار	۹۸	فی المناجات	۱۱۵	وحی آمدن بوسے	۱۳۹	نقیرت سول	۱۵۵
فتح علیدین غنیمت	۹۹	تمثیل حقیقت سخن	۱۱۶	بازوحی آمدن بوسی	۱۴۰	ذوالجوار و خباب	
گفتن علی باقرین خود	۱۰۰	علامت مردمان شمس	۱۱۷	سوال موسیٰ زرقی تعالیٰ	۱۴۱	ذکر قوم مومنان	
خاتمہ و تفرادل	۱۰۱	امتحان پادشاه دوم	۱۱۸	رنجاندین خشنه	۱۴۲	شان حق تعالیٰ بقدر آواز	۱۵۶
فہرست دوم		برادہ آوڑن پادشاہ پنا	۱۱۹	شکایت مرد اول	۱۴۳	دعا و توبہ و بخشش	۱۵۷
		قسم نظام بر صدق خود	۱۲۰	گفتن پادشاہ پنا	۱۴۴	بیدار کردن اہل بیت	۱۵۸
بلال پندشتم شخص	۱۰۲	پرسیدن حال از علامہ دیگر	۱۲۱	گفتن موسیٰ لوسا پنا	۱۴۵	جواب علیہ السلام	
دزدین شمس بری	۱۰۳	حسد ششم بران بندہ	۱۲۲	حرکت پند آن مفرور	۱۴۶	تقریر معاویہ کیر علیہ السلام	۱۵۹
الکاس ہرہ علیہ السلام	۱۰۴	مرقمہ سی ہزار پنجم	۱۲۳	تعلیق لوانہ با جانیوس	۱۴۷	باز جواب علیہ السلام	
اندر کردن صندوق	۱۰۵	کلونخ انداختن تشنہ	۱۲۴	سبب پریدن شمر	۱۴۸	عنف معاویہ علیہ السلام	۱۶۰
مشورت خدا با و شمشاد	۱۰۶	شکایت	۱۲۵	تقریر قصہ مرد غرور	۱۴۹	نمایندگی در حق تعالیٰ	
بستہ تقدیر علیہ السلام	۱۰۷	درمنی فی التاخیر	۱۲۶	زین رسول بعد از علی	۱۵۰	تقریر علیہ السلام	
الزام کردن خادم	۱۰۸	تمثیل درخواست آب	۱۲۷	وحی بوسے	۱۵۱	الحاج معاویہ	۱۶۱
گمان کاروانیان	۱۰۹	آمدن دستان	۱۲۸	جدا کردن ایوان	۱۵۲	شکایت تمامہ	
یافتن شاہ مازرا	۱۱۰	فہم کردن بریان	۱۲۹	رجوع بقصہ البغیر	۱۵۳	باتوا آوردن	
طواغیر بن شیخ احمد	۱۱۱	رجوع بکار خدای تعالیٰ	۱۳۰	زین بایزید سلطان	۱۵۴	گفتن علیہ السلام	۱۶۲
زخم شدن جوان	۱۱۲	استحسان خواہی قمار	۱۳۱	شکایت بر مرد	۱۵۵	فضیلت سیرت	
خارین روانی شیر	۱۱۳	ظاہر شدن فضل لقمان	۱۳۲	دشمنی بقریب بیت خودی	۱۵۶	تقریر آوارہ	
زین بن صوبان ہمدان	۱۱۴	تقریر قصہ حلسدان	۱۳۳	عدو دلفک باید	۱۵۷	تقدیر کردن صبار	
قصہ مفسرانی	۱۱۵	عکس تصویر بنام سلیمان	۱۳۴	بجلیت و سخن آوردن	۱۵۸	مگر بخشن و زود از دست	

مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا
قصه ساقان	۱۶۳	کرامات شیخ شمس شده	۱۷۷	زینب بنت جحش	۱۹۲	خراب دیدن فرعون	۲۰۷
اندر کشیدن کی از اسما	۱۶۴	تشنه زدن مویان	۱۷۸	قصه ابل سببا	۱۹۲	بیدار خواندن موعود	۲۰۷
شروع کردن در بیان دعا	۱۶۵	عذر قصیر باشیخ	۱۷۹	جمع آمدن ابل آفت	۱۹۵	حکایت تمییل	۲۰۷
استحسان کردن بر هر چیز	۱۶۶	میان دعوی	۱۷۹	باقی قصه ابل سببا	۱۹۶	بازگشتن فرعون	۲۰۷
فائده حکایت شیر	۱۶۶	سجده کردن بکلمی حکم	۱۸۰	بقیه قصه رفتن خواجه	۱۹۷	جمع آمدن عمران	۲۰۸
بر نفسی فتنه مسجود کرامت	۱۶۷	اشکال نادانان	۱۸۱	دعوت بطان را	۱۹۷	دعوت عمرافخت را	۲۰۸
حکایت چهار سهند و	۱۶۸	سخن گفتن بجان حال	۱۸۱	رجوع حکایت خواجه	۱۹۸	ترسیدن فرعون	۲۰۸
قصه غزال و جرمی دی	۱۶۸	پذیر آمدن سخن بطل	۱۸۱	قصه اصحابی روان	۱۹۸	پیدا شدن شکار کوه	۲۰۹
بیان حال خود پرستان	۱۶۹	جستن درخت	۱۸۱	روان شدن خواجه	۱۹۹	خواندن موعود نمازا	۲۰۹
حکایت پیر پیش طبیب	۱۶۹	شریح شیخ سر درخت	۱۸۲	رفتن خواجه بن قوم	۲۰۰	بوجود آمدن موسی	۲۱۰
قصه کودکی	۱۷۰	منارعت چهار کس	۱۸۲	نوح بن مجنون بگ	۲۰۱	دعای آمدن بکادوس	۲۱۰
ترسیدن کودکی	۱۷۰	بر خاستن مخالفت	۱۸۲	رسیدن خواجه بن قوم	۲۰۱	حکایت ماگری	۲۱۰
قصه تیر اندازی	۱۷۱	قصه بطحکان	۱۸۳	افتادن شغال در نسیم	۲۰۲	بیان پاسخ دادنده دیا	۲۱۲
حکایت احوالی	۱۷۱	جوان شدن حاجیان	۱۸۵	چرب کردن مردافانی	۲۰۳	جواب موسی	۲۱۳
کرامات ابراهیم و ادریم	۱۷۲	فهرست قمر سوم		ایمن دن بلعم با عور	۲۰۴	پاسخ فرعون سورا	۲۱۳
منور شدن جوج اسرار	۱۷۲			بردن گربه بنبه	۲۰۵	ملت موسی و فرعون را	۲۱۳
طعن زدن بیکانه	۱۷۳	قصه دانائے	۱۷۰	دعوی حکایت شغال	۲۰۵	فرستادن فرعون بکائن	۲۱۴
بقیه قصه ابراهیم و ادریم	۱۷۴	بقیه قصه سعدی	۱۷۱	دعوی فرعون اگوست را	۲۰۶	رفتن دوقن ساحر	۲۱۵
دعوی کردن شخصی	۱۷۵	رجوع حکایت سبازان	۱۷۱	تفسیر و تفرقه فتنه	۲۰۶	جواب ساحر مرده	۲۱۵
بقیه قصه طعن بنسند	۱۷۶	بیان خطای محبان	۱۷۲	قصه ضرورت مهارت	۲۰۷	تشبیه قرآن بکمالی	۲۱۶
گفتن حاجت پیغمبر را	۱۷۶	امر کردن حق تعالی	۱۷۳	مست زبانه دیدن بزرگ	۲۰۷	بقیه حکایت موسی	۲۱۶
کشیدن موش مهارا	۱۷۷	دبیان اندک گفتن نایزنده	۱۷۴	تنای مهارت و مهارت	۲۰۸	جمع آمدن ساحران	۲۱۷

مضمون	نمبر	مضمون	نمبر	مضمون	نمبر	مضمون	نمبر
اختلاف و چگونگی	۲۱۷	منظر شدن فقیر	۲۲۷	هفت مرد شدن	۲۲۵	گرفتار عیسی	۲۲۷
دعوت نوح پسر ابراهیم	۲۱۸	ستم شدن شیخ با ذران	۲۲۸	پیش رفتن دوست	۲۲۶	قصه اهل سبا	۲۲۸
توفیق بیان دوشده	۲۱۹	کرامت شیخ اقطع	۲۲۹	پیش رفتن قوتی	۲۲۷	شرح کور و دین	۲۲۸
حیرت مانع بخت	۲۲۰	سبب اجتناب از سحران	۲۲۸	آقا کردن قوم	۲۲۷	قصه خرمی اهل سبا	۲۲۹
بیان مکار با فاطمه کهنه	۲۲۱	شکایت استر	۲۲۹	اشارت سلام آن	۲۲۸	آمدن سید و پنهان	۲۲۹
دستان شومی عاشق	۲۲۰	اجتناب از غریز	۲۲۹	شنیدن و قوتی	۲۲۷	جواب قوم انبیا	۲۲۹
حکایت درو که دیکر	۲۲۱	جریع کردن آن شیخ	۲۲۹	تصورات مزاج	۲۲۷	جواب انبیا قوم	۲۲۹
دین کا و در خانه	۲۲۲	عذر گفتن شیخ	۲۳۰	دعا و شفقت و قوتی	۲۲۹	معجزه هشتن قوم	۲۵۰
علم را در پست	۲۲۳	قصه خواندن شیخ	۲۳۰	انکار آن جماعت	۲۲۷	مشم هشتن قوم	۲۵۱
زخمی آدمی بودم	۲۲۴	صبر کردن لقمان	۲۳۱	شرح کتاب روزی طلال	۲۳۱	حکایت خرگوش	۲۵۱
عقول خلق متفاوت است	۲۲۵	بقیه قصه ناینا	۲۳۱	رفتن بر مردم پیش او	۲۳۱	جواب گفتن انبیا	۲۵۱
در دهم انگشتن کورگان	۲۲۶	قصه اولیا که راضی اند	۲۳۲	شنیدن داود	۲۳۲	برگشتن از شل آورد	۲۵۲
بجزوی دعوت بودم	۲۲۷	سوال کردن بملول	۲۳۲	حکم داود علیه السلام	۲۳۳	مثل شدن قوم نوح	۲۵۳
بجزوی استاد بودم	۲۲۸	قصه و قوتی رح	۲۳۳	تفرع کردن آن شخص	۲۳۳	حکایت درو که خضر بکند	۲۵۴
در جائه خواب افتادن	۲۲۹	باز قصه و قوتی رح	۲۳۳	رفتن داود علیه السلام	۲۳۳	جواب آن مثل	۲۵۴
در دهم انگشتن ستار	۲۳۰	سرطلی موسی خضر را	۲۳۴	باز حکم داود علیه السلام	۲۳۴	بیان مخفی خرم	۲۵۵
خلاصی کورگان از دست	۲۳۱	باز قصه و قوتی رح	۲۳۴	باز حکم داود علیه السلام	۲۳۴	دعوت حال آن مرغ	۲۵۶
بیاد رفتن مادران	۲۳۲	مثال هفت شمع	۲۳۴	عزم کردن داود	۲۳۴	حکایت نذر سگان	۲۵۷
تن روح را چون لب است	۲۳۳	شدن آن هفت شمع	۲۳۵	گواهی دادن دست پا	۲۳۵	منع کردن نکران	۲۵۸
حکایت درویش	۲۳۴	نمودن آن شمعها	۲۳۵	بیرون رفتن خلایق	۲۳۵	جواب انبیا علیه السلام	۲۵۹
دیدن زگر عاقبت را	۲۳۵	نمودن آن هفت مرد	۲۳۵	تخاصم نمودن داود	۲۳۵	کمر کردن آن نکران	۲۶۰
قصه کور که	۲۳۶	نمونه بودن درختان	۲۳۶	فصل آبی کجای آن خیریت	۲۳۶	باز جواب انبیا	۲۶۱
تشبیه بند و ام بقضا	۲۳۷	یک دخت شدن	۲۳۷	مثال	۲۳۶	کمر کردن قوم عراض	۲۶۲

مضمون	پہا	مضمون	پہا	مضمون	پہا	مضمون	پہا
قصہ ساقان	۱۶۳	کرامات شیخ ستم شدہ	۱۷۷	زلفیقن روستائی	۱۹۳	خراب دیدن فرعون	۲۰۷
اندیشیدن کی از اسما	۱۶۴	تشیع زدن سولیان	۱۷۸	قصہ اہل سبا	۱۹۲	میدان خواندن فرعون	۲۰۸
شرویدن در میان ہر	۱۶۵	عذر فقیر باشیخ	۱۷۹	جمع آمدن اہل آفت	۱۹۵	حکایت تمثیل	۲۰۹
استمان کردن ہر چیز	۱۶۶	میان دعوی	۱۸۰	باقی قصہ اہل سبا	۱۹۶	بازگشتن فرعون	۲۱۰
خامدہ حکایت شیر	۱۶۷	سجدہ کردن بیک حکم	۱۸۱	بقیہ قصہ رفتن خواجہ	۱۹۷	جمع آمدن عمران	۲۱۱
ہر نفسی فتنہ منجور است	۱۶۸	اشکال نادانان	۱۸۲	دعوت بطان را	۱۹۸	دعوت عنایت را	۲۱۲
حکایت چہار ہند و	۱۶۹	سخن گفتن برباط	۱۸۳	رجوع بکلیات خواجہ	۱۹۹	ترسیدن فرعون	۲۱۳
قصہ غزال خرمن دی	۱۷۰	پذیر آمدن سخن بل	۱۸۴	قصہ اصحاب ضروان	۲۰۰	پیدا شدن تارکوت	۲۱۴
بیان مال خود پرستان	۱۷۱	جستہ درخت	۱۸۵	روان شدن خواجہ	۲۰۱	خواندن فرعون نماز	۲۱۵
حکایت پیر پیش طبیب	۱۷۲	شرح شیخ درخت	۱۸۶	رفتن خواجہ مع قوم	۲۰۲	بوجود آمدن موسیٰ	۲۱۶
قصہ کودک	۱۷۳	مناعت چہار کس	۱۸۷	نوح و جن مجنون سنگ	۲۰۳	دعوی آمدن بکادوس	۲۱۷
ترسیدن کودک	۱۷۴	برخاستن مخالفت	۱۸۸	رسیدن خواجہ مع قوم	۲۰۴	حکایت نامگیری	۲۱۸
قصہ تیر اندازی	۱۷۵	قصہ بطحکان	۱۸۹	افتادن شغال در شمس	۲۰۵	بیان پاسخ و تہدید ہا	۲۱۹
حکایت اعلیٰ	۱۷۶	جوان شدن جیان	۱۹۰	چرب کردن مولانی	۲۰۶	جواب موسیٰ	۲۲۰
کرامات ابراہیم اولہم	۱۷۷	فہرست قمر سوم		ایک دن بلعہ با عور	۲۰۷	پاسخ فرعون موسیٰ	۲۲۱
منور شدن اسرار	۱۷۸			بردن گربہ بربہ	۲۰۸	ملت موسیٰ و فرعون را	۲۲۲
طعنہ زدن بیگانہ	۱۷۹	قصہ دانائے	۱۹۱	دعوی حکایت شغال	۲۰۹	فوتادن فرعون اہل	۲۲۳
بقیہ قصہ ابراہیم اولہم	۱۸۰	بقیہ قصہ تعریفان	۱۹۲	دعوی فرعون اگوست را	۲۱۰	رفتن در تن ساحر	۲۲۴
دعوی کردن شخصی	۱۸۱	رجوع بکلیات سائیان	۱۹۳	تفسیر و تفسیر قسم	۲۱۱	جواب ساحر مردہ	۲۲۵
بقیہ قصہ طعنہ زدن	۱۸۲	بیان خطای مہمان	۱۹۴	قصہ اروت و عادت	۲۱۲	تشبیہ قرآن بکلیات موسیٰ	۲۲۶
افتادن تارکوت بپیر	۱۸۳	امر کردن حق تعالیٰ	۱۹۵	سستہ بزانہ دیدن بڑو	۲۱۳	بقیہ حکایت موسیٰ	۲۲۷
کشیدن موش ہمارا	۱۸۴	دیان اسد گفتن نیازمند	۱۹۶	تنہای با اروت و عادت	۲۱۴	جمع آمدن ساحران	۲۲۸

مضمون	مضمون	مضمون	مضمون	مضمون	مضمون
اختلاف و چگونگی	۲۱۷	مفسر شدن فقیر	۲۱۷	هفت روشن شدن	۲۱۷
دعوت نوح ابرار	۲۱۸	ستم شدن شیخ با دُران	۲۱۸	پیش رفتن دوست	۲۱۸
توفیق بیان دودش	۲۱۹	کرامت شیخ اقطع	۲۱۹	بار پیش رفتن قوتی	۲۱۹
حیرت مانع محبت	۲۲۰	سبب ات ساطران	۲۲۰	آقا کردن قوم	۲۲۰
میان کجا با فاطمه کسب	۲۲۱	شکایت استر	۲۲۱	اشارت سلام آن	۲۲۱
دستان شوی عاشق	۲۲۲	اجتماع خر عزیر	۲۲۲	شنیدن و قوتی	۲۲۲
حکایت درد که دکان	۲۲۳	خبر نکران شیخ	۲۲۳	تبعصوات و طایف	۲۲۳
دورین کا دور خانه	۲۲۴	عذر گفتن شیخ	۲۲۴	دعا و نفقت و قوتی	۲۲۴
علم را دور پست	۲۲۵	قصه خواندن شیخ	۲۲۵	انکار آن جماعت	۲۲۵
رنجوری آدمی بوم	۲۲۶	صبر کردن همان	۲۲۶	حکایت خرگوش	۲۲۶
عقل خلق تغافلست	۲۲۷	بقیه قصه ناینا	۲۲۷	جواب گفتن انبیا	۲۲۷
در دم انگندن کودکان	۲۲۸	قصه اولیا که راضی اند	۲۲۸	شنیدن داود	۲۲۸
رنجوری ذوق بوم	۲۲۹	سوال کردن بملول	۲۲۹	حکم داود علیه السلام	۲۲۹
رنجوری استاد بوم	۲۳۰	قصه و قوتی رح	۲۳۰	تفرغ کردن آن شخص	۲۳۰
در خانه خواب افتادن	۲۳۱	باز قصه و قوتی رح	۲۳۱	رفیق داود علیه السلام	۲۳۱
در دم انگندن استاد	۲۳۲	سرطبی موسی خضر را	۲۳۲	باز حکم داود علیه السلام	۲۳۲
خلاصی کودکان از دست	۲۳۳	باز قصه و قوتی رح	۲۳۳	باز حکم داود علیه السلام	۲۳۳
بیاد رفتن مادران	۲۳۴	مثال هفت شیخ	۲۳۴	عزم کردن داود	۲۳۴
تن روح را چرخ لب است	۲۳۵	شدن آن هفت شیخ	۲۳۵	گواهی دادن دست پا	۲۳۵
حکایت درویش	۲۳۶	نمودن آن شصتا	۲۳۶	بیرون رفتن خلایق	۲۳۶
دیدن زردگر عاقبت بزار	۲۳۷	نمودن آن هفت مرد	۲۳۷	قصص فرودن داود	۲۳۷
قصه کرم کوس	۲۳۸	نفس خوردن درختان	۲۳۸	فصل آخری کمالی آن نبوت	۲۳۸
تشیبیه بند دام بقضا	۲۳۹	یک دخت شدن	۲۳۹	مثال	۲۳۹

مضمون	مضمون	مضمون	مضمون
۲۵۶ خبر دادن خروس	۲۶۵ پرسیدن عشق عاشق	۲۶۶ رقص انبیا کوهها	۲۸۶
۲۵۷ دیدن آن شخص	۲۶۶ منع و بیان ادرا	تشیها و ریا و کلام او	۲۸۷
۲۵۸ دعا و جمع می	۲۶۷ جواب و عاشق	تفسیر با جمال آه	۲۸۸
۲۵۹ احیای کردن حق تعالی	۲۶۸ رونما دادن آن حق	جواب طلبنده	۲۸۹
۲۶۰ نسبت آن زن آه	۲۶۹ آمدن آن عاشق	مشکل خودی رسیدن	۲۹۰
۲۶۱ دارن نمره	۲۷۰ جواب و آن عاشق	بقیه قصه همان	۲۹۱
۲۶۲ جواب و در عین اسلام	۲۷۱ رسیدن عشق به عشق	تفسیر آیه و طلب آه	۲۹۲
۲۶۳ حب و فتنه معنیه	۲۷۲ حکایت آن عجب	پرسیدن ابلیس	۲۹۳
۲۶۴ وفات یافتن بلال رضی	۲۷۳ آمدن همان روان به	ملقات عاشق	۲۹۴
۲۶۵ مکتب و بیان حق تعالی	۲۷۴ علامت اهل مسجد	جذب هر غصه	۲۹۵
۲۶۶ تشبیه و	۲۷۵ جواب عاشق و معانی	منعذب شدن جان	۲۹۶
۲۶۷ غفلت و غیره است	۲۷۶ عشق جای نوس	فسخ عزائم	۲۹۷
۲۶۸ تشبیه فصحی	۲۷۷ علامت اهل مسجد	نظر کردن پیغمبر صلعم	۲۹۸
۲۶۹ آداب استعین	۲۷۸ گفتن شیطان به عشق	تفسیر آن استعین آه	۲۹۹
۲۷۰ شهادت جوانی و عی و	۲۷۹ کار کردن علان	بیراد عشق رسول صلعم	۳۰۰
۲۷۱ فرق میان و نهتن	۲۸۰ جواب گفتن همان	تفسیر خبر فضلونی آه	۳۰۱
۲۷۲ جمع و تفریق میان آه	۲۸۱ تمثیل گرفتن معن	آگاه شدن پیغمبر صلعم	۳۰۲
۲۷۳ مسند قنابل و	۲۸۲ تمثیل صابر شدن	جواب رسول صلعم	۳۰۳
۲۷۴ قصه وکیل مدبران	۲۸۳ مدد گفتن که بانو	بیان آنکه طاعتی آه	۳۰۴
۲۷۵ پیل شدن و القدس	۲۸۴ بقیه قصه همان	جذب عشق عاشق را	۳۰۵
۲۷۶ گفتن روح القدس	۲۸۵ ذکر به اندیشه شید	رسیدن بخار	۳۰۶
۲۷۷ غم کردن آن کلیل	۲۸۶ تفسیر حدیث آن لافران آه	داد و خواستن پشه	۳۰۷



مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا
امکردن سلیمان	۲۹۵	قصه سجده اقصی	۳۱۱	چاره کردن سلیمان	۳۲۲	تفسیر انا الذین آه	۳۳۶
نوازش معشوق عاشق	۲۹۶	شرح انا المؤمنون آه	۳۱۲	یاری خواستن حلیمه	۳۲۳	پاش عقل نفس	۳۳۷
بانویش آرن عاشق	۲۹۷	قصه بنای مسجد اقصی	۳۱۳	حکایت آن پیر آه	۳۲۴	نیشتر آن غلام آه	۳۳۸
حکایت آفتاب عاشق	۲۹۸	آغاز خلافت عثمان	۳۱۴	خبر شدن عجب اب	۳۲۵	حکایت فقیه	۳۳۹
یافتن عاشق معشوق	۲۹۹	دربان آنکه آه	۳۱۵	نشان جستن عجب اب	۳۲۶	نصیحت دنیا	۳۴۰
فهرست دهم		حدیث شل اتنی آه	۳۱۶	قصه عورت سلیمان	۳۲۷	عارف راننده	۳۴۱
		به درستان بلقیس	۳۱۷	مثل قانع شدن	۳۲۸	خطاب بانمردان	۳۴۲
نامی حکایت آن عاشق آه	۳۲۰	کرامات شیخ عبدالله	۳۱۸	بقیه دعوت سلیمان	۳۲۹	تفسیر فارحس آه	۳۴۳
حکایت واعظ	۳۲۱	بازگردانیدن سلیمان	۳۱۹	عزت کردن سلیمان	۳۳۰	زجر کردن عی را	۳۴۴
سوال کردن شصتی	۳۲۲	قصه عطار	۳۲۰	قصه شاعر صمد	۳۳۱	نوشتن غلام قودا	۳۴۵
خیانت کردن عاشق	۳۲۳	دلدارای سلیمان	۳۲۱	باز آمدن شاعر	۳۳۲	حکایت آن مزاح آه	۳۴۶
قصه صوفی که بخانزاده	۳۲۴	دیدن درویشی مثل شیخ را	۳۲۲	برودن شاعر صمد	۳۳۳	یافتن طبع سلیمان	۳۴۷
دربان آنکه حق تعالی آه	۳۲۵	درد گذرانیدن	۳۲۳	مانستن بر لای	۳۳۴	شردودن بایزید	۳۴۸
معشوق رانسان کردن	۳۲۶	تحریص سلیمان	۳۲۴	نشتن یو بر مقام	۳۳۵	جواب بایزید	۳۴۹
گفتن زن که آه	۳۲۷	سبب جنت ابراهیم و هم	۳۲۵	آمدن بر در سلیمان	۳۳۶	نزدان ابو الحسن	۳۵۰
بیان آنکه غرض	۳۲۸	حکایت مرد تشنه	۳۲۶	آموختن پیشه گورکنی	۳۳۷	نقصان اجرائی ل	۳۵۱
مثل آنکه دنیا گلشن آه	۳۲۹	دربان تحمل کردن	۳۲۷	قصه صوفی	۳۳۸	بازگشتن بحکایت غلام	۳۵۲
قصه دایغ که آه	۳۳۰	تندی زستان	۳۲۸	نگین شدن سلیمان	۳۳۹	کژدردن باد	۳۵۳
سحابی کردن باد	۳۳۱	ظاهر گردانیدن سلیمان	۳۲۹	بیان آنکه حصول آه	۳۴۰	شنیدن انبیا	۳۵۴
خبر خواستن عاشق	۳۳۲	بقیه قصه ابراهیم	۳۳۰	تفسیر ایه المزل	۳۴۱	دقه دیگر نوشتن	۳۵۵
رکردن معشوق	۳۳۳	بقیه قصه ایل جان	۳۳۱	ترک انجواب جواب	۳۴۲	ستودن خیر مسلم	۳۵۶
گفتن جهودی	۳۳۴	آزاد شدن بلقیس	۳۳۲	تفسیر حدیث آنکه	۳۴۳	قصه شخصی	۳۵۷



مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا
دیدن خرسقانی	۴۴۶	در معنی لولاک لما آه	۴۵۵	باز جواب کافز جبری	۴۶۶	تمشیل فکر بر روز	۴۷۷
جواب باه خرا	۴۴۷	رفتن شیخ بخانه	۴۵۶	رجوع بحکایت یاز	۴۶۷	دیگر با خطاب شاه	۴۷۸
جواب هم روباہ	۴۴۸	گریان شدن امیر	۴۵۷	تسلیم کردن دشمنان	۴۶۸	دمیت پدر و خورا	۴۷۹
باز جواب باه خرا	۴۴۹	اشاره آمدن شیخ	۴۵۸	حکایت جرمی	۴۶۹	دفع ضعیف دل	۴۸۰
باز جواب خرو باہ	۴۵۰	دانش شیخ نصیر	۴۵۹	فرمودن شاه ایا ازار	۴۷۰	نصیحت مبارزان	۴۸۱
باز جواب باه خرا	۴۵۱	سبب دانستن نصیر	۴۶۰	دعوت مسلمانان گری	۴۷۱	حکایت عیاض	۴۸۲
جواب خرد باه را	۴۵۲	غالب شدن مکر باہ	۴۶۱	حکایت آن مودن آه	۴۷۲	حکایت جمعی دیگر	۴۸۳
تمشیل در آنکه در مجرای آه	۴۵۳	دفع ضعیف جمع	۴۶۲	رجوع بحکایت گبر	۴۷۳	حکایت آن مجاہد	۴۸۴
فتی میان سخن کامل و نقل	۴۵۴	تمشیل در مبر و دنیا	۴۶۳	مثل آوردن گبر	۴۷۴	رجوع بحکایت مجاہد	۴۸۵
زبون شدن چمن	۴۵۵	حکایت مریدی	۴۶۴	حکایت آن امیر آه	۴۷۵	حکایت خلیفه مصر	۴۸۶
حکایت آن غنث آه	۴۵۶	حکایت گاو و حص	۴۶۵	حکایت نصیبان	۴۷۶	اشاره صاحب وصل	۴۸۷
یضرب شلما مایه فته	۴۵۷	صد کردن شیر خرا	۴۶۶	خبر یافتن امیر	۴۷۷	مراجعت پهلوان	۴۸۸
غالب شدن مکر باہ	۴۵۸	حکایت ارباب	۴۶۷	حکایت مات کردن	۴۷۸	دست کشیدن کینه کار	۴۸۹
حکایت آن شخص آه	۴۵۹	دعوت مسلمانان شیخ	۴۶۸	باز رجوع بحکایت امیر	۴۷۹	رسیدن شخصی از بزرگ	۴۹۰
بردن و باه خرا	۴۶۰	بیان مثل شیطان	۴۶۹	بیان بطاقتی سالکان	۴۸۰	بیان ضعف عقل	۴۹۱
بیان نقص توبه	۴۶۱	جواب بنی کافرا	۴۷۰	جواب گفتن امیر	۴۸۱	آمدن خلیفه نزد زن	۴۹۲
عقاب خرد روباہ	۴۶۲	بیان درک وجدانی	۴۷۱	دست پوی امیر برون	۴۸۲	خنده کردن کینه کار	۴۹۳
جواب روباہ خرا	۴۶۳	حکایت تقدیر	۴۷۲	باز جواب دفع امیر	۴۸۳	غرم کردن شاه	۴۹۴
جواب خرد روباہ	۴۶۴	جواب کافز جبری	۴۷۳	معنی دان الدار آه	۴۸۴	خواندن خلیفه پهلوان	۴۹۵
پاسخ روباہ خرا	۴۶۵	معنی ماثرا رائد	۴۷۴	دیگر با خطاب شاه	۴۸۵	بیان سخن قسمنا	۴۹۶
حکایت شیخ محمد سر	۴۶۶	معنی جفت القلم آه	۴۷۵	تمشیل آن آدمی	۴۸۶	دادن شاه گوهر را	۴۹۷
آمدن شیخ	۴۶۷	حکایت آن دیشو	۴۷۶	حکایت مهمان	۴۸۷	رسیدن آن گوهر	۴۹۸


مضمون	مضمون	مضمون	مضمون
تشیع سیران میازرا ۴۸۴	استدعای نیک ۵۰۴	بزه پیاپی ۵۲۱	جواب دین فقیر ۵۲۵
قصه شاد و غمناک ۴۸۵	آه ن ضرر بخانه ۵۰۵	حکایت رنجوری ۵۲۱	تمامی قصه آن فقیر //
دینی لایحه ۴۸۸	آه ن کردن کل مسلم //	رجوع بقصه رنجور ۵۲۲	فاش شدن گنج ۵۳۱
مجموع دین میاز ۴۸۹	آه ن کردن طلب //	بر تخت نشاندن سلطان ۵۲۳	تسلیم کردن گنج ۵۳۲
دفتر ششم	وحدت سواد ۵۰۹	تورید اسلام ضعیف ۵۲۵	آه ن پیش ۵۳۸
	تشبیه منف ۵۱۰	بازگشتن بحکایت ۵۲۶	پسیدن مر ۵۳۹
سوال کردن ۴۹۵	رسیدن شاعر ۵۱۱	زین صوفی ۵۲۶	جواب بزرگوار ۵۳۹
کلمه بیدار ۴۹۶	گفته گفتن شاعر //	مرد در قریه ۵۲۷	گفتن بزرگوار ۵۳۹
مناجات ۴۹۷	تشکیل حریف ۵۱۱	سینه زدن رنجور //	یا فتنه ی شمع را //
حکایت غلام ۴۹۸	سجود زدن شمع ۵۱۲	سوال صوفی از ۵۲۸	حکایت زنی جاهل ۵۴۰
صبر فرمودن ۴۹۹	قصه بلال حبشه ۵۱۳	جواب صوفی ۵۲۹	بیان عجزه ۵۴۱
دقیقت حکایت ۴۹۹	بازگشتن صدیق ۵۱۴	بیان حدیث آن ۵۳۰	رجوع بقصه ۵۴۲
بیان آیه کلام ۵۰۰	توکیل کردن ۵۱۵	شنیدن حکایت ۵۳۱	انابت طالب گنج ۵۴۳
آتش زدن در ۵۰۱	خندیدن بیک ۵۱۶	دعوی کردن ترک ۵۳۲	الهام آمدن فقیر ۵۴۴
در حدیث شفقت ۵۰۲	معاینه کردن ۵۱۷	مضامین گفتن استاد ۵۳۳	داستان ساسان ۵۴۵
صدورن سیران ۵۰۳	قصه بلال شوق ۵۱۸	خطاب بابر ۵۳۴	حکایت شاد ۵۴۶
حکایت آن صبا ۵۰۴	رنجور شدن بلال ۵۱۹	گفتن در ترک ۵۳۵	شکل بیان صبر ۵۴۷
بدون درویش ۵۰۵	بیان آنکه سخط ۵۲۰	مثل در سکین فقیران ۵۳۶	بازگشتن بقصه ۵۴۸
منافه مرغ پاد ۵۰۶	حکایت کپه نود ۵۲۱	مرد کردن فی سالی ۵۳۷	رجوع بقصه ۵۴۹
نیهوی کردن پاد ۵۰۷	دعا کردن درویش ۵۲۲	حکایت زنی با شوهر ۵۳۸	منادی کردن کسبه ۵۵۰
حواله کردن مرغ ۵۰۸	وصف عجز بلال ۵۲۳	رسیدن آن فی از پیش ۵۳۹	قصه تعلق مرش ۵۵۱
حکایت آن عاشق ۵۰۹	سؤال سائل از ۵۲۴	قصه فقیر در طلب ۵۴۰	تبریر مرش با ۵۵۲

مضمون	پها	مضمون	پها	مضمون	پها	مضمون	پها
مبالغه کردن پیش	۵۵۱	دیدن آن سه پسر	۵۵۵	باز آمدن بقصه شهنشاه	۵۹۵	رجوع پستان در پیش	۶۱۴
لاجه کردن موش	//	حکایت صد تمان	۵۵۶	در بیان نوازش شاه	//	بیان نمودن سپردم	۶۱۵
رجوع بحکایت خنجر	۵۵۳	حکایت امرد و کوسه	۵۵۷	در حدیث جبرایلمون آه	//	حکایت کردن سهرم	۶۱۶
حکایت سلطان موم	۵۵۴	در حدیث شهبان آه	۵۵۸	وفات برادر بزرگ	//	رجوع بحکایت سهرم	۶۱۷
قصه چوپان گاو	۵۵۷	بحث شترادگان	//	آمدن برادر بیانه	۵۹۶	جواب گفتن مونی	۶۱۸
رجوع بقصه موش	۵۵۷	بجلس کشیدن پادشاه	۵۵۹	بیان سخنانی شهنشاه	۵۹۸	عرض نمودن پیشه سر	//
برون پریشان	۵۵۸	بزرگ شدن شترادگان	۵۶۰	جواب حق تعالی	۵۹۹	در حدیث الدنیا بمن	۶۱۹
دستان و طیفه دار	۵۵۹	حکایت امرد و افس	۵۶۱	ذکر کرامات	۶۰۰	رجوع بحکایت شهنشاه	۶۲۰
آمدن بعبقر شهنشاه	//	بطاعت شهنشاه	۵۶۲	رجوع بقصه پروین	//	دستان بطنی	۶۲۱
رجوع بحکایت موم	۵۶۱	بیان مجاهد	۵۶۵	رجوع بقصه شهنشاه	۶۰۱	حال شهنشاه و سهرم	۶۲۲
استغفار کردن	//	حکایت میراث یافته	۵۶۶	مثل وصیت کردن	//	تغیلات چند	۶۲۳
مثل روبین	۵۶۳	بیان سبب نایب	//	تمشیل	۶۰۲	بیان حال خود و چند ازار	۶۲۴
توزین کردن پاییز	۵۶۴	دیدن میراثی بنجاب	۵۶۶	خاتم لوله الکمال	//	تأویل سوره القادره	۶۲۶
گرفتار شدن و نفع	۵۶۵	رسیدن آن شخص	۵۶۷	وصف حالات ابو موسی	۶۰۴	بیان نمودن بحال آه	//
دیدن خواجه شاه	۵۶۶	در حدیث الصدق آه	//	سبب نظم کتابش نوی	۶۰۵	بیان فامان آه	//
موافقت و دوست	۵۶۷	گفتن عسحاب	۵۶۸	قطعات تواریخ	۶۰۶	رجوع بقصه شهنشاه	۶۲۷
رجوع بحکایت سلطان	۵۶۸	بارگشتن غیب مصر	۵۶۹	فهرست تمام		رجوع بحکایت پادشاه	۶۲۸
باز حکایت غیب	۵۷۰	مکر کردن برادران	۵۷۰			اختتام کلام	۶۲۹
گفتن خواجه در جبر	//	قصه زن جرجی	۵۷۱	آغاز داستان	۶۰۸	رجوع به شهنشاه و مناجات	۶۳۰
حکایت آن پادشاه	۵۷۱	رفتن قاضی بنجانب	۵۷۲	در بیان آنکه هر کدام را	۶۰۹ ۶۱۱	خاتم الطبع نظم	۶۳۲
بیان استمداد عارف	۵۷۲	در حدیث بن کنت آه	۵۷۳	قصه و پیشه گاو	۶۱۲	تواریخ طبع	۶۳۳
رفتن شترادگان	۵۷۴	باز آمدن زنجی جی	۵۷۴	در حدیث الدنیا بر آه	۶۱۳	تمام شد فهرست	


# فایہ سما تو نو فو شہ

بعون امد العالم الوحید کتاب مستطاب ثبت توحید مصداق اینجیل

گزشتہ معرفت اگر بشوے  لفظ بگذاری سو معنی دے

ازنی ملک این حکایت بشنوی 

## کی کی کی عزیز مراد معجز

ہست قرآن در زبان پس بوی 

از تصنیفات حضرت محمدی الدین محمدی مولانا جلال الدین دمی سزاوارترین تفصیل

من چہ گویم وصف آن بالجناب  نیست پنجبرہ لی دار کتاب

در مطبع فشنی نول کشوریک مجلا سے طبع پو شہ ۱۲۸۲

# كتاب المشاي

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أحمدك اللهم يا مجيب كل سائل وأصلي وأسلم على من هو لنا إليك أشرف الوسايل محمد وعترته المعصومين  
 ذوي الفضائل والقواضيل المتابعين فهذا كتاب شرقت شموس تحقيقه وأزهرت في سماء القلوب نجومه بدقيقه  
 قد أخذت البلاغة فيه زخرفاً وأسبغة الروص من صغيفه آخرها ولما أفرط حقيقته في بحار تحقيقه غايته وعلى  
 في علامه تدقيقه هياته طيفاً أن يستفهم المستفهم استيفاهم الله من الحائر المأمور الذي يقول هذا كتاب  
 كقولهم أم رحيق مختوم أو مواقع نجومهم أم عقد منظوم وهذه نقائات الشجر أم نقائات الشجر أم هذا السهم الأدهم  
 الأدهم أم هذه قمر أم دُرهم فصل لبدع أم فصل الربع وهذه رياض أدهار أم غياض أفكار أم بحر من قنات  
 الأدهار قد أطر دت من منبع البلاغة أنهارها وعز دت باليسن الفصاحة أطبارها وزهى ورد ما وحلا  
 ورد ما وراقت غصناتها وشاقت نصارها وملكت يادله التوحيد خضر أوراها حتى توصل لسالك  
 الحريق الغريق الفاني من غير الله الباقي مقام يقول فيه رأيت حبيب بعينه ورأى بعيني الله يرفقنا وإياكم  
 ولقد أحسن كاتبه وبانيه في هذا كتاب هذا التصنيف والحداد في الطبائع لهذا التصنيف وعليها كيف يكون  
 الأملاء وإن الفصل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطق لساني ليحرب عن حسن كنهه وتركه فاستعجم  
 واستقدمت جواد قلمي في هذا الميدان فاجتمع القول قول القائل لما هم تركه الأول بالآخر وهذا هو قول  
 الذي عليه القول ومن ذهب إلى غيرهم لم يجد إلى سواء السبيل فإن فصل الله ليست محصورة في قوم ولا  
 مختصة بيوم ومن يؤمن وهو سمي خليل الله الرحيم وتلك مجتنباتنا لها إبراهيم وسلام على إبراهيم ودرق الله المقام  
 جنات النعيم والوفود والكوفات إلى مجاورة سيد أوليائه الولي الأكرم العلي العظيم أمين يارب الرغبت أحكم

# دِيْلَجَهْ جَمَلِ اَوَّلِ اَرْكَانِ اَمْنَوِي مَعْنَوِي

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هَذَا كِتَابُ اَمْنَوِي مَعْنَوِي وَهُوَ اَصُولُ اَصُولِ الدِّينِ فِي كَشْفِ اسْرَارِ الْوُصُولِ وَالْيَقِينِ وَهُوَ  
 فِيهِ اَللَّهُ الْاَكْبَرُ وَنُورُ اللّٰهِ الْاَزْهَرُ وَبُرْهَانُ اللّٰهِ الْاَظْهَرُ مَثَلُ نُورِهِ كَمَشْكُوَةٍ فِيهَا مَصْبَاحٌ  
 يُشْرِقُ اِشْرَاقًا اَوْزَعُ مِنَ الْاَصْبَاحِ وَهُوَ جَنَانُ الْغِنَانِ ذُو الْعُيُونِ وَالْاَخْضَانِ مِنْهَا عَيْنٌ تُشْفِي لِحْنَةً  
 اَنْبَاءَ هَذِهِ السَّبِيلِ سَلْسِبِيلاً وَعِنْدَ اصْحَابِ الْمَقَامَاتِ خَيْرٌ اَمَقَامًا وَاحْسَنُ مَقِيلًا  
 الْاَبْرَارُ مِنْهُ يَأْكُلُونَ وَيَشْرَبُونَ وَالْاَخْرَارُ مِنْهُ يَفْرَحُونَ وَيَطْرَبُونَ رَدُّوْكَ كَنْبِلٍ مِنْ شَرِّ اَبْلِ اَمْرٍ  
 حَسْرَةٍ عَلَى اِلِ فِرْعَوْنَ وَالْكَافِرِينَ كَمَا قَالَ يَضِلُّ بِهٖ كَثِيْرًا وَيَهْدِي بِهٖ كَثِيْرًا وَاِنَّهُ شِفَاءُ الْقُلُوْبِ وَرَدُّ  
 وَجَلَامِ الْاَخْزَانِ وَكَشَافُ الْقُرْآنِ وَسِعَةُ الْاَرْدَانِ وَنَظِيْبُ الْاَخْلَاقِ بِاَيْدِي سَفَرَةٍ كَرَامِ  
 بَرَّةٍ يَمْنَعُونَ بِالْاَيْمَانِ اِلَّا الْمُطَهَّرُونَ لَا يَأْتِيْهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَلَا مِنْ خَلْفِهِ وَاللَّهُ يَرْضِيْهِ  
 وَيَرْضِيْهِ وَهُوَ خَيْرُ حَافِظٍ وَهُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِيْنَ وَلَهُ الْقَابُ اَحْرَقَتْهُ لِقَابُ اللَّهِ تَعَالَى بِهَا وَاقْصَرَتْ عَلَى هَذَا  
 الْقَلِيلِ الْفَيْلُ عَلَى الْكَثْرِ وَالْجَمْعُ تَدُلُّ عَلَى الْغَدْرِ وَالْمُحْفَنَةُ تَدُلُّ عَلَى الْبَيْدِ الْكَبِيْرِ يَقُوْلُ الْعَبْدُ الضَّعِيفُ  
 الْمُتَعَجِّزُ اِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُحَمَّدُ بْنُ الْحُسَيْنِ الْبَلْغِي تَقَبَّلَ اللَّهُ مِنْهُ اِجْتِهَدُهُ فِي تَطْوِيلِ الْمُنَظَّمِ الْمَشْهُورِ  
 الْمُسْتَبَلِّ عَلَى الْغُرَبِ وَالنُّوَادِرِ وَغُرَبِ الْمَقَالَاتِ وَدُرَرِ الدَّلَالَاتِ وَطَرِيقَةِ الْقَهَادِ وَحَدِيقَةِ الْعَبَادِ  
 قَهْبِرَةِ الْمَبَانِي وَكَيْدَةِ الْمَعَانِي لَا سِتْدَ عَاءَ سَيِّدٍ وَسَنَدَ وَمُعْتَدِي وَمَكَانِ الْوُجُوحِ مِنْ جَسَدِي وَخَيْرِيَّةٍ وَبُيُوتِي  
 وَهُوَ الشَّيْخُ قُدُّوَةُ الْعَارِفِيْنَ اِمَامُ الْهَدْيِ وَالْيَقِيْنِ مُغْنِي الْوَرَى بِرِئْضِ قُلُوْبِ ذَوِي النَّمَى وَدِيْعَةُ اللَّهِ بَيْنَ  
 خَلْقِيَّتِهِ وَصِفْوِيَّتِهِ فِي بَرِّيَّتِهِ وَصَبَاحِيَّتِهِ لَيْلِيَّتِهِ وَخَبَآيَاهُ عِنْدَ صَبِيَّتِهِ وَفَتْحُ خَرَائِنِ الْعَرْشِ اَيْدِي كُنُوْزِ  
 الْفَرَشِ اَبُو الْقَصَابِ ثَلِ حَسَامُ الدِّينِ حَسَنُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ حَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ يَا بِنِ اَخِي نَزْدُ اَبُو بَرْدِ الْقُوَّةِ  
 جُنَيْدِ الزَّمَانِ صَدِيقُ ابْنِ الصِّدِّيقِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ وَعَنْهُمْ الْاَرْمَوِيُّ الْاَصْلُ الْمُنَسَّبُ اِلَى الشَّيْخِ  
 الْمَكْرَمِ بِمَا قَالَ اَمْسَيْتُ كَرْدِيَا وَاصْبَحْتُ عَرَبِيًّا قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ وَاَدْوَحَ اخْلَافِهِ فَيَعْمُ السَّلَفُ وَيَعْمُ  
 الْخَلْفُ لَهُ نَسَبُ الْقَتْلِ الشَّمْسُ عَلَيْهِ رَدَا اَمَّا وَحَسْبُ اَرْخَتِ الشُّجُوْمُ لَدَيْهِ اَضْوَاهَا لَمْ يَزَلْ فَنَاهُمْ  
 قِيْلَةُ اَلَا قَبَالٍ يَتَوَجَّهَ اِلَيْهَا بِنُورِ الْوَلَاةِ وَكَلْبَةُ الْاَمَالِ يَطُوفُ بِهَا وَفُوْدُ الْعَفَاةِ وَلَا ذَالَ كَذَلِكَ مَا طَلَعَ  
 بِحُجْمٍ وَفَرَّ شَارِقٌ يَتَكُونُ مَعْصِيًا اُولِي الْبَصَاةِ اِلَى اَرْبَابِيْنَ الرُّوحَانِيْنَ السَّمَاوِيْنَ الْعَرْشِيْنَ النُّوْرِيْنَ السَّكَنَةِ الْقَادِرِ  
 الْقَيْدَةِ خَضَارِ الْمُلُوْكِ وَتَحْتَ الْاَكْطَارِ اَشْرَفُ الْقَبَائِلِ اَفْضَلُ الْقَصَائِلِ اَنُوْرُ الدَّلَالَةِ اَكْبَلُ اَبْنِ اِلَادَةِ الْعَالَمِيْنَ هَذَا دُعَاؤُهُ  
 لَا يَرْكُؤَانِي دُعَاؤُهُ لَا ضَنَاكَ لِبَرِيَّةٍ شَامِلٍ وَاللَّهُ وَحْدَهُ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ عَزَّ وَجَلَّ حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيْلُ

وَيَعْمُ الْوَكِيْلُ وَيَعْمُ النُّصَيْرُ



دفتر اول شنبه می سنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

بشنو از نی چون حکایت میکند  
سینه خواهم شرع شرع ازوق  
من بهر جمعیتی نالان شدم  
سرم از نال من و دوست  
آتش است این ناله های میشت  
نی حرفی هر که از یاری برید  
نی حدیث راه پر خون میکند  
یکدمان نالان شده هوشی  
و در مدین های از دهمای او  
گر نبودی ناله نی بر لب  
روز ما گرفت گورد باک  
در دنیا به حال نچسبه هیچ خام  
با در مهست شدنی ما از  
بند گسل پاش آنا دمی  
کوزه چشم حریصان پر شد

نزد ایها شکایت میکند  
تا بگویم شرت در اشتیاق  
جفت خوشالان بهالان  
ایک چشم و گوش از آن نیست  
هر که این آتش نذر نیست با  
پردمالیش پردمای مادر  
قصهای عشق معجون میکند  
های و هوی و دقت و دما  
های و هوی روح ایستهای  
نی جبار پر کردی از شرک  
تو بان ای آنکه چو تو پاکست  
پس سخن کوتاه باید و السلام  
قلب از مهست شدنی اثر  
چند باشی بند سیم بند  
تا صدف قانع نشد پرور

کز نستان تا مر ابرید اند  
هر کسی کود و زانده اهل شو  
هر کسی زغن خود شد یارن  
تن جان جان تن مستور  
آتش عشق است کاندنی فاد  
بچونی زهری و تریاتی کژ  
دودمان دارم گویا بچونی  
لیک اند هر که او دست  
محرم این شش جز بیوست  
در غم ما روز با بیکاه شد  
هر که جزای زایش سیر شد  
با دره شش کداحی شست  
بر سماع رست هر تن چیر  
کز بزی می سر ادر کوزه  
هر که اجامه عشقی چاک شد

از نفیرم مردوزن نالیدم  
باز جوید روزگار وصل خویش  
وز درون من محبت سارکن  
لیک کس او جان و شکور  
جوشش عشق است کاندنی فاد  
بچونی و سار شستای کید  
یکدمان پنهانست لهای  
کاین فغان این سری نیم انسر  
مرز با زاشتری چون گوشت  
روز با بسوزد با هم شد  
هر که بی رویست و دین شد  
چرخ در گردش سپهر هوش  
طعمه هر زنگی انجمن شد  
چند گنج قسمت یکدوزه  
اگر حرص عیب کلی پاک شد

بسم الله الرحمن الرحيم  
دفتر اول شنبه می سنوی  
بشنو از نی چون حکایت میکند  
سینه خواهم شرع شرع ازوق  
من بهر جمعیتی نالان شدم  
سرم از نال من و دوست  
آتش است این ناله های میشت  
نی حرفی هر که از یاری برید  
نی حدیث راه پر خون میکند  
یکدمان نالان شده هوشی  
و در مدین های از دهمای او  
گر نبودی ناله نی بر لب  
روز ما گرفت گورد باک  
در دنیا به حال نچسبه هیچ خام  
با در مهست شدنی ما از  
بند گسل پاش آنا دمی  
کوزه چشم حریصان پر شد

ای تو غلاطون و جالینوس طو است و خر موس صفا همچو من گفتنیه گفتی نشوئی یکن پس ز بلبل سرگزشت زند و معشوق بست عاشق مرد مکشانش میکشد تا کوی دوست بر سر و برگردم نامت بطوق زاکه زنگار از رخس منتاز بعد از آن نور اول کن بعد از آن از شوق پاوریده خود حقیقت نقد حال مهت هم رویا جزم عقبه بر خوریم	ای دوی نخوت و ناموس عشق جان طور آمد عاشقا بالب و ساز خود گر منتقم چونکه گل رفت گلستان در جای معشوقست و عاشق پرور پروبال ماکند عشق است نور او درین وسیع تحت و فوق آینه ات دانی چسب افکازیت رو تو زنگار از رخ او پاک کن نعم اگر داری جان را زبیه حکایت عاشق شدن پادشاه کینیزک و حسدین او آن کینیزک را و بیماری او	ای طیب جمله صفتی ما کو در رقص آمد و جالاک شد خاش اگر گویم جهان بر منم پینواش در چو دارد صد لوا بوی گل را از که جویم از کلاب او چو مرغی ماند بے پروای چون نباشد نو یار من پیش آینه ات غماز نبود چون بود پر شعل نور خورشید خدایت تا بروی آنی بکلی آت آب و گل ملک دنیا پوش و هم ملکین تا که مان در دام عشق او گشت او مال و آن کینیزک را خرید یافت پالان گرگ خرد و مرد گفت جان برود و دست شما برد گنج و زودمرجان مرا هر الف را و کف ما مرستی نی بین گفتن که عاف حالیت گشت رنج افزون حاجت را روغن بادام خشکی می نمود سورخش چشم دول پر دویم عاجز شدن طیبیان از معالجه کینیزک و غلاطون بر پادشاه و وی آوردن او به گاه پادشاه مشتی	شاد باش ای عشق خوش دای جسم خاک از عشق افلاک شد سر نهانت اندر زیر دایم هر که از بزم برانے شد جدا چونکه گل رفت و گلستان خدای چون نباشد عشق را پروای او من چه گویم موش دارم پیش و پس عشق خوابد کاین سخن بیزن آینه کز رنگ و آرایش خدایت این حقیقت را شنو از گوش دل بشنوید ای دوستان این بیان نقد حال خویش را اگر پی بیم بود شاهی دزمانی پیش ازین بهر صیدی میشد و پر کرده و شست مرغ جانش و نفس حق طیبید آن یکی خرد و شست پالانش نمود ش طیبیان جمع کرد و چپ است هر که روان کرد در جان مرا هر کی از ما هیچ عالمی ست ترک است شاد و مرام قسوتی هر که کرد از علاج و از دوا از قضا سرنگین صفر افزود سته دل شد فروختن ابکم ش چه عجز آن طیبان را بدید رفت در سحر و سحر ایش
---	--	--	---

ای تو غلاطون و جالینوس  
طو است و خر موس صفا  
همچو من گفتنیه گفتی  
نشوئی یکن پس ز بلبل سرگزشت  
زند و معشوق بست عاشق مرد  
مکشانش میکشد تا کوی دوست  
بر سر و برگردم نامت بطوق  
زاکه زنگار از رخس منتاز  
بعد از آن نور اول کن  
بعد از آن از شوق پاوریده  
خود حقیقت نقد حال مهت  
هم رویا جزم عقبه بر خوریم

اشاره به حدیث  
من عشق کرم و عفت نالت  
ت شیبه ایی که شوق  
حق گرد و دقت زرد و پنهان  
دار عشق خود را پس گریه  
از شهیدان محروم  
خواهد بود

استثنا میکنم  
انکه امدت کمال است  
فی نقد اسماء و بیوتی سوره  
العلم و اسماء و بیوتی سوره  
و لا تشنق یعنی ابل باشد  
قسم خود ندی که چنین سوره  
انجاد و صلیح دانش را  
مغفرت

در ذکر اشتباه و تمیزات  
کینیزک و غلاطون و جالینوس  
مکشانش میکشد تا کوی دوست  
بر سر و برگردم نامت بطوق  
زاکه زنگار از رخس منتاز  
بعد از آن نور اول کن  
بعد از آن از شوق پاوریده  
خود حقیقت نقد حال مهت  
هم رویا جزم عقبه بر خوریم



چون بخویش آمد ز غوغای فنا  
حال با دین ایسان سر  
لیک گفتی گرچه میدادم سرت  
در میان گریه خوابش در بود  
چونکه آید او حکیم حاکمست  
خفته بود آن خواب دید که باشد  
بود اندر منقطع شده فتنه  
بیرسید از دور و بانسند بلال  
برخیالی صاع شان جنگ شان  
آن خیالی را که شده خواب بود  
آن بی حق چو پیداست ز نو  
شیف غیبی از پوست قبایل کرد  
آن کی چون تشنه وان گیر چو آ  
ای مرا تو مصطفی من چن عمر  
از خدا جویم تو رفیق ادب  
ماده از آسمان در میرسید  
منقطع شد خوان نان آسمان  
ماده از آسمان شد عاده  
کرد عیسی لای ایشان اگر آ  
زان گداریان نادیده ز آرز  
ایر بر ناید پی منع زکات  
هر که میباید کند بر راه دست  
بزرگسای کوف آفتاب  
حال شاه و پیمان بر کو تمام  
نه چو پیش پیمان خویش رفت

خوش زبان بکش دو مرغ فنا  
بیش لطف غامق تو باشد پدر  
زود هم پیدا کنش بر طاهریت  
دید و خواب او که پیری ز نو  
صادقش آن کو این وصا  
گشته ملوک کنیز که شاه شد  
تا بپند انچه نمودند سر  
نیست بود و هست شکر خیال  
برخیالی نام شان زنگ شان  
در رخ همان سینه آمدید  
از سر پایش می میر سخت نو  
چون شکر گونی که پیرست بود  
آن کی بخویش روان دیگر شراب  
دخو استن توفیق رعایت ادب و خاست بی ادب  
بی ادب محروم ماند از لطف رب  
بی شری میخ و بی گفت شنید  
مانند خنجر و پیل و دم سان  
چون گفت انزل عیله نامد  
دست و کم نگردد از زمین  
آن در رحمت برایشان شد ناز  
وز زنا افتد و با اندر جهات  
برهن مردان شد نامر او است  
شد عوارضی ز جرات و با  
طلاقات پادشاه با طیب اسلحه که جو خوش ایش  
دید بود و بشارت بعثت و م او داد و شده بود

کای که نیکو شست کمان جهان  
ای همیشه حاجت ما را پنا  
چون بر او داری میل جان خویش  
گفت ای شده مرده حاجت  
در علاجش همه مطلق بهین  
چون رسید آن و ده گاه و شب  
دید شخصی کاملی پر مایه  
نیست و نش باشد خیال این جهان  
آن خیالاتی که دام او لایت  
نور حق ظاهر بود اندر سوله  
شبه بجای حاجان و پیش  
هر دو بجای آتشنا آموخت  
گفت معشوقم تو بودی زان  
بی ادب نهان خود را و پشت بر  
در میان قوم موسی چند کس  
باز عیسی چون شفاعت کرد حق  
بزرگشا خان ادب بگذشتند  
بدگمانی کردن و حرص آورد  
نان و خوان از آسمان منقطع  
هر چه بر تو آید از ظلمات غم  
از ادب پر نور گشته است این فلک  
هر که گشای کند اندر طریق  
طلاقات پادشاه با طیب اسلحه که جو خوش ایش  
دید بود و بشارت بعثت و م او داد و شده بود

من چو گویم چون تو میلانی نهان  
بار و گیر ما غلط کردیم راه  
اندازد بحر خشایش بخویش  
گر غریب آیدت فردا ز پاست  
در مزاجش قدرت حق ز بهین  
آفتاب از شرق اختر سوز شد  
آفتاب در میان سایه  
تو جهانی بر خیالی بین روان  
عکس مهر زبان بستان خدا  
نیک بین باشی اگر اهل ملی  
پیش آن همان غیب پیش رفت  
هر دو جان بی دو نعمت بر دوخته  
لیک کار از کار خیزد و جهان  
از برای خدمت بستم کمر  
بگذشتش و عیب آفاق زد  
بی ادب گفتند کوسیر حدس  
خوان فرستاد و غنیمت طبق  
چون گدایان ز تبار بر گشتند  
کفر باشد نزد خوان مهری  
بعد از آن زان خوان کس قطع  
آن زیمبای گشتا خست هم  
وز ادب معصوم دپاک آدمک  
گرد اندر داد و سر خست  
زانکه پایانی ندارد دین کلام  
شاه بود او یک بی و بی رفت

من چو گویم چون تو میلانی نهان  
بار و گیر ما غلط کردیم راه  
اندازد بحر خشایش بخویش  
گر غریب آیدت فردا ز پاست  
در مزاجش قدرت حق ز بهین  
آفتاب از شرق اختر سوز شد  
آفتاب در میان سایه  
تو جهانی بر خیالی بین روان  
عکس مهر زبان بستان خدا  
نیک بین باشی اگر اهل ملی  
پیش آن همان غیب پیش رفت  
هر دو جان بی دو نعمت بر دوخته  
لیک کار از کار خیزد و جهان  
از برای خدمت بستم کمر  
بگذشتش و عیب آفاق زد  
بی ادب گفتند کوسیر حدس  
خوان فرستاد و غنیمت طبق  
چون گدایان ز تبار بر گشتند  
کفر باشد نزد خوان مهری  
بعد از آن زان خوان کس قطع  
آن زیمبای گشتا خست هم  
وز ادب معصوم دپاک آدمک  
گرد اندر داد و سر خست  
زانکه پایانی ندارد دین کلام  
شاه بود او یک بی و بی رفت



نخستین آن باشد که سرداران برده برادر بپوشد گوهر آند و میخواید یک انداز خوا تا مگر در خون لعل جان جهان این ندارد آینه از آفتاب کو چون یکم از این سخن آگاه شد کس ندارد گوش در دهنش خانه خالی کرد و یک دیار و از آن شهر از تاراج گشت چون کسی را خار در پایش خلد خار د پاشد چنین دشواریاب کس زیرم خر خاری نمید آن لکده که دفع خار او کند آن یکم خارجین استاد بود با حکیم او را از می گفت فاش تا که بعضی از نام که گرد جهان گفت چون بیرون شد از شهر خواجگان و شهر را یک یک بغض او بر حال خود بدی کردند گفت باز که نام آنجا آو بغض است روی خشن شد گفت کوی او که هست مگر در گفت و نه اسم که بخت نیست من نم تو میخوایم تو عزم نمود چون که امرت نهان درل شود	گفته آید و حدیث دیگران می گنجیم با صدم و پیرهن بر نایب که یک برگ کاه لب بد و زودیده بر بند این خلوت طلبید و طبیبان پادشاه دزدان بهرستان شاد شد تا پیرسم از کینزک چیزها جو طیب و جز جهان بیارند خویشی و پیوستگی به چست پای خود را بر سر زانو نهاده خار در دل چون بود واده جود خندان و دفع او بر می جود حادثی باید که بر مرکز تن دست نیز و جابجایی از نمود از مقام و خواجگان شهر تاش او بود مقصود جانلش در جهان در کلامین شهر می بودی تو پیش با گفت از جای و از زمان نمک تا پیرسید از سر و قد چو قند خواج زگر در آن شهرم خرید کز سر قندی زگر فرو شد او سر ل گفت و کوی غافل در طاعت سحر با خواهم نمود بر تو من مشفق تر از صد پدر آن مرادت بود و تر حاصل	گفت کاشوت و بر بنی نعلول گفتم اعرابان شود و عیان آفتابی کردی این عالم فروخت میش ازین آشوب خویشی گفت ای شه خلقی کن خانه را خانه خالی کرد شاه و شد برن زرم نمک گفت شهر تو کجاست دست نبخش نهاد و یک یک در سر سوزن سیج و میرش خار دل لگر بدید و هر خسته خزید دفع خار سوز درد بر جده آن خار محکم کرد زان کینزک بر طریق رستان سوی قصه گفتنش میداد گوش دوستان شهر خود را بر سر نام شهری گفت زان نمک شهر شهر و خانه خایه قصه کرد آه سردی بر کشید آن باهر در بخود و هشت ششماه و دو چون زرنج و آن حکیم این گفت آنگاه آن حکیم با صد شاد باش و اینم فایع کن آن دوان این را زار کاش گفت پنجه بر آنکو سر زلفت	باز گو خرم مای بولافصول نی توانی کنی کنارت نی میان اندکی گریش آید جلد شست پیش ازین آنش تبریزی گو رو تمام آن حکایت باز گو دور کن هم خویش و هم یگانه را تا پیرسید از کینزک او فسون که علاج ابل هر شهری بدست باز پیرسید از جود و شک و نیاید میکنی بلب ترش کی غماز دست بودی بر کسی جفت می انداخت حلقه زرد خانه قلع باید که خار کینز باز پیرسید حال دستان سوی بعضی جسته نشسته شد بعد از آن شهر دیگر را نام برد رنگ رو و بغض او دیگر گشت نی کش جنبیدنی رخ گشت زرد آب از چشمش روان شد چو جود چون میگفت این را آتش غم برود اصل آن در و بلار باز یافت آن کینزک ماک رستی از غدا آن کیم با تو که باران با چمن گر چه شاه از تو کن لب جستی زود گرد و با مراد خویش جفت
---	--	--	--

نخستین آن باشد که سرداران  
برده برادر بپوشد گوهر  
آند و میخواید یک انداز خوا  
تا مگر در خون لعل جان جهان  
این ندارد آینه از آفتاب کو  
چون یکم از این سخن آگاه شد  
کس ندارد گوش در دهنش  
خانه خالی کرد و یک دیار  
و از آن شهر از تاراج گشت  
چون کسی را خار در پایش خلد  
خار د پاشد چنین دشواریاب  
کس زیرم خر خاری نمید  
آن لکده که دفع خار او کند  
آن یکم خارجین استاد بود  
با حکیم او را از می گفت فاش  
تا که بعضی از نام که گرد جهان  
گفت چون بیرون شد از شهر  
خواجگان و شهر را یک یک  
بغض او بر حال خود بدی کردند  
گفت باز که نام آنجا آو  
بغض است روی خشن شد  
گفت کوی او که هست مگر در  
گفت و نه اسم که بخت نیست  
من نم تو میخوایم تو عزم نمود  
چون که امرت نهان درل شود

دانه چن اندر زمین نهان شود وعد با لطفهای آن حکیم وعد اهل کرم گنج روان آن حکیم مهربان چون راز یافت بعد از آن برخاستم شاه کرد گفت تدبیر آن بود که مرد مرد زگر را بخوان زان شهر دور ز زرد و دانه و شید کند چون که سلطان از حکیم آفرینید گفت زمان ترا فرمان کنم تا سرفراز آمدن آن دو اسیر همه قلان شه از برای زگر مرد مال خلعت بسیار داد اسپ تازی بر شست تا دشت و خیالش ملک و غر و سرور پیش شاهنشاه بر بخش بنام پس بفرمودش که بر ساز زگر زگر رفت آن مرد و شغل کار تا کنیز که در مصالحش شود در ششامه سر اندک کام چون که زشت و ناخوش مرغ شد کاشکی آن نگ بودی بکیری دشمن طاموس آمد پراو ای من آن روبا صحرای کین نگ داشت شمشیر مادی من	بعد از آن سرسبز می شای شود کروان بخور را امین زیم وعد و ناهل شد بچ روان در یافتن آن طبیب الهی رخ کنیز که را به شاه و انمول شاه از آن شمس آگاه کرد ماضر که برای این در دور باز خلعت بد و اورا غرور خاصه غلس را که خوش سواد فرستاد پادشاه روان بسمت طلب آن زگر هر چه گوئی آنچنان کن آن کنم پیش آن زگر ز شانه شمشیر اعتیادت کرد و ز راه مست غره شد از شهر و فرزندان خونهای خویش را خلعت شای گفت عزرائیل رواری بر تا بسوزد بر شمع طراز از سوار طوق و خنجر و کمر بجز ز حالت این کارزار آب و شش دفع این آتش شود تا به صحت آمدن دختر تمام انکه اندک در دل او سرود تا زغری بر روی آن بد او ای باشه را بکشته فراو سر بریدم برای پستین می اندازد کف خون من	زرد و فقر و گریه می نهان وعد با باشد حقیقه و لید وعد را باید وفا کردن تمام شاه گفت اکنون بگو چه خبر است قاصدی بفرست که خبر است چون بیند سیم و زان زرا که عقل می آرد و لیک پس فرستاد الطرف یکدیگر کامی لطیف است و کامل اینک این خلعت بگیر و زیم اندر آمد شادمان در راه مرد ای شده اندر سینه با صفا چون رسید از راه آن مرد شاه دید او را و بس تعظیم کرد بجز انواع اوانی بهیسه و پس یکیش گفت ای سلطان شه بدوشید آن مرد روی را بعد از آن از بهر او شربت بهشت عشقهائی که ز پی رنگه بود خون دود را چشم همچو جوی او گفت من آن آجودم آنک ای من آن پلی که زخم پلای بر زنت امروز و فردا بدوست	پرورش کی یا قندی زیر کان وعد با باشد مجازی تا سه کیر و بخواند که داری سر و خان صورت رخ کنیز که زیارت در چنین غم موجب تا جبریت طالب این فضل آفرینش کند بهر زگر دوز خان و مان جدا مرد عاقل باید او را نیک پیدا و را ز دل و ارجان گردید حادثان و کافیان بس ل فارش اند شمر تا از توصفت چون بیانی خاص باشی زیم بجزر کان شاه قصد جانش کرد تو و پای خویش تا سوراخ اندر آورش پیش طایب نوزن ز را بد و سیم کرد کامچنان و بزم شاهنشاه آن کنیز که ایابین خواجده جفت کرد آن هر دو جفتی تا بخورد پیش دختر میگذاشت عشق نبود و عاقبت ننگ بود دشمن جان می آمد روی او بخت آن صبا و جوان سنان بخت نونم از برای سخن خواری من کس چنین ضایع
--	--	---	---

۴۰

۴۱

۴۲

۴۳

۴۴

۴۵

سوی مایه ندر با اصد زانکه مرده سوی مایه ندریت وز شراب جافه نیت سانی باکریان کار باد شوانیت نی پی امید بود و نه زیم سرا ز دنیا بد عا م خلق نایت و دست و دست نیت بهر جان پاک حسد با ص تور کان بد گمانه و نبرد ان بعض الطن اثم را بخوان نابو شد بر سر آرد نذر نیک کرد و ادیک نیک بدنا شدانان محبوب توبه پر پهر کافرم گریه می من نام او خاصه بود خاصه العبد انچه در دیت نیاید آن و بد ما و شفق در اعشام و کام بو که یابی از بیام تم حصه خوش نواد و سبر و گویا طوطی دنوای طوطیان حاوقی بد بهروشی طوطیک از جیم جان بکافن شست فایغ شاد و خوش مرد بقال از زامت آه کرد چون زدم من بر سران خوش بان برو کان شسته نوید دار	این جهان کو بشت فعل ماند زانکه عشق مردگان پاینده عشق آن زنده گزین کو بشت تو گویا ابدان شده با نیت در میان آنکه گشته مرد و زگر آن سپهر را ششم خضر جبر حلیق آن جهان غمشد اگر بکشت روز تا با ندر جانت خست باقی ابر شاه آن خون پی شتو شد کرد بگذر از من خطای بد گمان بهر نیت امتحان نیک و بد پاک بود از شتوت و حرص و ملو و هم موسی با هم نور و نهر گر بدی خون سلمان کام او شاه بود و شاه بس آگاه بود نیم جان بستاند و صد جان فضل سیزد و نیش اوجام پیشتر اما گویم قصه حکایت مرد بقال و روشن تر بختم طوطی در خطاب آدمی ناطق برب گر بر جبرست ناگه از دوکان از سو خانه بیام خواجش روزی چندی سخن کوتا کرد دست منی شکسته بود از نا بعد سه روز و شب جبران زار	باز گرد سوی او آن سایه باز آن کزینک شدند و درونج پاک هردی باشد ز غمب تازه تر یا نقتن از عشق او کار کویا آیام امر و الامام از ال هر چه فریاد بود من صوا شاد و خندان پر بخش جان بد که بدست جبرست خیر و شایان کشند در صفا عشق کی بد با بودی تا بر آرد کوره از نعت و جفا او سکه بودی در انده نیشاه صد دتی و شکست خضرست در عقیقت او تو جو خوشندان بد گمان گردوز مد حشمتی سوی تخت و بهتر نیای کشند کی شدی آن لطف طلاق تهر دور و افتاده بنگر تو نیک نکته گفتی بهر سوداگران برو کان طوطی گمانی نمود شیشه های روشن با و آفت بر سرش گشت طوطی کل نضر کافاب نعمتم شد زیر میغ آیام به نطق مرغ خویش را	گرچه دیوار انگست رسایم و راز این بگفت و رفت در نوم رخا عشق زنده در ران و دهر عشق آن گزین که جمله انیا گشتن آن مرد و دست حکیم او گشتش از براسه طبع شاه آنکه از حق یا بد و حوی و خطا چهره جمیل و پیشش سرینه عاشقان جام نوح آنکه گشتند تو گمان کردی که کرد او و گی بهر آفت این یا صفت این جفا گر نبودی کاش الامام اله کز خضر و جبرستی شکست آن گل نهرست تو خوش نغم می بگذرد و عشق از من شقی آن کسی را کش چنین شای کشند گزیدیدی سودا و دهر و سو تو قیاس از خویش میگیری و بود بقالی مراد و طوطی برو کان بودی نگه بان کان خواجهر روزی سوی خانه تیر جست از صد و کان سوئی گزین دید پر زغن کان جاش خیز ریش بر میگند بگفت ای مرغ به میامید او هر دوش را
--	--	--	--

اینکه در سر و بوز  
نقش و ایام از این  
بعض الطن اثم را بخوان  
نابو شد بر سر آرد نذر  
نیک کرد و ادیک نیک بدنا  
شدانان محبوب توبه پر پهر  
کافرم گریه می من نام او  
خاصه بود خاصه العبد  
انچه در دیت نیاید آن و بد  
ما و شفق در اعشام و کام  
بو که یابی از بیام تم حصه  
خوش نواد و سبر و گویا طوطی  
دنوای طوطیان حاوقی بد  
بهروشی طوطیک از جیم جان  
بکافن شست فایغ شاد و خوش  
مرد بقال از زامت آه کرد  
چون زدم من بر سران خوش بان  
برو کان شسته نوید دار

جفا به خاشاک  
نقش و ایام از این  
بعض الطن اثم را بخوان  
نابو شد بر سر آرد نذر  
نیک کرد و ادیک نیک بدنا  
شدانان محبوب توبه پر پهر  
کافرم گریه می من نام او  
خاصه بود خاصه العبد  
انچه در دیت نیاید آن و بد  
ما و شفق در اعشام و کام  
بو که یابی از بیام تم حصه  
خوش نواد و سبر و گویا طوطی  
دنوای طوطیان حاوقی بد  
بهروشی طوطیک از جیم جان  
بکافن شست فایغ شاد و خوش  
مرد بقال از زامت آه کرد  
چون زدم من بر سران خوش بان  
برو کان شسته نوید دار

کل معنی آو  
۱۱

باز از آن غصه غم گشت بخت	کای عجب این مرغ کی آید گفت	مینود آن مرغ هر گون گفت	و تعب لب بندان میگرفت
و بدیدم میگفت از هر در سخن	تا که باشد کانه آید در سخن	بر امید آنکه مرغ آید میگفت	چشم او را با صورتیکه میگرفت
تا که گمانی جو لقبی سگ گشت	با سر جو لبان طاس طشت	طوطی اند گفت آمد در زبان	با یک بروی ز گفتش جهان
کز چه ای کل با کلان آید سخن	تو که از شدت روغن میخست	از قیاس خنده آمد خلق را	کو چو خود پنداشت صاحب را
کار با کلان را قیاس از خود گیر	اگر چه باشد ز نوشتن شیر	جمله عالم زین سبب گمراشد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
بمسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو نذره سپند	گفته ایک ما بشر ایشان بشیر	ما ایشان بسته خواهیم نمود
این دانستند ایشان از می	هست رفتی در میان بی نشما	هر دو کون نبو ز خور دندار کل	یک شد زان پیش زان عمل
هر دو کون آموگیا خورد و آب	زین یکی سر گین شد زان مشکاب	هر دو نی خوردند از یک آغور	آن یکی غالی وان پر از شرک
صد هزاران انچه پیش آبین	فرق شان افتاد مار زان	این خورد گرد و پیدی زوجه	وان خورد گرد و جرم نوحا
این خورد زایم غل جسد	وان خورد زایم غل نواحد	این زمین پاک وان شسته بود	این فرشته پاک وان دیو شک
هر دو صورت گریم ماند روست	آب تلخ و آب شیرین را صفا	جز که صاحب وق کشتا سبنا	اوشا سداب خوش از شوه آ
جز که صاحب وق کشتا سبعم	شده زان خور و کی اند زوم	سحر را با جسته کرد قیاس	هر دو را بر کمر نهاده اساس
ساحران با موسی سستینه را	بر گرفته چون نهایی با عصا	زین عصا تا آن عصا قویست	زین عمل تا آن عمل رای شکر
لعنة الله این عمل را و تعبنا	رحمة الله این عمل را و تعبنا	کاوان نامری بوزینه طبع	آفتی آمد و رون سبیت طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم	آن کند کز مرد ویت بدیدم	او گمان برده که من کرد چو	فرق را کی بین آن سستینه چو
این کند از امدان بهر سستینه	بر سر استینه رویان خاک نیز	آن منافق با منافق در نماز	از پی سستینه آید نه نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات	با منافق مومنان و بدو تا	مومنان را بدو باشد محبت	با منافق مات اند از خرت
گرچه هر دو بر سر یک پا چند	لیک با هم مرغی و راز چند	هر یکی سوی مستام خود	هر یکی بروقی نام خود درود
موش خواند جانم خوش شود	و منافق تند و پر تش شود	نام آن محبوب از ذات ویت	نام این بغرض زافات ویت
نیم و دو و نیم و نون و شریفیت	نظم مومن و بی تعریفیت	مگر منافق خویش این نام ویت	بچو کردم جسد و نام ویت
گر نه آن نام شتقاق و ویت	پس چرا در وی مذاق و ویت	زشتی این نام با از عرفیت	تجنی آن آب بحر از ظرفیت
حق طرف آمد در مونی چو آب	بحر مونی عتبه ام آفتاب	بحر تلخ و بحر شیرین بهمانان	در میان شان بزیغ لایبنا
واگما این هر دو نزدیک میلی را	و گذر زین هر دو تا مونی آن	ز قلب در زینکو در عیار	بنی محک بر گزنی ز اعتبار
هر که در جان خدایند محک	هر یقین را باز داند از شک	آنچه گفت شتفت قلبک عطفی	آن کسی داند که چه بود و وفا
در دکان زنده خاشاک از جسد	آنکه از مرده پیر و نش نهد	در هزاران لقمه یک خاشاک	چون داند حسن نده بی جاد

و تعب لب بندان میگرفت  
 چشم او را با صورتیکه میگرفت  
 با یک بروی ز گفتش جهان  
 کو چو خود پنداشت صاحب را  
 کم کسی ز ابدال حق آگاه شد  
 ما ایشان بسته خواهیم نمود  
 یک شد زان پیش زان عمل  
 آن یکی غالی وان پر از شرک  
 وان خورد گرد و جرم نوحا  
 این فرشته پاک وان دیو شک  
 اوشا سداب خوش از شوه آ  
 هر دو را بر کمر نهاده اساس  
 زین عمل تا آن عمل رای شکر  
 آفتی آمد و رون سبیت طبع  
 فرق را کی بین آن سستینه چو  
 از پی سستینه آید نه نیاز  
 با منافق مات اند از خرت  
 هر یکی بروقی نام خود درود  
 نام این بغرض زافات ویت  
 بچو کردم جسد و نام ویت  
 تجنی آن آب بحر از ظرفیت  
 در میان شان بزیغ لایبنا  
 بنی محک بر گزنی ز اعتبار  
 آن کسی داند که چه بود و وفا  
 چون داند حسن نده بی جاد

صحت این حسن بجز جید است بعد ویرایش آبا و اجداد کند وز جهان بخش کند مسموم تر پوست تازه بعد از آتش برود اینکه گفتم هم ضرورت مید بل چنین حیران و غریب است بو که گردی تو ز خدمت بوناس تا فیر بد مرغ را آن مرغ گیس تا بخواند بر سلی می زان فسون بو سیم القاب احمد کنند با دو اختر مشن بود کند و عذاب دشمن عیسو نصرانی گذار آن دو دمساز خدائی را جدا شیشه پیش چشم او و سیم نو احول بگذار و از فزون مین مشو مردا حول کرد و از میلان و خشم ز هتقات روح امبدل کند کی شناس ظالم از مظلوم زار که پناه دین موسی را و پشت کو بر آب از مکر بر بسته گره کم کش ایشان را دوست از خون خا بر شست باطن بظلم نی بودا دین و فی پناهی تا بخواد یک شفاعت گردا بر سر ای که باشد چار سو	صحت این حسن بجز جید است شاه جان مرهم را ویران کند کرد ویران خانه بهر گنج پوست را بشکافت چاک کشید کای چون را که کیفیت نص نی چنان حیران که شش سو روی هر یک میگردید پاس آنکه صیاد آورده با ننگ صغیر حرف درویشان بد زد و درون شیر شین از براس که کند آن شراب حق خاشاک شکنا داستان پادشاه جووان که نصرانیان را می کشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد رو برن از غنائی آن شیشه را پیش تو ارم کین شجر تمام گفت استادان دو یک از کین چون شکست آن شیشه را و کز نو صد حجاب ازل بسوی دیده گشت احوال کالامان یا امان حکایت زیر پادشاه و مکر او در نصرتی تر سایان دین خود را از ملک پنهان کنند دین ندارد بوی مشک و عود چاره این مکر دین زود بر بینیم بشکاف لب از حکم مر تلبیس اندیشیدن وزیر با نصرا رس و مکر او	صحت این حسن بجز جید است صحت آن حسن ز غریب بن بذل کرد و اذغان ملک مال بعد از آن رجور ان کرانج بعد از آن بر ما خشن صد بر چو که حیرانی نباشد کار دین دین یکی را روی او خود و او پس بهرستی نشاید وادوست از مو آید باید دام و نمیش کار و دمان جلد و بی شری مر محمد او و الا باب ماند گفت استاد احوالی را کاندرا گفت احوال زان و شیشه را گفت ای استاد طعنه شیشه یک بود و شمش دزد چون عرض آمد بهر پوشیده شاه از حجت جووان چنان او و زیری دشت هنر عوده گفت تر سایان پنا جان کنند کم کش ایشان را که کشتن بود شاه نقش پس بگو تدبیریت گفت ای شد گوش دوستم بر نادگی گاه کن این کار تو
---	--	---

صحت این حسن بجز جید است

صحت این حسن بجز جید است

صحت این حسن بجز جید است

صحت این حسن بجز جید است

صحت این حسن بجز جید است

صحت این حسن بجز جید است

صحت این حسن بجز جید است

صحت این حسن بجز جید است

صحت این حسن بجز جید است













کمرچه در خشک میزاران رنگمست	با بیان لبایه چوشت جنگلمست	کوست باهی سپست ریا و شغل	آبادان ماندن از غزل
صد هزاران کمره واهی چو	سجده آنخوش آن ریاچی	چند باران عطا باران بده	آبادان آن محنت افشان شده
چند مور شید کرم فروخته	تا که ابرو کمره جو داموخته	چند خورشید کرم تابان بده	آبادان آن ذره سرگردان شده
پرتو د آتش زده بر اهلین	تا شد دانه پذیرنده زمین	خاک امین هر چه در دستش	بی خیانت جنس آن برداشته
این امانت زان عنایت یافته	تا قنابل بر روی نافه	آنان حق نیاید بهر بشار	خاک سر باران از دستکار
آن جواد که جواد ر باراد	این خبر را و این امانت این پیدا	آن جواد لطف چو جان میشود	ز مهر راز قهر پنهان میشود
آن جواد که کشت انصاف لطیف	کلی شی من طریقت بدو لطیف	به جادای اکتفا نمیشد	ما قان را کرده قهر او فخر
جان دل طاقت این جوشت	با که گویم در جهان یک گوشت	که کجا گوشت به زوی چو گوشت	هر کجا سنگه به زوی گوشت
کیسا ساز است چه بود کیما	معه و غشی ست چه بود شیا	این تا گفتن من ترک نشاید	کاین لیل هستی هستی خطا
پیش هست او بایه نیست بود	چیت سستی پیش او کو در کبود	اگر نبودی کورا به بخت	کمی خورشید را بشناختی
در نبود او کبود از قهریت	بیان خسارت وزیر درین حسد و مکر	کلی نرسری چو تیغ این حاشیت	لازال می چوشت خاکی
چو شسته نادان و خافل بدو زیر	چو میسند با قدیم ناگزیر	ناگزیر حسد کان حی قدیر	لازال و لم یزل فردو صبر
با چنان قادر خداست که عدم	صد چه عالم هست گرد اندام	صد چه عالم و لطف پیدا	چونکه پشت اینخود بینا کن
گر جهان پیشت گدازنیست	پیش قدرت ذره میدان کرد	اینچنان خود جنس جانهای شکر	هین ویدان سو که مصرای شکر
این جهان محد و ناز و بخت	نقش و صورت پیش انفعی شد	صد هزاران نیر و فرعون را	بشکست آن موسی بایه عصا
صد هزاران طلب چالینوس بود	پیشت بی درخش افسون بود	صد هزاران فقر اشعار بود	پیش حرف آشی اش عا بود
با چنان غالب خداوندی	چون نیر و گرد نباشد او خسته	پیش چون کوه را بخت او	در رخ زیر یک باد و پا آوخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست او	بیشکسته می نگیرد فضل شاه	ای بسا گنج اکنان کنج کاو	کان خیال اندیش را بشیر کاو
گا و کبود تا تو ریش او شوی	خاک چه بود تا شیش او شوی	ز رونق و چیت تا مفتون شو	چو صفت تا چنین بخون شکو
این سلو باغ تو زندان تست	ملک و مال تو بلای جان تست	آن باحت را که از زنج کرد	آیت تصویر نشان را نسج کرد
چون زنی از کار بشتی زرد	مسج گردا و رضا و زهره کرد	حرفی ز زهره کرد آن سخ بود	خاک و گل گشتن چو باد اعی نو
روح میسر و سو چرخ برین	سوی آب و گل شدی در این	خوشین را مسج کردی بین عمل	ایان و جودی که بان شک عمل
پس تر زین مسج کردن بود	پیش آن مسج این بغایت بود	اسپ حمت سوی آخر تاختی	آدم سحر و نشانه خسته
آخر آدم را دواست ناخلف	چند پنداری تو پستی افشرد	چند گوئی من کیب علم عالمی	این جهان را بگویم از خود
اگر جهان پر برف گردد و سر	آب خود بگردان و دشمن انگیزد	و دوا و زهر چو آن دهنده	نست گردانده از یک شزار

۱۰۰  
۱۰۱  
۱۰۲  
۱۰۳  
۱۰۴  
۱۰۵  
۱۰۶  
۱۰۷  
۱۰۸  
۱۰۹  
۱۱۰  
۱۱۱  
۱۱۲  
۱۱۳  
۱۱۴  
۱۱۵  
۱۱۶  
۱۱۷  
۱۱۸  
۱۱۹  
۱۲۰  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰  
۱۳۱  
۱۳۲  
۱۳۳  
۱۳۴  
۱۳۵  
۱۳۶  
۱۳۷  
۱۳۸  
۱۳۹  
۱۴۰  
۱۴۱  
۱۴۲  
۱۴۳  
۱۴۴  
۱۴۵  
۱۴۶  
۱۴۷  
۱۴۸  
۱۴۹  
۱۵۰  
۱۵۱  
۱۵۲  
۱۵۳  
۱۵۴  
۱۵۵  
۱۵۶  
۱۵۷  
۱۵۸  
۱۵۹  
۱۶۰  
۱۶۱  
۱۶۲  
۱۶۳  
۱۶۴  
۱۶۵  
۱۶۶  
۱۶۷  
۱۶۸  
۱۶۹  
۱۷۰  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۳  
۱۸۴  
۱۸۵  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۸۸  
۱۸۹  
۱۹۰  
۱۹۱  
۱۹۲  
۱۹۳  
۱۹۴  
۱۹۵  
۱۹۶  
۱۹۷  
۱۹۸  
۱۹۹  
۲۰۰  
۲۰۱  
۲۰۲  
۲۰۳  
۲۰۴  
۲۰۵  
۲۰۶  
۲۰۷  
۲۰۸  
۲۰۹  
۲۱۰  
۲۱۱  
۲۱۲  
۲۱۳  
۲۱۴  
۲۱۵  
۲۱۶  
۲۱۷  
۲۱۸  
۲۱۹  
۲۲۰  
۲۲۱  
۲۲۲  
۲۲۳  
۲۲۴  
۲۲۵  
۲۲۶  
۲۲۷  
۲۲۸  
۲۲۹  
۲۳۰  
۲۳۱  
۲۳۲  
۲۳۳  
۲۳۴  
۲۳۵  
۲۳۶  
۲۳۷  
۲۳۸  
۲۳۹  
۲۴۰  
۲۴۱  
۲۴۲  
۲۴۳  
۲۴۴  
۲۴۵  
۲۴۶  
۲۴۷  
۲۴۸  
۲۴۹  
۲۵۰  
۲۵۱  
۲۵۲  
۲۵۳  
۲۵۴  
۲۵۵  
۲۵۶  
۲۵۷  
۲۵۸  
۲۵۹  
۲۶۰  
۲۶۱  
۲۶۲  
۲۶۳  
۲۶۴  
۲۶۵  
۲۶۶  
۲۶۷  
۲۶۸  
۲۶۹  
۲۷۰  
۲۷۱  
۲۷۲  
۲۷۳  
۲۷۴  
۲۷۵  
۲۷۶  
۲۷۷  
۲۷۸  
۲۷۹  
۲۸۰  
۲۸۱  
۲۸۲  
۲۸۳  
۲۸۴  
۲۸۵  
۲۸۶  
۲۸۷  
۲۸۸  
۲۸۹  
۲۹۰  
۲۹۱  
۲۹۲  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۵  
۲۹۶  
۲۹۷  
۲۹۸  
۲۹۹  
۳۰۰  
۳۰۱  
۳۰۲  
۳۰۳  
۳۰۴  
۳۰۵  
۳۰۶  
۳۰۷  
۳۰۸  
۳۰۹  
۳۱۰  
۳۱۱  
۳۱۲  
۳۱۳  
۳۱۴  
۳۱۵  
۳۱۶  
۳۱۷  
۳۱۸  
۳۱۹  
۳۲۰  
۳۲۱  
۳۲۲  
۳۲۳  
۳۲۴  
۳۲۵  
۳۲۶  
۳۲۷  
۳۲۸  
۳۲۹  
۳۳۰  
۳۳۱  
۳۳۲  
۳۳۳  
۳۳۴  
۳۳۵  
۳۳۶  
۳۳۷  
۳۳۸  
۳۳۹  
۳۴۰  
۳۴۱  
۳۴۲  
۳۴۳  
۳۴۴  
۳۴۵  
۳۴۶  
۳۴۷  
۳۴۸  
۳۴۹  
۳۵۰  
۳۵۱  
۳۵۲  
۳۵۳  
۳۵۴  
۳۵۵  
۳۵۶  
۳۵۷  
۳۵۸  
۳۵۹  
۳۶۰  
۳۶۱  
۳۶۲  
۳۶۳  
۳۶۴  
۳۶۵  
۳۶۶  
۳۶۷  
۳۶۸  
۳۶۹  
۳۷۰  
۳۷۱  
۳۷۲  
۳۷۳  
۳۷۴  
۳۷۵  
۳۷۶  
۳۷۷  
۳۷۸  
۳۷۹  
۳۸۰  
۳۸۱  
۳۸۲  
۳۸۳  
۳۸۴  
۳۸۵  
۳۸۶  
۳۸۷  
۳۸۸  
۳۸۹  
۳۹۰  
۳۹۱  
۳۹۲  
۳۹۳  
۳۹۴  
۳۹۵  
۳۹۶  
۳۹۷  
۳۹۸  
۳۹۹  
۴۰۰  
۴۰۱  
۴۰۲  
۴۰۳  
۴۰۴  
۴۰۵  
۴۰۶  
۴۰۷  
۴۰۸  
۴۰۹  
۴۱۰  
۴۱۱  
۴۱۲  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰  
۵۰۱  
۵۰۲  
۵۰۳  
۵۰۴  
۵۰۵  
۵۰۶  
۵۰۷  
۵۰۸  
۵۰۹  
۵۱۰  
۵۱۱  
۵۱۲  
۵۱۳  
۵۱۴  
۵۱۵  
۵۱۶  
۵۱۷  
۵۱۸  
۵۱۹  
۵۲۰  
۵۲۱  
۵۲۲  
۵۲۳  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۷  
۵۳۸  
۵۳۹  
۵۴۰  
۵۴۱  
۵۴۲  
۵۴۳  
۵۴۴  
۵۴۵  
۵۴۶  
۵۴۷  
۵۴۸  
۵۴۹  
۵۵۰  
۵۵۱  
۵۵۲  
۵۵۳  
۵۵۴  
۵۵۵  
۵۵۶  
۵۵۷  
۵۵۸  
۵۵۹  
۵۶۰  
۵۶۱  
۵۶۲  
۵۶۳  
۵۶۴  
۵۶۵  
۵۶۶  
۵۶۷  
۵۶۸  
۵۶۹  
۵۷۰  
۵۷۱  
۵۷۲  
۵۷۳  
۵۷۴  
۵۷۵  
۵۷۶  
۵۷۷  
۵۷۸  
۵۷۹  
۵۸۰  
۵۸۱  
۵۸۲  
۵۸۳  
۵۸۴  
۵۸۵  
۵۸۶  
۵۸۷  
۵۸۸  
۵۸۹  
۵۹۰  
۵۹۱  
۵۹۲  
۵۹۳  
۵۹۴  
۵۹۵  
۵۹۶  
۵۹۷  
۵۹۸  
۵۹۹  
۶۰۰  
۶۰۱  
۶۰۲  
۶۰۳  
۶۰۴  
۶۰۵  
۶۰۶  
۶۰۷  
۶۰۸  
۶۰۹  
۶۱۰  
۶۱۱  
۶۱۲  
۶۱۳  
۶۱۴  
۶۱۵  
۶۱۶  
۶۱۷  
۶۱۸  
۶۱۹  
۶۲۰  
۶۲۱  
۶۲۲  
۶۲۳  
۶۲۴  
۶۲۵  
۶۲۶  
۶۲۷  
۶۲۸  
۶۲۹  
۶۳۰  
۶۳۱  
۶۳۲  
۶۳۳  
۶۳۴  
۶۳۵  
۶۳۶  
۶۳۷  
۶۳۸  
۶۳۹  
۶۴۰  
۶۴۱  
۶۴۲  
۶۴۳  
۶۴۴  
۶۴۵  
۶۴۶  
۶۴۷  
۶۴۸  
۶۴۹  
۶۵۰  
۶۵۱  
۶۵۲  
۶۵۳  
۶۵۴  
۶۵۵  
۶۵۶  
۶۵۷  
۶۵۸  
۶۵۹  
۶۶۰  
۶۶۱  
۶۶۲  
۶۶۳  
۶۶۴  
۶۶۵  
۶۶۶  
۶۶۷  
۶۶۸  
۶۶۹  
۶۷۰  
۶۷۱  
۶۷۲  
۶۷۳  
۶۷۴  
۶۷۵  
۶۷۶  
۶۷۷  
۶۷۸  
۶۷۹  
۶۸۰  
۶۸۱  
۶۸۲  
۶۸۳  
۶۸۴  
۶۸۵  
۶۸۶  
۶۸۷  
۶۸۸  
۶۸۹  
۶۹۰  
۶۹۱  
۶۹۲  
۶۹۳  
۶۹۴  
۶۹۵  
۶۹۶  
۶۹۷  
۶۹۸  
۶۹۹  
۷۰۰  
۷۰۱  
۷۰۲  
۷۰۳  
۷۰۴  
۷۰۵  
۷۰۶  
۷۰۷  
۷۰۸  
۷۰۹  
۷۱۰  
۷۱۱  
۷۱۲  
۷۱۳  
۷۱۴  
۷۱۵  
۷۱۶  
۷۱۷  
۷۱۸  
۷۱۹  
۷۲۰  
۷۲۱  
۷۲۲  
۷۲۳  
۷۲۴  
۷۲۵  
۷۲۶  
۷۲۷  
۷۲۸  
۷۲۹  
۷۳۰  
۷۳۱  
۷۳۲  
۷۳۳  
۷۳۴  
۷۳۵  
۷۳۶  
۷۳۷  
۷۳۸  
۷۳۹  
۷۴۰  
۷۴۱  
۷۴۲  
۷۴۳  
۷۴۴  
۷۴۵  
۷۴۶  
۷۴۷  
۷۴۸  
۷۴۹  
۷۵۰  
۷۵۱  
۷۵۲  
۷۵۳  
۷۵۴  
۷۵۵  
۷۵۶  
۷۵۷  
۷۵۸  
۷۵۹  
۷۶۰  
۷۶۱  
۷۶۲  
۷۶۳  
۷۶۴  
۷۶۵  
۷۶۶  
۷۶۷  
۷۶۸  
۷۶۹  
۷۷۰  
۷۷۱  
۷۷۲  
۷۷۳  
۷۷۴  
۷۷۵  
۷۷۶  
۷۷۷  
۷۷۸  
۷۷۹  
۷۸۰  
۷۸۱  
۷۸۲  
۷۸۳  
۷۸۴  
۷۸۵  
۷۸۶  
۷۸۷  
۷۸۸  
۷۸۹  
۷۹۰  
۷۹۱  
۷۹۲  
۷۹۳  
۷۹۴  
۷۹۵  
۷۹۶  
۷۹۷  
۷۹۸  
۷۹۹  
۸۰۰  
۸۰۱  
۸۰۲  
۸۰۳  
۸۰۴  
۸۰۵  
۸۰۶  
۸۰۷  
۸۰۸  
۸۰۹  
۸۱۰  
۸۱۱  
۸۱۲  
۸۱۳  
۸۱۴  
۸۱۵  
۸۱۶  
۸۱۷  
۸۱۸  
۸۱۹  
۸۲۰  
۸۲۱  
۸۲۲  
۸۲۳  
۸۲۴  
۸۲۵  
۸۲۶  
۸۲۷  
۸۲۸  
۸۲۹  
۸۳۰  
۸۳۱  
۸۳۲  
۸۳۳  
۸۳۴  
۸۳۵  
۸۳۶  
۸۳۷  
۸۳۸  
۸۳۹  
۸۴۰  
۸۴۱  
۸۴۲  
۸۴۳  
۸۴۴  
۸۴۵  
۸۴۶  
۸۴۷  
۸۴۸  
۸۴۹  
۸۵۰  
۸۵۱  
۸۵۲  
۸۵۳  
۸۵۴  
۸۵۵  
۸۵۶  
۸۵۷  
۸۵۸  
۸۵۹  
۸۶۰  
۸۶۱  
۸۶۲  
۸۶۳  
۸۶۴  
۸۶۵  
۸۶۶  
۸۶۷  
۸۶۸  
۸۶۹  
۸۷۰  
۸۷۱  
۸۷۲  
۸۷۳  
۸۷۴  
۸۷۵  
۸۷۶  
۸۷۷  
۸۷۸  
۸۷۹  
۸۸۰  
۸۸۱  
۸۸۲  
۸۸۳  
۸۸۴  
۸۸۵  
۸۸۶  
۸۸۷  
۸۸۸  
۸۸۹  
۸۹۰  
۸۹۱  
۸۹۲  
۸۹۳  
۸۹۴  
۸۹۵  
۸۹۶  
۸۹۷  
۸۹۸  
۸۹۹  
۹۰۰  
۹۰۱  
۹۰۲  
۹۰۳  
۹۰۴  
۹۰۵  
۹۰۶  
۹۰۷  
۹۰۸  
۹۰۹  
۹۱۰  
۹۱۱  
۹۱۲  
۹۱۳  
۹۱۴  
۹۱۵  
۹۱۶  
۹۱۷  
۹۱۸  
۹۱۹  
۹۲۰  
۹۲۱  
۹۲۲  
۹۲۳  
۹۲۴  
۹۲۵  
۹۲۶  
۹۲۷  
۹۲۸  
۹۲۹  
۹۳۰  
۹۳۱  
۹۳۲  
۹۳۳  
۹۳۴  
۹۳۵  
۹۳۶  
۹۳۷  
۹۳۸  
۹۳۹  
۹۴۰  
۹۴۱  
۹۴۲  
۹۴۳  
۹۴۴  
۹۴۵  
۹۴۶  
۹۴۷  
۹۴۸  
۹۴۹  
۹۵۰  
۹۵۱  
۹۵۲  
۹۵۳  
۹۵۴  
۹۵۵  
۹۵۶  
۹۵۷  
۹۵۸  
۹۵۹  
۹۶۰  
۹۶۱  
۹۶۲  
۹۶۳  
۹۶۴  
۹۶۵  
۹۶۶  
۹۶۷  
۹۶۸  
۹۶۹  
۹۷۰  
۹۷۱  
۹۷۲  
۹۷۳  
۹۷۴  
۹۷۵  
۹۷۶  
۹۷۷  
۹۷۸  
۹۷۹  
۹۸۰  
۹۸۱  
۹۸۲  
۹۸۳  
۹۸۴  
۹۸۵  
۹۸۶  
۹۸۷  
۹۸۸  
۹۸۹  
۹۹۰  
۹۹۱  
۹۹۲  
۹۹۳  
۹۹۴  
۹۹۵  
۹۹۶  
۹۹۷  
۹۹۸  
۹۹۹  
۱۰۰۰

عین آن تکبیل را حکمت کند  
آن گمان انگیزه سازد یقین  
از سبب سازیش من بودیم  
چون وزیر ماکر بد اعتقاد

ع  
ماکر کنند

ع  
نرموت تعجب در کار

ع  
اشاء بایه قوس  
سینه نیست  
ایضا انفس الحقیقه  
را ضحیه نیست  
سینه نیست  
وین بر کوه بی چرخ  
راضی کرده شد

عین آن تکبیل را حکمت کند  
آن گمان انگیزه سازد یقین  
از سبب سازیش من بودیم  
چون وزیر ماکر بد اعتقاد  
کرد گیر آن وزیر از خود بیت  
خلق دیوانه شد از شوق او  
گفت ایشان بی تو ما نیست  
ما چو طفل لایم و ما را وای تو  
آن امیران در شفاعت آمد  
تو بهانه می کنی و ما زور  
الهدایه این جفا با ما کن  
جمله در شکسته چه مای می طیند  
گفت مان ای عمر کان گفتگو  
پند اندر گوش حسن کن  
بی من بی گوش بی فکر شو  
سیر بر سرست نعل و قول ما  
سیر چشم شک بر شکست فاد  
آبیحوان را کجا خواهی یافت  
تا دین فکری از آن سکوی دو  
جمله گفتندی حکیم رخنه جو  
چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا  
چار پا را در طاق باز  
طفل را گران بی جاشی سر  
مرغ پر نارس همین پران تو  
دیو را نطق تو خامش میکند

همین آن زهر آب را شربت کند  
مهر را رویاند از سبب کین  
وز سبب سوزش سوسن طایم  
مکر کردن وزیر و در خلوت  
و عطا را بگذشت در خلوت  
از ذاق حال و حال ذوق او  
بی عصا کشی چون بود حال کو  
بر سر با گستران آن سایه تو  
دوان میدان در طرعت آمد  
نیزیم از سوز دل و کاسه  
لطف کن امروز را فردا کن  
آب را کشتار جو بردار پسند  
و فع کردن وزیر میدان و اتباع خود را  
بند حسن از چشم خمیر ویر کن  
تا خطاب از بی را بشنو  
سیر باطن هست بالای سما  
سیر جان پا در دل دریا نهاد  
سج دریا را کجا خواهی یافت  
تا ازین سی از آن جامی نفور  
مکر کردن میدان که خلوت را بشکن  
مرمت کن همچنین تا انتها  
بر ضعیفان قدرت کار نه  
طفل مسکین را از آن نان گیر  
نعمه هرگز به در آن شود  
گوش ما را گفت تو بشن می کنند

وز خرابی گنجا پنهان کند  
پرورد و آتش ابراهیم را  
وز سبب سازیش سرگردانم  
مکر کردن و در خلوت  
در میدان درشت کند از شوق  
لا به فزاری همی سرگردانم  
از سر اکر ام و از بهر خدا  
گفت جانم از جهان دور  
کاین چه بغیبت ما را کجایم  
ما گفتار خوشتر خود کردیم  
سید بدل مرا کین میدان  
ایک چون تو در زمان نیست کس  
و فع کردن وزیر میدان و اتباع خود را  
پند آن گوش سرگوش سرست  
تا بگفت گوی و پندار اندر  
حسن شکلی دید که خنک بزد  
چون که عمر اندر خنکی گذشت  
سج خاکی نعم و لبم فکرت  
گفتگوی ظاهر بود چون غبار  
ضعف و عجز و نفعت ما نیست  
دانه هر مرغ اندازه پوست  
چون که دندانها بر آب رسد از آن  
چون برادر پر بر پروا و بخود  
گوش ما پیش است چون گراتنی

خار را گل جسمه را جان کند  
ایمنی روح سازد نیم را  
وز سبب سوزش هم جانشیم  
دین عیسی را بدل کرد افشا  
بوز خلوت چهل چاه روز  
از ریاضت گشته و خلوت تو  
بیش ازین از خود کین ما را جدا  
ایک بیرون آمدن و شکست  
از دل و دین مانده مای تویم  
ما شیر حکمت تو خورده ایم  
بیتو که نداشت از حیاصلا  
الهدایه خلق را فریاد کس  
و عطا و گفتار زبان گوش جو  
تا نکرد و این گران ملن گشت  
تو ز گفت خوب کی بونی بری  
منوی جان پای در دریا نهاد  
گاه کوه و گاه صحرا گاه  
سج آبی صحر و سکرست و قفا  
مدتی خاموش کن بینش دار  
این زیب این جفا با ما گو  
در ما را هم دو ادا نیست  
طعمه هر مرغ انجیری کی هست  
هم بخود گردد دلش جو بانی  
بی تکلف بی صغیر نیک و  
خنک با سحرست چون یاتونی

باتو را خاک بهست از خاک	ای ساک از تو منور تا سگ	بیتو را بار فلک تاریکی ست	باتو ای ملین بین تاریکی ست
بامردوی تو شب تاریکی ست	روز را بی نور تو تاریکی ست	باتو برخاک از فلک دیم ست	باسامانے تو چون خاکیم ست
صورت نعت بود اطلاق را	معنی نعت روان پاک را	صورت نعت برای جسمات	بسمه اد پیش معنی اسمات
اسد اندیک نظر بر ما کن	لا تقطننا نعت حال المون	گفت جمعی خود کو تکیه کن	پند را در جان و در دل رکن
گر ایستم متهم نمود این	جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکم		گر گویم آسمان را زمین
گر کلام با کمال انکسایت	و نیم این زحمت و آزار چیست	من نخواهم شد ازین خلوت برون	زاکم مشغولم با حال درون
جمله گفت ندی وزیر انکار نیست	اعتراف کردن مردان از خلوت و وزیر بار دیگر		گفت ما چون گفته انیامیت
اشک دیده ست از زانو تو درون	آه ایست از میان جان روان	طفل با دیده استیز دو لیک	گریه او گر چه ندانم ز نیک
ما چون چنگیم و تو ز غم میزنی	زاری از مانے تو زاری کنی	ما چون ایم و نواد ما ز تست	ما چون گویم و صد ارمایت
ما چون شعله نیم اندر بردوات	بر دوات ز تست انجی ش صفا	ما که باشیم است تو اجان جان	تا که ما باشیم با تو در میان
ما که میایم و هستی با می ما	تو وجود مطلق فانی ما	ما به شیران علی شمس	حله مان از باد باشد و بدم
حله مان پیدا و ناپید است باد	آنکه ناپید است هرگز کم باد	باد و باد و ما زود است	بست ما جلد از اینجا است
لذت هسته نمودی نیست را	ما شوق خود کرده بودی نیست	لذت انعام خود را و میسر	نقل و باد و جام خود را و
در بگیری کیست چه تو کنسد	نقش با نقاش چون نیز کند	شکر اندر ما کن در نقاش	اندر اکرام و سخاے خود کن
ما نبودیم و قفا صمان بود	لطف تو ما گفته ما می شنود	نقش باشد پیش نقاش قلم	حاجز و بسته چه کوک دشمن
پیش قدرت خلقی جمله بارگ	ما جزان چون پیش سوزن کارگ	سکه نقش دیو و گر آو کم کند	سکه نقش شادی و غم کند
بست فی تادست جنان بنوع	نطق فی تادم زند از ضرورت	توز آن باز خوان تفهیت	گفت ایزد ما ریت اوست
گر پر انیم سه ان کی ریت	ما کان و تیر اندازش خدیت	این نه جبران معنی جباریت	ذکر جباری بری اندازی ست
زاری باشد دلیل غلط	نعلت باشد دلیل اختیار	گر نبودی اختیار این شرم	دین دریغ و غفلت و آزارم
ز جراستادان بشاگردان	خاطر از بدیر ما گردان چرت	در تو کوئی غفلت از جرات	ماه حق پنهان شد اندر ابرو
هست این را خوش حجاب از	بگذری او کس بر دین می	صیرت داری که در جباریت	وقت یاری همه بیدار است
آن زمان که میوشی بیمار تو	میکنی از جسمم متفقا تو	مینماید بر تو زینت گستر	میکنی نیت که باز ایم بره
عهد و پیمان میکنی که بگرد	جز که طاعت نبودم کار گرد	پس یقین گشت آنکه یاری ما	می بخشد بوش و بیداری ما
پس بان این اصل را میگو	هر که ارد دست او بدست بو	هر که او بیدار تر پرورد تر	هر که او آگاه تر رخ زرد تر
ز زجرش آگهی زاریست کو	جنبش زنجیر جباریت کو	بسته در زنجیر اوجی کن	چوب شکسته عادی کن

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



له  
بسمی موصی که در  
نام خدا و فایز

عبدی که بجا  
بازید

له  
مطب یعنی بی

له  
مطب یعنی بی

له  
اتباع یعنی باین

له  
شیخ است

کی امیر حسن آزاد است کند  
پس تو سر جنگی کن با عیان  
در آنکای که نیست ان  
انبیا و کار خیر جبرست  
زانکه سر مرغی بهی خوشیش  
انبیا چون من طبعین بند  
این سخن پایان ندارد ایک  
آن وزیر از آن رون آوا داد  
روی بردوار کن تماشین  
الوداع اسی دوستان من  
بسی نشینم بعد ازین  
گفت هر یک را بدین عید  
وان امیران و گران باغ تو  
لیک نامن زند نام این لگو  
ایک این طیار و احکام مسج  
هر یک را که در اندر عزیز  
جمله طومار با مختلف  
بعد از آن چل روز دیگر دست  
چونکه خلق از مرگ آگاه شد  
کان عدول بر خنم و اندر  
آن خلاق بر سر گورش می  
بعد باهی خلق گفتند ایمان  
سرمب بر اختیار او ایم  
چونکه شد از پیش میوه دل  
پس خدا اندر نیاید و عیان

کی گزشت از پادشاه دست کند  
زانکه بود سبع و خوی عیان  
قدرت نه در این عینی عیان  
کافران در کار عقی جبرست  
سیر و دو پس جان پیشش  
سوی طبعین عیان دل شد  
کامی میدان ازین با معلوم باد  
وزیر خود پیش هم خامت گزین  
رخت بر جام فلک بزم  
بر فراز سمان چاتین  
فریقین وزیر امیر از راه یک نوعی و طریقه  
که عیسی جمله از شمایع تو  
تا میرم این یاست را محو  
یک بیک بر خوان تو بر نشین  
هر چه از گفت این را گفت نیز  
بچو شکل حرف با با الف  
بر سر گورش قیامگاه شد  
از عرب و ترک و زردی کرد  
کرده خوز از دوش چشم خود  
از امیران گیت جای نشان  
دست بردمان دست او نیم  
نایب باید از زمان یادگار  
ناب حق این پیغمبران

رو تو سر جنگی که پارت است  
چون تو جبر او سر یسی گوی  
در آن کاری که نیست عیان  
انبیا را کار عقی خستیار  
کافران من طبعین آمدند  
اسی خدا با تو جان را آن مقام  
که مرا یست چنین چنان کرد  
بعد ازین بدوی گفتار نیست  
تا بر چرخ ناری چون  
و انسانی آن امیران را بخوار  
تا میرم این یاست را محو  
یک بیک بر خوان تو بر نشین  
هر چه از گفت این را گفت نیز  
بچو شکل حرف با با الف  
بر سر گورش قیامگاه شد  
از عرب و ترک و زردی کرد  
کرده خوز از دوش چشم خود  
از امیران گیت جای نشان  
دست بردمان دست او نیم  
نایب باید از زمان یادگار  
ناب حق این پیغمبران

بر تو سر جنگی که پارت است  
چون تو جبر او سر یسی گوی  
در آن کاری که نیست عیان  
انبیا را کار عقی خستیار  
کافران من طبعین آمدند  
اسی خدا با تو جان را آن مقام  
که مرا یست چنین چنان کرد  
بعد ازین بدوی گفتار نیست  
تا بر چرخ ناری چون  
و انسانی آن امیران را بخوار  
تا میرم این یاست را محو  
یک بیک بر خوان تو بر نشین  
هر چه از گفت این را گفت نیز  
بچو شکل حرف با با الف  
بر سر گورش قیامگاه شد  
از عرب و ترک و زردی کرد  
کرده خوز از دوش چشم خود  
از امیران گیت جای نشان  
دست بردمان دست او نیم  
نایب باید از زمان یادگار  
ناب حق این پیغمبران







جفا غبار ویران  
۱۱

نموت تراشیده  
۲

زبیدن چشیدن  
۳  
آب از چشمه

موت صاحبین  
۴

ای که آتش من  
۵  
من زمرده ام

حق نشاندن نور از جافها	بقبلان برداشته امانها	وان ثار نور هر کویافت	روی از غیر حرف در تافت
هر که دامان عشقه نابد	زان ثار نور زنی بهره شده	جزو دارا رویها سوگی گشت	بلبل از عشق بار و گی گشت
کاه رنگ از برون مرد را	از درون جو رنگ سرخ و زرا	زنگهای نیک از خم صفات	زنگ نشان از سیاه آب جفا
صنعت اعدا نام آن نیک لطیف	لغت اعدا بوی این نیک گشت	انچه از دریا به دریای رسد	از جافجا کاه آسمان رسد
از سر که سیلما می تیزم	آتش افروختن پادشاه و بت	در پهلوی آتش	در تن ما جان عشق آینه فرو
آن جو و مسک بپین چو کی	نهادن که هر که سجود بت کند	از آتش را می یابد	پهلوی آتش سبب برای کرد
کاکه این بت را سجود از دست	ورنیا در دل آتش نشست	چون نزاری آن بت نفس اندازد	از بت نفس سبی دیگر بزد
ماد به تبا بت نفس شاست	زانکه آن بت مار وین بت است	آهن گشت نفس بت شرار	آن شرار از آب میگیرد و قرار
سنگ و آهن زاب کی ساکن شود	آوی باین دو کی امین شود	سنگ و آهن در درون رانند	آب را بر نایشان نبود گزار
زاب جزو نار برون کشته شود	در درون سنگ آهن کی رود	آهن گشت اصل نار و در	فعل هر دو کف تر سا جو
بت سیاه نسبت کوز نهان	نفس مراب سیه را چشید آن	آن بت نموت چون سیل سیاه	نفس بیکر شمشیر شاه
بت درون کوز چون آب گیسر	نفس شومست چشیده آن ای مهر	صد سبور باشد یکبار بنگ	و آب چشمه میزند از نی دنگ
آب نم کوزه گر فاسد نشود	آب چشمه تازه و باقی بود	بت شستن سمل باشد نیک سمل	سمل دیدن نفس را سمل
صورت نفس بجموی ای سپهر	قصه دوزخ بخوان با هفت	هر نفس مکر می در هر کرازان	غرق صد فرعون با فرعونان
و خدای موسی و موسی گریز	آب ایمان را ز فرعون می ریز	دست را اندر احد و احد بزن	ای برادر واره از بوجل تن
یک زنی با طفل آرد از جود	آوردن پادشاه جو دوزنی را	با طفل و انداختن طفل	پیش آن بت و آتش از طفل بود
گفت ای نیش این سجد کن	مادر آتش و سخن آمدن طفل	در میان آتش	وزنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مومن	سجده آن ست گردان موفد	طفل از بسته در آتش فکند	زن تبر سید و دل از ایمان کند
خواست تا او سجده آرد پیش بت	با یک زوان طفل کافی کم است	اندر آمار که من اینجا خوشتم	گرچه در صورت میان آتش
چشم بندت آتش از بوجوب	رحمت این سر بر آورده و ب	اندر آمار و بین بر مان حق	تا بهی عشرت خاصان حق
اندر آواب بین آتش مثال	از جهانی که آتش بت آتش مثال	اندر آمار ابراهیم بن	کو در آتش یافت و درویشان
مرگ میدیدم که ندادن ز تو	سخت خرم بود افتادن ز تو	چون زادم رستم از زندان تنگ	در جهانی غرض سرای تنگ
این جهان را چون هم دیدم	چون دیدن آتش دیدم بیکون	اندرین آتش دیدم عالمی	دوره دوره اندر و میسوی
تک جهان نیک شکل هست	وان جهان آن هست شکل نبی	اندر آمار در محق مادر سے	بین که این آواز ندارد آوی
اندر آمار کمال آمده است	اندر آمار درده دولت ز دست	قدرت آنگس بدیدی اندر	تا شنبه قدرت فضل خدا

عذب آب گلاب  
۱۲

سین خاک سینه  
۱۳

نفس سرنگون  
۱۴

نفس سست  
۱۵

سیرا علم حیات  
نیر حیات  
۱۶

من ز محبت یک شایم پای تو	گر طرب نمودم بر روی تو	اندک دگر گران را بستم بخوان	کند آتش شایم پای تو
اندک آید ای سر پروانه وار	اندک آتش که در او صیقل	اندک بکیدی ای مسلمانان	غیر عذاب دین عذاب است
اندک آید و چسبید این چنین	سرگشته آتش بگرم همین	اندک آید ای همه مست خور	اندک آید ای همه عین عتاب
اندک آید اندک این بحر عین	تا که گردد روح صافی و قین	دورش انداخت خود را اندر	دست او گرفت طغی مهر خو
اندک آید مادام طغی خرد	اندک آتش کوی دولت تابید	دورش هم زدن نفس گفتن گرفت	در وصف لطف حق گفتن گرفت
بانگ میزد و در میان آن گروه	بر پیشه جان خلقان از شکوه	غیر میزد خلق را کاهی مردون	اندک آتش نیکو یارین بستان
خلق خود را بعد از آن بچوشتن	اندک اخن مردمان خود را در آتش از سرفروغ		میکنند اندک آتش مردون
بی وکل بی کشش عشق دوست	تا که شیرین کردن ترنج از دست	تا چنان شد که کان عودان خلق	منع میکردند کاش دریا
آن یهودی شد سیه روی غل	شد پشیمان زین سبب تا دل	کند آتش خلق تا شش	در خای جسم صادق تر شدند
که شیطان هم در او چید شکر	دو خود را هم سیه و دگر	ایچه میاید بر روی کسان	جمع شد و هر که آن کسان
انگه میدید جامه خلق چست	که ماندن دامن آن شخص که نام نچسبید		شد دیده آن او تریشان در
از او چون کرد و از تسخیر خود	هم محمد را دامنش که داند	باز آمد کاسه محمد عفو کن	ای تو الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم چهل	من بدم افسوس را افسوس	چون خدا خواهد که پردهش	میلش اندک عین پاکان
و خدا نخواهد که پوشد عیبش	کم زنده عیب معیوبان نفس	چون خدا خواهد که مانعش	میل با جانب تاری کند
ای خشک چشمی که او گریان است	ای هایون دل که او بریان	از پی هر گریه آخر خنده است	مرد آخوین مبارک بلیست
بر کج آب روان سبز بود	بر کج اشک روان حیرت بود	باش چون دولا ب تا چشم	تا ز صحن جان بر رو چیدند
مرحمت فرمود سید عفو کرد	چون ز جرات تو بگردان	رحم خواهی رحم کن بر اشکبار	رحم خواهی بر صیقلان محبت آر
رو با آتش که دشته کای تند	عقاب کردن جهود آتش را که چنان سوزی و جواب او		آن جهان سوز طبعی خوت کو
چون نایم سوزی چه شد خاست	یا ز بخت ما دگر شد نیست	می بخشای تو بر آتش پست	انگه پست ترا چون او برست
بزرگای آتش تو صابرستی	چون نسوزی چیست قادی	پشیم بندت ای عیب موثر بند	چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کدکسی با سیرت	بر خلاف طبع تو از بخت است	گفت آتش من جانم ششم	اندک آتو سینه تا بشم
طبع من دگر گشت عوضم	تبع ختم هم پرستوری بجا	بروز زگر گلکان ترکان	چالپوسه کرده پیش همگان
و بر هر که بگذر و بیگانه رو	حله بیند از گلکان شیراز	من ز یک نام بستم و زندگی	کم تر زکی نیست حق و ز زندگی
آتش طبعت اگر عین کین	سوزش از امر ملوک دین	آتش طبعت اگر شادی	اندک رتادی ملک دین بند
چونکه عین منی تو است فغان	غم با مر خالق آمد کار کن	چون بخواب عین غم نشادی	عین نبدای آزادی شود









از عجب گفتیم که او را صد پرست  
 تو هم کار جهان و همچنین  
 شیر گفت آری لیکن هم چنین  
 سعه ابرو و جاده و سنان  
 جلد هاشان جلد حال لطیف  
 جلد میکنم تا توانی اسے کیا  
 کا فرم من گزیران کردی  
 به عالی بست کو دنیا بجهت  
 مکران باشد که زندان خرد  
 چمیت دنیا را خافض بدن  
 آب در کشتی بکشتی است  
 کوزه سر بسته اندراب رفت  
 آب تواند را در احوط داد  
 پس دانیل به بند مکران  
 کسب کن سیه نما جلد کن  
 زین مطایب باران گفت  
 روبرو و خرگوش و ماه و شغال  
 قسم هر روزش بیاید بضر  
 جمع بنشیند یکجا آن خوش  
 عاقبت شد اتفاق جلدشان  
 هم برین کردنان جلدت را  
 چون خرگوش آمد این باغ و بزم  
 قوم گفتندش که چندین ماه  
 گفت ای یاران مرا همت  
 تا مانع یابد ز کرم جان تان

له  
بارد و سرد

له  
اشاره  
بجده شربوت  
صلی الله علیه و آله و سلم  
نعم المال الصالح للفرع  
الصالح یعنی خوب است  
مال پاک صالح  
بجست و  
نیکوکار  
۱۲

له  
مرعی چسب کا

زوبندستان شمن و در کت  
 کن قیاس چشم بکشا و بین  
 باز جمع شیر جلد بر تو کل و غلام جلد بیان کردن  
 تا بدین ساعت ز آغا جهان  
 کل شی من طریف بهو طریف  
 و طریق انبیا و ادلیا  
 در راه ایمان و طاعت کف نفس  
 یک حالی هست کو عقیقتی هست  
 آنکه خضر است آن که نیست  
 فی قماش و قف و فز و فز  
 آب بریردن کشتی پستی است  
 از دل پر باد فوق آب رفت  
 کشتی از نغمه الهی گشت شام  
 پر کنش از با کبر سر بدن  
 تا بدانی سر علم من لدن  
 مقرر شدن ترجمه جلد بر تو کل  
 جبر الگذاشتند و قیل و قال  
 حاجتش نبود نقاضای دگر  
 افتاده در میان جلد جوش  
 تابیا میترسد اندر میان  
 قرعه آمد سر بر را اختیار  
 جواب گفتن خرگوش مر آن خمپه را  
 جان خدا کردیم در عهد وفا  
 انکار کردن خمپه را جواب خرگوش ایشان را  
 ما را این میراث فرزندان تان  
 چون با حق بپندستان شدم  
 از که بگزیریم از خود این محال  
 حق تعالی جلد شان را راست کرد  
 و اما شان مرغ گردونی گرفت  
 با نقض پنج زدن بر جهاد  
 سر شکسته نیست این سزا  
 مکره کرب دنیا بار دست  
 ای جهان زندان و ما زندانیان  
 مال را که بهر دین باشی محول  
 چه که مال و ملک را از دل براند  
 باو در پیشی چو در باطن بود  
 اگر چه این جلد جهان ملک است  
 جلد هست و دو اوست و دو  
 اگر چه این جهان بر جلد شد  
 مقرر شدن ترجمه جلد بر تو کل  
 عهد ما که دند با شیر تان  
 عهد چون بستند و فتنه تان  
 هر کس تدبیر و آئی میزد  
 قرعه بر هر کوزند اطمینان  
 قرعه بر هر کوفتادی مدد و ن  
 جواب گفتن خرگوش مر آن خمپه را  
 جان خدا کردیم در عهد وفا  
 انکار کردن خمپه را جواب خرگوش ایشان را  
 ما را این میراث فرزندان تان  
 چون با حق بپندستان شدم  
 از که بگزیریم از خود این محال  
 حق تعالی جلد شان را راست کرد  
 و اما شان مرغ گردونی گرفت  
 با نقض پنج زدن بر جهاد  
 سر شکسته نیست این سزا  
 مکره کرب دنیا بار دست  
 ای جهان زندان و ما زندانیان  
 مال را که بهر دین باشی محول  
 چه که مال و ملک را از دل براند  
 باو در پیشی چو در باطن بود  
 اگر چه این جلد جهان ملک است  
 جلد هست و دو اوست و دو  
 اگر چه این جهان بر جلد شد  
 مقرر شدن ترجمه جلد بر تو کل

ویرش آنجا و پش بستم  
 از که بر تاسیم از حق این بول  
 جلد هاشان جلد از و سلین  
 آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد  
 نقه هاشان جلد از و سلین  
 زانکه این را هم قصه ابراهیم  
 یکد روزی جلد کن باقی بخند  
 مکره ترک دنیا و دست  
 حفره کن زندان و خود را دایان  
 نعم مال صالح گفت آن رسول  
 زان سلیمان خویش چو بگفتی  
 بر سر آب جهان ساکن بود  
 ملک چشم دول اولاشیست  
 مشکرا ندر نفه جلدش جلد  
 جلد کی در کام جاہل شمش  
 که جواب آن جبران گشتند  
 کا ندرین بیعت نیفتد و زان  
 سوی مرغی این از شیر تان  
 هر کسی در خون هر یک یکست  
 بی سخن شیر تان را قلمست  
 سوی آن شیر او دیدی بچو پوز  
 با نگر و خرگوش کا خنجر و جرد  
 تا زنجیر شیر رو تو زود زود  
 تا بکرم از بلا این شویم  
 همچنین تا نخلص میفرشان





ع  
صفتی که در این کتاب  
در باب اول و دوم  
از خود را در این خود را  
رنگها و خود را در این  
با چنان ار  
۱۱

ع  
تو کل سر جادو را  
شاعری یعنی هر که  
در این کتاب  
چون یک  
این دلب را  
کرده اند  
۱۱

ع  
مکر و حسد  
۱۲

ع  
لاغ سبک  
۱۳

ع  
زیادت بکاکت  
۱۴

از خاک و زهره زنی با آست  
کاین سر انجم است بسیار  
کرد و سپرده را بندهی بهم  
مشورت کردی پیر بستر  
او جواب خویش بگفتی از  
حاصل آن خرگوش ای بخت  
با و حوش از نیک بد نکشاده  
زان سبب کاندیشد نه اند  
و درم از ایشان مرا از خفند  
راه هموار است و زیش است  
هم چون است وقت اول چو  
منج حکمت شود حکمت طلب  
آب غلب وین بجهت از  
طالب حکمت شوازم و حکیم  
چون علم بود غفلتش ز ابتدا  
تو را بگذارد ازین پس پیش را  
هر که جبر آورد خود را بخورد  
جبر بود و بستر شکسته را  
وانکه پایش در ره تو شکست  
تا کنون زمان پذیرفی ز شاه  
گر ترا اشتغال آید و نظر  
آهوا تازه است ایمان تازه است  
بر هوا تا ویل در آن می کنی  
ماند حالت بدان طرکس  
وصف بازان ایشان در زمان

تیر و گود و زود با آست  
و کمیت است چون داند او  
بر زمین مانند مجوس انرا لم  
گفته ایشان جواب بخیر  
و رسوالش می بر نمی خیزد  
قصه مکر کردن خرگوش با شیر و سبزدن  
سر خود با جان خود میزد باز  
خاک لیکت و یعیست شیر  
پنهان بفرید را این و جند  
قطعه معنی در میان نامهاست  
خلق باطن ریگ جوی عمر تو  
فارغ آید از تحصیل سبب  
طالبان را زود حیات است و نو  
تا از گودی تو بنیا و عیلم  
بعد از آن شد عقل شاگردی  
حدن این بودای سلطان  
تا همان رنجوریش در کور کرد  
یا چو ستن رگ بگسسته  
در سید او را براق و برشت  
بعد از آن زمان رساند بر پاه  
پس تو شک داری از رش لغیر  
چون هوا بر فضل آن تو از و  
زیادت تا ویل رگیگس  
کوهی پنداشت خود در هست کس  
گفته من عنقای تو هم یکسان

و بیان این سه که جهان است  
در بدانی با سیکه گوی الوداع  
مشورت دارند سر پوشیده  
در شالی بسته گفتی را می را  
این سخن پایان ندارد باز کرد  
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن  
گفت من گفتم که عهد آنسان  
سخت دمانا ایرست پیش  
لفظها و اما چون داهست  
آن کی ریگی که جوشد آب از  
است آن ریگ ای پیر خدا  
غیر و حق چو ریگ خشک آن  
لوح حافظ لوح محفوظی شود  
عقل چون جبریل گوید با خدا  
هر که ماند از کاس بی شک و صبر  
گفت پیغمبر که رنجوری بلایع  
چون دین ره پای انکسته  
حامل دین بود و محمول شد  
تا کنون آخر اثر کردی در  
آزاده کن ایمان از گفتن بان  
کرده تا ویل حرف بگرد  
زیادت تا ویل رگیگس  
از خود می مرست گشته بی شتر  
آن گس بر برگ کاه بول خر

از نوب از دوسب زده است  
کلی سر جادو را ازین شاع  
و کسایت با خطا اکل مشوب  
تا نماند خصم سر از پای  
سوی خرگوش دلاور تاج کرد  
اکم از شید با خود طاعتی و خفت  
بعد از آن شد پیش شمع و خور  
خام باشد خام زشت نارسان  
چون ناپس بند پیش از آن  
لفظ شیرین یاب عمر است  
سخت کیم است روا را بگو  
کو بخت پوست و از خود نشد  
کاب عمرت را خرد و نهران  
روح او از روح مخطوطی شود  
گری گانه زخم سو زمر  
او بین داند که کیر دای جبر  
سرخ آرد تا میسر چو چن بلغ  
بر که سخن دی چو پارا بسته  
قابل فرمان بد او مقبول شد  
بعد از آن باشد امیر آخر او  
ای هوا را تازه کرده دهنان  
خویش را تا ویل کن فی ذکر را  
پست و کز شد از تو معنی سنه  
زده خود را شمرده آفتاب  
بجو کشته سببان می افروشت

گفت من کشتی دریا خوانده ام بر سر دریا بمیر انداخته ام حالش چند ان بود کشتی نیست مگر کس تاویل بگذارد بر آن همچون خرگوش کوب شیر زد شیر میگفت از سرخیزی دشمن زین پس من نشدم آن مرد پوست چو بود گفتمای رنگ پوست باشد مغر عجب پوست نقش آبست از فاطمی خوش بود چنانکه کوه کرد زاکه بوش پادشاهان از هوا نام احمد نام جمله نبیست دشمن خرگوش بس تاخیر کرد در پاره بعد تاخیر دراز سحرانی پایان بود عقل بشر تا نشد بر سر دریا طشت هر چه صورت می ویست سازد آب خود را یاده داند و تیز در فغان جستجو آن خیر آری این اسپست آن اسپ کو جان پیدائی و زوکیست گم کی بینی سرخ و سبز و بوز را چونکه شب آن رنگها مستور این برون از آفتاب و از سما	مردی دیگر آن می مانده ام مینمودش اینقدر بیرون چشم چندین بحر چندیست آن گس راجعت گرداند سجید شیراز دیر آمدن حسد گوش کوز که شتم عد و برست چشم بانگ یونست و غولان آن چون زره بر آب کش بود رنگ مغز نیکو را غیرت عیبتش باز گردی دستهای خود گران کوز سر تا پاسی باشد پایدار بارتانه انبیا با کس نیست چونکه صد آمد نو دم پیش است هم در میان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن تا بگوش شیر گوید یک دراز سحران غواص باید ای سپ چونکه پر شد طشت و غیبت زان ویست بحد و داند از دست مید و اند اسپ خود را تیز هر طرف پیرسان جریان بد با خود ای شمسو اسپ جو چون شوی آب لب خشکی چو خم تا بینی پیش از آن سه نور پس بدیدی دید رنگ از دور وان درون آن گس از نور علا	ایک این دریا کشتی من بود بعد آن چنین نسبت بد صاحب تاویل چون طبل کس آن گس نبود کس این غیرت بود سجید شیراز دیر آمدن حسد گوش مکرهای جبر یا غم بسته کرد بر درانی ل توایشان را این سخن چون پوست مغز غدا چون قلم از باد بدخت آب با دو مردم هوا از روست خطبه شامان بگردان کیا از در همان شامان کبرینه این سخن پایان ناردی پس آچه عالمهاست سواد عقل صورت مانند این بحر عذاب عقل نهانست و ظاهر عالم تا نبیند دل و دست ره راز آب خود را یاده داند از دست کامه زویدست مالا کوهست وصفهار استمع گوید برات در درون خود عین را دور یک چنان رنگ کم شد بهوش تو نست دید رنگ بلی نور برن نور چشم خود نور دلست	مرد کشتیان ابل ای من آن نظر کو میند اورا رست کو و هم او بول خسته و خسته روح او ناله خور صورت بود روح او کس بود اندر خورد تین چو بین شان غم باز کرد پوست شان بر کشان خروپوش این سخن چون نقش مغز غدا هر چه بخویش فنا گرد شتاب چون هوا بگذشتی پیغام بود جز کیا و خطبه ای انبیا نام احمد نام قیامت میزند قصه خرگوش کوب شیر زد کمز را با خویش تن تقدیر کرد آچه با پنهانست این عاقل مید و چون کاسه بر آب صورت ماموج باز وی ناله تا نبیند تیر دور انداز آب خود را کشتان کرد و داد این که پیران استانی خوابست تا شناسد مرد سپیش باز آستین سبز و سرخ و زرد شد نوران بیمار کوش تو تجید و بختی سال اندرون نور چشم از نور و لعل است
---	---	---	---

۵  
مرد تن  
۱۱

۵  
چین  
۱۱

۵  
پوش کفر

۵  
بازار  
۱۱

۵  
مذاب  
۱۱

۵  
بوی  
۱۱

۵  
عالمی

سله  
اشاره  
ایه و اینه و در  
افعام است لایه و اینه  
و هوید که لایه و اینه  
در کینه کند و اینه  
و اینه است بر  
ایضا  
۱۱

یبت شک  
۱۱

عنف خشم  
۱۱

نفس کرده  
۱۱

باز نور نور دل نور خد است	کوز نور عقل جس پاک و جد است	شب بند نور و ندیدی رنگ	پس بقدر آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی جگر کان بخود	رنگ چه بود مهر و کور و کبود	که نظر بر نور بود آنکه رنگ	خند بقدر پیدا بود چون دم و رنگ
وین نورست آنکه دید رنگ	وین بقدر نور وانی مید رنگ	پس بقدر نور و انستی تونو	خند بقدر امسنا مید و صد و
بج غنم احسن پی آن نوید	تا بدین خند خوشدلی آید پی	پس نهانها بقدر پیدا شود	چو که حق نیست نه پنهان بود
نور حق نیست خند و وجود	تا بقدر او را توان پیدا نمود	لاجرم البصار نا لایه و رنگ	و هوید که بین تو از موسی که
صدمت از معنی چه شیرین است	بر چو آواز سخن باندیشان	این سخن و اواز از اندیشه خا	تا ندانی محسوس از اندیشه کجا
لیک و چون موج سخن دیدی لطیف	بحران آنی که هم باشد شیرین	چون از دانش موج اندیشه بجا	از سخن و اواز از صورت بسا
از سخن صورت براد و باز مرد	موج خود را با انداز سخن برد	صورت از بی صوتی آمد بر آن	باز شد کانا الیسا را چون
پس ترا بر خطه رنگ بچستی	سخت خطه فرمود دنیا ساختی	کجا یا تیر لبت از هوید و هوا	از هوا گی پدید آمد تا حسدا
بهر نفس تو میشو و سیا و ما	ببخیر از روشن اندیشه	غم و غم چون جوی تو نویسه	مستری میناید در جسد
آن تیزی ستم شکل است	چون شکر شش جنابانی است	شمار آتش را بجایانی باز	در لطف آتش نماید بر دراز
این داری مدت از تیزی صنع	میناید سرعت انگیزی صنع	طالب این سر اگر غایت است	نمک حسام الدین که سامی است
و صفت او از شربت شبنمی بود	رسیدن خرگوش شیر و خشم شیر بر و	مید و دلی و دشت گشتار او	و شکستیدن و تند و تیز و برش و
تیز تر از آتش و دیشم و شور	و دیدگان خرگوش می آید زود	چون رسید و پیشتر نزدیک صفت	با رنگ بر و شیران ای حلیف
که شکست آمدن تمت بود	و زویری رخ بر لبیت بود	نیم خرگوشه چه باشد گوشتین	امرا و افکند اندر زمین
من که گاد از انهم پدید ام	من که گوش شیر ز مایه بودم	عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و ابله کردن	غرض این شیر ای خرگوش کن
بزرگ خواب و غفلت خرگوش کن	گردد عفو خدا و مذیت دست	باز گویم چون تو دستوری و	تو خداوندی و شاه و من و
گفت خرگوش الامان عذریم	این زمان آید پیش شهن	من غم جو قی سرت باید برید	عذر احمق را نمی باید شنید
گفت چه عذرای قصور بلدان	عذر نادان ز هر بر دانش شود	عذرت ای خرگوش از دانش	من نه خرگوشم که در گوشم خن
عذر احمق بتر از جرمش بود	عذر استم دیدگان لا گوش او	خاص از همه تر که جاده خود	کره را تو مران از راه خود
گفت ای شاه کی کس شمار	هر نفس را بر سر و روی نهی	کم نخواهد گشت دیدارین کرم	از کرم دریا نگر و دیشم کم
محو کو آن بهر جوید	جاء هر کس بر م بالای او	گفت بشنو گر نباشد حاجی لطفت	سر نهادم پیش از در حاجی
گفت دارم من کرم بر جای او	باز من خود سوت شاه آمدم	باز من از بهر تو خرگوشه دگر	جفت بجه کرده بود آن نظر
من بوقت چاشت در راه آمد	قصه هر دو بنده آینه کرد	گفتش باینده شتابند شهباز	خواجده تاشان که آن دگریم





من گردامی زیرینم گاه حکم  
گر قضا پوشد سینه چو شربت  
این قضا صدا بارگاهت  
چون تهرساند ترا آگاه شوی  
شیر بازگوشش چو من همراه شد  
بود پیشاپیش خرگوش دلیر  
گفت پاداپس کشیدی تو چرا  
رنگ ردیم را منی چو زر  
رنگ و بو غماز آمد چون جرس  
گفت پیغمبر به تمیز کسان  
رنگ روی سرخ دارد با شک  
درین آمد که دست و پا برد  
این خود اجنه اند که کلاه  
آفتابی کو بر آید نارگون  
ماه کو افروزد و خست و مال  
ای بسا که زین بلای مرده ر  
آب خوش کو روح را به شیر شد  
خاک کوشد مایه گل و بهار  
چرخ سرگردان که اندر جبهه  
که شرف گاهی صعود و گرج  
چون نصیب مهران درویش  
خانه جزوی کو زانند است و جمع  
زندگانی آشتی ضد است  
زندگانی آشتی دشمنان  
زندگی چند از برای مصلحت

من نه تنها جا بل در حکم  
هم تنها دست بگیر و عاقبت  
بزر از چرخ فرگاہت زند  
و زتر ساند ترا اگر شوی

ای خاک آنگوئلو کاری کند  
گر قضا صد با قصد جان کند  
از کرم دانا یک تیره سبزه  
این سخن مایان نزار کشد

پانی و پس کشیدن گوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

ناگمان پاکشید از پیش شیر  
 پای را و پس کش پیش اند  
 نازدرون خود مید بد زخم  
 ز فوس لکه کند بانگ زب  
 مر ز غمقی لدمی طلی اللسان  
 رنگ روی زرد دار و صبر زنگ  
 رنگ روی وقوت و سیار  
 زرد کرد و رنگ و فاسد کرده  
 ساعتی دیگر شود او گگون  
 شد زرنج دق او همچو لال  
 نشسته اند جهان حمید زنگ  
 ز غدی روی زرد و تلخ و تیره شد  
 ناگمان بادی برآرد زرد و ما  
 حال او چنان حال فرزندان  
 دل و بال دگر هیوط و گه طرح  
 کمتر از اکی تواند بود و گنج  
 رب و خاک و آتش و آب و جمیع  
 روان کا میزبان چنان محت  
 کر و رفتن چهل خوشدان  
 ممد اندر وفا و محبت

چونکه نژاد چاه آمد شیرید  
گفت که پایم که دست پانی  
حق چو سیار است غولده  
بهمگ هر چیزی رساند ز خبر  
رنگ و دراز حال دل نشان  
در من آمد آنچه در وی گشت  
آنکه در هر چه در آمد بشکند  
تا جهان که صابر است که شکور  
انقران تافت چای طاق  
این زمین با سکون با ادب  
این هوا با روح آمد مقنن  
آتش که بود دارد در بر دست  
حال دیر از اضطراب جوش  
که خفیف و گریه آه  
از خود ای جزو ز کلس نخل  
چونکه کلمات را نیست در  
عین عجب بود که میش از زخم  
صلح اضداد است عین جهان  
صلح دشمن در باشد حیات  
ماقبت بر یک بگو بر باد

روز را بگذارد و زای می کند  
هم تقضا جانت و بد و بد کن  
تا بملک ایمنه بنشانت  
مگوش کن تو قصه خرگوش و شیر  
چرخشب پر کینه بدخواه  
کز ره آن خرگوش ماند و پاشید  
جان من لرزید و دل جانی افت  
چشم حار و سوسی سیاه انداخت  
تا بدانی با ملک خزان با ملک  
حتم کن مهر من مل نشان  
آدمی و جانور جاند نباست  
هر دخت از پنج و بن او بر کند  
بوستان که حله پوشد گاه عود  
لوط لوط بتلا سے الحرق  
اندر آرد زلزله اش و لرزد  
چون قضا آید و بگشت و غضن  
هم کی مادی بر خود انداموت  
فهم کن تبدل های بوش او  
اندر و ن از سعد و نحس و فوج  
فهم میکن حالت هر منبسط  
جزو ایشان چون نباشد دی  
این غیب که میشد دل و سر کن  
جنگ افتد است عمر جاد و  
دل بسوی جنگ دارد و وقت  
هر کی با جنس خود و انجا گشت

[illegible]

۱۲





با طلب چون نری نمی می دود	کرتو آمد بیکله جو دود و دود	در دم که بود از خود طلب	بی سبب کردی عطا ای عجب
بان و مان دادی و دگر جاود	ساز نعمت که ناید در بیان	این طلب در اجم بود ای سجاد	رستن از بید او یارب داد
بی طلب هم سید بی گنج نمان	رایگان بخشید جان جهان	هكذا انقسم الی دار السلام	بالنبی المصطفی خیر الانام
چونکه خرگوش از دای گشت	مژده بزین خرگوش سوی تخمیران که شیر در چاه افتاد		سوی تخمیران زمان شتاب
شیر را چون دیدم و ظلم خویش	سوی قوم خود و دید او پیش	شیر را چون دید گشته ظلم خود	سید وید او شادمان و باشد
شیر را چون دیدم و چه کشته را	چرخ نیز شادمان تا مرغزار	دست نیز چون بید و شک	سبزه و قصان همچو چون شاخ برگ
شاخ در برگ او پس خاک آلود	سر برآورد و رعیت باو شد	برگها چون شاخ آب گشتند	تا ببالای درخت انشا الله
باز بان شهادت شکر خدا	می سراید بهر پرورگی جدا	بی زبان بر بار و برگ تو خدا	به سراید ذکر و تسبیح خدا
که برورد اصل ما از او	تا درخت استغناء انداختی	خانهای بسته اند از آب و گل	چون دهنده از آب و گلها شد
و بر ما می شوق حق قصان شد	بهمی تو رسد بر بی نقصان	جسم شان در قص جانها خود رسد	و آنکه گرد و جان از آنها خود رسد
شیر را خرگوش دزدان نشاند	نگش شیری که خرگوشی بماند	در چنین ننگه و آنکه ای عجب	غز وین خواهی که گویند عجب
ای تو شیری و یک این جان دزد	نفس چرخ خرگوش خورده نیست	نفس خرگوش بصحرادر چرا	تو بقصر این چه چون در چرا
سوی تخمیران دود آن شیر گیر	کاشتر و یا قوم از جان شیر	مژده مژده ای که عیش ساز	کان سبک دوزخ بد فرزند ساز
مژده مژده کان عدو جانها	کنده قهر خالقش دند آنها	مژده مژده که قضا ظالم بچاه	او فتاد از عدل و لطف پناه
آنکه از پنجه من سر بگرفت	بهمی خوش جاوید گش هم گرفت	آنکه جز غلش در کاری نبود	آه غلش گرفت کوفت و دود
گردش شکست و مغش در دست	جان ما از قید محنت و هرید	گم شد و نابود شد افضل حق	بر هم دشمن شمار شد سبق
جمع گشتند از زمان جلد و دوش	جمع شدن تخمیران نیز دگر گوش و شام و ح گفتن اورا		شاد و خندان از طرب و دوش
حلقه کردند او چو شمشیر میان	سجد کرد و دوش همه صحرایان	تو دشت آسانی یا چس	یا تو عزرائیل شیرین نری
هر چه هستی جان ما تو بمانست	دست دوست باز و دست در	رازد حق این آب را در جوی تو	آفرین بر دست یار و ی تو
بازگو تا قصه فرما نما شود	بازگو تا مرهم جانها شود	بازگو تا چون سگاییدی بکر	آن عوازا چون ببالیدی بکر
بازگو که ظلم آن استم نما	صد هزاران زخم دارد جان	بازگو آن قصه کاشانی دمی نما	روح ما را قوت و دل ابا کفرا
گفت تا امید خدا بود ای جهان	و ز خرگوشی چه باشد در جهان	تو تم بخشید و دل را نوراد	نور دل مرست پاراندا داد
از بر حق میرسد تفضیل	پند اودن خرگوش تخمیران را که از مردن خصم شاد و شوی		باز هم از حق رسد تبدلیا
حق بد و درون به این تاملید	بناید اهل طمی بود	باین بلکه نوبتی شاد می کن	نمی بسته نوبت آزادی کن
آنکه گلش بر تو از نوبت نمند	بر تر از نوبت بخش نوبت نمند	بر تر از نوبت ملوک باقی نمند	دود و دم روحا با ساقی نمند

۹۷  
 بی سبب کردی عطا ای عجب  
 رستن از بید او یارب داد  
 بالنبی المصطفی خیر الانام  
 سوی تخمیران زمان شتاب

۹۸  
 سید وید او شادمان و باشد  
 سبزه و قصان همچو چون شاخ برگ  
 تا ببالای درخت انشا الله  
 به سراید ذکر و تسبیح خدا  
 چون دهنده از آب و گلها شد  
 و آنکه گرد و جان از آنها خود رسد  
 غز وین خواهی که گویند عجب  
 تو بقصر این چه چون در چرا  
 کان سبک دوزخ بد فرزند ساز  
 او فتاد از عدل و لطف پناه  
 آه غلش گرفت کوفت و دود  
 بر هم دشمن شمار شد سبق  
 شاد و خندان از طرب و دوش

۹۹  
 یا تو عزرائیل شیرین نری  
 آفرین بر دست یار و ی تو  
 آن عوازا چون ببالیدی بکر  
 روح ما را قوت و دل ابا کفرا  
 نور دل مرست پاراندا داد  
 باز هم از حق رسد تبدلیا  
 نمی بسته نوبت آزادی کن  
 دود و دم روحا با ساقی نمند



چون بخت سید بند این است  
یکد روزی چه که دنیا است  
باسگان بگذار این مردار را  
اسی شمان گشتیم ما خضم و ن  
دوخت این نفس در دوح است  
شکما و کافران شکدل  
سیرشتی سیر گوید نه هنوز  
حق قدم بروی نهاد از لکان  
این قدم حق را بود که کشد  
راست شو چون تیر از لکان  
قد جفا من جواد الاضعفم  
سلسل شیری دان که صفتا کنند  
در بیان این شبنویک قصه  
بر عمر از قیصر بکینول  
قوم گفتندش که او قیصر است  
ای برادر چون بینی قصرا و  
بر کرا هست از بهر هاجان پاک  
چون رفیق و سوسه بدخواه را  
حق پدیدست از میان گیران  
در بینی این جهان معذوم  
فوح را گفتندست کو ثواب  
آدمی دیدست باقی پست  
چون رسول روم این لفاظ  
هر طرف اندر پی آن مرد کار  
جست او را تا ش چنین بود

از چه شد بر باد آخوست  
هر که ترکش کرد اندر زان  
تفسیر جفا من جواد الاضعفم الی جواد الاکبر  
ماند خسته زان تیر و زانده  
کو بدربا مانگد و کم و کاست  
اندر آیند اندر روز از غل  
اینت آتش اینت تابو نیست  
آنگه اوساکن شود از کن مکان  
غیر حق خود که کمان آکشد  
کز کمان هر است بهر بیگان  
یابی اندر جواد اکبریم  
شیرانست آنکه خود را شکند  
آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر بر سالت  
دیدم از بیا بان لغول  
عمر را قیصر جان رو نیست  
چونکه چشم دلت ست موت  
نزد بیند حضرت ایوان پاک  
کی بینی غم و جسته اندرا  
همچو ماه اندر میان اختران  
عیب جز گشت نفس شوم  
گفت از انسوی بنفشه نایاب  
دیدمست آنکه دید دست  
در ساع آورده شد مشتاق  
میشدی پر سانی دیوانه وار  
یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته دزدیر خرابان

هر که این شرب ارگونی بکشد  
معنی التکر لاده گوش کن  
کشتن این کار عقل و نبوت  
هفت دیار در اشتها هنوز  
هم نگر دو ساکن از چندین غذا  
عالی رالعه کرد و در کشید  
چونکه جزو دوخت این نفس ما  
در کمان ننهد الا تیر است  
چونکه و گشتیم بر یکا برین  
قوت از حق خواهم دو فحق لا  
تا شود شیر خدا از عون او  
آدمی از سر گفتم حصه  
تا من اسب رخت آنجا کشم  
همچو درویشان مرا واکازا  
داگهان دیدار قصرش چشم دار  
هر کجا رو کرد وجه الله بود  
اود هر دره پیسند آفتاب  
یج بین از جهان انصاف  
داگمانی هر چه سنجایم بین  
لاجرم با دیده و نادیده  
دوست کو باقی نباشد دور  
رخت را واسپ اضلاع گدا  
وز جهان مانند جان باستان  
لاجرم جوینده یا بستاند بود

ترکی اندر شرب خلد بود  
بعد از ان جام بقار نوش کن  
خورد بشکن شیشه پندار  
شیر باطن سخره خرگوش نیست  
کم نکرد و سوزش آن خلی سوز  
تا زحق آیدم و را این ندا  
منده اش نغره زان بل نیست  
طبع کل دارد همیشه جسته  
این کمان را با زگون کثیرا  
روی آوردم پیکار درون  
تا بسوزن برکنم این کوه فاق  
وارد و نفس از فرعون او  
تا بری از سر گفتم حصه  
تا من اسب رخت آنجا کشم  
همچو درویشان مرا واکازا  
داگهان دیدار قصرش چشم دار  
هر کجا رو کرد وجه الله بود  
اود هر دره پیسند آفتاب  
یج بین از جهان انصاف  
داگمانی هر چه سنجایم بین  
لاجرم با دیده و نادیده  
دوست کو باقی نباشد دور  
رخت را واسپ اضلاع گدا  
وز جهان مانند جان باستان  
لاجرم جوینده یا بستاند بود

عمر از قیصر بکینول  
قوم گفتندش که او قیصر است  
ای برادر چون بینی قصرا و  
بر کرا هست از بهر هاجان پاک  
چون رفیق و سوسه بدخواه را  
حق پدیدست از میان گیران  
در بینی این جهان معذوم  
فوح را گفتندست کو ثواب  
آدمی دیدست باقی پست  
چون رسول روم این لفاظ  
هر طرف اندر پی آن مرد کار  
جست او را تا ش چنین بود  
عمر از قیصر بکینول  
قوم گفتندش که او قیصر است  
ای برادر چون بینی قصرا و  
بر کرا هست از بهر هاجان پاک  
چون رفیق و سوسه بدخواه را  
حق پدیدست از میان گیران  
در بینی این جهان معذوم  
فوح را گفتندست کو ثواب  
آدمی دیدست باقی پست  
چون رسول روم این لفاظ  
هر طرف اندر پی آن مرد کار  
جست او را تا ش چنین بود





آن زمان که بحث عقلی ساز بود سوی عقل و سوی حس او شک منو جان آمد نماند هیچی بار دیگر با بقصه آمدیم	این عمر با بوسه هم از بود گرچه خود نسبت بجان او جاست لازم و ملزوم و مافی مقتضی تفسیر آید و موعود میماند	چون عمر عقل آمد سو جان بحث عقل و حس و آن سبب ناگه دنیا را که نورش بازش و بپایان آید و موعود میماند	بدا که بوسه شد بحث آن بحث جان با عجب با بوسه از عصا و از عصا کش فاست مازین قصه بروی و کی شدیم
گرچه بپایان آن زمان او در بگردیم بر رزق و بیم ما که ایم اندر جهان تیغ تیغ چند کن تا ترک غیر حق کنی	و بپایان آن ایوان او در بخندیم آن زمان قیوم چون الف او خود چه دار تیغ دل ازین دنیا می فانی کنی	گرچه بپایان آن ایوان او در بخندیم آن زمان قیوم چون الف او خود چه دار تیغ دل ازین دنیا می فانی کنی	در بیداری بستان نیم در بصلح و غدر عکس مهر او اندرین راه مرده می شویم از رسول روم برگو و عمر
از عمر چون آن سول این را شنید اصل را یافت بگشت فزع فایده فرما که این حکمت چه بود جس که دوسه معنی آزاد را	روشنی در دلش آمد پدید به حکمت که در پیش شروع مرغ را اندر نفس کردن سپرد بند حرفی که دوتو با در را	روشنی در دلش آمد پدید به حکمت که در پیش شروع مرغ را اندر نفس کردن سپرد بند حرفی که دوتو با در را	گشت فارغ از خطا و صواب جان صافی بسته باشد معنی را بهت حرفی میکنی تو که خود از فایده در پرده
آنکه از وی فایده زایس شد آن دم طغش که جان جانش تو که جزوی کار تو با فایده است شکر حق چون طوق هر گردان بود	چون نیست اینچه را دیده چون بود خالی معنی گوی را پس چرا وطن کل آری بدو نی جدال و رورش کردن	چون نیست اینچه را دیده چون بود خالی معنی گوی را پس چرا وطن کل آری بدو نی جدال و رورش کردن	صد هزاران پیش آن کینه کی فایده شد کل و کل خالی چرا در بود دل اعتراض و شکر کو بپوش سر که شکر گوئی نیست کس
سر که در راه باید در جگر معنی اندر شعر حسنه با ضبط آن سول از خود بشنید یکدوا چون تعلیق یافت نان بوشهر	چون فلاسفت از مقتضی فی رسالت یا ماندش نی پایا مان مرده زندگشت با خبر سنگ بینائی ایجاد دیده بان	چون فلاسفت از مقتضی فی رسالت یا ماندش نی پایا مان مرده زندگشت با خبر سنگ بینائی ایجاد دیده بان	گو بشو سر که گلگین او از بکر والا اندر قدرت آمده شد دانه چون آمد بفرع گشت دات ظلمانی او انوار شد
سنگ سر به چو که شد دیدگان وای آن زنده که با مرده است هست قرآن حالهای انبیا در پذیرائی چرخ خانی قصص	مرده گشت زندگی از وی گشت ماهیان سمه پاک کبریا مرغ جانت تنگ آمد و قصص انبیا و جوسه شایسته اند	مرده گشت زندگی از وی گشت ماهیان سمه پاک کبریا مرغ جانت تنگ آمد و قصص انبیا و جوسه شایسته اند	در وجود زنده پیوسته شد با روان با بسیا آینه انبیا و اولیا را دیده گیر می بخورید رستن از نانوای
روحانی که نفسها رسیده روحانی که نفسها رسیده روحانی که نفسها رسیده روحانی که نفسها رسیده	از برون آوازشان آید بر از برون آوازشان آید بر از برون آوازشان آید بر از برون آوازشان آید بر	از برون آوازشان آید بر از برون آوازشان آید بر از برون آوازشان آید بر از برون آوازشان آید بر	که ره برین ترانیه است این که ره برین ترانیه است این که ره برین ترانیه است این که ره برین ترانیه است این

له  
براکم  
عقب او اکل مال  
بر بوسه بود  
۱۲

له  
طالب روست  
۱۲

له  
نایب  
۱۲

له  
باعت کسب  
۱۲

له  
باز بوشهر  
۱۲

له  
فلاسف  
۱۲

<p>بدین سیزدهمین تنه غنیمت کاشته خلق بندگی ملکست</p>	<p>خیر این ز غنیمت چار تنه غنیمت صد مایه از بند آهنگ کی گمست</p>	<p>خویش را بخور سازد و ناز دارد یک حکایت بشنوی زیارت</p>	<p>آمار بیرون گشتند از شهر آبادانی شش طایفه عمریق</p>
<p>بود باز گشت از راه طوطی چونکه باز گشت سفر ساز کرد</p>	<p>قصه باز گشت که بهندوستان دادن طوطی محبوبس بطوطیان هندوستان</p>	<p>قصه باز گشت که بهندوستان دادن طوطی محبوبس بطوطیان هندوستان</p>	<p>دفعه محبوبس زیبا طوطی سوی هندستان شدن آغاز کرد</p>
<p>هر غلام و هر کنیز که راز جو گفت طوطی را چه خواهی از خان</p>	<p>گفت بهر تو چه آرام گوی زود کارست از خطه هندوستان</p>	<p>هر یکی از وی مرادی خواست کرد گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان</p>	<p>جمله را عهد و آرد آن نیکو چون بینی کن حال من میان</p>
<p>که فلان طوطی که مشتاق شست گفت میشاید که من در اشتیاق</p>	<p>از قضای آسمان در حبس ما جان دهم اینجا بمیرم در فراق</p>	<p>بر شکار و او سلام او داد و خوا این روا باشد که من در غمت</p>	<p>در شاپاره ره و ارشاد خوا که شمار بسزیه گاهی بر دست</p>
<p>ایچنین باشد و فای دستان یاداران یار را میمون بود</p>	<p>من این حبس شمار در بستان خاصه کان لیلی وین بخون</p>	<p>یا داری ای همان بن مرغ ای حریفان بابت منور نمود</p>	<p>یک صبحی در میان مرغزار من قدما میخورم از خون خود</p>
<p>یک قمع می نوش کن بر یاد ای عجب آن عهد و آن گنگد</p>	<p>گر میخواهی که بدست آوی وعدهای آن لبت ن قند</p>	<p>یا بیا و این قاده خاک بیز در فراق بنده از بد بندگیست</p>	<p>چونکه خوردی جرعه بر خاک بیز چون تو بیا بکنی پس من چیست</p>
<p>ای بدی که تو کنی در چشم جنگ نار تو نیست نورت چون بود</p>	<p>با طرب تر از سماع با نغمه جنگ اتم این ناخود که سوت چون بود</p>	<p>ای جنای تو ز دولت خود تو از حلاوتها که دارد و جر تو</p>	<p>و انتقام تو ز جان محبوب تر و ز لطافت کس نیاید غور تو</p>
<p>یا داور از مجبتهای ما عاشقتم بر قدر و لطافتش بجه</p>	<p>حق مجلسها و مجبتهای ما ای عجب من عاشق این درد</p>	<p>نام و ترسم که او باور کند والله ازین خار و لیستان شوم</p>	<p>و ترسم جگر را که کیست بجو بلبل این سبب نا شوم</p>
<p>ای عجب بلبل که بشاید بان عاشق کل ست خود کل ست</p>	<p>تا خورد و افکار را با گلستان عاشق خویش ست و عشقش من</p>	<p>این بلبل این تنگ آشتی قصه طوطی جان نینسان بود</p>	<p>جمله ناخوشهای عشق او را خوا کو که کس کو محرم مرغان بود</p>
<p>کو کی مرغی ضعیفه بیگناه چون نداند زار بی شکر و کلاه</p>	<p>صفت اولی از جنه طوطی و عقول افتد اندر هفت گردون غلغل</p>	<p>و اندرون او سلیمان با سپاه یاری ز دشمنست بیک از خدا</p>	<p>و اندرون او سلیمان با سپاه یاری ز دشمنست بیک از خدا</p>
<p>زلفت او بجز طاعت پیش حق صورتش بر خاک جهان لا مکان</p>	<p>زلفش جلایا ما نماند خلق لا مکانی فوق و هم سالکان</p>	<p>هر دمی صد نامه صد یک از خدا هر دمی او را یکی معراج خاص</p>	<p>بر سر تاجش نهد حق تاج خاص هر دمی در وی خیالی زایت</p>
<p>بل مکان لا مکان و حکم او باز میگردد ازین ای دستان</p>	<p>همچو در حکم بهشته چار جو دیدن خواهی در شوق طوطیان را و پیغام رسانیدن</p>	<p>شرح این کوته کن در شرح بیان چونکه تا اتصالی هندیان رسید</p>	<p>در مرن و الله اعلم بالصواب سوی مرغ و تا جسته و پخته</p>

زلفت لغزش  
۱۲

خلق گشت  
۱۳







مروش چون مردوک دیدند خرد چون واموشی خلق ویاشان مزدلار از ان پر می کنند پیشه و فرسنگ تو آید به تو پیشما و حلقه ها همچون بهیمر پیشما و قطعه از بعد خور چون کبوترهای یک شهر را چون شنید آن مرغ کان طلی که خواج چون شش قنار و پنجه گفت طلی طلی خوبش خن ای دیغا مرغ خوش الحان من ای دیغا مرغ کا زان یافتم ای زبان هم آتش و خیمه ای زبان هم گنجی پایا توئی هم خیمه و هم برزخان تو نک پیرایه و مرغ مرا ای دیغا نور طلمت سوزن عاشق بخت نادان تا ای دیغا با خیال نیست غیرت آن باشد که آن غیرت طولی من مرغ زیرک سارن طولی که یزد و آواز یسر و شادیت را تو شاد از سوخته من سوخته خواهد کسی ای دیغا ای دیغا ای مرغ	در بزرگی مردوک کسی نی نبرد باو نیست و میرسد فریادشان آن صد هزار پرازد میکند تا در اسباب بکشاید تو سوی خصم آیند روز ستیز و پس آید هم خصم خود شستا سوی شهر خویش آرد بهر ما شنید آن طلی حرکت طلی را و فرنگ نوچه ابد بر جمید و دکل را بر زمین بی چه بودت این پرگشتی خن راج روح و روضه رضوان زود روی از روی او برانقم چند این آتش من منی ای زبان هم گنجی دران تو هم آتش و هم بخت در چه آگاهم که کن چسب ای دیغا صبح روز افروتن خیزد لا آتش بخوانی کبه وز وجود نقد خود بهر دست آنگاه افروتن از بیان و دست تر جان فکرت و اسرار کن پیش از آن غار وجود آغاز و می پذیرد ظلم را چون داور تا ز من آتش زند اندر کسی کا چرخان با نیش از نیش	من تمام این ایام نگفت این صد هزاران نیک بهر آن آنم اندیش پیشانها پیشه زرگر با هست گشت صوتی کان نهادت فقا پیشما و اندیشها در قسج هر چه بینی سوی اصل خود چون این نیک بهر جان کش ای دیغا مرغ خوش آواز من گر عیسان را چنین مرغی به ای زبان تو بس زبانی مرا در زمان جان از تو افغان میکند هم صفیه و حسد غارت توئی چند امانم میدی ای بی امان یا جواب من بگو یا داد و ای دیغا مرغ خوشی و آرن اگر کبه فارغ شدیم وی تو غیرت حق بود و با حق چاره ای دیغا شک من یاری هر چه دزد و داور داد اندرون تست آن طلی نهان ایک جان از بهر تن میسوخته سوخته چون قابل آتش بود چون زدم کاتش ل شید	من می آید ز صاحب میرکان میکنم مردم زنده لمانشان می شناسد از بهر است جانها خوی این خوشخو بدان نکند هم بران تصویر خوشتر است هم بدان باشد که بود آن مرغ جز و سوی کل خود آید شوز هم بلزید دست او گشت سرد خواج بخت و گویان آید ای دیغا همدم و هم از من ای دیغا غول آن غافل چون توئی گویا چه گویم مرا گر چه هر چه گویش آن میکند هم آتش و هم طلمت کفران تو ای تو زه کرد و کین من کمان یا مرا اسب با شایا دی زانشما پیریه تا آغاز من وز بهر صانی هم در جی تو کردی که کز حکم حق صد باره تا شمار و لبر زیبا شدی او ز اول گفت تا یا دادم عکس او دیدم تو بر زبان سوخته جان را تو تن افروختی سوخته بستان کاتش کش شیر بهر آشفته و خور یوشت
--	--	--	--

۱۱  
بسی باشند

۱۲  
پیشانها در خوش  
بسی پیشانهاست  
کرده اند

۱۳  
نصفه بدو تو دگر

۱۴  
کرده خفایا از انسان

۱۵  
نی که بینی خن

۱۶  
بر کعبه

۱۷  
بجست

۱۸  
بنا



آنکه ادهشیا خود نهند دست	چون بود چون وقوع گیر دست	شیر مستی که صفت بیرون بود	از بسط مدح عز از انوف بود
تافیه اندیشم و ولد ارمن	گویم مندیش جز دیدار من	خوش نشین ای تافیه اندیش	کافیه دولت توفی در پیش من
حرف چه بود تا تواندیشی از آن	صوت چه بود خار دیوار از آن	حرف و صوت و گفت با بنم	تا کنی این هر سه با تو دم نم
آن می کردش که در نهان	با تو گویم ای تو اسرار جهان	آن می را که گفت با غلیل	واندی را که نداند جبرئیل
آن می کرد می سیاحم نزد	حق ز غیرت نیز می ما هم نزد	ما چه باشد و لغت انبات	من ای با تم منم می ذات نفی
من کسی در نا کسے دریافتم	پس کسی در نا کسے دریافتم	جمله شانان پست نخستین	جمله مستان مست نخستین
جمله شانان برده برده دند	جمله خلقان مرده مرده خود	یشو و صیدا و مرغان آشکار	نا کند نا گاه ایشان آشکار
دلبران بر بیدلان بختیکان	جمله معشوقان شکاک عاشقان	هر که عاشق دیدیش مشوقان	کو نسبت بست هم این بختیکان
تشنه گان گر آب جویند از جهان	آب هم جوید لب عالم تشنه گان	چونکه عاشق اوست عاشق	او چه گوشت میدهد تو گوشت
بند کن چن سیل سیلانی کند	ورنه رسوائی و دیرانی کند	من چه نعم دارم که دیرانی بود	زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق	همچو موج بحر جان زیر و زور	زیر ویرا خوشتر آید یا زیر	میراد و لکش تراید یا سپر
پس ربون و سوسه باشی دلا	که طرب را باز دانی از بلا	که مراوت را مذاق شکرت	بی مرادی نی مراد و برست
هر ستاره اش خونهای دلا	نخون عالم سخن اور احلا	با بهاد خون بهار ایتم	جانب جان با ختن بشانم
ای نیات عاشقان در رگی	دل نیابی بسته که در لبرگی	من دلش جسته بعد از دلال	او بهانه کرد و باسن از لال
گفتم آخر غرق تست عقل جان	گفت در و برین این سخن	من ندانم آنچه اندیشیده	ای دودیده دوست را چون دیده
ای گرانجام خوار دیدستی مرا	ز آنکه بس ازان خریدی مرا	هر که او از ان خرد از ان	گوهری طفلی قبرص نان نه
غرق عشقی شو که غرقست اندرین	عشقای اولین و آخرین	بمجلس گفتیم مکر دم و جان	ورنه هم افنام سوز دهم زبان
من چو لب گویم لب یا بود	من چو لا گویم مراد الا بود	من ز شیرینی نشینم زویش	من ز بسیاری گفتارم شمش
تا که شیر سینه ما زد و جهان	در حجاب روتش باشد نهان	تا که در هر گوش ناید این سخن	یک همی گویم ز صد ترلن
جمله عالم زان غیور آمد که حق	تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از راه و امانی	تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از راه و امانی	بره در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جان کالبه	چه کفر آن حرف چه ایمان + بهر چه از دوست و وفا فتی چه	چه کفر آن حرف چه ایمان + بهر چه از دوست و وفا فتی چه	کالبه از جان پذیر و نیکه
هر که محراب نمازش گشت عین	زشت آن نقش چه زیبا + دلی معنی قول النبی علیه السلام	زشت آن نقش چه زیبا + دلی معنی قول النبی علیه السلام	سوی ایمان قنبر من شمشیر
شد مر شاه را او جامه ار	ان سعد الغیور وانا غیر مننه والحمد تعالی غیر منی	ان سعد الغیور وانا غیر مننه والحمد تعالی غیر منی	هست خسران بشمارش آتار
هر که با سلطان شود اوین	ومن غیر تر حرم الفواحش با طهر مننها و ما بطن	ومن غیر تر حرم الفواحش با طهر مننها و ما بطن	بر درش شمشیر بود جفایت
دست بوشن چن رسید پادشاه	گرگزیند بوشن باشد گناه	گرگزیند بوشن باشد گناه	پیش آن خدمت خطا دوست

تافیه اندیشم و ولد ارمن  
شستن غفلت  
محبوبت بیان

شاه لاغر تر بود بر هر که او  
اصل غیر متبادر اندیشه  
نام ایرانا لما خوش آیدش  
چون نباشم همچو شب بی روزه  
عاشقتم ز رخ خویش در پیش  
اشک کان از بهر او بار خلیق  
دل همگیوید از در غمیده ام  
آستان و صد دروغی گما  
مروزی چون یکشنبه بدان تو  
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی  
این همه هست پیای امر کن  
دل که او بسته غم و خندید  
باغ سبز عشق کوبی قنبر  
ده ز کوه روحی بی خبر  
من خلاش کردم از غم و غم  
ایک بهر صبحی که از مشرق تبار  
ای جهان گفته را تو جان تو  
از غم و شادی نباشد خوش ما  
توقیاس از حالت انسان کن  
صبح شدای صبح را پشت پنا  
تافت نور صبح ما از نور تو  
باده در جوشش که اچنی ش  
ما چو ز نوریم و قالمها چو موم  
خواجه انداختش در دوزخین  
آتنا قبض کاه ناز و کینان

بوگزیند بعد از آن که دید  
آن خلقان فرع حق بی شتاب  
از دوسالم ناله و غم بایدش  
بنی وصال روی روز افزون  
به رخوشن روی شاه فردوخ  
گوهرست و اشک پندارند غلغ  
از نفاق سست میخندیدم  
ما من کو آنظرف کان یار  
چون که یکما محو شد آنکس تو  
عاقبت محض چنان لبر شوی  
ای منزله از بیامان و از سخن  
تو بگو کی لائق این نیست  
جز غم و شادی در و لبش  
شرح جان شرحه شربت بار  
من همگفتم حلال و میگفت  
همچو چشمه مشرق در جوش  
ازین بی جان دل فغان  
با خیال و دهم نبود پیش ما  
نزل اندر جو و احسان کن  
عد محمدی حسام الدین بخوار  
در صبحی با سبزه منصور تو  
چرخ در گردش گمانی نیست  
خانه خانه کرده قالب را چو موم  
رجوع بکلیت خواجسته  
مکاه و سودای حقیقت که همان

غیرت حق بر شل گندم بود  
شرح این بگذارم دیگرم کلمه  
چون نالم تلخ از دستان او  
ناخوش او خوش بود در کن  
خاک غم را سر به سازم چو شرم  
من ز جان بشکایت میگفتم  
راستی کن ای تو غمستان  
ای رسید جان تو از دامن  
این من و ما هر آن بر با ختی  
آمن تو با هم بهر یکمان  
چشم چشمانه تواند دیدت  
آنکه او بسته غم و خنده بود  
عاشقی زین هر دو حالت بر  
کز کرشمه غمزه غمازه  
چون گریزانی ز ناله حاکمان  
چه بهانه میدی شیدات را  
شرح کل بگذار از بهر خدا  
حالت دیگر بود کان نامور  
جو احسان بخ و شادی حاد  
خدا خواه عقل کل جان تو  
داده حق چون چنین ار دما  
باده از ما مست شدنی ما زو  
بس در است این حدیثی که  
رجوع بکلیت خواجسته  
مرد غرق گشته جانی میکند

کاه و خرمن غیرت مردم بود  
از جنای آن نگار ده دله  
چون نیم در خلعت مستان  
جان فدای یار دل سخا کن  
تا ز گوهر پر شد و دوست چشم  
من نیم شاکر روایت میکنم  
ای تو صد مرتبت آستان  
ای لطیفه روح اندر مرد و زن  
تا تو با خود ز خدمت با ختی  
عاقبت مستغرق جان شوند  
در خیال آدم و خندیدت  
او برین در عاریت نده بود  
بل بهار و بهار سبز و ترست  
بر دلم نهاده داغ تازه  
غم چه ریزی بزدل غمناک  
ای بهانه شکر لبات را  
شرح بلبل گو که شد از محال  
تو مشو منکر که حق پس تاد  
خادمان نیز بدو حق و دار  
جان جان و تابش مرغان تو  
باده که بود تا مطرب آرد ما  
عالم از ما بهشت شدنی ما زو  
تا چه شد احوال آن مرد نکو  
صد پر از گند همگفت غمخیزین  
دست را در هر گیاهی بیند

اشاء بایه و اتمه  
در سوره مجرست انا  
الحق نمی نیست و  
عن الوارثون تنگیه  
ما زده میکنیم همگی  
و ما هم وارث خلق پر  
از دوزخ ایشان

بک  
ایم هونی شاک  
در سوره رحمن نیست  
یعنی هر روز و هر آنی  
حق شانی عجبی و شکو  
سجده نیست  
۱۲

مراد  
نوعی از بازی باشد  
۱۲

تاکد این هست گیر و در خطر آنکه او شاه است او کار است بدرین روی تراش و پیش بر که میکوشد اگر در دست طوطی مرده چنان پرواز کرد خواجہ حیران گشت ایند کار مرغ او چه کرد آنجا که تو آموخته گفت طوطی کو بفصل بپند یعنی ای مطرب بشد با خام دانه پنهان کن بجای دام نشو چشمها خوشهها و شکما آنکه غافل بود از گشت بهار تا پناهی یابی آنکه چه پناه آتش ابراهیم را نمی طلعه بود گفت ای یحیی بنیاد برین گز یکد و پندش داد طوطی بی الوداع ای خواجہ ققم تا سوی هندستان اصلی رود ما جان من کمتر ز طوطی کی بود تن نفس شکست و زان خاجا انیش گوید نیست چن تو در جز آتش خواند کا جعش و خرمی او ندانده هزاران را چو او آتش پنهان و خوش آشکار ما دست گر بجو گوید بر ما	دست پائی میز غم از بیم سر نال از روی طرفه کو بیار نیست آدم آحسن در می فارغ بکاش گوش چشم شاه جان بر روز بیرون انداختن مرقا بر طوطی را بیخبر ناگه بدید سر ارم مرغ چشم ما از کمر خود بردوختی که را با کن لطف و آواز کشاد مرده شو چون من که نمایابی خنچه پنهان کن گیاره با مشو بر سرش بار و چو آب از شکما او چه دانستیمت این روزگار آب و آتش مرا ترا گر دویا تا بر آورد از دل فرو دود	دوست از دوست این شکلی بهر این فرمود رحمان ای پسر آدم آحسن در می آخر بود بعد از انش آفینش و نکند بیرون انداختن مرقا بر طوطی را روی بالا کرد و گفت ای محمد ساختی کمری و ما را سوختی زانکه آواز ترا دند کرد دانه باشی مرغ کانت بچند هر که داد او حسن خج در بر فراز دشمنان او را ز غیرت میدزد دینا به لطف حق باید گزیت نوح و موسی را نه دریا باشد کو یحیی را نه سوسنی خورشید خواند	گوشش پیچیده به از خشک کل لیم هونی شان ای پسر کو عنایت با تو صاحب برود طوطیک پرید تا شاخ بلند کاقاب از چرخ ترکی تا کرد از زبان حال خود مانده بود سوختی ما را و خود افر و ختی خویش او مرده پی این بپند خنچه باشی کو دکانت بکنند صدقه صای بدست او در نهاد دوستان هم روزگارش میسر کو هزاران لطف ارد و بخت نی بر اعدا شان بکین شمار قاصد انش را بر خیم سنگ اند تا پناست باشم از شمشیر کردی آزاد م ز قید و محنت مر مرا اکنون نمودی راه نو راه او گیرم که این دروست جان چنین باید که نیکو پی بود دشش گوید نی منم انباز تو جلا جهنمان طغیان جانت از کمر سپرد از دست خویش کمرش خورگان آتش لقمه از طمع میگویی ارم من بی پریم کمان طمع که دشت از تو بستان
و دواع کردن طوطی خواجہ را و پریدن			
بعد از ان گفتش سلام الفراق هم شوی آزاد و زوری همچون بعد از شدت از فرج گل کشید	الوداع ای خواجہ کردی مر خواجہ گفتش فی امان ابد خواجہ با خود گفته این بپند	مضرت تعطیسم خلق و گشت نماندن	
درب و اخلان و حارجان در کمال فضل و احسان انیش گوید گاه نوش و مر دیو افکن دست اندراب جو و در او ظاهر شود پیمان روز را سوز دولت زان سزا	انیش گوید من شوم بهر از تو آتش گوید هر دو عالم آنست او چون خلق را سرخس لطف سالوس چنان ش لقمه تو گویند مح لامن کی خرم گر چه دانی کو ز حرام گفت		

آن اثر سیلنت در اندرون  
 نیک بناید چو شیر نریت مرغ  
 در خرمی حلوا بود و خوش می  
 چون شکوفا ندهان تاثیر او  
 نفس از بس م محافرعون شد  
 در زین لطف نازد جمال  
 جلیه نیندت چو گویندت بدر  
 چون بد نامی بر آید ریش او  
 تا تو لودی آدمی دلو از پیت

در هیچ این عالمی نیست  
بد نماید از گداز افست  
این اثر چون آن نمی پاید  
بعد چندی مل آرد پیش جو  
کن ذلیل نفس بنوا لاند  
از تواید آن حسیان مال  
مرد از گور خود بر کرد  
دیو انگ آید آفتیش او  
مید و در میخساند ازیت

آن خرم مغز نابسته بود  
 بچو طبع خوشت حکایت زخوری  
 چون نمی ماند همه ماند نهان  
 و حسب و طبع خورده می نطف  
 آتوانی بنده شو سلطان  
 آن جماعت کتبه پیدا دندلو  
 بهچو امر که خدا نامش کنند  
 دیوسوی آدمی شد بهشیر  
 چرخش می دجوشی بوی استاد

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

آینه گفتیم یک اندر سبج  
 اسی خدا می تابد و چون  
 اینقدر ارشاد تو خشنید  
 قطره هست اندر جان من  
 گر چه چون نشنید کند تو قادر  
 گرد آید و عدم با عدم  
 از عدم ماسوی هستی هر زمان  
 باز وقت صبح چون الهیان  
 نازغ پوشید مسیحی چون هر  
 آنچه خردی داد و ای مرگ سیاه  
 اسی برادر عقل یکدم باخود آرد  
 زانجی برگ پنهان کرد شاخ  
 بوی گل دیدی که آنجا گل بود  
 بود و ای چشم باشد نور ساز  
 تو کردی و من نشستی یعقوب باش

ملی عنایات خدا تعالی که هیچ  
 و اتقی بر حال بیرون درون  
 آبدین بس عیب ما پوشیده  
 وارانش از هوا و خاک تن  
 کش از ایشان دستاویز  
 چون بخونیش او کند افسردم  
 هستد یا بکار او نکار  
 بزرند از بحر سر چون میان  
 در گستان نود کرده جعفر  
 از نبات در دوازده گیاه  
 دهمدم در تو خراست بهار  
 ز بهی گل نماند صحرای کاخ  
 جوش مل دیدی که آجمل بود  
 شد ز بونی دیدم مقرب باز  
 همچو او با گریه و آشوب داشت

بی علمیات حق خاصان حقا  
 ای خدا ای فضل تو حاجت  
 تظهردانش کونشیدی پیش  
 پیش ازان کاین خاکها خست  
 تظهردودرخواستند یا کسخت  
 صدهزاران منه صدر کشد  
 خاصه هرشب جودانکار عقول  
 دوزان بین صدر از انج و بر  
 باز فرمان آید از سالار دود  
 ای برادر یکدم از خود و روش  
 باغ دل را بسوزد و تازان  
 این غمها یکدم عقل کل  
 بوقلا و دست بر بهر مر ترا  
 بوی بد میدیده راتاری کند  
 تو چو شیرین نیستی فرا باش

مایه گیر و حشمت دای جان شود  
 تا بدیری شور و ترنج اندر  
 بر خندی را تو بضد آن بهان  
 اندرون شد پاک را خلط است  
 رخ کس چون گوی شوگان  
 چون بیسبندت بگویند که  
 تا بدین سالوس دوش کنند  
 سوی تو نایم که از دیوی تر  
 میگرد از تو دیوای نایک  
 چون چنین گشتی ز تو بگریخت  
 اگر ملک باشد سیاستش در  
 با تو باید بچسب نمود روا  
 متصل گردان یا با می خوش  
 پیش از آن کین باد با شهنش  
 از خزین قدرت تو کی گریخت  
 باز نشان فضل تو بر بکش  
 نیست گرد و غرق در بحر فضل  
 از بهریت فتنه دای می  
 مرادم را کاسچه خودی باز  
 با خود او عسکری بحر فضل  
 پزیر غنچه دور و سر و بیان  
 بوی آن گلزار و مرغ نیست  
 میسر و ماحند کوشم تر  
 بوی یوسف دیده را با کنی  
 چون نهیلی چه بمون گردا

[illegible]

بشنو این پند اندر کس نه زدی  
 پند اور از دل و جان بشن  
 پیش تو صف نشخو کن  
 مستعدن ز طوطی به نیاز  
 و جباران کی شود سرسنگ  
 در میان این شهنوک و پنهان  
 این تشنیدی که در عهد عمر  
 بلبل از آواز او میخو شد  
 همچو اسرافیل کاوازش لغین  
 سازد اسرافیل روز ناله را  
 بشنود آن غمناک گوش حس  
 گرچه غم غم برین عالم  
 منتشر الحن سوره رحمن  
 کار ایشانست انسوی پر  
 بین ز لای فی سرباز زیند  
 گر گویم شمشیر زان غمنا  
 بین که اسرافیل وقت ناله  
 گوید این آواز او اما جد است  
 بانگ حق اندر حجاب بی جنب  
 مطلق آن آواز خود از شه بود  
 رو کبی یسع دبی بهر قوی  
 چون شدی کای به از دل  
 هر کجا تا بم ز شکات می  
 غلغلی را کافا بش بربند  
 آب خواهر از جوی خواهر از

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات  
 ناز را روی بیاید همچو ورد  
 چون اری گرد خونی گرد  
 عیب شد چشم نایب با بر  
 زشت باشد وی نایب با بر  
 دریا ز قفس خود را میزد  
 آدام عیسی ترا زنده کند  
 خاک شود تا گل بر دید رنگ  
 سالما تو سنگ می خریش  
 داستان پیر چنگ که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در  
 گورستان در روز یمنوا لے چنگ میزد  
 یک طرف از آواز خوش صد  
 مردگان را جان در آرد  
 جان دهد پسید صد ساله  
 که خنما گوش حس باشد حس  
 غنم دل بر تر از هر دوست  
 تسلیم و تنفرد را از دل  
 کرد و روشن جوی بری  
 وین خیال و هم کیس بود  
 جانها سر بر زنند از جمها  
 مرده از ایشان جیاست  
 زنده کردن کار او از خدا  
 آن دبدگو واد مریم زان  
 کرچه از حلقوم عب الهم  
 تفسیر من کان الله له و بیان آن  
 حق تر باشد که کان الله  
 حل شد آنجا مشکلات عالمی  
 از هم ما گردان غلغلی چو چا  
 کاین سبورا هم مد باشد  
 مجلس مجمع دمش آراستی  
 یار سائل بود اسرافیل  
 اولیا را در درون هم فتمت  
 نشنود غنم پر سه لای  
 که پری داد من زنده  
 سوره الرحمن بخوان الهی  
 غنمای اندرون اولیا  
 ای همه پسید در کون فضا  
 گوش از نزدیک کن کای  
 جانهای مرده اندر گورتن  
 با بر دیدم و به کله کایتم  
 ای فاتمان نیست کرده بر  
 گفت او من زبان چشم تو  
 که توئی گویم ترا گاهی ستم  
 هر کجا تاریک آمد ناسزا  
 آوی را از خویش اسامه  
 نوز خواهر از مرع طلب ای غم

نایبالی دین کس نه زدی  
 پیش را جان ساز چنانچه  
 جز نیاز واه یعقوبی مکن  
 همچو خورشید خورشید خنده کند  
 آزمون را یک زمانی خاک با  
 تابانی اعتقاد رستان  
 بود چنگ مطرن با کر و قمر  
 و ز نوا می او قیامت خاست  
 که سماعش پر برستی فیل را  
 طالبان از ان حیات بیست  
 کوبد و اسرافیل پران اعجمی  
 هر دو در زندان این ناله  
 تاشوی بر سر پیمان حسد  
 اولی گوید که ای اجزای لا  
 جان باقی تان زوید نژاد  
 یک نقل آن بود شکر  
 بر جند آواز شان اندر  
 بانگ حق آمد همه برخاستیم  
 باز گردید از عدم ز آواز دور  
 من محسوس من خدا و هم تو  
 سرتوئی چه جای صاحب قوی  
 هر چه گویم آفاست بر تو  
 از فروغ ماشو دوس  
 دیگران را ز آدم ساسیکند  
 نور همه ز آفاست ای به

بشنو این پند اندر کس نه زدی  
 پند اور از دل و جان بشن  
 پیش تو صف نشخو کن  
 مستعدن ز طوطی به نیاز  
 و جباران کی شود سرسنگ  
 در میان این شهنوک و پنهان  
 این تشنیدی که در عهد عمر  
 بلبل از آواز او میخو شد  
 همچو اسرافیل کاوازش لغین  
 سازد اسرافیل روز ناله را  
 بشنود آن غمناک گوش حس  
 گرچه غم غم برین عالم  
 منتشر الحن سوره رحمن  
 کار ایشانست انسوی پر  
 بین ز لای فی سرباز زیند  
 گر گویم شمشیر زان غمنا  
 بین که اسرافیل وقت ناله  
 گوید این آواز او اما جد است  
 بانگ حق اندر حجاب بی جنب  
 مطلق آن آواز خود از شه بود  
 رو کبی یسع دبی بهر قوی  
 چون شدی کای به از دل  
 هر کجا تا بم ز شکات می  
 غلغلی را کافا بش بربند  
 آب خواهر از جوی خواهر از





مصطفیٰ بنو لیس شفا فرمود  
 در شب تعریفش پیش آن عروس  
 از لعل یا ز غمشش کردی  
 عیبش شد کونیت جز کرب  
 کفر هم نسبت بخالت حکمت  
 در ترا زود و در یکسان کشند  
 گفت شان و فضلشان در کشتن  
 آن بنالک اندر شد و گل خاک شد  
 این تک باقیست از میراث  
 اگر تو خود را پیش و پس کردی گمان  
 برکت از نور پاک شده نظر  
 از وجود و از عدم مگر بگذری  
 هست باران با جزایان باقی  
 مصطفیٰ روزی بگوستان رفت  
 خاک را در گرداگند کرد  
 این درخشان همچون خالک  
 تیرگوشان را از ایشان شنید  
 همچو سلطان سرفرو برد و بایست  
 در زمستان شان اگر چید و برگ  
 جمله پند از ندان خود و است  
 هر گلی کاندرد و رون بویا بود  
 منکران همچو قمل زان می  
 چشم میدوزند و آجا چشمی  
 چشم صدقیقش در پیش نهاد  
 گفت پیغمبر چه بچوئی شب

شد نمازش از شب تعریفش  
 یافت جان پاک ایشان در تبس  
 اگر هم او مملت بدای یکدی  
 عیب کی بیند روان پاک و  
 چون با نسبت کنی کفر نیست  
 زانکه آن هر دو چشم جان خن  
 جمله جان مطلق آید بی نشان  
 این نمک اندر شد و گل پاک شد  
 با تو اندان و ایشان او بجز  
 بسته جسمه محسوس می جان  
 تان پنداری تو چون کون نظر  
 از حیات جاودانی بر خوری  
 کنی بیند و از چشم جان  
 سوال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که باران  
 شد و جامه مبارک تو تر گشت و جواب آن  
 دستا بر کرده انداز خاک کن  
 خالکان تو از ایشان شنید  
 گشته طایف و سانس بود و غراب  
 زنده شان کرد و از بهار واد برگ  
 و ز قدما این جمله عالم قاسم  
 آن کل ادس را کل گویا بود  
 یا چون نازک مغز از پاک دلی  
 چشم آن باشد که بیند هست  
 پیش آمد دست بر می نهاد  
 گفت باران آمد از راز حیا

سزلان خواب مبارک بر شد  
 عشق و جان هر دو نهانند ستور  
 یک میگویی بگوین عیبت  
 عیب شد نسبت مخلوق جو  
 در یکی عیب بود یا صدها صفت  
 پس ز لکان این گفتند از کز  
 جان شمن ارشاد جمیع صفت  
 آن نمک کردی محمد محبت  
 پیش تو شسته ترا خوش گو  
 تیر و بلا پیش و پس صفت  
 که بهیمنی عیبت و شادی پس  
 روز بارانست سیر و تابش  
 چشم جانز پاک کن نیکوگر  
 سوی خالق صد انشا میکنند  
 بازبان سبز و بادست داز  
 در زمستان شان اگر مجوس  
 منکران گویند بهت چو نیم  
 کوری ایشان درون دستان  
 بوی ایشان غریب انگیز  
 خورشید مشغول مسافر بود  
 چون ز کورستان پیغمبر باز  
 بر عکاسه و روی او و موسی او  
 جامه ایت می بجومی طلب

آنگاه محمد آمد بپاشت  
 اگر گوشه نماز و هم میگیر  
 جز تقاضای قضای غیبت  
 آنی نسبت با خداوند قبول  
 بر مثال چوب باشد و زبات  
 جهم پاکان همچو جان افتاد  
 چون زیاد از نزد او هست  
 از آن حدیث بانگ او است  
 پیش هستت جان پیش اندیش  
 بی جنتان ز جانی تر شست  
 ای عدم کوم عدم پیش و پس  
 فی ازین باران باران  
 تا از آن باران عیان بینی خضر  
 با جاز و مردی از باران رفت  
 زیر خاک آن ایش از نده کرد  
 و آنکه گوشه شش بارت میکنند  
 از ضمیر خاک میگویند راز  
 آن غرابان را خدا طایف کرد  
 این چو اندیم بر رب کریم  
 حق بر و نایب باغ وستان  
 کرد عالم سیر و پردان  
 چشم میدوزند از لعلان بر  
 سوی صدقیقش و هم از آب  
 برگریبان برو بازوی او  
 تر نمی میسزم ز باران آب

دقراول  
 در شب تعریفش پیش آن عروس  
 از لعل یا ز غمشش کردی  
 عیبش شد کونیت جز کرب  
 کفر هم نسبت بخالت حکمت  
 در ترا زود و در یکسان کشند  
 گفت شان و فضلشان در کشتن  
 آن بنالک اندر شد و گل خاک شد  
 این تک باقیست از میراث  
 اگر تو خود را پیش و پس کردی گمان  
 برکت از نور پاک شده نظر  
 از وجود و از عدم مگر بگذری  
 هست باران با جزایان باقی  
 مصطفیٰ روزی بگوستان رفت  
 خاک را در گرداگند کرد  
 این درخشان همچون خالک  
 تیرگوشان را از ایشان شنید  
 همچو سلطان سرفرو برد و بایست  
 در زمستان شان اگر چید و برگ  
 جمله پند از ندان خود و است  
 هر گلی کاندرد و رون بویا بود  
 منکران همچو قمل زان می  
 چشم میدوزند و آجا چشمی  
 چشم صدقیقش در پیش نهاد  
 گفت پیغمبر چه بچوئی شب





بوشیای زانجامانست چون  
 زانجامان اندک ترشح میرسد  
 این نادرده سو آغدار  
 مطرب کی کز سو بجهان پز  
 چون برآمد روزگار و پیشه  
 پشت او گشت همچون پشت نیم  
 آن نو که شک زهر آورده  
 غیر او از عزیزان در صدد  
 کمر بای فکر و همت آرازد  
 گفت عمر تو هلمست و منی  
 نیست کسب امروز همان تو ام  
 گفت خواهم از حق ابریزم  
 خوابش ترشحش آید است  
 جان او آنجا سرایان ماجرا  
 بی پروایی پاسبان میکرد  
 چشم بسته عالمی میدید  
 که بدو ایوب ایاتا بفرق  
 نشوی دجیم اگر بودی چو جیش  
 دین جهانی کاندیرجیم نمونو  
 امری آمد که بین طالع مشو  
 مولی سیزد آنجا جان او  
 آن زمان حق بر عمر خوابی گشت  
 سرنهاد خواب بر نفس او  
 ترک کرد دیوار سه گو عرب  
 بروی از وی می آید است

غالب آید پست کرد و جهان  
 تا نینزد و جهان حرص و حسد  
 بقیه قصه پر چنگی در زمان عمر  
 رسته ز آوازش خیالات عجب  
 باز جانش از عجب پیش کشید  
 ابروان چشید همچون پادوم  
 بچو آوازی خیره شده  
 که بودا عکس و مژگان  
 لذت المام و وحی و سازاد  
 لطفها کردی خدا یا باخته  
 چنگ بهر تو زخم کان تو ام  
 کو به نیکوئی پذیرد قلبها  
 چنگ و چنگی را را کرد و جیست  
 کاندیر جاکر بماند سر  
 بی لب و دندان شکر میبرد  
 و در و سیحان یکفیه میچید  
 پاک شد از سبها چون لوت  
 و گنجیدی درین زان نیم بخت  
 از کشایش پروا بلم را کشود  
 در خواب گفتن با قف با عمر که چندین زلزلیت المال  
 بان مرده که در گورستان خفته است  
 تا که خویش از خزان بخت  
 کادش از حق ندر جانانش  
 فهم کرد آن ندایی گوش و  
 جوهر و اعراض میگردد دست  
 در عجب قفا و کاین معیوس  
 این نادر که اصل هر باگست  
 خود چو بجای ترک و چنگ  
 گنج ناید بی زایشان دلی

بوشیای تاب این عالم و  
 بی نهر ماند دین عالم عیب  
 سوه مرد و چنگ باز رو  
 نور صدیش روشن جان حریف  
 پشته اش ساز و ضعیف توان  
 با خوش و کمر و شمشیر  
 یکا امین صفت کان فرشت  
 نیست کاین مستهیا مست  
 شد ز بی کسی بین نیت  
 باز گرفت ز سر بونی نوال  
 سوی گورستان شرب آه گو  
 چنگ بالین کرد و برگرد  
 در جهان ساده و صحرایان  
 مست این صحرای غیب لال  
 کردی با سائنان چرخ لایخ  
 عین ایوبی شرب منتسب  
 نیست نزد آن جهان جیست  
 کرد از تنگ دلم را شایخ  
 کم کسی یک خطه در ایجاد  
 چون زیارت خار میرن شود  
 در فضایی رحمت و احسان  
 این ز غیب قفا و بی مقصود  
 خود ندانست این باقی صدا  
 فهم کرد دست این نادر چنگ  
 اندر فلان از عدم باشد

۴  
 بدین  
 ۵  
 پادوم چو کس  
 پادان چهار پادان  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

په کنگه شانی شاک و چوپه  
استن خانه از هر جبر رسول  
در میان مجلس و عطا انجمن  
در تخریب مانده صاحب رسول  
گفت پیغمبر چه خبری است  
مسندت من بودم از این سختی  
که پیغمبر آتی اغلی کنند  
گفت آن خواهم که دشمن بکشد  
آبادانی هرگز از دوزخ نماند  
و انکه او را نبود از اسرار  
گر نیندی و قفان امر کن  
گر نطن تعلید و استدلال  
پای استه لایان چنین بود  
پای نابینا عصا باشد عصا  
با عصا کوران اگر دیده اند  
نی ز کوران گشت آیدنی بود  
این عصا چه بود قیاسات  
چون عصا شد الت جنگ  
و این او گیر که در عصا  
از عصا ماری و از استن چنین  
هر چه مقولست عقلت میخورد  
انجمن کن بیم آدم دیو و د  
تا بنا خوش مسلمانان زین  
ظاهر الفاظشان تیند شرع  
دست پای او جادو جان او

تا آمدن ستون خانه از فراق پیغمبر علیه السلام که بجا  
انبوه شدند که ماری مبارک ترا چون بران شسته  
نمی بینم و منبر را خفتند و شنیدن سول خدا  
کماله متون را بصحیح و مکالمات آن حضرت با آن  
گفت جانم از فراق گشت  
بر سر منبر تو مسند ساختی  
شرقی و غربی تو بود چو چند  
بشنو غلی غل که از چوبی مبارک  
از همه کجا جهان بیکار ماند  
کی کند تصدیق او نامه جاد  
در جهان رو گشته بودی این  
قامت جماله پر و بالشان  
پایه چنین سخت بی نگین  
تا یافتند بگون او جبر  
در پناه خلق روشن دیده اند  
نی عمارت نی تجارت و سود  
آن عصا که او نشان خلیل  
آن عصا را خیر بشکن ای خیر  
در مکر کاوم چاوید از عی  
چون نوبت میزنند از بهرین  
بی بیان مجزه بی جز و  
در جزای در سب ندازد  
در شش تانانی که کین  
باطن آن همچو دنان تخم خرم  
نهر چه گوید آمد و در فرمان

و برایش قصه بشمار خوب  
نال میزد و هموار باب قبول  
کودی اگر گشت هم پیر جوان  
از چه دنیا که ستون با عرض و طول  
چون عالم بیتو ای جان جهان  
ای شده با سر تو هر بخت  
تا تو تازه بمانی تا ابد  
تا چو مردم شمر کردی و بوم  
یافت بار آغا و بیرون کار  
تا نگویندش که هست باقی  
انگشتان نیم دمی دگران  
در نقشه این جمله کوران  
کز تابش کوه گرد و خیره  
این دین را کست سلطان  
جمله کوران خود بر دگر عیان  
در شگستی چوب استالشان  
آن عصا از خشم بر بر روی  
دیده باز در سبانه او  
معهزه موسی واحد دگر  
کی بدی حاجت بچندین مخره  
دل به قبلی مقبول بین  
سر کشیده نکران زیر گیا  
نقده بیالند و نام پادشاه  
دم زدن تیش بر جم زنده  
دست و پا نشان گواهی

۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

سفر لول  
۱۱

قادر سرین  
۱۲

عراق  
نام پستگاه است  
از قاصد آمدن  
۱۳

نیرا کند ناوان  
۱۴

سنگها آمد بگفت بوجمل بود  
گرمی بیست و هجتم نهان  
گفت چون جای بگویم کن چاه  
گفت شش بار چوب در دست  
لا اله الا الله گفت  
گفت بوجمل تو ساحر و گر  
ره گرفت رفت پیش رسول  
خاک بپاش که بگویم این  
باز گرد و حال مطرب گوش  
بانگ آمد عمر را کاسه عمر  
ای عمر بر جزیت لعل عالم  
ایقدر از همه بر شیم بها  
سوی گورستان عمر نهاد  
گفت این بود و گدازه دژ  
پیر چنگی کی بود خاص جدا  
چون یقین گشتش که غیر نیست  
مرعمر اوید و ماند اندر گفت  
چون نظر انداخت آن پیر کرد  
چند زوان حش خوی تو کرد  
حق سلامت میکند می پرست  
پیر لزان گشت چنان این شنید  
چون بی گریست و زدن دست  
ای بخورده خون من هفتاد  
داد حق عمری که هر روز اوان  
آه که یاد و پرده چشاق

انهار معجب پیغمبر علیه السلام سخن آمدن سنگ زید  
دست بوجمل و گواهی اوان بر سالت آنخضر است  
یا گویند آن که ما ختم در است  
باشند از هر یک تو تسبیح است  
گوهر احمد رسول آمدت  
ساحران است تو بی تکی  
او قنادان چنان شربت دل  
پیش او امیر آمد خاکین  
بقیه قصه پیرک چنگ و پیغام رسانیدن باو  
بنده ما از حاجت باز خر  
بقصه دنیا رو گفت نه تمام  
خرج کن چون خنجر شایع  
و غل همان دوان در دست  
مانده گشت و غیر آن پیر او  
جندای سرخشان جند  
گفت و طمیت دل روشن است  
عزم رفتن کرد و از یزدن  
دید و داشت مزار و زرد  
تا عمر عاشق روی تو کرد  
چونی از رنج و غمان محبت  
دست میخاید و بر خود میطپید  
چنگ زرد بزمین و خود کرد  
ای تو رویم سپید کمال  
کس ندانم قیمت آن جهان  
رفت از یاد دم تلخ فراق  
بنده داریم خاص و محترم  
پیش او بر کای تو ما اختیار  
پس عمر زان بیت آوردت  
گرد گورستان دوان شد  
گفت حق فرمود ما را بنده  
بار دیگر گرد گورستان گشت  
آمد و باه ادب آنجا گشت  
گفت و باطن خدایا از تو  
پس عمر گفتش ترس از من می  
پیش من بنشینم بهجوری  
هم که آینه چند بر شیم بها  
بانگ میزد که خدایا بنظیر  
گفت ای بوده جسمم از لاله  
انجی ای با عطا با وفا  
خرج کردم عمرم بخودم  
وای که زری زیر اهلک خود

گفت ای احمد بگو این چیست و  
چون خبر داری ز راز آسمان  
گفت حق آری از ان قادر است  
و شهادت گفتن آمد بیدنگ  
روز خشم آن سنگها از زمین  
گشت دشمن و بسوی غایت  
سوی کفر و زند قدس رفت  
قصه آن پیر چنگ با دو  
زانه عاجز گشت مطرب از شفا  
سوی گورستان تو بخون قدم  
ایقدر برستان که من دار  
آمیازا بهر این خدایت  
غیر آن پیر او ندید که کن  
صافی و شایسته فرخنده  
بچون شیر شکاری گردو شد  
بر عمر عظمه فدا و پرست  
محتسب بر پیرک چنگی فساد  
کت بشا تما زحق آورد هم  
تا بگوشت گویم از اقبال راز  
خرج کن این را و باز اینجا  
بس که از شر آب شنجازه  
ای مرا تو را هنر از شا همراه  
رحم کن عمرم فتنه چن  
در دیدم جمل را و زری و دم  
خسک شد گشت دل من از



منه کالی

نک بیخ زن  
فداست که او را  
گویند ۱۲

بک بیخ  
جیم بیخ و بلا  
۰۱۲

غور زم و بک

پیر و بیخ قاب

صفت بیاد است

سروان که در حرب سول  
بهر این مونس عیگونه ز نیم  
نانی بی از بر حق نانت هند  
گر نماند از جود و دوستی مال  
وانکه در انبار ماند و ضرر کرد  
جان شود قلع پیش تیغ بر  
یک خلیفه بود و دیام پیش  
ایست اکر ام وجود او بیست  
در جهان خاک برو آب بود  
قبله حاجات در دوازه اش  
آب حیوان بود و دیای کرم  
یک شب عربی زنی شوی  
کین همه فقر و جفا کشیم  
جاء از تاب آفتاب  
تنگ درویشان ز درویشی  
گر نخواهم از کسی یک شمشیر  
چه غرابی غزا خود کشیم  
چه عطا بر گدائی می تنیم  
زین نظایر ما جفا گفتگو  
آبکی با نهمین جری کشیم  
یک همان گرد آید بی ثبوت  
بهرین گفتند زانان بمن  
تو مید و میمان آن کسی  
چون دل نوری بد اندر قرن  
حال ما نیست در فقر و غنا

قربانی کردن سروان عرب با مید قبول افتادن  
در ناز ابد الصراط المستقیم  
جان بی از بر حق جانست  
کی کند فضل الهی پایمال  
آپش موش او شمش خور  
جان چون دریای شیرین انحر  
قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود  
فقر و حاجت از جهان برد  
منظر غشایش دایم بود  
رفته در عالم بجز دوازه  
زنده گشته هم عرب هم عجم  
قصه اعرابی دروش ما جگر کردن زن با او فقر و درویشی  
جله عالم در خوشی مانا خوشیم  
شب نهالین لحاف ما بست  
روز و شب روزی اندیشی  
مر را گوید خوش کن کن و سکت  
باشمشیر عدم سرشته ام  
مر کس را در جوارگ نیز نیم  
بر دازد عبارت پیش شما  
غرق اندر بحر شربت آشیم  
مغرور شدن مردان محتاج و تشبیه به عیان مغرور ایشان  
شیخ واصل پند آن و نقد از نقل نادانستن بیفتن  
کوستاند حاصلت از حبسی  
نور کی یا بند از وی دیگران  
هیچ معانی ما منور  
نیست چهره چون ترا چهره کند  
همچو عیش کو کند و دروی چشم  
قطره سال از ندر می صفا

بود نشان قربان با مید قبول  
جان سپردن خود بخای عاقبت  
برگ بی برگیش بخش کرد گدا  
لیکش اندر مرز عدا باشد بی  
صوت صغرت و مرغیات جو  
گوش کن باری تن این آستان  
کرده حاتم را گدای خود پیش  
دوا و از قاف تا قاف آمد  
سوی جودش قافله در قافله  
مانده از جود و خدایش و عجب  
بشنو اکنون دستانی با  
گفت از حد برد گفت گوی  
کوزمان فی آبان از دیده اشک  
دست سوی آسمان برد  
بر مثال سامری از مردمان  
در عرب ما بچو خط اند خطا  
چون ما در دوشم منفر شیم  
شب بخسب بقیش از تن کیم  
سوخیم از اضطراب و خطا  
شمر ساریا بریم از وی جان  
وانکه کفش میمان با نیم قوت  
میمان محسان با پند  
نوند بهر مرتزبه بکند  
چه کشد در چشمها الا که چشم  
چشمها بکشا و اندر ناگر



طهران چون دروغ می دین نموده و راهم نقش خویش خرویه گیر در سخن بر بازی می بینوا از زمان و خوان آسمان الصلاساده دلال پنج پنج دیر بایه تا که ستر آد می چون که می گذشت کافحی نمی بود لیک تا دطالب آید که فرسوغ او بقصد نیک خو جانی سید چون تخری در دل شبت ما چو چون می پنهان کنیم شوی گفتش چند جوی حل عاقل اندر پیش نقصان نگرد اندرین عالم هزاران نور محمد میگویی خدا را عندی همچنین از پیش گیری تمایل این غمان بیخ کن دست چون ز جزو مرگ توانی گشت در با از مرگ می آید بول کوسفندان را ز صحرای کشند نوجوان بودی قانع تربی میهوات باید که شیرین تر شود جفت باید بر شال همدگر جفت در یک خردوان گیرند من روم سوی قناعت دل می	در پیش طاعت زبانش شسته او میگویی زبانش بایه می ننگ دارد از درون ماوی پیش او نداشت یک استخوان تا خردید از خوان دمی هیچ آشکارا اگر دوا زیش و کی دربیان آنکه نادرا فقه که میری در مدعی فردا اعتقاد کند بصدق و بقامی رسد که شش خوابت بید باشد آب و آتش او را گزند رساند خوش را گزند رساند ولی نادرست قبلانی و آن نماز او را روا بهر ناموس و بر جان کنیم صبر نمودن علی بن زین خود را	از خدای بوی او را شسته حرف درویشان بد زیده هر که داند در چو ن بازی او ناکرده که خوان بنهادیم سالمابرو عده بخت داکان زیر دیوار بدن نجیست یا دربیان آنکه نادرا فقه که میری در مدعی فردا اعتقاد کند بصدق و بقامی رسد که شش خوابت بید باشد آب و آتش او را گزند رساند خوش را گزند رساند ولی نادرست قبلانی و آن نماز او را روا بهر ناموس و بر جان کنیم صبر نمودن علی بن زین خود را	دعوتش از دوزخ شد و بوی او تا که آن آید که هست او خود روز محشر شکر گرد بایه می ناب قلم خلیفه زاده ام کرده اندر کشته فردا رسا خانه مورست و تاز او را عمر طالب رفته آگاهی شود در حق او نافع آید آن دروغ هر چه جان پنداشت آن اند لیک ما را قحط مان بر طاعت که ندید آن هیچ شش سالها خود چه ماند از عمر افزونتر شد چون نمی باید می از وی گو بر دخت و برگ شنب ساخته از هم مردار بریده است از عبا گرد با و بود دست جزو مرگ از خود بران گنجاره دا که شیرین میکند کل را خدا هر که اوتون را پرست جان نبرد چند این افسانه را گیری ز وقت میوه بخت فاسد شد تا بر آید کار با به نعمت هر دو جنتش کار نایم ترا آن کی خالی و آن یک مال زین نسق میگفت باز آن بزر
--	--	---	---

۱۰ ابدال  
 مردان خدا گویند  
 همراه هفت از ایشان  
 در عالم هستند و طوب  
 یک نیست  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



زبات  
خندان پیوده

بروت سبب

بیت از کجاست که بخت  
نشوید بیا چون در کجاست  
و نیست دان تو بخت  
بیت از کجاست که بخت  
سست زان کجاست که بخت

مک  
مفت یک است که  
بر کجاست بخت

پالش بخت اول

بیت از کجاست که بخت

بروت سبب

زن برو با بگ کانی کجاست  
تریات از دعوی و دعوت گوی  
چند حرف طعنه اراق کار بود  
نخوت و دعوی و کجاست  
چند از دعوی بود و دعوت  
گفت پیغمبر قناعت چیست  
تو نموانم جفت و کجاست  
باسگان بر استخوان در چاش  
عقل خود را ز من افزون بده  
چونکه عقل تو عقیده مردم  
هم تو ماری هم فسق را بجای  
مردافسون گر نمواند چون  
مردافسون جز جسد کس  
تو بنام حق فریبی مرا  
نام حق بستاند از تو و او  
زن از یگانه خمش گفتار  
مرد چون این طعنه از زن شنفت  
گفت ای زن زنی یا بخت  
آنکه زلفت و جدر عبادت  
وقت عرصه کردن آن بخت  
گوی این سر منده است یا بخت  
کز طمع بخت من طامع  
کار و دیشی برای منم  
بلکه درویشان ای ملک مال  
آن کی را نعمت و کالاد

فصاحت کردن من شوی که سخن افزون از قدم و مقام خود  
مگو که کم تقولون مالا تقولون که این خنما اگر چه سست است  
اما این مقام ترانیت و سخن فوق مقام زبان مادر  
دور کن از دل که تابایی نبات  
ای ترا خانه چیت العکوبت  
کجاست را تو و انیدانی زرنج  
جنت انصاف منیم جنت فعل  
چون نی اشکم می درناشی  
نوسن کم عقل را چون دیده  
آن عقیدت نان که باز کرد  
ما گیر داری ای ننگ عرب  
افسون بر مار و افسون  
دنیا بدان زمان افسون  
تا کنی رسوای مشهور مرا  
من بنام حق سپرد جان تو  
کبر نشسته از گدایان شربت ترا  
از قناعت کی تو جان آورد  
این قناعت نیست جنت  
چون قدم با شاه و با بگ  
سوی ما سنگ خوار سیست  
همچو گل شست اندر ما  
خشم عظم و مکر تو آتش باد  
زاغ اگر زشتی خود بخت  
گر نبودی و ام و افسون  
ما رگوید ای فسق کجاست  
نام جنت نیست فی ان ای تو  
تا بر حسن من گجاست

نصیحت مردوز که در فقیران بخواری سنگ در کار حق  
بجای کمال مگر و طعنه زن دفعه فقیران شکر کن و فقر  
فقت نموده بر اعدای من  
چون کلامش فتنه شد آید  
بر کند از بند جامه عیب پوش  
از برهنه کردن از او تو مرد  
گشت ز لهارا طعنه جامی  
سوی درویشان بگرست  
روزی دارند زلف و کجاست  
و این دگر را بر سرش نهند  
مال دوز سر را بود همچو کلاه  
مرد حق باشد با منند بصر  
در بوی برهنه اش کی کند  
خواجده عیادت غرقه تا بگوش  
در گدای گوید سخن چون کار  
زاکه درویشی واری کار  
حق تعالی عادلست و عادلان  
آتش شس سوز که داردین

من نسون تو نخواهم خورد  
روغن از کبر و از نخوت گوی  
کار و حال خود بین و شرم دارم  
روز سر و بخت و انگه جات  
از قناعت تو نام آموخته  
تو زن لان ای غم و درخورد  
چون گس را در هوا گریزنی  
تا بگویم آنچه در گمائی تست  
ای زنگ عقل تو بی عقل  
دست عقل تو زنا کو تا و باد  
همچو بخت از بخت و غم گدای  
کی نسون ما را گشته تنگ  
آن خود دیدی نسون ما بین  
نام حق را دام کردی وای تو  
یا ترا چون من بزدانی پرد  
خواند بر شوی خود او طول بار  
ستمع شد بعد از ان بین تا بخت  
کل بود آن کز کله ساز و پناه  
پس برهنه بک پوشید نظر  
بل بجامه خشم باوی کند  
خواجده را مالست و مالش پوش  
ردینا به کاله او و در دکان  
دمدم از حق را بشناخت  
کی کند استگری با بخت  
بر خدا غایب هر دو جهان





چون تفضلاید فرو فرزند بسیر	تا نماند عقل با پارایسیر	زان امام اتقین داد این خبر	اغت اذا جا القضا علیهم
چون تفضلیدشت خود را میخورد	پرده بریده گریبان میدرد	مرگفت ای زن پشیمان شوم	گر بدم کافر و مسلمان میشوم
من گنهگار توام رمی بکین	بر کین کیبارگی از جیخ وین	کافر پیر از پشیمان میشود	چون که عذر آرد مسلمان میشود
من گنهگار توام رمی بکین	نزد من بند بر و بشنود کین	حضرت پیر ز مست و پر کرم	عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا	در بیان آنکه موسی و فرعون	هر دو سر یک تمثیل است اند	مس و فقر و بنده آن کیهیا
موسی و فرعون منی راری	چنانکه هر دو از هر ظلمت و نور	و خلوت فرعون با حق تعالی	ظاهر آن ره دارد و این میر
روز موسی پیش حق نالان بود	در نمب فرعون هم گریه نداشت	لکین چست ای نند ابر گردم	در غل باشد گوید من غم
زانکه موسی را تو مهر و کرد	ماه جانم را سپید و کرد	بهر از ما به نمود ستاره ام	چون خسوف آمد چه باشد ماه
نوبت گرب و سلطان میزنند	بهر گرفت و خلق چنگان میزنند	میزنند آن طاس و غوغا کنند	ماه را از زخم رسوای کنند
من که فرعونم ز خلق ای می	زخم طاس بی الاصلی من	خواجه تا شایم اما پیشه است	و شکافیشاخ را دیشه است
باز شاخی را تو مثل میکنی	شاخ دیگر را مثل میکنی	شاخ برایشه و سستی است	بیخ شاخ از دست تو میکنی
حق آن قدرت که آن پیشه ترا	از کرم کن این گریه را تو ترا	باز با خود گفته فرعون ای عجب	من نه در بار نام با شب
در نهان فلکی و موزون میشود	چون موسی میر حرم میشود	رنگ زرقب ده تو میشود	پیش آتش چون سیه میشود
نی که قلب و قالیم در حکم است	خطه مغرم کند یک خطه بود	لحظه ما هم کند یک دم سیاه	خود چه باشد غیر این کاراله
سبزه گردم چون که گوشت بشیر	زرد گردم چون که گوشت بشیر	پیش چو گاهنای حکم کنان	مید ویم اندر مکلان لاکان
چون که میرنگی اسیر رنگ شد	موسی با موسی در جنگ شد	چون بیزنگی ای کو دشتی	موسی و فرعون کردند دشتی
گر تر آید برین گفت سوال	رنگ کی خالص بود و تیره قال	ای عجب کاین رنگ بیزنگی	بیزنگی چون در جنگ خاست
اصل روغن زاب از نو میشود	حاجت باب خدی چون میشود	چون که روغن را زاب بشیر	آب باروغن چرا خدشاند
چون گل از خار و نیلار گلجی	هر دو در جنگ اند و اندر با جرای	یا در جنگ است این ای حکمت	همچو جنگ خرد و دشانت
یا نه نیست و نه آن حیرانی	گنج باید گنج در ویرانی است	ایچه تو بخشش تو هم میکنی	زان تو هم گنج را هم میکنی
چون عمارت آن تو هم در ایما	گنج نبود در عمارت جایما	در عمارت هستی و جنگی بود	نیست را از دستمانی بود
نه که هست از نیستی بر یاد کرد	بلکه نیستان هست او را کرد	تو گوئی من گریز از نیست	بلکه او از تو گریز نیست
ظاهر این خواند او سوی خود	و زود در میر اندازد با جوب	تو می اندازتش سوزانی	تو می اندازد گستان را سوز
نعلمای باز گوشت ای سلم	سبب حرمان اشقیار از دو جهان	که خسرو دنیا و الاخرة	نفرت فرعون دان آن حکیم
چون حکیم اعتمادی کرد	کاشان فیضی میزند در دست	اغت سائل چون کاین خاندان	در میان این محیط آسمان

چون که موسی میر حرم میشود  
رنگ زرقب ده تو میشود  
لحظه ما هم کند یک دم سیاه  
خود چه باشد غیر این کاراله  
مید ویم اندر مکلان لاکان  
چون که میرنگی اسیر رنگ شد  
گر تر آید برین گفت سوال  
اصل روغن زاب از نو میشود  
چون گل از خار و نیلار گلجی  
یا نه نیست و نه آن حیرانی  
چون عمارت آن تو هم در ایما  
نه که هست از نیستی بر یاد کرد  
ظاهر این خواند او سوی خود  
نعلمای باز گوشت ای سلم  
چون حکیم اعتمادی کرد











بلکه اندر ملک دید او خند خطر  
 بیم سرزاییم سیراییم دین  
 پس سلیمان ستمه باید کرد  
 با چنان قوت که او را بود دم  
 چون بزوشت این دو کرد  
 هرگز ابدی بکینی آن کم  
 شرح این فرض گفتن لکن  
 ما برای هر وزن را غصه  
 این نمرودی که نفست خرد  
 زنی محمود هیچ خانقاه  
 عقل خردین هرگاه است  
 گریان معنوی کامل شد  
 دهری نامی دوستان باید کرد  
 زانکه احسانهای ظاهر اند  
 دروغ خود رستی پیدا کند  
 تا گمان آید که اوست دلاست  
 را هر گز حق بود و گاهی غلط  
 حسن آئین روانی چون شود  
 نبود آنکه نور عشق شد امام  
 تا محبت در درون شعله زد  
 هست تفضیلات تا گردام  
 در دلاست همچو آینه درخت  
 در باهیت گردانی نطنز  
 مرگفت کنون گذشتم ز محلا  
 به چو گونی متر از فرمان برم

<p>زبان نثار و دامخو و رازیان دار و که در دست و نارسیده لیغفر لک التداقت دم من ذنبک و اما انس صدق الله</p>	<p>موج آن ملکش فرو می بست و بر همه شانان عالم رحم کرد اولیایانست انگس هم منم</p>
<p>مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت</p>	
<p>ماجرای مردوزن افتاد نقل دین دو پالسته دین گای نفس همچون پی چاره گری گر چه قصه این دانه شد دم مرحمت حکمت و معنیست تا گولس داد و باشد بیا شایدت که راست باشد که فرغ آن مرانی در صاده و جسام حاصل افعال برونی ز جبر یارب آن تمیز ده ما را بخت راش نبود سبب هم منظر چونکه نور الله در آمد در شام خاتمش نبود پی اعلام هر گر چه شد معنی در بصورت پدر دانه بین کز آب و خاک افتاد ترک مایات خاصیات کو</p>	<p>باز مجبوعه درون مخلصه نیان پاست بهرنیک و بد یعنی آب رودان خوان جا در دماش خبر غم نیست خلق عالم عاقل و باطل بد نیست اندر دست الا بر جمتهای سه ای ارجمند و مبرگر آنها کند چون حقیقت بگر خرق ریاست که گزیده باشد و گانسته آنکه حسن نظر نور الله بود را سر مایا سبها انعام رفت کرد و از شرافت کند ین سخن لیکن بجز تو و الهام چون با هیبت و دو خجسته و در درنا می از نیکو دل نمادن مرد عرب را التماس و لبر خویش و با لقمه نودن که مرادین تسلیم حیل و امتحانی نیست</p>

محبوب ملک جنان بر جیم سر  
 استخانی نیست مارشالین  
 بگذر وزین سحر زان گنج  
 چون با نذر تخت ملک خود  
 یا کمالی دور که داوی مر مرا  
 خود می چوب و منمست می  
 باز میگردد بقصه مردوزن  
 این مثال نفس خود میدان  
 روز شب جنگ انداز را  
 کا دخاکی گاه جوید سرور  
 صورت قصه شنو اکنون تمام  
 صدرت صوم و مازت مستی  
 بر عقیقه های صخره خفا  
 مست گاهی می گوئی دوغ  
 میناید و بعدی بس تمام  
 آفتان باشد بر این صخره  
 آفتان سیم آن نشان گزرا  
 همچو خویشتن که محبت  
 مرا اثر آیه کس نبود غلام  
 چون محبت نور خود زرد بر سر  
 صورت از منی قرینت بسید  
 چون درختی گشت عالم و شب  
 شرح کن حوال آن مدق جو  
 حکم داری تیغ برکش از نثار  
 و در دینک آید از انگر

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۵۲  
حمیم  
بقبل دترو که باگشت  
پزند ۱۲

۳۷  
مرا می ریاکنند!

۵۴  
اشنا به بحث اقتصادسنجی  
الکتریک و خط تولید الکتریک  
تجهیزات الکتریک  
تولید الکتریک و تجهیزات





له  
بیت  
۱۱

له  
اشعار  
والتنه  
والسائل  
سائل  
مکن  
بیت  
۱۲

له  
بیت  
۱۱

له  
اعلی  
۱۲

له  
زاک  
۱۲

له  
نقی  
۱۲

دیر در گاهی پراز انعامها  
بهر گهر و مومن و زیل و نیت  
خاص و عامه از سیلانی  
انکه بی نیت چه با نیت شد  
بانگ می آید کدای طالب نیا  
جو در محتاجت خواب طایلی  
جو در یکه گدایان و ضعیفان  
پند که آینه جو در میان  
آن کی جو درش گدا آید  
وانکه جز این دوست او نخواهد  
لیک درویشی که تشنه غیش شد  
نقش درویش است از لیکن  
نقره قمر دارد او فی فقر حق  
نقش می کی بود درویش آب  
عاشق حق است او بهر زوال  
و هم مخلوق است مولود است  
عاشق آن دهم اگر صادق بود  
فهمای کهنه کوه نظر  
خاصه مرغ مرده پوسیده  
نقش اگر عکین نگاری بود  
وین غم بنادی که اندر دل  
صورت عکین نقش از بهر است  
تا برون با بهایی و بس  
باز میگردم سوخته عرب  
آن عربی از بیابان بسید

اهل حاجت گسریده مها  
همچو خورشید و مطهران  
زنده گشته چون از نفع  
دیوان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است  
اگر گدا صبر پیش بود کریم بود  
گدا بر درویش صبر کمال گدا و نقصان کریم است  
همچو خوابان کاینه جویند  
دم بود بر روی آینه زبان  
وین و گزینش گدایان از فقر  
او برین درویش نقش پرده  
فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خد است  
و آنکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر  
پیش نقش مرده کم نه طبق  
آن بی آبی نمیکرد و خراب  
نیست عیاش عاشق حشال  
حق نر ازید است اول پر دست  
آن مجازش تا حقیقت میرود  
صد خیال بد در آرد و فکر  
بر خیال اعمی بے دیده  
او ندارد غم و شادی سبق  
پیش آن شادی غم و غمش  
تا که مار یاد آید راه رست  
جامه بیرون کن در انجمن  
پیش آمدن نقیبان و در بانان خلیفان  
اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

دمدم هر سوسوی صاحب حق  
دید قومی در طنز است  
اهل صوت زان جوار بر است  
روی خوابان زاینه زبانش  
پس ازین فرمود حق  
پس گدایان آینه جو حق  
لیک درویشی که او تشنه است  
روای خاکی بود درویش نان  
مرغ خانه است او سیر غدا  
گر تو هم میکند او عشق ذات  
عاشق تصویر دم و حشمت  
شرح میخوابد بیان این سخن  
بر سماع راست هر گوش چیر  
نقش می را چه دیو و چاک  
صورتش عکین او فارغ از آن  
صورت خندان نقش از بهر است  
نقشهای کاندین حمامات  
زانکه با جامه در انسواست  
چیزان سرور از بوی تعب  
بر درویشان غلغله چون رسید

یا فیه زانده عطا و حشمت  
قوم دیگر منتظر بر خاسته  
اهل معنی حسد نادر است  
وانکه با نیت چه با نیت شد  
جو در محتاج گدایان گدا  
همچو ناکه تو به خواب تا بے  
روی احسان از گدا پیدا  
بانگ کم زن می محمد بر گدا  
وانکه با حق اند جو مطلق  
همست دم از خدایش کار است  
او حقیر و ابد و نه خیر شد  
نقش سگ را تو بیند از غدا  
شکل بی یک از دیوار و ان  
لوت نوبت او نه و شند از خدا  
ذات بود هم اسما و صفات  
کی بود از عاشقان ذوالن  
لیک شتر هم ز اسرار کهن  
لقمه هر مرغی که انجمن است  
زنگ بند و را چه بون چه ز  
صورتش خندان از ان بی نشان  
تا از ان صورت شود معنی است  
از برون جامه کن چن جلیها  
تن ز جان چایه تن لگا است  
از بیان سرور از بوی تعب  
بر درویشان غلغله چون رسید



چون رسولان از پی پوتن اند	پس چه پیوند شد چو کشتن اند	این سخن پایان اردای غلام	ز آنکه جز می سخت دارد کلام
شرح کن حال عربی نظام	پس چون عرب بدید خود را بغلامان خلیفه و شرح آن	چون گفت: دیدم یک عالم	روزی که شد حکایت کتایم
بانتیبهان حال خود را آنکس	چون گفت: دیدم یک عالم	آن سبوی آب از شیرین است	تخم خدشت را در حضرت بکاشت
گفت این هدیه بان سلطان	سائل شد از حاجت ما از تو	آب شیرین و سبوی سبزه	از آب بارانی که جمع آمد به گنج
خنده می آمد نقیب سازان	لیک پذیرفتند از ما چون	ز آنکه لطف شاه خوب با خبر	کرده بود اندر مهربان ارکان
خوی شایمان در عیت جاکند	چرخ اخضر خاک را خضر کند	شده چه حوضی آن چشم چوین	آب از لوله رود در کوه سا
چونکه آب جلد از خویشت	هر یک آبی در دهنش و تناک	و در آن مض آب شو و سیرت	هر یک که لوله همان آورد بدید
ناله می پیوست بر لوله چون	خوض کن در معنی این سخن	لطف شاهنشاه با جان وطن	چون اثر کرد دست اندکین
لطف عقل خوش نهاد خوش	چون همه تن را در آرد در آب	عشق شکست بقرابی سکون	چون در آید کل تن را در جوی
لطف آب و کوه چون کویت	سنگ زده اش جلد در و گوشت	سبز نه کاستا به آن معوت	جان شاگردش این معوت
پیش استاد می که او معوی بود	خواند آن شاگرد چست با وصل	میش استاد فقیه آن فقیه	نقد خواندنی اصول فی بیان
زین همه انواع دانش روزگار	جان شاگردش از آن معوی بود	باز استادی که آن معوت	جان شاگردش از آن معوت
آن یکی معوی کشتی در شست	رو کشتی آن نمود آن خود پر	گفت هیچ از معوی خواندی گفت	گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتی بان	لیک آنم گشت خاموش از جوار	با کشتی را بگردانسته گفتند	گفت کشتی بان آن معوی مانند
هیچ دانی آتشنا کردن بگو	گفت فی اخی سخن جو آب بر	گفت کل عمرت اخی می فنا	ز آنکه کشته غرق در گرداهست
محمیا بدیده تمویجا بدان	گر تو معوی می خطر در آب زن	آب دریا مرده را بر نهمه	و بر لوله زنده ز دریا که زد
چون بردی تو را و صاف بشتر	بحر اسرار ت نه بر فرق سر	ایک خدقان را تو خرمی خواند	این زمان چو آن خرمین بخواند
گر تو علامه زبانی در جهان	نکته ای این جهان بین این زمان	مرد معوی را از آن در و دستیم	تاشما را معوی آموختیم
نقد نقد و معوی و صحن مر	در کم آمد یابی اسیر بارنگ	آن سبوی آب و نشمای است	وان خلیفه دجله علم خدا
ما سبویا پر بد جلد میرویم	گر نه خردایم ما خود را خیریم	آن عرب بری بد اند و بد	کوز و جلد غافل و بس دور بود
گر ز جلد با خبر بودی چو ما	اوستای آن سبورا جابجا	بلکه از جلد اگر واقف بد	آن سبورا بر سر سنگ زد
آن سبوی تنگ ناموسنگ	قبول کردن خلیفه بدیه را عطا فرمودن	با کمال فی نیاز	شد حجاب بجزین او را
چون خلیفه دید احوالش بد	آن عرب را کرد از خانه خلاص	پس نقیب را بفرمود آن قبا	آن سبورا پر زرز کرد و فرود
داغش شها و خلعها خاص			آن جهان بخشش آن معود

له  
کشتی بان

له  
کودال ست

له  
بکات غاری کوز

له  
مرضای سنی فرزند

له  
شنگ منی  
شوخ

له  
آشنا سنی  
شناسات

له  
مزید افزوده



و قراوا







این حکایت بشنوا صوابان  
 بنیان سه تپه یابی نگردد  
 گفت چه صورت زلفی هلو  
 گفت بر چه صنعت صورت فرم  
 چون کما و سوزن فرو برن گرفت  
 گفت آخر شیر فرمودی مرا  
 از دم و دگانه شیر دم گرفت  
 جانب دیگر گرفت آن شخص خم  
 گفت تا گوشش نشاند بی تمام  
 کاین سوم جانب چنانچه شیر  
 در و افزون گشت کم زدن  
 بر زمین زد و سوزن اندام  
 چون نداری طاقت زدن  
 کان گردی که زید ندانم  
 چون لش آموخت طبع فرو  
 خستگانی که خدا بد کارشان  
 چیست تعظیم خدا او آشتن  
 گر میخواهی که بغیر دمی روز  
 کان سب با هم اندران محرابی  
 تا به پشت بگر از صید با  
 اینچنین شد از لشکر رحمت  
 ارشاد و جمعی بسیار  
 روح قالب را گنویز هر هست  
 کا و کوی و بز و خرگوش رفت  
 چون زد که در پیشه آوردنشان

و طریق و عادت قزوینان  
 از سر صورت کبودیها نهند  
 گفت بزدن صورت شیرینان  
 گفت برشان گنم آن نم  
 و روان در شان که مسکن  
 گفت از چه عضو کردی ابتدا  
 و گدا و دگم هم گم گرفت  
 اینجا بابی موانعی و جسم  
 گوش را بگذار و کوته کن کلام  
 گفت نیست اشکم شیر عریز  
 اشکم چه شیر را جبه خدا  
 گفت در عالم کس را این  
 از چنین شیرین پس دم  
 چرخ و مهر و ماه شان آرد  
 آفتاب او را نیار و خشتن  
 میل کردی آفتاب از غاشان  
 غریستن را خاک و خاری  
 هست همچون شب خود البون

بر تن و دست و کتفها بیدنگ  
 سوی دلا کی بشد قزوینی  
 طالع شیرست نقش شیرین  
 تا شود پشت هم قوی در نرم  
 پهلوان دلا آمد کای سنی  
 گفت از دگانه آغازیدم  
 شیرینی دم باش کبابی شیران  
 با گم ز دکان چنانچه است  
 جانب دیگر خلش آغاز کرد  
 گفت گواشکم نباشد شیر  
 خیره شد لاک بس حیران  
 شیرینی دم و سر و شکم کید  
 اسی برادر صبر کن بر دشمن  
 هر که مردان در تن او نفس گبر  
 گفت حق و آفتاب تبسم  
 خار جلد لطف چون گل شود  
 بیست توحید خدا آموختن  
 شیر و گرگ در و بی بهر شکار

رفتن گرگ و روباه و خدمت شیر بشکار  
 گرچه ز ایشان شیر ز رنگان  
 اینچنین سه از آخر ننگان  
 در تر از و جو رقیق ز شد  
 چون یافتند اجتماع سوی  
 هر که باشد در پی شیر حراش  
 گرگ و روباه را طمع بود اندران

میزند انصورت شیر و پلنگ  
 که کبودم زن کن شیرینی  
 جمد کن رنگ کبوی شیرین  
 با چنین شیرینان و نرم  
 مرا کشته چه صورت میرفت  
 گفت دم گذاری دودیدم  
 که دلم سست گرفت از رخ کا  
 گفت و گوش ست این ننگ  
 باز قزوینی فغانی ساز کرد  
 خود چه اشکم با دیدن او بر  
 تا بدیر گشت برودن باند  
 اینچنین شیرینی خدایم ناوید  
 تارهی از پیش نفس کبوتر  
 مرد و فرمان برد خوشید و بر  
 ذکر کرد و از کذا عن کفهم  
 پیش جزوی کو بر گل میشود  
 خوشستن را پیش و احسن  
 رفته بودند از طلب کو چهار  
 صید با گیرند بسیار  
 لیک کرد و اکر ام و همای نو  
 اوسان اختران بهر سخت  
 فی از آنکه جو چو رجو شد  
 در کاب شیر با فر شو  
 کم نیاید روز و شب با کاب  
 که رود قسمت بعد خسرو













نیست تخی کا ندرین انبات  
 تابینی روی خوب و دان  
 آینه بیرون کشید از بغل  
 نیست اندر نیستی بتوان نمود  
 نیست و نقص جانی که است  
 چه که جا به چست دوزند بود  
 خواجہ اشکستہ بند انجارود  
 خاری و دونی مسما بر ملا  
 زانکہ مندر اخصد کند پیدان  
 زان نیست و بسوی دایم کمال  
 از دل و از دیدہ ات لبس کن  
 گرچه خود را بس شکستہ بیند  
 دنگ جو بہت سر کن ای نئی  
 جوی خود را کی تو اند پاک کرد  
 کی تراشد تیغ و سرخیش  
 وان گس اندیشہ و امال تو  
 ہمانہ پنداری کہ صحت نیست  
 پیش از عثمان کی نسلخ بود  
 چون ہی ماند جی فروموی سبق  
 پر تو ان وحی بروی تانمی  
 کا پنہ میگوید رسول مستفی  
 پر تو ان نگاشتن دل فیت  
 مصطفی فرمود کای کہ بر عنود  
 اندرون میوختش ہم بہرین  
 آہ میگرد و نبودش آہ بود

غیر حسن تو کہ اور پاکست  
 ای تو چون غورشید شمع سما  
 خوب را آینه باشت شغل  
 مالداران بر فقیر آرزو بود  
 آینه خوبی جملہ بہت است  
 منظر زینک در بی کی شود  
 کہ در انجا پای اشکستہ بود  
 گر باشد کی نماید کیسیا  
 زانکہ با سر کہ پدیدستین  
 کو گمانی سیر و خود رکمال  
 تا ز تو این معجزہ بیرون شود  
 آب صافی دان سر کنین ریز  
 گرچہ صاف نماید مر ترا  
 نافع از علم خدا شد علم  
 رو بہ راحی سپار این لیش  
 لیش تو ان طلعت احوال تو  
 پر تو مردم را بجا تفتست  
 مرد شدن کاتب وحی بسبب  
 آن آہ را پیش از پنجہ سہر  
 اور درون لیش حکمت یافتی  
 مر مرا بہت آن حقیقت خبر  
 در دین شتون حرفی نیافت  
 چون گیشتی اگر نور از تو بود  
 تو بہ کرون می نیارست انجی  
 چون دل بد تیغ و سہر بود

لائیق آن میم کہ من آہینہ  
 آہینہ آوردت ای روشنی  
 آہینہ سستی چه باشد نیست  
 آہینہ صافی نان خود گریست  
 بہ آن کہ نیستی پالو گریست  
 تا تراشید ہی با جہت روع  
 کی شود چون نیست بخود زار  
 نقص مال نیست نہ صفا کمال  
 ہر کہ نقصش ایش دید و شست  
 علنی بدتر ز رپہ اکمال  
 علت ابلیس ناخیر بہت  
 چون بشورانی مرا و از استیما  
 بہت پیراہ دان پر فطن  
 آب جو سر کنین نماز پاک کرد  
 بر سر بریش جمع آمد گس  
 دیند ہم بران لیش تو بہر  
 ہین مر مر ہم کشش ای پیش  
 مرد شدن کاتب وحی بسبب  
 آن آہ را پیش از پنجہ سہر  
 عین آن حکمت بفرمودی  
 پر تو اندیشہ اش ز رسول  
 ہم گستاخی برام ہم ز دین  
 گر تو نہ بودت لے بود  
 تا کہ ناموس شت پیش ازین  
 اگر دق ناموس صدین جدید

پیش تھارم چو نور سہینہ  
 تا چوینے روی خود دیدم  
 نیستے بگزین گرا بلہ نیستے  
 سوختہ ہم آہینہ آتش زہت  
 و انچہ این ہستی ہما کو گریست  
 تا در و گراصل سازد یا روع  
 آن جہال صنعت طلب آشکار  
 وان قہارت آہینہ عز جہال  
 اندر استکمال خود دود و پخت  
 نیست اند جانانی مغضال  
 دین مرض نفس مخلوق  
 آب سر گین نگہ گرد و زبان  
 با غمائی نفس کل را جوی کن  
 جہل نفسش را زوید علم مرد  
 تا نہ بیند تیغ ریشش  
 آن زمان ساکن شود و در غیبر  
 وان ز پر تو دان ان اصل  
 کو نفع وحی جدی سے نمود  
 او ہما زانو نشسته بر ررق  
 زینقد گمراہ شدن بوضول  
 قہر حق آوزد جانانش زول  
 شد عدوی مصطفی از وحی  
 اینچنین آب سہیہ شود  
 انگشت بدست از تو بدہان  
 اسی بسا بہتہ چنہ ناپہ

۱۱  
 شغل بیسی بہت  
 شغری  
 ۱۲  
 درزی خیاط را گر کند  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰





سفر خان

سفر خان

چاکران

سفر خان

گردش این قالب همچون سپهر  
جز روم و نعل و منج این نفس  
کی میخشد سپهر گاهی یسار  
همچنین این باد را زردان ما  
گفت المعنی هر اسمی است  
مکمل و قصه خاشاک اندر آ  
چون کشد از ساحل در چوگاه  
چون گناه فتنه خلعان جهان  
دست خاییدن گرفتندی شرم  
خویش بین چون کجی می پی  
مینت دین را نشانی دیگر  
شکر گوید ای سپاه و چاکران  
عصمتی که شما درین است  
آپنجان کان کاتبی می رسد  
لحن مغازا اگر و اصف شود  
و درانی باشد آنم از گمان  
آن کری را گفت افزون باد  
خاصه بخور ضعیف آواز شد  
چون بگویم چونی ای محنت کشم  
من بگویم صبح زوشت باوان  
پای او را آزمود ستم  
گویا بخور را خاطر پذیرد  
گفت چونی گفت هر وقت  
بعد از آن گفت چو خوری گفت  
گفت عزرائیل می آید بر و

نست از روح مستی  
از که باشد جز جان ای پر بس  
که گلستان میکند گلشن غار  
کرده بر بر عاذ همچون اردو  
مهر معنیهاست رب العالین  
هم زاب آمد بوقت اضطرار  
آن کند با او که آتش با گیار  
بقیه قصه مارت و مارت و کمال  
لیک عجب خود نید ندی شرم  
آتش دروی ز دروغ شد پند  
که از آن آتش جهانی انصاف  
رسته اید از شهوت و اچاک را  
آن عکس عصمت و محفظ  
دید در خود حکمت و نور و دل  
بر می مرغ که واقف شوی  
بعیادت رفتن که بخانه همسایه بیمار و نخیدن بیمار  
که ترا بخور شد بهر مسایه  
لیک باید رفت آنجا نیست  
او بخوراد گفت نیک یا خوشم  
از طبیبان پیش تو گوید فلان  
هر کجا شد میشود حاجت را  
اندکی بخنجه بودای پزیر  
شد فلان بخور بر آزار و دگر  
گفت نوشت با و افزون گفت  
گفت پایش بسا که نشاند و

گردش این باد را یعنی است  
کا چشمش میکند که می دال  
همچنین این آب را زردان پاک  
باز هم این باد را بر مومنان  
جلو اطلاق زمین آسمان  
چون که ساکن خوار شد و آرد  
این حدیث آخر ندارد باز  
خویش در آینه دیدن است  
حمیت دین خواند او آن کبر  
گفت حق شان گر شما نروید  
که از آن نمی نهم من بر شما  
این من نیستید ز خود بین  
خویش را هم کن مرغان خدا  
گر با موزی صغیر مبلد  
گفت با خود که با گوش گران  
چون بیستم کان لبش مینا شود  
من بگویم شکر چه خوری با  
من بگویم بس مبارک است  
ایچ ایات قیاسی است کرد  
کرد و اید پیش بخور نشست  
کاین چه شکر است این و ما بد  
بعد فلان گفت از طبیبان  
این مان نژاد او ایم برت

همچو خنجر کوه سیراب است  
همه صلیح میکند گلچال  
کرد بر فزون چمن سمناب  
کرده به صمغ و مراعات این  
همچو خاشاک بران بھر روان  
سوی ساحل افکند خاشاک را  
جانب مارت و مارت و کمال  
میشدی روشن ایشان ازین  
رو بگردانید از فلان خشم کرد  
نگردد و خویش نفس کبر را  
در سیکان مغفل من گریه  
مر شما را پیش پذیرد سما  
تا بخور بر شما دیو لعین  
میشمرد آن جفیف چو صبا  
توجه دانی کوچه گوید با گل  
چون رب غنجان کمانهای  
من چه درایم ز گفت آن جوان  
من قیاسی گیرم آزا خرد  
او بگوید بشرست یا ماش با  
چون که او آید شود کارت نکو  
عکس آن واقع شد ای آلوده  
بر سر او خوش بهمالید  
که قیاسی کرد و آن کج است  
که آید بخار و پیش تو  
گفتم او را تا که کرد و غمورت

گرهون آگفت اتمان گفت بنجور این دجیان است چون کسی که خود باشد نش چون بودش صبری بچیدار چون عیادت بهزل آفرست بس کسان کایشان دینما پهچان کرکوهی چند است به خود او آتش او خوشست گفت پیغمبر یک صاحب کاین نمازم را میامیزد خاصه انجی اجه قیاس حسن این قیاس ایشان ویرکن اول آنکس کاین قیاس نمود گفت ناز خاک بیشک نیست پس قیاس فرخ صاف کنیم ایش میراث همان فانی پوران بوجل شدن عیان این قیاسات تحری روزا کعبه نادیده مکن روز و متاب وانگی از خود قیاساتی کنی منطق الطیری بصوت اموتی کاتب ان حی الزان از رخ بین لطنی یا عکسی هسما بر بریهایی بدان رحمت کنید هر دو گفتند دخی اومان سزا	خود گماش از گری مشکوس بود خاطر بنجور جوان صدق کلم خطی است آزادی کن تا بریزم بروی آنچه گفته بود تا بپسند دشمن خود را زار خود حقیقت صیحت باشد او شسته شش که نیت دهم فارقوا النار الی او قدم از برای چارو این خوفا از قیاسی که بگردان کرگزن خواج پندار که طاعت میکند گوش حس تو بحرف اردو خوش در میان آنکه اول کس که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه لعنة بود او ظلمت ناز نور روشنیم که بر انباشن پایی جانی است پوران نوح نبی از گردان یا شب مرقبه را که دست بهر از قیاس الله اعلم له صواب مرخیال محض را ذاتی کنی صد قیاس صد سبوس او د بر دوطنی از نسیم انبار مرغ برینفید از مقامات سما برنی و خوشین مینی کم تنید بی امان تو امانی خود کجاست	این یان محسن را پند نیست تا که پیماش کند از مبط تا بیابی و جزا شیرین سخن کا زمان شیر ضمیر خفته بود تا بگیرد خاطر شش قرار بس که راز تو پنداری حق همسایه بجا آورده ام انکم فی المصیبه از دهم آمد از هر نماز به ابدنا صحبت ده ساله پال بین بخبر از مصیبت جان میکند دان که گوش عیب گیر تو کر پیش انوار حسد ابلیس بود من زار و از خاک اگدرست ز بهر تقوی فضل را محو شد وارث این جانهای تقیاست زاده آتش تو ای رویاه این قیاس این تحری را محو علا پیش را با گیر چمن سبق که باشد زان خبر عقال را تو پندار احباب گفته است نک دو بر دش بقهر مرگ و در از عجب بر ابرام سخن الصافون سرمون افیت از قهر بن بر کجا اید زانم لعنید
---	--	--

این یان محسن را پند نیست  
تا که پیماش کند از مبط  
تا بیابی و جزا شیرین سخن  
کا زمان شیر ضمیر خفته بود  
تا بگیرد خاطر شش قرار  
بس که راز تو پنداری  
حق همسایه بجا آورده ام  
انکم فی المصیبه از دهم  
آمد از هر نماز به ابدنا  
صحبت ده ساله پال بین  
بخبر از مصیبت جان میکند  
دان که گوش عیب گیر تو کر  
پیش انوار حسد ابلیس بود  
من زار و از خاک اگدرست  
ز بهر تقوی فضل را محو شد  
وارث این جانهای تقیاست  
زاده آتش تو ای رویاه  
این قیاس این تحری را محو  
علا پیش را با گیر چمن سبق  
که باشد زان خبر عقال را  
تو پندار احباب گفته است  
نک دو بر دش بقهر مرگ و در  
از عجب بر ابرام سخن الصافون  
سرمون افیت از قهر بن  
بر کجا اید زانم لعنید





چهنسيان گفتند يا نقاش  
گفت سلطان اين تخم اين  
ايل چين دروم و بخت آمدند  
بود دو خانه مقابل در بر  
هر صاحب از خزينه بگما  
در فرو بستند صيقل ميزند  
هر چه اندر بر وضو ميني و تاب  
شده و آمد و يد آنجا نقشها  
عكس آن تصوير و آن كودان  
رويان آن صوفيانند  
آن صفاي اينه و صفت  
گر چه اين صورت ناخني فلک  
عقل اينجا ساکت ايد يا  
تا برونو صور کايد بر  
نقش و نقشه علم را بگذاشتند  
مرگ كزومي جمله اندر  
گر چه چو نفعت را بگذاشتند  
برترند از عرش و كرسي و خلا  
گفت پيغمبر صباحي زيدا  
گفت عبد امونابا او گفت  
گفت تشنه بود و ام من فرما  
که از انسو جمله ملت کي است  
گفت اين ره کور آوردي  
بشت بخت هفتي چنين  
که شيشي که در بگذاشت

قصه مي کردن روميان چنينان صنعت نقاشي  
کوشما خود گيست دعوي  
روميان در علم واقف ترند  
آن کي چيني سست در  
پينيا زار ارب بود عطا  
همچو کردن ساد و مصاني  
آن از خردان ماه و افقا  
مير بود آن عقل را و نم  
تدوين صفائي شده بود  
في نگار کتاب و في بنر  
صورت بي منتها را قابل  
في اهرش و فرش و دريا ک  
را که دل با راست خود و شول  
مي نمايد بي جبابي اندر  
ايت عين ايقين افراتند  
ميکنند آن قوم بروي نشيند  
ليک موعودت را برودند  
ساکنان مقعد صدق خدا  
پرسيدن پيغمبر مريد را که امر و چوني چگونه  
بر خاستي از خواب جواب و که صحبت مومنا حقا  
شب نغمه شمع عشق و سوز  
صد هزار سال و يک ساعت  
در خونم و عقول اين ديار  
بشت ايجوت پيش شمن  
پيش من پيا چو مار و پي

چنينان گفتند خدمتها کيم  
چنينان گفتند کي نشانه با  
چنينان صد بگ از شينه  
روميان گفتند في نقش و نگار  
از دو صد رنگي به رنگي رنگي  
چنينان چنان عمل فاغ شدند  
بعد از آن آمد بسوي ميان  
هر چه آنجا بود لاجا به نمود  
ليک صيقل کرده اند آن  
صورت بصورت بيخريب  
را که ممد و دست ممدت آن  
عکس هر نقشه نمايد  
ايل صيقل سسته اندر  
رفت فکر و روشنائي یافتند  
کس ناپيد بود ليشان ظفر  
آفتوش بشت جنت است  
صد نشان دارند و محو طلال  
تا ز روز و شب گشتم چنان  
بست از او ابد را اتحاد  
گفت خالقان من بينديما  
يک بيک ايشان اسم خلق را  
اين مان پيدا شد و اين

روميان گفتند ما را کور  
روميان گفتند برکت منيم  
خاص سپاريد کي نشانه  
پس خزانه باز کرد آن چمن  
در خرايد کار راجز و رنگ  
رنگ چون ابرشت گل مي  
از بي شادي و بهدا ميروند  
پرده را بالا کشيدند از ميان  
ديد و را از ديد و خانه ميروند  
پاک از در ص و بخل کنينا  
زايه دل تافت بر موي جيب  
اينه دل را نباشد حيدان  
جز دل هم با عدد دم بعد  
بر دي بيند خوبی ميگر  
بر و بخت آشنائي يافتند  
چون گفتند ايشان بر گهر  
لوح دل شان پذيرايان  
چه نشان بل عين يداقتند  
كيف مبحث ابي فوق صفا  
کوشان از باغ ايان گر  
که اسپر بگره زدو کسان  
عقل را زميست بي افتاد  
من بينم عرش با با عريان  
همچو گندم من وجود رسيما  
يوم بمنص و تسود وجود

است انقاد گشتن  
و نقد در سر و آل اعلان  
يوم ميقص و جود و تسود  
فان الفان اسودت بوجوم  
که نام بعد ما کلمه خود و تو  
با کلام خود و صبي از بريت  
نامر که سپيد و مشر و پادشاه  
ديما و مشر و پادشاه  
گوشت و گوشت را با دانه و پادشاه  
از انان بشت و عدان  
کون خود









آن ملک باشد که مانند نور انوار را شمع شده تار و پود که گزنی ز آفتاب چرخ نور که بود بر آفتاب حق شود و می خورشید چرخ زمین که زمره آفتاب انوری سر که را بگذارد و بخور حق کند چنان یافت این چون قیامت میرساند بچرخ اختر که بر و خورشید یافت محمود دانش سلطان انجم پنهان شده بر کارنده هر تنی از خواب بر دشت سر نار نار از بنا حبسینا در قیامت هم شکو و هم گم که مرا که بر کند از جای پیش که نبود دگرمان و خیال ز برهه فی تا دفع گوید یا جوا هم ترس است آنکه جانی کنی دست در آب حیاتی نازد شب بود و بختی شب بود آب حیوان جفت تاریکی بود خواج غفرت در دشت کاش چرخ آفتاب خصم جان است کامد و اسل گاه و گاه است	بهر و از شمع شیطا ز جرم که بود بر نور خورشید کاویل من بشرب و دم ولی یومی آلی نور دارم بهر ظلمات نفوس تا سوی پنج جگر رو یاسم بروی الرحمن علی العرش استی تا هم پندش که سوائی مجو جست از صفال نعل غشت نیکم یابی نه راه که گشتان موج در موج که دنیا مضر و ن پردا بر و کشند و بخت حلقه حلقه حلقه دگر و گشتا فارسان گشته غبار بخت در عدم زاول نه سرچیده چون کشید و موسی پیشانیست کارکن دیو اسلیمان زنده مرعدم و نیز لزان بین معیم گر شکر خوار است جان کند صد گمان دارند در آب حیات پیش کن آن عقل طلعت سوزا با چنین صد تخم غفلت تا ریان خصم هم که گشتند خصم فرزندان است عدم	که بسی وقت شانی رینا گفتن معصوم مریزید که این سرافا شش ازین مکن بهر و از شمع شیطا ز جرم که بود بر نور خورشید کاویل من بشرب و دم ولی یومی آلی نور دارم بهر ظلمات نفوس تا سوی پنج جگر رو یاسم بروی الرحمن علی العرش استی تا هم پندش که سوائی مجو جست از صفال نعل غشت نیکم یابی نه راه که گشتان موج در موج که دنیا مضر و ن پردا بر و کشند و بخت حلقه حلقه حلقه دگر و گشتا فارسان گشته غبار بخت در عدم زاول نه سرچیده چون کشید و موسی پیشانیست کارکن دیو اسلیمان زنده مرعدم و نیز لزان بین معیم گر شکر خوار است جان کند صد گمان دارند در آب حیات پیش کن آن عقل طلعت سوزا با چنین صد تخم غفلت تا ریان خصم هم که گشتند خصم فرزندان است عدم	بچرخ برامی عقول انسان چشم عیش نور چون بریتا گفت پیغمبر که اصحابی بخوم کی ستاره حاجتست افی لیل ماه میگوید با بر و خاک و فنی ظلمت دارم نسبت با کسموس بچرخند و سر که در هم بخت تحت دل معور شد پاک از بوا این سخن پایان ندارد و زید کو زید را اکنون نیابی کو گشت نی از نقش یابی نه نشان حسها و عظمایشان درون خلق عالم چنگله پیش شوند پیش از او و بد حق مو شها آن جلوه و آن عظام ریخته سر چرخ می چرخد نادیده می زینی صنع با نیت را آن عدم او را هماره بنده خویش را این چون بپل زنی هر چه خورشید خدای است خلق او دیده و خاک ممت دش آب تاریک جوان روزا سر زخمت کی توان بردا توفیق دانی که خصمات که اند آب آتش را کشد ز راه که او
--	--	--	---

بهر و از شمع شیطا ز جرم  
که بود بر نور خورشید کاویل  
من بشرب و دم ولی یومی آلی  
نور دارم بهر ظلمات نفوس  
تا سوی پنج جگر رو یاسم  
بروی الرحمن علی العرش استی  
تا هم پندش که سوائی مجو  
جست از صفال نعل غشت  
نیکم یابی نه راه که گشتان  
موج در موج که دنیا مضر و ن  
پردا بر و کشند و بخت  
حلقه حلقه حلقه دگر و گشتا  
فارسان گشته غبار بخت  
در عدم زاول نه سرچیده  
چون کشید و موسی پیشانیست  
کارکن دیو اسلیمان زنده  
مرعدم و نیز لزان بین معیم  
گر شکر خوار است جان کند  
صد گمان دارند در آب حیات  
پیش کن آن عقل طلعت سوزا  
با چنین صد تخم غفلت  
تا ریان خصم هم که گشتند  
خصم فرزندان است عدم

نار بر روی آب نه بفسرد  
نار شہوت را چه چاره نورین  
تا ز نار نفس چون فرو د تو  
سر که تریاک حسد آئی رنجور  
گر طبیعت گوید ای رنجور زار  
گویت در دل حکیم کتہ دن  
زین و دواش خانات دیدار  
نا صحت چون بفرورد وجود  
تا که بیزم نمی بر آتش  
کی سیر گردد با آتش رنجوب  
آتش افست و در عمر  
نیم شهر از شعله آتش گرفت  
آتش از استیز و افزونی شد  
گفت این آتش زایات خدا  
خلق گفتندش که در کشت و دم  
بہر خشم و بہر بخت و بہر ناز  
اہل مین بازوان از اہل کین  
از علی آموز اخلاص عمل  
و غر ابر پہلوانی ست یافت  
او خدا و انداخت بروی عمل  
وزمان انداخت محشر ان عمل  
گفت بر من تیغ تیز آتش  
آن چه دیدی تا چنین خشم  
آن چه دیدی بہتر از کون گان  
در مروت ابروسالی تیریش

نار شہوت تا بدوزخ میسرد  
نور کم اطفاء نار الکافستین  
و ابد این جسم بچون عود تو  
گر خور د زہری گولیش کبود  
اگر عسل پر سیر کن بین شش  
کج قیاسی کرد چون اہل کین  
قالب زندہ از بوجان شود  
بیزبان تن بود صد گویند  
کی نمیرد آتش از بیزم کشت  
آتش افتادن در شہر درایم عمر رضی اللہ تعالی عنہ  
بہر چو بخت شکستہ بخورد و جگر  
آب میسر سید از ان می شکفت  
میسر سید او را بد و از صغیر  
شعله از آتش نخل شست  
ناخی و اہل قوت بود و ایم  
ہر برای ترس و تقوی و نماز  
ہنشین حق بجا باوشین  
خدا و انداختن خصم بروی امیر المومنین  
علی و انداختن آن حضرت شمشیر را در دست  
افتاد حریفی و ہر لی  
کرد او انداخت ز آتش کاملی  
از چه افکندی مرا بکند شتی  
تا چنین برقی نمود و با جہت  
کہ از جان بود و خشمشید جان  
کام از موی ان نمان بی شبیه

ز انکہ دارد طبع دوزخ و جہنم  
نور ابر ہسیم را سازا و ستا  
کی رخا شکی شود و یا نہان  
واکنہ محو ست از و محو تر  
کہ چرا تو بخوری بی ترس بیم  
ہین مکن با نار پسندم تو یا  
نا صحت و تن افزاید سرور  
آن بماندن کم شود بی ہیج  
کو نہ بگلگونہ از تقوی القلو  
تا ز داند تر مرغ و لا نھا  
بر سر آتش کسان بشوند  
کا شش نامی نیر و ہنج آب  
بخل بگذارید اگر ان منید  
از برای حق دری نکشا وید  
تیغ را در دست بہر خضر مد  
کا شش پندار و کا و کا کرد  
شیر حق را دان نمرہ از غل  
ز و شمشیری را در دست  
سجدہ آرویش او در جہنم گاہ  
از نمودن عفو و رحم عمل  
تا شدی ستوت و اشکان  
در دل و جان شعله آمدید  
در مروت خود کہ داند کیست  
پنختہ و شمشیرین کند مردم چہ

نار بر روی آب نه بفسرد  
نار شہوت را چه چاره نورین  
تا ز نار نفس چون فرو د تو  
سر که تریاک حسد آئی رنجور  
گر طبیعت گوید ای رنجور زار  
گویت در دل حکیم کتہ دن  
زین و دواش خانات دیدار  
نا صحت چون بفرورد وجود  
تا که بیزم نمی بر آتش  
کی سیر گردد با آتش رنجوب  
آتش افست و در عمر  
نیم شهر از شعله آتش گرفت  
آتش از استیز و افزونی شد  
گفت این آتش زایات خدا  
خلق گفتندش که در کشت و دم  
بہر خشم و بہر بخت و بہر ناز  
اہل مین بازوان از اہل کین  
از علی آموز اخلاص عمل  
و غر ابر پہلوانی ست یافت  
او خدا و انداخت بروی عمل  
وزمان انداخت محشر ان عمل  
گفت بر من تیغ تیز آتش  
آن چه دیدی تا چنین خشم  
آن چه دیدی بہتر از کون گان  
در مروت ابروسالی تیریش

اور سوتی پر رحمت بر کشاد  
تا چهل سال آن خلیفہ وان عطا  
جنگہ گفتند با موسی سے ناز  
امت احمد کہ بہتہ از کرام  
یہیج بی تاویل این را در بند  
آن خطا دیدن ضعف عقل او  
امی علی کہ جملہ عقل دودید  
باز کو دادم کہ این اسرار سوت  
صد ہزاران پیشانند روح را  
باز گواہی باز عرش خوش کار  
آن کی مایہی ہی بیند عیان  
چشم ہر سرباز و چشم ہر ستیز  
حالم اسجد ہزارست و فزون  
تا تو دلا گواہی عقلت یست  
لیک اگر گفت آید و صام  
ماہی گفتن چو باشد حسنا  
باز باش امی باب بر جویابی با  
ہر ماہ او ذرہ خود منظر سی  
چون کشادہ شد در جی اش  
تا ز درویشی نیابی تو گمہ  
تا نہ بینے ناید از غیب  
پس گفت ان فو مسلمان  
کہ بفرمایا امیر المؤمنین  
چونکہ وقت آید کہ جان ہمین  
این چنین در شش از آفتاب

پنجمه و شیرین و بی زحمت باد  
کم انشد که روزان اهل برجا  
بقلب و قفا و عدس هر و پا  
هست باقی یا قیامت طعام  
تا دراید درگاه چون شمشیر  
عقل کل مغز و عقل و پو  
شده و اگر از انچه دیده  
زانکه بی شمشیر کشتن کار است  
که خبر نبود دل مجروح را  
تا چه دیدی این زمان اگر کار  
وان کی تاریک می بیند  
در توامیزان و ان در گریز  
هر نظر رانست این هفتاد  
یا گویم انچه بر من نهست  
شبه روان را زود تر آرد راه  
چون بگوید رشید اندر ضیا  
تا رسد از تو مشو اندر لای  
تا کشاده کی بود کا نجا دست  
منع امید و طمع پیران شود  
کی گهر جوی ز درویش در

از برای نجاته خواران کرم  
 تمام ایشان از جیسی خاست  
 زان کداری و حرص آرزو  
 چون آیت عنذر بی نفاش  
 زانکه تا نیست و او ادعای  
 خویش تا اوایل کن نه خیار  
 تیغ حکمت جان مارا چاک کرد  
 صانع بی آلت و بی جاره  
 صد هزاران روح بخشید  
 چشم تو در اک غیب آموخته  
 دان یکی - ماهی بیند هم  
 سر غیب ست این غیب خلقت  
 از بکشت ای علی رضی  
 از تو بر من تافت چون ای  
 از غلط ایمن شوند و از دوش  
 چون تو بانی آن مدینه علم  
 باز باش ای باب حرمت نام  
 نامه بشاید در ری را در بیان  
 غافل ناگه بویران گنج یافت  
 سالها گر ظن دود با پاش  
 رت که چون برین طعن  
 مفرودی و مراشتی  
 هفت اختر مرعین را مدتی  
 چون چنین مالوت تبریر  
 آن اگر بجز نقشی نیست

رحمش از راحت در عالم علم  
گذرد و تره خوش خستند  
منقطع شد من سلوی  
یطم و یست کما یست  
چون که میزدان حقیقت خطا  
مغز را بدگوی فی کلار را  
آب عکلت خاک را پاک کرد  
و اهب این بدیهایی را که  
که خبر بود و چشم و گوش را  
چشمهای حاضران برداخت  
این سخن شسته یک موضع  
بر تو نقش کرد بر من سیست  
ای پس سر القضا القضا  
میفتانی نو چون سبز زبا  
با گره غالب شود بر باغ غل  
چون شماعی آفتاب علم را  
بارگاه ما کوه احد  
در دون هرگز نه جیدر کمان  
سوی هر ویرانه زان سن می  
بگذرد زان کمان بینا شمشیر  
غیر بینی هیچ می بینی گو  
از سرستی ولذت بادی  
یکن ای جان نوبت محبت  
از ستاره سوی خورشید آید  
پنجمین آفتابش ز نواف

۱۰  
رجا اسید ۱۲  
۱۱  
بقل تر ۱۲  
۱۲  
قائیسار ۱۲

مستغنیست کہ در سال ۱۲  
تذکرہ پور کا خود اور اطعام  
و بیعتی نے شب و روز ایدرم  
کہ بہت غصہ کی وجہ سے  
اندر است مجاہدین علیہ السلام

۵۵  
ذہول فرہوشی  
۱۲

۴۷  
 استاد کبیر بن ابی بکر  
 دوسروں کا نام ہے  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲



و کز لایمین و تعلق یافت او  
 آن رهی که ز ریاد بقوت او  
 آن رهی که پخته ساز میوه را  
 باز گویای باز عفا گیر شاه  
 در محل قهر این رحمت چیست  
 گفت من تیغ از پی حق منیر  
 من چو تیغ من و آن زنده کوفت  
 من چو تیغم پر گهرهای صال  
 خون نبوده گوی هر تیغ مرا  
 آنکه از بادی رود از جاست  
 باد کبر و باد عجب و باد ظلم  
 جز باد او نمسبد میل من  
 تیغ حکم گردن خشم زو است  
 چون در آمد حلقی اندر غنای  
 بلکه اعطای آید جردن  
 و آنچه میدیکتم تقلید نیست  
 گریه پریم یعنی بنیم مطا  
 میش ازین با خلق گفتن نیست  
 از غرض حرم گویا حشمنو  
 از هزاران بند باشندت گوار  
 کاین بیک لفظی شود آزاد  
 و رهی افتاد کار از غور نیست  
 چون گناه است اجاجی حرم  
 ین جگر ناخون نبشت از نیست  
 و ن گویا بندگان مقبول است

در حرم با قباب خوبرو  
 وان ری که سنگ شد یا تو  
 وان بی که دل بد کا لیو را  
 ای سیاه و نسکن بخودی پناه  
 جواب گفتن علی که سبب شد  
 بنده حتم نه ماسور شدم  
 مازیت اذیت در حراب  
 زنده گردانم گشته تمال  
 باد از جاک بر دمیغ مرا  
 زانکه با دنا موافق نیست  
 بر داور که نبود از اهل علم  
 نیست جز عشق احدی حسن  
 خشم حق بر من چو حمت است  
 تیغ را دیدم نهان کردن را  
 تا که اسب سدا بدو ن  
 نیست تخمیل و گمان و دید  
 و می گردم همی بینم مدار  
 سحر آگهائی اندر جویست  
 که گواهی بندگان ز زنجو  
 شرع پذیرد و گواشی بگاه  
 زین زید شیرین و شیر ختر  
 زان گناه است جبر مجربست  
 و را از قفس پر چون کنم  
 خلعت و مشغولی و بدبختی  
 بدل او باشد که بنده امست

آن ره پنهان که دور از آفت است  
آن بهی که سرخ سازد لعل را  
باز گوی باز پر افروخت  
است و صدی یکی و صد هزار  
سیر افکندن چه بود و خیال  
شیر خرم خرم شیره میو  
رخت خود را من زره برداشتم  
سایه ام من که خدایم آفتاب  
که نیم کو بهم ز صبر و حلم داد  
با دشمن و باد شهوت با داور  
گویم دوستی من بنیاد است  
خشم بر شایمان شده و مار غلام  
غرق نورم گرچه یغفم شد ز آب  
تا جب الله آید نام من  
بعل من الله عطا الله و  
زاجه او از تحری تسلیم  
و کشم ابری بدانم تا کجا  
بست میگویم بانداز همچو  
در شریعت مرگواهی بنده  
بنده شهوت تبریز و یک حق  
بنده شهوت نذار و خلاص  
در چی انداخت او خوار کن  
بس گم گر این سخن افزون  
خون شود روز یک خوش نیست  
گفت ایسلان که نشاید در دوزخ

آفتاب چرخ را بس اِهست  
وان هجی که برین منشد فعل را  
باشه و با ساعدش آموخته  
باز گواهی بنده بایت رشکار  
از دنا راست دادن کار  
فعل من بردین من باشد گوا  
غیر حق را من عدم انکاشتم  
حاجم من میسم او را حجاب  
کوه را کی در باید تند با  
برداور که بود اهل نیاز  
ور شوم چون کاه بادم بابا  
نشم را من بسته ام زیر لگام  
روضه شستم گرچه بستم بوتر آ  
تا که البعض بعد آید کام من  
جمله ام نیم من آن کس  
آستین برد من حق لشم  
بامم و خورشید بنمیشوا  
عیب بود این بود کار سول  
نیست قدر می توت عوتی قضا  
از غلام و بنده گان شتر  
جز بفضل از د و انعام خاص  
دختر عرش نمی یابم سر  
خود جگر چهود که خار خون شود  
خون شو این وقتی که خون بدست  
آنکه شد از کون او تر من

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



چونکه فرم ششم کی بند و مرا  
اندر اکنون که رستی از نظر  
توئی و من تو با تو من خرم  
برنجسته معصیت کان مرد کرد  
نی بسو سحران و عویشان  
کی بدیدند می عصا و عجز  
چون بهدل میکند اوسه  
او بکوشد تا گناه آرد  
اندر امن در کشاد دم مر ترا  
پس و ناگر را پنجه شمر تو بدان  
من چنان مردم که بر بی خویش  
گفت پیغمبر بگوش چاکرم  
کرد آگاه آن رسول از وحی دو  
من بیگویم چو مرگ است  
تا نیاید بر من این انجام بد  
بیج بفضیست و جانم تو  
گفت و پس این قصاصت  
اعراض او را رسد فعل خود  
آلت او را اگر خود بشکند  
هر شریعت را که حق فسوخ کرد  
باز شب فسوخ شد از نور ز  
نی در آن خلعت خرد تا زده شد  
جنگ پیغمبر در صلح شد  
بعنان زان سیر شایخ خضر  
میکند و ندان بر آن سب

نیست آنجا بر صفات خود  
سنگ بودی کیما کرد گهر  
تو علی بودی علی را چون شرم  
نی زخاری بر دما و اوق  
میکشید و دلت نشان  
معصیت طاعت ای تو عصا  
عین طاعت میکند غم و شاد  
زان گنه مار با چاه آرد  
تغ زدی و تحفه دادم مر ترا  
گنبد و ملکبانی دودان  
گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیر المومنین علی که  
هر آیین کشتن امیر بدست تو نخواهد بود  
که ملاکم عاقبت بردست او  
با قصاص من چون تو از دست  
تا نسوزد جان من جان خود  
زانکه این را من نمیدانم تو  
گفت هم از حق و آن خصمت  
زانکه در قدرت و لطف حق  
آن شکسته گشته را نیکو کند  
او کیا برد و عوض آورد  
تا جادی سوخت آن آتش فرو  
سکته سرایه او را بهشت  
صلح این آفرینان جنگ  
تا با بختل قامت او بر  
تا بداند در دو جای حبیب

اندر آگاه از قدرت لطف حق  
رشته از کف و غارتان او  
معصیت کردی باز بر طاعت  
نی عمر را قصد از رسول  
گر نبودی سحرشان آن خود  
تا امید می را خدا اگر در دست  
زین شود مرحوم شیطان جیم  
چون بیند کان گنه شعله  
مر جفا گر را چنین نماید هم  
جاودانه پادشاهی نهمش  
او بیگویم پیش چشمین مرا  
او می افتد به شیم کاییم  
من بیگویم برو جفت اعلم  
آلت حق تو فاعل دست حق  
هر گز کند فعل خود او اعراض  
اندرین شهر حادث میر او  
ز فرسخ آید از تنه  
شب که فسوخ شغل روز  
گر خطمت آمد آن نوم و سها  
که ز ضد با من آید پی  
صد بزران سر برین آستان  
میکند باغ و اما آن خشن  
پس زیاده تبار و نقصان

زانکه حجت است بر جن و انس  
چون گلی بشکفته درستان  
آسمان پیموده در ساعتی  
میکشیدش تا بدرگاه قبول  
کی کشیدی شان بفرعون  
چون گنه مانده طاعت بدست  
و حسد و بطرد کرد و دوزخ  
گرد او را ناسبارک ساعتی  
پیش پای چپ چنان شرم  
اچنان در و هم ناید به پیش  
نوش لطف من بشد پیش  
کو بر روزی ز گردن این کمر  
تا نیاید ازین این منکر خطا  
مر مرا کن از برای حق دوزخ  
زین علم من سرنگون گردد  
چون زخم بر آت حق طعن حق  
ز اعراض خود برویاند ریا  
و مالک مالک تدبیر است  
تا تیرا در عقبت به ان میا  
بین جادی و ان خرد و نور  
نی درون خلعت آب حیات  
در سیدار حشمانی آفرید  
آمان یابد سر ابل جان  
تا نیاید باغ و میوه خرمیش  
مرشدان را حیات انداخته

۱۰  
اوراق جمع در ک  
برگ باشد  
۱۱  
۱۲  
معاذ جمع است  
۱۳  
دشات جمع است  
بنی من چیت  
۱۴  
۱۵  
بیت نعلیه کسان چینی  
۱۶  
۱۷  
در سوره بخت  
این آیه و آیه  
اتساع من آید او  
آیه سبق مکرر





اشعار و حدیث نبوی  
سید الداعی و مولانا  
فیض محمد خاں  
اسکول خدیوہ آباد لاہور  
لاہور گنجیہ میں ۱۳۰۴  
پیشکش شدہ تحفہ  
پیشکش کنندہ مولانا  
پیشکش کنندہ مولانا

اشعار و دیوانه و قد و درو  
عجم است علی بابا مالکین  
و دوران عزیمت حکم  
اولیا و بسند و دروغ  
قد و دولت که کتب معاد  
یعنی می بود اگر که کائنات  
شماره درستان خدا

از دیوانه‌ها که کتبیه  
نویسندگان از مردم  
نقد و انتقاد دلمان

زاکمینه زرد چون ساق نقاب  
کرد فارس کرد سرفراشته  
تا تو می بینی عزیزان را  
من نیم سگ شیر خرم حق پرست  
چونکه اندر مرگ بیند صُدد  
دربی فرمود کاش تو همود  
ای جودان بهر ناموس کسان  
گفت اگر انداین ابر زبان  
جزیه پذیرفتند میبوشند  
اندراد گلستان از مزبله  
هم نبردش گفت از خبر  
گفت اسیر المومنین آنجوان  
چون خداوند اختری بر روی  
تو کارید هفت موسیقی  
گسارین بشنید نور می شد

لایع فی سنا نبی مرسل  
گفت ما را غیم همچون اشع  
چونکه مغز نهالی فلاک و عوالم  
پس چه باشد که شام و عراق  
آن مکان وی غمیری بد  
ز دینی جمل نو آفتاب  
کردار تو مدح پنداشته  
وانکه میراث بیست سال نظر  
شیر حق نیست صورت بر  
نچو پرواز بسوزاند وجود  
صادقان را لرزاند باشد که  
گمبازند این تنها بر زبان  
یک یهودی خودمانه در جهان  
پنهان و اسد علم بالمشاد  
چونکه در ظلمت بزیستی مشعل

گفتن امیرالمومنین با  
توجه بود و مسلمان  
نفس خنید و تب شد و می کن  
آن حق کرد و من نیستی  
در دل او تا که ز نارای برید  
تو ترا زوی احد خو بود  
تو تبار و اصل خویشم بود  
من غلام آن چراغ شمع خو  
من غلام موج آن دریای فوج  
عرضه کن بر پیشانی آن که

والمملك والروح ايضا فاما  
مست صبا عيم مست باغ  
چون خمی آمد بر خشم رسول  
که نماید از بر دوستیان  
کو قیاس از جمل مرخص کند  
بشکن آن شیشه که بود در  
کرد دید ایمن گفت ای طهرین  
گر نه فرزند ملیسی ای عنید  
شیر دنیا جوید اشکاری و بر  
شیر هوای مرگ طوی جان  
بچنان که از روی دوست  
یک بودی آنقدر زهر آ  
پس بیو دان مال برد خراج  
این سخن نیست پایانی پد  
نی توقف نمود در قدم

ین خود که سبب کشتن  
 ن او بدست حضرت  
 نیم بهر حق شروینیم هوا  
 نقش حق را تو بام حق کن  
 گفت من تخم جفا می کاشتم  
 بل زبانه هر تر از زو بود  
 تو فروغ شمع کیشم بود  
 که چراغت روشنی پیران  
 کوخین گوهر دراز بود  
 مرا دیدم سرفراز می

آشنا سے کردار و مردار  
چون فزاید بر تن آتش بین  
پس تو میراث آن یک چوین  
شیر مولی جوید از آدمی مرگ  
که جودان را بداند از استخوان  
آزوی مرگ بردن این است  
چون محمد این علم را بر فراشت  
که کمن رسوالتو را ای سراج  
دست بآن چو شمشیر و شمشیر  
زین چربی بن سوباغ ارم  
شرح کن این را و پذیریم  
که بهنگام نبرد ای پهلوان  
شکرک اندر کار حق نبود  
بجز حاجد دوست سنگ دوزن  
من ترانوعی دگر چند شتم

<p>توب پچھ کس خویشتن نمود او بتبع طبع چندین خلق را تبع حلم از تیغ آهمن تیر تر</p>	<p>عارفانه سومی بن کردند واندر یاد از تیغ چندین خلق را بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر</p>	
<p>خاتمه دفتر اول مشنوی</p>		
<p>کندی خوشی آدم را گشت نان چو معنی بود و خورشید بود چون که آن نبرش نشانی گشت نان چو معنی بود و آن غایب برهان بود و خورشید این گشت سخت خال آلودی این گشت صبر آرد آرزو زانی شتاب</p>	<p>ای دیبا القمه و خود دشت چون نیش شمع بر پیوست چون که معنی گشت انگیزه بود چون که ناز و خور و شتر دشت چون که نیش گشت و کون گشت بعد از آن کجاست معنی با نری آب تیره شد سر و چو بخت منت</p>	<p>جوش شکر تان این گشت این لطف دل که آشت چون که نیش گشت و کون گشت سید راند کام خوش ای دشت تو بدان عادت که او پر گشت گشت خال آلود و کون گشت تا خدایش از صاف خوش گشت و خمت</p>
<p>فهرست مجلد ثانی از کتاب مشنوی معنوی بسم الله الرحمن الرحیم</p>		
<p>بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود و در فوائد آن کار بنده از آن کار فرمود و حکمت بی پایان حق تعالی ادا که اول و ایران سازد و بدان کار نیز دارد پس حق تعالی شمس از آن حکمت بی پایان حما یمنی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ بخت نبندید که در اجابا نیدن از نیست که از بعد آن مصلحت آفرید باشد و است و اگر حکمت آن بر و فروریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه دینی شتر اگر همان بود نزد و اگر سخت بزرگ بود نموده و در دسپه و آن من شی الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلف نشود و چون آب بسیار بود هم کف و نشود و السمار زهما و وضع المیزان بنیران در هر خیرانی بی میزان و بی حساب</p>		
	<p>الاکسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من تشار بغیر حساب گشته اند و من لم ینق لم یدر پسیدی که عاشقی است گفته که چه ماشوی انی عشق محبت محبت است جهت آن گفته که صفات حق است بخت و نسبت او بنده و محبت محبت است محبوب که از دست احمد الله حق محمد و الصلوٰه علی محمد و آله</p>	

در بعضی از کتب  
در بعضی از کتب  
در بعضی از کتب  
در بعضی از کتب



دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

مهری بایست تا خون شیر باز گردانید ز اوج آسمان چنگ شعر مثنوی با سازت سال حیرت ششصد و دو بود تا ابد حیرت این در باز چشم بند جهان خلق و دل شیر صافی پهلوی دای شد فراق صد جنت طریقت لیک آن مودرد و دیده بود در شیان نگفته معذرت عقل جزوی عاقل و بیگانه چون چنان کردی ایاز بود پرستین به روی آمدنی بهار نظمت افزون گشت پنهان چشم از رخسار آویختن	تا زاید بخت تو فرزند نو چون مبعول حقایق رفته بود مثنوی که صیقل ارواح بود بلبل زینجا برفت و باز آفت این در هوا و شهباز ای مان تو خود و مان دور چون درو کامی زنی بی حساب همچو دیوار روی و شیشه بگشت بود آدم دیده نورت یمن زانکه با عقلی عقیل جفت گز تنهایی تو نو میدی شو آنکه در خلوت نظر بردوست عقل با عقل دگر دو شو یار چشم بست ای مرد شکار چونکه مومن آینه مومن بود	مهری بایست تا خون شیر باز گردانید ز اوج آسمان چنگ شعر مثنوی با سازت سال حیرت ششصد و دو بود تا ابد حیرت این در باز چشم بند جهان خلق و دل شیر صافی پهلوی دای شد فراق صد جنت طریقت لیک آن مودرد و دیده بود در شیان نگفته معذرت عقل جزوی عاقل و بیگانه چون چنان کردی ایاز بود پرستین به روی آمدنی بهار نظمت افزون گشت پنهان چشم از رخسار آویختن	مهری بایست تا خون شیر باز گردانید ز اوج آسمان چنگ شعر مثنوی با سازت سال حیرت ششصد و دو بود تا ابد حیرت این در باز چشم بند جهان خلق و دل شیر صافی پهلوی دای شد فراق صد جنت طریقت لیک آن مودرد و دیده بود در شیان نگفته معذرت عقل جزوی عاقل و بیگانه چون چنان کردی ایاز بود پرستین به روی آمدنی بهار نظمت افزون گشت پنهان چشم از رخسار آویختن
---	--	---	---

این نام برین  
روز نشاء  
۱۲







چشم چون که در آستان گذشت و چشم از نور روزی مسکین است  
 این که با مردم روز و دیم اندر آینه نقش آلوده است  
 تا یک باشد از کسی تو و ده خال که شمشیر تو  
 چو بزمی که در آستان گذشت و چشم از نور روزی مسکین است

طببات از بهر که لطیفین  
 در جهان هر چیز چینی کبد  
 نمایان مرزایان را جادند  
 رنگ را هم رنگیان بستند  
 تاسه تو جذب نور چشم بود  
 ای تعاضای چشم کینست  
 بس فراق آن دو نو پایدار  
 کر لطیف زشت را در پی کند  
 نقش جان نیش مجسم بسی  
 آینه آهین اسی لونه است  
 گفتن امل آینه کل را بجز  
 دیده تو چون لم را دید و شد  
 گفتن آخر خویش را من باغم  
 نقش من از چشم تو آلود  
 در دو چشم غیر من تو نقش خود  
 چشم او خانه خیالست عدم  
 نایکی موباشد از تو پیش چشم  
 یک حکایت بشنوی گوشت  
 ماه روزه گشت در عهد عمر  
 تا بلال روزه را گیر نغال  
 در نه من مینا ترم افلاک را  
 چو کند او ترک را بر و من ندید  
 چون یکی مو کشد از ابروی او  
 چون یکی مو کشد او را راز  
 هم تر از او را تر از او راست کرد

خوب عربی و لکن خدای حسین  
 گرم گرمی را کشید و هر سرد  
 نوریان مرزویان را طالع  
 روم را بارو میان افتاد کار  
 تا پیوند دهنور روز زود  
 کوهی جوید میای بیقیاس  
 تاسه می آرد مرزایا پاس دار  
 تسخری باشد که اودی کند  
 هیچ می نمود نقشم که  
 آینه سیاهی جان گلین است  
 روبه دریا کار بر نماید زجو  
 صد دل نادیده غرق دیده  
 در دو چشمش راه روشن باغم  
 که منم تو تو منی و اتمها  
 گشتن آن خیالی دن و در  
 نیستار است بیند لاجرا  
 در خیالت گوهری باشد چشم

هلال پندش آن شخص خیال و عهد عمر و نیمی و او را

آن یکی گفت ای عیار بلال  
 چون نمی بینم هلال پاک را  
 گفت ای شهنیست من شایسته  
 شکل ماه نو نمود آن موسی او  
 تا به عوی لافت دید ماه و  
 هم تر از او را تر از او راست کرد

در جهان چیزی که تو ناظر شدی  
 قسم باطل باطلان ای کشد  
 صاف را هم صافا طالع شونم  
 چشم چون بسی ترا تاسه گرفت  
 چشم بازار تاسه گیسو مرز  
 چون فراق آن دهنوری نیت  
 او چو سنجو اندر من نگریم  
 که بینم نقش خود را انجیب  
 گفتن آخر آینه از بهر  
 آینه جان نیست الا روی یار  
 زین طلب بند بکوی تو  
 آینه کله ترا دیدم ابد  
 گفت و هم کاخیال است  
 اندرین چشم منیر بیزال  
 آنکه سر نه نیست و میکشد  
 چشم من چون سر نه یازد  
 یشم را آنکه شناسه لک

چون عمر آسمان مه را ندید  
 گفت ترکین دست بود بلال  
 گفت آری موسی را بشو من  
 موسی که چون پرده دوشد  
 رهت کن اجزات و از دست  
 سر که بانا راستان به شکست

یکسند با جس سیر می معنوی  
 با قیاز می کشند ابل شد  
 در راهم تیرگان طوب بود  
 نور چشم از نور روزی شکست  
 و آنکه چشم دل بسته تر کشا  
 تاسه آوردت کشا و شمشات  
 لایق جذبم و یا بد سپهرم  
 تا چه رنگم همچو روزم با چوب  
 تا بهیند کسی کو چست است  
 روی آن یار که باشد نادر  
 در دهرم را بخوابن کشید  
 دیدم اندر چشم تو من نقش خود  
 ذات خود را از خیال جدا  
 از حقائق راه کی یا خیال  
 با ده از تصویر شیطان می شد  
 خانه هستی ست فی خیال  
 که خیال خود کنی کلی عبرت  
 تابانی تو عیان از قیاس  
 بر سر کوی دیدند آن غفر  
 گفت کاین مرز خیال تو  
 انهمان تو بر نگر سو طلال  
 سوی تو افکند تیری از لکن  
 چون هب اجزات کشید و  
 سرکش از دست آن آستان  
 و کی افتاد و عقلش و شکست

بر سر افشار چون خورشید باش آتش اندن بگرگان چو سینه همچنین تبیس بایا بایک زانکه فرزند بنداد اندی مال خس باشد چو هست بی نجات	خاک بر لاری اغیار باش زانکه آن خار آن وی گلشن تا دم نهر سبت دیوین تو همین بازی بخیم بخوب چو ست آن خس مهره و لهما	برو آشد بر علی لکهار باش تا غیرت از تو یاران بکشد جان بابا گویدت بلین تنها بر سر شطرنج چو هست اغیار در گلو مانده خس اوسا لهما
دزدیدن شخصی را از آگری و گردیدن در دزد و کشتن او از ابله ای از احمیت می شود گفت از جان ما منی و کشتن من زیان بند تمام آن شود کان دها را باز میگردد انداد	دزدیدن شخصی را از آگری و گردیدن در دزد و کشتن او از ابله ای از احمیت می شود گفت از جان ما منی و کشتن من زیان بند تمام آن شود کان دها را باز میگردد انداد	گر بر دالت عدو بر فنی دزد کی از آگری ما برد ما گیرش بد پس بکشش شکر حق را کان دعامرود مصلحت و مصلحت او انداد می نداند که بلامخی بکشش گشت تبیسی یکی بله فنی
استخوانها دید که گوی می بین استخوانها را بدان بجان کنم دفرشته در روش چالاک تر دست را دستان بی از کجاست میل این ابله درین گفتار مرد بیگانه را جوید رنو	گفت ای همراه نام نسی گفت خاش کن آن کار تو عمر با بیت تا دم پاک شد گفت اگر منیستم اسیر خون چون غم خویشت این چار گفت حق دبار اگر دبارست	مرد را آموختن احسان کنم کان نفس خواهد باران کس خود گرفتی این عصا در دست گفت میسی یا بلین تکرار مرد خود را را بگر دست او آنکه تخم خار کار و دزدان کیما سی زهر ماست آن شقی
اند ز کردن صوفی خادم را در تیار همیشه او او بعد رصفه بیا در آشت جزدلی سپید چون فیت کام آموید و بر آشت هر جم زان کام در کامی شد سیر حار هدی تا تخت شام	پس مراقب گشت بیا را کس زاد و شمشه آثار سلم چند کاهش کام آموید رفتن یک منزلی ربوی نه آن کی کو مطلع متا است	یک بیمه دشت و آشت دفر صوفی سواد و حرفت بجو صیادی سواشکار شد چون که شکر کام کرده بر سیر زاهد هر می تابشگاه

این کمن رو باه بازی می کش  
زانکه این گرگان دیوینه  
آدی را آن سیل بات کرد  
کو گیرد در گلویت چون  
در گلویت مانع از آب حیات  
رهنی را برده باشد رهنی  
مار کشت آن فد خود را زار  
کش بیایم مار بستانم از  
دزد کم می نشود دزدان پاک  
بیسر و فلین بد آن بد بود  
دزد کم حق آن بد و نادر  
که بدان تو مرده زنده میکنی  
لایق انفاس گفتار نیست  
تا امین محسن از فلک شد  
هم تو بر خوان نام را بر خون  
چون غم جان نیست این دلا  
خار و دین چنانی کشتی و  
در سویماری رود ماری شود  
کو نارد میوه مانده بد  
ماشی در خاقای شد فتن  
دفر می باشد حضور بازش  
زاد صوفی چیت انوارم  
بعد از آن خود مانع آموید  
بتر از صد منزل و کام طوط  
بهر عارف فتن ابراهیم





تیس اشتباهی که در این کتاب است  
 ۱- در کلمه «و درین»  
 ۲- در کلمه «و درین»  
 ۳- در کلمه «و درین»  
 ۴- در کلمه «و درین»  
 ۵- در کلمه «و درین»  
 ۶- در کلمه «و درین»  
 ۷- در کلمه «و درین»  
 ۸- در کلمه «و درین»  
 ۹- در کلمه «و درین»  
 ۱۰- در کلمه «و درین»  
 ۱۱- در کلمه «و درین»  
 ۱۲- در کلمه «و درین»  
 ۱۳- در کلمه «و درین»  
 ۱۴- در کلمه «و درین»  
 ۱۵- در کلمه «و درین»  
 ۱۶- در کلمه «و درین»  
 ۱۷- در کلمه «و درین»  
 ۱۸- در کلمه «و درین»  
 ۱۹- در کلمه «و درین»  
 ۲۰- در کلمه «و درین»  
 ۲۱- در کلمه «و درین»  
 ۲۲- در کلمه «و درین»  
 ۲۳- در کلمه «و درین»  
 ۲۴- در کلمه «و درین»  
 ۲۵- در کلمه «و درین»  
 ۲۶- در کلمه «و درین»  
 ۲۷- در کلمه «و درین»  
 ۲۸- در کلمه «و درین»  
 ۲۹- در کلمه «و درین»  
 ۳۰- در کلمه «و درین»  
 ۳۱- در کلمه «و درین»  
 ۳۲- در کلمه «و درین»  
 ۳۳- در کلمه «و درین»  
 ۳۴- در کلمه «و درین»  
 ۳۵- در کلمه «و درین»  
 ۳۶- در کلمه «و درین»  
 ۳۷- در کلمه «و درین»  
 ۳۸- در کلمه «و درین»  
 ۳۹- در کلمه «و درین»  
 ۴۰- در کلمه «و درین»  
 ۴۱- در کلمه «و درین»  
 ۴۲- در کلمه «و درین»  
 ۴۳- در کلمه «و درین»  
 ۴۴- در کلمه «و درین»  
 ۴۵- در کلمه «و درین»  
 ۴۶- در کلمه «و درین»  
 ۴۷- در کلمه «و درین»  
 ۴۸- در کلمه «و درین»  
 ۴۹- در کلمه «و درین»  
 ۵۰- در کلمه «و درین»  
 ۵۱- در کلمه «و درین»  
 ۵۲- در کلمه «و درین»  
 ۵۳- در کلمه «و درین»  
 ۵۴- در کلمه «و درین»  
 ۵۵- در کلمه «و درین»  
 ۵۶- در کلمه «و درین»  
 ۵۷- در کلمه «و درین»  
 ۵۸- در کلمه «و درین»  
 ۵۹- در کلمه «و درین»  
 ۶۰- در کلمه «و درین»  
 ۶۱- در کلمه «و درین»  
 ۶۲- در کلمه «و درین»  
 ۶۳- در کلمه «و درین»  
 ۶۴- در کلمه «و درین»  
 ۶۵- در کلمه «و درین»  
 ۶۶- در کلمه «و درین»  
 ۶۷- در کلمه «و درین»  
 ۶۸- در کلمه «و درین»  
 ۶۹- در کلمه «و درین»  
 ۷۰- در کلمه «و درین»  
 ۷۱- در کلمه «و درین»  
 ۷۲- در کلمه «و درین»  
 ۷۳- در کلمه «و درین»  
 ۷۴- در کلمه «و درین»  
 ۷۵- در کلمه «و درین»  
 ۷۶- در کلمه «و درین»  
 ۷۷- در کلمه «و درین»  
 ۷۸- در کلمه «و درین»  
 ۷۹- در کلمه «و درین»  
 ۸۰- در کلمه «و درین»  
 ۸۱- در کلمه «و درین»  
 ۸۲- در کلمه «و درین»  
 ۸۳- در کلمه «و درین»  
 ۸۴- در کلمه «و درین»  
 ۸۵- در کلمه «و درین»  
 ۸۶- در کلمه «و درین»  
 ۸۷- در کلمه «و درین»  
 ۸۸- در کلمه «و درین»  
 ۸۹- در کلمه «و درین»  
 ۹۰- در کلمه «و درین»  
 ۹۱- در کلمه «و درین»  
 ۹۲- در کلمه «و درین»  
 ۹۳- در کلمه «و درین»  
 ۹۴- در کلمه «و درین»  
 ۹۵- در کلمه «و درین»  
 ۹۶- در کلمه «و درین»  
 ۹۷- در کلمه «و درین»  
 ۹۸- در کلمه «و درین»  
 ۹۹- در کلمه «و درین»  
 ۱۰۰- در کلمه «و درین»

خانه دوست و دلمای همه  
 هر که در دنیا خورد و تکلیف دیو  
 عشق و دلمای یار بنمیشین  
 دم دم بگوید ترا حلی دوست  
 سوزد پیرای تو قصاب ار  
 همچو خادم دان مرا عیسان  
 کیست بگانه تن خاک تو  
 گرمیان مشک تن آجاو  
 آن شایق مشک تن منم  
 ذکر او همچو شنبه گلشن است  
 طیبات آمد بسوی طیبین  
 اصل کینه و خیرت و کین تو  
 در تو جزو خسته امی نامدار  
 امی برادر تو همین اندیشه  
 گر گلابی بر سر جدیت زنند  
 تو را می جو زنا جنسان چه  
 گرد امیزند عود و شکرش  
 حق تر ستاد انبیا را بهرین  
 مومن و کافر مسلمان جهود  
 بود نقد و قلب و عالم روان  
 چشم داند فرق کردن گیت  
 دشمن روز نداین قلاب جان  
 حق قیامت را لقب از کور  
 عکس از مرد حق و پیدار  
 قول دیگر کاین صبی اخوان

کم پذیر از دیو مرم و دمه  
 و ز صدوی دوست رویم و  
 دام بین امین مرو تو دوزین  
 تا چو قصای کشد از دو پو  
 دم دهد تا خونت یزد زار زار  
 نیکیست بهتر ز عشق و ناکان  
 کن برای اوست غمناکی تو  
 روز مردن گند او پیدا شود  
 روح را در قفس گلشن می  
 بر سر برزخ گلست و سنوت  
 مرغشین را خیمه است این  
 جزو آن گلست خصم من  
 عیش تو باشد جوخت یدا  
 باقی تو آهوان و ریشه  
 و تو چون بلی بر وقت گنند  
 صحبت با نفس گورث لحد  
 برگزیند یکیک از بهر گیش  
 آجا اگر دوا ایشان کفر و  
 پیش از ایشان جمله یکسان بود  
 چون جهان شنبه و چوچران  
 چشم داند لعل را و تنگ را  
 عاشق روز نداین ربای گان  
 روز بنمایه جمال سرخ و زرد  
 عکس ستار شام چشم د  
 از برای آنکه انیم عکس است

از دم دیو آنکه اولاحل خور  
 در ره اسلام و بر پول مهر  
 صد هزار ایلوس حل ازین  
 دم دهد تا پوسنت بیرون کشد  
 همچو شیر می صید در اخو لکن  
 دوزین مردمان حنا کین  
 تا تو تن پاسب و شیرین سیدی  
 مشک ابرقین دل با  
 بر زبان نام حق و بر جان او  
 آن نبات آجا یقین عایت  
 کین مدار آنکه اکین گنبد  
 چون تو جزو دوزخ می گنبد  
 تلخ با تلخان یقین می شود  
 گر گشت اندیشه تو گشت  
 طبلها در پیش عطاران بین  
 جنسها با جنسها آمیخته  
 طبلها بشکست جانها  
 حق فرستاد انبیا را باور  
 پیش از ایشان هر یکسان بود  
 تا بر آمد آفتاب انبیا  
 چشم داند گوهر و خاشاک  
 زانکه روز ست آینه تعریف  
 پس حقیقت روز شود لست  
 زانکه سبب مودت زان العقی  
 و زنه ربانی قسم خورن خطا

بچون خود سر ساید در بر  
 سر دراید همچو آن خراز جابط  
 آوا بلیس را در مارین  
 وای آن که دشمنان بخون  
 ترک عشق و اجنبی خویش کن  
 کار خود کن کار بیگانه کن  
 جوهر جان را نه بینی زهی  
 مشک چه بود نام پاک لکلال  
 گند ما از کفر فی ایمان او  
 جانی آن گل مجلس و عیشت  
 بگوشان بهلوس می کین ارا نهند  
 جزو سوی کل خود گیر و قرار  
 کی دم باطل قرین حق شود  
 در بود خاری تو همیشه گلشن  
 جنس با جنس خود کرده و دین  
 زین تجانس زینتی نگخته  
 نیک و بد با هر گرا میخند  
 تاگزید این دانه را بطوق  
 کس ندانستی که مایکند بدم  
 گفت اغی غش و ز صوفی بجا  
 چشم را زان بخلد خاشاکما  
 تا بپند اشرفی تشریف او  
 روز پیش ما شایق آن سالک  
 و بعضی نور ضمیر مصطفی  
 خود فنا چه لائق گفت نهاد

از عیله لاجب الاطین  
یا زو الیل ست ساری  
وصل پیکشت از عین بلا  
آلت زرگر بست کفش گر  
بود انا الحق در لب منصور نو  
زین سبت عسی بدان مهر خود  
ست رات بچونگ دست  
آنکه دو گفت سگفت این  
گری گوی تو رسیدان او  
مکوش ای احوال اینها آب  
وان فسون یو در لهای کر  
گرچه نویسی نشانش میکنی  
و نه خوانی و نه بیند سوز تو  
علم آن بارت کواشده گر  
ناکه تماشای پروا دلدار  
گفت نا اهلان مکر و دزدان  
هر جا بل را چنین آن نمی  
روزشه در جستجو بکا شد  
گفت هر چند این اسی گشت  
ین سزای آنکه از شاه خیر  
ست دنیا جا بل و جا بل  
زیما لید پر بر دست شما  
طفت شه جازا جنایت جو  
دست خود را سزا پندشتی  
مخمن دیدی تو خود را خدام

پس فاجون حسن سبب العالین  
دین تن خاکی زنجاری او  
زان علامت شد عبارت  
همچو دانه کشت که دگر  
بود اواند در بعبون زود  
دریا موزید آن بسم  
جفت مایه جفت شرط زاد  
متفق باشند در واحد یقین  
کرد بر سیکر داز چو گان او  
دار و دیدم کفش از راه گوش  
میر و چون کفش کرد پای  
در چمی لانی بیانش سینی  
علم باشد مرغ دست آموز تو  
یافتن شاه باز خویش را  
دید آن باز خویش شز نام  
پرفرو دازد و ناخن شد از  
کرد و جا بل همیشه طریق  
سوی آن کبیر و آن کا شد  
که نباشی در وفای مادر  
خیر و بگرزد بخانه کند و  
عقل آن شد که زین بل بر  
بیزبان میگفت من کرد گم نام  
ز آنکه شه بر شرت را نیکو کند  
تو لومی جرم از آن اندوشتی  
ای بسا کن من گمان افند جدا

الاحباب الاعلیین گفت آن مجلس  
 آفتابش چون برآمد فلک  
 هر عبادت خود نشان داشت  
 والت استکان پیش بزرگ  
 شمعها اندر کف موسی گویا  
 کوفته اند نقص برالت نهد  
 آنکه بی جفاست آنکه نیست  
 احوالی چون نفع کشیدگان  
 کوی آنکه راست بی نقصان  
 بس کلام پاک و دلهای کوی  
 اگر چکمت را بکار آوری  
 اورتور و در کشه ای پستیز  
 او نباید پیش برنا اوستا  
 خانه نکسیر و بتلاشدن  
 پاکش است پرش کو تا هرگز  
 دست برنا اهل بیارت کند  
 جابل را با تو نماید جدلی  
 دینا که باز را در دود و گرد  
 چون کنی از خد در دوزخ  
 کند ویر جابل این دنیا دنی  
 هر که با جابل بود و هم از باز  
 پس کجا ناله کجا ناله نسیم  
 رو کن رشتی کنیکهای ما  
 چون ترا زد دعا و ستود  
 گرد با تو نشسته اشیت درین

کی فاخته ازین چیل  
 باشن گفت بن ما  
 حال چون س عبادت  
 پیش گ که ستوان پیش  
 شد عصا اند کف ما  
 گشت کل آن آتش کی  
 در صد و یکت ان یکت  
 آمد و سه گویان می گویان  
 کوز دست زخم شده رقص  
 می نیاید میر و قامل نور  
 چون تو ما ابل شود از تو  
 بند ما را بگد به گرز  
 بمجو باز شه سخن نه رستا  
 سویان کپیر کوی آنخت  
 هاشن برید و تو آتش کا  
 سوی مادر کیمارت کند  
 عاقبت ز نخت ز ما  
 شه بر و بگریست را ز نو  
 فاضل ز لایستی صبا  
 هر که مامل شده بد و خا  
 آن رسد با و که آن  
 گرو نپذیر بری بجز نیک  
 رشت آید پیش آن یابی  
 زان عا کردن ل مغر  
 خا نشین شناسه و نیشین

[illegible]



بند ق مکررہ طبعین

۱۲  
خلق پرده و زنده

۴۴

بسم الله الرحمن الرحيم

انما عرف مختلف  
في قوله انما

نہانی پیر

۱۲  
بجانب مفت ۱۲

۷۷  
تفاہر ہنگاری

1

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم  
 هر چه ناخن رفت چنان بشی مرا  
 هر که بخیشم که را بر کنم  
 و زین معنی تو مرا با پسِل گیر  
 هر چه سنگم هست مقدار خود  
 هر رسولی کینه کان ز روست  
 احمد اخو د کیست اسپاه  
 دوست ایرا که موسی کلیم  
 گفت یارب این چه دور است  
 گفت یا موسی بدان بنود  
 من کریم نام نایم بنده  
 کو گرسنه خفت باشد بخیر  
 هر که امانی که میجوی بیجان  
 گر نبودی کوشش احمد هم  
 گر گویی شکر این رتین کو  
 سر ز شکر دین ازان بر نیستی  
 چون بگرایم بجو شد حتم  
 رحمت موقوف آن غش گردا

توبه کردم نو مسلمان می‌شوم  
بر کرم من بچم خورشید را  
وردی کلکے علمها شکستم  
بر کی خصم مرا چون بل گیر  
لیک دهبانہ سے بخود  
بر همه افاق تنهار ز دست  
ما بین پر خنق و بشکافش  
آرزو میرد زین دورت مقیم  
آن گذشت از رحمت یغادر  
را و آن خلوت بدان کبشود  
تا بگرایند طبع آن زنده را  
دان دوستان نخلد از بخت  
اوندوت تاطع کردی ران  
پیرستیدی چو اجداد منم  
کز بت باطن عبت براناد  
کز پدر میراث نفقش یافت  
آن خروشنده یوشد نعمتم  
چون گشت از بحر حیرت چشما

اگلہ تو مستش کنی و شیر گری  
 و چہ پر م رفت چون نوازم  
 آخرا پیشہ نہ کم با شد تم  
 قدر فذق اگلنم بندق خرق  
 موسی آمد دروغا بایک عصا  
 فوج چون شیر در خواہید  
 تا بداند سعد و نحس پنجر  
 چونکہ موسی رونق دور توید  
 غوطہ دو موسی خود را در بحر  
 کہ تو از ان روحی دین را کلیم  
 بنی طفلی بالہ مادر  
 کنت کنز ارحم مخفیست  
 جذب لبکست احمد در جان  
 این سرت و ارست از خودم  
 مرست را چون بایند از تا  
 مرد میراثی چه داد قدرال  
 گر بخوام داد خود بنمایش  
 تا نگد مادر کے خند چمن

گزستی گزرو و غدر زنجیر  
 چرخ بازی کم کند در بازیم  
 ملک فردوی پر پر بر دم  
 بندم در فصل صعدن غنیمت  
 ز دربارن فرعون بر شیرین  
 موج طوفان کرد حق ششیر  
 دورست این دور دور قمر  
 کاندرو صبح تجلی میزدید  
 از میان دور و احمد برار  
 پاکبش زیر درازست این گیم  
 تا شود بیدار و واجد خوری  
 فانیست امر ممدت  
 تا که یارب گوی گشتند است  
 تا بدانی حق اورا برار  
 هم بدان حق خود را و اوان  
 رستی جان کند جان نال  
 چونش کردم بستر کبش  
 تا نگردد مطلق که جوشد زنجیر

<p>حلاو خریدن شیخ احمد خضر و چیت عریان بالهام حق تعالی          خرج کردی بغیر ان جهان          خدمت عشاق بودی کام او          دوزخشته می کنست و دائم ندان          خلق خود قربانی حلاوت کرد          تو بدان غالب تنگ کبر و رش          می ستد میداد همچون پاییز</p>	<p>هم بوام او خانقاهی ساخته          و ام او راقی زهر جایگزین کرد          کاهی خدا تو نفعان را ده          خلق پیش آورد اسمعیل وار          چون خلف از پیشان جان          تخمهای کاشت تا روز اجل</p>
--	---

از جهان فردی که بود او نامدار  
خان و مان خاتمه در بسته  
کرد حق بهر طیل از دیگر آرد  
دی خدا تو مسکن بر آید  
کار و جبرقتش نباید کرد  
جان این از غم و رخ و شفا  
تا بود روز اجل میسر اجل



چونکه هر شیخ دوا حسنه رسیده وامداران گشته سید و شهنشیر	در وجود خود نشان مرگ دیده در دلها یارش بادشوش	وامداران گرداوشست جمع شیخ گفت این گمان را که	شیخ دخود خوش گذران بخت نیست حق را چار صد نیاز
کودکی حلوا بپزید و باکند تا خرمان چونکه آن حلوا خورد	لاف حلوا برامید و انگشت یک زمانی تلخ در من ننگند	شیخ اشارت کرد خادم بر سر دو زمان خادم برون آمدند	که بردان جمله حلوا را بخشد تا بردان جمله حلوا را بخت
گفت او را کین همه حلوا بخند او طبق بنهاد اندیش شیخ	گفت که در کیم دینار است تو همین اسرار سر اندیش شیخ	گفت فی از صوفیان افروخت کرد اشارت با غریبان کین ال	نیم دینار دهم دیگر مگو نیم دیگر خوش خریدین حلال
بهر زمان جگر حلت زدند شیخ گفت از کج آدم دیم	خوش بمنجورند حلوا و چاقو وام دارم میروم سوختی م	چون طبق عالی نشان کودک کودک از غم و طبع را برین	گفت دینارم بدو ای پزند ناله و گریه بر او دوست
ناله میکرد و فغان با می می صوفیان طبل خوار قرقر	کامی در شکسته بودی بخود سگه لان چو گربه روی شو	کاشکی من گردن گشتمی از غریب کودک از غایب خوشتر	بر در این خانه ننگه شستی گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که اشی شیخ در وان غریبان هم با کجا وجود	تو یقین آن کو را بپشت روشیخ آورد کاین بازی بوی	گر بر استا دم دست توی مال ناخودی مظالم سیری	او مرا بکشت اجابت میدن از چه بود این ظلم دیگر بری
تا نماز دیگران کودک گریست با اجل خوش بازل خود شاد کام	شیخ دید و بست بجزئی نگریست فارغ از تشنگ گفت خاص	شیخ فارغ از رضا و از خلافت آنکه جان در روی او خندد	دگر کشید و روی من در رخ از ترش روی خفتش چه کردند
آنگه جان بوسه و در چشم او سگ و طیفه خود بجای آورد	کی خود غم از فلک و زخم او مه و طیفه خود بر رخ می گسترد	دشمن متاب نه را بپاک کار خود میگردارد هر کس	از سگان عمویش نشان چه با آب ننگه ارد صفا بهر خسته
خس خنای سیر و در روی آب آن سیمامه زنده میکند	آب صافی میرود بی فطرا وان وجود از خشم سبک میکند	مستطی نه میشکافد شب بالم سگ هرگز در کوش	شازده نیاید در کینه لب خاصه می کو بود خاص ال
ی خورده شده برب جو تا مهر تا کسی ندید بکودک هیچ چیز	در سماع از بانگ چغان خیر توت پیران از ان پیش	شد نماز دیگر مدت می چار صد دینار بر گوشه طبق	بخت شیخ آن سحر اگر دست یک طبق بر سر ز پیش
صاحبالی و لی پیش پیر خادم آمد شیخ را اگر ارام کرد	هر چه بفرستاد و کز وی بدید وان طبق بنهاد پیش شیخ زد	چون طبق پوش از طبق برد این چه سر است این چه است	نیم دینار دگر اندر ورق ملق دیدن آن کرامت باز
آود افغان از همه بر داشتند نه بستم ما راضو کن +	کای شیرخان شامان این بود بس برانگند که رفت از تهن	ما که کورانه حصانهای نیم مازوی پند نگرفتم کو	اسی خداوند خداوندان را لاجرم قند دینا به شکلم
ماچو کران ناشیده یک خطا چونکه هر شیخ دوا حسنه رسیده	هر زده گویان از قیاس جود در وجود خود نشان مرگ دیده	گشت از انجا خفت از درد کشت از انجا خفت از درد	کشت از انجا خفت از درد کشت از انجا خفت از درد

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

س  
شماره بخون آید  
و الله در سوره اعراف  
ست وادعوا بکم  
تضرعاً و خبیثه یعنی  
بخوانید  
پروا و بگوشید  
ایطابق  
السا و در  
تیسر

س  
آشوبن  
آشفته شدن  
۱۲

س  
اسم را الاشاره  
یعنی آنچه را بنام آن  
که هست

س  
میفریدن بول کردن  
۱۳

س  
که درونی حدیث اعدا  
عد که تفک الی بین  
جنبیک یعنی بدترین  
بشمارن نفس است که  
در تو واقع است ۱۴

با چنان چینی که بالا میشت  
شیخ فرمود آنکه گفت قبال  
گفت این دنیا اگر چه است  
ای برادر طفل طفل چشم تست  
مگر بخوابی که مشکل حل شود  
زاهدی را گفت یاری عمل  
گر بیند نوحه حق خود چیست  
غم غموار دیدگان عیسی سر  
لیک پیکارتن پر استخوان  
زندگی تن مجور از عیسیست  
این بدن خرگاه باد روح را  
چونکه عیسی دیدگان الباقی  
می نگردد پند را از است  
حکم زردان از پی انجام د  
کدش بر کند و غرضش نیست  
گفت عیسی آن شتابش کوفتی  
ای بسا کس همچو آن شیرین  
جمع کرده مال و فتنه سوی گو  
طعمه نموده با وان بوده  
گر مرا در می بدی اندر جهان  
گر باند نیست آنجوی خ  
چون نیرد پیش او که از من  
خاک بر سر استخوانی را که آن  
آن چشمش آنکه دنیا نیست  
کرده بر دیگران نوحه گری

نور چشمش اسرار می گفت  
سین بکل کردم شمار آن حال  
ایک موقوف عریق بود ک  
کام خود و موقوف زاری آن  
خام و می بگل مبدل شود  
کم گری تا چشم را بچشم  
در وصال حق دودیده چه  
چپه و تابختش چشمش  
بر دل عیسی منته تو بر زمان  
کام فرعون می خوا و از موت  
یا شال کشتی مرنوح را

تمامی قصه زنده شدن استخوان بدعای عیسی ۴  
بخل می پندارد و از گری  
صورت آن استخوان بازنده  
بچوب بوزی کا ندر مخفی بود  
گفت زاز که تو زو آشتی  
مید خود نا خورده فتنه از جهان  
و شنان در ماتم او کرده سو  
آینخان بنما با آنکه است  
خود چکارتی مرا با مردگان  
او بجای پانصد در جوی سر  
ای امیر ناب مار از زنده کن  
لایع این ملک بود از حیثان  
ز امتحانها چه که رسواییست  
مدتی فشین و بر خود دیگری

کرد و با شمت تعصب موسی  
سر آن این بود که حق خود تم  
تا نگریه کودک حلوا فروش  
کام تو موقوف زاری است  
گر بخوابی که آن خلعت سید  
گفت زاهد از دوزیرین حال  
در خواهد دید حق را که بر د  
عیسای روح تو با تو حاضر است  
همچو آن ابله که اندر دهان  
بر دل خود کم زانده شمشیر  
ترک چون باشد بیاد حرم

خواند عیسی نام حق بر استخوان  
از میان حبست یک شیر سیاه  
گردانغزی بدی زان شمشیر  
گفت عیسی چون بخود خمی  
قسمش کا بی نه و حشرش کوه  
ای میسر کرده براد جهان  
گفت آن شیر ای سیاهان  
این سزای آنکه یاد آب است  
او بیا بد اینچنان چینه  
هین سگ نفس از زنده خم  
سگ ز بر استخوان آن شمشیر  
سودا شد طمع را کاه  
زابر گریان شاخ سبز و تر شود

از حاق چشمش موش لایسا  
لاجرم بنمود راه راستم  
بچشمش شایش نمی آید بوش  
بی تضرع کامیابی شکست  
پس گریان طفل دیده برسد  
چشم بیند یا نه بیند آن حال  
اینچنین چشم شقی گو گو شوش  
نصرت از خواه کو خوش نصرت  
ذکر او کردیم بهر رستان  
عیش کم ناید تو بردگان با  
خاصه چون باشد عزیز در  
بزرگ استیز و نیا ندر طریق  
از برای التماس آن جهان  
ببخه بر زرد کدشش را تابه  
خود بودی نقص الا بر تنش  
گفت قسمت نبودم زرق  
ناموجه که تحصیل وجوه  
سخره و بیکار از ما و ارمان  
بود خالص برای عتبار  
بچرخد در جویمیز و از گراف  
غیرانی زندگانی پروری  
کود و جان تست از دیگر  
دیوچه دارا چه بر خون عا  
این غنچه است اینک که آموزه  
زانکه شمع از گریه روشن تر شود





سین سلیم حق شمارشته سی	داد حق دلایم هر دوسر	هست مزد کار مرد لال را	مزد باید داد تا گویند
چیتست مزد کار من یار یار	که چه خود بود که بخش چل خیار	چل خیار او نباشد مزد من	کی بود شب شب در جهان
یک حکایت گویمت بشنوی	تا بدانی که طمع شد بند گشت	بر که باشت طمع افکن شود	باطمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاوید	همچنان باشد که موی اندر	جزایسته که از حق پر بود	گر چه بدی گنجا اوست بود
هر که از دیدار بر خوردار شد	ایچنان و چشم او مردار شد	لیک آن صوفی زسته بود	لا حرم از حرص او سینه نوب
صد حکایت بشنوی و محسوس	قصه آن مجلس که در زمان بود	زندانان از و در فغان	در دنیا نکست در گوش حرص
بود شخصه مفلسی بی خیال	مانده در زندان و بند بی امان	لعمره زندانیان خودی گران	بر دل خلق از طمع چون کمان
ز سر زنی کس که لقمه نان خورد	ز آنکه آن لقمه را با چاک برد	هر که دوازده دعوت جهان	او که از چشمت اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخ زان	گر گریزی بر ایست راسته	از طرف چشمت آید آفتی
یخ کنی بی دود بی آست	جز بنحو گنگا حق آرا نیست	کنج زندان جهان ناگزیر	نیست بی پامزد و دوشی
والسدر سورت و شوی درو	بتلای گر بنه کالی شوی	آدمی را ز بی بست خیال	کز خیال آتش بود صاحب خیال
در خیال آتش نماید ناخوشی	میگرد از بچو موم از آتش	در تپان مار و گردم گرد	با خیالات خوشان دارد خدا
مار و گردم مرتز امونس شود	کان خیالت کیمیا می شود	صبر تیرین از خیال شش	کان رخ آن توان زنی پیش آمد
آن فتح آید ایمان و ضمیر	ضعف ایمان آید سی و خیر	صبر ز ایمان بیا بد کلام	حیث لامبر غلامان له
گفت پنجه خداش ایمان او	هر که از بود صبور سی در نهاد	آن کی در چشم تو با چاک	هم وی اندر چشم آن دیبا کا
ز آنکه در چشم خیال کفر است	و آن خیال مونی چشم دوست	کانه رین کیت شخص و فعل	گاه مانی باشد او و گاه
نیم او مونس بود پیش کبر	نیم او حرص و غیبه پیش صبر	گفت زیانت منکم و زن	باز چشم کم کا و کب کمن
همچو گادی نیم جلالت	نیم دیگر سپید و نیم ماه	هر که این نیم بدیند کند	هر که آن نیم بدیند کند
از جمال یوسف خوان لغو	لیک اندر دید و یعقوب نو	از خیال بد نظر نشان	چشم فرغ چشم اصلی ناچ
چشم ظاهر سایه آن چشم دل	هر چنان بیند گردان	سایه است فرغ اما کجا	سایه با خورشید بادار کجا
تو مکانی اصل تو در لامکان	این کان بر بند و آن کان	شش جهت مگر یزیرا در جا	شش جهت شد آیه تات
این سخن را نیست زندانیان	شکایت کردن اهل زندان	دو کیل قاضی از دست مفاس	مضطربند از دست آن خرقه تان
با دو کیل قاضی ادا ک منند	اهل زندان در شکایت اند	که سلام با قاضی بر کنون	باز گو آزار ما زین مردودن
کانه رین زندان با نداشت	یا دو تا و طبل خوار است	مزد زندانی نیا بدست	در بصد حیلست کشاید طعمه
وزمان پیش آید آن دوزخ	مجتش این که خدا گفته	چون گس حاضر شود در طعمه	از وقاحت بنی صالح و سلام

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰





پیش بر خرام و نبر بازار که  
 جملگان آواز بارود شسته  
 مفلسی اندازد و هیچ چیز  
 بان دمان باورست که کند  
 خوش دست او کویش فراخ  
 حرف حکمت بر بان ناکیم  
 چون شبانکه از شتر آید  
 گفت تا اکنون چه می کردی  
 گوش تو چه بود است از طمع  
 سنا به گفتند و صاحب ستر  
 آنچه او خواهد سازد این چشم  
 گر چه هستی تو کنون غافل از آن  
 یک زن در دمان نیکی بود  
 چشم را می چاره جوهر لاله گران  
 باز کرد از بست می میستی  
 کارگاه صنع حق خویشی  
 حتی ای پاک بی انبار و بار  
 هم دعا از تو اجابت هم تو  
 کی میاداری که بدیش کنی  
 آب را و خاک را بر سر زدی  
 باز بعضی را رانده داده  
 هر چه محسوس است می کنند  
 این را کن عشق صافی صوری  
 آنچه بر صورت تو عاشق گشته  
 آنچه محسوس است اگر محسوس

کرده مردم جمله در شکش کند  
 کاینه تحسین جفا با کاشته  
 قرض تا ندیم کس از شتر  
 چون که کازار در حکم زند  
 با شتر نو دشت شلخ شاخ  
 حلسای عاریت ان سلیم  
 کرد غشش نزل و دست و دیر  
 پیش تو کو نیست اند خاریس  
 پس طمع کو میکند کورای  
 برزد کوز طمع پر بود پیر  
 از جمال انکمال و از شرم  
 وقت حاجت حق کند او را  
 بهر در خویش بی زبان  
 بین بنه چون شرم پیوسته جان  
 گر تو از جان طالب مولیتی

و نه نادمی گر بنده او ادیان  
 بینوائی بدادائی سلف و فای  
 ظاهر و باطن ندارد وجه  
 در حکم آید این بر مرده را  
 هر چه پوشیده بصر کمر آید  
 هر چه دزدی جامه پوشیده  
 بر شستی اشتم را از نگاه  
 جمل افلاک هم پیر سر با به  
 سنا کلون رنگ شنید این بان  
 هست بر سم و بصر مهر خدا  
 و آنچه او خواهد سازد او گوشت  
 گفت میخبر که زردان مجید  
 کون پر چای و چیت چارنی  
 اینجا از بهجت است  
 جای دست این علم از روی

شک و در در میان تازیان  
 شغله طلبه دعا می دیر  
 من نخواهم کرد زندان  
 عاریت است او تا فیه ماله  
 دست تو چون گیر آن برود  
 جور ما کردم کم از اخراج کاه  
 رفت تو نشنیده این اقمه  
 مفلس است بهت این بان  
 و حجب بس صورت و صفا  
 از سماع و ایشات و خرد  
 از بی هر درد در مان آفرید  
 سنا که کنشاید خدایت  
 که بی جانی جهان اجاست  
 جانی ز جسته این و ذوق کم  
 جز بطل جهان کسیت  
 که ترا هم آوای ای فرق  
 مصلحت اداسی تو سلطان سخن  
 این چنین اسیر باز است  
 با هزاران بیهوش شادی غم  
 کرده و چشم او خبر است  
 یار بیرون فتنه او جهان  
 خواه عشق این جهان از بهجت  
 عاشقا و این که عشق  
 کی وفا صورت دیگر تو کند

فیه المناجات

دست گیر و جرم را دور گردان  
 امینی از تو مهابت هم تو  
 گر چه جویی ن بوندیش کنی  
 ز آب گل نقش تن آدم زد  
 زین غم و شادی جدایی  
 و آنچه ناپید است می کنند  
 عشق بر صورت زبردستی  
 چون برون شد جان امین  
 حلقه هستی هر که او را هست

یا دور ما را سخنهاست قین  
 هر خطا گفتم اصلاح کن  
 این چنین نیاگر بهاک است  
 نسبتش دادی بهت خال غم  
 برده از خویش پیوند و شرم  
 عشق او پیدا و می شود  
 آنچه مشغولت می نیست  
 صورتش جلالت این هست  
 چون فغان عشق او تو کند

یا دور ما را سخنهاست قین  
 هر خطا گفتم اصلاح کن  
 این چنین نیاگر بهاک است  
 نسبتش دادی بهت خال غم  
 برده از خویش پیوند و شرم  
 عشق او پیدا و می شود  
 آنچه مشغولت می نیست  
 صورتش جلالت این هست  
 چون فغان عشق او تو کند

۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



چون رسد آفتاب بیند گوشت و پیر  
از درون خویش این آواز را  
صیغی از کز کاذب شناس  
نگماید بی بجز این نمکها  
کار کن در کارگاه باشد نهان  
کار که چون چاشنی است  
کار که چون چاشنی است  
لاجرم میخوبست تبدیل  
صد بزرگان طفل گشت و گشت  
انچه خون کرد و جوی را رفته  
اندرون خانه اش می نما  
کاین خانه آن مسود و کوه  
نفس اندر خانه تن نازنین  
آن کی انشم مادر بکشت  
هی تو مادر ای کشته بگو  
گفت کاری که گویان حاد  
گفت آنکه را کیش می خشم  
نفس آن در نیست  
از وی این دنیا خوش تر نیست  
کرشکال آمد کسی بگفت ما  
گوش نه ای تو طلبکار بود  
و شمن آن باشد که قصد کند  
تابش نه نیست پیرایه کشد  
مانع خویشند جلد کافران  
چون غلام هست که کین کشد

عمر ضائع راه دور و دور  
منع کن تا کشف گردد زان  
رنگ می را باز از این رنگان  
گوهران نمی بجای سنگها  
توبه و در کار گزینش عیان  
آنکه بیرون است و می خفت  
پس و ن کار که پوشیده  
تا قضا را بار گرد اندر  
سما که در حکم و تقدیر اله  
فریادی تهر و آوازه  
و بیرون گشت از این گشت  
خود جسد و دشمن و آن گشت  
هم بر خنم خنم بر خنم  
او پیر کرد از تو ای گشت  
اشتمش کانیک ستارو  
گفت پس روز و شب کشم  
که نسا و اوست و حیرت  
از پی ابا حق و با حق جنگ  
از برای نهی و اولیا  
بشنو این اشکال شبهت  
دشمن آن نبود که توان میکند  
رج از خورشید هرگز کشد  
از شعل و آتش میسوزد  
از ستیغ و خواجه خود را می کشد

چه بود آن بانگ عول از گوی  
ذکر حق کن پاک عولان از گوی  
تا بود کن و دیدگان بهفت یک  
کوهر چه بلک دریا می شوی  
کار چون بر کار کن و نمید  
پس در کار که گزینی عدم  
روستی و شست و عوین  
خود و ضارب است آن حیات  
سما که موسی بنی نایا بودن  
از بی بی مایه لایزال  
نچه صاحب نس کون بود  
او چه موسی و نفس فرعون  
علا مکتب دن و آن شخصی را که مادر را بکشت  
آن کی گفتش که از گوی  
بچک کشتت مادر ای غوی  
شتم شد باکی از کشتش  
کشم او را شتم از خون خاق  
پس کن او را که بر آن فی  
نشد شستی باز شستی  
کافیا رانی که نفس کشد  
دشمن خود بوده اند آن نکران  
نیست غفلت و آفتاب  
دشمن آن باشد که زوایا عذر  
آن حجاب چشم آن مرد دزد  
سرگرمی اندازد بام سزا

مال خواهم چه خواهم چه  
چشم چون کز آن کز کین  
دیدم پیداکند صبر و دنگ  
آفتاب چرخ بیای شوی  
انفاج آن کار تو نمیشود  
آفتابی منع و صانع را بهم  
لاجرم از کارگاه شمشیر بود  
نیرب یکم و هر دو هم برین  
کرد و گردن هزاران ظلم  
و شمشیر شمشیر گشته عیال  
بر در کس ظن قصد می سوز  
او به بیرون میدو که کوه  
بر در کس دست نیاید کین  
ای مادر ای حق مادر  
می گوی که چه کرد از چه بود  
غرق خون خاک گشتش  
نمی او بریم دست از نام خلق  
هر دو قصد عزیز می سکنی  
کس را باشد و نه نه و دله  
پس حراشان دشمنان بود  
نغمه بخود و دیدن اشاقان  
او صد و خورشید آمد و حباب  
مع ابل را از آفتاب  
چشم خود را که در غایت  
تا نماند زده بهشت

سه  
امتیال  
نیمه گزنی  
۱۲

درد  
ناله کاین  
چشمه نمودار

سینه  
دو کاه  
۱۲

سینه  
دو کاه  
۱۲

سینه  
پرند  
۱۲

دشمن طبع  
کازی گزشم گیر و آفتاب  
گرترا حق آنست دیده شد  
تو بسودی که فلان من کمتر  
آن لبیس از رنگ جا بگری  
آن ابو جمل از نمودنگش  
من ندیدم در جهان جستجو  
در گذر از فضل چو تنی فن  
آن کسی کشش خود پند  
پس بهر دوری لبی قائم  
پس امام می قائم آن است  
او چه نورست خرد چهره او  
ز آنکه مقصد پرده دارد و حق  
اهل صف ازین از صفت  
روشنی کویات است  
آتش کا صلاح آهین یازست  
یک آهین الطیف آنست  
حاجب آتش بود پیوسته  
و اسطه دیگ بود یا تاب  
پس قیامت کوی پیوسته  
پس دل عالم ویست که آن  
پس نظر کا شمع آن است  
پس سال بخش خواهرین  
پای کز کفشش که نور  
پادشاهی دو غلام زان

در کند کودک عداوت با آد  
ماهی گزشم میگردد آب  
تو مشویم زشت و خجسته  
میفراید کست بی در خرم  
خوشتن انگند در صدهای  
در حصد خود را با لای شست  
یونج ایلست به از خوی نکو  
کا خدیت دارد و خلق  
ز نسیب با او حصد برشته  
تا قیامت از مایش دا  
خواه از نسل عمر خواست  
آن لی کم از و قندیل  
پر دای نور و آن یز طبع  
چشم شاطیفت از و کوشش  
سج جان فتنه این است  
کی صلاح آبی سیب است  
کو خدوب تابش آن است  
در دل آتش بود بی لطف  
پس چو پادشاه روشن پادشاه  
شعله را با وجودش را بقطه  
سیر سدا و اسطه این است  
پس نظر کا خنده اولی است  
یک رسم تا لغز نه خرم  
متحان کردن پادشاه آن  
بایک زان و سخن گفت شنید

در حقیقت بهر جان خود کند  
تو کوه سنگ گر دارد زین  
در و کشت مرو و سنگ گران  
خود حصد نقصان عیب گیر  
از حسن خوشت تا با لای  
بوالعزم ناشن بود جمل شد  
انبار او طبع آن کرد حق  
ز آنکه کس از خد عاری خود  
چون مقرر شد بزگی سول  
هرگز از خوی نکو باشد  
مندی مادی است ای اچو  
و آنکه بن قندیل کم شکوه  
از پس هر پرده قومی مقام  
و آن صفت پیش از و صفتی  
احولها اندک اندک کم شود  
سیب آبی خایسی دار و صفت  
هست آن من قیامت کش  
بی جانی آب و فرزند آن  
یا سکانی در میان آن هوا  
پس قیامت کوی خود را  
دل نباشد تن چه اندک شکوه  
باز این لای جز و قیامت  
تا مگر دو نیکو مایه  
مختار کردن پادشاه آن  
بافتش زیر کدل شیر چرب

را و عقل و جان در خود زود  
عاقبت که بود یا خیر از آن  
مرو و شناخت مشو تو چرخ  
بلکه از جمله کیسای بهر  
خود چه بالا بلکه خوان بالا بود  
ای بسا اهل از حصد نال شد  
آید یا آید مسدود و منق  
حاصل حق سیج دیار خج  
پس حصد نایکسی را قبول  
هر کسی کوشیده دل شکست  
هم نماند بهر شستیش  
نور را در مرتبت ترتیبهاست  
صفت صف این پادشاهان امام  
تاب نادر و ششانی بیشتر  
چون در مقصد بگذرد و شوم  
نی چو آهین تابشی خواست  
زیر تنگ آتش است سرخ و شوم  
پس ننگ زایش نیابند و خط  
میشود و سوزان دی آرد نما  
آب حسیوانی که مانند آه  
دل بخود تن چه اندک جستجو  
بادل صاحب دل کویست  
اینکه لغت هم بنده جز خود  
مرگ را دست ننگ بر دزد  
از لب شکر چه زاید شکار

آدمی مختصبت وزیر زبان  
 کاندازان خانه گهر بگندست  
 بی قائل او سخن گفته چنان  
 نور گهر گور بر زبان شد  
 نور گهر نور چشم هاشمی  
 است کرد آن چشم را در میان  
 هر جوی کان نگوش آید  
 و شنود گوش تیغ میل صفا  
 آسانسوی نیست آن یقین  
 این تن پایان ندارد باز گرد  
 این خلک را چه دید اهل کاف  
 کاف بحث گفتش تصفیه  
 اگر چه شانه شمشیر شد گفتار او  
 تا علایق این مان تو کسبم  
 بهر یکی نو گیسوی سخن  
 آن کی را پس فرستاد و کار  
 باز قابل تر بدی زبان باز کرد  
 گفت او دزد و کز است گزین  
 رستی نمیکونی و حیا  
 اگر نگویم آن نکو اندیش را  
 هر کسی گریخت دید پیش  
 من نیمه روحی و الهی  
 نور حسی نبود آن نوری که او  
 گفت تو هم عیب او گو موبو  
 گفت اشی شمن گویم عیبش

این زبان دهمت و کاجان  
 گنج زیا جلد او کز دهمت  
 کز پس با نصد تا ملو گران  
 حق باطل را از نور قاشی  
 هم رسول و هم جواب از باد  
 نایکی بینی تومر آنکس جزا  
 چشم گفت از شبنو از نزل  
 در عیان دید تا بیل زوت  
 این یقین ای و آتش نشین  
 بر آه رودن پادشاه یکی از ان و غلام را و از دیگری  
 احوال آن پرسیدن و بار گفتن او آنچه در دست  
 چه در گوئی ظلم تحقیق است  
 جستجوی کرد بهم از کار او  
 تو در یض و مالیب هم  
 نیست لائق از تو دید و دختر  
 سومی حامی که رونمود آنگاه  
 نزا که تو به زبان یار  
 حیه و نام و چه ناست چنین  
 حلم و دینداری و احسان  
 متهم دارم وجود خویش را  
 کی سبی فارغ و ای از خواجه  
 من نیمه دمی تو نور منی  
 نور خود محسوس نشد پیش رو  
 آچنان که گفت او عیب  
 گهر چه است مرا خوش اجنه

چون که بادی پرده را دهم کشید  
 یاد آن گنجست و ما نمی کران  
 گفته اندر طمش دریا  
 نور فغان و قی کردی بهر  
 چشم کشیدی و دید تو من  
 افترت را از زمین نیکو نگار  
 گوش دل است چشم لعل  
 ذرات اعلیٰ تعین شد سخن  
 گوش چون ناقد بود دیده شود  
 چون بیامان دوم پیش  
 آفتاب این شکل این کند و بان  
 که تو زائل نامه و جستی  
 به نه نشین و دوسه و ستان  
 وین گرفت تو چه زری  
 آن نه که خواجه تاش تو نمود  
 آفتاب پیوسته بدست او شد  
 رشتا نوی در نهاد خلق  
 باشد او و من همین بیجا  
 خاف اندین خلق از تو بخود  
 آنکسی که از تو نیست و حوش  
 گریه نور او با نغمه بود  
 تا بانم که تو عنسنه از منی  
 عیب او معرو و غام و مردی

سر من خانه شد بر ما پدید  
 زانکه بود گنج زری پاسبان  
 جلد دریا گور گویاست  
 ذره ذره حق و بطل را جدا  
 چون است این نظر و دیدار  
 هست هم نور شعاع آن گهر  
 چشم صفا حال گوشت صفا  
 چشمه جو یقین منزل کن  
 در زقل در گوش حجب شود  
 تا که شد با آن غلام تاشی کرد  
 آن دلو کرد اشارت که نیا  
 بود او گنده و بان ندان سایه  
 و نشین یکد انسو مران  
 فی جلد من یا هم بقعه بی  
 تا به منم صورت عفت  
 سند غلامی و حقیقت فی کی  
 از تو ما رسد و دیگران حسو  
 راست تر من کنش چشم از او  
 هر چه گوید من گویم همی  
 من نیمه دمی تو نور منی  
 لاجرم گویند عیب هر گز  
 نور او از نور خلقا نیست  
 زانکه دیدش دید خلقی بود  
 که خدا بی ملک و کامنی  
 عیب و صدق و صفا و دمی

از حضرت  
 امیر المومنین علیه السلام  
 که فرموده اند در محبت  
 سانه یعنی آدمی بیگانه  
 وزیر زمان خود را

فرقان  
 فرق شدن ممتاز  
 که دیدن و نام کلام  
 مجید ۱۲

نامه شناسه  
 ۱۲

شریعت پرت  
 ۱۱

کترین عیش جو اندری دود	آن جوانمردی که جان را بپا	صدر هزاران جان خدا کرد چو	چه جوانمردی بود کان را
در پیدی کی بجان بخشیدی	به بیکان کی چنین نگه داشتی	بر لب جو غل آب آنرا بود	کو ز جوی آب نایبانه بود
گفت پیغمبر که هر کس از رفیقین	دند او یاد اش خود بر یومین	که یکی را ده عوض می آیدش	هر زمان جودی دگر گون آیدش
جو دله از عوضها نیست	در عین من یمن نیست	نخل ناپیدن بر او من	شاد دارد و در خواص را
پس عالم یکچرخ بن جو غل	را که کس پی پی نیازی نیل	پس غنا چشم آید نی ست	دید دارد کار حسنه بنیادش
میب دگر آنکه خود بین نیست	بست او دوستی خود حبیب	عجب گری عجب جوی بی	با همه نیکو با خود بد بست
گفت شه جلدی کن در رخ	من خود و منم رخ او میار	را که من امتحان آرم در	شمار ساری آیدت در باجرا
گفت فی و الله العظیم	قسم خود دن غلام جید حق خود و طهارت ظن خود		مالک الملک بمن مرم
آن خصائی که فرستاد دنیا	نی حاجت بل بفضل کبریا	آنچه او ندی که از خاک بیل	آفرید و شهسوار آن جلیل
پاک شان کرد از مزاج کفایت	بگذرانید از تک افلاک کفایت	بر گرفت از راه و توصیف کفایت	و آنکه او بر جسد انوار کفایت
آن سار برقی که بر ابرو افشاید	تا که آدم معرفت آن نوبت	آن که آید به دست بهشت چشاید	پس خیفه اش کرد و آژون کفایت
نوح از آن گوهر جو بر خود افشاید	و جو ای جو جان د باشد	جان ابراهیم از آن نوبت	بجذره شعلهای ناریت
چونکه سمیع در جوش قناد	پیش دست نیازش نهد	جان او و از شمشاد کرم	آهن اندر دست افشازم شد
چون سلیمان شد صاحب راجع	و گشتش به دوزان طبع	و قصایع تعویذ بن بنام	چشم روشن کرد از بونی سر
یوسف هر چه بد آن آفتاب	شد چنان بیدار تعبیر خوا	چون عصا از دست می آید	ملکت از خون را یک لقمه کرد
جان جویس از فرشتگان آفت	هفت نوبت جان فشانه و باز	چونکه در کار عشقش دم زد	که در جوف قندج جان فدی
چونکه یونس جبهه زان طام یافت	در درون بی او آرام یافت	چونکه بحی مست گشت از قیاد	سر بلشت ز نهاد ز ذوق او
چون شعیب کاه شد بن آفتاب	چشم را در بخت از بحر قاف	شکر کرد از یوب صاب ز غایت	در با چون دید آثار صال
خضر الیاس شمعین منم زد	آب حیوان یافت مذکم زد	نزد و ناش عسی مرم چو یافت	بر فراغ کعب چارم مستم
چون محمد یافت آن ملک و عیم	قرص سه را کرد و در دم ادیم	چون ابوبکر آیت توفیق شد	با چنان شه صاحب مدد شد
چون عمر شیدایی میشتی	حق و ظل را چو دل فارغ شد	چونکه عثمان آن هیان از عین شد	نور فاض بود و نورین گشت
چون زریوش تفری شد	گشت او شیر خدا و مرغ جان	روشن از نورش چو سطل آمد	عش را درین و قریب آمد
آن یکی از هر جان کرد بار	وان سر افکنده هر شش شد	چون بنید از جند او دیدن	خود مقامش فرو نش از حد
باز پیاندر مردش راه دید	نام قطب المعارفین حق شنید	چونکه کجی کرج او را شنید	شه خلیفه عشق و ربانی نفس
پور او بهرم کب آنسوا شد	گشت او سلطان سلطانان	وان شفق از شق آن افکن	گشت او خورشید امی تیر طعن

س  
نورین  
مونس زرد زرد  
در آب

ش  
اشاره

آیه الفی برایت  
یک و سار قدر  
الابصار و یوم  
تابش برق نوران  
چشمها را دل کشت

ش  
ارتقا بالا رفتن

چ  
وین شین و طریقی  
وین شین و طریقی  
وین شین و طریقی  
وین شین و طریقی  
وین شین و طریقی

ش  
کعب نام جا کعب  
در بنده

ش  
شاه و صحران  
شاه و صحران  
شاه و صحران  
شاه و صحران  
شاه و صحران



شده فیصل از برتری ره پیراه  
 چونکه ذوالنون عجبش دیوانه  
 صدر هزاران پادشاهان جهان  
 رحمت و رضوان حق در پیران  
 بحر جان جان بحر اگوش  
 که صفات خواجهاش و یارین  
 شاه گفت اکنون آن حج و گبو  
 روزمگ این حسن تو بل شنو  
 آن زمان کین دست پایش  
 آن زمان کین جان حیوانی نما  
 جوهری داری ز انسان بخری  
 نقل نتوان کرد مرعوض  
 گشت پیر عمر عرض پیر  
 آن نکاح زن عرض شد فنا  
 هست آن نشان نشان عمر  
 صیقله کردن عرض باشد فنا  
 این صفت کردن عرض باشد فنا  
 پادشاه که یاس نبسته  
 این عرضها نقل شد و گوی  
 وقت محشر هر عرض انصورت  
 بگراند رحمت و کاشانها  
 از مندر آن من اندیشما  
 جمله اجزای جهان الی عین  
 میوه و دست که دل اول بود  
 هر چه شاخ و برگ و خوش او

چون بنظر لطف شد و شاد  
 مصر جان را چو شک خا شد  
 سرور از اندازد سوچی همان  
 باد بر جان و روانی کشان  
 نیست لائق نام تو بمحوش  
 هست صد چندان این گفتار  
 چند گویی آن این آن او  
 نور جان اری که یاد دل شود  
 پیروالت هست تا جان بر  
 جان باقی بایت بر جانها  
 این عرضها که فنا شدن  
 یک از هر برادر مرعوض  
 شد دامن تلخ از پیر میر  
 جوهر مرزند حاصل شد فنا  
 گشت جوهر مرزنده اش یک من  
 زین عرض جوهری ای صفا  
 سایه بزرگی تو بان کش  
 هر عرض کان فت با آینه  
 محشر فانی بود کون گر  
 صورت هر یک عرض انوچی  
 در مندرس بود چون انسانها  
 آلت آورد و ستون از شما  
 دیگر حاصل شد جز از من  
 و عمل فانی بر حن و فیه  
 آن همه از بهر میوه مرست

بشر خانی را بشتر شد ادب  
 چون سری بی مرشد اندر  
 نام شان از شک حق بکن  
 حق آن نور و حق نور اینان  
 حق این آنی که این آن است  
 آنچه میدانم ز وصف آن نم  
 توجه داری و چاه اصل کرده  
 در کج کین چشم را خاک آلود  
 نور دل از جان بود ای غار  
 شریطن جان با حسن نی کرد  
 این عرضها که فنا شدن  
 تابش گشت جوهر عین من  
 از راعت خاکما شد نبیله  
 جفت کردن سپا اشتر  
 هم عرض آن کیمیا بر کن  
 پس مگو که من عملها کرده ام  
 گفت شایسته تنو عمل است  
 اگر بودی مرعوض انقل و  
 نقل هر چیزی بود عمل  
 بگراند خود نه تو بودی عرض  
 کان فلان خانه که ما دیدیم  
 چیست اصل مایه بر پیشه  
 اول فکر آخر آمد غسل  
 چون عمل کردی شجر نشان  
 پس سری که غزالین فلان

سر نهاد اندر بیابان طلب  
 بر سر سر دران شد جاو  
 هر گدائی نام شان را بخوان  
 کاندان بجز بجز بجز  
 مغرانا سبت بدو باشند  
 باورت نماید چه گویم ای کیم  
 از ملک دریا چه در آورده  
 هست آنچه گور را روشن کند  
 مستعرا از امدان ای علی  
 بل حسن اسوی حضرت بد  
 چونکه لایقی زمانین معنا  
 چون پیر پیر کیزا زل شد  
 دار و موکر و مورا سلسله  
 جوهر کرده برای سید عین  
 جوهری زان کیمیا گشت بار  
 دخل آن اعراض انما مر  
 کر تو فوای عرض نقل  
 فعل بودی طلق اقول قشر  
 لائق کله بود هم نقش  
 جنبش جفتی جفتی غرض  
 بود و نور و منصفه و  
 خبر خیال و خبر عرض اندیش  
 نسبت عالم چنان آن ایل  
 اندر حیرت اول خواند  
 از آنز خواجه لولاک بود

عجبش دیوانه  
 صدر هزاران پادشاهان جهان  
 رحمت و رضوان حق در پیران  
 بحر جان جان بحر اگوش  
 که صفات خواجهاش و یارین  
 شاه گفت اکنون آن حج و گبو  
 روزمگ این حسن تو بل شنو  
 آن زمان کین دست پایش  
 آن زمان کین جان حیوانی نما  
 جوهری داری ز انسان بخری  
 نقل نتوان کرد مرعوض  
 گشت پیر عمر عرض پیر  
 آن نکاح زن عرض شد فنا  
 هست آن نشان نشان عمر  
 صیقله کردن عرض باشد فنا  
 این صفت کردن عرض باشد فنا  
 پادشاه که یاس نبسته  
 این عرضها نقل شد و گوی  
 وقت محشر هر عرض انصورت  
 بگراند رحمت و کاشانها  
 از مندر آن من اندیشما  
 جمله اجزای جهان الی عین  
 میوه و دست که دل اول بود  
 هر چه شاخ و برگ و خوش او

نقل اعراض است این حال  
این عرضها از چه زاید است  
عالم اول جهان استمان  
بنده است چون خدایت کرد  
گفت شاهنشاه چنین گیراد  
زانکه گر پیدا شدی اشکار  
کی درین عالم هست و جنگیدی  
گفت شاه پوشید حق پاوش  
حق من نمود پس با دش کار  
گفت پس از گفت من مقصود  
انچه میدانیست تا پیدا نکرد  
این تقاضا می کار از بهر  
تا شد تو شد نشان آن کشش  
چون از زاید آن ستم خد  
شاه با او دشمن اینجا رسید  
چون ز گله بیامدن غلام  
گفت محالک نفسم دادم  
پیش نشان دشمن بصد لطفم  
ای درینا گزودی تو توان  
گفت رفی را بگو می پاد  
خفت یا بش را چو از گوش کرد  
کوز اول دم با من یار بود  
گفت دادم ترا زوی بدن  
بعد این گفتند کار جهان  
پس من که صورتی نمک

نقل اعراض است این حال  
این عرضها از چه زاید است  
عالم ثانی جسمای این آن  
آن عرض بی خلعتی شد زبرد  
این عرضهای تو کین جز زرد  
کاف و مومن گفتی جز که در  
چون کسی را زهر پخت  
لیک از عامه از اخ صان  
در صورتی علمها صد  
چون تو میدانی که آنچه بود  
بر جهان نهاد خج طلق و در  
شد مومل تاشو در عیان  
بر تو بکاری بود چون کش  
تا زاید او اثرهای عجب  
تا بدید از زوی نشانی یان  
باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر  
پس لطیفی و ظریف و خوبرو  
بعد از آن گفت ای ماه اندر  
که میگوید برای تو فلان  
کز برای من گفت آن دین  
و زمان در چشمش جوش کرد  
بچو برگ و قوط سر کین بود  
از تو جان گند است در یار  
راحتة الانسان فی حفظ  
با خصال بدین زد یک تسو

جمعه عالم خود عرض بودند تا  
ایجهان یک فکر است عقل  
چاکرت شاه با خجاست میکند  
ای عرض با جبرن بجهت و طیر  
گفت مخفی و شست از اخرد  
پس عیان بودی غیب شاهی  
پس قیامت بودی دنیا می  
گر برای افکنم من یک امیر  
تو نشانی ده که من دادم تمام  
گفت شکست در اظهار جهان  
یک زمان بیکار توانی نشست  
پس کلا باین کجا ساکن شود  
ایجهان و آن جهان زاید باد  
این سبها نسل نیست یک  
گر بدید آن شاه جویانست  
باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر  
پس سوکاری توان در  
ما برونی بعد تو می شکو  
شاد گشتی هر که رویت دید  
گفت او را وصف و درو کرد  
گفت او را دان غلام گشت  
چون دادم که بر چو جوش کرد  
پس بنامی گند جان بود تو  
در حدیث آمد که تسبیح از یار  
و بود صورت حقیر نا پذیر

اندرین معنی بسیار مدخلاتی  
عقل و جانش است فکر تسلسل  
آن عرض زنجیر و زندان میشود  
این را آن آن زین زاید سیر  
تا بود غیب این جهان نیک و بد  
نقش دین گفت بودی چنین  
در قیامت که کند جرم خطا  
از امیران خیمه دارم زور  
ماه را بر من میبوش غلام  
آنکه دانسته برون آید عیان  
تا بدی یا نیکی از تو نخست  
چون سر رشته ضمیر من کشند  
هر سبب را اثر از وی ملد  
دید و باید منو زینک  
لیک ما را از کران و مسکوت  
سوی خوش خواندن شاه جهان  
تا ازین دیگر شود او صاحب  
نیکی کنی یا نیکو نی کنی  
دینت ملک جهان ازید  
کاشکار اتو دانی خفته در د  
تا که موج جوار او از گشت  
دست بر لب زدنش کس  
تا امیر او باشد و نامور تو  
بجو سبزه کوخن دان ای کیا  
چون بود نقش نمود پیر

شاه با او دشمن اینجا رسید  
چون ز گله بیامدن غلام  
گفت محالک نفسم دادم  
پیش نشان دشمن بصد لطفم  
ای درینا گزودی تو توان  
گفت رفی را بگو می پاد  
خفت یا بش را چو از گوش کرد  
کوز اول دم با من یار بود  
گفت دادم ترا زوی بدن  
بعد این گفتند کار جهان  
پس من که صورتی نمک  
شاه با او دشمن اینجا رسید  
چون ز گله بیامدن غلام  
گفت محالک نفسم دادم  
پیش نشان دشمن بصد لطفم  
ای درینا گزودی تو توان  
گفت رفی را بگو می پاد  
خفت یا بش را چو از گوش کرد  
کوز اول دم با من یار بود  
گفت دادم ترا زوی بدن  
بعد این گفتند کار جهان  
پس من که صورتی نمک  
شاه با او دشمن اینجا رسید  
چون ز گله بیامدن غلام  
گفت محالک نفسم دادم  
پیش نشان دشمن بصد لطفم  
ای درینا گزودی تو توان  
گفت رفی را بگو می پاد  
خفت یا بش را چو از گوش کرد  
کوز اول دم با من یار بود  
گفت دادم ترا زوی بدن  
بعد این گفتند کار جهان  
پس من که صورتی نمک

چند باری عشق نقش سبزه صورت خا بر فراگرد و بدن این صد فحاشی قوالی جان مان چه در این چه در آن هم بصورت دست پا و جسم تو از یک اندیشه که آید در درون بیشکل صورت شامعی است آن اندیشه پیش خلق پس چو می بینی که از اندیشه هم زمین و جوهر مهر فلک نیاید پیش چشم که بزرگ در جهان فکری ای کم زور بسیل محضی در حسنه و گناه یک نصیبت یک نوبه دار است باز افزون است هنگام اثر گوشتها بینی شده چمن بشیر یک فسانه راست آید باور پادشاهی بنده از کریم از کمال طالع و اقبال و نخت کام آن دارد که پیش از تن بر نچه گندم کاشتنش آنچه جو کی شود دل خوشن بختهای که بر وید و بریزد صد گیاه تخم اول کامل و بگریه است کام آن که حق شوق است	بگذر از نقش سبزه و آب جو عالم منسی باند جانوان که چه جمله زنده اند از جهان ز آنکه کیاست آن در من بست چند کن نقش چشم تو صد جهان کرد و بیکدم نگو بست محکوم کی من گزینی لیک چو بی سلی جهان خود بود قائم است از جهان پر پرشته زنده از وی همچو از ریاسک بست اندیشه چو خوش تن ترگ این غافل چو سنگی بی خبر بونداری در حسنه و ادوات که لطافت چون امی و لکشت از بزرگان میشه و تیغ و تبر نیست گشته این مین سر در گم	چند باشی عاشق صورت کوی صورتش دیدی معنی سبزه یک اندام بر صدف بود و گهر که بصورت نگری کوی شکل لیک پوشیده نباشد بر این جسم سلطان گر بصورت کوی خلق بی پایان یک اندیشه خلق عالم چون رست نشان خانها و قصه شاه و شهزاد پس چرا از ابلهی پیش تو کور عالم اندر چشم تو مهول و عظیم ز آنکه نقشی در خردنی بهر سایه را تو شخص می بینی تا جسمی در نمی چسب کشیف باش تا روزی که خاک خیزد نی ساینی را خسته وجود	طالب معنی شو معنی کوی از صدف در از گزین کرمان چشم بکشا دول هر یک گهر در بزرگی صفت چند کنصل که همه اعضا و چشم اند گزین صد بزرگان لشکرش یکم گشته چون سلی روانه برین مید اند جمله را در و شویان کوها و دشتها و نهرها تن سلیمانست اندیشه چو زابر و برق و رعد و لرزه آدمی خوشیسته خرگه شخص آن شد ز تو با می آگهی نبود بر ازان لطیف بر کشاید بی بجای پر دل جز خا اسی واحدی و دو تا دم مرده است بهار و فرخ ده یک قدرش ندیدی و پیش ازین تن بدم چو جوش چشم او بر گشته های است حیله و مکر با دست باد جان توئی زان چمنی زمین این فغانی است اول در گرچه بدیرت بنده بدیر است چون سیر و ستی ای تو آ
حسد بر دن چشم بران بنده خاص			
برگزیده بود از جملة چشم او ایازی بود و شمع و دو بگذر ازینها که نوحه داشتند چشم او آنجاست زور و گداز آنکه بنده حقد حق بر سرش عاقبت بر ویدن کشته الله تخم آنی فاسد و پوسیده است آخر آن روید که اول کاشت	جاکلی او و طیف جل جبر روح او با روح شده و اصلش چشم عارف است گوی است آنچه است شبت آن ناز او درون ام دوامی می نهد کشت نو کاید بر کشت افکن این تبریر خود و پیش هر چه کاری از برای او بجا	ده یک قدرش ندیدی و پیش ازین تن بدم چو جوش چشم او بر گشته های است حیله و مکر با دست باد جان توئی زان چمنی زمین این فغانی است اول در گرچه بدیرت بنده بدیر است چون سیر و ستی ای تو آ	طالب معنی شو معنی کوی از صدف در از گزین کرمان چشم بکشا دول هر یک گهر در بزرگی صفت چند کنصل که همه اعضا و چشم اند گزین صد بزرگان لشکرش یکم گشته چون سلی روانه برین مید اند جمله را در و شویان کوها و دشتها و نهرها تن سلیمانست اندیشه چو زابر و برق و رعد و لرزه آدمی خوشیسته خرگه شخص آن شد ز تو با می آگهی نبود بر ازان لطیف بر کشاید بی بجای پر دل جز خا اسی واحدی و دو تا دم مرده است بهار و فرخ ده یک قدرش ندیدی و پیش ازین تن بدم چو جوش چشم او بر گشته های است حیله و مکر با دست باد جان توئی زان چمنی زمین این فغانی است اول در گرچه بدیرت بنده بدیر است چون سیر و ستی ای تو آ

ل  
اتار  
باید داشت  
سوزان است  
و کمون بیل  
و صحن  
المنه  
و قیامت میگردد  
که با چرخ  
روشن



نامک و اهلش مانند هزوات یکم  
 شمس باشد بر سببها <sup>مطلع</sup>  
 تو را باور کن که آفتاب  
 عین صانع نفس صانع چون  
 یک اسپ کو که رویا چیده  
 اوز بحر عذاب آب شود خرد  
 هستی است اینجا طاعت  
 عاشق شمسین بی نامضم  
 قوتیای کبریائی تیز فعل  
 جمله کوران را در او کن ای قمر  
 محسوست را اگر چه آن ستم  
 اینت دروید و اگر ستم  
 باز آن باشد که آید نر شاه  
 باز درویران بر چندان فنا  
 خاک درخشش زرد و از راه  
 دلوله افتاد در چندان که  
 باز گوید من چو در زورم  
 خوشی کشید ای چندان  
 چند گفتم باز حلیت میکند  
 ینا بد سیری این حلیت پرست  
 لاف از شره میزند در شتاب  
 جنس شاه است او با جنس  
 اینت مالینو لیا س ناپایه  
 کمترین چند از زنده مغز او  
 چند چه بود خدا گر بازی

پاسان من غایات یست  
چون پیر اندر شد دروش  
مزدشنی عقلم از کتم  
شه برای من ز زندان کرد  
ای خشک جندی که در پران  
آنکه شد با چنان شایع  
باک الملکم نیم مبل خوار  
من نیم جنس شنیده دوراز  
با جنس تش آمد توام  
چون فاشد می ما او ماند  
خاک پایش شود بهر نشان  
اسی بسا کس که صورت راه  
تاب نور چشم پایست جنت  
راحد و رافت و منطق دران  
جان کل با جان جزیب  
آن سیمی نی که بر خشک دست  
پس جهان زاید جهانی دیگر  
این خنما خود معنی یار بیست  
هست لیک که توانی شنید  
بر لب جو بود دیواری بلند  
تشنه مستی زار و زار  
شد حجاب آب آن دیوار  
چون حلاطه شیرین و لذت  
آب میزد با لک یعنی سه ترا  
فامد اول سلع با لک آب

س  
مبل  
بلکست که چون  
در گرد و نظرات  
شود از آن تا به  
آن باز آید  
س  
اشا  
واقع شود و الهوت  
یا ایما نفس الهوت  
ارجی الی یک بیست  
مرضیه یعنی ای جان  
آرام یافته واکشده  
بر گرد و سوی پرده  
خود را می فرساکشده  
س  
چون خورشید  
س  
منه

هر کجا که من روم شد پیرست  
پیرم بر اوج دل چون برتش  
القطار آسمان از فطرم  
صد هزاران بسته را از کرد  
نعم کرد از نیک نمتی را از من  
هر کجا افتد چرا باشد نوحه  
طبل بزم نیز ندیده از کما  
لیک دارم در تجلی نوراز  
طبع ارجس امت خردام  
پیش پای سپا و گردم  
تاشوی تاج سرگردنشان  
قصه صورت کرد و بر اند  
نور دل و قطعه نوحه  
لبه نفس و شجاعت و خنان  
عقل از دوری شده و کبر  
آن سیمی که مساحت برت  
این خسر و زاناید معشر  
حرفها دام دم شیرین بستی  
لیک سرتایای توانی چشید  
کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیو ار دومی آب  
عاشقی مست غریبی پیرا  
بر فلک میشد فغان ز بار او  
مست کرد آن با لک از چشم  
فامد و چنین زدن خشتی مرا  
کو بود در تشنگان از چو آب

ور دل سلطان خیال من ترم  
همچو ماه و آفتاب سپرم  
بازم و حیران شود در من با  
یکدم با چند ما دس از کرد  
درین آویزید تا بازان شود  
هر که باشد شاه در دوش را دو  
مبل با من ندای از جی  
یست جنسیت شکی کل و د  
جنس ما چون بیت طرشا  
خاک شد جان نشانیهای  
سما که نصیب شد شمارا شکل من  
آز این جان با بدن پیوسته  
شادی اندر کرد و نسیم در کل  
این تعلقاتی که نیست چن  
همچو جم جان آن آسیدت  
پرنجان جان حامل گشت جان  
تا قیامت که بگویم بشیرم  
چون کن تقصیر روح من زند  
یک مثل آوشت تانی بری  
مانعش از آب آن دیوار  
ناگهان انداخت خشتی در  
از ساع با لک آب آن معش  
تشنه گفت با مراد فامد  
با لک او چون با لک از لک

بنیال من لی سلطان سقیم  
پردای آسما خدایم  
چند که بود تا بد اند ستر  
از دم من چند ما را با کرد  
گرچه چند اند شهبازان شود  
گرچه من ناله باشد مینوا  
حق گواه من عیسم مدعی  
آب جنس خاک آمد در نبات  
مای باشد بھر مای اوفنا  
هست برخاکش نشان پای  
نقل و می نوشیدیش از نقل  
نیچ این جان با بدن پیوسته  
عقل چون شمع درون معسر  
عقلم در دانش چنی زبون  
حامله شد از سح و لغوب  
از چنین جانی شود جان جهان  
من ز شرح این قیامت مر  
چون که لیکش زیار ب می رسد  
در چنین لیک پنهان خوری  
بر سر دیوار تشنه در دمنده  
از پی آب او چو مای زار  
با لک با مر گوشش چون خطا  
گشت خشت از آنجا خشت کن  
من ازین صنعت از دم سچ  
مرد و ازین زندگی تحویل شد



۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

یا چو بگویم خدا را بجا چون دم رحمن بود کان زمین یا چو بوی یوسف بلطف یا سوس سید اکیمیا خامده دیگر که هر خشتی کزین پستی دیوار تری میشود تا که این دیوار عالی کردست بر سر دیوار هر که توشه تر او ز بانگ آب پری تا عین اندران ایام کش قدرت بر چشمای قوت و شهوت روان نور چشم و قوت ابدان بجا پیش از آن کا یام پیری آب زور و آب شهوت منقطع از تنبج رو چو پشت سوسا بر سر زاده کم مرکوب است عمر ضایع می طلس اود روز بیکه لاشه لنگ و دراز آخون شخص درخت خوش ره گذرانش لاشه گشند جا بهای خلق پیری خار چون سجد حاکم بد گفت این گفت روزی کش ای عذر تو که میگوئی که فردا این بد خارین در قوت و بر خاکن	یا چو بر رویش میگفتم یا چو بوی احمد مرسل بود یا نسیم روضه دار السلام یا زلیله بشنو و منون کلام کز کی خشت دیوار است سجد و آمد کردن خشت است سجد و توان کرد بر آب جانا بر که عاشق تر بود بر بانگ ای خنک آنرا که اوایامش وان جوانی همچو باغ سبزه خامه معور و شمعش لب بلند بین غنیمت آن جوانی امی خاک شوره گرد و دیزان ابروان چون پادشاه بر آید پشت و آگاهش دل و جان خاند ویران کا یسمان موی بر سر محبوب از عمر برگ نیجهای خوشی بجمک شده دیمان و نشاندن خاکن پای خلق از نعم او پر خشن یانت اکاهی نعل آن جیش شد درخت خار که محکم نهاد گفت عجل لا تأمل و دنیا وین کند چه بر مضطرب شود خار کن هر روز زار و خشن	یا چو بگویم خدا را بجا چون دم رحمن بود کان زمین یا چو بوی یوسف بلطف یا سوس سید اکیمیا خامده دیگر که هر خشتی کزین پستی دیوار تری میشود تا که این دیوار عالی کردست بر سر دیوار هر که توشه تر او ز بانگ آب پری تا عین اندران ایام کش قدرت بر چشمای قوت و شهوت روان نور چشم و قوت ابدان بجا پیش از آن کا یام پیری آب زور و آب شهوت منقطع از تنبج رو چو پشت سوسا بر سر زاده کم مرکوب است عمر ضایع می طلس اود روز بیکه لاشه لنگ و دراز آخون شخص درخت خوش ره گذرانش لاشه گشند جا بهای خلق پیری خار چون سجد حاکم بد گفت این گفت روزی کش ای عذر تو که میگوئی که فردا این بد خارین در قوت و بر خاکن
---	--	---

حکایت

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



در سن نشو و نما  
ایمان نیست چو پستان شد  
خاک بچون الهی در دست باد  
اینگه بر کارست بیکار نیست  
چشم حس است نور حق سوار  
چشم سب از چشم شبه بر بود  
نور حق بر نور حس را کس سود  
سوی حس رو که نور حس است  
نور حس میکشد سوی شری  
لیک پیداست این اکبر  
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم  
ایمان حق است با غیب  
دست پنهان قلم بین خط را  
گیمینش میسر بودی  
نیر از مشک که این شیر نیست  
چشم خود بشکن تو مشک تیر  
نحو پیدا عاجز و پست یون  
سید رو دید و زد این خیاط  
آنکه مخلص خطرا شد  
ینه خالصت او خلصت  
بیج آینه دگر آهن شد  
نعمت گرد و انیس و دوشو  
دیر عیان اهی صلاح الدین بود  
بخ غالت بی الت حق  
مروش حاکم گشتی

تا بینی بارگاه پادشاه  
 و آن جهان هست پنهان شده  
 باور او آن عالی عالی نژاد  
 و آنکه پنهانست مغز و وصل او  
 بی سوار این سب و ناپیدا  
 چشم او بی چشمش مضطرب  
 و آنکی جان سی حق غیب  
 حس آن نوزیکو صفت  
 نوحش میبرد سوی علایق  
 جز تا بار و محفت را نکو  
 چون بینی نو آن نبی چشم  
 حاجزی پیشه گرفت از آداب  
 سب جولان و ناپیدا سوار  
 که گشتش کند کای خاوار  
 بست پرتابی شست بست  
 چشمشمت خون نماید شیر  
 آنچه ناپیدا چنان ندر حشر  
 بدد میسوزد این فاطا کو  
 زخود خالص گردد تا اوم  
 مرغ را گرفته است معصیت  
 جغرافی گندم خرمن نشد  
 و چو بر مان محقق نور شو  
 بد را کرد دیسنا و کشود  
 مردان او بی گفتی سبق  
 آن نقش گین جا کیست

لبوسینه عالم جان جدی  
 خاک بر بادست بازی میکند  
 چشم خاکی را بجا که اند نظر  
 اسپاندا سپا کو هست  
 پس ادب کن سپا را ز خوشی  
 چشم سپان جز گیاه و در چرا  
 اسپا را که چناندر سرم راه  
 نور حسن را نور حق تر زین بود  
 زانکه محسوسات دهن عالمی  
 نور حسی کو غلیظت و کمران  
 نور حسن را این غلیظی مخفیست  
 که بعرض بسرد و کاهش  
 گریزندش میکند کاهش  
 تیر بران بین نماید امکان  
 تاریست ادرست گفت حق  
 بوسده بر تیر و شمشیر  
 آشکایم آنچنین امی کر است  
 ساعتی کافست صدیق  
 زانکه در راست برهن خیمه  
 چونکه مخلص گشت مخلص با بر  
 تیغ انگوری در غوغا شد  
 چون ز غوغای تیغ بمان  
 فقر را از چشم واریسای او  
 دل بیت او چون موم نرم رام  
 حاکی اندیشه آن زرگر است

عالمی بس اشکاراؤ پید  
 کز ثنائی پرده سازمی میکند  
 باد بین چشمی بود نوع و دگر  
 هم سواری دامدا حال سوار  
 در زین پیش شاه باشد سپاد  
 هر کجا خانی بگوید نی چرا  
 شاه باید تابدا ند شاه راه  
 معنی نو علی نور این بود  
 نور حق دریا حق حق نیست  
 بهشت نیان سواد پدگان  
 چون خفی نبود ضیائی کان معنی  
 مگاه خشکش میکند گاهیش تر  
 که بندش میکند گنجی گشت  
 جانما پیدا و پنهان جان  
 کار حق بر کار بادار سبق  
 تیر خون آلود از خون تور  
 کوی چو گمانیم چو گمانی گشت  
 ساحتی زاب کست ندی زب ترا  
 آن بد کرد امان ایست  
 در مقام اسن رفت بر دست  
 هیچ میوه بخت با کور شد  
 چونکه گفتی بنده ام سلطان شد  
 دیدم چشمی که دارد نور مو  
 مهر و کنگ ساز گمانام  
 سلسله هر حلقه اندر گشت

[illegible]

«دانش آفرین است»  
 «شماره گزینان»  
 «نصف نیت خوان»  
 «شاهیه یاد تو»  
 «دوره بفرست منو»  
 «سدن آسمان اند»  
 «مبنی برین بیاورد»  
 «را که دادایان بکن»  
 «کرنگ و از رنگ خدا»  
 «بهر باشد در بار خدا»  
 «ست که اطفال خود را»  
 «سپید نیل سبزه»  
 «رست ببنج»  
 «بطرح صافی»  
 «مهر بستی پاک»  
 «دشمن است از ایام»  
 «ایمان بنی جاد»  
 «غریب کن که اطفال»

این صد و کوچه لبا باگست  
 هست که گاه آشنای کند  
 چون ز که آن لطف دین شود  
 جان پذیرفت خرد و بزمی  
 فی صدای باگ شتاقی در  
 بو که بر از جای او تا بدست  
 این قیامت آن قیامی کم  
 اسی شک زشتی که خوش شد  
 بنیر تیره رلیف نارسه  
 صبحه اندست بگ خرم  
 آن خرم خود را با حق گفتی  
 چون سرخی گشتن بر کان  
 آتش من گز ترا شکست وطن  
 آدمی چون نور گیر در خدا  
 آتش چاهن پل بند  
 گرچه صد چون کن ندارد نام  
 تا که پایم سرود و اندم در  
 اسی تن آلوده بگرد حوض گد  
 پاکی این حوض بی پایان بود  
 پاکی محمد و تو خواهد بود  
 آب گفت آلوده او در شتاب  
 ز آب هر آلوده که پنهان شود  
 گرد پای حوض ل گرامی  
 گز تو باشی راست باشی تو گز  
 شاه چون شیرین تر از شک بود

که پرست باگ این که گشت  
 بست که کا و از صد تا می کند  
 آبها می شمس خون میشود  
 ماکم از سنگیم آزاری گروه  
 فی صفای جسم ساتی در  
 بو که در وی تاب ریاده ری  
 آن قیامت خرم و این بر  
 و اسی کل و یک جفت شد حریف  
 تیرگی رفت و همه انوار شد  
 پیوها یک رنگ گرد و اندر  
 رنگ آتش از آلاهیست  
 پس اناست لافش بیزان  
 آزمون کن بست ابرین  
 هست مسجود ملاک را اعتبار  
 ریش تشبیه و شبیه نغند  
 یک می شکیم از غرغاب بحر  
 چون نماند پاچو بطانم در  
 پاک کی گردد در حوض مرد  
 پاکی اجسام کم میسند آن  
 تمشیل دین خواندن آب لودگان را بپاک  
 گفت آلوده که دارم شرم از  
 ایما رینع الایمان بود  
 مان پای حوض تن میکنم  
 بیشتر میغریه او و آسند  
 جان شیرینی رود خوشتر بود

هر کجا هست آن حکیم استاد  
 نیز مانند کوه از آن آود و کمال  
 زان شهنشاه جایون نعل بود  
 فی زجان یک چشمه جوشان شود  
 کو حیمت تا زمیشت در کلند  
 چون قیامت که بهار بکند  
 هر که دیدن هم از زخم است  
 نمان مرده چون حریفان شود  
 در نمک را ز خرم مرده فاد  
 چون دران خم افتد گوشه  
 رنگل هن مجونک آشت  
 شد ز رنگ طبع آتش خشم  
 آتش من بر تو گز شد شنبه  
 نیز مسجود کسی که چون ملک  
 پای در دیرا منم کم کواران  
 جان عقل مریغ اسی بخواد  
 بی ادب حاضر ز غاب غمت  
 پاک کوار حوض مجور افاد  
 زانکه دل نصیبت لیک بکین  
 تمشیل دین خواندن آب لودگان را بپاک  
 گفت آب این شرم بی کس  
 دل ز پای حوض تن کلانک  
 بحرین بر جودل بر هم زمان  
 پیش شایان گر خط باشد کان  
 اسی ملامت که سلامت مرزا

باگم ازین کوه ل خالی مباد  
 صد هزاران چشمه آب لال  
 که سر سطر سینا اصل بود  
 فی بدن از سیر پوشان میشود  
 یا چنین که را بکی بکشد  
 پس قیامت این کرم کی میکند  
 بر روی کاین حسن دید است  
 زنده گردان عین آن شود  
 آن خمی و مردگی یک بنهاد  
 از طرب گوید خرم خشم لایم  
 ز تشی میلاد و تشی دست  
 گوید او من آتش من آتش  
 روی خود وی من یکدم نم  
 رسته باشد جانش طلیحان  
 بر لب دریا غمش کن لب گران  
 خونها می قل جان این بخواد  
 حلقه که چر کز بودنی بدست  
 او ز طر خوشش هم دو افاد  
 سوی دیرا راه پنهان ازین  
 در نه اندر چرخ کم گردد  
 بی من این آلوده نائل کی شود  
 تن ز آب حوض لبا پاک شد  
 دریا نشان بنرخ لایعیا  
 یک نشکینه عالی همان  
 دی سلامت که مانک تو مرا





این باب بیان است  
 در بیان نوعی سرگرد  
 فزونی کن اذن و جان  
 چون که ذوالنون نمی ندان  
 دستان قصه ذوالنون  
 کاین گرفتار کند حکمت  
 حاش سدا ز کمال جاه او  
 او را عقل کند تن پرست  
 تا زخم نخت یا بم من جیات  
 زنده شد کشته خشمم کلاو  
 گفت روشن کاین محبت شد  
 جان او بیند بخت و نارا  
 کما کشتن هست از طر طریق  
 این سخن را قطع و پایان مجو  
 چون رسیدن آن نفرزید  
 چون ای دیا عقل و فزون  
 و آنگاه از بایان کن این سخن  
 راز را اندر میان نه با محب  
 صاحب صادق و نخت ایم  
 چون که ذوالنون این سخن شنید  
 بر جید و ننگ پران کرد و چو  
 دستان بین کوشان دستان  
 فی نشان دوستی شد سرخو  
 فی که لقمان را که بنده پاک بود  
 خواجاش میشد کاین پیش

یاشبان شاد شکای با کشت  
 گاه دیو و گد ملک گردانم  
 ای کم از سنگ از دوان جان  
 بند بر پا دست بر سر زانفتاد  
 فهم کردن مریدان که ذوالنون یوانیست بقصد چنین کرده  
 کورین دین قبله و آیتیست  
 کابر بیماری پوشد ماه او  
 قاصدا رفت میانه یکت  
 چون قیل از کا و موسی ثقات  
 همچوس اگر میباشند زرشاو  
 تخم این آشوب ایشان  
 باز داند جمله اسرار را  
 تا شود زخم دش جان یقین  
 رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان  
 با بگ بر زده کیاندا تقو  
 این چه بتانست عقلت جوان  
 ما جمایسم با این کن  
 ای که عمر علم و عقلی استجب  
 در دو عالم دل تو بر لب ایم  
 جز طریق حقان مخلص ندید  
 جملگان بگریختند بزم کوی  
 دستان اینج باشد همچو جان  
 در بلا و محنت آفت کشتی  
 استحقاق کردن حوچه لقمان را در زیر کس  
 بهتر شدیدی فرزندان کیش  
 زانکه لقمان را که چنیده بود

در یک اسماعیل فی زمان تو بود  
 زان عجب بیشه که هر شیر است  
 چون که دزدی با بی لطیف  
 دوستان از هر طرف بنهاده  
 دور دور از عقل چون بیای او  
 او شرعاً نه اندر خانه شد  
 که بنده ام ایست و سازگاه  
 تا زخم نخت کا و موسی شوم  
 کشته جربست گفت اسرار  
 چون که کشته گردان جسم گران  
 و ناید خویش با نیورا  
 کا نفس خویش را ز تو بکش  
 باب گفت ملذذ و دستان  
 دود و کخن کی رسد آفتاب  
 مرغبان را نشاید دور کرد  
 راز را اندر میان آو شها  
 راز را از دوستان نهان کن  
 فحش آغازید و دشنام از گران  
 قهقهه خندیده و جنبانید  
 کی کران گیر فریخ و دست و دست  
 دست بخور بلا چون است  
 استحقاق کردن حوچه لقمان را در زیر کس  
 بهتر شدیدی فرزندان کیش  
 زانکه لقمان را که چنیده بود

رفت تا به یای حسن کشته بود  
 تا بدام سینا پنهان ره  
 چون که حامل میشوی با شریف  
 بهر سرشش سونخی ندان نزد  
 سوی زندان دران ای زود  
 تا جنون باشد بخت فرمای او  
 افد ننگ علان دیوانه شد  
 بر سر دوشتم بزن این ارکا  
 همچو کشته کا و موسی کش شوم  
 و انمود آن زمره خود بخوار را  
 زنده گرد و دوستی اسرار  
 و ناید دام خند و نیورا  
 تا شود روح خفی زنده شش  
 حال ذوالنون با مریدان بازگو  
 بهر پیش آمدیم اینجا بجان  
 چون شد عناق شکسته از غزا  
 یاب رو پوش و دل به جو کرد  
 رو مکن در ابر چخانی مها  
 در میان نه راز و قصه کن  
 گفت او دیوانه زنی و وفا  
 گفت با دریش این یاران نگر  
 ریخ مفرد و دوستی او با چو پو  
 ز خالص دل آتش شمشیر  
 روز و شب بندگان چالاک بود  
 بنده بود و از هوا آزاد بود





سوراب نیم خورده

سکیر کا

برین برشا

شش نیر

برشای مسدیز

منظرت

۱۱

بطح حسد بوز

سهم بیاری

۱۲

پنجاه در سوزن

واقع است لیس

الاعلیٰ حسج والا

الرفیع حسج والا

الاعرج حج یعنی کبر

والنگ در پیش در

از جادوی و جری

نیست

انسان بداند

نقد و نقد

بصاحبی از این

باز به نظرش

اندا

هر طعای کاوید ندی کوس  
سوراد خردی و شورانگه

خزیره آورده بودند از معان  
چونکه لقمان آید و شست

از خوشی که خورد داد او را دم  
او چنان خوش بخورد و کردی

ساعتی بخورد و شد از غمی آن  
این چه برست این چه برست

گفت من از دست غمش تو  
چون همه از اینم از انعام تو

لذت دست شکر غمش تو  
از محبت در دوا صافی شود

از محبت از تحسن می شود  
از محبت نازوری می شود

از محبت خزن شادی می شود  
از محبت ستم محبت می شود

این محبت هم نتیجه است  
بر جادوی رنگ مطلوبی چو

چونکه ملعون خواند ناقص  
نقص عقلت آنکه بر بجز

کفر نعمتی و سر کبر هفید  
برقی اقل باشد پس بی وفا

نوامی برق بریده است  
برکت یا فوس را این

کس سولقان کو ستادی پی  
هر طعای کو بخوردی رستختی

لیک غایت و لقمان این  
خواج پس بگرفت کیستی بد

تا رسید آن شمشا تا هفیدم  
طبعها شد شسته و لغو جو

بعد از آن گفتش که حاجی جان  
یا مگر پیش تو این حالت هست

خردم چند آنکه از شرمم دو  
رسته اند و غرق اند و دام تو

اندرین لطیف تلخی کی گذشت  
وز محبت در دوا شانی شود

وز محبت بانگ می شود  
وز محبت یو جوی می شود

وز محبت غول مادی می شود  
وز محبت قهر محبت می شود

کی گزافه بر چنین تلخی نیست  
از صغیری بانگ محبوبی

هست تاویل نقصان عقل  
موجب لغت سزای دور

جمله از نقصان عقل آمده  
آفل از باقی ندانند بی صفا

آن چرا شرفی و لاغر بی  
نامدار و نور برقی خواندن

ما که لقمان و ست سوزی بان  
و بخوردی بیدل بی شتعا

گفت حواجه با غلامی کا فلان  
چون برید او داد او را یک تن

ما شش گفت این این چنین  
چون رخ در از غیش آتش فرو

نوش چون کردی تو چندی  
چون نیادری بهانه و شجته

شهرم آمد که یکی تلخ از گنت  
گزینیک تلخی کنم مشا و د

از محبت تلخا شیرین شود  
از محبت خار با گل میشود

از محبت سخن گلشن میشود  
از محبت سنگ غن می شود

از محبت نیش نوش می شود  
از محبت مرده زنده می شود

دانش ناقص کجا این عشق زار  
دانش ناقص نه اند فراق

ز آنکه بقص تن بود در حرم  
ز آنکه گیل حن در دور

بهر نقصان بن آمد حسج  
برق خند در کیمیت دگمو

برق را خرد و خطف لا باع  
از حرفی عاقبت نادیت

فاصله آنرا خواجه چینی  
این بود پیر شکی بی منتا

زود روز زنده لقمان را بخون  
همچو شکر خورش و چون انگبین

تا چه شیرین خربز است این بنگم  
هم زبان کرد آید هم حلق حوت

لطف چون کاشتی این قهر  
که مرغدر است بس کن سامعتی

می نوشتم ای تو صاحب معرفت  
خاک مسدود بر احسن

از محبت سها ازین شود  
وز محبت سکه کامل میشود

بی محبت رخصه گلشن می شود  
بی محبت موم آهن میشود

وز محبت شیر موش می شود  
وز محبت شاه بند میشود

عشق زایا قصا با بر جاد  
لاجرم خورشید اند برق

نیست مرحوم لائق لعن و زعم  
لیک تمکین من نیست نیست

در جی که علی الاعلیٰ حسج  
بر کسی که دل نهد بر نواز

نوباتی بر آب اصداد ان  
بر دل و عقل خود خند نیست

مشقری مات مل شد شمس شد











چایق و پامایه بلایق مهرش  
آتش گزندت این چست  
دوستی بخرد چمن دشمنی  
شیر او نوشد که دانشو شاکست  
آنکه گفت انی خدمت لم تعد  
انی او بگفتن سخن باختر  
قصه خون تو کند تا مملکت  
دست یار دحق ما سالیست  
هر چه بد آمد ولادت و صفت  
گفت ای موسی با نذر دخی  
وحشی آمد موسی موسی این  
تو برای وصل کردن آردی  
هر کس را سیرتی بنهادیم  
حق او نورود حق تو نار  
ما بری از پاک و ناپاک همه  
بنیدیان را اصطلاح بند  
ما برن را نگیم و قال را  
آنکه دل جبر بود گفتن جن  
آتش از عشق و جان نرود  
عاشقان را نفس سوزید  
خون شهید از آربا ولی  
تو در سرستان طلازی مج  
اصل اگر مذهب خود پاکست  
بعد از آن در سرخی خوشت  
چند بخود گشت و چند از خود

آفتابی را چنیمه کی رو است  
 جان کسیشه شبه وان چم دست  
 حق تعالی را بخینین جمد نیست  
 چارق او پوشد که توحاج با  
 سرش شد رنجور او تنها شد  
 دل میر اند سیه اردوق  
 کر چه خوشنوی و حلیم دوست  
 و حق پاکی حق الایشت  
 بر چه و لو دیشته نسوی هر  
 و زایشانی تو جانم سوخته  
 وحی آمد ان حق تعالی بقا  
 بی برای فصل کردن آمدی  
 هر کس اصطلاحی داده ام  
 در حق او در حق تو خدای  
 از کرا بخانی و چالاکی همه  
 سندیان را اصطلاح شد  
 مادر و نون اینکایم و حال را  
 پس طفیل آمد و نون غرض  
 سه به منکزه جبات بسوز  
 برده ویرانج و غمشیت  
 این خط از صد به اب است  
 جامه چاکان را چه فرامی فرم  
 وحی آمد ان موسی علیه السلام  
 رازهای کان کی ایملفت  
 چند پرید از ازل سوی ام

اگر بند می زین سحر کج خلق را  
 اگر عید افی که زدن او است  
 با که می گوی تو این با غم و  
 و زبانی بند است این گفتگو  
 انگه بی یسوع و بی یسوع است  
 اگر تو رمی از جوانی فاطمه  
 فاطمه هست در حق زمان  
 لم یلم لم یولد او را لا یست  
 انکه از کون نسا و نین  
 جاسه را بدیده و آبی کرد گفت  
 ب موی بخت شبان  
 تا توانی پاسنه اند وراق  
 در حق او مع و در حق تو دم  
 در حق او نیک و در حق تو بد  
 سن کردم خلق تا سوس کی کم  
 سن نکردم پاک از آتشین  
 ناط قابیه از خاشع بود  
 چند این الفاظ و ضمیر مجاز  
 سو یا آداب و امان و دیگر  
 از خطا گوید و اجتناب طلب  
 و درون کعبه بر سر تکیه است  
 ملت عشق از بر دینا است  
 سلام از بهر آن شبان  
 بر دل موسی سخنها محبتند  
 بعد از آن که بر شتر گوشت

آتش آید بسوزد و خلق را  
 ترا زستان می ترا چون بکوت  
 جسم حاجت و صفات و احوال  
 آمد حق گفت او نیست و خرد او  
 و حق آن بند و این هم پیوسته  
 که چه یک نیستند و دو بن نبسته  
 مرد را کوئی بود جسمه نشان  
 والد و دلو و را و خالقست  
 حادث است و محلی خواست  
 سر نهاده اند بر بایانی و نیست  
 بنده و ما را چست اگر چه  
 بعضی الاشیا من الجاهلین  
 و حق او شده و در حق تو هم  
 و حق او خوب و در حق تو بد  
 بلکه تا برین مکان چه دی گفتم  
 پاک هم ایشان بود نشان  
 که چه گفت لفظا و خالص  
 بسوزد و اجرام سازبان  
 سوخته جان و امان گیر  
 که بشو و پر خون بشیید این بشو  
 چه غم را خواص را چاکش  
 عاشقانه از عرب ملت خد  
 عشق در دیر می غم نمائند  
 دیوانه و افغان بهر می خستند  
 زانکه شربت این ایامی است

۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰





این شعر را در  
ثبت دیدم ملی در  
کتاب کلمات  
موسی بن جعفر  
نیز ثبت شده  
در بعضی نسخ  
و دشمنان را  
زاد کربلا در  
آوردان است

سکه  
در بعضی نسخ  
نیز ثبت شده

اشاره بآیه و آیه سوره  
نعمت که آن را  
یابو یحیی نامیده اند  
در بعضی نسخ  
بر سبیل آن نامیده اند  
که در بعضی نسخ  
در دست خود  
و دشمنان ایشان

کمان عودی و تو گزافش  
عود سوز و کمان و آتش  
ز آنکه از قافل جفای گردد  
گفت پیغمبر صداوت از خرد  
عاقلی بر اسب می آید سوار  
آن سوار از ابدید و می آید  
خفته از خواب گران  
بر او از رخسار آن بوس سخت  
سیب چندان مراد خورده  
گر تر از صلست با جانم تن  
بی خیانت بی گنه بی شرم  
هر زمان میگفت افروغین  
ز برآمد خود از پشت و کمر  
سهم آن را سیاه زشت رفت  
ای مبارک ساعتی که دیدم  
تو را جوین شال مادران  
نرپی سود و زیان مجویش  
ای خداوند و دشمن شاه و پسر  
بشنایت گفتی ای خوش حال  
شد سرم کالیه عقل از سر  
گفت اگر من گفتی رفیق  
مصطفی گوید اگر گویم برات  
نی و لش را تاب ماند و زیان  
اندرونی حیل ماندنی شوش  
آمال از دست من جانی شود

ای جهان اعظم و جهان  
باد کی حمله بر دیر اصل نور  
از وفای جا بلان آن بود  
بهتر از مهری که از جابل سر  
رخانیدن میسری خفته را که مار  
تا ماند مارا فرصت نیافت  
یکسوار ترک با بوس دید  
ز نو گریزان تا بیز یکدخت  
کز دانش باز برین می قفا  
تسخیران یکبارگی خونم بریز  
معدان جائز اندازین ستم  
اوش میزد و کاندین صحرای  
مار با آن خورده و جوش  
چون بیدان و دنا زوی بر  
مرد بودم جان نوحشیدیم  
من گریزان از تو مان بزان  
یک تا گرش ندر دوش  
سن گفتم جمل من گفت آن  
گرد یک زمر میگفتی حال  
خاصدین سر که مغزش کتر  
زهره تو آب گشتی از زبان  
شرح آن دشمن که در جان  
نی تنش را قوت صوم و نماز  
پس کنم ناگفته تان من پرور  
مرغ پر پر کنده را بالی شود

تو ز آن عودی که گشت کم شو  
ای ز تو مرا آسمان را صفا  
عاقل آرم و مفت را در میان  
دوستی با مردم دانا نکوست  
چونکه از خنده شش فروان بدو  
نیجا با ترک دپوشی گران  
سیب پوشید بسی بخت  
بانگ میزد کاسی ایسر خرا  
شوم ساعت که شدم بر تو پیر  
یک چک خون آن نامم با سخن  
زخم دپوش سوا بچو باد  
چون بیدار خود بر آن باد  
گفت تو خود جبریل حمتی  
ای خشک از که بیند تو  
خر گریزد از خدا و اندازری  
ای روان پاک بستوده ترا  
شمنه زین حال اگر دوستی  
لیک خامش کرده می آشتی  
عقول کن خمی بر خمی بکا  
گر تر از من گفته او صفا  
زهرای پرولان بر جم درد  
همچو می پیشش گریه لاشه  
همچو بگو بکر با سنی تن نرم  
چون بداند فوق ایبریم بود

تو ز آن رومی که سیر غم شود  
ای جفای تو نکوتر از وفا  
جابل آرم و مفت را در میان  
دشمن دانا به از نادان دوست  
در دمان خفته میسرت مار  
چند و بوسی تویی بر خفته  
چونکه از خون کوفت اندر آن  
گفت ازین غم ای دوست  
قصص کردی چه کردم ترا  
ای خشک از که دوی تو بد  
ای خدا از کافا نش کن  
مید وید و باز بر روی فدا  
سجده آوردان نکور دارا  
یا خدای که ولی نعمتی  
یاد داشت ناگهان در کوی تو  
صاحبش در پی ز نیکو ختری  
چند گفتم ترا و یهوده ترا  
گفتن یهوده کی تاستی  
خامشانه بر سرم می کوفتی  
ایچ گفتم از جنون اندر گذار  
ترس از جانت بر او می آ  
نی رود و نی غم کاری خور  
همچو می پیشش گرگ از جارد  
دست چون او در آسن نرم  
دست ما دست فرمود



این از دوسرین آن که  
 داشت اولاد که در  
 دوسرین آن که در  
 بود آن که در  
 و خدا برای مکرانشان  
 و غیره است

در این کتاب است

این از دوسرین آن که  
 داشت اولاد که در  
 دوسرین آن که در  
 بود آن که در  
 و خدا برای مکرانشان  
 و غیره است

و آن شرار که در مقصودش  
 کان شرکانه زان است  
 چونکه مقصودش آتش  
 خیرین و یاد کرد از آرد  
 آرد را او بدین حیثیت  
 مکران بسیارین باین  
 هر چه بدست است آید  
 چشم را در روشنائی  
 عاقبت بینی که صندلی  
 سامری و آن هر دو  
 لاجرم موسی دیگر بازی  
 سرخوای که در تو بانی  
 فکر تو نقش است فکر  
 و سرخوای خدایت اهل  
 زاری یکین چرخ است  
 ای خدا آن نگدل امون  
 آن یکی کوری همی گفت  
 از تعجب مردان گفت  
 گفت شست و آرم و ناخوش  
 زشت آواز هم هر جا که رود  
 کرد و نیکو چون گفت این  
 و آنکه آواز دلش هم بود  
 چونکه آواز خوشش هم  
 اخسوس بر زشت آواز  
 و آنکه با یوسف تو گرگی کرد

را من شکستین و من پیش  
 و صفت از سنگ و آهن  
 پس مرا دل بود و شمشیر  
 شیر مردی او چنگش را  
 تا که آن خرس از بالا کن  
 و بنی و آنکه در ملک  
 چشم اسوی باندی  
 که نه خفاشی نظر اسوی  
 مثل آن نبود که یکا  
 از موسی از نگبر کشید  
 تا که آن بازی او جانش بود  
 دنیا قطب صاحبش  
 نقد تو نقد است نقد  
 بچرخ می در دمان آرد  
 چونکه کوری بکش از زان  
 گفتن بیای سائل که من  
 من کوری دارم از اهل  
 این کوری را بیان کن  
 زشت از می کوری شد و نا  
 مایه خشم و عین میشود  
 لطف آواز دلش آواز را  
 آن کوری بکشتی می بود  
 زودل سنگین و لاجرم  
 کوز خن خلق چون میگفت  
 یا ز خون یگانه خورده

لنگ و ابل و پادمان شر  
 و سلطان شاخ از سر بافت  
 سوی خرس آرد ما گردیم  
 حیلت مردی بهم دادند  
 آرد را است حیلست حیلست  
 حیل خود را چو دیدی باز  
 روشنی بخش نظر اندر  
 عاقبت بینی نشان آرد  
 زان کی بازی چنان آرد  
 از موسی آن هر آموخته  
 ای بسا دانشش اندر  
 گرچه شاخ می نشیند  
 او توئی خود را بچو راوی  
 بو که استاد ی زان  
 تو کم از خرس نینالی  
 پس و بار و رحمت آید  
 زانکه گیت می بنیسم  
 با هم ز شتم مایه نمیشود  
 برو کوری رحم را دو  
 زشتی آواز کم شد زین  
 لیک و با بان که بی علت  
 تا که کافر چو شست شست  
 چونکه با نه خرس حیلست  
 تو که کن ز خورده است

لیک این هر دو نمند  
 و بر سر از شاخ او فانی  
 تا که هولی دار و اضا  
 آرد را او بدین تو  
 لیک فوق حیلست تو حیلست  
 که کجا آمد سواعن از  
 گرچه اول خیر گے آرد  
 شهوت حالی حقیقت کور  
 از کبر او ستادان در شد  
 و معلم چشم را بر دوست  
 تا شود سر مردان خود سر  
 گرچه شدی جز بنات آید  
 کو و کو کو فاخته سان  
 و خط سیر و ن کشاند  
 خرس است آرد و چون  
 نالاش را تو خوش مر حوم  
 چون و کوری ارم ای  
 آن و کوری که در آن  
 هر خلق از بانگ سن کم  
 آنچنین ناگنج را گنج  
 خلق شد باوی و جرم  
 بو که دستی بر سر نشینند  
 زان دیگر و اجابت ارفیق  
 نال تو نبود این ناخوش  
 و جرات که نشد و ناخ



بازگردانر گه ای و با به  
 خرس هم از اژدها چون اسب  
 آن سلمان سز نهاد از سنگی  
 قصه و گفت حدیث از او  
 گفت اسد از صوفی گفت  
 ای بیابان این چنین است  
 من کم از خرسی نباشم ای شریف  
 این لم بر گزید از گزاف  
 این همه گفت گوسفش در  
 گفت رو با من فخر را بهار  
 گفت خوابم را بگذارد  
 در خیال افتاد مرد از جدا  
 یا گرد بستن یا از این  
 خود نیاند هیچ از جدی  
 بد گمان و دانه ابله بود  
 خرس را بگزید صاب کمال  
 گفت موسی با کی ابله خیال  
 صد گمانت بود در پیغمبر  
 از خیال و دوسو تنگ آمدی  
 ز انسان چل سال که خوان  
 شد عصا مار کو فر شد آفتاب  
 با گم دو گوساله از جادوی  
 چون نبوی بد گمان حق او  
 سامری خود که باشد کمال  
 و میشاید خدای را بلا

شمه حکایت حسن آن ابله که بان عمت را کرده بود  
 وان کرم زان مرد و دانه بزرگ  
 خرس را گشت از دستگی  
 گفت بر خرسی من مثل ابله  
 و رنه خرسی چه کرمی این بین  
 خرس انگیزین مثل جحش  
 ترک او کن تا منت باشم  
 نور حقیقت این چنینی خلاف  
 بد گمانی مرد را سدیدست  
 بر نفصلا معرفت کمتر ترا  
 گفت از بار منتش دشو  
 خشک شدن ز بگرد آید  
 که ترسانم از این نهشتین  
 یک گمان نیک از خاطرش  
 و ز شقاوت او مطیع چل  
 رو صیه حاصل تنه فانیال  
 گفتن محسنی گوساله برکت کز خیال اندیشی تو از کجاست  
 با چنین بر مان این فکری کم  
 طغنه پیغمبر بر میبری  
 فرد عایم جوی از سنگی دید  
 آفتاب از کاس نور شد شهاب  
 سجده کردی که خدای توئی  
 چون نهادی پنهان ای شیخ  
 که خدای بر ترا شد بد گمان  
 در جوی لیم تو چون کردی حلال

نصرت از حق مستطیع علم  
 شد ملازم از پی آن بر وفار  
 ای برادر مرا این چنین است  
 که بهر حلیه که دانی را نیست  
 این حسودی من نه خرس است  
 گفت کارم این وز وقت بود  
 با چنین خرس میرو در پیشه  
 همان دمان بگزید از این  
 گفت ز نعم خون یار رشید  
 لطف باشد گر میانی و عجم  
 در جوار دوستی صاحب دلی  
 یا طمع داری گدائی توئی  
 کا چنین میبکند در کارن  
 او گر مر خرس را چنین بود  
 گره و مغرور و کور و وارود  
 خرس را دست ابله مهر داد  
 کای بد اندیش را شقاوتی  
 خیالت میفرود و وطن  
 تار به پیدا ز شر و عوینا  
 آب خون شد بر عدوی بهار  
 از تو ای سز آن هم کم نکرد  
 زیر کی بارت با خواب برد  
 و ز فساد حق احسن گیرد  
 و نه به اشکال ما عاقل شدی  
 گشت عقلت صید سحر ساری

۴۰  
 حسن پسران

۴۰  
 شفا بطریق ذوق جبار  
 ۴۰  
 زنی کاس  
 ۴۰  
 برت طبع

۴۰  
 همان خدای شده



ساعتی نووی من شکرید کر ندید می خنخ دی آدمی کی پرومعی بجز باجنس خود آن حکیمی گفت یدم در کی چون شدم نزدیک چمن آن دنگ آن کی خورشید عیسی بود آن کی پیران شد در لایکان آن کی خلقی زاکر مش محفل بایلا نرا جای نیزید چمن گرگزانی گلشن بیگان و بیامیزی تو با من ای دنی گردانید و من آن سرناک یک رگم زایشان و از بارید یک نشان دیگر آن تکان پس هم جود هر ملک میزان است این سخن پایان نبارد باز شخص خفت و خرمی را ندیش خاکمین شد با گس خس رفت برفت آن ایسا سنگ بزد مدا به مهر خس آمد یقین گر خور و سوگند هم باو کرن نفس او میرت عقل او سیر زنا که نفس آشفته تر گد و از بر سرش کو بزر خشم آن بند بر کر او گویند زود مرغ	چشمک زو آستین برید کی بغیر جنس خود در بر زد سبب پریدن چریدن غیکه با من دیگر هم جنس نبود دربابان مرغ را با لکله خود بدیدم هر وان بود لک دین کی گرمی که بر سر کین دین کی در کا با این گلگان دین در گز اینوای منتقل مرجل را در چمن شتر طمن بهشت آن نفرت کمال گشت این کمان آید که از کان کنی روش و یا باشد با منی خاک در من آن برگ که با خواهد شد نندش سر که نم نشاد و پس هم جود آن عدد بران است تتمه قصه آن مرد مغرور برو فای خرس وز تیر اند گس زو باز پس بر گرفت از کوه سنگی سخت برگس تا آن گس و پس نزد کین او میرت مهر و ستین بشکند سوگند مرد در سخن صد هزاران معشخ خور و گهر که کنی بندش برنج گران میز نبرد روی او سوگند را نیز میگردد گفت سوگندش	گر به جنسیت بدی من ازو پون کس بهم زندی شیک در عجب ماندیم بهم حال شان خاصه شبازی که او غری بود آن کی یوسف رخ عیسی نفس آن کی سلطان علی تربت آن کی سرور شد و اهل ان ما زبان معنوی گل جهمل غیرت من بر سر تو دور بش گر دامین در نقصان است حق مرا چون از پیدای گشت ایک نشان آدم آن اوزل پس اگر ایس هم ساجدی هم گواه او است اقرار ملک چند بارش را ند از دوجان سنگ آورد و گس را دید باز سنگ روی نخته را نشانی کرد عهد او ست و ویران و چون که بی سوگند گفتش بد مرغ چون که بی سوگند چان شکند چون اسیری بند جاکم بند توز او قوا با لعه و شست شو دانکه دانه جعبه با که می کند	کی رخ آوری من آن شکر دربابان هست قد من شکر صحت باجنس گوست و تا چه قدر شتر که با هم شان بایکی چندی که او فرشی بود دین که گرمی یا خیر با جرس دین کی در کفنی تو نیست دین در دگر خاک خوری کس این عیسی که ای کند پهل نیز زندگانی من این دور بش زنا که پندارند کوزان من چون سر دبر من بکیر لکما که ملاک سرزندش از جمل او نووی آدم او غیری بد هم گواه او است کفران ملک تا چه کرد آن خرس با آن شیر آن گس پس از می آید و آن برخ خفته گرفته جای ساز دین مثل بر جله عالم فاش کرد گفت از رفت و فای ایو تو میفت از کمر سوگندش مرغ گر خور و سوگند او بد کمر حاکم آنرا بد و کس و جهم اضطراب او با کما با او گو تن کند چون تار و گرد او بند
--	---	---	---

آن منعی که در آن  
منه و کینه و توفان  
نیز کینه و توفان  
نیز کینه و توفان  
نیز کینه و توفان  
نیز کینه و توفان  
نیز کینه و توفان  
نیز کینه و توفان

چین می کنی بول

جمود انکار کردن

ادب و العود سوخته و فتن

یا ایها الذین آمنوا اذوا

بالتواذی ای کما یذو  
بالتواذی ای کما یذو  
بالتواذی ای کما یذو  
بالتواذی ای کما یذو



رفت بزم بشا هم فنیست  
چون صدوی گشت فانیست  
بر در خانه بگویمت زرا  
او شریفی میکند دعوی سرد  
خوشتن را بر علی و بر بنی  
بر که برگردد و سرش از چرخا  
گرفتوی انتیج مدان  
گفت ای زبیرین با کخیم  
باشرفین کر و آن ناز  
شده شریف از زخم ان ظالم  
گر شریف لائق و جانم  
شده از وفا غیبا کا فنیست  
بو حیف و ادین قوی ترا  
این گفت دست می کشاد  
من سر دارم باین چندین  
زرد و القصه بسیارست  
این عیادت از برای منست  
چون عیادت فت پیغمبرید  
چون تیج هم بران هم  
زخپ اندر پناه مقبل  
فاخته سان و زو شب کو کو  
تا توانی ز اولیا رو بر ستاب  
سوی مکه شیخ امت بازید  
او بهر شهر کیهنی از نخست  
گفت حق اندر سفر جاکو

ایچنین حصه شه با پسر و  
یک بهانه کردن این خان  
تا بیاروان قاق قار را  
مادر او را که داند تا چه کرد  
استه اندر زمانه غمی  
همچو خرد گردن پیوسته  
کی پند گفتی برای نادان  
دزدی این میرت سیرات نام  
که کن با آل یس سهر  
با فقیه او گفت با چشم پر آب  
از چنین ظالم ترا من کم نیم  
چه فقیهی ای تونگ بر سینه  
شافعی گفتست این ای هزار  
دست او کین دش را داد  
تا پر ابریدم زیاران کین  
کرد و سرش ز باغ دوست

اینها را که گفت و گوی تو  
 کاخی شریف من به پیش  
 چون بر درکش بایست  
 بزن و فعل زدن را می نویسد  
 هر که باشد از ما زاریان  
 آنچه گفت آن باغبان  
 نماند افسوسها شنف آزارتیه  
 شیر اسبچه همه ماند باد  
 تا چو کین دارند و انهم بول  
 پایدار اکنون که گشتی فرو کم  
 مر مر ادا می بدین صاحب  
 فخریت نیست ای بربدست  
 این چنین خست بخواند می  
 گفت خست خست ز دست  
 گوش کردم آنمه افسوس تو  
 سر که تنها ماند از ما را ز خود

<p>رحمت بقصه مریض و عیادت پیغمبر علیہ السلام</p>	<p>آن صحابی را که در نزاعی رسید کی فراق روشنی از آن گشت بو که ازادت کند صاحب دل کنج پنهانی ز درویشی مجو</p>
<p>چون شوی دور از خفا و یل سایه شانام طلب دشمن اگر سفر داری نیت برو در بدر میگرد و میر و کوکبو</p>	<p>رفتن با نیرید بطامی بکعبه رسیدن گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرو میگشتی که اندر شهر است قصید کنی کن که این درویش</p>

از صد و نهم ابراهیم سمن تو  
که ز بهر چاشنی بخت سرفراز  
تو فقیه ظاهر است این و  
عقل ناقص انما فی عجمه  
این برطن در حق بمانان  
حال او به دوزخ و لادرس  
دیش فتن آن تنمگان فیه  
تو به پیغمبر چو پانی گوی  
چون زید شمس آلال سوز  
چون بل شوخ شمس بر شکم  
احمق کردی ترا بس ایض  
کا ندرائی و گمونی آمرست  
یاد بست این سلسله اند محیط  
این مناسی آنکه از ایران بش  
برزخم بر سر کشد، موت تو  
آنچنین آید و او را جمله بد  
دین صلا از صدمت حاصل  
در حقیقت گشته دور از خدا  
ماشوی زان سایه بهتر از آفتاب  
و در حضر باشد ازین غافل مشو  
جستجو کن جستجو کن جستجو  
جهد کن در اسلام با الصواب  
از برای حج و عمره میجوید  
کو برار کان بعیر شکست  
در جمع آید تو از افراسون

این طوطی را در دست بگیر  
نوشته اند که این طوطی  
نوشته اند که این طوطی  
نوشته اند که این طوطی

۵  
رتاق نان ناک ۱۳

قیما از تمام غلام ۱۲

در عیادت شد رسول بی مزید  
قصابی را مجال نزع دیر

ایستاد و عظیم اردو عالم  
آبِ نقیست

کتابخانه

صلہ  
 حضرت ابو بکر صدیقؓ کہ فرمایا  
 الاموال بائنا فی حق علمائے  
 نبویہ بقصد کسب فی حق  
 اہل بیت کہ کسب اللہ فی حق  
 میں علماء علی النفاق میں  
 فریفتہ عزیزت میں اعلیٰ  
 اہمیت کہ کسب اہل بیت  
 علی النفاق ازینہ بہرہ  
 "

روزی است بیاوردی  
فردا در شعله و شعله  
تو می شناسی که انسان می  
دانا سرخس نمی گوی نیست  
میسر از او هم می  
منیر عشقشست که در پیچ  
ایضا را که تو می گویی کینه  
عجب غلبه بر تو نهی جان  
زنجبیل می نشسته دلش بدیده  
میون ارجا بس کرده

۵۶

عظم یعنی پاری

هر که کما و قصد کند هم باشد  
 قصد کعب کن چو وقت حج  
 سیل الاعمال بالذیات گفت  
 خانه نو ساخت دوزی نور  
 گفت شیخ الفیروز مدینه خورشید  
 گفت آن در عسلین بنایز  
 بایزید اندر سفینه هستی  
 دیده دنیا دول جز آن قناب  
 بر عجب و خوابش میشد  
 بایزید را چو از اقطاب  
 گفت عزم نمکجا ای بایزید  
 گفت دارم از دم فقر و دو  
 وان و بهایش من انجوا  
 حق آن تنگ جان دیده است  
 تا بگردان خانه لادری نیست  
 خدمت من طاعت سجده است  
 کعبه را یکبار بینی گفت یار  
 بایزید آن نکته را موش است  
 چون پیمردید آن بیمار را  
 زنده شد او چون پیمبر را  
 تا بر صحت رسید و عاقبت  
 نمک را در پیری از اطفاف کم  
 تا پنجم جمله شش و هشت  
 پنج گنج آمد که رحمتا دوست  
 چشمه جوان جام هستی

کافروان را بر زمین می کشید  
چرخانده فتنه مکه بهم می زدند  
نیت خیرت ایسی که ما شرفت  
حکایت

مهمان کرد آن ناکو اندیش را  
تا زین ره بشنوی با گمان  
تا بیا به مضرت وقت خود کسی  
ببین آن بی دید و بین پنجاب  
دل درون خواب فرین شود  
مسکنت بنور و خیر شایست  
خیرت است با کافوای کشید  
مک به به سخت گوشت درشت  
دان که حج کردی و حاصل  
کو مرابریست خود بگزیده است  
و اندرین خانه بجز آن حق نیست  
تا نه پنداری که حق امر است  
گفت یا عجبی مرا بمقتاد  
ببخورین علقه اش گوشت  
و نسق پیغمبر که سبب بنجو  
گو یا اندم مراد را است  
از قدم این شبه بی شیت  
حق چنین رنجوری داد و قسم  
در دل غشید حق را طعن  
مغر بازو شد چو خورشید  
کان بلندیا همه دوستی

که بکار ی بری سایه کند می  
 قی در سراج دیدود  
 نیت مومن بود به غسل  
 یروم ری  
 روزن از بهر چه کردی ای عشق  
 نور خود اندر تیغ می آیدت  
 دیدیری باقی همچون لعل  
 چشم بسته ز غیب بند طرب  
 وانکه بیدارست و بیند خوش  
 پیش انوش دست سپر حال  
 گفت قصه کعبه دارم از گه  
 گفت طونی کن بگردم بنفش  
 عمر و کردی عه باقی یافتی  
 کعبه هر چند یک خانه بر آست  
 چون مراد می خدا را دیده  
 چشم نیکو باز کن در من نگر  
 بایزید کعبه را دیدافتی  
 آماز و — بایزید اندر  
 ری آن شخص از گستاخی بود  
 گفت یاری مرا بخت داد  
 ای خسته سنج و بیاری و  
 در دوشتم داد نامن هم خوا  
 بزم شکستن هم شما ان خوش  
 ای برادر موضع تا یک مهر  
 آن بهاران حضرت خرا

مرئی جو مرد سے جو مردی  
 در تبع عرش ملک خم نمود  
 انجمن فرموسا طاق دل  
 پیر آمد حساۃ اورا بدیہ  
 گفت مانوا ندر آید از طریق  
 نیت آنرا کن کہ آن میباید  
 بود در وی فرو گفتار حال  
 چون کشاید آن بیند این عجب  
 عازفت خاک او دید کیش  
 یفش درویش ہم صاعیل  
 گفت مین با خود چه دارا در  
 دین نکوتر از طواف حج شد  
 صاف گشتی رصفابشتا  
 خلعت من نیز خانہ ستر و  
 گر کعب صدق برگردید  
 تا بہنئی نور حق اندر بشر  
 صد بہا و غر و صد فریافتی  
 منتہ در منتہ آخر رسید  
 خوش نوازش کرد یا غار  
 کا ما این سلطان من بلدا  
 ای مبارک در و بیداری  
 بر جہم ہمیشہ لا بد شتاب  
 و فرخ از ہمد شاخا شوش  
 صبر کردن غم و سستی دوز  
 پر بہارستان چرخان گریزان



بر غنم باش و با چشمت لایزال  
 تو خلافت کن که این چنین  
 سیما کردند بسیار دنیا  
 گفت امت مشورت با کیم  
 گفت با او مشورت کن گفت  
 مشورت بنفس در کیست  
 مشورت بنفس و اندفعال  
 عقل قوت گیر در عقل دگر  
 وعد ما به در اتا زه بدست  
 گرم گوید وعد ما می سرد را  
 از فلک آویخته شد پرده  
 از دبا گشتستان مار سیاه  
 حکم خدا لا تخف اود خدا  
 دوزخی افروخت دمی نه من  
 زان نمانیخت صاحب چشم تو  
 تا برایشان زد پیمبر نظر  
 کم نمود او را و صاحب در  
 کم نمودن مروارید وز بود  
 وای اگر صد رایکی بیند زود  
 تا دلیر اندر قند حق جنگ  
 کاه بهائی میسما نیا تا نور  
 نه نایه تا کعب این آب جو  
 خشک میدان بحر افروخته  
 دیده بنا از لقای حق شود  
 ای فلک قمر گزین زمان

میطلب مرگ خود و عمری از  
 آنچنین آمد و حمیت جهان  
 تا گردان شد برین سنگ آسیا  
 انبیا گفتند با عقل ایسم  
 تو خلاف آن کن در راهت  
 هر چه گوید کن خلاف آن فی  
 هر چه گوید کن آن باشد کمال  
 پیشه گر کامل شود از پیشه گر  
 کوبز را آن بار آتش است  
 جاد و مودی پسند مود  
 از پی نفس نینل آرزو  
 آنکه کرے بود افتاده براه  
 تا بدست اشد ماگر دو عصا  
 اسی دم تو از دم دیا فروز  
 تا زبون سنی جنبه خشم تو  
 و فروز بدی آن کردی خضر  
 آن جبار و ظاهر و باطن خدا  
 که حقش بایر و طین آموز بود  
 تا بچالش اندر آید اعمق  
 و اندر آردشانین خلیفت  
 پف کنی او را برانی از جو  
 صد عجب بر عنق شد عنق  
 تا در و اندر و سستی زور  
 حق کجا هر از هر استی شود  
 نیز میگردی خود بران

آنچه گوئفس تو کاینجا پست  
 مشورت در کار با واجب شود  
 نفس نخواهد که تا ویران کند  
 گفت اگر کو کور دایه یازد  
 نفس خود را زن شناسن زن  
 که ناز و روزه میفرزیت  
 بر نیای با بوی و استیو  
 من زک نفس دیدم حیدر  
 عمر اگر صد سال خود مملکت  
 اسی ضیا الحق حسام الدین  
 این قضا را هم قضا و علاج  
 از دوا و ماراندر دست تو  
 بین دیدیضا نامای پادشاه  
 بحر مکارست بنموده کف  
 همچنانکه شکر انبوه بود  
 آن عنایت بود فضل زیدی  
 تا میسر کرد میسر را بد  
 آنکه حق پشتش نباشد از  
 زان نماید ذوالفقاری جز  
 تا پای خویش باشد آید  
 مان که آن که کوه بار است  
 میناید موج خویش بل شک  
 چون در آمد در یک دست  
 قند خند خود شود بر لب  
 خنجر تر تو اندر قصه ما

مشه و خمری کا راضی است  
 تاپشمانی در آسنه کم بود  
 خلق اگر گاه و سرگردان کند  
 کوزار عقل و راضی و راضی  
 زانکه زین و نیست کل شر  
 نفس نکارت کمری زایت  
 رو بر یاری گیس آمیز او  
 کوبد دهن خود و قیصر با  
 اوت هر روزی بهانه نونده  
 که رویه نئے توار شود گیاه  
 عقل خدایان قضا کی جستیج  
 شد عصا حاجی جان می شست  
 صبح نو کبشار شبهای  
 ز دست از کر بخوبه نفسی  
 مزخیر بر چشم اندک نمود  
 احمد ارنه تو بد دل میشد  
 تاز عسری او گردانید  
 وای اگر گریه باش نماید شیر  
 زان نماید شیر چون گریه  
 آن فایان جانب تشکده  
 ز جهان گریان او خنده  
 بینا قیصر یا خاک تشک  
 زانکه چشمش اصل نابینا  
 راه بیند خود بآن چشم  
 نیش بحر آلوده در فصد ما

طاشکری  
کنند

طاشکری  
کشت

ای فلک از هم تن سوزم  
که در گون گردی و دست کنی  
حق آن شه که ترا صاف آفرید  
شکر و نستیم آعن از ترا  
پیشه کی داند که این بلوغ از کی  
در میانم کرم از بهشتش  
از ملک بالاست چای پر  
علم تعلیمی و بال جان است  
هر چه پیشه سود خود آن گیر  
ایمنی بگذارد جان خویش  
گفت با و فلک شبی ایند  
با من این بازیاید گفت  
خو اتم این خبیه را به معرفت  
آن یکی میگفت جو اتم عاقلی  
برزی گشته سواره یک نمان  
گویی میبازد و بر زبان شایان  
فراد کرد و بیسان از جان سخت  
چون ضلای آشکارا گفت  
از جنون خود را و آلی آن پرده  
پیش آن چشمی که باز و بر بست  
کس نداند از خرد و اورا خشت  
کوز شناسد که دزد او کوبد  
یک یکی در کوی بر کوی گدا  
کور عاجز شد بهیم با یک سنگ  
کز ضرورت دم خرازان حکیم

بر دل جوان آن حق زنجیر  
پیش از آن که زنج مارا برنی  
کرد چندان مشعل در تو پدید  
انیا گشتندان را ز ترا  
کوباران زاد و مرکش درستی  
عقل باشد کرم باشد صورتش  
تو مکن می پیستی می پر  
حاریست و ناشد کینه است  
ز بهر نوش آب حیوان لرز  
بگذر از ناموس سوا باش  
عذر گفتن لقا یک سید که چرا فاشه بکاح آورد  
تا تیکدم یک سحره  
تا بنیم چون شود این حالت  
مشورت آرم با و در مشکله  
بجیلست سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نموده  
در جهان گنج نمان جان جهان  
اودین دیوانگی پنهان کشد  
صد هزاران غیب استر است  
مرد را می کور کی خواهی شناس  
هر گویی را کلیمه در برست  
چونکه او مرغوشش دیوانه است  
گرچه خود بر می زند و در غنود  
حلمی آورد چون شیر و خا  
اند آمد کور و غلبه یک  
کرد و غلبه و غلبه دش کریم

حق آنکه چسب زنجیر ترا  
حق آنکه دایکی کردی شست  
آینچان تمور و بجا شست  
آدمی داند که خانه حادث  
کرم کاند چوب ایدست حال  
عقل خود را میس نماید بجا  
گرچه عقلت سوی بالا میرد  
زین خرد جا بل چه باید شدن  
هر که بستاید ترا و دشنام  
آزمود عقل دور اندیش را  
گفتنی مستور و صالح جوتم  
عقل را هم از مودم سن  
آن یکی گفتش که اندر شهر ما  
صاحب ایست آتش پاره  
لیک هر دیوانه را جان شمری  
متر آن فمسم آن آتش بود  
گر ترا باز است آن دیده یقین  
مردی را هم ولی شهر کند  
چون بدزد و دینا ز خیر  
چون گرد و گداز کور صاحب دانه  
بیک کند اینک و ایشان  
کافی امیر صید و امی صید  
گفت و هم ضرورت استی

کر و گردان بر فلک این سرا  
تا نهال باز خاک و آب است  
تا که دهری از ازل پنداشت  
عکس جوی نی که در دوی شست  
کی بداند چوب را و فتنال  
چون پری و درشت آن سنگها  
منع تعلیمت پستی میورد  
دست در دیوانگی باید دان  
سود و سر باغبان و دم  
بعد ازین دیوانه سازم  
قبحه را خواسته تو عجب  
قبحه گشتند و غم تن کاستم  
زین پس جویم جناز امیر  
نیست عاقل غیر آن مجنون  
مید و اند در میان کودکان  
آسان قدرت و خیر باره  
سر من گوساله را چون سامری  
داند هستی تو سر کن را ز عود  
زیر هر سنگی یک سر تنگ بین  
هر که را او خواست با بهره کند  
نیج یا بد و ز را و او را عیب  
کی شناسد آن سگ درنده  
در کشت و خاک در ایشان شرم  
دست و کشت و کشت و کشت  
از چوین لاغر شکاری چو





ازد و پاره پدید آن نذران سوی سوراخیکه بنش گوشه است اصل چشمه خوشی نیست آن شکر نعمت چون کنی چون شکر تو گفت پیغمبر آن یار را که مگر نوعی دعا کنی کردی گفت یاد منیت الانست بسمت پیغمبر روشنک گفت اینک یاد آمدی بر پرگنده باب کشایش نیز مضطرب میگشتم و چاره نی بغیر حق تعالی یار من از خطر مروت و مار و لنگار	موج نورش میر و دلاسان تلباغ جان که میوه جنت است زود تجری تحتها الانذار نعمت تازه بود و ز احسان نصیحت کردن رسول بهار را و عا از جهالت ز بر بانی خورد دار با من یاد آمدی ساعتی پیش خاطر آمدش آن کم شد آن عا که گفته ام این فضل غرقه دست اندر شالیش نیز بند محکم بود و فصل ناکشود ایچنین دشوار آمد کار من	گوشت پاره که زبان آمد از شاه را باغ جانها شرح است قصه بنجر گویا مصطفی عجز توانش شکر آمد تمام نصیحت کردن رسول بهار را و عا یاد آورچه دعا می گفته از حضور نور خوش مصطفی تافت زان زن که از دل است چون گرفتار گشت می آمد از تو تندی و وعید میر نی مقام صبر نی راه گز همچو مروت و چو مروت از حرا	سیر و سیلاب حکمت همچو جو باغ و بوستانهای عالم فرغ است زانکه لطف حق نذر است فهم کن یاب قدم الکلام چون عیادت کردی از زار چون زگر نفس شغفت پیش خاطر آمد و آن دعا روشنی کوفت حق و طاعت همچو غرقه دست و پایی نیز مجرمان از هدایت شد نی امید تو بی جای تن آه میگردم که امی خلق کن چاه و بابل را نمودند سملت باشد از آتش بخت بر بدن زبری و دوا می کنند هم دین عالم بران من است جان من از رخ نی آرام شد ای غمخته و ای مبارک بوی تو بر کن تو خوشی از رخ و بن از سر جلدی نلام این سخن همچنان دینزل اول اسیر آخرا ندر کام اول بود ماند تیر را راه و کران پیدا شد در بیا بان تا جان شدی کلاه حصم است کاهی یارا
تا عذاب آخرت اینجا کشند حد ندارد و صفت هیچ نهان تا هیچ آنجانی و ارب تا ان عالم فراغت شد مانده ام از ذکر و ازاد خود یوشم از دست من کبارگی تو چه طاقت داری ای پیغمبر این جهان تیرت تو موسی ما قوم موسی راه می نمود را می گفتند پیدا و نهان در جل نیز ارب و ی افرا بل بجای آن و خوش آمدی	کز بند و عاقل و ساحر شوند سهل باشد رخ دنیا پیش آن بر خود این رخ جفا تینند در چنین خوست آدم نیز نیچر گشتم ز خویش و نیک به کردیم شما مانده این غم و ارگی که نمد بر تو چنان که عظیم از گنه در تیر مانده مبتلا	نیک کرد و بجای خویش بود ای خنک آن کو جادوی کنند من هم گفتم که یار آن عذاب ایچنین بنجوری سپید شد گر نیدم کنون کن روی تو گفت ہی ای عا و مگر گفت تو بر کرم ای سلطان کن سالها رویم و در آخر	آخرا ندر کام اول بود ماند تیر را راه و کران پیدا شد در بیا بان تا جان شدی کلاه حصم است کاهی یارا

این بزرگوار است

نیز با  
یعنی آتش که در  
نیز بود

کریز  
مقال و کلاه  
۱۱

تیر بیا بان  
۱۲

لب شعله

له  
نکس سرگون شدن  
۱۲

له  
مس سودن ۱۲

له  
اشاره بایه  
واقع در سرور و نصیحت  
که میفرماید مادامک  
یک و تاملی معنی خدا  
تواند و آگاه بشود  
مرد و پیشانی با کوه  
۱۲

شمش آتش میزند درخت  
مع حاضر و شست از بجز این  
عهد شکست صبار و هزار  
حق آن حشرت که تلون  
نهضت معنای دیگر انمان  
بیعدی خویش نگارای کیم  
لبیق لبیق ای خدیو  
چون نمودی قدر زشت می کنم  
آنجنان کادم بقفا داشت  
و حقیقت نفع آدم شد  
آتش ز شب بشت دیگران  
خود زبان او شد ریو او  
تا باند که بران کو گشت  
زانکه گراویچ بیند خویش  
تا گیر و داران را دروزه  
قابله چکند چو زن را دروست  
آن انابی وقت گفتن نیست  
لاجرم هر مرغ بی هنگام را  
آنجنا کندیش کز دم برکن  
بیچ نکش مار را جز نعل پیر  
ماریت ادریت زشت دان  
نیست غم گردیزی او ماند  
و تو خواهی شرح این وصل  
آن می دادن کمال استوایم  
کرد نقاشی دو گونه نقاشا

علم او و میکند تیر  
نام نوی میسر قلم خدین  
عهد تو چون کوه ثابت بزار  
رحمتی کن ای نویس لونها  
کرد و باشی ای کیم مستعان  
برگشتی جیس شستی لیم  
تا نگردد شاد و کلای جان  
ای نهاده جسم و روحم  
رجعتش ادمی که رست از تو  
لغت حاسد شده آن مد  
باد سوی کشت او کشتی  
گوئی آدم بود دیو و دیو او  
بگلمان باز آید و بر وی زند  
ملک و ناسو بیندیش  
فضل در زادن نیاید هیچ  
در باید و در کوه را رستی  
وین انادر وقت گفتن نیست  
سر بریدن و هست اعلام را  
تا که یابد او زشتی  
و من آن نفس کش سخت گیر  
هر چه دار جان بود از جان  
ویر گیر و سخت گیر شمش خاوه  
از سر زنده میخوان و نصی  
مثال در بیان معنی نومن با عبت ز حیره و شوره  
نقشهای صاف نقش میخا  
نقش بسوی کوه و خوش بر

کی بود که حکم گرد خشم  
وز موسی کی را وادار کن  
عهد ما که به جیستی بون  
خویش را دیدیم و سواکی پیش  
بیعدی تو در حال و کمال  
بین که انقضایع پاکمانا  
به رانی جسد آن لطفت  
این غار خشم افزاید ترا  
دیو که بود کوز آدم گذرد  
بازی دید و دصد بازی  
چشم بندی بود لغت یور  
لغت آن باشد که کز بند کس  
جمله فرزند بند بیکس  
در خیزد زین چنین درون  
این امانت دل جان پاک  
آنکه او بیدار باشد ز رست  
آن انامت مصو حیرت یقین  
سر بریدن و چیت کشتن نفس  
بر کنی دندان پر زهری زار  
چون بگیرد سختی تو نیست  
دست گیرنده و دست و زار  
ویر گیر و سخت گیر جیشت  
و تو گوئی این دیها از تو  
مثال در بیان معنی نومن با عبت ز حیره و شوره  
نقشهای صاف نقش میخا  
نقش بسوی کوه و خوش بر

نیست این نادر لطفت ای عزیز  
پیش تو نام آدم از لیج تن  
عهد تو کوه صبر که هم فرو  
استحسان مکن ای شاه پیش  
در کشتی با جیدیم و در ضلال  
مصر بودیم و یکدیگر یو او  
که تو کردی گمرازا زار جیت  
تو دعا تعید فرما مرا  
بر چنین نظمی از دباری بر  
پس ستون حسنه خود  
ما زان خصم دیدان ریو او  
حاسد و خود بین و کینه کش  
مات بروی گرد و نقصان و ش  
در وادار از حجاب آرد برن  
این نصیحتها مثال تا بکشد  
زانکه بیدردی انانگفت  
وان انافرو عون لغت شکی  
در جهاد و ترک گفتن شل را  
تا بر ما از بلای سنگسار  
در تو هر قوت که آید جذبات  
و بدم آندم از د امید دار  
یکدست غائب نذا جیشت  
یک آن نقصان فضل او کی  
من شالی گویت ای محشم  
نقش ابلیسان غفر تان



هر دو گوید نقش را نهادی شود  
 و نهاد زشت که من ناقص است  
 یک مومن دانکه طوعا ساجده  
 قلعه سلطان عمارت میکند  
 مومن آن قلعه ای پادشاه  
 خوب گوید ای شه حسن پیدا  
 حاصل آنکه او را هیچ نمیکنند  
 گفت پند خیر مر آن زیاده  
 آتشی در دامن آتش  
 مومنان گویند فرشته ای ملک  
 یک بیشتر با یکا و این  
 و نه آن بود و بیست کلاه  
 چه ناکردیم تا شد چرخ  
 آتش شمر از شما چشم شد  
 چون کما انجم از شما چویش  
 ببلان ذکر و سبج اندر  
 و زرت ناممست حق شما  
 فی شما گشتید قر با هم  
 بر طاعت من او شمع  
 هر جا شمر بلام افروختند  
 انی لی انجارو که با تو شنیدند  
 در میان جان و دین فانی گیر  
 پیش خورشیدان چرخ آن  
 نفس را من عکس دین و شاه  
 چایون لفظ شمر در دین

زشتی نیست آن آدمی شود  
 زین سبب خلاق کبر و غرور  
 از آنکه جای رضا فاصد  
 ایک عوی اله است میکند  
 میکند معصوم بی از به هم  
 پاک گردانیدیم از عیب ما  
 خوب را از زشت ایمان زد  
 عا و تو به آموختن سول  
 آتشی در عقب بان حسن  
 فی رد فرخ بود از شتر  
 پیش با جو آن که گاه  
 بشماش باغ و بستان و در  
 اما راسته و معجزه  
 غفلت ممل از شما هم علم شد  
 عداست تید شده زشتی  
 خوش به ایمان چرخ طواف  
 بهر گشت گشتن بر کن زوا  
 پیش صفات بقا مانع  
 جان شیرین اگر کار میهم  
 صفت از ان جان شوق شنید  
 فی طاعت و سرچشمه شش نام  
 ملک نه کن ای سیر  
 بر به کمال آن از به بار  
 عیسا بین گشته صبر بر تو  
 یستانی منی چون آن عیب

هم کمال و دانش پیدا شود  
 پس ازین که منزه ایمان بد  
 است که با کبر هم نزد آن  
 گشته باغی تا که ملک او بود  
 زشت گوید ای شمشیر  
 حمد ملک و انکار یک با من  
 اوست بر پر شاهای پادشاه  
 راه را با چوبستان کن لطیف  
 مومن و کما بران باید گله  
 یک ملک گوید آن خضر  
 چون شما این نفس را مرغ تن  
 آتش شهور که شعله میزد  
 آتش حرص از شما ایثار  
 نفس می اچو باغی می خند  
 داعی حق را با جاست که شود  
 جیست اسنان را فانی که  
 ما اگر قلاش اگر دین از  
 آخیال دست و است از شما  
 ما شغافی از درون ما  
 در میان جان و جان شنید  
 چون عطا نه کن او شد  
 جزو از ازل خود پنداشت  
 تا چون عشوه زری ای چرخ  
 و ترا دشنام و بی شک

منکر استادش سوا شود  
 برخداوندیش هر دو ساجده  
 یک قصد و مرادی دیگر  
 عاقبت نه قلمه سلطان شود  
 آقاوری بر خوب بریت مبین  
 حاضری و نامطای جان آن  
 کارسان بفعل الله ما  
 این بوی و مل کن شما  
 قصد با باش هم تو ای سیر  
 نماندیم این رود و در  
 کانی فلان جادیه و اید  
 آتشی است نه جانی  
 نه و قلمی شده بر  
 وان در چرخ با کلاه  
 از چشمه و فاذن خند  
 و خیمه نفس با او باید  
 طفت و احسان توان تبر  
 است آن ماتی و آتی نیم  
 چای بی جان سپاری کار  
 شمع ای زار پر وانه  
 آتشی با و چون بی گشت  
 اما که بر تو ما پید کن  
 با مخالف نیده آمیزست  
 از دوزخ و عشوه کی با می  
 بهتر آید از شای گران

من جان را ازین غرض  
 خوب در دین و دنیا  
 عا و تو به آموختن سول  
 آتشی در عقب بان حسن  
 فی رد فرخ بود از شتر  
 پیش با جو آن که گاه  
 بشماش باغ و بستان و در  
 اما راسته و معجزه  
 غفلت ممل از شما هم علم شد  
 عداست تید شده زشتی  
 خوش به ایمان چرخ طواف  
 بهر گشت گشتن بر کن زوا  
 پیش صفات بقا مانع  
 جان شیرین اگر کار میهم  
 صفت از ان جان شوق شنید  
 فی طاعت و سرچشمه شش نام  
 ملک نه کن ای سیر  
 بر به کمال آن از به بار  
 عیسا بین گشته صبر بر تو  
 یستانی منی چون آن عیب

منع پس  
۱۲

ساختن

در خانه کمال رساندن

صلح شاهان خود و محمد  
همه کجا بینی بزمی بی نوا  
مگر چنان گشتی که استاخر  
پیش آهسته و کسب تن  
پیش آهسته و کسب تن  
حق تعالی گفت ای کسب تن  
آن ساس طفل چه بود  
شب شود و چنان نه آید  
سوی خنایه گوی خنایه  
کسب تنی خواب است ای نفس  
فوز خیر آمد که آن معایه  
تصیر از اندرون در آید  
گفت اندر تهر کس را بود  
در پس در او کی را دید  
گفت بی درم چرا کردی  
عجبا الطاعات قبل القوت  
و زوینان ره کند در غم  
خاصه و زوینان قطع نظر  
گفت اول درشت بودیم  
پیش اول کجا ازدول رود  
ما هم ازستان این می بودیم  
رفو نیکو دیده ایم از دگر  
ای بسا کردی نوازش بودیم  
وقت طفلی ام که بودم شیر  
خوی کان با شیر زنت زود

تا کسی گریه می نایزال کسان  
وان که او بگریخت از او  
خویش را خویش آراستی  
چند اندیش و بی زین  
اندر آید و فل کسب مغفرت  
پیش آن کسب کعبه دکان  
با جماع رستمی و غایت  
که دکان قوت ماند کینه  
با فغان و احسنه تا به اند  
چند کسب خس کنی گذشت  
بیدار کردن ایس معاویه را که وقت نمازگاه  
کوزیاد تها می مردم خوش  
کیست کاین گشتانی جز این  
در پس بر نه چنان می کرد  
است کوبان ما و کسب ضد  
بصطفی چون در وقت را  
گفتم که پاسبانی می کنم  
دوم بار جواب گفتن ایس معاویه را  
راه طاعت را بجان می دیم  
مهر اول کی ز دل اهل شود  
ناشتان در که می بودیم  
آب رحمت نوره ایم از چاه  
در کستان رضا گریه می  
کامواره ام که جنب بایند  
کی توان او را ز مردم کشود

ز آنکه از ایشان غفلت و دست  
تا چنان گردد که می خواهد  
بر که از استاگر یزدان  
دجهان پوشید گشتی عنی  
آهنگان شهرت پر باز آید  
پنجوان طفلی که بر طغنه مند  
کودکان سازند در بانی کان  
ای جهان بازی گشت مرگ  
کسب عین عشق و ضد این  
نفس خست و حیرت کسب  
ای جهان مردی و ایدار کرد  
مگر گشت طلب که در آن  
گفت بی تو کیستی تا به دوست  
گفت هنگام نماز آخر رسید  
گفت نی نی این غرض تو را  
من کجا با و می ایام زد  
ساکان راه اتمیم هم  
در سف گریه نمی یافتن  
ناف ما و کسب را و برید  
نی که نازد و نیش کشی  
بر سر و دست رحمت میناد  
باز که خوردم شیر خورشید  
گر عجبی کردی بای کر م

دیده تا به روح جان گرد و سید  
آن ل که در دست سلسل  
اود دولت میگردد و این  
چون آنی از انجا چون  
تا به پنداری که کسب است  
شکل صحبت کن ساسی کن  
سود جو جبهه که قطعی کان  
باز گردی کینه خالی پر تعب  
تا به نیست حق آن ای مرو  
حید و مری بود از ارادت  
خفته بد قصد می کن  
چشم چون بکشد و پنهان  
تا به با بزرگان ندان گشته است  
گفت نامم فاش امین است  
سوی سجده زود می باید  
که بچشمی بهما باشی مرا  
دزدگی و اند ثواب مزدور  
از چه گشتی چنین من شفیق  
ساکان عرش را به هم می  
از دل تو کی رو دست طن  
عشق او در جان کار نیند  
از عدم ما را نه او بر دست  
پشیمای لطف برایش  
که مراد در دست بر دست او  
بسته کنی ز دند بای کر

اصل نقدش لطفت دادوست  
 وقت از قهرش اگر بسخت  
 گفت پیغمبر حق فرموده  
 فی برای آنکه من سودی کنم  
 کز چنان روی چنین قهر عجب  
 لطف سابق را نظاره کنم  
 این سباز دوستی نیز بختین  
 چونکه بر طعش ز این بازی بود  
 و با آنچه چشم لذات او  
 جزوشش ابرکشش چون او  
 خود اگر کفرست اگر ایمان او  
 گفت امیر او را که این است  
 آتش از تو بسوزم خیارست  
 لغت این باشد که سوزانست  
 معنیهای تو چون با هم  
 در با چون بشنوی با هم  
 عاد تو باد وادی و جهان  
 مغرور و از تو آمد سخت  
 بولست هم از تو اما شده  
 ای عزیزین بندامی شکست  
 کرد با ز تو تو ای مختصم  
 بسر سلمان کز تو دین در با  
 گفت پیشکشش کفایت  
 امتحان شیر و کبکم کرد حق  
 نیلوان را حسنا می کنم

قهر روی چون عبا بر سرست  
 بر قدر وصل او دل بست  
 قصد من از خلق احسان است  
 در جبهت من قبائی بر کنم  
 هر کسی نشوول گشته در  
 و آنچه او حادث دو باز کنم  
 که شود باد و سخت بنیشتن  
 گفت بازی کن چه نام فرود  
 مات اویم مات اویم مات او  
 خاصه که چون مرا از کج  
 باز قفسیر کردن معنی او  
 یک بخش تو اینها کاست  
 کیست که دست به این بازی  
 او ستاد و بد و دانست کند  
 با هم رعایت ما مع کیم  
 از به آید شود و پنج اسیر  
 او گفت سی و در خدای اندان  
 ای هزاران فتنه انگیزه  
 بولسم هم از تو بد جلی شده  
 سوخته جانها گشت تیه دت  
 غرق طوفانیم الا سرحصم  
 نگرگون قهرم فروخته  
 باز جواب بلیس مر معاویه را در اخفای مکر  
 امتحان نعت و طبعم کرد چون  
 مریدان را پیشوای می کند

ز برای لطف عالم اینست  
 میدرد جان از فرشت گشتال  
 آفریدم تا من سودی کنند  
 چند روزی که پیشم رانده  
 من سبب را نگریم که حادث  
 ترک سجده از حسد گیرم که بود  
 بست شرط دوستی غیرت پر  
 آن یکی بازی که بدین با هم  
 چون رانده خوشین ای می  
 بر کشتش او را کشت است  
 صد هزاران چون مرا توره  
 بلعت ای آتش چه سوزانند  
 با خدا گفتی شنید می بر  
 صد هزاران مرغ را آورد  
 تو م فوج از مکر تو در نوحه اند  
 از تو بود این شکاس تو م  
 عقل فوعون کی فیلسوف  
 ای برین شطرنج بهر بار  
 بحر کبری تو خفایان قطره  
 بس ستاره بهر حال تو محرق  
 بس چه بلعیم از تو نمیده  
 باز جواب بلیس مر معاویه را در اخفای مکر  
 قلب را من کی میوه کرده ام  
 نیکو دان را پیشوای ما هم

در را از آفتاب او نخواست  
 تا بداند در را با هم وصل  
 تا از شمس دست او بکنند  
 چشم من بر روی خوش کلاه  
 از آنکه حادث حادثی را باها  
 این حسد از عشق خیر و زخم بود  
 همچو شتر طعنه گفتن در ری  
 خویشین را در بلا انداختم  
 بیچاس ششش بهشت شد  
 او ش برانده که خلاش شست  
 دست با ف خفته شست آن اد  
 محقر کردی و خسته از این  
 تا سوزانی تو چیزی جایست  
 من که با شمس پیش نگر استادی  
 منع ند که کاشانی آبت  
 دل کباب پیوسته شیشه اند  
 و سیاه آید تو خور و دند غول  
 کو گشت از تو نیاید و دوق  
 مات کرده و ص بهر از استاد  
 تو چه کوی بین سلیمان دوره  
 بس سپاه و مع از تو محرق  
 بس چه بریت صا تو کاوه  
 من محکم قلب را و نقد را  
 صیر میسم قیمت او کرده ام  
 شانهای خشک بر می کنم

کلاه

فیلسوف نشیند

اندر دانه لب و دهان  
 در دانه لب و دهان  
 در دانه لب و دهان  
 در دانه لب و دهان

سلطان

سلطان از بهر او  
 سلطان از بهر او  
 سلطان از بهر او  
 سلطان از بهر او



تو خوری جملوا ترا و دل شود  
 نیست از بلیس تبت ای  
 زان ندانی کت زانوس کرد  
 تو گنه بر من نه کز کوشین  
 من می کردم پیشانم نه  
 شتم گشتم میان خلق من  
 ایضی چون تاندا نه  
 گفت غیر راستی زاندا  
 گفت چون انی دروغ است  
 گفته است الکذب یب فی القلوب  
 و حدیث راست آرام است  
 چون شود از پنج و شش  
 پس دروغ و شوم و ناگو  
 خلق است آرزو نه  
 چنانکه در حکایت گفته  
 قاضی بنشانند و میگفت  
 گفت او چون حکم راند  
 جاست غافلست از حال  
 زانکه تو علت ندانی  
 جمل را بی علتی عالم کند  
 از بوسه می را و اگر دلم  
 ای سنگ ملعون جواب میگو  
 تو چرا بیدار کردی مرا  
 چای خفت کرده ام من است  
 من ز لری می بخویم شکری

تب بگیر طبع تو مختل شود  
 که چو ربه سومی زبیر  
 میل دهنه چشم عقبت کرد  
 من زنده ای از هر کس  
 انتظار داشتم شبم آید بر من  
 فعل خود بر من نه بر من  
 باز الحاح کردن معاویه مرا بلیس را جواب او  
 داد سوسی راستی میخواند  
 اخی خیال از پیش از پیش  
 باز الصدق طمانین طوب  
 استیما انا دام دل است  
 طعم صدق و کذب با هم  
 غوغا گشت ز قهر تل نوش کرد  
 زان پذیرا نیست تان ترا  
 گفت نایب دنیا گنایت  
 در میان آن دو عالم جا می  
 چون و دورشان با شان  
 وان فراغت نیست بگن  
 علم را علت ز دلها بر کند  
 القهای شومانی که خود دلم  
 با قرا آوردن معشای  
 دشمن بیداری تو ای دعا  
 راست را دانه تو میلتها  
 و زنجش می بخویم شکری

بی گشت کنی بلیس را  
 چونکه در سینه میسینه  
 جنگ الاشیار یسینه  
 حرص کین بست از طماع  
 هم اییدی میزدم با درو  
 گر گنج را اگر چه گریست  
 راست گو تا واری از چنگ  
 گفت پیغمبر نشانی داو  
 دل نیا را ز گفت دروغ  
 دل مگر بخور باشد بدان  
 حرص آدم چون سوگند نم  
 کردم از گندم نه است  
 هر که خود را از مو انور باز کرد  
 شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او  
 این نه وقت گریه و فداست  
 آن دو خصم از واقعه خود  
 گفت نصمان عالم اندو  
 وان عالم را غرضشان کور  
 تا تو شوت نستی می بیند  
 چاشنی گیر دلم شد با تو  
 بلیس لعین را  
 بنحو شفا شسته همه خوابی  
 من زبیر کس آن طمع اکر  
 بنحو گران می بخویم از تو

چون بینی از خود این بلیس را  
 دام باشد این ندانی ره  
 نفسک السود اجنت غم  
 مرا کی چار صد شد گفت  
 تا مگر کاین می نم کرد تو  
 متهم باشد که او طاعت  
 خلق گوید خجسته از تو  
 که نشاند غبار جنگ من  
 قلب و نیکو احک بنام  
 آب و نم هیچ از فروغ  
 کوندا چاشنی این آن  
 از دل آدم سینه را بود  
 می بر میسیر از اهل بو  
 گوش خود را نشانی از کرد  
 بشنو از آماک شاید  
 وقت شادی مبارک است  
 قاضی سکین چه اندرین  
 جا می تو لیک شمع ملته  
 علم شان را علت اندر کرد  
 چون طمع کردی مرز بنده  
 راست را و اند حقیقت از تو  
 راست پیش آورد و می  
 بنحو حمیری عقل و نهش می  
 صاحب آن باشد طمع خود  
 که بود حق یا زحق و آیتی

چون بینی از خود این بلیس را  
 دام باشد این ندانی ره  
 نفسک السود اجنت غم  
 مرا کی چار صد شد گفت  
 تا مگر کاین می نم کرد تو  
 متهم باشد که او طاعت  
 خلق گوید خجسته از تو  
 که نشاند غبار جنگ من  
 قلب و نیکو احک بنام  
 آب و نم هیچ از فروغ  
 کوندا چاشنی این آن  
 از دل آدم سینه را بود  
 می بر میسیر از اهل بو  
 گوش خود را نشانی از کرد  
 بشنو از آماک شاید  
 وقت شادی مبارک است  
 قاضی سکین چه اندرین  
 جا می تو لیک شمع ملته  
 علم شان را علت اندر کرد  
 چون طمع کردی مرز بنده  
 راست را و اند حقیقت از تو  
 راست پیش آورد و می  
 بنحو حمیری عقل و نهش می  
 صاحب آن باشد طمع خود  
 که بود حق یا زحق و آیتی

له  
بنی ناز  
کنایه از غلبه کردن  
معاشرت و امان یافتن

له  
مبین  
ایجابی نمیشود

له  
شغل شغلت  
بلااست شغل شده

له  
عزیزان  
تبعان

من سرگرمی بخیر نمی شک  
من شیطان می بخیرم گوشت  
گفت بسیاران طیس از خود  
تاری اندر جماعت در نماز  
از غیبی در درختی شکها  
ذوق دارد هر کس طاعتی  
آن کی میرفت و منبذون  
آن کی گفتش که پیغمبر نماز  
گفت آه و دروازان آمدن  
گفت دادم آه و گرفت نام  
شعوب اندر گفتش با تفسی  
پس از پیش گفت ای سر راه  
گزنازت فوت میشد از زمان  
من ترا بیدار کردم از نعیم  
من مسودم از حسد که در من  
گفت اکنون راست صاف  
باز پیغمبرم شکام شکست  
روگس میگوید که تانی ملا  
تو را بیدار کردی جواب  
این بدان ماز که شخصی نود  
تا دوسه میدان دیدند  
دزد دیگر با هم کردش که بسیار  
چون این گشت اندیشه که  
بر زن و فرزندان دستی نداشت  
بر امید شفقت آن نیکوخواه

من بخیرم پاسبانی رازد  
است گفتن ابریس ضعیف خود را با معاویه  
میراز و شنید که دستیز و  
از پی پیغمبر دولت و از  
از و چشم تو مثال شکها  
فصلت حسرتی در آن شخص فوت نماز عجت  
مردم از مسجد می آمدن  
با جماعت که در خارج شدند  
آمد و میدان از دل بوی من  
اوستان آمد را با صدیاز  
که خری آب جوان و شفته  
تتمه اقوال طیس با معصا ویه مکر و فریب خود را  
میزدی از دل آفتابان  
تا سوزاند چنان آبی محیب  
تصدیق کردن معاویه و پیغمبر در آن قول  
از تو این آید تو این را لا املی  
عکبوتی کی بگرد من تند  
سوی دومی زن گسها ملا  
تو نمودی کشیم گرداب بود  
گر بختن دزد از دست صبا جخانه با و از شخص دیگر  
تا هرا کند از تعب اندر خویش  
تا بهی این علامات بلا  
گفت با خود که گمرا این چا میچا  
کشتن این دزد سود کم کند  
دزد را بگذاشت باز آمد براد  
اندر آن حمله که نزدیک آمد  
زود باش و با ای دای مرد  
گفت باشد که از طرفی بود  
این سلمان از کرم میخوانم  
گفت ای یار که تو احوال

کار نکرد و بخیرم هیچ مرد  
که مرا بیدار کرد از خواب  
کردت بیدار میدان ای طالع  
ای جهان تا یک گشتی بنی ضیا  
کونماز و کونم و ع آن نیاز  
لاجرم نشکستند و بیاعتی  
که مسجدی برون آینه زود  
چون که پیغمبر بادت سلام  
تو من و من نباش ترا  
باز بود و در پی شبها بشت  
شد نماز جماعت آن قبول  
مکر خود اندر بیان باید نهاد  
در گذشته از و صد کونماز  
تا بدان ای نباش ترا  
من خودم کامین مکرش  
من برای سگ نشسته است  
سوی تو ای گس را بکین  
هم دفع و دفع شد از حقین  
تا خیر مستم میراندی  
در وفاق اندر پی امید  
تا بداند بجه دریا پیش  
تا بهی حال اینجا زار  
گر نکردم زود او بر من دود  
گر نکردم زود پیش آید ندم  
این نعمان با هم که دوست



گفت اینک بین نشانی  
گفت ای ابد چه میگوئی مرا  
این چه تراست چه بره لفظ  
گفت طاری تو با خود  
تو بخت کوسن بروم از جفا  
و اصلان حج قی آمدن  
در بنگ آب بازاری قهر  
گردیزی اکنده محسب  
و اکنده اول محسب خود را  
چون تراشه ز ساه پیش آمد  
گردیزی قسمت این است  
یک مثال دیگر اندر کز روی  
اینچنین کز باری جفت  
اینچنین کز باری می خستند  
نزد پیغمبر بلا آمد  
تا سبک گردوزات اتم  
تا غیبی یا بدست خیر جفا  
مسجد اصحاب سبک  
تا شوشب از حالت جفا  
لفظ کاین بیدل جان  
سوی لطف بیوفا یان  
هر کجا لشکر شکسته میشود  
روگرداند چو پیغمبر  
چاپلوسی و فسق و فحاش  
شکر کای جماعت یا کرد

ایضا طرف فرستد زن بزور  
من گرفت بودم آخر دوا  
من حقیقت یافتم چه بود نشان  
بلکه تو زدی ازین حال گمی  
در مجال آیات کوباینها  
کی کند اندر صفات او  
پس پلاسی بسته باوی شو  
شده او بود و نبود محب  
بخمت روزی آن است  
باز سوس استانه باز آمد  
پس چرادی بود این است  
قصه منافقان و مسجد  
بانی می باختند با غلغلق  
مسجدی جز مسجد او نیستند  
بچو اشتراک پیش از تو بود  
تا قیامت تا زود با نام تو  
تا فراوان گردانیده است  
تو می مایب می با بساز  
ای جمالت آفتاب جانفروز  
بچو پیغمبر و تون بود ای نشان  
کان پل ویران بود نیکو  
از دوسه ست بخت تو  
رفتن اوست کن ایست  
نزل و ساق می صفات تو  
و اجمالت قاصد ان نشان

همک نشان پای دزد قلعتان  
دزدان از بانگ تو که بشنوم  
گفت من حق نشان پیغمبر  
خشم خود را میکشیدم کشتان  
صنع بیند مر محبوب صفات  
بچو که اندر قهر جفا باشد  
طاعت عده گنا خاصان  
هم گنای کرده با آن وزیر  
لیک آن کاو ل زیره است  
تو یقین میدان جری کرد  
قسمت خود خویشی تو بزل  
قصه منافقان و مسجد  
کز برای عودین احمد  
خوش و محنت قبله اش استند  
کای رسول حق برای منی  
مسجد روز کل شد و ابر  
تا شعاردین شود بسیار  
ساعتی آنجا میگشت یف  
ای دریا کان سخن اول  
هم زورش بگرداند گدا  
گردم را جاسی بروی  
صفت آید با صلاح و مراد  
این دوازده فراوان میشود  
آن رسول مبدان کجاست  
نمودی که ایشان را با

در پی او و برین نقش نشان  
من تو حسد را آدمی بشنوم  
این نشانات حقیقت اکرم  
تو را نیدی مرا کاینک نشان  
و صفات نهست کجاست کرم کرد  
کی بزم آب افتد منطات  
وصلت عارف حجاب ممان  
بی بیست بنوعی با گرد  
معتب کردن سبب فعل است  
جبر از حاصل پیش آورد  
قسمت خود را فرایم و ابل  
شاید از رقل قران بشود  
مسجدی سازیم بود آن  
لیک تقریر جماعت مستند  
سوی آن مسجد قدم بکنی  
مسجد روز ضرورت و صبر  
زاکم با یاران خوش کام  
سز کیه ما کن زانق بعین  
تا در او آن نفر حاصل شد  
خودن بود انشاید ای پسر  
بشکن پل آن قدر شکن  
دل بروهند کاینک  
بچو مشهور است پیمان  
و جبهه جبهه با بی  
یکم یک از انما

این نشانات حقیقت اکرم  
تو را نیدی مرا کاینک نشان  
و صفات نهست کجاست کرم کرد  
کی بزم آب افتد منطات  
وصلت عارف حجاب ممان  
بی بیست بنوعی با گرد  
معتب کردن سبب فعل است  
جبر از حاصل پیش آورد  
قسمت خود را فرایم و ابل  
شاید از رقل قران بشود  
مسجدی سازیم بود آن  
لیک تقریر جماعت مستند  
سوی آن مسجد قدم بکنی  
مسجد روز ضرورت و صبر  
زاکم با یاران خوش کام  
سز کیه ما کن زانق بعین  
تا در او آن نفر حاصل شد  
خودن بود انشاید ای پسر  
بشکن پل آن قدر شکن  
دل بروهند کاینک  
بچو مشهور است پیمان  
و جبهه جبهه با بی  
یکم یک از انما



اگر بگوید که بشتن این عباد  
 صد مکر بسته بکر انقوست  
 پنجو آن اصحاب فیل اندر جیش  
 مرسیه دیوان دین را خود مجیز  
 واقعات ارباب گویم یک یک  
 شرع بی تعلیدی پذیرفته  
 اشتیری کم کردی جسته جسته  
 کاروان دربار کردن آرد  
 رخت ماند و زمین را زلف  
 هر که برگوید نشان از شرم  
 کاشتری دیدیم سیرت خط  
 آن یکی گوید شتر یک چشم بود  
 این ل این اسرار را در گوش  
 نفسی از نوع دیگر که شرح  
 وان در دهر و طبع مغیر  
 این قیقت از آن حقا انهمه  
 گزیده ای دجهان نقد روان  
 برابید است شرا انجمن  
 پس باو کاین جسد و چنان  
 حشر قدرت شهبانان  
 و بیان حق پوشان کین  
 گزیده عیوبات باشد جهان  
 در به نیست انش شوبست  
 تا بران انبیا که در بد  
 مندر اندر خط این مع

تو بی تو گسند و بود و همچون پایز  
از نفاق و زر و نوین کاوش  
کعبه کردند و حق آتش زوش  
نیست الا حیلت و کار و تیز  
پس یقین کرد و صفا بارش شک  
بی محکمان نقد اگر فتنه  
چون بیایی چون انی کان  
آتش تو از میسانم کشد  
تو پی شهر روان گشته بطل  
مرد گمانی سید هم چنینم  
آشتری سرخی بسویین  
وان اگر گوید ز کربنیشم بود  
قسم تو گرفت این خوشنوشتم  
مست و دشنه یسانم هم  
واند اگر از ررق جانی می کند  
نی باطل مگر ناست این  
قبضه را خرج کردن کی توان  
زیر و قفس می رود و انگیزد  
با طالعان بر بوی حق و اسم  
تا کند جان هر شی را امتحان  
امتحان کن و انکه هست آن گیر  
تاجران باشند چندی امان  
چون همه چو هست اینجا جماعت  
تاجران رنگ و بو کو و بو  
امتحان کردن هر کس تا طایفه شو

ہر کی از دیگری بی مغفرت  
 صد مکر آن قوم بسته قربا  
 قصد کعب ساختند از انتقام  
 بہ صحابی دیدن از حبش مان  
 لیکانہ ترسم کشف از نشان  
 حکمت قرآن چو حاصل دست  
 ضالہ چو ہدایت ہم کرد  
 میدی این سو آنو خشک لب  
 کا می سلمان کہ دیدستی  
 باز سجوی نشان از ہر کسے  
 آن کی گوید بریدہ گوش بود  
 از برای فرد کانی صد نشان  
 سمجھا نکند ہر کسے ہفت  
 غہ ویران شدن مخلص حقین  
 ہر کی زین رو نشانہ از آن  
 از انکہ حق باطلہ ناید پند  
 آتا باشد راست کی باشد غ  
 اگر باشد گندم محبوب نوش  
 پس مگو بملہ خیال است و ضلال  
 فی حبش بجا بود قدری جان  
 مومن گریست مینہ کو کہ تا  
 بس بود کار شناسی سخت بل  
 آنکہ گوید جلہ حقست جمیع  
 میناید مارت اندر چشم  
 ہر می دیگر کہ ان نسبت

صاف و قانریک زد دیگر نغز  
بهر دم سبب اهل قبا  
حال شان چون شد خجوان نکلام  
واقع باشد یقین شان سترن  
نمایانند ویر سبب نازشان  
هر کسی مضارخه و توفیق  
از گفت بگریمت در پرده  
کاروانش و درز بکشت  
جسته بیرون باد و از نری  
ایشنخت میکندین هر  
و اندر گوید جلش منتوش بود  
اگر از ده هر نس کرد بیان  
نیکند موصوفی بی صفت  
با حسی مرگفت او را کرد جمیع  
تا گمان آید که ایشان نمانند  
قلب را بلبه بوی زینت  
آن مرغ از راست میگردد  
چه بر کندم نهای جزویش  
بی حقیقت نیست عالم خیال  
نی عجب بها بود عالی از آن  
باز و اند پادشاه از گدا  
چو کیمه عینی نیست چنان اهل  
و انکه گوید جلیه باطل است  
بر دو چشم خویش انکوائ  
نمیداند ز خشت عین

۱۰ مسجد بیت‌الزکری  
 ۱۱ دین  
 ۱۲ چنانکه  
 ۱۳ در روز میل اشع  
 ۱۴ بحال صاف میل  
 ۱۵ سید ۱۲  
 ۱۶ آیه در روز کربلا  
 ۱۷ اشتراک میان کشتن و  
 ۱۸ کشتن و کشتن  
 ۱۹ کشتن و کشتن  
 ۲۰ کشتن و کشتن  
 ۲۱ کشتن و کشتن  
 ۲۲ کشتن و کشتن  
 ۲۳ کشتن و کشتن  
 ۲۴ کشتن و کشتن  
 ۲۵ کشتن و کشتن  
 ۲۶ کشتن و کشتن  
 ۲۷ کشتن و کشتن  
 ۲۸ کشتن و کشتن  
 ۲۹ کشتن و کشتن  
 ۳۰ کشتن و کشتن



از این صحرایان اشرفیت  
آن مقدمه شمع معجم برید  
بعد از آن تنهار و می خاز کرد  
گفت اکنون فوسلی بود  
از تو سید شوی وصف شتر  
سیا تم شده طعاش  
و تر اصدق تو طالب کرد  
تخم دولت دوزین می کشتم  
دزد سوسی خانه شتر  
آن دو شتریت آن شتر  
نطق اشتراب باشد حساب  
چون پیدا آمد که آن مسجد بود  
پس بی فرمود کار برکنند  
گوشت کاندشت تو مایه است  
دجوات این چنین جفی رفت  
نی حیاتش چون حیات بود  
بر ملک زن کار خود و کار  
چایند و در یکی میوشند  
هر یکی بر نیسته تکبیر کرد  
گفت آن بندگی میگزانیار  
آن چهارم گفت حمد الله  
ای خلک عانی که عیبش دید  
چونکه بر سر ترا ده و ششست  
چون عیت بود این سالش  
سالها پس نیکو نام است

اشتر خود نیز آن دیگر میات  
اشتر خود را که آنجا میوید  
چشم سوسو تا خود باز کرد  
طلسمع و چا بلونی دلم  
جان من یا آن خود شنیدم  
نیل شدانی و جدا بنات شکر  
مرحاج طلب صدقی نمود  
نفسه و یکاری می کشتم  
چون در آمد دید کان بخت  
تنگ آمد لفظ معنی بس پست  
چون در آمد سرخ و آفتاب  
دیوان آنکه در بر نفسی  
مطرح خاشاک و نیک کنند  
آهنگان قلعش شش شفاست  
زرد آن ناکه امیر اوتفت  
نی ماهش چون مالت او بود  
تا ساز می بسمال فلان  
حکایت آن چارند که و با هم جنگ میکردند  
و نماز آمد بکنی و دور  
بی سخن گفتی باطل شت نماز  
و نیفتادم به چون این تن  
هر که عیبی دید آن بر خود خرد  
مرحت بر خویش باید کار  
بو که آن عیب تو کرد و زشت  
گشت سوا این که او را نام

چون بدیدش باو در آن خوش  
او طلبگاه شتر آن خط گشت  
گفت آن صادق مرا بگذر  
این زمان همه تو گشتی کن  
تا نیاید بر من و ملا بشیر  
سیا تم چون ویست شدت  
صدق و آورد در حستن ترا  
آن بندیکار کشته بدست  
گرم باشی می رسد گرمی  
لفظ در معنی نیش نایان  
خاصه چرخ کاین ملک آن بود  
سماست بی چه سحاب بود  
مسبی ابل قبا کان به جواد  
پس حقایق را که وصل صلیما  
کورا و هرگز چه کورا و دان  
پس این سبک کتان میخورد  
موزن آمد زان بی لفظی گشت  
آن سوم گفت آن دو کاعی  
پس نماز به جلال شد باه  
ز آنکه می اور عیبتان است  
عیب کردن ایشان و او ای  
لاتخا فوا از حس انشیند  
دجوان محروم علی ای او

فی طمع شد شتر آن خوش  
بی غشش تا می داور شد  
با کون پس من می شست  
طلب ز توجه گشت تم  
کون غلبه شتر  
پس من بر سیاه گشت  
بستم او و در صفتی مرا  
به کی دانه گشت تم صفت  
باو شتی ساز تا ز می رسد  
زان همه گفت قد کمال  
آفتاب از آفتابش بیست  
خانه نیست از او نه بود  
دانا بر دام نیزی نیست  
آنچه کفوا و بندر شش  
دانه آنجا و قنای و صلیما  
خود چه گویم حال قنای  
چون نظر کردی تو خود و نشان  
بهر طاعت را که ساجد شد  
کاهی موزن با نام گشت  
چندانی طعن باو خود را بگو  
عیب گویان بیشترم کرده  
دان و گزینش عیبتان است  
چون شکر گشت جانی است  
پس چو خود این خوش بود  
گشت محرومی بکس ای ای

ط  
نویس  
یعنی از اهل بازی و  
لاغ ۱۱

ط  
نیل  
اچیز صفت  
آن ۱۲

ط  
نیل  
۱۳

ط  
و حیات  
بیمبر که معرفت  
من سازه یعنی هر که  
خدا را شناخت بر  
او خاصه شانه  
۱۴

این کلام را که در کتب است

ط  
نیل  
۱۵





بسم الله الرحمن الرحيم

گفت پیری مدینه ای که گفت از پیر است آن ضعیف گفت از پیر است امی شیخ گفت آری انقطاع دم بود گفت با هم سنت شد بکار گفت تا کست چشم می حکم ای مرغ عقلت این اندیشه پیر طبعش گفت کای عمر تو بر تابد دو خون زان می کند از برون پیرست در باطنی وزیر اندیشان علم یقین بر تو میخند بهین و اچنان هر چه اندیشی پذیرای وقت ایمان افطیم سجده میکنند سجده می کواندرون اولیا تصدیک انبیاء می شنید عادت آن ناسپاسان کوه کودکی ز ریش تا بوت پدر کای به رحمت بکاریت بنزد نی چراغ در شب نی روشن نی از با صحرایمان آجگاه خاندانی بهار جاستنگ گفت جوی با پدرانی این این نشانیها که گفت کیک زین خط از نده خود نشان	حکایت که دین می پیش طیب از رنجور می نو جواب گفت چشم غفلت بهشت دانی گفت بر چه می خورم نه بود کوه چون سیر پیری دو صد شد گفت از پیر است کجاست نشاء گفت که پیر است امی مدینه که حسد ابر در در او نشان این غضب بر چشم هم پیر تا یک جبهه نذرانی کند خود چه چیز است آن لی آن بی چو نیست این غصه میل با کین صد قیامت و دست نشان وانکه انانیت نایان خد و جفا می بل دل جبهه کین سجده گاه جمله است آنجا خد جسمه پیر انداخته می پرستند نایدت هر بار و لوازه دست قصه کودکی که در شش تا بوت پدر تا ترا زیر رحمت کی بهین نی از این می طعام نی نشاء نی کی به سایه کوه ش پناه کازان نی بهی زبانه و اندر این احسان می بخور خان ما است بی خود ویر لیک می بیند از اطمینان	در زیر طرم از دماغ خوشستن گفت پشتم در وی اید عظیم گفت وقت دم مردم گیتی گفت از پیر است اینجا پیرگی گفت از پیر است این پنج و غنا از طبعی تو همسین آن خوشی بر زمین ماندی ز کوه پایگی خوابش در اری صبرت ضعیف در درون او حیات طیبست چو است ایشان سازا این جسم چون زنند می خویش بر شتر هر چه اندیشی تو آن ااسی او که بعد از این کما کجاست نیست هیچ جز درون درون در جرمی رحمت داران چون نمی ترسی که تو با نمان چون تو از ایشان کی با نمانی زار می نایله و بویک وقت سر نی در و قالی و نی خوش و سر نی در آن بهر ضیائی هیچ جام چون شود و جفت ز کوه کوه در و دیه الهیست بهین گفت امی بابا نشانیها نی در معمر و نی صفی با از شعاع آفتاب کبریا
---	---	---

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم



زمین

نای

نای

گفت پیری و طبیب هر کس	حکایت که دین می پیش طبیب از رنجور می نمود جواب	از رنجورم زد و مرغ خوشیستن
گفت از پیر است آن ضعیف	گفت چشم غفلت بهشتی	گفت پشتم در وی ای عظیم
گفت از پیر است ای شیخ نای	گفت بر چه چیز مر نه و کوا	گفت وقت دم مردم گیرستی
گفت آری انقطاع دم بود	چون سر پیری دو صد شد	گفت از پیر است این چارگی
گفت با هم سنت شد بکار	گفت از پیر است کجاست شای	گفت از پیر است این پنج و غنا
گفت تا کیست چشم می حکیم	گفت که پیر است ای عظیم	از طبیبی تو هم سین آن غنی
ای مصغ غفلت این اندیشه	که حسد ابر در در او مانده	بر زمین ماندی ز کوه پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو	این غضب و خشم هم از پیر	خویشتر از اری جوهرت نیست
برتابد و سخن زان می کند	تا یک جبهه نذرانی کند	در درون او حیات طیبست
از برون پیرست و در باطنی	خود چه چیز است آن بی	چست با ایشان سازا این
و نمیدانند شان علم یقین	چست این غصه و میل باطنی	چون زنند می خویش بشیر
بر تو میخند بهین و اچان	صد قیامت و دستش نشان	هر چه اندیشی تو آن ای است
هر چه اندیشی پذیرای هست	و انکه اندیشه نایان خد	که بمیدانست با کد کجاست
ایمان غلطیم سجد میکنند	و جفا می بل جبهه می کنند	نیست هیچ جز در آن درون
مسجدی که اندرون او لیست	سجده گاه جمله است آنجا	باز جمع قومی رحمت را بکار
قصه بنب انبیا می شنید	جسم پیر اندر پیر می شنید	چون نمی ترسی که تو بشمان
عادت آن ناسپاسان کوه	نایدت هر باره و لوازه در	چون تو از ایشان کبابی
کودکی ز ریش تا بوت پدر	قصه کودکی که در ریش تا بوت پدر	از میان او و بزرگوفت سر
کای به رحمت بکار می بند	تا ترا ز رحمت کی به بند	نی دروغالی و نی فریب جو
نی چراغ و شب نی روزان	نی آن می طعم نی لسان	نی در آن بهر ضیائی هیچ جام
نی در آن بهر همان آجاء	نی کی در سایه کوه است پناه	چون شود و جنت از کوه
خانقایی بهر جاست تنگ	کانه آن بی بی نایان	و در آن کانه نایان
گفت جوی با پدرانی است	و امده این رحمت نایان	گفت ای بابا نشانی
این نشانیها که گفت او	خانقاه است بی در و در	نی در آن محمودی و نی صفت با
زین فطرت اندر خود صدان	لیک می بیند آنرا طاعت	از شعاع آفتاب کبریا



یک حکایت شنوایان محفل  
 یک عربی بار کرد و ماشتری  
 او نشسته بر سر درو جوال  
 بعد از آن گفتش که آن مرد جوال  
 گفت تو چون بار کردی این  
 آسبک گرد و جوال و ششم  
 رخسار آمد بر حکیم و غم کرد  
 و چنین عقل و کفایت که برست  
 گفت اشتی چند داری چنگ  
 نه ز قوت و نه ز خوت و نه ز کار  
 یک یامی از عالم با توست  
 گفت اندک نیست با وجه لغز  
 مرد را زین حکمت و فضل و نور  
 دور بر آن حکمت شست من  
 یک جوالم گندم و دیگر گندم  
 اگر خواهی کت شقاوت کم شود  
 حکمت دنیا فراید طر شک  
 حیل آموزان جگر با خوست  
 که آن باشد که بکشایدی  
 تا ماند شاه او سر در  
 خرم را بر همی ادم است  
 و آن خوشه و آن سلطان جان  
 خمره شد و شیخ و اندر تو  
 ترک کرده ملک بخت اقدم را  
 شیخ و خفت گشت از اندیشه

حکایت آن عربی که جوال کرد و ماست نشسته  
 و جوال رفت از گندم پری  
 یک حدیث اندر کرد و احوال  
 چو میست گندم که بر مصداق  
 گفت آشنایان آن جوال  
 گفت شایان می حکیم این  
 که برشته بر شاخ نیک مرد  
 تو وزیر می باشی برگوی را  
 گفت فی این زمان مار کا  
 فی مطلع نیست طبع نیست  
 عقل و دانش را که بر توست  
 و همه ملوک و جوه قوت شب  
 نیست حاصل جز خیال و در  
 لطف تو شومست بر این  
 به بود زین حیل های مرد  
 جمد کن تا از تو حکمت کم شود  
 حکمت دینی بر فوق فلک  
 فصلها و مکر با آن خوت  
 راه آن باشد پیش آید  
 بچو غمک دین احمد  
 کرامات ابراهیم ادر هم بر لب دیا  
 یک میسری آمد بخانا گمان  
 گفته دیگرگون خلوق خلق او  
 میزند بر دوق سوزن چو گدا  
 شیخ چون شیرت همایش

در میان عقل و جمل و با فضل  
 هر دور او بار کرده برشته  
 او را آن پرشش بی بسفت  
 و دیگر یکی نه ت و دوست  
 و مگر ریز از پی نه تنگ را  
 تو چنین میان پایده و لغو  
 شمه از حال خود هم شریک  
 بگازان جال و اند جالام  
 گفت ما را کو دکان و کو مکان  
 که تو ای نهارد و محبوب چند  
 نیست تا قاهر تو کس در جهان  
 که نامی سب و آغا جادوم  
 تا ساید شومی تو بر سر  
 و تر از پیش من این شوم  
 که نام با برک و جانم تقیست  
 حکمتی فی سیف و جوال  
 بر فرو و خویش پر شینان  
 باز داد و کان بود کسیر  
 فی چرخ نهاده و گوشت شود  
 گشته دور از ملک اشعل گلال  
 که زای بر لب نخری نشست  
 شیخ را بنیانت به کرد و  
 برگزیده از غمت این یک مرت  
 چون گدا بر دوق سوزن میزند  
 نیست و می غنی اسر زنا

عقل و جمل و با فضل

شاد باش

عقل و جمل و با فضل

شاد باش

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل

عقل و جمل و با فضل





حلم تعلیدی بود و بهر فروخت لب بسته مست در جع شیری آدم بنهم با سما بس کو موش کفتم زانکه در خاکستش نفس موشی نیست الا قفسه گر نبودی حاجت عالم مین در نبودی حاجت افلاک هم پس کند هسته اما حاجت این گدایان برده و هر قفلا نیچ گوید مان و دیده می مان یتو اندر نیست بی چشم بصر بعد از آن پریا به و مرغی شود کاسی را نهند و از صفت چه تعلق آن معانی بحسب ورانی روی آب جوی فکر گر نبودی سیراب از آبجا روی آب جوی و نکران و توشه امعن از بارغ جو آب جوی تراید و رگدر چون بغایت مملی بود و شب آن کی یک شیخ را تمهید آن کی نقش ادب اموش دار آنچنین بتان منت ابل حق نستین لعلتین و جوف خرم نفس دوست عقل جان بلیل	چون بیا به شتری خوش فروخت مشتی چید که اند شتری شرح کن اسرار حق را نه حاک باشد موش از جاعاش قد حاجت موش رحیمی دهنه نا فریدی هیچ رب العالمین بفت گردون دیز می آن قد حاجت مرد و آلات بود حاجت خود دنیا به خلق را که مرا هست انبار زمین فاغست از چشم اند خاکست چون ملاکست عاب گردون اسی کند و دوز را چون شت چه تعلق نعم اشیا به نست بنی خاشاک خوب و نیک چیت بروی نونو خاشاکها نست خاشاک محبوب و دوست زاکو آب از بارغ می آید جو زکند قشر صورت زو تر گذر طعنه زدن بیکانه دشان شخی و جواب گفتن مرید شیخ کوبدست نیست در راه شد خورد و بدو پنجهین طنن کبیا کاین خیال است برگردان فنا کش تو اند قطره زکاف روح مینست نفس اند و بیل	مشتی علم تحت سینه درس آدم را فرشته شیری آنجان کس را گوته بین بود راهما داند ولی دزیر خاک زاکو بی حاجت خداوند عزیز وین مین مضطرب محتاج کوه آفتاب و ماه و این تارگان پس نیز حاجت ای محتاج بود کوری و تنگه و بیماری بود چشم نهاد دست حق بر کوش جز نبودی او برن نماید زکاف بر زبان و کل شی شکر خدا ریکی پی می تو روشنی افچون کرکست و معنی طار اور دست تو گوئی واقفست بست آن خاشاک صوبای فکر قشه بر روی این آب روان گر نه سیننه رفیق آب حیات چون بغایت تیز شد حق و شباب خمرش سالین بهوش دور زود و راز و صاف این نباشد بود و ای غ کجا آتش را به سحر انبوزیان این بلیل او هست و بلی	و اکا با زار و بار و وقت است محرم در شش دیو و پیر در تون غرق دبی تکلیف بود هر طرف او خاک را که دست چا فی بخشند بچکس ای شیخ چیز گر نبودی نا فریدی پر شکوه جز حاجت کی پدید آمد عیان تا بچو شد از کرم دریای جود تا زین حاجت بعبده رحم زاکو بی چشمش چریت ش تا کند خالق از ان در لیش پا او برار کچو لبسل صد نوا استواری را دبی سمع ای غمی جسم جوی و مع آب ساست اور دست تو گوئی خاکست نوبند در میرب اشکال کبر از بارغ نیب شبد وان بنار اندر جوی این سیرت غم نیا بر دنیای عافان پس نجب اندر والا کاب رویدان ای کجا باشد غیث کز سیای تیر و گرد و صاف بجوت زرم زرم دای کجا هر که نهد و دست گویم تران کوبه درم در میان که شود
--	---	---	---

فصلی در بیان...

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین

والصلاة والسلام على...

محمد و آله الطاهین

الطاهین الطاهرین

و علیهم السلام

و بعد از این...

در بیان...

و در بیان...

و در بیان...

و در بیان...

و در بیان...

له  
ق ق  
زبان کوکان  
سخن گفتن

له  
آزمون امتحان

له  
تجربه لغت نویسی

له  
رفع بیستی

له  
خفصر بینی پستی

له  
شادمانی واقعیت

له  
بست شادمانی

له  
بستی شادمانی

له  
بستی شادمانی

له  
بستی شادمانی

له  
بستی شادمانی

له  
بستی شادمانی

واصلاً از نیست چشم و چنان  
بهر طفل نوپا بی گند  
از پی تعلیم آن بسته بدن  
پس همه خلاقان چه طفلان  
گفت خود را فرزند برین تیز  
نیست بجزی که کران ار که تا  
پیش یحیی هر چه مرد و ست  
این فنا پرده آن گوشت  
یکست کافر غافل از ایمان  
جان ما جان حیوان بیشتر  
در ملک جان او نه ان ل  
و نه بهتر از خود و نوری  
جان چو افزون شد ز انما  
ما بیان سوزن گرفتار شو  
چون نفاذ امر شیخ آن میر  
ما بیان از پر که ما بعید  
پس تو ای دانشمند رو  
بچه میگوئی تو خیمه محض  
مس اگر از کیمیا قابل نب  
بد که باشد ظالم علمت را  
دائم آتش را برساند ز آب  
که بشت اندر می تو خواجه  
آفتابی کوبت ابد جهان  
باری اردو نمی خدایه ریش  
گر تو دوری و میهنیان در

از لیل در امان باشد فراغ  
هر چه عقل مند سه گیتی کند  
از زبان خود بدون بانشین  
لازست آن پیر را در وقت  
بین کن با شاه و سلطان  
تیر و گرد و از مرد و ارشما  
کل شی غیر و جده اندوخت  
چون چراغی خفیه اندر پرست  
یکست مرد و بجزیر جان سخن  
از چه زان و کرم و زنجیر  
باشد افزون تو تحمیل  
ام کردن هیچ بود و زجر  
شد طبعش جان جسم خیر  
بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن سیر  
زاد ما می شریش و جدی  
هشتی زین دولت ایشان  
دز زلع و در حسد با کیست  
بین تو قبی که شتران خفش را  
کیما از مس هرگز نشد  
شیخ که بود عکس انوار خدا  
آب کی تر سید گزرا التما  
هیچ خار انجالیانی غیر تو  
بهر خفاشی کجا گرد نهان  
دزد است جان کن در کار با  
چینا کشتنم نو لوار و حکم

کرد و یکد گفت آن مرد و دل  
کم نکرد و فضل استاد و علو  
در زبان او بساید آمدن  
آن مرید شیخ بد گویند  
حوض بادیا اگر چهل زند  
بهر احد است و اندازه بدن  
کفر و ایمان نیست انجالیان  
پس سر این تن مجانب است  
جان نباشد جز خبر و آزمون  
پس فزون از جان جان ملک  
زان سبب آدم بود و بشان  
کی پسند عدل و لطف کرد  
مرغ و مای و پری و آدمی  
گفت و مای پیران است  
سجده که و وفات گران  
بادم شیر می تو بازی می کنی  
بد چه باشد مس محتاج ممان  
بد چه باشد کشتن آتش  
بد چه باشد آتش پر و دوزخ  
درخ مرغیب بینی می کنی  
می پوشی آفتابی دکنی  
صیبا از پر و آب آتش  
تا از زان اهدت نسیمی سیر  
چون خری در گل و قمار گام

گفت بفرم اسم جمال  
که الف چیری ندارد گوید  
تا بیا موز و ز تو اوستم فون  
آن بگفت و گری آکنده را  
نویش را از رخ هسته بر کند  
شیخ و نو شیخ را بنود کران  
زانکه او غرست این رنگ پو  
پیش آن سرین سرین کاوت  
هر که از تو جی جانش فون  
کو منزه شد و جرس شترک  
جان او افزون تر از شان  
که گلی سجد و کند و خاش  
زانکه اویش ستایشان کنی  
سوزان استخوان و بجز  
نشتی را که لعین در گشت  
گشت لیوان عشق فتح با  
بر طاعت ترکازی می کنی  
شیخ که بود کیمیا سیان  
شیخ که بود عین دیلمی لیل  
شیخ آب کو شرت اندمونا  
دشمنی خاچینی می کنی  
رخنه جوی ز بدر کاغذ  
غیبا از شکستیه ان غیب  
آب رحمت را چه بندی از جسد  
دب و منسبت ای عزیز





گفت سرتبت مارا اوست  
گفت گستاخی کن بارگر  
گفت تو به کردم از بهر خدا  
این گدشتن شد مسلم مرا  
تو عیت باشی سلطان نه  
چونکه آزادیت نامد بنده باشد  
در گنجی شکل استفسار کو  
چون ز عادت گشته حکم خوی  
بت پرستان چنگه خوابت کنند  
که به از من سروری دیگر نو  
کوه اگر پر باشد باکی دار  
چون خلاف خو تو گوید کسی  
چون نباشد خوی بد گشتن  
با مخالفت او مدار می کند  
ما شہوت را بخش در ابتدا  
تا نشد ز سر ندان من مسم  
کیست لدا رمل دل نیکو بود  
غیب کم گو بنده کا اعدا  
بود رویی درون گشتی  
کین غیب خفته را جویم هم  
دلن بیرون کن بر منته  
یا عیانی عند کل کربت  
چون بدرد آمد دل درون  
هر کی می خراج مکن  
خوش رجحان خوش

که ز نانو تا ز نانو فرقت  
تا سوز جسم جانست نشین  
بگذران این آب مملکت مرا  
بگذرانم صد هزاران ترا  
همه آن چمن کشتیبدان  
پیش پیش طغی و در شند و باش  
باشند شالمان تو سکین و اگو  
خشم آید کسی کت و اشد  
مانان راه تباران دشمن اند  
تا که اسب و چون من کس شود  
که بود اندر درون تریان  
یکسنا خیمه در تار با اوهی  
کی فرود از خلاف آتش در  
در دل او خویش اجامی کند  
وزند اینک گشته مات آرد  
تا نشد شدل ندان من مفسم  
کرامات آن شیخ که گشتی  
مستم کم کن بزدی شاه را  
ساخته از رخت مردی  
کردیدارش ز غم صاحبم  
تا ز تو فارغ شود او با مملکت  
یا معاوی عند کل شہوت  
سر بیرون کرد بدین سو زبان  
کز دست این مرد شکی  
او هزاران کشتی اش پیش

گر تا سازانوست امی پرس  
تو مری باش خود نشان کن  
رحم آمد رشترا گفت بین  
چون پیر منستی پس براه  
چون نه کامل کان تنه گیر  
انصوار گوش کن خاشاکش  
ابتدای کبر و کین از شہوت  
چونکه تو گفتی گشته هر کراو  
چونکه کرد پلین خوبا سروری  
سروری بهت جز آن روح  
سروری چون شد غمت انیم  
کوم از خوی من بر میکنم  
چون نباشد خوی به حکم شد  
ز آنکه خوی بگشتت استوار  
یک بر کس موبیند خویش  
خدمت کسیر کن مس و اوتو  
در بنای سیج جیح ایچیا  
یا ه شد ایمان زرا دشت  
کودین گشتی چندان بدست  
گفت یارب علامت این خسان  
یا محیی عند کل دعوت  
صد هزاران می از دین  
بر چند انداخت کشتی و دست  
گفت کاین کشتی شمار حق مرا

مردا صد گز گدشت از دوق  
باشتر مر موش را بنود سخن  
بر جو و بر کرد بان من نشین  
تا رسد از چاه روزی کا  
دست خوش میباش تا کردی خیم  
چون بان حق گشتی گوش باش  
راستی شہوت از حاجت  
واکنش از کل ترا باشد عدد  
دید آدم را بتقیس از خوی  
که بود در یاق لانی زابتدا  
هر که بگشتت شخو خیم  
خویش را بر من چو پیر میکند  
کی فرود از خلاف آتنگد  
سو شہوت شد ز عادت  
تو صاحب دل کن متفتیش  
چو میکش ای دل از دلدار  
که چو روز شبت چنانند از جان  
پس برو به دیو پانی تنهان  
تا از دست او رست  
جد چندی نم توانی دوست  
تمتی کرد ز فرمان درسان  
یا ملاوی عند کل عنده  
در دوان هر کی دشت گز  
مردوار ساخت کشتی و دست  
تا نباشد با شهادت

کران چنانچه  
پاشی نشاند که کون است  
سویا امر است از دوق  
افغان فتنه داران  
پشتون من می خورند  
طایفه ایست که  
باشند از دست  
دین می است  
چون که کنگر  
در زبان آن تریان  
چون در آن کبر  
نوی ای زار در سن زار  
بر انداختی و این بانو  
اجابت کند و این بانو  
سرای می پست من



آن کی ناکسبتی حافی سیرد  
آن وسط و بانہایت سیرد  
بنی نہایتی رخ ارد و سطر  
ہفت دریا گر شود کلے پڑے  
ایمنہ حب و قلم فانی شود  
چشم من خستہ لم بیدار  
چشم تو بیدار اول خستہ بخواب  
تو رضعف خود کن زنگاہ  
پای تو در گل مر گل کشتہ گل  
نخستینت بن نیم سائیت  
حاکم اندیشہ ام محکوم  
قاصد خود را بانیت دہم  
قاصد ازیر ایم از اوج بلند  
پترین رستہ است ہم از اوت خوش  
زود آمد لم یذوق عویش  
چونکہ در تو میشو لقمہ گھر  
گو بہ مقول احوس سرد  
ہر کرد وی لقمہ شد نور طلال  
گر تو نستے آشنای جان  
این دو دعوی پیش تو منجور  
قرب آوازش کو اہے میدہ  
بازی با امام احق کو زہل  
پیش زیرک کا بد زشت  
عین تازی گفتش معنی بڑ  
این نوشتہ گر چہ خود عوی

وین کی تاجس رازجو پیشو  
که مرآزا اول چشم بود  
کی بود آزار میس اینصفت  
نیست پرپایشان زراج مس  
و این حدیث بنی عدد بابل  
شکل پیکر مرا بر کا در  
چشم من خفته دلم دفع با  
بر تو شب من تا شب شکار  
مرزا تا تم مرا سرود دل  
بر تر از اندیشها پای نیست  
چونکه هست حاکم آید بر بنی  
چون بخوابم از میسایز هم  
تا شکسته پیکان من تنند  
برخپسایانم دیر من از نیش  
نزد سکان افق معنی است  
تن من چند آنکه توانی بخور  
پیر بسنا بھر کم عقل مرد

آن کی دو پاکبازی جان داد  
اول و آخر پاید تادان  
اول و آخر نشان کس داد  
باغ بیشه گرشود کیست سلم  
حالت من خواب اندامی  
گفت پیغمبر که عینانی تمام  
مردم را پنج حس و یک دست  
بر تو زندان من آن زندان باشد  
دزد منیم با تو ساکن و دمل  
زاکونم ز اندیشه بگذشتم  
جملای همان سخنه اندیشه ام  
من چون مرغ اوجم اندیشه ام  
چون دالم گیر و اسفل حفا  
جعفر طیار را چسبیده است  
لاف و دعوی باشد این طیار  
سینه روزی به دفع سحر  
چونکه در معد و شود پاکبازی

بیان آن عوی که عین آن عوی گواهد صدق خویش است	نیست عوی گفت معنی این
گر بگوید منم شب پیش تو	چون ناسی با بگ خویشا و نجد
پیش و خویش و دعوی بود	کاین دم نزدیک اریا حتی
لذت آواز خویشا و نبد	منی نداند با بگ بیگانه ز بل
پیش او دعوی بود گفتار	عین این آواز معنی بود دست
یا بتازی گفت یک نازی ز با	گرچه نازی گفتش و عوی بود
یا نویب کاتبی بر کاغذی	بهم نوشت بشما بد معنی بود
یا بگوید صفوی دیدی تو دهم	

جوان کی جان کن تا یک جان  
 در قصه غریب و وسطیایان  
 گفت لولا که آن که به سجده  
 زین سخن هرگز نکرده هیچ کم  
 خواب پندارد مرا و اگر می  
 لاینا مقلب عن ب الانام  
 حسن ما به و عالم منظر  
 عین شغولی را گشته فراموش  
 سیاه و مبرج خیمه و چیل  
 خاج از اندیشه پویش ام  
 از آن سبب هست دل و غم  
 آلوده برین گس و سترس  
 بر پرده همچون طیل و الصافا  
 جعفر طار را پر عیاست  
 و یک تنی و پر یکی نزد باب  
 و نلن تنی که در و پر شدن  
 قفل نه بر حق پنهان کن کلید  
 هر چه خواهد گویند و او احلال  
 بین سترس از شک خورشید توام  
 هر دو معنی بود پیش فخم نیک  
 شد گوا بر صدق آن یا عزیز  
 جهل او شد بایه انکار او  
 که همی دانم زبان تازیان  
 کاتب خط خاتم و من عهد  
 در میان خواب سجاده بدو

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



سینه  
آینه و آینه  
تقریباً از شکست  
عبادت غافلانه  
اجیب دعوت الراحه  
یعنی بگو سلام بکنند  
بنده گان من این است  
در تندی زبانم  
آیه است  
نقشه ام دعوت  
خبر بسته  
خود را

سینه  
فیل بهشت  
مهر و شقایق  
روایتان حکایت  
نقل کنند

من همان پنج گنیم خواب در  
چون ترا یاد آید خواب این سخن  
پیر حق حکمت ضاله مومن بود  
نشسته را چون بگویی تو شبانه  
یا گواه و نیت بیا که این  
طفل گوید مادر حاجت بدار  
چون پیر از برون با یکی زند  
آن غریب از ذوق آواز غریب  
مادر پیری چو حاصل بود از  
که یقین میدم در وقت شوق  
این چنین مرغان چنین لب و کلام  
ابتهان گویند این افسانه را  
زانکه میرم وقت وضع حمل خویش  
از برون شهر آن شیرین فسون  
مادر پیری کجا دیدش که تا  
پیش میرم حاضر آمد و نظر  
ورزیدش برون نزد درون  
تا همی گفت آن کلمه بزرگان  
در میان شیر و گاو آن شد چون  
این کلمه و دهن جمله آخری  
دانه معنی بگیر و مرد غفل  
ماجرای شمع با پروانه تو  
گرچه گفته نیست گفت  
خانه را بخرد یا میراث یافت  
عمر و اجرش حق بدکاران عالم

با تو اند خواب و شرح نظر  
معجزه تو باشد مراد کمن  
آن زهر که بشنوی موقت شود  
در قلع است بستان در دست  
جنس است از آن ماسین  
تا که باشی برت بگیرم من توار  
جان امت در درون بجه کنده  
سجده کردن بحی و سیح در شکم مادر یکدیگر را  
بود با میرم نشسته در بر  
که اولو الغرم و رسول گشت  
که سجودش در تخم افتاد در  
اشکال آوردن نادانان برین قصه جواب ایشان  
بود از بیگانان دور و هم ز خویش  
تا نشد فارغ نیامده هم درون  
گوید او را این سخن در کمال  
مادر پیری که دورست از بصر  
از حکایت گیر معنی ای بون  
چون سخن نوشته و مندی بیابا  
شد رسول خوانده هر دو سون  
در زکی باز از لکک را میریت  
بنگر و بیازا که کشت نقل  
سخن گفتن بزبان حال و فهمم کردن آن  
بین بالا پیر چون چنگ بست  
فرخ آنکس که سو معنی شست  
بگناه او را بر هجران علام

گوش کن چون حلقه اندر کشن  
گرچه دعوی می نماید این لی  
چون که خود را پیش او بیا نقطه  
پنج گوید نشانه کاین دعوی ش  
یا بطل شیر مادر با ننگ و  
در دل هر استی که حق مزه آ  
زانکه جنس ننگ او اند جهان  
مادر یکدیگر را  
مادر پیری بریم در نهفت  
چون برابر افتادیم با مومن  
گفت میرم من در خون شین بم  
اشکال آوردن نادانان برین قصه جواب ایشان  
میرم اندر حمل جنبت کس نشد  
چون باز آید انگشتش بر کنا  
این بدانند انکامل خاطر  
دید ما بسته بیند دوست را  
نی چنان افسانه باشند  
ورزند استند لمن هدر گر  
چون ز ریش شسته گامیل  
ای براد قصه چون چنان است  
ماجرای بلبل و گل گوش آ  
سخن گفتن بزبان حال و فهمم کردن آن  
گفت و بطل کجای این است  
گفت نوی زی عمر اقدار  
گفت زن چنان معنی بود

این سخن را پیشوای میوش کن  
جان صاحب قصه گوید ملی  
چون بود شکست چون کند خط  
از برم اسه دعوی مجور شو  
که بیاسن مادرم مان ای دل  
روی و او از پیرم عجب است  
انکه نشنیده باشد گوزن جان  
از زبان حق شنودانی تو  
پیشتر از وضع حمل ش گفت  
کرد عجب و حمل من ای دلفین  
سجده دیدم ز طفلم در شکم  
خط بکش ز یاد غنیمت خط  
از برون شهر او پس نشد  
بر گرفت و بر تو پیش تبار  
خواب فاق او را حاضر است  
چون مشک کرده باشد پو  
بچشمین نقش آن خسیده  
فهم آن چون کردی لطیف  
چون عکس ماه سارنگ تیل  
معنی اندر می لبان دان است  
گرچه گفتی نیست اینجا شکا  
باش و معنی گزین را فاسا  
گفت خانه اش از کجا آمد  
گفت پدرش که بچه ز آ  
گندمش بستان کجا است

عمر و نیا از بهر نفع البست ساز گفت او با چار و لاغی بر شود گفت اینک راستی تو هم بجان گر گویای احوالی را میستی بر دروغان جمع می آید دروغ ان و اخا نرا به دروغ شایع گفت انانی برای دستان هر کس که زیاده او خورد و ورز قاصدی و ناز دیوان ادب شهر شهر از بهر این گشت بس کسان صفتش زنده اند وین مراعاتش کی صفتی گر در فلان بیشه دخی هست بر بس راحت کرد آنجا ساکن بیج از مقصود او شریک نشد کرد به نیکو بگشتن پیش شاه بودش عالمی قطعی کریم تا دخی او بود همراه من گفت شما وقت رحم و رحمت گفت شاهنشاه کرد و اختیار ماله جستم ندیدم ز دانشان بس بلند و بس سنگین بس توبه به توبه که گشتند آن کی کش صد هزار آغا آن کی شخص ترا باشد پیر	هر دو دوست کن تو با او ساز عمر یک و او زون و نیا بود پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان گوید تا می دوست و دوست لطیفیات العیشون و فرغ چشم کو از اعتنا سنگالان جستن آن دخت که هر که میوه او خورد و هرگز نمیرد نی شود او پیر زنی هرگز مرد سوی هندستان آن دواز نی جزیره اندنی که و دوست بس کسان گفتند کایه صفت و این صفت اشکال است بس بلند و بس شایع کج سفر تا دشت شنیده مالها زان عرض غیر خبر پیدا شرح کردن شیخ ستران دخت با آن طالب مقلد اندر آن منزل که میشدیم چونکه نویدم من از دهن او تا امیدم وقت لطف این است از برای جستن یک شاخسار جز که نظر تو خوش این هر چه آب حیوانی ز دیار محیط زان نیامیابی که معنی نشد مکثرین اما و عفت است در حق شخص اگر باشد پسر	گفت من نیانم عمر و را زیه واقف گشت دشت را زد پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان و بر دو خند کسی گوید دوست هر که حاضر نیست الهی هر که از اندان صدق بشد پادشاهی این شنیده احسان سالمای گشت آن قاصد هر که را پسید کردش نشد جستوی چون توزیر کمالیت میست و دشت تو خور کای قاصد شده بسته در تن که چون بی دیدمان از آن تعب رشته امید او بکشد گفت من نویدم پیش او زدم رفت پیش شیخ با چشم پر آب گفت او که ز چه نه میست که دخی هست تا در درجها شیخ نندیدم گفتش ای سلیم تو بصورت رفت ای بخیر که دخیست نامش کما گفت هر چه فردست او اثر و اثر دخی آن دیگر بود و صدف	زیه چون زدیگانه و خطا چه گم از حد بر حدش می نهد کز نماید راست در پیشش ان راست دارد این نهضی بدست راست پیش او نباشد معتبر از دشت و از خیانت ریشه که دخی هست و پنهان بر دخت و میوه اش شد عا گردمندستان برای جستجو کاین بخور چسبند که بخورند کی تمی باشد کجا باشد گرفت و غلاما به دخی بس سنگ می شنید از هر کس نوع گر عازما احسن الامم طلب جسته او عاقبت ناجیه شد اشک مبارک و میره راه راستانه او بر او اند شوم اشک مبارک و مانند حباب چسبند حلقه و بلیست میوه او مایه آب حیات این دخت علم باشد علمی زان ز شاخ حینی بی با بر کما دخیست نامش کما گفت آن کی را نامش باشد پنهان دخی آن دیگر بود و صدف
---	--	--	--

شماره پیش

سنگ سی و قفا

آب ناهید

در طبع

تسلی بخند



دو قبيله کاوس و خراج نام  
اولا انحران شدند آن دشمنان  
صورت انگور ناخوان بودند  
غوره کوشک بست غلامان  
گر بگویم آنچه او دار و نهان  
غورای نیک کایشان خانه  
پس در انگوری عیند رند  
آفرین بر عشق کل استاد  
کاکا جسمهای ماه طوین  
هم سلمان بستن یک تا  
میکنند از شرق و مغرب  
تا اگر بستانیم و بکشایم  
او بود و موم و زهر و سرخ  
با گره که کوش تا بال پرت  
حال ایشان انجی انجی  
سایمان این معنوی  
اختلاف خویش موسوی اتحاد  
کورم غایم و بس نایم  
میکنیم از نیت جمل و عی  
بلکه موسی غلزان چید کشند  
زاد ایشان گریه و زاری بود  
وان کجوترشان باز کشند  
طوطی ایشان ز قفس آزاد بود  
کبک ایشان خنده شاد بود  
توجه دانی با بگ مزخار نمی

یکدیگر جان آن آشام داشت  
همچو احدا و عجب و چنان  
چون فشردی شیر و لحد شو  
دراز حق کا و صید خویش  
نقشه افهام خیز و در جهان  
از دم ابل ل آن یک لند  
تایی گرد و دود و صفت  
صند نه ان ذره را و اتحاد  
سست با صحن بنیام بن  
از اشاط و بیستی و عی  
موز فین غشینه شنجبر  
دشنگال و در جواب فین  
عمر او اندر گره کار است  
نیک یک یک ازین گز و زوت  
نقبوانه مابین بل و عی  
در نیاید بر خیز و اینانی  
مین زهر جان و ان گز و زوت  
کاتان ایمان را دمی نشاکم  
قصه از عریزان حب  
بی خلای و کینه آن غایب  
باز بخت آ و دناش بود  
باز بخت کجوترشان غصه  
کرد و ن قند و بشان نمود  
در عشق را عیسی نند  
چون فشردی مسلمان اوی

یکسای کنه شان از مطنی  
وز دم المونون انچه پند  
غوره و لگو و ضد اند لیک  
انی انی فی نفس احد باشد  
چشم کو آن و نه بیند کور  
سوی انگوری همی رانند  
دوست شمن کرد و ایرام است  
همچو حال مفرق در گز  
گر نظر کریم ایچ انشال  
دور شین کور دار و مرد  
موسیم اندر خنفسای قیق  
همچو مرغی که کشاید بند  
خود بون انما و دوی  
صند نه ان گز و زوت  
از نزع ترک و رمی و عی  
جلو نه جان نایع باز و  
میث ما کنتم فو لوبه جهم  
همچو چند ان شامی ان شام  
جمع مغان کربایان شند  
به به ایشان بی تقدیس را  
لنگار ایشان بکامین و  
بیل ایشان که خالت آرد  
پای طایان ایشان در  
منطق الطیران خاقانی صد  
پیران نمی که باش مطرب

مخوشد و زور اسلام صفت  
در شکست تن احد شدند  
چه که غوره پخته نشید نیک  
دشتا و نحر مله باشد  
در دوزخ از ارم همور  
آنی بر خیز و کین و  
همچو یک با خویش یکی دست  
یک سبوشان کرد و دست  
فهر را ترسم که از انحال  
همچو خسته در کور زهر  
بر که با ما کردن عشق  
گاه بند و تا شود درین کام  
ایک پش شکست انشام  
وان لکینکا و موانض است  
معل نشد اشکال انگور و  
بشنوید این طبل با زهر  
نمونه نه الذی لم یحکم  
لا جرم و مانده و ویرانیم  
پر و بال یگانه کی بر کنند  
میکناید راه صد بقیس را  
آتش تو مید و رشک نیر  
در درون خویش کاشن آرد  
بهر طعنه اس پیران و گر  
منطق الطیر سلیمان کجاست  
از برون شرف و سحر

اول و زخا  
نام و دوا فدا بیل  
مدینه که از انصار بود  
اشاء و بایه و جود  
جوانت انالو منون انچه  
بیت شیدینان در راه  
تعارف نیک  
شعری برین  
غشینه مانی و زخا  
اشاء و بایه و جود  
در سوره نوح و دم  
ایکسان و بلیمن  
قون بر اش و بلیمن  
نقبوانه مابین بل و عی  
کاتان ایمان را دمی نشاکم  
قصه از عریزان حب  
بی خلای و کینه آن غایب  
باز بخت آ و دناش بود  
باز بخت کجوترشان غصه  
کرد و ن قند و بشان نمود  
در عشق را عیسی نند  
چون فشردی مسلمان اوی

هر یک به یکس که گشتی تا خوشی  
بایمان خو کن ای خفاش د

له  
رشی خاک

ع  
نخاسته بایه دانه

دوسه دایه لعل

ت دنگرنا

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

نخاسته دایه دانه

چشم او مانندست درجی رون

آنکه بنده او سبب اعیان

دژ شری تا عرش در گزینست  
تا که در طلمت نمائے نایاب

دایمک لنگ و لوک آنسو بهی  
تخم بعلی گر چه مرغ خانان

مرغ کوبی این سلیمان میرود  
یک گزی ره گرد آنسو میرود

از همه لنگی و لوک که میری  
کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصه بطحان که مرغ خانگی سپهر و در شان

مور تو بطن آن دریا بدست  
میل دریا که ترادول اندرست

میل خشکی مر ترا چون دایه  
دایه را بگذارد بر خشک بران

گر ترا دایه تبرساند ز آب  
تو بعلی بر خشک و بر تر زنده

تو زگر منایخی آدم شسته  
که حملنا هم علی البحر می بجان

مطلبک را سو بر راه نیست  
تو بقی حیوان بجانی از ملک

تا بظلمت شکم باشد بشر  
قالب خاکی فنا و بر زمین

ما همه مرغایانیم ای غلام  
پس سلیمان بخرامد ما چو طیر

بایمان بای در دریا بند  
آن سلیمان پیش جمله عاصت

تا ز جمل و خوابانکی نفول  
تشنه را در دستر دایمک عد

بخیر از ذوق آب آسمان  
کی نمرد دل بر سبب اعیان

دایه ات خاکی بد و خشکی پرست  
آن طبیعت جان را از خاک

دایه را بگذارد کوبد بر لایه  
اندازد بر معنی چون سلطان

تو ترس سوئی یاران نشنا  
نی چو مرغ خان خانه کنده

هم بدیدیم هم غشک پنهانی  
از حملنا هم علی البر پیشان

جنس حیوان هم بر بحر آگاه نیست  
تا روی هم بر زمین هم فلک

بادل بوسی الی دیده دور  
روح او گردان بران چرخ

بجوید اندر جان ما تمام  
در سلیمان تا ابد دارم میر

تا چو دایه سازد و مسند  
لیک خفالت چشم بند و حراست

او پیشش و ما ز وی نول  
چون نداند که گشاید یا برسد

مرگ بخت سوا فلک اندر  
از سبب یابد او در یک صلیح

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

عاشق طلمت چه خفاشی بود  
بجوگر قطب ساحت میشود

چون دیده سال شست میزند	حیرت جان جیانی کرامت	و یکی زان کج مجال نمانم
تراجمی بدو در میان باد	و عبادت حق چنان عباد	و به دشان بزرگه شکل باد
جای زاهد شکست و تو بر نای	از موم بادیه بویش علق	و آن عبادت و آن افکش
	و نماز ستاده و بنای یک	
	افتی نیرت بر بنیاد است	
	یا که پایش بر روی است	
	ایستاده و نماز روی نماز	
	چون خواجه تن نیست از	
	بس ماندن آن محاسن باد	
	چون ز دست عرق باز آید	
	و به هایش چنگب زان است	
	پس چه سیدش که آب است	
	آفت سر کاهی که خواهی	
	مشکل حاصل کن به طاعت	
	و انما می باز آید	
	چشم را بشو و سومی همان	
	رزق جوی از با نا حورم	
	ای منو. و تو که آن را	
	در میان این نجات خویش	
	بجو آب از شکست بریدن	
	از بیابان چون شکست	
	یک حجاب دیدمان نمود	
	یک جماعت از آن مجاهد	
	زین عجب و اندک و انشا	
قوله دیگر را یقین از یاد	تمام شد مبحث ثانی از کتاب سخطاب فقهی موسی بنوی	انقصان به سی تم الکلا

اشارت داده و لغوی  
 الذرات استانی  
 خود را در حدیث  
 فی الدنیا و الدنیا  
 ساقط است همین  
 و بدو در حدیث  
 کوه کوه آن

ديباجة مجلد ثالث از مجلدات

بسم الله الرحمن الرحيم

الْحِكْمُ جُودُ اللَّهِ فِي الْأَرْضِ يَقْوَى بِهَا أَرْوَاحُ  
الْمُرِيدِينَ يُعْتَرِهُ عِلْمُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الْخَطَلِ وَعَنْ  
عَنْ شَائِبَةِ الظُّلْمِ وَجُودُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الرِّيَاءِ  
وَحِلْمُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الشُّقَّةِ وَيُقَرِّبُ لِيهِمْ مَا بَعْدَ  
عَنْهُمْ مِنْ قَهْمِ الْآخِرَةِ وَيُنِيرُهُمْ مَا عَسَى عَلَيْهِمْ مِنَ  
الطَّاعَةِ وَالْاجْتِهَادِ وَهِيَ مِنْ بَيِّنَاتِ الْأَنْبَاءِ  
عَلَيْهِمُ السَّلَامُ وَدَلَالَتُهُمْ تُخَيِّرُ عَنْ أَسْرِ اللَّهِ  
وَسُلْطَانِهِ الْمُخْصُوصِ بِالْعَادِفِينَ وَلَدَادَ شَيْءِ  
الْفَلَكَ النَّوَارِ إِلَى الرَّحْمَانِ بِالْإِلهِيِّ الْحَاكِمِ عَلَى الْفَلَكَ  
الدُّخَانِ لِكُرِّي كَمَانِ الْعَقْلِ حَاكِمِ عَلَى الصُّورَةِ الدُّخَانِ  
وَحَوَاسِهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ قَدُورَانِ ذَلِكَ الْفَلَكَ  
الرُّوحَانِي حَاكِمِ عَلَى الْفَلَكَ الدُّخَانِي وَالشَّهَرِ الزَّاهِرِ  
وَالسَّجِّ الْمُنِيرِ وَالرِّيَّاحِ الْمُنَشِّئَةِ وَالْأَرْضِ الْمُدْجِجَةِ  
وَالْمِيدَةِ الْمُطَرِّدَةِ نَفَعَ اللَّهُ بِهَا عِبَادَهُ وَرَادَّهُمْ فِيهَا قَهْمًا  
وَأَيَّمَا يَفْهَمُ كُلُّ قَارِي عَلَى قَدَرِ وِدَادِهِ وَيُنْسِكُ  
النَّاسِكُ عَلَى قَدَرِ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَيَقْنِي الْمُقْنِي مَبْلَغَ رَأْيِهِ  
وَيَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدَرِ قُدْرَتِهِ وَيَجُودُ الْبَاذِلُ بِقَدَرِ  
مَوْجُودِهِ وَيَقْنِي الْمُجُودُ عَلَيْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلَكِنْ مُنْقَضِ  
الْمَاءِ فِي الْمَقَارَةِ لَا يَقْصُرُ بِهِ عَنْ طَلِبِهِ تَعْرِفَتُهُ مَا فِي  
الْبَحَارِ وَيَجِبُ فِي طَلِبِ بَاءِ هَذِهِ الْحَيَاةِ قَبْلَ أَنْ يَنْقَطِعَ  
الْمَعَاشُ بِالْإِسْتِغَالِ عَنْهُ وَيُغَوِّقُهُ الْعِلَّةُ وَالْحَاجَةُ  
وَيُتَحَوَّلُ الْأَعْرَاضُ بَيْنَهُ وَيَبِينُ مَا يَسْتَرْجِعُ إِلَيْهِ وَلَوْ  
يُدْرِكُ الْعِلْمُ مُوْثَرَهُوِي وَلَا رَاكِبَ إِلَى دَعَاةٍ فَهَذَا

له جود بعينه من شلاله  
دين بسبع جهات

منه تا بحکمیت  
ببینت به

منه من غیرین وایه من وایه  
سبکی غسل راد است

منه نیات منی منی  
ببینت به

منه جود بعينه من شلاله  
دين بسبع جهات

منه تا بحکمیت  
ببینت به

منه من غیرین وایه من وایه  
سبکی غسل راد است

منه نیات منی منی  
ببینت به



وَلَا مُنْقَرِفٍ عَنْ طَلَبِهِ وَلَا خَائِفٍ عَنْ نَفْسِهِ وَلَا مُهْتَمٍّ  
لِعَيْشَتِهِ أَجَلِيَّةٍ إِلَّا أَنْ يَعُوذَ بِاللَّهِ وَيُؤْتِرَ دِينَهُ عَلَى دُنْيَاكَ  
وَيَأْخُذَ مِنْ كُنْزِ الْحِكْمَةِ الْأَمْوَالِ الْعَظِيمَةِ الَّتِي لَا  
تُكْسَدُ وَلَا تُؤْرَثُ مِيرَاثُ الْأَمْوَالِ وَالْأَهْلُ تَوَارِ  
أَجَلِيَّةٍ وَالْجَوَاهِرُ الْكَرِيمَةِ وَالضِّيَاعُ الذَّمِيَّةُ  
شَاكِرًا لِفَضْلِهِ مُعْطِيًا لِقَدَرِهِ مُجَلِّلًا لِحُطْرِهِ  
يَسْتَعِيدُ بِاللَّهِ مِنْ خَسَاسَةِ أَحْطَوطٍ وَمِنْ جَهْلِ  
يَسْتَكْثِرُ الْقَلِيلَ مِمَّا يَرَى فِي نَفْسِهِ وَيَسْتَقِيلُ الْكَثِيرَ  
الْعَظِيمَ مِنْ غَيْرِهِ وَيُحِبُّ بِنَفْسِهِ بِمَا لَمْ يَأْذَنْ لَهُ  
أَحَقُّ وَعَلَى الْعَالِمِ الظَّالِمِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَ  
أَنْ يُعَلِّمَ مَا قَدْ عَلَّمَ وَيُقِرَّ بِذَوِي الضَّعْفِ فِي الدَّهْرِ  
وَلَا يُحِبُّ مِنْ بِلَادَةٍ أَهْلَ الْبِلَادَةِ وَلَا يُعْتَفَى عَلَى  
كَثِيرِ الْفَهْمِ كَدْرَ لَيْكُ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلِ قَسْرَ اللَّهُ عَلَيْكُمْ  
سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى عَنْ أَقَاوِيلِ الْمُلْحِدِينَ وَتَهْلُكُ  
لِلْمُشْرِكِينَ وَتَنْقُصُ لِلْمُنَاقِصِينَ وَتُسَبِّحُ لِلْمُشَبِّهِينَ  
وَسَوْءَ أَوْهَامِ الْمُتَفَكِّرِينَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَهِّمِينَ وَ  
لَهُ الْحَمْدُ وَالْمَجْدُ عَلَى ثَلَاثِينَ الْكِتَابِ الْمُنَوَّيْلِ الْأَمِينِ  
الرَّبَّانِيِّ وَهُوَ الْمُتَوَقِّعُ وَالْمُقْضَلُ وَلَهُ الطُّوْلُ وَ  
الْمَقَرُّ لَا سِيَّمَا عَلَى عِبَادِهِ الْعَارِفِينَ عَلَى شَعْمِ عِبَادِهِ  
وَحَرْبِ بَرِيدِهِمْ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ  
وَاللَّهُ مُنِيرُ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ إِنْ أَخَذُوا  
نَزَلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ حَافِظُونَ فَصْنٌ بَدَلَهُ بَعْدَ  
مَا سَمِعَهُ فَأَمَّا أَمْنُهُ عَلَى الَّذِينَ يُبَدِّلُونَهُ إِنَّ اللَّهَ  
سَمِيعٌ عَلِيمٌ وَاتَّخَذَ اللَّهُ رَبَّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ عَلَى  
سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَإِلَيْهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ رَحِمَنُكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ

شخصی است که در این کتاب  
نکته و بیرون شدن

شخصی است که در این کتاب  
نکته و بیرون شدن

شخصی است که در این کتاب  
نکته و بیرون شدن

شخصی است که در این کتاب  
نکته و بیرون شدن

شخصی است که در این کتاب  
نکته و بیرون شدن

شخصی است که در این کتاب  
نکته و بیرون شدن

شخصی است که در این کتاب  
نکته و بیرون شدن

شخصی است که در این کتاب  
نکته و بیرون شدن



ای جهان ساکنانش منشر پس کیم نیست که خود را در گره زانند یک تریش نیست خلق بنیاد و عصا علی را مقیه این عصا حق خلق را پس طبعی تا به از خلق نیست خلق عقل و دل خویشا نشد فکر چون مزاج آدمی گلزار شد و ای که طفل شیدا آموز را زانکه پستانش بجهان نیست چون زمین بر آدمی خون غبار از فطام خون غذاش شیر اگر چنین اگر گشتی در رسم اگر بهما و بجز او دستها از شمال از جنوب از دوز نور خوری در چرخ تنگنا کاین محالست مرغی غرق چنینا که خلق عام اندر جهان هیچ در گوش کسی نشانی نیست چنینا که آن چنین اطمینان نیز به انواع نعمت با فرد طمع ذوق این حیات پر غرور حق ترا باطل نماید از طمع کامنان در چونانی و کار پندیران پذیرا شو بجان	این جهان عاشقش منقطع باقیات اقتصادات مدبریم اکل ما کول حقیقت و کما و اندر او فرو نشاند آن جلال پس معانی را چه جان حاکما خلق جان بکار ترغابی شود شوط تبدیل مزاج آدم بدان چون مزاج رشت تبدیل است گر به بند راه یک پستان بود پس حیات است موقوف نظام چون چنین بر آدمی غرور بود و نظام بقدر تقاضا نشود یک بین خرمی با عرض و طلال آسمان بس بدن و برضیا و صفت ناید عجایبها کن او حکم حال خود منکر ب جنس خیری چون پیدا کرد کاین جهان چیست پس یک گوش را بند طمع از استماع از حدیث این جهان محبوب کرد بر تو هم طمع خوشی این جهان پس طمع کورت کن بیکو ب از طمع نیاز شو چون آستان چشم جانست و شن حق بشود بشو اکنون قصه تمثیل آن	و این جهان ساکنانش منشر آب حیوانی که ماند تا ابد چون خیالات عدد اندیش نیست خرد و او چند این عصا جلال را تا بخور و او هر خیالاتی که زار گر بجنباید او را خلق نیست یافت و بی همضم معررت که زرد و بدرنگ و سفید و خوار تا بنمست خوش کند بر خور از هزاران لغت خوانی غایت از نفس مومن بر پاکی کذا و نظام شیر لقمه گیر شد بهت بیرون عالمی بس منظم بوست آنها با غما و کشتها با غما دارد و عروسیها و در میان بس انجاس و غنا زانکه و هم که روز خیزی شد و این جهان بال کیو نیدان کاین طمع که بجایی شرف نیست کاین غنا می و دست و پا و غیر غنای می ندانست خورد از حیات رستیت کرد و در و تو صد کوری فزاید از طمع از غم و شادی قدم برین نمی تا هر از غنای مانی در آن
---	---	---

این جهان ساکنانش منشر  
پس کیم نیست که خود را در  
گره زانند یک تریش نیست  
خلق بنیاد و عصا علی را  
مقیه این عصا حق خلق را  
پس طبعی تا به از خلق نیست  
خلق عقل و دل خویشا نشد فکر  
چون مزاج آدمی گلزار شد  
و ای که طفل شیدا آموز را  
زانکه پستانش بجهان نیست  
چون زمین بر آدمی خون غبار  
از فطام خون غذاش شیر  
اگر چنین اگر گشتی در رسم  
اگر بهما و بجز او دستها  
از شمال از جنوب از دوز  
نور خوری در چرخ تنگنا  
کاین محالست مرغی غرق  
چنینا که خلق عام اندر جهان  
هیچ در گوش کسی نشانی نیست  
چنینا که آن چنین اطمینان  
نیز به انواع نعمت با فرد  
طمع ذوق این حیات پر غرور  
حق ترا باطل نماید از طمع  
کامنان در چونانی و کار  
پندیران پذیرا شو بجان

آن شنیدی تو که درین دین گرسنه مانده شدی برکن مرد و نامش پوشیده گشت یک لاله اندامی تو خلیل پیل بچکاند اندر استبان از پی فرزند فرستگاه اولیا طالع حقندای سپهر گفت طفلان من این ایلیا پشت از جلد عصمتیان وندی کی کردی یک چشم بر کندی یک عای لوطا سوی مست نشان این خبر گر گویم این بیان فزون طرفه کوری و درین چشم میوبیند ز حرص خود مشر قص جولان بر سریدان کنند مطربان نام درون و تندر توبه بینی لیک بهر کوشش گوش سر بر زانهرل دروغ سر کشد گوش محمد و سخن این جن پایان ار دوازده هر دو مان پیل موی نمیکند گوشه شامی بندگان حق خوی و احمال آنوسی کش می گیر آب روغن نیست مرد و دین	قصه دانانی که در میان رسید و وصیت کرد که پیل بچکان خوش شایان چون گل بر آماند خورده ان نریل صید شایان هست بن و خوش می بگرد و در حسین بگاه آد غائبی و حاضر می پس با خبر در غری فردا کار رویا گوینا هستند خود را زانی سوی فرعون را نیز و زهر جمله هرستان شایان با میر دره قدش پی پی بر کند خود جگر چه بد که کما خون شود لیک از تر زنده نیر چشم قص و خالی ز خیر و ز شر قص اندر خون مردان کنند بجز در شورشان گفت نیند بر کما باشا خاتم گفت نین تا بینی شهر جان را با فروغ کش گوید جوی حق هوان	قصه دانانی که در میان رسید و وصیت کرد که پیل بچکان خوش شایان چون گل بر آماند خورده ان نریل صید شایان هست بن و خوش می بگرد و در حسین بگاه آد غائبی و حاضر می پس با خبر در غری فردا کار رویا گوینا هستند خود را زانی سوی فرعون را نیز و زهر جمله هرستان شایان با میر دره قدش پی پی بر کند خود جگر چه بد که کما خون شود لیک از تر زنده نیر چشم قص و خالی ز خیر و ز شر قص اندر خون مردان کنند بجز در شورشان گفت نیند بر کما باشا خاتم گفت نین تا بینی شهر جان را با فروغ کش گوید جوی حق هوان	بقیه قصه متعصمان پیل بچکان گر و معده هر شب بری تند غیبت نشان کنی کیفری باشد اندر گوزن کرا نیکم را حلیت نیست عقل و دین	قصه دانانی که در میان رسید و وصیت کرد که پیل بچکان خوش شایان چون گل بر آماند خورده ان نریل صید شایان هست بن و خوش می بگرد و در حسین بگاه آد غائبی و حاضر می پس با خبر در غری فردا کار رویا گوینا هستند خود را زانی سوی فرعون را نیز و زهر جمله هرستان شایان با میر دره قدش پی پی بر کند خود جگر چه بد که کما خون شود لیک از تر زنده نیر چشم قص و خالی ز خیر و ز شر قص اندر خون مردان کنند بجز در شورشان گفت نیند بر کما باشا خاتم گفت نین تا بینی شهر جان را با فروغ کش گوید جوی حق هوان	بقیه قصه متعصمان پیل بچکان گر و معده هر شب بری تند غیبت نشان کنی کیفری باشد اندر گوزن کرا نیکم را حلیت نیست عقل و دین
--	---	---	---	---	---

قصه دانانی که در میان  
رسید و وصیت کرد که پیل بچکان  
خوش شایان چون گل بر  
آماند خورده ان نریل  
صید شایان هست بن و خوش  
می بگرد و در حسین بگاه آد  
غائبی و حاضر می پس با خبر  
در غری فردا کار رویا  
گوینا هستند خود را زانی  
سوی فرعون را نیز و زهر  
جمله هرستان شایان با میر  
دره قدش پی پی بر کند  
خود جگر چه بد که کما خون شود  
لیک از تر زنده نیر چشم  
قص و خالی ز خیر و ز شر  
قص اندر خون مردان کنند  
بجز در شورشان گفت نیند  
بر کما باشا خاتم گفت نین  
تا بینی شهر جان را با فروغ  
کش گوید جوی حق هوان

گزارش عزت و دل را به شکوه	گزارش بی حجب و آهسته و آهسته	هم بصورت نماید که گسسته	از آن جهان رخسار باشد
گویش آن رخسارهای زهره	پس است شکر شیرین برف	چون می بیند کس از دید آن	در جوارب نینداید آن کی عمو
ما نمی بینیم باشد این خیال	چند است این همه است این خیال	چند است این لیکن نه گون	از منیب آن خیالی شد کون
گزارش و منیب میسوس شد	پیش پای و سرش نکوشد	اود می بیند که آن از بخت	پیش چشمش بسته زان چشمه
حرمش نیدرفت چشمش شد	چشم او روشن که چون نیر شد	من به شکوه آن چشمه	از تیغ که بر او چشمه
سر بر این اجب و مزاج را	کو بغیر وقت بنماید و را	هر زمان نزعی مست و مست	بگذراند نزع جان به مات
عمر تو ماند به بیان ز رست	رند و شب نند و نیا رست	میشمارد سید هر روز و وقت	تا که خالی کرد و آید رست
گزارش بهستانی و نیمی سبک	اندرا آید که زان آن سبک	پس بنده جایی هر دم	تا زوجه و آفتاب بی من
و تنهای کارها چندین کوش	خبرکاری که بود و درین کوش	عاقبت رفت غواهی تمام	کامایت به ترخان تو تمام
دین عمارت کردن گور و	نی بسنگ است نه چوب و نی	بلکه خود را در سفا کوری کنی	در سنی آن کنی دفن این منی
خاک او کردی مدون نش	تا دست یابد و با از دست	گور خانه قنبر با و گنگو	نبود از اصحاب معنی آن حرم
بنگه آید آن ملک طلس و	بیچ طلس دست گیر و بشو	در عذاب نکرست آن جان	اگر دم نم در دل عثمان
از بدین بظاهر نقش و نگار	وز و رون اندیشایش را ز یاد	وان یکی بینی و آن لحن	چون نبات ندرت و شکر
گفت صاحب بشنودین پسند	رجوع بحکایت سافران و پیل	رجوع بحکایت سافران و پیل	تا دل جانمان نکرده سخن
با لیا به برگس قانع شد	در کمال پیل و چکان کم روی	من برون کرده و کم روی	جز سخات کی بود و خجاست
من بتلخیص رسالت آمدم	تا با من بنش را از اندم	بین مباد که طمعان ده	طبع بگل اینجه تا آن کند
این گفت خبری بادی کرد و	گشت قحط و جوشان راه	تا گمان میند سوس جاده	پوئیس فرسجی نوزاد
از راقاوند چون گرگان	پاک خورند و فرشتند	آن کی همه خور و دیند	که حدیث آن فقیرش بود
از کبابش مانع و ندان سخن	سخت نوجست و عقل کن	پس بنمایند و نقتند	آن گریه سپاس آن
و پیل سمنکی می رسید	اولا آمد و حارس وید	بوی سبک و آن باش را	میج بوی نیونیا و نا گوار
چند باری کرد و گشت و رفت	در زمان از آفتاب پیل	و لب خفته را بوی کن	بوی می آمد و از آن خفته
گزارش پیل زاده خورده بود	برو اندید که شش پیل زود	وزمان یک یک بکشد	بر این بنودش آن شکوه
بر بهر انداخت هر یک از آن	تا می زد و بینش شد	ای خورنده و نقتند	تا نیا و آن شایسته بود
مال شایان شایان این	ز آنکه مال زود آید زمین	مادرات بچه کین کشد	فیل بچه خواره را کین کشد
فیل بچه خوری ای پاره خور	هم برار و خرم فل از تو دار	بوی رسو کرد و کین کشد	پیل داند بوی خرم و کین کشد

اشاره بآیه و آیه  
در سوره مؤمنون  
قال حسنه فباد  
الا تظنون ان الله  
حق سبحانه و تعالی  
بالج جهنم فرمود  
است

آنکه یاد بوی رحمت ایزدین  
هم باید یک شپا ندان  
همه افغان شست میشود  
گر غری سوگند کن خورده  
پس حمار و شود از بوی آن  
گر حدیث کز نبوت نیست  
آن بلال صدق بماند باز  
تا بگفتند ای سیریت است  
عیب باشد اولین صلاح  
کاهی خسان نزد خدا بی بال  
گر نداری تو دم خوش و دعا  
به این فرمود با موسی خدا  
کای کلیم الله زین میخونه  
آسخان کن که دهنام ترا  
یادمان خوشیست با کون  
میگزیرد صد بار صفت  
آن یکی الله گفتنی شب  
گفت طایفش غشای سحر  
می نیاید یک جواب پیشخت  
گفت من این ذکر چون مانده  
گفت خورشید گفت این  
فی ترا در کاسین آورده ام  
تیر و عشق تو کند لطف است  
بر و مان لبش فطرت بند  
در همه عمرش ندید او در سر

چون نیاید بوی بلبل در گون  
بوی نیک بدر باید رسا  
تا میگیران گردن می رود  
از پیاز و سیر قوی کرده ام  
آن دل کثری نماید از زبان  
آن کثری لفظ مقبول خدا  
در بیان خطای مجبان که بهتر از صواب بیگانه گشت  
این خطا اکنون که آغاز است  
لحن خواندن لفظ حق علی  
بهتر از صدی و حق قبل نال  
امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدو بکن  
خوان مرا که بدان دهن گناه نکرده باشی  
بادمانی که نکردی تو گناه  
در شب در روزها آرد دعا  
روح خود را چاک و چالاک کن  
شب گیر چون بر فرزند  
در بیان آنکه الله گفتن نیاز من عین لبیک گفتن  
چند گونی آخرای بسیار گو  
چند الله من فی بار سخی  
چون پشانی از ان کش خود  
که بر دوا و بگوای ممتحن  
فی که من مشغول کرت کرده ام  
زیر هر رایت تو لبیک است  
تا ناله با خدا وقت گزند  
تا ناله سوی حق آن گداز

مصلطه چون بوی جزایز  
تو خمی سپی و بوی آن حرام  
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز  
آندست سوگند عمارت کند  
آنستو آید جواب آن دعا  
در بود معنی کثره لفظت نکو  
ای نبی دای سول که گنا  
خشم معیبه بچوشت بد گفت  
و مشرب نه تامل از این  
گفت موسی بن ارم آن  
از دهن غیر کی کردی گناه  
تو که حق پاست چون پای بره  
چون بر آید نام پای انداز  
این همه الله گفته از عتو  
او شکسته دل شده و نهاده  
گفت لبیک منی آید جواب  
گفت ان الله تو لبیک است  
حیلها و چاره جوئیهای تو  
جان جابلین عاجز دوست  
و او در فرمان اصد ملک نال  
داد او را جمله ملک این جهان

چون نیاید بوی بلبل در گون  
میزند بر آسمان سبز فام  
در سخن گفتن بیاید چون پیاز  
بر دماغ همنشینان برزند  
چوب و باشد خرابی هر دعا  
آن چنان جانی نیز در یک تسو  
حق را بی خواند از روی نیاز  
یک مژدن که بود انفع میاید  
یک و در فری از غیایات نهفت  
و آنگاه آید احسن را آغازان  
رود دعا بخوانه از اخوان صفا  
وقت حاجت خواندن از دعا  
گفت ما را از دهن غیر خود  
از دهن غیر بخوان کای الله  
رخت بر بند و برون آید پسید  
نیاید پی ماندونی آن دهن  
تا که شیرین گردان و ذکرش لب  
خود کی الله را لبیک گو  
دید در خواب و خضر را در جحر  
زنان می ترسم که باشم تو باب  
این نیاز و سوز و دردت پیک  
جذب نبود و کشت آن پای تو  
زاکه یار گفتنش دستوریت  
تا که در او دعوی غر و حلال  
حق نداش در دوزخ آند

زنانکه در دوزخ بار آند خواندن بی دوزخ است آن شده آواز صافی می چون مگ کفی که از مرد است ای بسا که بخت کو را نام صبر کردن بجهان نمودن خرم کن خور کاین هر یک هر طرف غولی می خواند ترا نی قلا در است فی رده اند که نه چربی دارد و نه نوش خرم آن باشد که کوئی تحمل زنانکه یک نوشت و دها گره خود کی دهد آن چیل یار تو خیر صبر است که است خرم آن باشد که چون نمک منع مرده پیش نهاده که جز یک مرغی که خوش اوق زنانکه بی خرمی شقاوت ای برادر بود اندر مهنی روستانی چون سوخته آمد هر چه می که بود آن زن الله جلد فرزندان بیا خیل فرزندان قوم است و عده داوی خواجده او بجهان ساختی کمال	شد نصیب ستایش در جهان خواندن با درد از دل برد کاشی اسی خاک می معین بر سر خزان شمشاد است لیک آن پروه بی آن جام صبر کن کالتب منقح لطف خرم کردن در نور و ایت کای برادر راه خواهی بن یوسف کام رو سوا این گرگ سحر خواندیده در گوش او یا قیقم خسته این نیمه که بکار در نویشتر شیا خود پوسید و گفتار گر تو ز منی مجوز و سیه تو بگوئی است خواهان منند میکنند از دوزخ فریاد این تا که رویع از آن املق دین دوازده است در دوزخ فریقین و ستانی شهری او دعوت کردن را بلا به و الحان خر که اندر کوی آن شهری رست کردی مرد شهری کاین بگشست تو بها دوده ما باش خوش می چای تا دام بعد وعده شکران اچنان خطیاد میمان	در آمد بهتر از ملک جهان آن کشیدن بر لب و از را تا که سنگ درش بی عذبت تا قیامت میخیزد او پیش غار جان بده از بحر عالمی زیر کین بی صبر خرمی بخت گاه باشد که بهر باو جی ز نایم بهر بهت با شمع رفیق خرم آن باشد که نفری ترا که یا همان ای روشنی یا سرم در دست در و سیر ز اگر چاه یا شصت دهد ترغیغ آن عقل مغرور است و سیه به عشق تو سوز است دعوت شایان صیغه مرغ این منع پیدا که جنس است بهت بی خرمی پشیمان بشدن این فسانه راوشن این دوم و سه ماه مهانش رو به شهری که دواغت یا تابستان یا وقت ثمر در بهاران خطه ده خوش بود او بهر مالی می گفتی که سال دیگر که تو انور و آریه	تا بخوانی تو خدا را در زمان یا کردن مین بد و آغا را زنانکه هر غلبه سیر بهر عارفانه آب حمت بی تغا بی جهاد و صبر کی باشد ظفر خرم را خود بهر باشد پاوست کوه کی مراد را دوزخی من قلا درم درین اوقتی چرب نوشن آنها می این خانه آن است تو آن منی یا هر خواندست آن خالو پیر ماهیها و گوشت در شست صد نهان عقل ایک شمر دین بر دها همه فایست اگر کند صیاد در کمر خن جمع آید بر درویشان خرم را گلزار و محکم تو بن تا شوی خازم برای خطون شهری بار و ستانی آفتا بروکان او و بر خهش هیچ می نانی سوده فرج تا به بندم خدایت من کشت ار ولا که دلش بود خرم خواهی کرد آمد ماه از دعات انظر انهم
--	--	--	--

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



گفت مستندان غایلم نظر خواجه بهر سالی ز زرو مال خوش از خجالت باز گفت خواجه آدمی چون شتی هست با دانا دست و برگرفت سرگرت بعد کو دوکان خواجه گفتند ای پیر او همی خواهد که بعضی حق آن گفت حقست این بی استی ضعیفی باشد چشمش بر طمع خرم آن باشد که ظن بد بری روی محرم است بهوار فوج آنکه میگفتی که گویانک بین آنکه گستاخ آمدند از زمین تا بطا بهر بی از رستان گور آن عصای خرم شد لال را کام ز بهان نه که بمانند ای زود و بی حمت و ناری تو نخواندی قصه اهل سبا از صد آن کوه خود آگاه است و او حق اهل سبا پس فرام مرگی را لغت نمانی زور هم بران باشدش با حق و قور که برود آنجا که اول نرست از در و اهل اهل آب جیت باز این را را با کردی ز مرص	بهر فرزندان تو ای اهل تبر خج او کردی شود بی اهل خوش چند وعده چند بفری مرا تا کی آرد با در آن با درن کانه اندر زو بیاینها می جسد ماه و ابر و سایه هم دارد سفر اگر دارد چون شوی تو بیجان ایش من تر حزن هست الیه همچو دنی در بوستان در زور تا گریزی و شوی از بد بری هر قدم دایت کم و او شت دشت میدی می پیدی کمین استخوان کله با شان آیین چون فرو رفتند در چاه غور چون نداری نیده میکن پشوا تا که پای از سنگ از پاره ارا قصه اهل سبا و طامعی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شعوی طغیان و کفر ان بیان فضیلت شکر و وفا سوی حق پیش که را راست صد هزاران قصه و اید آنها را چون رسد برو می بند و کمر کفر داند که غیر می خستیار حق آن نعمت که دوکان دست چند نوشیدنی اشد چشمهاست گرم هر دوکان همگی می مرص	باز بهر سالی چو لنگ آمدی آخرین کمرت سه ده آن بهلوان گفت اجمه اجمه و غم میل خوش باز سوگند آن بدادش گای کیم بعد ده سالی بهر سالی چنین حقها بروی تو ثابت کرد بس صیت کرد مارا او نهان دوستی تخم دهم چند بود صحبتی باشد چه فضل نو بهار خرم سو لظن گفته شان سر آن بز کوهی دو دو که دام کم بی کمین دام صیادای عیار چون بگورستان و بی ای مر چشم اگر داری تو کورا میا و عصای خرم و دست لاک کر از رازان و ترس و استیاد یا بخواندی نیدی خبر صیدا چون چشم کردی ادم شد غم دروغ کمتر قنادند از سنگان گرچه بروی جو سوخی می رود آن گناش میکن اندم با حق آن نعمت نرنگد از دل از و اهل دلان بر جان میدوی بهر تیرم ده رگ
--	---	--

بهر سالی چو لنگ آمدی  
آخرین کمرت سه ده آن بهلوان  
گفت اجمه اجمه و غم میل خوش  
باز سوگند آن بدادش گای کیم  
بعد ده سالی بهر سالی چنین  
حقها بروی تو ثابت کرد  
بس صیت کرد مارا او نهان  
دوستی تخم دهم چند بود  
صحبتی باشد چه فضل نو بهار  
خرم سو لظن گفته شان سر  
آن بز کوهی دو دو که دام کم  
بی کمین دام صیادای عیار  
چون بگورستان و بی ای مر  
چشم اگر داری تو کورا میا  
و عصای خرم و دست لاک  
کر از رازان و ترس و استیاد  
یا بخواندی نیدی خبر صیدا  
چون چشم کردی ادم شد غم  
دروغ کمتر قنادند از سنگان  
گرچه بروی جو سوخی می رود  
آن گناش میکن اندم با  
حق آن نعمت نرنگد از دل  
از و اهل دلان بر جان  
میدوی بهر تیرم ده رگ



بی مد چون انگلی در کاروان	تو با ندی در میان همچنان	یا فطمت ماند در قعر زمین	یا نیکت رفت بر چرخ برین
نی چو قارون زمین اندر زد	نی چو عیسی سوی گرون شد	کو منزه باشد از بلا و آزار	و من و گیرای یار و یار
مرحفا های ترا گیر و دنا	او برادر از کدو و تخم اصفنا	چون بجائی از سر و از دکان	با تو باشد دیکان و بیکان
بر تو قبضی آید از رخ و پیش	چون تو دوری کک کردی بر پیش	تا ز نقصان رومی کی کمال	چون جفا آری ست گونش
اینکه دگر گشت پاکیری شود	پیش از آن کاین قبض زنجیر شود	پس تحویلی از آن عمل کن	آن لب کردن بوی غمی کن
قبضها بعد از اهل نهم شد	در محاسن قبضها دگر گشت	تا نگیری این اشارت ابله	رخ معقول شود محسوس
قبض و انگلیش را میخلم	وز چون مال کسان می بد	عیشته ضحکا و خشر با لعی	لفظ من بعضی ها غم کن
با او اصرار پیش او کم کند	چون بدین قبض التفاتی کم کند	قبض کن من غلوم کثرت گشت	او هم گوید عجب این قبض گشت
قبض بحسبیت برادرش جویخ	قبضها ز زندانش است چایخ	گشت محسوس آن معانی ز علم	قبض این قبض آن شد لاجرم
تا زوید زشت خای چوین	چونکه بخش بد بود زویش کن	قبض بسط اندرون جی شاک	بنیغ پنهان بود هم شاک
چون بر آید یوه با صاحب	بسط دیدی بسط خود را آب	ز آنکه سر با حمله میر وید زن	قبض میدی چاره آن قبض کن
باز گو تا باز گویم مر حسب	باقی قصه اهل سبا		باز گرد و قصه اهل سبا
کعبی بحسن خود توجدهال	باشان کفران بخت شال	اکاشان کفران بخت با کرام	آن سبا اهل صبا بودند خام
من نخواهم چشم زودم کو کن	لطف کن این نیکویی او کن	من بر بنجم زین چه رنج میبری	گوئی باید مرا این سیکونی
نی زمان غم بی من فراغ	مانیخواهم این ایوان مانع	شینا خیر لانا خد زینا	پس سبا گفتند با عینا
تا داجله را بشتا اکر دنا	یطالب انسان فی صیفتا	آن بیابانست خوش کجاست	شهر باز و دیک جهل گریست
کلمه انال الهدی انکره	قتل الانان ما کفره	لا یضیق لایبش رعدا	ضولایرضی لجال ابدآ
در غلدار زخم او تو کی روی	خار سه سویت هر گوش نخی	اقایا انکم گفت آن سخی	لفظ میانست آن گشتی
که به پیش ما و بابا به صبا	چون ز صبر بزد صاحب با	دست اندر یار نیکو کار زن	آتش ترک هوا در خازن
تخم منق و کافری میخشد	قصه خون ناصحان میخشد	از مشوق کفر طمع میخشد	ناصران شان در نصیحت آید
تجلب الا بصرا از اجاب القضا	گفت از اجاب القضا ضاق	از قضا حلوا شود رنج دهان	چون قضا آید شود ننگان
آن غبارت انوارت بکر	مگر آن فارس چو آنگیز کرد	تا نه بدید چشم کل چشم را	چشم بسته میشود وقت قضا
دید که در کج چون زاری نکرد	گفت حق آنرا که این کفن بخورد	و نه بر تو کو بود آن مکر هوا	سوی فارس مر و سوی غبار
می بداند و بهر سو میخیزد	گو گفتند آن بوی گرگ با گزند	با چنین دلش چرا کرد او چرا	او نمیدانست کرد و کرد را
با مناجات خدا انبار کرد	بوی شیر خشم دیدی باز کرد	می بداند ترک می گوید چرا	مخمر جوانات بوی شیر را

چون بی دگر انگشتان  
نمزد او گویند  
سود می و با جیجی کردن  
بسته گفتند عینا  
دور ک میان قوم  
و غداران که بر حال  
پیران با برادران  
زشت فونی مارا  
بستان

سختی چنانچه  
اینست چو بنشیند  
آدمی زانسانان شادان  
چون زانسانان شادان  
که در این سبب  
چرخ عالمی نیست  
چرخ عالمی نیست  
چرخ عالمی نیست  
چرخ عالمی نیست  
چرخ عالمی نیست





کیف بغض علی بن حسین قد خدا	من بیا این مین شود خدا	اینما قد مطب او صعدا	قد تو لاه واحد صعدا
خفیه میکند سراسر از خدا	آن گمان چهل چهل و بی	گوش کن که کنون حدیث خود	کوسود و چون شد دیدار جزا
گوش که کنون غفلت پاک کن	استماع هجران غمناک کن	تا چسبید از بلا و از غنا	در ره ده چون شد از شهر جدا
آن که کاتی دکان نمیکند را	گوش که چون میشناسی	بشنوی غمناکی بخوران دل	تا و بان شریک از آنگ
خانه پر دود و دودار در پرفتن	سر در بکش از تنگنا روزی	گوش تو او را چو راه دم شود	دو و تلخ از خانه او کم شود
غمگسار کن تو با ما ای رود	که بسوی رب اعلامیرو	این ترود جبین ندانی بود	کونه بگذارد که جان منی رود
این بنه و ان بنه میکشد	هر کسی گوید منم راه پیش	این ترود عقیده راه حیت	ای خنک که از کپشین ملکوت
بی ترود میرود و بر راه راست	ره نیندانی بچو کاش گشت	کام آمو را بگیر و رومعاف	تا سی از کام آمو تابان
زین روش بر لوح انور میری	ای برادر که بر آفر میری	نی زدی یا ترس نی از چو	چون شنیدی تو خطاب گفت
لا تخف ان چونکه خوفت او حق	ان شد چون سادت قبل	خوف نکست که کو را خوفت	عطف که کشش از خطا نیست
خواجه در کار آمد و تجویز خست	مردان شادان خواجه بسوی ده بهمانی		منع غرضش بودی از شتاب تا
اهل فرزندان شهر را شنیدند	خست بارگاه و غزم انداختند	شادمانان پیشان چو می	که بری خوردم از ده مرده و
مقصود ما را چو کارگاه خوش است	یار ما اینجا که یم و دلکش است	با نه اران از دومان خواست	به باغوس کرد پیشان است
ما و خیره ده زیستان ان	از بر او بسوی شهر آریم باز	بلکه باغ ایشا راه ماکت	در میان جان خود دمان جان
عقله اصحابنا که ترسیده	عقل میگفت از درون لاف و	من بخت اند که کونوا بکین	ان ربی لا حیب الاکین
افخو امونا بب آناکم	کل ات مشغل الهم الک	شادان و می شو شو از غیر	کو بهار است دگر با ماه و می
هر چه اوست است به تیغ	گر چخت ملک است تیغ	شادان و غم شادان و غم دست	اندرین همی پی اتفاقت
غم نمی گشت تیغ تو چو کان	لیک کی در گیر داین کو دکان	کو دکان چوین می یاری شوند	جلد باخ کو دجه تک می شوند
ای خزان که را نسود و است	و کی این سو می کن شادمان	تر بار پان شد لیکن کن	گشت پنهان ز دوشم دران
تیر بار پان لکان پنهان و	بر جوانی میرسد صد شیر	کام در صحرائی دل باید نمان	زانکه در صحرائی کل نبود گمان
ایمن آباد است ای دکان	حصن محکم موضع امن لکان	گلشن خرم بجام دوست	چشمها و گلستان گلستان
عجالی التلب و سربا سار	فیه اشجار و عین حباب	ده و ده و ده و ده و ده و ده	عقل ربی نو و بی و بی و کن
خواجه پندار که روزی ده	این امید اند که روزی ده	قول غمزه می توانی محبت	که عقل آمد وطن در ستا
هر که روزی باشی اندر ستا	تا با جایی عقل و نایب	تا با جایی حق و می بود	از شیش ده جزاینها چو رود
و اندک با جایی باشد اندر ستا	روزگار می باشد در جلی	ده چه باشی شو و نسل ش	بست تعلیم و محبت زده

سلسله  
ایستادن کوشا  
ایستادن کوشا  
دو آتشین کوشا  
۱۲



بنی گندم

خانه شین  
منصف غایت  
یعنی بهر غایت  
خودی بود

بنی در دست  
که بخار باشد

میش شمر عقل کل این هوا گر بد نه نیست بین بر می شای اول بر آدمی خود صفت اولا خرگاه سازند و خور بهر حق این باکن نفس خواج و بچگان جایی ساق کوبه سفر بده که خسته و شود روزی از ارقاب می خفتند تلخ از شیرین لبان شمشیر ای بسا از نازنینان خاکش گرمه ها هنگه جمال خود بیا تا جری دریا و خشکی می رود آن ونگه گردی آورده و خواب بین کمن مونس خشی کار انس تو بادایه و لا لایه آن شعاعی بود بزیوایشان عشق تو بر هر چنان بود بود طبع سیر آمد طلاق و بخواند کان خوشی در قلبها عاری نور از دیوار تا خور میرود معدن نباشد دام گرگ همچنین این و قصان شنید هر تنهی که رسوده می وزید که تو روی ما را مارا دین همچون کوسکی را میخواست	چون خزان شو است در خرس گر بد نه نیست ه انیور بعد از آن جان کو جمال است ترک راز انیس بهمان آفر رفتن خواج و قوش لبوس ده بر ستوران جانب ده خفتن بی سفر ماه کی خوشتر بشود شب اختر راه می آخوستند خار از گله از بکسش میشود بر امید گل گذاری ماه و ش تا که شب یکد بوسه دی ماه آن بهر خانه خشی می رود بر امید خدمت مهر دی خواب عاریت باشد در او آن شو گر کسی شاید بغیر حق عقد جانب رشید و از سنان شای آن وصف حق چو زبانه بود پشت بر روی کرد و از وی زیر زینت یا به بی زینت تو بدان خور و که در خور میرود کی شناسد معدن آن گل ترگ سوی آن لاب چرخ می رود گوئی روح روان می پرواز قصه نواختن مجنون آن سنگ را که مقیم کوی لیلی بود بوسه اش میزد پیش می گفت گر در تو یکشت خاضع و ملوکا	این را کن سمیت فها گیر نظاره اش گیر بظواهر گرد اول جبر و جبر صفت کی است صورت خرگاه و معنی شیک شادمانه سوی صحراراندند از سفر بید شود فرزند خوب کشته پیش ایشان راه خطل از معشوق خرم شود ای بسا حال گشته پیش خواج تا شب بر کانی چای هر که ایام ده سودا لای بود بر امید زنده کن چشمه انس تو با ما در بابا کجاست انس تو با شیر و با پستان بر هر آن چرخ که افتد آن شعاع چون زری با اهل فتن از زرد و دمنقاش پیش ز زردی قلب کان میرود زین پس ستان تو آن آسمان زرگمان بر دندسته درگ چون می دیدم مرغی می پران هر که می آمد زده او سوی پس تو جان جان ما دید بجو حاجی گرد کعبه بی گزاف
---	--	---



هم سرو پایش همی بویید  
 پوز سنگ اتم بایدی میخورد  
 گفت مجنون تو نمیشی تن  
 همتش برین دل جان نشناخت  
 آن سگی که گشت در کوشش  
 آنکه شیران رسکاش را غلام  
 صورت و چون شکستی سوخته  
 سغبه صورت شد آن خواجهم  
 از کرم دانت آن مرغ حصی  
 مرغکان در طمع دانشاوان  
 مخفی کردم چو آدوده پدید  
 هر که در پیشانی او ستا  
 بر که تازد سوی کعبه بی دلیل  
 مال او یابد که کسی میکند  
 ابل تن را حمله علم القلم  
 اندرین راه بخواید و تاج  
 بعد بای چون سید نظر  
 روستائی بین که از بدعتی  
 روی پنهان میکند پنهان  
 ریه با ش که دیوان چو  
 و چنان وی خبیث حمیه  
 و در و ستند ابل خاندان  
 بر زرش مانند ایشان چو  
 بالینان بسته میان صراط  
 گشت باشد من چه دامن تو

هم جلاب شکرش میداد  
 مقعد خود را لب می آید  
 اندر آنکه تو از چنان من  
 کو بکی بکند یزدکن کاه ست  
 خاک پایش بر شیران غلیم  
 گفتن امکان نیست نشان  
 صورت گل شکست او  
 کو بده پیش بکفتار ستم  
 دوازده دام لیکن شد حصی  
 سوی آن تذر بران دو  
 خود بود آن ده ده دیگر گزید  
 نشخندی شد شمشیر  
 همچو این سرکشگان گزید  
 نادری باشد که بر کعبه  
 وسطه افروخت بذر کرم  
 چون عذاب مرغ خاکی اندر  
 رسیدن خواجده قوش لبوی ده نادیده  
 و ما شناخت آوردن روستائی ایشان  
 تا سواغش بکشاید پوز  
 بر شش بسته باشد چو  
 گفت یزدان منع ما با نسیم  
 خواجده شنیدن خبر وی یواز  
 شب بهر او خود و رشید  
 شیرم داری خود را بچو  
 یا پایدی یا قرین پاکست

بوفضولی گفت کجای خن خام  
 عیبهای سگ بی و شمر  
 کاین طلمسم بسته و دست این  
 او سگ فخر رخ که گفت  
 آن سگی که باشد اندر لوی  
 گز رفت بگذری ای ستان  
 بعد از آن هر سوئی را شکست  
 سوی دام آن تملق شایان  
 از کرم دانت مرغ آن را  
 گز شای خواجده گز کرم  
 قربای ده ده چنانستند  
 هر که در ره بی قلابی  
 جز که ناد باشد اندر خای  
 مصطفائی کو که چشمش جان  
 هر حصی برشت و لم می  
 گیرشته از ده و از روستا  
 آنچنان و لبه برقی درشت  
 چون پیم روی او در  
 چون هر پیم بنده اش  
 دیکت بکام در ششی هم  
 فی غفلت بودمانی  
 او همی دیدش بختی شایان  
 والهم رفو شب اندر نفع

این چه شدست اینکه نمی  
 عیب این مرغینان بونی  
 پاسان که چه لیلی است این  
 بلکه او بهر دو هم گفت  
 من شیران کی دهم می  
 بنست گلستان گلستان  
 همچو حیدر باب خیر بر کن  
 پیچم غمی سوی دانه تان  
 غایت حریصت فی عو  
 ترم ای بر و کجاست  
 زانکه راه ده کوفت  
 هر دو وره راه صدک شود  
 آوی سربزندی والدین  
 تا که حسن علم القرآن بود  
 چون حریصان تک و آه  
 و ز شکر زری چنان نا آه  
 میوه ایشان بتران بی  
 می کند بعد از آه  
 از سلمان زمان ای  
 یا حسین آن ای چو دمی  
 همچو خوشان سوی درشت  
 چون دقاوی تچه بی  
 بلکه بود از غفلت  
 که غلام مرزا نیست نام  
 بیچکینه نیست بر

این چه شدست اینکه نمی  
 عیب این مرغینان بونی  
 پاسان که چه لیلی است این  
 بلکه او بهر دو هم گفت  
 من شیران کی دهم می  
 بنست گلستان گلستان  
 همچو حیدر باب خیر بر کن  
 پیچم غمی سوی دانه تان  
 غایت حریصت فی عو  
 ترم ای بر و کجاست  
 زانکه راه ده کوفت  
 هر دو وره راه صدک شود  
 آوی سربزندی والدین  
 تا که حسن علم القرآن بود  
 چون حریصان تک و آه  
 و ز شکر زری چنان نا آه  
 میوه ایشان بتران بی  
 می کند بعد از آه  
 از سلمان زمان ای  
 یا حسین آن ای چو دمی  
 همچو خوشان سوی درشت  
 چون دقاوی تچه بی  
 بلکه بود از غفلت  
 که غلام مرزا نیست نام  
 بیچکینه نیست بر



شب خطه بنامه رسیده است	دید صایب شب از در که	جم شبت جم لب و جم باران	این ستایکی غلط از تو گزید
گفت کن بر من خور و زینت	مغنیسم با خور که من است	در میان بیت جان باد را	نیت نام چون یک فرزاد را
خواجه جربست بیامد بگفت	روستانی را اگر با نش کردنت	که بلا طراست سید آورده	لنگ و انون هر دو با هم خورد
در ستایکی شناسی با خور	چون ندانی مرا ای خیره مر	آنگاه داند نیم شب گوسارا	چون نداند همه ده سال را
خوشیتن را عارف و الکی	لحاک در چشم روت می زنی	که مرا از خویش هم آگاهیت	در دلم کنجای جزا عفتیت
آنچه دی خوردم از انم یادیت	این را از غیره تحیر شایست	عاقل و مجنون حقم یاد آ	و چنین بخویشم معدود را
آنکه مرداری خور یعنی نمید	شرح او هر سوی معدودان کشید	مست بانی اطلاق و نیست	همچو طفلست معان مصیبت
مستی کا بد بوی شاه فرو	صد خرمی در سر و خزان کرد	پس بر آنجا نیست چون باشد	اسپ تکه کشت شد سید با
با که نمند در حبان خور که	دوس که بدای پی بوم را	با بر گیرند چون آمد ع	گفت حق لعین علی الاعوج
سوی خود اعمی شد مرا خور	من مانم از قلیل و از کثیر	لافت درویشی زنی خور	های و موی عاشقان از روی
که زمین امن ندانم ز انسان	استحانت کرد غیرت آستان	با خور که چنین رسوات کرد	مستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کن و خوش شید	اینچنین گیر و میدید صید را	صد هزاران استخوان است	به که گوید من شدم سرنگ
گر نداند عامل و از آستان	پیشگاهان او جویندش نشان	چون کند دعوی خیامی	افکنند پیش او شه طلعه
که بر این رهنملاق فرخ	ز آستان پیدا شود او را و شو	گر خوبی آستان بر بی	هر منش دروغا شتم بد
خویش را از ره پوشیده گیر	چون بر مید زخم میگردد و آید	مستی می شیار که بداند	مست حق باید بخورد از اغص
باده خور است بلشنی لاری	دوغ خور دی دوغ خور می دوغ	ساختی خود حبسید بیا زید	و که شناسم تیر از کلید
بدیگی و سبلی و دو جوی آن	چون کنی پنهان بشی لای کس	خویش را منور و حلای کنی	آتش و پنبه یاران زنی
که بشناسم عمر از لب لب	با خور که شناسم نیم شب	ای خرمی کاین را تو خور باور	خویش را بجه تو کور که کند
خویش را از هر و آن کثیر	تو حریف رهنمائی که مخور	باز پر از شد و سوی عقل تاز	یکی پر به که همان پیر بار
خویشین را عاشق حق شای	عشق با دیو سیاهی خفتی	عاشق و مشتوق را در شیر	و بد و بد و بد پیش از تیر
تو چو خود را کج بخورد کرده	خون ز کور خون مار خورده	رو که شناسم ترا از من بک	عاشق خویشم و بملونه
تو تو هم سبکی از قرب حق	که طبق گردد و رنود از طبق	آن نمی بینی که قرب او دیا	صد کز دست او و کار و کیا
آهن از داو و دومی میشود	موم در دست چاه می پیچود	قرب خلق و زرق سحایم	قربتی شی عشق از دین گم
قرب بر انواع باشد ای بد	سین خور شد بر کسار و زر	لیک قربی هست باز شد	که از آن آگاه باشد بد را
شاخ خشک تر قرب آفتاب	آفتاب هر دو کی دارد و حباب	لیک کوان تر است شای	که شاخ پخته از دیو میر

غیر از ترشک کشتن کو بیاید	انجمن سستی میباشی خود	که لعل آید پشیمانی خورد
عقلدانی خنده حسرت بنیر	ای گرفته همچو گربه موشنیر	گر از ان می شیر گری شیر گری
همچو ستان قنوق بر بیج	میفتی مینو آتسو موشنیر	ای تو اینو نیستت آتسو موشنیر
که بدینو گد بدینو سرفشان	جد زنیوی بدینو گد	چون نداری مرگ هزاره جان
شاید از غلظت نشناسد	کام از ذوق تو هم خوش کنی	دردی در خیک خود شیر کنی
ایچنین فربتن غافل مبار	کوزها سازی ز برت اندیشا	کی کند چون آب بینا دوا
آقا دن شغال در خرم رنگ	وزن گین شدن دوس	اندر ان خم کر دیک ساعیت
و دعوی طایسی نمودن	در میان شغالان دیگر	که منم طایس علیین شده
ز آفتاب آن رنگها ترافت	دید خود را سرج دهنر دوزد	خوشیتن ابر شغالان عهده کرد
که ترا در سطر طایلی ملویت	از نشاط از اکرانه کرده	این تکسب را کجا آورده
شید کردی شادی از خوشدلا	شید کردی تا بسن سبزه جی	تا ز لاف این خلق رحمت دبی
پیش شید آورده بی شریه	صدق کرمی خود شتار اویشا	باز بی شرمی پناه هر وقت
چرب کردن مرز لافی لب سبت	خود را هر بار با دست	که خوشیم دازد درون بنان شند
دنبه و بیرون میان جیفان	که چنین چنان خورده ام	هر صباح او چرب کردی لبش
لوت چربی خورده ام در من	دست بر سبت نهادی نوید	فرمینی سوی سبت بنگرید
بیر نشان چرب شیرین جود	خشمش گفتی جواب بی طنین	که ابا و الله کتب اکا و ن
کان بال چرب بر کنده باد	اگر نمودی لاف شربت اگی	ایک کرمی رخم گفت بی ما
هم بدی بهمانی یک آشنا	رست گز گفتی کوچ کم ختی	یک طبعی دار و ما ساختی
نیفتن الصا و قین صد تم	که گفت اند کر محسب می غلظم	انچه داری و انا و ما تقم
از نایش دزد غلظم و کش	بر سال چرب خود تکیه کن	زانکه گربه بر دونه بی سخن
هست در ره شکمهای تلخا	شکمای امتحان از پیش	امتحانها هست احوال تو
نیفتنون کی کل عام مرتین	امتحان بر آتسا است پیر	هین بکتر امتحان خود را من
ایمن بودن بلعسم با عور که امتحان کرد		بان ز رسوبی تبریل خود آتسا
حضرت عزت او را از ابخار و سیاه آمد		ز امتحان آخرین نشین
که امتحانها رفت اندام	عاقبت سوا تی آتسا	نم شنیده باشی از احوال

ببین که این کلام را شاعر چه قدر زیاده از حد کرده است و این کلام را در این کتاب چه قدر زیاده از حد کرده است و این کلام را در این کتاب چه قدر زیاده از حد کرده است

و قمر سوم

کاشانه پنهان میکند پیدایش	سودخت مارا غنی ایستادش	او بدعوی سمن دلت میکند	سعد شش نفرین بدت میکند
لاوت داد او که مها میکند	شایخ رحمت از بن برکت	جله اخلاقی تنش خصم دین	گر بهایی لاندیشان در دین
این شکم خصم سال و شش	دست پنهان دعا اندر د	کای خدارو کن این لایق	ما بجهنم بسوی مادرسم کرام
مستجاب مدعای آن شکم	سوزش حاجت بزبون علم	گفت حق گرفتاری اهل صوم	چون مرا خالی اجابتها کنم
راستی پیش اربابها مشور کن	واکلمان مست بدین نوش کن	تو دعا رحمت گیر دی خوشل	عاقبت برانندت در غفل
چون شکم خود را بصفت در بر	برون گریه و دینه را و رسوا شدن	چون شکم	گر به آمد پوست دینه را بر
از پی دینه و دینه او که بخت	کودک از ترس عیاشی بخت	آمدان بر آنجنس آن طفل خرد	آبروی مرد لانی را سبرد
گفت آن دینه که هر صبحی بد	چرب سیکری لبان سندان	گریه آید گماشتش در بود	بس ویدیم و فکران چقدر
سپهر آن لاوت گرم و دنگ	چون شنید این تعجب گشت علم	منغل شد در میان آئین	سرفرو برد و جوشش شد آئین
خنده آمد حاضران را از	رحمهاشان باز جیبیدنت	دعوتش که زند و سیرش دنا	تخم رحمت در زمینش کاب
او چو ذوق راستی دید از کرام	آبی تکبر راستی را شد غلام	راستی را پیشه خود کن ام	نماشوی دهر دو عالم کنایم
آن شغال رنگ ننگ بدرفت	دعوی طایوسی کردن آن شغال	که دخم صباغ افتاد	بر بنا گوش ملا سنگ بخت
نگاه آخردین در رنگ من	یک صنم چون من از دین	چون کاشان آمد سنگ دین	مر مرا سجد کن این کیش
کره زو آب آب بابت رنگین	فخر دنیا خوان مراد کنین	مظهر طفت خدائی گشته ام	نوح شرح کربائی گشته ام
ای شغالان من ایندیم	کی شغالی را بودین جمال	آن شغالان آمدند بجای	همچو پوزان بگرداگر شمع
جله گفتندش چو نهیت هر	گفت طاوس ز چون شتری	پس گفتندش کلاوسان جان	جلو ما داره اندر بگلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا کنی	بادیه نارفته چون گویم منی	بانگ طاوسان کنی گفتا کنی	پس نه طاوسان چه لعل
خلمت طاوس آید ناله	کی رسد از رنگ عویها بران	همچو فرعون مسح کرده بران	بر تر از میسی پریده از بران
او هم از نسل شغال آمده زاده	دعوی کردن فرعون الوهیت او شبیه کردن او را	بدان شغال که دعوی طاوسی نرود شغالان می نمون	در غم مالی و جاهی نداشت
هر که دیدان جاه و لشکر	از سجد و از تحیر حای خلمت	مال را آمد که در وی نرسد	وان قبل سجده فتن از دست
گشت شگفتان نای نده و	نوشغالی بیج طاوسی کن	سوی طاوسان اگر چه بشوی	عافری از جلوه و رسوا شوی
بان نای فرعون ناموسی کن	پیر جلوه بر سر و روت زدند	در شیت پیدایش در شیت	نمکنان افتادی از مالیت
موسی با دین چو طاوسان	نقش شیری رفت پیدایش	ای سنگ که نشت خورشید	چو شیر بر خود پیش
چون نکت می سینه چو	نقش شیر و آنکه اخلاق	ای شغال بی جمال بی هنر	بیج برخود وطن طاوسی
غره شیرت بخوابد استخوان			

کاشانه پنهان  
کاشانه پنهان

کاشانه پنهان  
کاشانه پنهان

کاشانه پنهان  
کاشانه پنهان

ز آنکه طایرسان کنندت تهن  
گفتن یزدان مرغی را بنیاد  
چون مغالین کوزه بار سنجی  
بانگ شکسته دگرگون می بود  
چون حدیث محتاجی رونود  
پیش ازین ان گفته بودم که  
گوش دل را یک نفس منوبدا  
گوش کن هاروت اماروت  
آچنین مستی است که هیچ  
مست بودم و پیراهن کند  
امتحان یکد نشان شیرین  
آن بزکونی بران که بدن  
تا علف چینه ببنید ناگهان  
چشم از تاریک گرد در زان  
آن هزاران گرد و کز بنای  
آورد میدان بکیر گشت  
باشد غلب میدان بر آفرین  
همچون از مستی شتوت بر  
مستی آن مستی این لشکر  
قطره از بادای آسمان  
که بیونی دل بران می بسته  
نا امیدانه در عالم گشته  
پیش بسته با گفتند ای دریغ  
این گفتند بعضی گفتند  
که زوی در استخوان بالکان

سلامه با او ایستاد  
دعای فرج سران  
بک کرم گشت

معرفت است از  
بایت

عشق را در حبیب  
زین جهان گشت  
مقتدر است

تفسیر و تفریح قسم فی سخن القول

یک نشان سلترا بل لفاق  
مستانی میکی ای شتری  
بانگ چاوش شش شمشیر  
قصه هاروت و ماروت  
خود کلیم از هزار نش کی  
تا گویم با تو از اسرار  
ای غلام بکاران بار  
تا پیستیما ده سراج  
های موی ماشقایه میزدند  
کی بود مست ازینا خبر  
مستی بر از دیدن بز ماده  
بازی دیگر حکم آسمان  
بر جبهه سرستین گزایدان  
تا مستی سحر حق آیدش  
خود پناهش چون در آغوش  
در نه چالا گشت حجت خرمین  
مستی شتوت مین اندیشه  
او شتوت اتفاقی کم کند  
پر کن جان از می و ساقیان  
نم باده این جهان شکسته  
تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن زمین

خوار و بی رونق بانی در جهان  
و شناسی مرد را در کج و قبل  
تا شناسی از طنین شکسته را  
بهمچو مصد فخل تعریفش کند  
یادم آمد قصه هاروت و ماروت  
تاکنون دامادم از لغو تیا  
گفته آید شکر کجری زیل  
و عجایبهای استبراج شای  
خوان انباشش چپا و اندرود  
مست شش چون کاه که در راه بود  
آچاه و خندق پیش ازین  
برود و از بجه غرودی بی گزند  
ماده و بجهیت بران که در  
کرد و میل کرد با او سر  
در میان برود که بی امان  
استظار آن قضای باشکوه  
دام پاکیزش یقین شایه بود  
پیش مستی ملک شد مستمان  
خوش بود خوش چنان و بی یون  
در جلالت روحهای پاک  
بهمچو کفاری نهفته در مجور  
خارهای بی نهایت گشت

بزمین باران بدای می  
پیش پیرایه ام باید است  
نی نیامد راه پای ساکان  
کسریدی دران بیداد جا  
همین مرد و کساک در شت بلا  
جلد زده استخوان موسی  
عسل انصاف عبادت و  
همین آن کور از اندر کلا  
بسیک تیغ قمر لاشی کرد

خوار و بی رونق بانی در جهان  
و شناسی مرد را در کج و قبل  
تا شناسی از طنین شکسته را  
بهمچو مصد فخل تعریفش کند  
یادم آمد قصه هاروت و ماروت  
تاکنون دامادم از لغو تیا  
گفته آید شکر کجری زیل  
و عجایبهای استبراج شای  
خوان انباشش چپا و اندرود  
مست شش چون کاه که در راه بود  
آچاه و خندق پیش ازین  
برود و از بجه غرودی بی گزند  
ماده و بجهیت بران که در  
کرد و میل کرد با او سر  
در میان برود که بی امان  
استظار آن قضای باشکوه  
دام پاکیزش یقین شایه بود  
پیش مستی ملک شد مستمان  
خوش بود خوش چنان و بی یون  
در جلالت روحهای پاک  
بهمچو کفاری نهفته در مجور  
خارهای بی نهایت گشت  
عسل انصاف عبادت و  
همین آن کور از اندر کلا  
بسیک تیغ قمر لاشی کرد

گفت حق که بندگان یار عون  
این قضایا نیست لیکن کوشش  
خبر غایت که گشتا چشم را  
جهد بی توفیق خود کس را سبانه  
جهد فرعون بی توفیق بود  
مقام می نمودندش بجا  
جله گفته شد که تیری نیم  
که بر دهن آرد آن دوزار گنگ  
اصلا ای جمله اسراییل  
کان اسیران را بجزداری بود  
یاسه آن با که نه بیند هیچ  
ور به بند روی آن مجرم شود  
شدندادی و محله تمارون  
کای اسیران می آن گیرد  
چون شنید آن فرود اسراییل  
جیل اخذ نمودند آنوقت  
از غرض نافل بدید بخیر  
همچنان که بجا محول جیل  
به کجا بر مصر می جمع آمدند  
تا بدین شوره همه جمع آمدند  
دعوت نکاشان اندر کشید  
گر گویایان طامع و شرخو  
پس بچو شنیدند اسراییل  
که در داری بخت شهابه  
پا بخش آمد که خدمت کنیم

بزمین آهسته میلند بون  
سبیه و اندر حجاب پوشان  
خبر محبت که گشتا چشم را  
خوابیدن عوان موسی علیه السلام او تدارک آن  
به راه رسید و حشاک گفتی بود  
که کند فرعون پکاش از خواب  
راه زادن اجور هنر بر نیم  
سوی میدان بزم تخت شاهی  
شاه خیز اندشما از امکان  
دیدن فرعون و موسی بود  
ور که بیکه اقای آن اسیر  
انچه بد بزر بر او آن رود  
بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل  
جیل منع ولادت حضرت موسی علیه السلام  
تنگ گان بودند و ششاق آن  
خوشتین را به جلوه خستند

پا بر منبه چون رود در غار زار  
چشمها و کوشش را بسته اند  
مجدبی توفیق جان کنان بود  
خوابیدن عوان موسی علیه السلام او تدارک آن  
از نهم بود و کوشش بسته اند  
با سجد گفت با اهل غنچه  
تا رسید آن شب که بلبه بیا  
پس انچه بود در شتران سکار  
تا شمارا و منسایه بی قنای  
گرفتادی بره پیش او  
بانکه طویشان چه در بر شد  
بودشان در جس بقای می  
بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل  
جیل منع ولادت حضرت موسی علیه السلام  
زین خبر گشت جله شایان  
تا رود آنجا به بند روی او

جرحیل و فکر هر پرسیه کار  
خبر مگر آنکه از خود رسته اند  
زار زنی کم که چه صد هنر بود  
در جهان دانه اعلم بارشاد  
نزد جبر بود سحر بشمار  
چون بود دفع خیال خواب  
رای آن دیدن آن فرعون  
که مناد میا گشتند از کس  
بنیما احسان کند بهر خواب  
به آن نامه بختندی بود  
تا به بند و بدواری گشت  
که بایست آدمی فغان  
بانکه میز بود و کوشادی کنان  
که شمشاد دین چه دست مید  
اه میدان گرفت از بان  
تا چه خاصیت دهد دیدار او  
نظیر زرقند بیدین سر بهر  
تا در اید آنکه می چه بکفت  
همین اخراج آن گوشه نشین  
داعی اصدرا نه زندی نیاز  
تا بگیرد بانک محالیت گوش  
فخر اندر بین آن نگه  
روی خود بنمودشان بر تافته  
جمعه در میدان بختید مشان  
گر تو خواهی یک سر بختا کنیم

حکایت در شیل

گفت میجویم کسی از مصلحت  
در بان میرمیک میزند  
گردن ایشان بران جیل زد  
انقدر از کمر شیلان ای شیل  
در شکم تو ازان تو صاحب دل  
از پیکه تا جانب میدان روان  
جمع عطا هم و عد با گردان قباب  
بانگ گشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

مصران با جمیع آیه بنظر  
هر کیمی آمد که بقتل ایشان  
شومی آنکه سوبانگ مناز  
بانگ درویشان محتاجا بود  
دنگ یا که با سنگماست  
چون بخت ایشان میدان بود  
بعد از ان گفت برای چنان  
بانگ گشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

تخت  
پیشین  
جست

نارسی  
دعوی  
جست

نارسی  
دعوی  
جست

نارسی  
دعوی  
جست

نارسی  
دعوی  
جست

نارسی  
دعوی  
جست



شب که با او آمدند و مان  
خازنش ان هم اندر شد  
گفت خیم هم دین درگاه  
نی گمان بر روی که او عصیان  
خود که با درضا طر فرعون بود  
شبه برشت او بران درگاه  
گشت بسیار او فرزند  
و کشیدش کنار ازیم مرد  
آهنی بر سنگ در آرد  
مات و بر او شاه میدان  
باز کرد و پنج ازینها دم فرن  
عاقبت پیدا شود آثار این  
شاه از آن مهتدون جنت  
از سیم میدان چنگ بست  
از عطای شاه شادی میکند  
این صدا جان را تقییر کرد  
پیش می آمد پس سفت  
چون زن عمران عمران نزد  
بر فلک پیدایش آرد  
رو شد گفتش که ای عمران  
بر منجم سر بر نه چای چاک  
ریش و مو بر کنده و دریدگان  
غدا در دند و گفتند ای امیر  
شب ستاره آن پسر لرزان  
با دل خوش شاد عمران گفت

س  
نتیجی به و در  
۱۰۱

از تفریق بنی اسرائیل از زنان شان در شب  
هم بشهاده قرین بخش  
پنج نذر شیم بخور و بخور  
آنکه خود جان در خون کند  
جمع آمدن عمران با در موسی و حامله شدن او  
نیشب که پیشین جنت  
بوسه بدان کرد و از لب  
بر نیاید با خود آمد در فرود  
آتش از شاه و ملکش کش  
این بدان نامکن باز  
وصیت کردن عمران جنت ابراهیم معیت بان  
چون علامت رسد ای نوز  
رسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا  
گفت عمران شاه ما را عونا  
گفت باشد کاین بود اما لیک  
زهره فی عمران سکین اکتا  
هر زمان گیمت ای عمران  
تا که شد استاره موسی پدر  
پیدایش در تاره موسی بر آسمان غوغا و نجان  
و هفت آن غلغل آن بانگ  
همچو اصحاب غز او شد خاک  
خاک بر سر کرده پر خون و بگلان  
کرد مارا دست تقدیر شل  
کوری ما جبر بسین آسمان  
دست بر سر می زد که اله  
گفت ای عمران برین در  
بود عمران هم ز اسرانیان  
ایمن از عمران بد فحال او  
زن بر او قادی و بوسه بدان  
گفت عمران این بان این  
جنت شد با او امانت سپرد  
من چو ابرم تو زمین سی تبا  
انچه این فرعون میترسید او  
دیزبان از موسی میدان لغز  
سر رسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا  
گفت عمران شاه ما را عونا  
گفت باشد کاین بود اما لیک  
زهره فی عمران سکین اکتا  
هر زمان گیمت ای عمران  
تا که شد استاره موسی پدر  
پیدایش در تاره موسی بر آسمان غوغا و نجان  
و هفت آن غلغل آن بانگ  
همچو اصحاب غز او شد خاک  
خاک بر سر کرده پر خون و بگلان  
کرد مارا دست تقدیر شل  
کوری ما جبر بسین آسمان  
دست بر سر می زد که اله  
گفت ای عمران برین در  
بود عمران هم ز اسرانیان  
ایمن از عمران بد فحال او  
زن بر او قادی و بوسه بدان  
گفت عمران این بان این  
جنت شد با او امانت سپرد  
من چو ابرم تو زمین سی تبا  
انچه این فرعون میترسید او

کمانشان حملت دو روز از  
هین مرد موسی ان محبت  
لیک مفرعون دل بود بان  
لیک ان خود به جزای حال او  
ایچنین تقدیر چون عا و شود  
بر جانیش خواب اندر  
گفت از شوق و قضا جی از  
پس گفت ای نون این کار  
حق شده شطرنج و ما تیمت  
هست شایندم که گشتم  
آنیاید بر من و تو صخر  
میرسد از خلق و میشد بر  
پا برهنه کاین چه غلغله است  
تو مرا اسرانیان را تو شای  
و چه زاندر شیه مرا پر کرد و نیک  
باز که یکدخت لا طاعت را  
سخت از جابه ده است این لغز  
نخج ابر بر سپنج کرد و قهر  
کوری فرعون مکر و جاره  
این چه غلغل بود شایسته  
بد گرفته و رفغان و سازشان  
بدشانی مید بخوس سال  
و شمن شنب گشت چیر شد  
ما ستاره بار گشتم از کجا  
رفت چون یواشگان معین

خوشتر را اجمعی کرد و براند	گفتنای بس خوش در جمع	خوشتر را ترش عین سبک داشت	نزد های با لگو ز بخت او
گفتن شاه مرا بفرستید	ارضانت در طبع شکستید	سوی میدان شاه را کشیدند	آبروی شاه را از گشتند
دست بر سینه زدند اندر زن	شاه را مانع آریم از عین	عاقبت ز بافت شک کاغذ	شد بر فرعون بر جان دشنام
چون شنید از عین ویش شدی	خویش از چشم آن زن بیا	گفت ای شاه که من ای غایب	من بر او زیم شمارایی این
خویش را در مضحکه انداختم	مالها با دشمنان در خشم	تا که شب حمله سرانیدان	دور ماندند از ملاقات زن
مال رفت آبرو و کار نام	این بود یاری و فعال کرام	سالها او را در خلعت می برد	محکمتر است که می خورید
از برای آنکه در روزی چنین	فهم که در یارید و با شنیدم	ایاتان این بود و درنگ و خجیم	طلیل غوازی و مکارید و خجیم
من شمار بر دم آتش زخم	ببینی و گوش و لبانتان بکنم	من شمار بر دم آتش زخم	عیش زفته بر شما خوش کنم
سجده کرد و گفتند از عید	گر کی کرت ز پا چرب زیو	سالها دفع بلا کرده ایم	و هم حیران ز بخت ما کردیم
فوت شد از ما و شمشیر پدید	نطفه اش جثت رحم انداخت	ایک است غافل ازین در بلاد	تا که ایام می شاه قباد
رزمیلا دشمن صد بندیدیم	تا که در فوت و بخت این قضا	گر نداریم این مکه مار کش	ای غلام ای تو افکار روشن
تا به ندمی شمر داد و روز روز	تا پیر و تیره حکم خصم دوز	بر قضا هر کوی شب خون آورد	سنگین آید غنچه را خورد
چون مکان بر لامکان جلد برد	چون خود ریزد بلا بر سر	چون زمین با آسمان ضعی کند	شوه گردد و سز مرگی بزرگ
آتش با آتشش خیزیدند	خو اماند فرعون زنمان بنی اسرائیل را که	نور نایب بود و ند سوی میدان	سوی میدان بر دل بختند
بجای نه شده بر آن آید	کاسی زنان کرد و میسایید	ای زنان طهنگان این مرغ	تا و خسته شامی شادان شد
باری که شد صدای سوزی شهر	خاست هر کس از ایشان کشید	این زنان مروزها را شاد	تا باید بر کسی چیزیکه خواست
انچنانکه پادروان را رسید	کودکان احم کلاه در رخ	هر که او این ماه نایبیت	آنگاه که یار است بکین
مردان ز خلعت جلد برد	شادمان تا نیمه شاه آمدند	هر زنی نواده بر پیشانی	سوی میدان غافل از آن قهر
آن زنان طهنگان میروند	هر چه بود از ناز واد بستند	سریعندش که است احتیاط	تا ناز و خشم و انفراد جناط
چون آن عمران موسی را دید	وجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان	بخواند عمران و وحی آمدن	که در دیگرین چه آورد از ناز
بعد از آن سان که آید باز	که در قوت آتشش انداز که من او را نگاه دارم	نام او میدان که در هم ویت	بهر جاسوسی فرستاد آن غا
آن زنان قایل در خانه	نام او میدان که در هم ویت	امروزین کوچکی زیبا زنی	کودکی دارد و لیکن بزنی
نمزدندش که اینجا بودی	در خورانه خشت از احسن	امروز سوی زن انداود	که در میان غلیل است این

[illegible]

و بتوزاندا میبوی آواز زود  
 زن بوجی انداخته را در سر  
 پس عوانان برادرش نشاند  
 گمانی عوانان بازگردد بطن  
 باز بوجی آمد که در پیش فلن  
 و فلن نباشد کن عقیقه  
 این چنین پانین ابرو کش  
 از جنین میکشید هر جا بدین  
 لیاک از آن فرعون برآمد  
 دست شد بالایی و این کجا  
 حیلها و چار با گرد و دست  
 آنچه و زرعون بود اندر دست  
 آنچه انعم حاکمی احوال است  
 چه خرابت میکند نفس معین  
 آشت اینم زرعون نیست  
 یک حکایت بشنواز تاریخ گو  
 مارگیری رفت اندر کو بهار  
 کرکران کرش تانده بود  
 لک لک بول و فقهه شکل بی آفت  
 آفت آن یقوب اولاد بنو  
 آفت از روح حسد لایا نشو  
 پرس پیران مردکانی جان  
 هر کجا لطفی بینی از کس  
 زشتای خلق بهر خوبی است  
 جنگمای خلق بهر شایست

نامکند امیش از بر نارود  
 بر تن موسی نکر و تشیش اثر  
 باز غمازان کزان قف  
 نیک نیکو نگرید اندر غرث  
 باز وحی آمدن جاد و موسی  
 من ترا با و یاسم بر سفید  
 جمایی پیجمید اندر دست پاش  
 از حیل آن کو چشم و برین  
 هم در اجم مکر اورا دیشید  
 تا بزدان که الیه المنته  
 پیش الا الله آنها حبل لا  
 لیک اثر در بات موبست  
 خود بختم صدیکی زانیکارست  
 دوری اندازد سخت این  
 زاکه چون عوانی را عونت  
 حکایت مار گیری که اشر  
 و در رسنها بسته و  
 آنکه جنبه هست یا بنده بود  
 سویی و میغیر و اورا طلب  
 جستن بدست کینه از جعد  
 همچو کم که یوه پسر بر سوسو  
 گوش ابر چاراه آن ننید  
 سویی اصل لطفه میایی  
 برگ بی برکی نشان طبعی است  
 دامن جنت اما بر جنت است

عصمت یانارکونی باردا  
پس عو انان خانه چستند زود  
با عو انان با د ابرو دشتند  
با گشتن ان عو انان جنگا  
ن عایه السلام که در پیش فلک  
مادرش از پشت اندر و نیل  
صد هزاران طفل یکایست بر  
او د با بر مکر فرعون نمود  
او رد با بود و عصا شد ارد  
کان یکی در یاست بفرز کرد  
چون ریب اینجا نام نهاد  
ای دینغ آن جنگا احوال تو  
گزار تو گویند دشت زایت  
این جراحتا مامبه دفتست  
گلخن نفس ترا حاشا شکست  
رو با فی فیه روده پیدا  
چیده بجناد او آورد  
در طلب آن اما تو بر دودست  
اگر گفت در گنجاموشی گو  
هر کسی خود از دین جتن بجه  
از هر جس آن پویان شو  
بر کجا بوی نبش آید بو برید  
اینمه جبار دیا فیت شرف  
مخشهای غمت بهر مهر خات  
هر زدن بجه نوارش بود

لا تكون الناحية شاداً  
 هیچ طفلی اندران خانه نبود  
 پیش فرعون را بر می انگشت  
 تا بجویند آن سپهر آرنهان  
 روی در امید داروین  
 اگر بگدشت بالغ الکلی  
 موسی اندر صد خانه در درون  
 مکرش بان جهان اخو نه بود  
 این بخورد آنرا بتوفیق خدا  
 جمله دریا با جوسلی پیش آن  
 محو شد و الله اعلم بالرشاد  
 تو بران فرعون مجرمانیست  
 و زرد گیر آن فسانه آید  
 یک مغلوبی ز جمل ای حجت  
 نه چون فرعون او شعله زیت  
 تا بری زین از سر پوشیده بود  
 تا بگردد او با فو نهانش مار  
 که طلب راه نیکو هر برست  
 بوی کردن گیر هر سو بوی شه  
 به طوط را نیند مشکل تعد  
 روی جانان را جانج میان  
 سوی آن سر کاشانی آن به  
 جز در را بگذر بر کل و اطرف  
 از بجای خلق امید دست  
 کلمه انشا که امسکند

بوی برانجزد و ماکل ای کرم  
 جنگلها می آشتی آورد درست  
 او همی جستی کی بارش گشت  
 مارگیر اندر رستان شدید  
 آدمی کو هست چون غنیمت  
 خوشی تن آدمی از ان خست  
 مارگیران از دبار بر گرفت  
 کار دهبانی مرده آورده ام  
 او ز سر ما دور بفرستد  
 باش تا خویشد خست آید عیان  
 با دوزخ خاک ترا چون نده خست  
 چون از ان شان خست سوی  
 باد حمال سیامانی شود  
 ماکل قارون او چار می کشد  
 جلد ذرات عالم در زمان  
 چون شما سوی حماد می کشد  
 شام تسبیح حماد ات آیت  
 عوسی دیدن خیال عار بود  
 بلکه بپنینه را دیدار آن  
 ین بود تاویل اهل عقل  
 ین تن پامان ندارد مارگیر  
 رلب بنظر مردم نگار نه نام  
 مع آصده نزاران خام  
 نظر ایشان را و چشم نظر  
 مع آصده نزاران آرخا

بوسی برانصد تا صدای محکم  
 مارگیر از بھر یاری مار بست  
 گرد کوستان و درایام پست  
 مار محبت از دایم دیده دید  
 کوه اندر مار حیران چون شود  
 بود طلسم عیش از دولت دوست  
 سوسنی بغداد آمار بھر گفت  
 در سکارش من مبدای خونده ام  
 زنده بود اما بشل مرده بود  
 تا بزمی جنبش بسم جهان  
 خاکمار چنگلی باید شناخت  
 آن عصا گرد و سوما اندود  
 سحر باموسی سخت افی شود  
 استن خانه آیه دریش  
 باتو میگویند دران و شبان  
 محرم جان جوادان کی شود  
 و سوسنه تا و لیا بربایت  
 بلکه مره بنیده را دیدا بود  
 وقت عبرت میکند تیج خون  
 ای نکس که ندان و نوجال  
 یلکشان مار را با صد حیر  
 غلغلده و شهر بغداد افتاد  
 سیه او گشته چو اوزانیش  
 که جمع آیند خلق مستقر  
 ققه کرده پشت یا برشت یا

چون عصارهٔ ریختگی شست ما  
سهریاری ما جوید آوست  
آرد دانی مرده دید ما غایب  
ما گیر از جگر حزنی سسوق  
خوشین نشناخت سیکونی  
صد نه ازان که حیران آو  
آرد دانی چون ستن خانه  
ابجی مده گمان بپوشیک  
عالم افزه دست نام جهان  
چون عصای موسی یخبار  
مرده یسوزند ز نسوزنده  
کو بهاجم عن آردی شود  
ماه با حسد اشات بین  
سنگ محمد اسلامی میکند  
ما سیمیم و بصیریم بچشم  
از حجابی عالم جان دین  
چون نازد جان تو قدیا  
که غرض تسبیح ظاهر کی بود  
بس چو تسبیح بایوت مید  
چون جس بیرون نیاید  
تا بجند آو آو آن بکانه  
ما گیری آرد با آو است  
حلقه گرد او جز گرد نیست  
مردم گما از فرزند  
مرد را از زن خبری را و نام

جملہ عالم راہ بینان میں  
غم خود و دہر زلف بیغم  
کہ دانش از شکل او شیر بر  
مار گدازد ایست نادانی خلق  
از زوئی آموشد و بر کے  
او چرا چو این ست مار و سوس  
سیکندیش ازین دانشگان  
از دہ بود اندیش حکمت  
جاء از دہ بود ایست استاد  
عقل از اسکان اجناس  
خاش خبا و ظرف نیناد  
جو بہر آن بخت موی بود  
نار ابر حیرت زین شد  
کوہی را می میکش  
باشما محمان ما خاشیم  
غافل از خرابی عالم شد  
بہ منیش کرد تا با بس  
و دعوی و درین خیال غی  
آن لالت بچہ عفت شد  
باش از بختی عیبی است  
نار از بختی عیبی است  
بہر بختی عیبی است  
چو بختی عیبی است  
کدیر و تو بختی عیبی است  
زینہ و تو بختی عیبی است

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

چون نمی حوا و جنبانید او بسته بودش با بنهائی و ز غلوه خلق و میکش و طوطا مردود بود و زنده گشت و از باجیه نغمه ها میخندند بند با بست برین شد زیر مارگیر از ترس جانشک شد از دوا بگفت که دوان کیج نفست از دوا بست ای کی سده با که او بپست او فرعون کند از دوا با دوا در برت فرقت مات کن او را و برین شود میکش او را و جهاد و قتال لاجرم آن فتنه کرد و غی هر کسی را این تناسکی رسد و طبع هم خوش ابر باد گفت خوش اتو ای کلیم در نه میت از تو افتاد خلق خلق را میخواندی برکش دل ازین برکن که لغوی بر صدیقین آری هم بر شوئی گفت با امر حق اشراکت راضیم من تا گرم من ای دوست از سخن بگویم این و ز غذا شرح حق پایان ندارد چو	میکش و دند اهل جنگ که کلو اعتیای کرده بودش از خلق آفت بران را خوشید و از دوا بر خوشی بچیدن جنگان از بنششش میخندند از دوا می زشت تران میخند که چه آورد من ای کساید سهل باشد خون منی ایج از غم بی آلتی افسرده است راه صدق منی صدق و نیت هرین کش او را خوشید و رحم کم کن نیست ز اهل صلا مردود از الله بچونیکه لوسا بیت چندانی که ناخوشید میی باید که با دوا برکش بیان با سخنا و تمید با و سوا با حضرت موسی علیه السلام در نه میت کشته شد مردود از خلافت مردود زن راست یا بحر فی پس وی که دم ترا خوا کردی صحنه غوغا شوئی جواب گفتن سی علیه السلام ایضا رف رسوا پیش حق شتر از سیه دیان کند فردا ترا پاسخ داون فرعون موسی علیه السلام را و	از دوا که ز مهر بر سر ده بود در رنگ اتفاق و دقتظار آفتاب گرم بر سرش گرم کرد خلق را از بنششش آن مردود ما حق بخت آن بنده آن بگفت در نه میت پس خلافت کشته شد گرگ را بیدار کرد آن کوشش خویش را بر سستی بچید که بیاد آلت فرعون او کرگست این از دوا است فقر تا مشدود میبود آن از دوا کان نق خوشید شد تو بزند چونکه آن مردود را یادید تو طبع داری که او را بی جفا صد نه از ان خلق را از دوا که نیت شد و الله اعلم خلق بختی و از غنای بی بیم کین تو در سینه مردود گفت در کافات تو دگی می بیم در دل خلقان هر اس انداخت عاقبت در شهر مار سوا شدند گر بریزد خوغم امش با نیت پیش حق محبوب و مطلوب از دم و ابلیس بر شوئی هان آن بر بند بر گردان
--	--	--

آلت دانی را بگفتند  
کدن و دوا کردن  
بجاست نیست  
پیدا یان  
بیش طران  
بدرین چو میخند  
بدرین با دوا  
کشته شد از دوا  
بختی و از غنای بی بیم  
کین تو در سینه مردود گفت  
در کافات تو دگی می بیم  
در دل خلقان هر اس انداخت  
عاقبت در شهر مار سوا شدند  
گر بریزد خوغم امش با نیت  
پیش حق محبوب و مطلوب  
از دم و ابلیس بر شوئی  
هان آن بر بند بر گردان

گفت فرعون من مردی ستمگر مرا را بخریدم اندام اهل جهان جمع آرم سحران و دهر را گفت موسی مرد مرا بکشوریت میفرم تا تو سجد نمازنده ام گفت ای فی صامت باید نهاد این چنین خوش به مقامت سید ایشان را همه بر زمین هر میوند من دیران کفر گفت او آمد برو صلت ترا ادبی شد از دبا اندر عقب سنگ آهن را بدست کنک ملی انداختن بران چون بقوم خود رسیدان ایچون می بیند کین سپاه من ایشان خدشایان دسته گل ستم و بدوم پیش خفته بند اربابید پیش ما میرتی باید کرد و بدستکرا راجون گفتند جوع ایشان میش افتدان بر زمین پاشک میفرمودن ایشان دانشی باید که صفت زانست پس چرا علی با یوزی بود آخرون با بولن باشی	خوشتن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام کرمه عاقلی آدای ملک تا که جمل تو نمازیم سحر بنده ام احوال تو ما نیست من بکانه نصرت من بام عشو که که تو کم بجای ما تا سگالده او نوع نوع و آنچه افزایند من بر کفر ایچه اندر و هم بامان کفر صفت آن موسی علیه السلام چون سنگ صیاد و نا محب خود میباید این را بدید قطره بر هر کس میزند جدام شدق را که گفت باز ای صفا عالمی پر آفتاب چشمه گاه از بهار خارا ایشان بر من هر گلی چون خاک گشت نوش تا به بیداری به بیند خواب خود ده میرت فکر را و در کار که طه واکر دو خواند رود منحکه الرجمی و جوه البکین از خرج محبت پنهان را که نرفرمی بهلش ریت کش باید سینه از ان پاک بر شجر سابق بود میوه لطیف	موسی خود را خریدی من این بود این خود اید شد بر روزی دور که تو حیری و مرا خود یار نیست سینر خرد در رسد حکم خدا حق تعالی دمی کردش در آن تا که باشد او که من خفته ام آب آرزند من اشک کفر تو من و صفتش در من از چون سنگ سیاه و نا محب در هر ای که خود مالای شرعی و دندان دل می نکمه روی کرد و بکینست نه خود باز که من و این کا پیش نشان بر دهم بی نام نیت ان حیث بن بختین دشمن با خود اید شد شکرت هر که کانه بود او در سحر چونکه کانه باز کرد و از دور از کزانی شد بد خود دل در دشتها شستند این بر بری بر عرض پاکتی بود پس جویشی ازین سر لنگ گرچه میوه آخر آید در وجود	دفعه و دیوان حکم اندام مرا نوع عشق کمن بخود غره شو مستم ده تا چهل روز غموز بنده فرامخندم کار نیست او کند هر خشم از خصمی بدا صفتش به دست مهر انان سینر و کویش و دیگر خشم نوش خوش گیرند من خوش کنم کوسه کرد او و صد جلالت بسیار من بجای خود شد و مرا تنگ سنگ امیکر در یک در بر که نه بریت میشد ایدی هم جان شیران سیه میشد زد میش تا فرسید و پیش خشم خبره ام در چشم من بی خدا سنگ شد پیش پیش من چونکه باخوشتید پیدای شود تا شمشیر کلاش به دست او و بصورت این معنی پیشتر پرسیده آن بزرگ پیش جنگ بود فوز را دادند و بجزیدند را که این منش نماند از لطیف تا آمدن علم لدنی سپید بود وقت دشمن پوشش آن جنگ اولست و زانکه او مقصود بود
--	---	--	--

چون ملک گوی لا علم	تا بگیرد دست تو علمت	کرد این مکتب ندانی تو بج	همچو احمد پری از نور بج
گرباشی نامدار اندر بلاد	که نه و الله اعلم لعجب باد	اندرین ویرایم که میخودت	از برای حفظ آغینه زرت
موضع معروف کی نه کنج	زین قبل آمد فرج و زریخ	خاطر آرد پیش کمال خجایک	بکشد آشکال استونیک
دست شمشیر آتش کمال سن	هر خیالی را بر و بد نور از	هم از انسو جو جوابی مر	کاین سوال مدار از نور ترا
گوشه بی نوشته دل شهرت	تا بل شرقی و لا غربت	تو ازین سو و از انسو چون گدا	ای که معنی چه میخونی صدا
هم از انسو جو که وقت درو	میشوی دزد که یابی دو تو	وقت مرگ دور و انسو سخن	چون که دردت رفت جوئی آغی
وقت محنت گشته الله کو	چون که محنت رفت گونی آگ	دوران درو غم پایش کنی	چون شدی خوش باز غفلت
این ازان آمد که تو ایکن	بهر که شناسد بود و نام بران	آنکه عقل کمان تیغش مجیب	گاه پوشیده است و که بزرگ جیب
عقل جزوی گاه خیره گزین	عقل کلی این ریب لیلون	عقل بغوش و هنر حیرت بحر	رو بخواری فی بنجار ای پسر
تا بخار آبی و گریابی درون	ساکنان غفلت لا یفعلون	یا خود را در سخن غشسته ایم	که حکایت ماکایت گشته ایم
من عدم افسانه که در چنین	تا قلب یاجم اندر ساجد	این حکایت نیست پیش هر کس	وصف حالت حضور یار غا
آن ساطیر اولین گفت تا	حرف قرآن ابدان زلف	لا کافی که درو نور خداست	ماضی و مستقبل محاش کجاست
ماضی و مستقبل نیست	هر دو یک چیزند پندارنی	یک تنی و اورا پدر مادر	بام زریزید و بر عمران زبر
نسبت نیر و زبر شدن فی کس	سقف سوی خوش کیم نیست	نیست مثل آن شایسته سخن	تا ملازمی نوخیز کن
چون لب جو نیست کالبند	فی لب ساحل سبب این بحر	این سخن پایان ندارد باز	سوی فرعون مدینه تا چه کرد
چون که موسی باز گشت او بنا	فرستادن فرعون جدا کن و طلب ساحران	عاقبت با مان بیامان	ای که می شودت پیش خواند
مجموع گشته و بفرزند پاک	هر کسی که داند من فکر و پاک	در محاکم ساحران دایم	هر کی در سخن فرد و پیشوا
کای شه صاحب طغی و غم خرد	ساحران اجمع باید که در دزد	او بی مردم فرستاد از زمان	در نوامی جهر سبع جادوان
مصلحت نیست که در طغی	جمع آردشان شه و طغی	دو جوان بودند ساحر شتر	سحر ایشان در بل نه ستم
هر طغی که ساحری بدنام	که در پیران سوی آوده مرد کا	شکل کرباسی نموده آفتاب	او به پیونده فروشید و شتاب
شیر دوشیده ز من فاش آشکارا	در سفر بارفت بر جوی سوا	صد نه ازان همچنین در جادو	بوده استاد نبوده چون کوا
سیم برده مشتری آگ شده	دست از حسرت بر جها بزر	از پی آنکه دور و دوش آیدند	بر شد و بر نظر او کب زبده
چون برایشان آمد این پیام	که نشا شاه است اکنون چاره خوا	شاه و لشکر جلیب چاره شدند	زین دو کس جمله با فغان آمدند
نیت با ایشان بغیر یک عصار	که همگی دو با هم شمشیر اژدها	چاره سازید اندر دفع شای	گنجا بخشد عومش شه بیک
چاره جوین بنده را پیش شما	شاه ازان سال فرموده تا		





له نقل بونی  
شماره پنجم

بیکار برون  
جلد اول دوازدهم  
بونی از کدو بهر

۵۳  
دس بونی یکی که  
در حالت ابتدا  
خواب گرفتند  
شود

۵۴  
بونی بونی  
بونی بونی

۵۵  
بونی بونی  
بونی بونی

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک  
تن بختی نه زبان در آسمان  
آنچنان کرد و از آن دون که  
جان بابا چون که ساحر خواشد  
چون بمصر از بهر آن کار آمد  
پیشانی او نشانم بدین  
بهر نازش بسته بود او چشم  
و آنکه دل بیدار در او چشم  
به دولت بیدار شد و چشم  
شاه بیدار شد و خفتن گریه  
چون به بیدار شد و خفتن گریه  
آنکه چون پیشتر که در ساز  
اجدازان شد او در و حاکم کرد  
پس ایتین نشان که در دست  
بعد از آن اطلاق نشان شد  
کامتحان کردیم بار کی رسد  
عفو کرد و در زبان نیکو شد  
گفت بوی عفو کرد و می گفتم  
همچنان بیکار و شکم و شام  
پس مین ابوسه او شد  
تا بفرعون آمد آن ساحر  
و بعد نشان کرد و چشم  
بعد از آن گفت بانی نشان  
پس گفتندش باقبال تو نشان  
و در موسی بند خاطر باشد

چون عصا آمد بود آن گفت که  
بهر یکار تو زده کرده کمان  
بقیت حکایت موسی علیه السلام  
کار ادبی و رونق بی آب  
طالب موسی و خانه او شد  
کش خجاستان بگوید این  
عرش و فرش جمله در نظر  
گر بجنبید یک شایه بند  
نیست غایت طاعت هفت و  
جان فدای خفتگان دل بهر  
بعد دزدی عصا کرد و در ساز  
اندر آمد آن عصا در آینه  
هر دو آن بگرختند و زدی  
را که میدیدند حد ساحر  
کارشان تا نزع جان شد  
امتحان تو اگر خوب شد  
پیش موسی ساجد و تو شد  
گشت بر دوش تن جانم  
در نه آید پیش پایش

فاسه این ابر عصایت است  
فاسه این ابر عصایت است  
بقیت حکایت موسی علیه السلام  
هر دو از گوشه دلان گفتند  
اتفاق افتاد و کان زور زد  
آمد آن بر دو تا خربان  
ای مسایب چشم خفته دل  
گر تو اهل دل بیدار باش  
گفت پیغمبر که چشم من  
وصف بیداری ال می نمود  
ساحران فتنه سحر کردند  
آنچنان بر خود بلزیدن  
رو و افتاد آن گفتند از دنیا  
پس این و علم سحر آموخت  
پیش نهادند روی در زمان  
مجرم شاهیم ما اعذخوا  
در گذر از ما که ما دیدیم بد  
من شمارا خود دیدم ای بابا  
اینچ باشد و شیار از فنون  
جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون  
تشنه افیما از وی یافتن و دوست برسدینه کردن  
در محله خصم که اینکار را دفع برنا نویسد  
بر نشانه بر شهادت چندین خط  
مادرین فن صغیر و فرمول  
و در موسی بهر و پیش تلک

تو بجنبی ای شه سحر گشتی  
توس نورت تیر و زرش میکند  
او بخت و بخت اقبال گشت  
تا بمصر از بهر آن یکا رفت  
موسی اندر زیر خلی خفته بود  
خفته بود او لیک بیدار جان  
خود چه بیند چشم اهل بگل  
طالب دل باش در یکار باش  
لیک کی خسد و دم اندر سنج  
و بگنج در هزاران شنودی  
کربش باید شدن آنکه بود  
کان و بر جانشک کشید از جا  
غلط غلطان منظم اندیش  
نیست ممنوع و حرام و شوش  
سوی موسی از برای عذر آن  
ای قو خاص الخاص در گاه آله  
ای ترا الطاف و فضل معید  
عجیب سازید خود را از قضا  
جمع آید از برون از دون  
انتظار وقت فرصت می بد  
و او نشان تشریفای بیکار  
بروگان سپان نقد و من از  
که بدو پرده جو و حجاب  
کس نداید پای ما اندر جان  
نور موسی نقد است ای نیک





زانکه اطلاق السیم به بدینما  
تا منشی لبش نوم من نام تو  
آنکه است شال سنگلاخ  
بازمین آن به که جویش کنی  
بهر کفانی دل تو شکست  
هر زمانه غرقه میکنی من ششم  
عاشق صنع توام در شکوه  
عاشق صنع خدا با فر بود  
و میان این ذوقی خشنیت  
وی سوا کی کرد سائل مراد  
باز فرمود او که اندر هر نفس  
و نیم بر منی بود آن جزایان  
پیشتر از خواج از قضی بد  
کفر از روی قضی کفر نیست  
زشتی خط زشتی ز قاش نیست  
گر شام بحث این بر من بیا  
آن یکی مرز و مو آفتاب  
گفت از نیم سفیدی کین جدا  
ابن حمال این جواب گویی  
گفت سبلی زن سوا کی کنم  
این سوال الهی پیغمبر  
گفت از مداین نخت ششم  
در دیندان این باشد فکر غیر  
خبر غم دین نیست صاحب در  
در صحابه لم بدی حافظی

نی غمانی فی صدائی نیز  
عاشقم بر نام جان آلام تو  
موش اشیای نه مار و سنج  
منیت جدم با قدم با شکی  
ملکت از احوال او که کنم  
حکم تو جانت چون جان ششم  
توفیق میان این دو حدیث که الرضا با کفر  
و حدیث دیگر که من لم یرض بقصص فی  
و لم یصبر علی بلای فی فلیطلب رباً سوا  
زانکه عاشق بود او بر با جرا  
در مسلمان را رضا بدینا  
پس چه چاره باشد اندرین  
تا شکلات حل شود اندر جهان  
حق اگاف و مخوان اینجاست  
بلکه از روی زشتی است  
تا سوال و تا جواب آید در آن  
در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است  
که عروس نور زیدم ای نمی  
که سر اینها ندارد مرد دین  
پس جواب گویی و آنکه غیر  
هم که این شکل مرا نمی بخیز  
که درین فکر تا ملل مستقیم  
خدا در مسجد برخواهی پی  
می شناسد مرد را و که خدا  
در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

من چنان اطلاق خواهم در خط  
هر نمی زبان دست او که  
من گویم او نگردد یار من  
گفت ای نوع از تو خواهی جمل را  
گفت فی فی رضیم که تو مرا  
نگردم کس او که هم بگرم  
گفت نکته الرضا با کفر  
فی قضای حق بود کفر بقضا  
گفتش این کفر قضی فی قضای  
رضیم بر کفر از او که قضای  
کفر جملت قضای کفر علم  
قوت اقا ش باشد آنکه او  
ذوق نکته عشق از من میز  
ریش او بر روی کاش نشاند  
این کی ز دیلی می مرزید را  
بر قضای تو زدم طرف  
این اقا ز دست من بود  
تو که بیدری عجب اندیش  
غفلت بیدریت فکر آرد  
حکم حق ما بر سر و روی خند  
در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

کرند احوال کوه و اگوید جوا  
تا منشی لبش نوم نام ترا  
بی صد اماند و دم گفتار من  
خسرت گردانم بر ارم از شری  
هم کسی غرقه اگر باید ترا  
او بهانه باشد تو منبر هم  
عاشق مصنوع کی باشم جوگر  
عاشق مصنوع او که کافر بود  
تو به شناسد آنکه در رویت  
این پیغمبر گفت گفت است  
گر بدین بر منی شوم باشد شاک  
بست آثار قضای این کفر است  
فی از انز و که شاع و کفر است  
هر دو یک کی باشد کفر علم  
هم تواند زشت کرد آن هم کفر  
نقش نه دست نقش دیگر میشد  
پیش یک آینه داشت طلب  
که تو بگزین چون مرا کاری  
حمله کرد او جسم را کی  
یک سوالی دارم از شما  
از قضا گاه تو ای فخر کیا  
منیت صاحب در این کفر  
در خیالت نکته بکار آورد  
حفظ فکر خویش کیسوی خند  
گرچه شوقی بود جانت از آن

عاشق  
عاشق مصنوع

عاشق  
عاشق مصنوع



زانکه اطلاق السیر بدینما  
تا شنی لبش نوم من نام تو  
آنکه پست شال سنگلخ  
بازین آن به که بهوش کنی  
بهر کفانی دل تو شکم  
هر زمانم غرق میکنم من شمع  
عاشق صنع توام در شکر بهر  
عاشق صنع خدا با فرود  
در میان این ذوقی بخشیت  
دی سوانی کرد سائل مراد  
باز فرمود که اندر نفس  
و نیم بر منی بود آن جزین  
پیش از اخواج از مقصی بدن  
کفر از دخی قضای خود کفر نیست  
زشتی خط زشتی ز قاشق نیست  
گر شامم بحث این بر من بیا  
آن کی مرز و مو آید شتاب  
گفت از ریشم سفیدی کی جدا  
ایرج جان این جواب آید  
گفت سبلی زن سوانی کیفر  
این سوال الهی می رسم بگو  
گفت از دخیان غمت شتم  
در دمنده ان انا باشد فکر غیر  
خبرم دین نیست صابر در در  
در صحابه کم بدی حافظی

فی نمائی ننی صدائی نیز  
عاشقم بر نام جان آلام تو  
موش راشاید ماراد رخ  
سینت همد با قدر با شنی  
ملکت از احوال او که کفر  
حکم تو جانت چن جان شیم  
توفیق میان این دو حدیث که الرضا با کفر  
و حدیث دیگر که من لم یرض بقصصائی  
و لم یصبر علی بلای فیلی طلب رباً سوا  
زانکه عاشق بود او بر با چرا  
در سلمان را رضا باید رضا  
پس چه چاره باشد اندرین  
تا شکست مل شود اندر جهان  
حق اکان و عنوان اینجا است  
بلکه از روی رشت آید بودیت  
تا سوال و تا جواب آید در آن  
در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است  
که عروس نوگزیدم ای نعتی  
که سر اینها اندر مرد دین  
پس جوابم گوی و آنکه نیز  
حل کون اشکال مرا ای کجی  
که دین فکر تا مل مستم  
خدا در مسجد برخواهی بی  
می شناسم مرد را و که دردا  
در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی بود

سرن چنان طلال خواهم خط  
هر می زبان دست او که  
من گویم او نگردد یارین  
گفت ای نفع دار تو خواهی  
گفت ننی فی را شیم که تو را  
نگردد کس او که هم بگرم  
گفت نکته الرضا با کفر  
فی قضای حق بود کفر و نقا  
گفت شاین کفر مقضی فی قضای  
رضیم بر کفر از رو که نقات  
کفر جلدت قضای کفر علم  
قوت نقاش باشد آنکه  
ذوق نکته عشق از من نیز  
ریش او بر بدی کلانشین نهاد  
این کی ز دیلی مزید را  
بر قفای تو زدم آ طرف  
این ق از دست من بود  
تو که بیدری جی اندیشین  
غفلت بیدریت فکر آورد  
حکم حق ما بر سر و روی خند  
در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی بود

کز صد اچون کوه و او که بود  
تا شنی لبش نوم من نام تو  
بی صداماندم گفتارین  
خسر گردانم بر ارم از شری  
هم کمی غرقه اگر باید ترا  
او سبانه باشد تو مخبرم  
عاشق مصنوع کی باشم چو کرم  
عاشق مصنوع او کافر بود  
تو دشناسد آنکه در رویت  
این پیگفت گفت نیست  
گیرین رهنی شوم با شنی  
سبست اندر نقاشین کفر است  
فی از انز و که نزع کاف است  
هر دو یک کی باشد از دخی علم  
هم تواند رشت کردن هم کرم  
نقش نندست نقاش میگر میشد  
پیش یک آینه داشت طلب  
که تو بگزین دین و کار کی  
حمله کرد او جسم بر کی  
یک سوانی دارم اینجا  
از قفا گاه تو ای نفع کیا  
نیست صابر در این دین  
در خیالت نکست بک آورد  
حفظ فکر خویش کیسوی خند  
اگر به شوقی بود جات سازد

درباره کرم

بنا می خنم  
فصل اگر کند





عاشق حالی نه عاشق بزم  
 واکله غافل باشد و اگر آن برین  
 هیچ مر باشد و لیکن ماهی  
 یک صافی غرق عشق در بکلا  
 و چنین عشقی که زین که زبده  
 منکدر این را که حقیر می یا صنیع  
 کان این شکست که امی  
 کاین گنجی با کج جنبی است  
 این طلبت همچون خروسی در تاج  
 هر که امی طلبی ای پ  
 اگر کی موی سیما می حبست  
 که کاین گنجی بسیار بداد است  
 چون بخادی و طلب با پی  
 عاقبت جوینده یا بنده بود  
 آن کی غمخوار و او غمی  
 این دعا می که دوایم که کند  
 چون مرا تو آفریدی که بلی  
 کالم چون آفریدی اسی  
 کالان و سایه چنان اگر  
 رزق را میزان بسوی آخرین  
 طفلان چون پان باشد مادرش  
 مدتی بسیار میگردان  
 که چو کیو می عجب این شست  
 هر که او پیشه و او طلب  
 شاه و سلطان رسول حق

بر امید حال بر من می تنی  
 نیست و لعل لاله آبلین  
 نقش بر آب باشد زنی آگاه  
 این کس بی فایز از آفتاب  
 ورنه وقت مختلف اند  
 انگار اندر دست خود اشی  
 اگر با خبر بر سر منبع دور  
 این طلبت راه حق مانع کنی  
 نیز غمخوار که می آید مصلح  
 یا راوشو پیش و انداز سر  
 منکدر اندر بخت او است  
 با شد اطلب هم قاتل  
 یافتی و شست بدست بی خط  
 چون که در خدمت شتابنده بود  
 حکایت آن مرد که در عهد و اودوبی شست  
 و عا می که در اوند طلبت ق حلال منم و سر کسب  
 زخم خدای سست می تنی  
 روزی که ده هم راه کاسه  
 روزی بنهاده نوسه و ک  
 ابرار ابرار بسوی بزمین  
 آید و نیز و طسیفه بر پیش  
 روزی با شب شست شب بخت  
 یکمی وادست بکشت پیش  
 از ره کسب و تمسک با نیت  
 بهشت و اودوبی و نیت

آنکه گداز افسس که کامل بود  
 آنکه او گنجی شش که با نیت  
 بهشت صوفی صفا چون بن  
 غرقه نوبی که او لریکت  
 منکدر اندر نقش شست بی نیت  
 تو بهر حالی که باشی طلب  
 خشکی لب بهشت پیامی  
 اطلب بخت و مصلحت  
 اگر چه ایت میت تو طلب  
 که جزو اطلبان شستی  
 هر چه دای تو مال و پیشه  
 که که خیزی جنت می کاین  
 این سایش است و او طلب  
 اطلب مالک شوا و نیت  
 بر خزان شست پیش میراد  
 کالم من سایه چشم در جود  
 هر که ایا هست جوید و نیت  
 چون زمین ایا باشد جود  
 روزی خواهم ناکلی لقب  
 خلق مخفیید بر کلفت از  
 راه روزی کسب و نیت  
 اطلبوا الا لایق من سبها  
 بهشت فرمان و از جود و نیت

نیست معبود خلیل آفل بود  
 کین مانی آب که شست  
 وقت همچون پدر بکر نیت  
 لم یلم یولد آن ایزد  
 بگزاره عشق و مصلحت  
 آب بخور اما می شست  
 که با نیت و ایت  
 این به نیت و ایت  
 نیست ایت حالت انداز  
 و طلال غالب ان شستی  
 فی طلب بود اول و اند  
 چون بیدار طلبت شست  
 تا سایی هر چه خواهی ای عجب  
 می طلب و ایت علم با صوب  
 نزد و ایت پیش هر چه  
 شوقی بی رنج روزی کن  
 با سپان و ایت توان  
 ختم اندر سایه جهان بود  
 هر که ایا نیست کن و نیت  
 ابرار ابرار بسوی او و تو  
 که اندر من کوشش جود  
 بر طمع خامی و بر کلا  
 هر که این نادان شست  
 او غلبه ایا طمان من ایا  
 در همه دوی زمین و نیت

عاشق حالی نه عاشق بزم  
 واکله غافل باشد و اگر آن برین  
 هیچ مر باشد و لیکن ماهی  
 یک صافی غرق عشق در بکلا  
 و چنین عشقی که زین که زبده  
 منکدر این را که حقیر می یا صنیع  
 کان این شکست که امی  
 کاین گنجی با کج جنبی است  
 این طلبت همچون خروسی در تاج  
 هر که امی طلبی ای پ  
 اگر کی موی سیما می حبست  
 که کاین گنجی بسیار بداد است  
 چون بخادی و طلب با پی  
 عاقبت جوینده یا بنده بود  
 آن کی غمخوار و او غمی  
 این دعا می که دوایم که کند  
 چون مرا تو آفریدی که بلی  
 کالم چون آفریدی اسی  
 کالان و سایه چنان اگر  
 رزق را میزان بسوی آخرین  
 طفلان چون پان باشد مادرش  
 مدتی بسیار میگردان  
 که چو کیو می عجب این شست  
 هر که او پیشه و او طلب  
 شاه و سلطان رسول حق

با چنان غری و نازکی اندر  
هیچکس خود را در دم نگویند  
شیر و آب و جمع کرد آن  
این صید چنان مراد و مجرب  
بی زره بانی و رنجی ترورش  
انجین مدر می خواهد که  
انجین یعنی بنیاد و جهان  
والن می خنید یا را هم بد  
تا که شد حریف و شهر تو به  
کم نمیکرد از دعا و بهن  
تا که زوری ناگهان بشکند  
ناگهان در خانه شگویی  
گا و ستاخ اندران خاست  
پس گوی گاه بهر آرزو  
چون سرش بر شیشه سوی  
سهل کرد آن هفتاد و شش  
بی تو نظم و قافیه شام و صبح  
چون سج کرده هر چیز را  
آدمی منکر تسبیح جماد  
چون دوا طوی احوالی هرگز  
بهست سستی را یکی تسبیح  
این می گوید که این است که  
گوهر هر یک هوید است  
لیک لطفی تو در پنهان شد  
باقیان رین و کمانی نیست

که گزیده شش عنایت های دو  
کی بدست و از همچون انجین  
سوی تذکیر منقول این  
نور و شش بی جفا و در جفا  
می نیاید با همه پیر و زش  
اگر چه مایه تا بود پایش فرو  
که بر آید بر فلک بی زور و با  
نه آنچه یابی بدیه ای سالار  
کوز انبان حتی جویند  
کوز انبان است ستان اهل  
دویدن گاه و خانه آن عاکنده با سحر  
قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب  
فی الدعا زیر که دعا کننده عین خواست از  
حقیقا و احاح خود بند است آنچه میخواهد از آرزو  
تا آبش بر کند در دم شب  
یا تقاضا اهل برهان  
زهره کی دارد که آید نظر  
ذات بی تمیز و با تمیز را  
وان عباد اندر عبادت و  
میت که چون بود و بود  
بهست جبر بر اصدان من  
بی خبر احوال و زور و تم  
بسن از ناهجش میکند  
یا که تهری در دل لطف آید  
سوی لانه خود بیک بر می نهد

بخشش بشمار بی عدد  
کوهر و غلغله میراند و دست  
کوه در غمان هم سائل باد  
با همه تمکین خدا زوری او  
انجین مخدول و پس ماند  
نه آستی خواهد که بی بخشش  
این می گفتش به خمر زبیر  
او این تشیع دوم وین  
شش و غلام می آن کدا  
اگر گران و گشت تابنده بود  
دویدن گاه و خانه آن عاکنده با سحر  
قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب  
فی الدعا زیر که دعا کننده عین خواست از  
حقیقا و احاح خود بند است آنچه میخواهد از آرزو  
تا آبش بر کند در دم شب  
یا تقاضا اهل برهان  
زهره کی دارد که آید نظر  
ذات بی تمیز و با تمیز را  
وان عباد اندر عبادت و  
میت که چون بود و بود  
بهست جبر بر اصدان من  
بی خبر احوال و زور و تم  
بسن از ناهجش میکند  
یا که تهری در دل لطف آید  
سوی لانه خود بیک بر می نهد

همج بخشایش مرد اندر مرد  
آدمی رهوت خوش کرد  
هر دو اندر وقت عوت محرم  
کرده باشد بسته اندر سجده  
خانه کنده دون گردون اند  
بی تجارت پر کند و زین  
که رسیدت روزی آید  
کم نمیکرد از دعا و بهن  
او این خواست می آید  
عاقبت جویند یا نه بود  
این دعا سیکر و باز می آید  
شاخ و شاست بند و کلید  
مرد در جبهت تو ایماست  
بی تو تق بی نامل بی آن  
چون تقاضا میکنی تمام  
بخشش در سر ای شاه  
بنده امر تواند از ترس بیم  
گوید از حال آن این خبر  
بخش از یک گره اندر شک  
چون بداند سحر صامت  
جبری از تسبیح سنی بی اثر  
بخشش از غلغله زاری قد  
خواه نادان خواه نادان  
کش بود و دل محک جانی  
ناقص نملین بر و از است

ببخش

بخشش

بخشش

بخشش

بخشش

مرغ یک پرورد و افتد سر نیک  
 میفتد فیض و آن مرغ کمان  
 بعد از آن ششی سیاست مقیم  
 گویم به عالم گویندیش توفی  
 و رجه گویند از اکر است  
 بلکه گویند که آید گفت  
 گوید کمان مکتبی از اوست  
 مشورت کردند و تعویذ کاه  
 چون می آید و را بخورید  
 آن کی زیر کتبی تبیه کرد  
 اندکی اندیخال فتد این  
 آن خیالش اندکی ازین  
 تا جوسی کوک تو آس این خبر  
 متفق گشتند و عهد و پیمان  
 ای آن کوک بجز سبزه  
 آن تفاوت است عقبن بشر  
 زین قبل فرمود احمد و خال  
 بر خلاف قول اهل عرب  
 بلاست این اکر ای کوک  
 بر رویه اندیشه از اهل طلس  
 توبه کرد و او در راه است  
 روزی است از زمان کوک  
 انکار منع او در است این  
 و گفت استار سلام  
 غنی شد و اما غبار موسم

[illegible]

باز بر پرتو دو گامی فخر بن  
 شد و در آن مرغ و پر کلاه کشید  
 بگمان نبی کربن قاتل قتل  
 جان طاق و دگر در جفت  
 او دگر در دند اطفش  
 مطمئن موقن نبی نیال  
 رخ میداد از طلال و آفتاب  
 تا طم و فست در دنیا  
 هست از پیران که عار جفا  
 این اشیای باطل از جیست  
 خیر باشد است احوال تو  
 و پی نام نه نایند چنین  
 با بخت بر عنایت مکنی  
 تا که غمنا می گوید صاحب  
 عقل و پیش روست از  
 که میان شادان اندر  
 بر فراق سنیان بایشنو  
 تا یکی از یکی انعم کند  
 عا بنو آید کاشان و نظر  
 تا از فونی که جفت  
 مایه است ابرار از فو  
 تا از ابدان یا  
 که بدو بسع زو آسمان  
 تو بر نوشین گوناوه بلا  
 از یکی آن مهر فو شد ز

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱











نورالدین

در حدیث دیگر ادای شکر است  
نورالدین

نورالدین  
نورالدین

نورالدین  
نورالدین

نورالدین  
نورالدین

نورالدین

هر که اول بین بود اعمی بود  
حکم چون بر عاقبت است  
ای سخن پایان آورد از گوئی  
اندازان که بود اشجار و شمار  
تو شان در پیش بود آن  
گفت آن دیش یارب تو  
خود بخیم میوراد کل من  
جز از آن میوه که با اندازد  
این سبب ز موبد آشنای کنی  
هر زمان دل را در هم سل گر  
در حدیث مذکور آن چون بر  
و حدیث دیگر آن چنان  
پس چرا این شوی بر آن  
میست خود از مرغ پران  
چشم باز و گوش باز و دوش  
نگار اندر دل هست نوا  
خوار گشته در میان تو من خویش  
زاده می بیند بگویدی کیست  
هستی تا بگویم من و اهرم  
دست باز و پای باز و بند  
بند تقدیر و قضای مختلفه  
ز آنکه آنکه مراد از ایشان  
دیدن آن بند احمد را  
جل و هرگز را جز خوشی ندید  
لیکن از تائید آن مشتاق تو

هر که آخر بین چه با معنی بود  
بادشاهی بنده در پیش است  
قصه آن مرد زاهد باز گوئی  
بقیه قصه آن زاهد گوئی که نذر کرده که میوه گوئی  
از درخت باز بگیرم و درخت نیفشانم و کس را  
بگویم بصبیح و کنایت که بفیشان تا آن را  
بخورم مگر آنکه باد از درخت افگنده باشد  
من خنیم از درخت نشسته  
که خدا خواهر بر میان برزید  
هر زمان بر دل خنم دایم  
در بیابانی آسیر هست  
کاب جوشان آتش اندازد  
عمد بندی تا شوی آخر جل  
کو نه بدام و افتد در طب  
تشبیه بند دام بقصدا که بصورت پنهان باشد پدید است  
سر بر منبه در بلافت ده  
مهرش لایبش در پیش  
همی میب از از جهر خدا  
زین گل تیره بود که بر جسم  
نی موکل بر سرش نی آهنی  
مان بنید آن بجز ذات صغی  
حفره که هم خشت زندان کن  
بر گلوئی بسته جل من  
که بدید آید بر و هنر پدید  
کشته و نالان و آویش

هر که اول جنگ و پایان  
عاقبت میان بود نامل  
کن تمام اکنون حدیث شیخ  
بقیه قصه آن زاهد گوئی که نذر کرده که میوه گوئی  
از درخت باز بگیرم و درخت نیفشانم و کس را  
بگویم بصبیح و کنایت که بفیشان تا آن را  
بخورم مگر آنکه باد از درخت افگنده باشد  
من خنیم از درخت نشسته  
که خدا خواهر بر میان برزید  
هر زمان بر دل خنم دایم  
در بیابانی آسیر هست  
کاب جوشان آتش اندازد  
عمد بندی تا شوی آخر جل  
کو نه بدام و افتد در طب  
تشبیه بند دام بقصدا که بصورت پنهان باشد پدید است  
در دای نامکجا بی سوخته  
نان مان فته شد بدام خود  
کا ندین و باز نشانی ده ام  
این عامی نخواه و از عام  
از که امین بند جوئی ملام  
گر چه پدید نیست آن کمینست  
این عجب این بند پنهان  
دید برشت عیال لوب  
باقیانش حلقه با و لی کنند  
که دعائی هستی تا و اهرم

اندر آخر او نگردد شرمسار  
در نگردد اند علم باب  
کا ندان کسا بود خوش  
سیب امر و دوا نار می شمار  
غیر آن خبری نخوردی انما  
عمر کردم که بخنیم در زمین  
غیر غیری را گویم که بچین  
تا درآمد امتحانات خدا  
اختیار جنگان پست است  
کل شیئی عن مرادی لایب  
که چپ که هست با جند همت  
آن از روی یک از جانی بود  
چاه می بینی و توانی حسد  
گر چنانچه در سخا اهد می شد  
سوی دای می پرد با پر خویش  
افتنه و املاک خود و لغز خسته  
کام دشمن میرود و بار و بار  
مال از روغت از کف ادهم  
کا خلاص من الخلاص و الخلاص  
وز که امین قید نخواهی نهان  
بدتر از زندان و بند است  
عاجز از تکسیر آن آهنگران  
تنگ هنرم گفت حال کحل  
کاین هر چه شیت و نشان بود  
تا ازین بند نهان برون جم

از جاعت شد من تن  
زانش جو عیش صوبی گنجیت  
طبع را بر خوردن او چیر کرد  
کشت اندر عمارت نذر خویش  
استحسانها هست راه می سپهر  
عهد چون شکست دم شد ای  
ز آنکه فرمودست فوا بالکود  
بخش سیکه و ندرت فوا  
جلید برید و نوغالی سجت  
باگ برزد بر عوان کاسی سنجین  
پیش شعله و آوا کاهش تقوت  
ای کریم دسر را این هشت  
پس یمنیم برد اداستان او  
بادای والی فدای حکم دوت  
با خدا سامان چیدین کرت  
که بریده حلق او هم خلق او  
شوی فرج و گلوه رسوا شده  
وقت باز آمده شده او یار من  
دیدد خود کاهلی اندر از  
آنچنان کرد و خدایش ادا  
مرد زله را از شکست کوی سبت  
کرد و عروش بدین تا فاطمین  
کو بهر دوست خود زبیل مت  
گفت از افراتهر و شتات

چون نداندا شقی را از سعید	او ندانید و شد با مرد و اجمال	که نداندا شقی را از حق
مصنط شدن آن فقیر نذر کننده بکشتن او و درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت بزر	باز نمیری کرد و خود را کوشید	باز نمیری کرد و خود را کوشید
کرد زاهدان زبیرش یوفا	چونکه از امر و دین شکست	چونکه از امر و دین شکست
چشم او بکشا و گوشت کوشید	مخلصان هستند دامن خط	مخلصان هستند دامن خط
بر خط نشین برین چهل	ابا کشتن سوی نقد کان فقیر	ابا کشتن سوی نقد کان فقیر
مستم شدن آن شیخ با دزدان بریدن دستش را	و اندان کسان خنل شدند	و اندان کسان خنل شدند
مردم شعله و افسا نذر و د	هم بد آنجا پای چوینت است	هم بد آنجا پای چوینت است
پاش میخواست هم کردن سقط	دزدان آمد سواری پس کزین	دزدان آمد سواری پس کزین
دست او را تو چاکردی جدا	آن عوان بدید جامه نیت	آن عوان بدید جامه نیت
که ندانستم خدا بر من گواه	پس بیل کن مرا زینکاشت	پس بیل کن مرا زینکاشت
یشتاسم من گناه خویش را	شکستم حرمت ایمان او	شکستم حرمت ایمان او
تا رسید آن شومی جرات بتر	دست و پای ما و مغز و پوت	دست و پای ما و مغز و پوت
تو ندانستی ترا نبود و بال	آنکه او دهنست او فرما نرود	آنکه او دهنست او فرما نرود
بر کنا بام محبوب قفس	ای بسامع پر نده دانه جو	ای بسامع پر نده دانه جو
گشته از حرص و گلو تا خورد	ای بسا ستود بر رده به	ای بسا ستود بر رده به
از گلویش رشوقی او زرد	ای بسا حاجی کج زفته ش	ای بسا حاجی کج زفته ش
از عروج چرخ شانش سدا	بازید از بهر این کرد احتر	بازید از بهر این کرد احتر
دیده علت خور دن بسیار آب	گفت تا سالی نخوا هم عروا	گفت تا سالی نخوا هم عروا
گشت او سلطان قطب العارین	چون بریده شد جزای خلق و	چون بریده شد جزای خلق و
صد در دیگر بروا شکسته شد	شیخ قطع گشت نامش مش	شیخ قطع گشت نامش مش
کره شیخ قطع و زبیل بافتن او بدو دست و غلوت	در مرغ نیم آدمی سر کرده می	در مرغ نیم آدمی سر کرده می
این سخن پایان ندارد آن	چون نداندا شقی را از سعید	چون نداندا شقی را از سعید
پنج روز دران باد و امردوی نذر	مصنط شدن آن فقیر نذر کننده بکشتن او و درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت بزر	مصنط شدن آن فقیر نذر کننده بکشتن او و درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت بزر
بر سر شاخ مرودی چپ دید	باز نمیری کرد و خود را کوشید	باز نمیری کرد و خود را کوشید
جوع و مصفت و قوت خد قضا	کرد زاهدان زبیرش یوفا	کرد زاهدان زبیرش یوفا
هم در اندم گوشمال حق سپید	چشم او بکشا و گوشت کوشید	چشم او بکشا و گوشت کوشید
یا کمن نذری که توانی وفا	بر خط نشین برین چهل	بر خط نشین برین چهل
غیرت حق گوشمالش اوزر	مستم شدن آن شیخ با دزدان بریدن دستش را	مستم شدن آن شیخ با دزدان بریدن دستش را
اتفاقا در و چندی چمتند	و اندان کسان خنل شدند	و اندان کسان خنل شدند
شعله را غصه آنکه کرد بود	مردم شعله و افسا نذر و د	مردم شعله و افسا نذر و د
دست او هم بریده شد غلط	پاش میخواست هم کردن سقط	پاش میخواست هم کردن سقط
این فلان شجینت ابل غدا	دست او را تو چاکردی جدا	دست او را تو چاکردی جدا
شعله آمد پارسینه عذره	که ندانستم خدا بر من گواه	که ندانستم خدا بر من گواه
گفت میانه سبب این ش	یشتاسم من گناه خویش را	یشتاسم من گناه خویش را
شکستم عهد و دوستم بیت	تا رسید آن شومی جرات بتر	تا رسید آن شومی جرات بتر
قسم من بود این کرد و غلط	تو ندانستی ترا نبود و بال	تو ندانستی ترا نبود و بال
ای بسامع غافل من غرض	بر کنا بام محبوب قفس	بر کنا بام محبوب قفس
ای بسا ماهی در آب و روت	گشته از حرص و گلو تا خورد	گشته از حرص و گلو تا خورد
ای بسا قاضی حشبه نیکو	از گلویش رشوقی او زرد	از گلویش رشوقی او زرد
بلکه در باروت ماروت این آ	از عروج چرخ شانش سدا	از عروج چرخ شانش سدا
از سبب اندیشه کرد آن لبا	دیده علت خور دن بسیار آب	دیده علت خور دن بسیار آب
این کمینه جده او بد بجز	گشت او سلطان قطب العارین	گشت او سلطان قطب العارین
اینچنین باشد چه کید رسته	صد در دیگر بروا شکسته شد	صد در دیگر بروا شکسته شد
در عیش و راکب را برین	کره شیخ قطع و زبیل بافتن او بدو دست و غلوت	کره شیخ قطع و زبیل بافتن او بدو دست و غلوت
گفت و ادای عذره جان	در مرغ نیم آدمی سر کرده می	در مرغ نیم آدمی سر کرده می

علم خراب  
۱۲

معصنه باز داشت  
۱۳

عنا و بسترش  
۱۴

مردانان هم از بطنی ناظر است  
۱۵

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا بعد از آن قوم دگر از درونش آمد اندکش که یکپند می بند من بخواجهم کان یک فرشته تا که این بیجا بگان بد گمان این که هست بهر نشان داد و هم تو را از سر پای تو رفت ساحران انی که فرعون لعین او چنان پنداشت که ایشان ها او نمیداشت کایشان ترانه با دل گردون که صعد بارشان ای چنان هست اندر طینت گر بهی خواب نور را دو نیم ای چنان که بصیرت فامست رود در خوابی که کانیخو نیست او گمان برده که ایند خفته کو را هر گاه باشد ترس جا پاؤز او بشین نکر و هر دین خوف مارا بر دوزخه هست خوشت از تجربه از تن بی هیچ گفت استر با شتر غمی خوش رفت تو نیایی در سر غوش بی روی این سبب باز گو با من چیست صبا زان هم از بطنی ناظم پس هم پستی و بالائی راه	لیک مخفی دار این ای کی مطلع گشتند بر باغینش که درین غم بر تو منکر میشدند فرضه لک گمان بدروند رو نکردند از جناب آسمان و این چراغ از بطنی نهاد سبب جرات ساحران غم عول قطع دست پای خود که در تهدید و سیاست برین و هم تو خویفند و دوسوسه کن بر در چرخ نور دل نیست نه اند خرد که با اندرین بکلی از ایشان گر در دو خوابت می پاکست تندرتی چون بخیری بی عقیم گفت پیغمبر که من نام مست سایه در عین و شتاب بیخیزان کوست خوابم باز از آن ترس می آید بر رو ترش کی دارد او اگر هر در دغود مارا بر پسته نیست شکایت کردن استریش شتر که من بسیار در رو می فتم و تو می فتی الا بست در و جواب لغت آن من همی آیم مبر در چون غوی تا با من که چون بایست زین سبب رو نیستم حاضر دیده ام را و اناید هم آه	تا منم من گوا این باکست گفت حکمت اتو دانی کرد کجا که مگر ساکوس بود او در طریق این که است ای که دریم آهنگار من ترابی این که هم تیار پیش تو از آن بگذشته کز هر گز تن که بر دم دست پتان از خلف که بودشان لزه و تخیل تر سایه خود را ز خود دانسته اند اسل آن تر کسب یا چون ندان گر خواب اندر سرت برید کجا حاصل اندر خوابت نشان بدن از ره تقلید تو کردی قبول خواب بیداری آن بی غی کوزه گر که کوزه را بشکند مرد مینا دید غم من چاره را نیز فرغونا که ما آن نمیشم بی لباس خواب اندر کنای من همی افتخار بود در هر دین گفت از چشم تو چشم من بعین خوش بر ایم بر بر که بلب هر قدم من از سرش نه	نی قریبی فی جیبی فی نفس من کخم پنهان تو کردی آشکار که خدا رسواش کرد اندر زین که دهمیت دست اندر تو کجا خود تلی وادی از ذات خویش ترسی از تفریق اجزای بدن دفع و هم از سر سینه کفایت پس در او فرمندان ارستان از تو همه تها و تهدیدات نفس چاکان چیست دکش بر حبه اند از فرغ و هم که ترسیدند هم سرت بر جاست هم عورت نیست باکی از دود و دانه ساکان این چه پیلانی برول که به بند خفته که در خواب شد چون بجا اید از خود قائم کند پس با ندادن خاک و چاه را که بهر با یکی ز خوشی میستم خوش بگیرم ای حد و با کجا نیست ای فرعون بی الهام در فراز و شیب در راه عین خواه در خشکی و خواه اندر ری بی گمان رو شتر شتر و دین آخر عقبه به بیم پوشند از خفا را و قاتل و دهر هم
---	---	---	--

توبه بینی پیش خود کند و گناه چون چنین کرد در حق جان تا چهل سالش جذب جبهه بود جامع این ذره ها خوش بود تا بعدانی کان از دغا غائب نشد بهین عزیز یاد نگذارد خرت پیش تو گرد آوریم اجزای دو نگر در صنعت پاره نشد چشم بکشا حشر پدید آید بین همچنانکه وقت خفتن آید بین بودن رهنمایی پیش ازین چون همی در میان آستان یک صباحی گفتش اهل بیت تو نیک گویی نمی زاری چرا ما باید تویم اسے نشو در چنان ذره شب بی زینا گفت پیغمبر که در دست خیر عاصیان اهل کبابر محمد بلکه ایشان را شفاعت بود آنکه بی وزر شستنجست ایچان بهستان موی سیتی او بهستان موی شیعه شتر گره مید از بعض اوصاف بشر چون بود مویش سپید را بود ما بهمه امید واران تویم	دانه بینی و بینی ریخ دام جذب جزا در ذراچ او خسته حق عیش کرد به باشد در بی غذا اجزات را داند بود اجتمع خر غری علیه السلام بعد از مرگش تا بن ائمه و در هم مرکب شدن پیش چشم غری علیه السلام آن سردم و دو گوش پیش را کوچی دوز و کس میسوز تا نماند شهت در یوم دین از فوات جمله جسمهای دین بخش ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان کوش در کشای رونق دار جهان سخت دل چونی بگوای کج یا که رحمت نیست دل کی که نه گذاری تو ما را در غنا ما با کرام تویم امید و کی گذارم مجروحان را اشک دارم از غنا بقض عهد گفتش آن چون حکم نافذ بود در قبول حق چو اندک کمان ما ز بهشتیش من اند تا زو نیست آن بود مویش موی شیخ بنو کامل باشد ای پسر او به پیرست نه حاصل پیرست دره چین خوان جان تویم	استوی الا می لکیم و لکیم از خوشش را جذب جزا میکند جذب جزا روح را تعلیم کرد آن مانی که درانی تو ز خواب در میان اسلام بعد از مرگش تا بن ائمه و در هم مرکب شدن پیش چشم غری علیه السلام دست بی و جود بر هم می خند رسمانی سوزنی بی وقت خرت تا به بینی جاعیم رستم بر جواس خود نظری وقت خواب گفت پیغمبر که شیخ زفته پیش ما بهر مرگ فرزندان تو چون ترا رومی نباشد در درون چون با یاریند بهر شتر سخت دست ما و دهن است از نمان من شیخ عاصیان با شرم کمان صالحان شتم خود غارت هیچ و از در زری برشت شیخ که بود پیر بی موی سپید چونکه بهشتیش نماند پیراوت مهد در عی بر ارد صد لغیر در یکی موی سیکان صفت در موی ز روشن صفت لیک با این جمله چون بی خفت	فی المقام والنزول و السیر تا بود و جسم خود را می خند چون نداند جذب جزا باشد موش جس فته را خواست باز آید چونکه فریاد که عت که بوسیده آید ز زبانه برت پار مارا اجتماع میسد آنچنان ذره که پید نیست در تا نظری وقت مردن آید گرچه میگردد پشیمان خراب آسانی شمع بر روی زمین چون بی باشد میان تو و پیش نوحه میداریم با پشت و تو پس چه امیدت آن از تو کون خود شیخ ما تو کی آرزو سخت که نماند هیچ محبم را مان تا با غمشان را شکو کمان از شفاعت های من ذره کرد من نیم و از خدایم بهشت مسئ این موبدان نماند گره سیه موباش را به خود دود که جوانان کشته با شمشیر مینست بروی شیخ و مقبل است او نه از عرش خدا افتاد بهر فرزندان چرایی رفت
---	---	--	---

عنه یعنی باز کرد  
۱۱

عنه  
عزیز موزه دوست  
۱۱

عنه  
دازر بار برشت  
دانه  
۱۲

عنه  
دازر بار برشت  
۱۱

مهم بنده گوارست

دو دوسته

دست بزدی بود مرد عام

دست بزدی بود مرد عام

غیر کو دالت

یم دریا

عناق دست بگرد

منبر نابینا

یا مگر خود دل نسیوز ترا  
 شیخ گفت او را پندار ای شیخ  
 بکافم رحمت و بخشایش است  
 این گناها هم در این دیده است  
 خلق را خواند سودرگاه صفت  
 رحمت جزوی بکل دویشت  
 چون ندانند راه نیم راه کی بر  
 در کنند دعوت بتقلیدی بود  
 چون نداری نوحه فرزند خویش  
 شیخ و آنرا این غمناک شد  
 جمله که مرفند ایشان دمی اند  
 که چه بینند از دور زمان  
 خلق اندر خواب می بنیدند  
 حس عقل باشد ای فلان  
 حسها و اندیشه بر آید غنا  
 خس پس انبه بود بر چون  
 آب اهر دم کن پوشیده او  
 پس حوس چهره محکوم شود  
 هم به بیداری به بیند خوابها  
 دید در ایام آن شیخ فقیر  
 پیش او میاشد او وقت توبه  
 اندرین اندیشه نشویش فرو  
 تاب پرسمنی خمش صبری گفتم  
 صبر نخواست ای برادر صبر کن  
 رفت لقمان سوی نادر و آرد

عذر گفتن شیخ به نگر استین بر مرگ و نشو زندان  
 که ندانم رحم و مهر دل شنون  
 که چرا از سنگما نشان است  
 که نباشند از خلق سنگسار  
 حق را خواند که دافکن حکما  
 رحمت کل اتوادی بیرون  
 سوی دریا خلق را چون آورد  
 نزعیان و وحی تأییدی بود  
 چونکه فساد اجل شان و پیش  
 در سخن یکباره بی آرم شد  
 غائب پنهان چشم دل کی اند  
 با منند و در دس بازی کنان  
 من به بیداری همی بنمیدم  
 عقل سیروح باشد هم بدن  
 همچو حس بگرفته روی آب  
 خس چون کیسوفت گشت آب  
 از هو اخندان گریان عقل  
 چون خرد سالار و محمد دم شود  
 قصه خواندن شیخ صریح قرآن از روی محف در  
 وقت خواندن قرآن میباشند باذن الله تعالی  
 هر دو را هدم جمع گشته چند روز  
 که جز او را نیست اینجا باش و بود  
 تا بصبری بر مرادی بزرگفر  
 تا شغایابی تو زین سرچ کس  
 صبر کردون لقمان علیه السلام چون دید

باز گوای شیخ ما را با چرا  
 که چه جان حبله کاف و نیت  
 که ازین خود را پنهان است  
 تا کند شان رحمت للعالمین  
 چون نشد گوید خدا را یاد کند  
 هر غیری را کند شباهه بحر  
 ره برد تا بحر همچون سیل جو  
 همچو چوپانے بگرد این راه  
 دیده توبی غم و گریه پرست  
 خود نباشد فضل می همچون توبه  
 از چه دور را کنم همچون توبه  
 با غیر انم و صلاست غنا  
 برگ حس از درخت نشان کنم  
 کارهای بسته را هم سازد  
 آب پیدا میشود پیش خود  
 خس فراید از هو آب  
 حق کشاید بر دوست عقل را  
 تا که غیب است از جان سر بزند  
 هم ز گردون بر کشاید آب  
 مصحف در خانه پیری ضربه  
 چونکه نابیناست این دیش  
 من غم گستاخ یا آتیمت  
 کشت شد کالعهبر مفتاح الفرج  
 صبر تلخ آید بر او شکرت  
 دید که میکرد از این حلقه



جله بابا جگر در می گند  
صفت ز را دو کم دیده بود  
کاین چه شاید بود و پیرم از  
باز با خود گفت صبر و کثرت  
و بر پیری دیر تر حاصل شود  
پس ز ره سازید و در پیش او  
گفت لقمان صبر هم نیکو است  
صد نه ازان کیما حق آفر  
مردمان صبر کرد و ناکام  
نیم شب و از قرآن را شنید  
گفت چون در چشمهاست  
اصبغت در سیر می بیند  
من حق در خاتم کاسی تعنا  
بازوه و دیده ام را از زبان  
حسن سخن ست امید ی شین  
من در اندم و او چشم ترا  
آن خبری که نشد غافل کا  
زین سبب بود لی را عزم  
آن شل بدیت اوستی  
چونکه بی آتش مرا گرمی شد  
بچراغی چون دهد و دروشنی  
بشنه اکنون قصه از هر دو  
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند  
از رنسا که هست ام آن کرام  
حسن طبعی بر دل ایشان گشود

که او و علیه السلام خلقها از آهن است  
می کرد از سوال باین نیت که صبر از  
سوال موجب تسرح و راحت است  
صبر بمقصود زو تر برست  
سهل از بی صبر پیش کش شود  
پیش لقمان حکیم صبر  
کو پناه و دفع هر غمایت

بقیه قصه نابینا و مصحف خواندن آن  
جست از خواب آنجا بیدار  
چون می بینم می خوانی بطور  
که نظر جروت اری ستند  
بر قرائت من در لیمم همچو  
که بگرم مصحف خوانم عیان  
که ترا گویم صبر دم بتر  
تا فرو خوانی معطم جوهر  
آن گرامی باد شاه کردگار  
هر چه بستاند فرستد عیان  
کان عنهار اولیستی  
را نیم گراتش مارا کشد

قصه اولیا که راضی با حکام قضا  
الله و لایه نکند که این حکم بگردان  
که می و ز زند و گاهی میدند  
صبر و دفع قضا نشان  
که نپوشند نارغی جامه نبود

ز آهن و پولاد آن شاه بلند  
و عجب می اند و سواش فرو  
که چه می سازی ز صلقه تو بتو  
منع صبر از جلد تران تر بود  
شد تمام اصفت او دن  
در مصاف جنگ دفع زخم  
آخر و صبر را که بخوان  
کیما بی همچو صبر آدم ندید  
کشف کشتن حال شکل درین  
گشت بی صبر ز کور خجالت  
دست از حرف آن نهاده  
این عجب میداری از وضع  
در و دیده وقت خواندن  
ای بهر رنجی با امید و  
یا مصحف قرائت بایت  
و اکشایم صحت اند خواند  
در زمان همچو چراغ شوب  
در میان مات سوری  
چون عومض می با مقصود  
ایچنین کوریت چشم رو  
که چرمت شده پنهان  
که نازند اعتراف منی و جهان  
که در میان بسته باشد از  
کفرشان آید طلب کن خلا  
آب میوان گردد از آتش بود

۱  
زادی زره بانی

۲  
اشعار است  
بازی دانی در ایالات  
آمنه و مملو صفت  
و تو بهر با حق تو بهر  
بال صبر

۳  
اصبع کشت است

۴  
هسته نیکه گریه

۵  
اعتناش مومن  
برل کردن



زهر در حلقوم شان شکر بود	سنگ نذر زیشان گوهر بود	جملگی یکسان بودندشان نیک بود	از چه باشند این حسن خلق خود
گفت باشند زردشان کردن عا	سوال کردن بهلول از یک صاحب دل و جواب	گفت چون باشد کسی که جادو	کای آلهه با گردان این قضا
سیل جو بار مراد او رود	چونی ای در پیش واقف کن	زندگی و مرگ سرنگان او	بر مراد او رود و کار جان
هر کجا خواهد فرستد تعزیت	اخر این انسا نکه او خواهد بود	ساکنان راه هم بر کام او	بر مراد او روانه کو کبک
هیچ دزدانی خنجر بند در دبا	هر کجا خواهد چشید تمینت	بنی رضاد او و فرزند او	نامدگان راه هم در دام او
بیمار او و خنجر بند هیچ رگ	در جهان اوج شریا تا همک	گفت ای شده رهت گشتی بچنین	بنی قضای او نیاید هیچ رگ
آن صد چندان ای صحت و	شرح کن این بیان کن نیک	آشنا نکه فاضل و مرد فضول	در فرسای تو نیست این
آشنا نش شرح کن اندر کلام	که ازان هم بهره یاب جان عالم	ماطنت کامل چو خوان باشی	چون گوش در سندر آرد قبول
که نماند هیچ مهمان بسینوا	هر کسی یابد غذای خود را	همچو قرآن که معنی هفت تو	بر سر خواش زهر آشی بود
گفت این ناری یقین پیشام	که جهان امر نبرد است ام	آنجی برگی در نیتند از درخت	خاص او عام بر مطعم در دست
از دودان لقمه نشد سوسو گلو	تا نگوید لقمه را حق کا و خلوا	میل و رغبت کان نام او نیست	بنی قضا و حکم آن سلطان
در زمینها و اسما نخواذره	پر جنبه بماند نگر و دپره	جز بفرمان قدیم نافذش	جنبش آرام او را ن غنی
که آشود برگ درختان اتمام	بی نهایت کی شود ذوق ام	ایضا رشتند که چون کلجی کار	شرح نتوان کرد و جلدی ش
چون قضای حق ضمای بند	حکم او را بنده خواهند شد	بی تحلف نی پی و دوشو آب	می نگر و جسد با بر کرد کار
زندگی خود بخوابد بعب خود	نی پی ذوق حیلستند	هر کجا امرق م هم سلسلی است	بلکه طبع او چنین شده است
بهر نریدان می نیدی بهر گنج	بهر نریدان میم و زعفران و گنج	هست پامش برای خواهد	زندگی و مرگی پیش کیست
ترک کفرش هم برای حق بود	نی ز بیم آنکه درتش شود	اینچنین آمد ز هسل آنجی	نی برای جنت و پشاد
انگهان خند و دگر او بیند خنا	همچو خلوا می شکر او قضا	بنده کس نه غنی بخت این بود	بنی رایشت بی حبت جوئی
پس چرا الاکتب و اعیاد عا	که بگردان بسجده و نماز قضا	مرگ او و مرگ فرزندان او	نی جهان بر او فرزندش رود
نزع فرزندان بر آن با وفا	چون قطاعت پیش شمع منوا	پس چرا گوید عبا الا بگر	بهر حق پیشش چو خلوا دگر
آن شفاعت آن عا ز غم خود	میکنند آن بنده صاحب شد	رحم خود را و نه م سوزید	در دعا بیند بر صفا دگر
دفعه ایوان او عشق و دوست	سوزت مرا و صا و او ز خود	هر طوقی این کی شتاب	که چراغ عشق حق افروخته است
آن قوتی درشت خوش و با	قصه و قوتی ذکر آتش	در مقامی سکنی کم ساخته	چون قوتی کور انداخت بتا
بزمین میشد چو بر آسمان	شب و از آگشته زور و شتران	کم و روز اندر و بی انداخت	عاشق و صاحب است خوا

صله مستند  
بوی قریه کایان  
پشت داده شود ۱۲

نزع معنی گذشت  
و اینجا معنی نزع جان  
مقصود

فطانت نام از نریدان

طریق راه و دلیک

بیدار و اول زبانه

گفت در یک نه با شکر کردی	عشق آن کز کزین درین فرو	نور اسکران عاجز با انا	انقلی یفسس سا فرغنا
لا اعدو خلق قلبی بالکون	کی کیون خاصانی از آنجا	روز اندر سیر در شب	چشم اندر شاه باز با
منقطع از خلق فی از بدعتی	منفرد از مرد و زن فی از بدعتی	مشغول بر خلق نافع و مضر	خود شغولی و دشمنی ستیج
نیک بدر امر بان مستقر	بهتر از ما در شمی تر از پدر	گفت خیمه شمار ای جهان	چون بدست هم نشین جهان
زنان سبب کجایه اخراجی	جزو از کل چار بر می کنند	جزو از کل قطع شد بر یکا	عنه از قن قطع شد مردا
تا پیوندد بکل بار دیگر	مرد و باشد بودش جان خبر	و بچیندیت خود و او	عنه و پیوندد به چش کند
جزو ازین کل گریه کیون	این آن کل سبب تا عشق	قطع و وصل و نایا	خیزد ناقص گفته شد بشال
مرحلی با بر شال شیر خوا	باز گشتن بقصد و توقی		شیر شال و نباته را چه اند
از شال مثل فرقان بران	جانب قصد و توقی با زبان	آنگاه رفتی امام خلق بود	کمی تقوی از فرشته سیر بود
آنگاه اندر سیر به امانت کرد	هم ز دنیا ای دین شکست	با چنین تقوی او را و قیام	عالمی صانع حق بود و قیام
دین مظلوم او شال آن سبب	که می بانه خاصه زد	این می گفتی چه می رفتی	کون قریب خاصه کلامی اله
یارب آنها آید شال نه	به بسته میان و محمل	و آنکه شناسد تو ای جهان	برین پیش آن کن جهان
دشمنش گشتی که ای صند	این عشقت چه شد عشقت	و من ای چه می جویی و گر	چون خدا است چه غنی
ای کفایتی یارب ای دانا	تو کشیدی در دلم راهی	در میان بحر اگر نشستم	طبع و آب سبب و بر مستم
و بخوبی دو دم نو و نوحه هست	طبع و نوحه بر غم هم جاست	حرص از عشق تو فروخت جان	حرص از غیر تو ننگ تبار
شوق حرص آن پیشی بود	و آن خزان ننگ در پیشی بود	حرص مردان از پریشی بود	و بخش حرص می پس بود
آن یکی حرص کمال مرست	و آن که حرص و تقصیر و سر	آه سری ست اینجا نین	که سوختی شود موسی و نین
و بسستی که آتش نیست	بر هر آنچه یافتی بانه است	بی نهایت حضرت این را	صدرا بگذارد صد رست
و کلیم حق بایمورای کریم	سر طلب کرد و حج سی علیه السلام را با کمال نبوت		بین چه یگوید ز شانی کلیم
با چنین جاه و چنین غیری	طالب حضرت خود دینی بری	موسا تو قوم خود را هست	در پی نیک بوی گشت
که بتاوی رسته از خوف جا	چند کردی چند جوی تا کجا	آن تو با شت تو بهشت بران	آسمان چندی پیانی زمین
گشت موسی ای ملامت که کند	آفتاب ماه راه کم زیند	میر و م تا مجن البحرین	ما شوم مصر سلطان زمین
اجل انقضای سبب	ذاک او صنی و اسری عبا	سالمات پر ز پیر باله	سالمات چه بود در اران سالما
میر و صنی می از دودان	عشق جانان کم داند عشق	این سخن پان نادر ای	و اسنان آن و توقی با نیکو
آن و توقی رحمة الله علیه	باز گشتن بقصد و توقی علیه الرحمة		گفت ساقوت مدتی فی غایت

عنه و پیوندد به چش کند  
خیزد ناقص گفته شد بشال  
شیر شال و نباته را چه اند

کمی تقوی از فرشته سیر بود  
عالمی صانع حق بود و قیام

کون قریب خاصه کلامی اله  
برین پیش آن کن جهان

چون خدا است چه غنی  
طبع و آب سبب و بر مستم

حرص از غیر تو ننگ تبار  
و بخش حرص می پس بود

که سوختی شود موسی و نین  
صدرا بگذارد صد رست

بین چه یگوید ز شانی کلیم  
در پی نیک بوی گشت

آسمان چندی پیانی زمین  
ما شوم مصر سلطان زمین

سالمات چه بود در اران سالما  
و اسنان آن و توقی با نیکو

سالمها فتم سفر از عشق ماه  
 توسسین این پاهار ازین  
 این از کوکبه او صاف شد  
 سیر جان چون بود در دوز  
 سیر جان را که دو کون  
 تا بنیم قلمی قطب  
 هفت شمع از دور دیدیم  
 نوز و شعله بی شمع از  
 کاین چگونگی شما افروخته  
 چشم ندی بدعجب بر دید  
 باز آن کیمار دیگر هفت شد  
 اقتصاد لاقی میان شمعها  
 آنکه کیمر میندیش از آن  
 پیشه فتم در آن کان  
 ساعتی بقیل و پیشان  
 هفت شمع از در فطرت شد  
 پیش آن انوار نور در  
 بیشتر فتم که شکو بگریم  
 باز هر که در شد شکل  
 هر دختی شاخ بر سدره  
 رخشان نشان خندان  
 آن محبت که پایشان  
 از روی سایه جان میا  
 ختم کرده قمر بر دید  
 کاروانها میزد و این میو

بی خبر از راه و حیران در  
 زانکه بر دل میرود عشق  
 رفتن از وراج دیگر فتم  
 جسم از جان بیا نور  
 سیر و چون نشان در کل  
 آفتابی درج اندر دره  
 بر شده عشق تا عیان  
 دین دید و خلق از آنها  
 بندشان میکرد سیدی  
 کونیا بربان و گفت ما  
 سالماتوان بودند آن  
 تا چه خیزست نشان  
 از قناده بر سر ناک  
 نمودن آن شمعها در فطرت  
 از صلابت نور بار می  
 باز نمودن آن هفت مرد  
 چشم از سبزی ایشان  
 سدره چه بود از غلابین  
 غسل از آن کاهان  
 محضی بودن آن دختان  
 از کلمی سایبان  
 کز به میند ماه را  
 پخته میریزد چه سحر

پا برهنه میروی بر خار سنگ  
 از ره و منزل ز کوکبه دور  
 توسفر کردی از نقطه تا قبل  
 سیر جان بر کشید جان  
 گفت ذری میشد مشتاق  
 چون سیدم سوی یک سال  
 نمودن هفت شمع در ساحل  
 خیره گشتم خیره کی هم  
 خلق جویان چراغی کشته بود  
 باز سیدم که میشد هفت  
 شدن آن هفت شمع بر مثال یک  
 آنکه کین یدن کند او را  
 چونکه پایانی ندارد  
 میشد مد مشوش تا پیش  
 باز با بوش آید بر خاتم  
 نمودن آن شمعها در فطرت  
 باز این گشته اند صبح  
 باز نمودن آن هفت مرد  
 زانجی برگ پنهانیت  
 رخ هر یک فته و خرمین  
 میوه که بر ناکاف  
 ساید آرا میزدند  
 ذره را جینه و خوشی  
 سبب بود سیدی چه

گفت من جراتم و جوشم  
 دل چه دانند که سرشت  
 فی کجایم بود منزل  
 لیک سیر جسم باشد  
 تا به نیم در بشه انوار  
 بود یک گشته ز دور و وقت  
 اندازان ساحل تا سیدم  
 موج حیرت عقل از سر  
 پیش آن شمع که بر میزد  
 نور او شگافتی حسیب  
 سستی و حیرانی من  
 سالماتوان نمودن از  
 زانکه لا اخصی شمار  
 تا بقیل از تعبیل شتاب  
 در پیش گوی نه سزای  
 نورشان میشد بسقت  
 کاختن جوش چگونگی  
 تا چه حالت اینکه  
 برگ هم که کشته از  
 زیر تر از کاهای  
 چو آب میوه جستی  
 صد هزاران خلق از  
 صد تقوی به پای  
 لیک از لطف که  
 و هم افتاده در

عشق  
 الصا و ناسخ  
 سلمان و انجیل  
 و یاران



در این بخش

در این بخش

در این بخش

در این بخش

در این بخش

بعد از آن گفتند ما را از دست  
تا شود آن حل می‌گردد پاک  
نوشته‌ها را در خاک کلی می‌کند  
پیش از آن خوشی من بپوشد  
ساعتی با آن گروه می‌نشیند  
جمله مویها را ساعت خاسته  
ساعتی از بی‌ساعتی آگاه شد  
منتهی به هر طریقی که باشد  
در زمان آخر چنان پت و پند

اعتباری می‌کشی و دست پا  
رومی در آن کارها فایده  
ای گمانه بین دو گانه گردان  
در شریعت هست مکرر و مکی  
کو را بر پرتو نور و از دست  
کو را بر در بخاسته است  
خزایاب چشم نه آن شستن آن  
ظاهر کار و مکتوبات نیستین  
بلکه بوشش آسمانها برود  
فهم آست و جوین بسو  
امر غصوا غصه البصاکم  
همچنین سودا خانی بگرت  
بگست از بی بگویم حال  
صد هزاران جانور زود بخیر  
قصه با آغاز کردیم از شتاب  
تو با صد آدمی در جان دل

اقتدار کردن جوابی می‌کند  
که صحبت و دیدن گوی می‌کند  
تا نماندش رنگ بوی خرد  
رفت صورت بگویندش شد  
چون مرا قبضه شتم از خود جدا  
رست از لویون که از ساعت بر  
ترا که آنسو به تیر راه نیست  
خبر به مقوری نیاید به بخت  
اگر نشد افسار او گیندیش

نام تهدیدات نیستش کرد  
تا فرین گردد از تور و زگار  
در امانت پیش کردن کو را  
چشم باشد اصل پیر و خرد  
کو را بطن در نجاسات است  
چون نجاسات بپوشد عیان  
آن نجاست است خلعت  
بر دماغ عذر و وضو آن بر شود  
چون بپوشد زرد آب  
هم شنیدی رست نهادی  
می‌شاید آب فهم هنر  
مخل اعوان او ابدال  
ابر با هم از بر و نش می‌برد  
ماندنی مخلص و آن کیاب  
ای جانم جانم قدوم تو خجل

گفتم آری ملک کیست  
دانه پیر خرا خاک درم  
از پس کن محو قبض و نماد  
سر من کردند من مان ترا  
هم در آن غمت غمت بجا  
چون ساعتی بر من شوی  
بر نغمه بار بطلید خاص او  
از مونس از یک مویله کرد  
حافظان اگر مینی می‌همای

پیش رفتن و قوفی با ما مست انعم  
این سخن پایان بر آورده شد  
ای امام چشم روشن اهدا  
گرچه حافظ باشد و چشم فتنه  
او بپای می راند بنده عبس  
این نجاست ظاهر از آنی  
چون بفرغ از دست کا خرد  
این نجاست پوشش آید بکلام  
آنچه می‌گویم بقدر فهم است  
این سخن بر پنج سوخت است  
از دانت لظن خمت ابرد  
کز در آب بر آید و آن کبی  
کان عوینا و آن لبها بجز  
ان می‌نیا احمق سام الدین  
چند کردم مع ذم ما مضی

مشکلاتی درم از دوزخ  
خلوقی و محبتی کردار کم  
بر کشد و بسط شد مکرر بر  
وقت دل آن خردن بپوشد  
ز آنکه ساعت پیر گردانده بود  
چون نماند محرم چون شوی  
بسته انداز جهان جستجو  
و طویل و دیگری اندر شود  
اعتبارت بهمن بی اختیار  
بر کشد دست چرا می‌چرا  
هم نماند قوفی پیش شو  
چشم روشن باید اندر پیش  
چشم روشن به اگر باشد مغنه  
ز آنکه اندر فعل و قولش نیست  
و آن نجاست باطل از فتنه  
آن نجاست نیست ظاهر  
و آن نجاست بوشش آید بکلام  
مردم اندر حسرت فهم دست  
اندر و فی آب اندر خود برف  
گوش چون نگشت فهمت خود  
بی‌عوض آن بجز با مونس کنی  
از کجا آید زعب خرهما  
از کجا دانند صاحب شد  
کوفک ارکان جو تو نشانی زان  
فقد من انما تو بودی زان

خاند خود را بشناسد خود را حق پذیرد کسره او را در دعا منع و مایه داندان ابهام خود خیالش را بجا یا بدود درج تو گویم برون از پنج دهن در تحیات و سلام الصالحین ز آنکه خود مدوح جز یک پیش در حجاب سحر را کی کنند لا جرم چون سبای سوی اصل اند در صقیقت تابع باست او کز شقاوت گشت که آن لیر ز آنکه شربت با نیالی انداخته به آن اندیشا قوی پست خلق پند از عشرت میکنند با کردم ز آنکه قصه شود را پیش در شد آن قوی و غار چونکه با تکبر با سحر شدن وقت بوج اند اکبری کنی تن چو آمیز جان چوین چون قیامت پیش حق صفها حق بی گوید چه آوردی مرا گوهر دید که با فرساید درست پاد اوشت پلن در قیام این گفتار از درج باز زمان میرسد بر ابر	تو بنام هر که خواهی کن ثنا کرد و دیده کورد و قطره گفت که ستودم محمل این خورش نام در وثاق موش طوطی کی غنود پیشین فتن دق قوی با ما مست کن تو هم غیبی در جلد انبیا آمد عین کیه شمار این بی خبر کیست لیک بر نهشت گم میشود ضال مگم کرد و زبانش عاند اگر چه جل و لعکسش کرد بسیار با بود آن پنداشت نه حقیقت و نه و امانه زده از گشتی و نه خیال از گشت بر خیالی ریخود بر نکیند افتد را کردن قوم از پس قوی	بهر کتمان میج از نامل گر چه انجیح از تو هم آمد جمل تا برو آه سودا آن کم دزد آن خیال او بود از متبایل مدحا شد مملکی آنجست ز آنکه بر جمی بخور حق بود بهمچو نوی تانست بر جانی یا ز چاهی عکس مایه نمود مرح او نه استانی آنجا زین تان جانها نپشان میشود با خیالی میل تو چون پند پیکامه از چنین شوبت من وامر از شرح این نکته شدم افتد را کردن قوم از پس قوی	حق نهاد همت این کجاست لیک پذیرد رضا خداوند تا خیالش از بدن آن کم گردد سوی ابروی دست آن بر نویس کنون قوی پیش رفت کو نه با در یک لکن در نیست بر صورت اشیا صریح بود حالات آن نوار را چون را سر سحر کرد و آفرامی شود کفر شد آن چون غلط شد با شوقی زانده پشیمان شود تا بدان بر بر حقیقت بشود تا پزیر طبع بر دوسی جان مسلطه ده قسمر زمان تنوم وقت نیک خلق تو قوی نماز در پی آن مقصد اسی نامدا کاسی خدا پیش تو و زبان سر بر تار و ابرو جان از عنا شد به بسم الله قبل از نماز بیشال رهنم نیز رستیز وقت و وقت در چه فانی کرد خوب کردی تو خریدی تو زهر صه هزاران آید از زردان در کوع از شر مسمی بخور باز از آنه در وقت آن کجا
--	---	--	---

بهر کتمان میج از نامل

لیک پذیرد رضا خداوند

تا خیالش از بدن آن کم گردد

سوی ابروی دست آن

بر نویس کنون قوی پیش رفت

کو نه با در یک لکن در نیست

ازینکه در هر روز این  
بجز کس که از این کشتی نجات  
نبرد

فقره از فقر است  
که نشین باشد

غیب است  
از غیب که غیبی بود  
و مضطرب شدن  
است

۳۳  
بکس نجات  
است

باز فریاد برآورد  
ازینکه سر برآورد  
پیشانی نغده زان برآورد  
چون ز سر بایده او را رسد  
و برست استار و دسار  
ایمانی باشا شایسته کاین  
مردی بی شکای می بخت  
چون باب خویش کوبد کوفه  
از همه نویسد که آن دعا  
در زمانایم خراش است  
بکس بیرون آرا بید نما  
و آینه عیسی او در تمام  
در میان موج دید او گشته  
تندبادی همچو عزرائیل حوت  
و بستاند در فوج بر سر میز  
سر برهنه در سجود آنگاه که  
از همه بید بید است  
فی چنین چنان چه بودنی زرا  
دیواندم از عداوت تمیز  
چشمتان باشد از بعد غلام  
این جمعی آمدند از دیو لیک  
کاسنج جابل می خواهر حقت  
اولش پوشیده باشد و آخر  
حزم چه بود بدلمانی در جهان  
او چه اندیشید دران نزدین

ازینکه سر برآورد  
که بجوایست از قوم  
دشمنش گوید سخن گویا  
بیان شارت سلام سوختی است  
از بهریت محاسبه قتل و از انبیا استعانت و شفاعت  
نصحت در کلان شایسته کاین  
ترک ماگو خون با اندر مشو  
ما که ایم اینجا دست مالد  
پس برادر دود و دست یافت  
شنیدن قومی و نماز نغان  
سرفراز چون مرغ بی لایطم  
دینت زیبا تو هم و بلزایام  
در قضا و در بلا و در شتیه  
موجها آشوبت اندر چپ است  
کافرو علی همه محض شدند  
روحشان قبله دید از چرخ تیغ  
دوستان خال غم با دوام  
حیله چون مرد به گام دست  
ناگهان و کامی گشتن  
که شوید از بهر شوشتی و صفا  
این سخن نشنود جز گوشتی کیک  
عاقلان چنین ز راول تیرت  
عاقل جابل برین در عیان  
و سببم دیدن بلایان گمان

سر برآورد و دیگره شمسار  
اقوت با ایستادن خویش  
نصحت اوم گوشتی که بود  
افیا گویند در چاره رفت  
روگرداند بسوی دست چپ  
فی از اینونی از انو چاره  
اگر همه نویسد گشته آید  
آن قومی در امانت کرد  
انگامان چشمش در دینا  
هم شست هم ابرو هم معجم  
اهل کشتی از ماست گاسته  
با خدا با صد تضرع آریان  
گفت که یفاند نه است این  
زاهد و فاسق شد اندمقی  
درد عاایشان در زاری آه  
مرگ و نیک ای اهل کار و لغا  
یادمان نایا که زوری خطر  
رست مودت با مصطفی  
کار باز از غایت و ستر  
در بیمنی و آینه غیب غمی نمود  
آنگاه که ناگهان شیر سی

اندر افتد باز در و همچو  
که خطاب می بر جان روشن  
و اوست سر بایه بین بجای سود  
شامی خواهد که آرد و زود  
سوی جان انبیا و آن کرم  
چاره آنجا بود و دست از رفت  
در تبار خویش گویندش که  
جان آن چپاره دل صد پاره شد  
اول و آخر توئی منته  
تا بدانی کاین بخواهد شد  
اندران ساحل داد و در ناز  
چون شنید از سوی یاد او  
آن سه تاریکی از غرقانیم  
نفره و او او ملها برخاسته  
عهد ما و نند ما کرده بجان  
و این مانیده دران صد زنده  
همچو در گه گام جان کندن  
بر فلک نایشان شود و دایه  
عادت خواهد بدین این اتفاق  
و ستان گرفت یزدان ز قدر  
قطب شاهنشاه درای صفا  
عاقل اول دید و آخر آن صفر  
حزم را سیلاب کی اندر بود  
مرد را برید و در میشه کش  
تو همان اندیش ای استاد

لقصوات مرد حازم



میکشد شیر قضا د بیله  
 گریه سیدی از ان فقر آفرین  
 چون توفی آن قیامت ایست  
 گفت یارب مگر اندر فعلت  
 ای کیم دای ریم سردی  
 پیش از استحقاق بخشیده عطا  
 مانرخص و از خود ما سوسیم  
 دستگیر و در بهنا تو میوق  
 اشک میرفت از چشمش ایست  
 آن حاجت میکند چنان فضا  
 بندگان حق ریم و بر دبا  
 بین بخوا این قوم را ای تبار  
 که مگر بازوی ایشان در دبا  
 عشقها با دم خود باز نکرین  
 و بهما پار انگه دارا کفین  
 حله بار یکمان چنان دم تا  
 طالع حیرانی خلقان شنیدیم  
 و گوی و در چو ای قلبها  
 ای مقیم حسن چار و پنج شش  
 چون خداوت بندگی رویت  
 رو بهما این دم حیات اهل  
 تو لا منظور حق آنکه شوی  
 تو بی گونی و اول نیست  
 زانکه اگر است غلبت  
 پاک نشسته آن رگ صافی شد

جان مامشول کار پیوسته  
 گنجهاش کشف گشتی دین  
 دعا و شفقت و توفی و در خلاص شستی ابل او  
 دستشان گیر ای شکر نشان  
 در لک از بر کمالان برین  
 دیده از ما جمله کفران خطا  
 دین دعا را هم تر تو سوسیم  
 جریم بشن عفو کن گنجها گره  
 ایچو از وی می براب برتا  
 آن عبادان اجابت ایست  
 دخی حق دانند صلاح کار  
 بر غنیمت ایشان شیراز  
 بر دهنند جنت تیری از سر  
 می اند جان مارا اچکین  
 پاچه خود دم چه سودا چمن  
 عشقها ما نیم با دم چپ و دست  
 دست طبع اندر الوهیت دم  
 دست از از سبال گیران  
 نفع جانی دیگران انهمش  
 میل شاهی اگر کجایت ست  
 وقت کن دل خداوندان  
 که جزوی سوی کل نه در  
 دل و از عشق باشد فی  
 پیرن از خود را مگو که نیم  
 در غزونی آمده وافی شده

انچنان که نقره شیر خلق  
 جمله شان از خوف محمد صبر  
 نهش سلامت شان با جل  
 ای باده را یکجان چشمه  
 ای عظیم از انکا هان عظیم  
 حرمت آن که دعا آموختی  
 همچنین میرفت بر افطش دعا  
 آن عای بخود خن در کبر  
 وسط مخلوق فی ان میش  
 مهربان بی ثروتان انکشان  
 دست شتی از دهر آن پهلان  
 پار باند و بهب از در کجا  
 از خلالت پس بهار و دم  
 ماچو رو با این پای مالک  
 دم گنجها نیم از دست لال و کمر  
 تا با ضنون مالک نیا شویم  
 چون مبتلای سنی یاد تو  
 ای چو خرنده حراست کن خرم  
 در موبای آنکه گویند ست  
 در پناه شیر که نایه کباب  
 حق می گوید از طمان  
 در گل تیر و یقین غم است  
 آذنی که از سامانها سر تر  
 ترک مل کرده سوی بحر اند

زیر آب شور رفته تا بخت  
 در پی هستی دودیده و دندم  
 رحم او جوش اشک او دید  
 ای رسیده دست در بحر  
 فی رشتوت بخش که ده عقل و هو  
 توبه انی عفو کردن در حرم  
 چنین املت چراغ افروختی  
 آن زمان چون مادران با وفا  
 آمد عاز به است گفت او است  
 غیر از است این جسم و جان  
 و مقام حست در روز کران  
 و اهل شتی آرب در کجا  
 و ان دم دانند رو بهمان  
 رقص گیرند و رشتا و چمن  
 میرماندن رصا گون مقام  
 تا که حیران گرد از از اندر کبر  
 این نمی بنیم با کما مذکوریم  
 بعد از ان امان خلقان را  
 بوسه گاهی یا غنی مارا بر  
 بسته برگردان جانت رهن  
 رو بهما تو سوی جیفه که شتاب  
 نیست بر جوت که آن است  
 لیک زان آب شاید آید  
 اذال بال با پیغمبر است  
 رسته از زندان کل بحر شری

غسله  
 غسب ادرین  
 غریب خوردن مغفول  
 شدن  
 ۱۱

غسله  
 توبه اهل است  
 ۱۰

غسله  
 غلبه نیست در  
 غلبه اهل  
 ۱۱

آب محبوبوس گل اندر دست چمن لافت تو محروم سیدار در ترا گر بر پای خود از دست گل ببینم هر شهوتی اندر جهان هر کی زانها تر استی گشت جایان باز نه ضرورتین گیر آنجاکه آب در گل سر کشد خود و او ای که آمدلای کشد پس بود دل جوهر عالم من یا خیا لاتی که غیظلمات او نی دل اندر صد نبر این غایت دل محیط است این خط و جود هر که او من بسته و جود تا ندو بهنت آن سنگها آن خیال سیم چون نبود پیر عقل اندک آن موی چو شیر چون جهیدن کشی آمد کجا پنجمنی نیت ایشان با جود هر کی با یکدیگر گفتند سر	بجز رحمت جذب کن کاران تر کن نپندشت کن در من گل هماند خشک و او شغل خواه مال خواه آن خواهان چون نیابی آن غمناک گشت تا نگردد و غالب و بر تو امیر که نم آب و چرا جویم مرد که بود عشق شیر و نمین سایه دل چون دهن آغوش می پرستدشان بر گشتنگ در کی باشد که هست آن کلام ز جوی نشان از حسان جود آن شاد دل نیکوسیر تا بدانی نقد از رنگها در صد وقت بدو غم فرود	سجده گوید من تر از زود گشتم آب کل خواهد که در دیار تو آن که شیدن پستان گل خواه باغ و مرکب تیغ و جود این غم از غم دلیل آن شده که کشیدی تو که مصاحب دلم دل تو این آلوده را پند لطیف شیر و نمین عاقلست آمدی که عاشق هست جان دل نباشد غیر آن یای نور یزنه دل بهل نل را بر جو از سلام حق سلا متنا و این توان نیازست جود سنگ پر کردی دهن از جهان کی نماید که بود کازان سنگ	لیک می لانی که من آن گشتم کحل گرفته پای او میکش مذب تو نقل شراب خواه ملک خانه و فرزند و دن که بدان مقصودستی ات بدست حاجت غیری ندایم و صلح لاجرم دل اهل دل بر دشت هر خوشی را آنجاست از دل جا یا زبون این کل و آب سیاه دل نظر کاغذ را نگاه کرد تا شود آن یزه چون کوهی از میکنند بر اهل عالم حننا پس سوزد در دهن آن سنگ چون رنگ سیم چون کوهی تا نگیرد عقل من نشان عجب میگنجید در جفا مفتی سر شد نماز آن جماعت هم تمام کین فضولی نیت از ما بد اندر عالمی از برون نی اندر مهر و رسم میناید این چنین که چسبیدند آن اهل کرم چشم تیز میشد بر قوم خیر که این دهنه فتنه آن مثل غوطه ما بایان آن جو کی دایه با بعد از کیش
--	--	--	--

ن

آورد شده

ع

خوارزم بچینه اینجا افلاکها	که بشردیدی تو شایه زان جان	کار ازین یرانش سینه دردم	که بشردیدی تو شایه زان جان
تو جهان ندیدی که ابله من	گفت مرا آن آسم آدم طبعین	چشم ابله سازد یکم به بند	گفت مرا آن آسم آدم طبعین
ای دوقتی با دو چشم همچو	هین بر امید و شایه زان جان	هین بگو که کن کن است بخت	هین بر امید و شایه زان جان
از همه کار جهان پر خست	کو کوئی که بجان جان خست	نیک بنگر اندرین ای محبت	کو کوئی که بجان جان خست
هر که دل پاک شد از اعدا	با شرح کرد حکایت طالب در محال	آن عایش میرود و داد و دل	با شرح کرد حکایت طالب در محال
یادم آمد آن حکایت کان غیر	روز و شب میکرد افغان غیر	از عهد بهیست در محال	روز و شب میکرد افغان غیر
پیش ازین گفتم بعضی حال	ایک تعویق آمدند پنج تو	هم گنجش کجا خوابد گشت	ایک تعویق آمدند پنج تو
صاحب دوش بدیگشت هین	نمی بطلت گشت دن گشت هین	هین چه کشتی بگو کا و مرا	نمی بطلت گشت دن گشت هین
گفت من در می حق خواهم	قبله از لابی آراستم	سالم بودست کار من	قبله از لابی آراستم
چون بدیدم کار و بار خاتم	روزی من بودش میخواستم	آن عایش که نام شد ستیا	روزی من بودش میخواستم
از دوشم آمد گریانش گرفت	رفتن هر دو خصم پیش او	او دلی نبینا و علیه السلام	رفتن هر دو خصم پیش او
می کشیدش تل با نو دخی	که بیا ای ظالم کیج عجب	نعت ما بود با کلامی غا	که بیا ای ظالم کیج عجب
این چه میگوئی دعا چه بود	بپرورش من خوش ای	آگفت من با حق عا با کرده	بپرورش من خوش ای
من بهتر از ارم دعا شد ستیا	سزین بر سنگ ای بگر خطا	گشت کرد امید زین ای سلیم	سزین بر سنگ ای بگر خطا
ای دعا تا چند خالی نوار	حجت تابع بگر بود دعا	ای سلمان دعا مال مرا	حجت تابع بگر بود دعا
گر چنین بودی هر عالم بد	یک عالماک بر دند من	اچنین بودی گدایان من	یک عالماک بر دند من
روز و شب ندر دعا و اندر	لا بگوین که توده مال من	تا اندیدی چکی ند بخت	لا بگوین که توده مال من
کسب کوران بود لا دعا	جز لب نی نیابند اعل	فردا گفتن درین سلامت کو	جز لب نی نیابند اعل
این عالمی باشد از هلاک	کی کشد این شریعت خود	بج بختش در وصیت عطا	کی کشد این شریعت خود
و کد این و قمر است ای	مکار و تو بازده حسن	اندا و مسخ در زمان	مکار و تو بازده حسن
ا بسوی آسمان یک کرد	کا سجد او نکرید طاعت نو	من دعا لایزه ام زین نو	کا سجد او نکرید طاعت نو
دل من مان دعا اندر	صدرا مید اندر دم از ختی	من نیکو گم کوفه آن دعا	صدرا مید اندر دم از ختی
دید یوسف آفتاب آخر	پیش او سجد کنان کج خرا	اعتدالش بود بر خور است	پیش او سجد کنان کج خرا
ز اعتقاد و بدوش هیچ غم	از ظلام و زلام پیش بکم	اعتدالی و دشت بر خور است	از ظلام و زلام پیش بکم
چون در بنگرید یوسف اینجا	پایک آمد مسخ اورا زل	اگر تو بدی شسته شنی ای پهل	پایک آمد مسخ اورا زل

است  
باید از عونی آید  
کم است یعنی بخوابد  
مقام استجابت نماید  
دعای شما

۹۰  
بخت گشت

۳۳  
همی گران نهاد  
مکیند

۳۴  
دعا و دعا

۳۵  
شاه قول  
دعا و دعا  
کست یا بگوید  
مکونی است

عجب

ن

آوردن شده

ن

عجب

آب محبوبوس گل اندست چن  
 لات تو محروم میدار ترا  
 گردان پای خود از دست گل  
 بهمنین هر شهوتی اند جهان  
 هر کی زانما ترستی کند  
 جز با نازده ضرورتین گیر  
 آنچنانکه آب در گل کشند  
 خود روا داری که آمدن باشد  
 پس بود دل جوهر عالم من  
 یا خیا لاتی که خطلمات او  
 فی دل اندر عدد نزاران  
 دل محیط است برین خط وجود  
 هر که او من دست و دست  
 تا ندو بهشت آن سنگها  
 آن خیال سیم ز چون نبود  
 پی عیقل اند آن موی چو شیر  
 چون جهیدن کشی آید کما  
 پیغمبی نیست دشان با جلد  
 هر کی با یکدگر گفتند سر  
 گفت ما کاین نام مازد  
 او فضولی بود از نهی  
 یکان ایشان اندیم در علم  
 در ما بود مگوئی آگشت  
 در تخیل مانده ام کاین قوم را  
 سالها در حسرت ایشان ماند

بحر رحمت جذب کن رازان  
 ترک کن نداشت کن درین  
 کل جان بخشک او شد نقل  
 خواه مال خواه آن خواه  
 چون نیابی آن غمار نشکند  
 تا نگردد غالب و بر تو امیر  
 که نم آب و چرا جویم مدد  
 که بود در عشق شیر و آب  
 سایه دل چون دهن اعر  
 می پرستند شان بر گیفتنگ  
 در کی باشد که هست آن کدم  
 ز جوی آفتاب از حسان بود  
 آن شاد دل بکس سیر  
 تا بدانی نقد از رنگها  
 در این وقت بدو غم فرود  
 انکار کردن آن جماعت بر عاوه شطاعت دوقی  
 ناپیدا شدن پرده غیب حیران شدن دوقی  
 که ایشان بهوار فرستند یا بر زمین پنهان شدند  
 از پس شپ دوقی مستر  
 بود فضولانه سنا جاتی کرد  
 کرد بر فتنه مطلق اعتراف من  
 رفته بودند از مقام خود کام  
 فی نشان پانی کردی بت  
 چون بپوشانید حق از چشم ما  
 عمر در شوق ایشان انگشت اند

سجده گوید من تراد زود کوشم  
 آب کل خواهد که در دیار تو  
 آن کشیدن مسیتان گل  
 خواه باغ و مرکب تیغ و کوب  
 این غار غم دلیل آن شده  
 که کشیدی تو که صاحب دلم  
 دل تو این آلوده را بخت  
 لطف شیر و نمکین عاقت  
 آمدی که عاشق هست جان  
 دل نباشد غیر آن یای نور  
 بیزه دل بهل نل را سجو  
 از سلام حق سلا متها نشا  
 دهن توان نیازت حضور  
 سنگ پر کردی دهن از جهان  
 کی نماید کو که از اسب سنگ  
 انکار کردن آن جماعت بر عاوه شطاعت دوقی  
 ناپیدا شدن پرده غیب حیران شدن دوقی  
 که ایشان بهوار فرستند یا بر زمین پنهان شدند  
 گفت هر یک من نکردم کنون  
 گفت آن دیگر که اسی یار تو  
 چون نگردد من پس تلنگرم  
 فی چپ فی بهت فی بالان  
 در قباب چش شدند اندام  
 آنچنان پنهان شدند از چشم ما  
 تو غلوی مدوق را در نظر

لیک می لانی که من آنجاستم  
 کل گرفته پای او را میکش  
 جذب تو نقل و شراب  
 خواه ملک خانه و فرزند  
 که بدان مقصودستی ات بدست  
 حاجت غیری ندارم واصل  
 لاجرم دل اهل دل بردستی  
 هر خوشی را آنجاست از دل جا  
 یاز بون این کل و آب سیاه  
 دل نظر کا خدا و نگاه کرد  
 تا شود آن یزه چون کوهی ازو  
 میکند بر اهل عالم در اختیار  
 بین من در دهن آن سنگ  
 هم ز سنگ سیم ز چون کوه  
 تا نگیرد عقل من شان عجب  
 میبگنجد در جانی فیسیر  
 شد نماز آن جماعت هم تمام  
 کین فضولی نیست از ما بدر  
 ایند عالی از برون فی ازو  
 مرد هم منیا یخچین  
 که چو میگویند آن اهل کرم  
 چشم تیز من بشد بر قوم غیر  
 که امین و صند فقدان  
 مثل غوطه ماسیان آبجو  
 کی دایه با خدا و کربش

خوارین بخیه اینجا افلاکها	که بشردیدی تو شایه زانجا	کار ازین برایش است یزد	که بشردیدی تو شایه زانجا
تو جهان ندیدی که ابله عین	گفت مران آستم آدم طبعین	چشم ابله سازا یکدم به بند	چشم ابله سازا یکدم به بند
ای دوقتی با حوشم به جو	هین برامید و شایه زانجا	هین بگو که در کون است سخن	هین بگو که در کون است سخن
از همه کار جهان پر خسته	کو کوئی که بجان من خسته	نیک نگذراندرین محبت	نیک نگذراندرین محبت
هر که دل پاک شد از اعمال	با شرح کرد حکایت طالع در حلال	آن عایش میرود و از دل	آن عایش میرود و از دل
یادم آمد آن حکایت کان فتر	روز و شب بیکر افغان فتر	از غده بهیست ذری حلال	از غده بهیست ذری حلال
پیش ازین گفتم بعضی حال	ایک تعویق آمدش پنج تو	هم گفتمیش کجا خواهد رفت	هم گفتمیش کجا خواهد رفت
ساحب گدش بد گشت هین	همی بطلعت گدش گشت هین	هین چه کشتی بگو کا و مرا	هین چه کشتی بگو کا و مرا
گفت من ذری حق خواهم	قبله از لایه ای آراستم	سالمها بودست کار من	سالمها بودست کار من
چون بدیدم گا و را بر خاتم	روزی من بود کش میخواستم	آن عایش که نهام شد تبا	آن عایش که نهام شد تبا
از خشم آمد گریانش گرفت	رفتن هر دو خشم پیش او و علی	نمیاد و علیه السلام	نمیاد و علیه السلام
میکشیدش تا بداند دینی	که بیا ای ظالم کیج بختی	محبت ما بر دور با کی می غنا	محبت ما بر دور با کی می غنا
این چه سگویی دعا چه بود	بپروریش من خوش ای	گفت من با حق عالم کرده ام	گفت من با حق عالم کرده ام
من بهتر دارم دعا شد تبا	سوزن برنگ ای بنگر خطا	گشت گرد آید بین ای سلیم	گشت گرد آید بین ای سلیم
ای دعا تا چند خالی تو آرا	محبت طالع بگو چه بود دعا	ای مسلمانان دعا مال مرا	ای مسلمانان دعا مال مرا
گر چنین بودی هر عالم بدین	یک عالمالک بردن گمین	اچنین بودی گدایان خست	اچنین بودی گدایان خست
روز و شب ندر دعا و اندر	لا بگوین که توده مال غنی	تا تو بدی چیکس ندیدین	تا تو بدی چیکس ندیدین
کسب کوران بود لا و دعا	جز لبانی نیانند از عمل	فردا گفتند این است کوه	فردا گفتند این است کوه
این عالمی باشد از بهایک	کی کشد این را شریعت خود یک	بیج و تبش با وصیت عطا	بیج و تبش با وصیت عطا
و کما من دفعه است این کما	گما و تو بازده جسم و	اندر او مسرع ازندان	اندر او مسرع ازندان
ای بسوی آسمان یک کرد	کایچه او ندکیده طبع تو	من دعا بازده از من آرزو	من دعا بازده از من آرزو
دل من مان دعا اندر	صدامید اندر دلم از خفتی	من نیکو گم گزافه آن دعا	من نیکو گم گزافه آن دعا
دید یوسف آفتاب آخر	پیش او سجد کنان کج کون	و دعا پیش بود بر خوب است	و دعا پیش بود بر خوب است
ز اعما و از بدوش هیچ غم	از غلام و ز غلام پیش یکم	اعتقاد می داشت بر خواست	اعتقاد می داشت بر خواست
چون در بگذاشت یوسف اینجا	پایک آمد من اورا از الله	که تو ذری شد شوی ای بهلوان	که تو ذری شد شوی ای بهلوان

است  
باید از دعوی آید  
که است یعنی بخوابد  
مرقا است حاجت نایا  
دعای شایه

۴  
بختیست

۵  
همی گران نهاد  
نگویند

۶  
باید از دعوی آید

۷  
شایه قول بجا  
دعا و دعا شد تبا  
کسی از بهیست  
گویی است



چشم من تا یک شنبه رفت  
گفت: اود این خنمارا شو  
نور و اداری که من بی حجت  
کسب با همچون اعتدال من  
رو به مال سلمان که گوی  
پس دل بی برادر و بگفت  
سجده کرد و گفت ای نامی  
این بگفت که در شد با سکا  
تاروم من سوی خلوت نماز  
روزن جانم کشاده است  
دو خشت آنجا کان بر روز  
یا سیدانی که نور افتاب  
من چو خورشیدم درون رخسار  
که نغمه تارست گرد و اینجهان  
همچنین اود میگفت این شرف  
با خود آمد و گفت را که تو ما کرد  
در فرو بست برفت ناگه شتاب  
دید احوالی که کس واقف نبود  
همچنین این ماجرا با باز رفت  
اینچنین ظلم صریح نهان  
که چه چندین سال بودیم در دعا  
گفت: و دشمنش کن بپل  
چون خدا پرورشید بر تو را چون  
گفت: ایلا چه گشت این چو  
بر سگان کور من اتم نرفت

شادی آن که قبول آمد نفوت  
حکم کردن و او و علیه اسلام بر کشنده گاه  
بنم اندر شرح باطل سنت  
تا ز کاری دخل بود آن تو  
رو بخواهم و بد به طبعل مجو  
تضرع کردن آن شخص و او و بنور خدا  
دول داد و اندازان فرو  
تا دل اود بیرون شد رجا  
پیرم این احوال از دانا می اند  
پیر سید بیو اسطه نا حیرت  
اصل دین ای بنده وزن کرد  
عاشق شد به دوست با حجاب  
می ندانم پیش که در از نور زرق  
حرب خد علیه بود ای پهلوان  
خوشت کشین عقل خلعتان  
رفتن اود علیه اسلام در خلوت نمودن با و آن سر راه  
سوی محراب دعای مستجاب  
را زینهای که جیرانی فرود  
زود زدن در می تشنگی رفت  
میرود در عصبه چینه بلای  
مر طلب کرد و بر تو ادا کرد  
حکم کردن و او و علیه اسلام بر صاحب گاه  
از پی من شرح تو خواهی نهاد  
زینتی و منگ که نشانی رفت

اگر اتم از آنا دم در شکر آن  
این که بخشیدت خردی دار  
انچه گاهی بد روی آن است  
گفت ای شده تو هم این میگویم  
در ویشش انچه توانم در دم  
گفت: من از می امانی امان  
نوی دارم در نماز آن التفات  
تا ماه و باران نور از زورم  
تیشته در بر مشیه کم زن پیا  
نور آن افی که حیوان دیدیم  
رفتم سوی نماز و آن خلا  
میت و ستوری و گرنه بخیم  
پس گریانش کشید از پس کش  
حق نبودش انچه بنمودش تمام  
رو دیگر جمله خلعتان آمد  
زود و گاه و راه اسی با کجا  
گما و کشته خورد و بی ترشی نیم  
ای سول حق چندین باشد و  
حکم کردن و او و علیه اسلام بر صاحب گاه  
از پی من شرح تو خواهی نهاد  
زینتی و منگ که نشانی رفت

که دعای من شنید آن غیب  
حجت شرعی دین عوی گوی  
سبح را چون بیستی صافی  
وزنه این بیدار تو شد در  
که می گویند صاحب ستم  
انچه ای هر کجا طاعتی حجت  
انچه بگفتی بر از می مضلم  
مملکت ده این دعاوی را بکا  
معنی توره عینی فی الصلوة  
میفتد در خانه نام از معظم  
تیشته زن در کنن زن ملا  
پس چه کرتست بود بر آدم  
سز تعلیم ست و حسن  
گرد از دریای را از انچه حجت  
که ندارد و یکی اش من شک  
لب بپشت غم غلبه گاه کرد  
گشت اوقت بر سر او تمام  
میش داود و میر جعفر زود  
از دعای خویشین شری بد  
در جواب خود و زود بر آن نیم  
ملک من بد که و چون داش  
این سلمان از کاهت کن کل  
جوشش کن حق ستاری بر  
که معطر شد زمین آسمان  
کا احصا از کلام طاعت احصا

دعای من بجا می آید  
در شنیدن کلام حق



لش را بجانم قصود  
نوعت

جنت پس حمید

انتخاب شایسته

ایمنین علم و جابر کن  
بعد از آن او گفتش ای عزیز  
خاک بر سر کرد و جامه بردید  
گفت چون بخت بود ایمنی  
رو که فرزندان تو با جنت تو  
خلق هم اندر ملاست بدند  
ظالم از ظلمت کس پی بد  
سگ حماره مملو بر سگین کند  
از کین سگان بود اجوبت  
این نشاید از تو کین غایت  
گفت ای یاران من آن سیر  
در فلان محرابی مست نیست  
خون بهشت اندر آن خوش درخت  
این جوان مرغواجه باشد پس  
که عیال خواجه را روزی بد  
تاکنون از بهر بگلوان  
کافرو فاسق دین در کردند  
که به بنیادم که دارم شاخا  
پس همین جا بشت بایست کرد  
خاصه در هنگام شرم و گفتگو  
چون می گیرد گواه سرگام  
پس موکل های دیگر در جنت  
منیت حاجت شده بر گرد  
جزو مارم سوی کل خود درم  
او از صد گاه و صد شتر

حکم کردن او بر صاحب که جمله مال غنم و بختش  
جمله مال خویش با بخشش بد  
که بهر دهم سکنی ظلمت فرید  
ظلمت آمدند که در ظلمت  
بنده گان او شدند افزون گون  
که بهر کار او غافل بدند  
که نفس ظلمت خود برد  
تا توان از جرم بر سگین بند  
عامه مظلوم شغل غلام است  
عزم کردن داود علیه السلام را از زار و زاری  
کمان سرگرم او کرد و دید  
شاخا بس لایه و بسیار شست  
خواجسته این منوچهر  
طغی بود او و مدار زین خبر  
نی بود روز و موسمی مید  
میزند فرزندان او را بر زمین  
برده خود را بخود پس زد  
گوای ای او بیست یا فرمان بر سر ظالم هم درویش  
چون موکل میشد بر تو منیر  
چون به کل میشد ظلم و بغا  
پس بنام کس که موکل میشد  
ای بد دوست و در ظلمت  
نفس بهر دم بر او صد شتر  
نه همچنان کاین ظلم حق ناشنا  
پس روزی با خدا زاری نکرد

یا نبی الله مگویند آن سخن  
تا نگردد ظاهر از وی است  
باز داود بش پیش خویش  
ای دریغ از چون تو خزانگان  
میدید از جل خود بالا است  
که بود سخره هوا همچون حصه  
خشم مظلوم باشد از خون  
که نگردد صید از بهر بگلوان  
کای نمی مجتبی بر شایق  
قهر کردی بکیت ای را با  
تا از آن سر نهان افت شوم  
بوی خون می آیدم از رخ او  
وین غلام دوستی آزار داد  
آخر از ناشکری این قلبیان  
یا داود او در صحنای شست  
و نه می پوشید بر سر الا  
می بخد ظالم پیش مردان  
گاه و دفع را به بنید از ظا  
که گو تو احقاد و دیگر  
که جوید اکن مرا ای دوست چا  
تا لایمی را از بر سر ازند  
گوهرت پید است جنت نیست  
که بینیدم من اصحاب  
بهر گاه که در چرخ القاس  
یا ربی نامدار از روی بد

کامیند خشم مرا غم شود گه سنگ میگردد و با ستغفار چون برون نهند بسوی من گفت ای سگ این شته آن نت ورا کینک بوده است تو غلامی که نکارت ملک کار و راز شتاب دی یزید نام این سگ هم نوشته کا دولود و خلق افتاد از زبان اعدا آن گفتش بیای ای دغا هم بدان خیش بفرموده قصه خون نشید و رفت در هر گلان رخ اجه چه حال شست چون که پیداشت سر کار ماه و کوران اسی بوده ایم سنگ با تو در سخن آمد شیر سنگمایت صد هزاران کو به با تو رسایل شد شکو وان قویه از بهر کان و انکم کشته شد ظالم جهانی زنده نفس خورشید جانی زنده کن مدعی کا و نفس مست بین آن کشته کا و عقل مست روزی بر رخ او موعود است خواجه زاده عقل ماله میخا	گر منش کردم زاین تو سود کن بیر و نرقاش حسن لائق بسوی آن درخت گفت ستوش از پس بندیت تو غلامی خواجه زین گشت با جین خواجه جفا نموده است شرح جستی شرح بستان و جوش از نیالی که بدیدی سمنک کرد با غا جین مکر و خیر هر کی ز نار بر میزد این قصاص فرمودن او علیه السلام غنی را بعد از الزام کی کند کیش ز علم حق خلا میل حبش جوئی که شست همچنانکه جوش از کاکار شست عجز داد و شد ز کاشش تو و آنچه میفرموده بشنود ایم کره پای غوطه تو هم گیسر هر کی مخم را غم خواند با تو میخواند چون قهر می نو زندگی بخشی که سر و فاست در بیان آنکه نفس آدمی سجای آن نیست که مدعی کشته بود و آن کشته کا و عقاست او و حق استایش که نائب حق است که بقوت یاری او تواند ظالم را کشتن عقل سیرت همه جمع اهر حق نفس که بد چون که کشی کا و روزی بر رخ میدانی که پست	عاقله جانم تو بودی ادا این بود نهضت نفس این تا لوای عدل بر صحرایم کردن و دان اشکال حال ملک ارث باشد نه سیر هم برینجا خواجه گویان بنیاد با و کا و دین زیر جمع دزین آن کار با سرستند زاکه بطن کشته بودند و تابا و او خود بستان از این ویسا چونکه از حد بگازد رسو اک سر برادر از ضمیمه آن دین نمایشش و اما و بحث اجرا سیر سجده بر زمین میزد لیک نذر بر چرخان دید ایم صد هزاران خشم بر سر چون زره سازی تا انوم از دم تو غیبت آرد و شد که حبش مرده با جان اهر هر کی از اضا خدا را بنده شد خواجه را کشته است با بنده نوبشین با خواجه که پست روزی بی رخ بغت طرب زاکه کا و نفس اشته نفس قوت و روح و انق سستی
---	--	--

و انکس سوز و فتنه بود گفت این حال چو میانی گو  
زبان اشخ بر آن شست آرا صفت خدا و از سخت کانی سول قیل و گشای توت  
من حال بر این کشته گشت خواجه از این یک و چاکش  
از و لا که دشمنان او است

لیک بر تو منت بر قربانگاه  
دوش چیری خود و نام نهاد  
مست بر باب اسبابی دگر  
بی سبب مگر بر این بخت  
جمله توانست در قطع سبب  
منع با پایی و بوسه سنگ نمکند  
دوم که گشته به مقولان  
بیمینین آغاز قرآن تا تمام  
بند معقولات آمد نطفه  
منع جوئی از نطفه آمد لال  
عقل و فکر با کنه یکسر سیاه  
این سیاه و آن سفید از قدرت  
همچنانکه قدرت از جان بود  
چون گویم که نا طلق جوی کند  
نی که هم تورت و غل و زبور  
بلکه زرقی از خداوند است  
ذوق پنهان نشانی چنان  
نفس چون با شیخ بنده کام  
عقل گاهی غالب مددگر کام  
گر تو خواهی ایسنه از فردا  
گر تو صاحب گوارا خواهی بود  
صد زبان در بنزانش صد  
شهر البفرید الا شاه ما  
مصحف سالوس باورن  
عقل نورانی و نیکو طاعت

کج اندرگاه وانی کج گاه  
بر صبی آید ز پنهان خاست  
در سبب سنگ دران انگار نظر  
بی زراعت چاشن کند مرید

مثال

لشکر رفت حبش را بشکند  
تا شود زنده همانم که بین  
فضل سبب است علت اسلام  
شوسوار عقل عقل آمد صنف  
نفر نغمه از احلال آمد لال  
عقل عقل آفاق دارد بزرگ  
ز ترشت قدرت کاست خرد از ترشت  
قد جان از بر تو جانان بود  
تا بقرنی بعد ما بی بسد  
شد که ارم صدق قرآن می شود  
بی صداع باغبان سر کشت  
نان بی سفره دلی را بهر  
ازین دندان شود اورام  
بر سنگ غنچه که با شیخ یار  
دستش از دامن کن بکیم  
چون این بخش کن از سوغی بود  
زرق و برق تافتش نماید در صفت  
رو تا نزدش آگاه را  
خویش را در مهر مهر کن  
نفس طمانی برا و چون نعت

دوش چیری خورده و زنه تار  
چشم بر اسباب ارچه دو خمر  
افیا در قطع اسباب آمد  
در گهگاهم آمد و شد از سعی نسا

پیل را سوراخ سوراخ نمکند  
حلق بریده جمله جانمی  
کشتن این عقل کار افزا شود  
عقل عقلت نغمه عقل ترشت  
چونکه قشر عقل صبر بان بود  
از سیاهی فرسیدی غار  
قیمت همیان کینه ز زراست  
گر بدی جان نده بی پروا کن  
گر چه هر قری سخن آری بود  
روزی بی رخ جوی بوی سب  
زرا که نفع نمان آنان داود است  
زرق جانی کی بری هستی  
صاحبین کا ورام آگاه شد  
نفس از در با ست با صند و زور  
خاک شود پیش شیخ صفا  
چون بنزدیک دلی افتد بود  
مدعی کا و نه آن مد صبیح  
نفس تسبیح صحف برین  
سوی حقیقت آورد بهر ضمیر  
ترا که او در خانه عقل تو غرور

والومی در دست نغم تو زرام  
کز غمش چشمان کرشمه مخم  
مخزات خویش بکریان زند  
پشتم ز ابریشم که کنگشان  
غز در خویش ن هلاک بوسب  
سنگ مرغی کو با لایز زند  
خون و جود ز خون لایحی  
بندگی کن تا ترا سپید شود  
معه حیوان همیشه پوست جوت  
عقل کل کی کامی آید  
نورش بر دل جهان باز  
بی زری همیان کینه است  
بیج گفتی کا فران رهت  
لیک گفته سابقان یاری بود  
که ز پشت آرد و جمل سب  
به مدت آن نفع بی تو سیاه بود  
جز بعدل شیخ کودا دوست  
که زود او داد و آگاه شد  
روشی شیخ او را زمره دیدن  
تا ز خاک تو بر وید کیس  
آن زمان صد گزیش کویش  
صد هزاران حبت آرد و نایج  
خنجر و شمشیر اندر استین  
و اندر اندازد ترا دقیر  
بر در خود دگ بود مهریب

بسیار از این است

بسیار از این است

بسیار از این است

بسیار از این است

باش تا شمران سوی بنده  
هر که منبش اوست یار او شود  
خلق جلدی علقه اندازد  
از صیاد می بشود آواز طبع  
رسته و بسته پیش او بیت  
بین از و بگریز چون آهوی  
عیسی مریم بگریز میگفت  
آن یکی در پی دودید گفت  
یکدم میدان در پی عیسی  
از که اندید میگری ای کریم  
گفت آفران سیاه زونی  
چون بخوانی آن خون بر زنی  
بر روی بروی سبک تا جان  
با چنین بران کناشد و جان  
حزینت از صفات هر که او  
بر که سنگین بخواند و شد سنگ  
خواندم از ابرو دل احقر  
گفت حکمت چیست کجا احمق  
گفت هیچ احمق تر ندانست  
انچه اغ اوست مهر و کوه  
بر سر آرزو غم رنج احمق  
آن بگریز عیسی ز بیم بود  
یاد آید از نصیب اهل سبا  
آن سبا ماند بشهری بطلان  
کو دوکان افسانه می آورد

دین مکان کور آنجا بگریز  
جز بگریز از و که شیمت بود  
یار ملت میشود ملت یقین  
منع ابد میکشد از وی غیر  
گریختن عری کند او در نیست  
گر بختن عیسی علی السلام از کوه  
و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن  
درست کس نیست که ز عیسی  
پس بگریز عیسی را بخواند  
نه میت شیر و نه خیم خویش  
که شود کور و کرازه مشیت  
بجهد چون شیهه آید آرد  
در هوا اندر زمان پیران شود  
که نباشد مرز از این جهان  
که بود که در آن گریبان چاک او  
خرقه را بدید بر خورده تابان  
صد نهرا آن بود دانی نشد  
سود کرد و یا بخواند او را سبق  
سج کوری نیست تو آن آنگاه  
چاره بروی نیار و بر دست  
رحم نمود چاره جوی آن  
انیت و آن بی قیاس بود  
قصه اهل سبا و حماقت ایشان  
واثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان  
در صدر زمانه شان بر پدید

مکلفش من ندانم عام شهر  
گو میبد گشت حبس تن نماند  
هر خنی دعوی و ادوی کند  
نقد را از قلب شناسد دعوت  
اینچنین کس گزینی مطلق  
گر بختن عیسی علی السلام از کوه  
و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن  
درست کس نیست که ز عیسی  
پس بگریز عیسی را بخواند  
نه میت شیر و نه خیم خویش  
که شود کور و کرازه مشیت  
بجهد چون شیهه آید آرد  
در هوا اندر زمان پیران شود  
که نباشد مرز از این جهان  
که بود که در آن گریبان چاک او  
خرقه را بدید بر خورده تابان  
صد نهرا آن بود دانی نشد  
سود کرد و یا بخواند او را سبق  
سج کوری نیست تو آن آنگاه  
چاره بروی نیار و بر دست  
رحم نمود چاره جوی آن  
انیت و آن بی قیاس بود  
قصه اهل سبا و حماقت ایشان  
واثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان  
در صدر زمانه شان بر پدید

او بگریز و جز بگریز اهل  
هر که احق در مقام خود نشاند  
بگریز بی تمییز در وی زند  
همین از و بگریز اگر چه معتد  
پیش این تینه زود و خست  
سوی او شتاب ای نایب  
شیر کونی بخواند به خورست  
کز شتاب خود جواب بخواست  
که اندر گریز شکلی هست  
میر اندم پیش را بندم مشیت  
که منون غیب اما ویست  
نی زکل و نماند بی نماند  
هر چه باقی بمانی انکیت ناک  
بصدع تن غایت جان در حق  
بر که بود و بگریز اندم شدن  
بر سر شای بخواندم گشت شد  
ریخت کردی زود و بگریز  
او نشد او را و این باشد و او  
احقری بگریز کان ز غم آرد  
صعبت احمق بهی نماند  
و اینچنین دزد و هم احمق  
چه غم آن خورشید با اشرق  
کز دم احمق مباحثان بود  
در زمانه بشنوی از کوه گدا  
کنج میجو در همه دیرانها

۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

بود شهری بس عظیم و سه  
مردم ده شهر مجموع اندر  
جان ناکرده بجانان خست  
آن گریستن تر گوش سخت  
گفت کورایک گریه می  
آن بر میگفت ترسانان  
گریه گوید که آری مشغله  
شهر را هشتند بر آن آیدند  
کور ویدان کرا و آتشند  
پس طالب کردند و یکی یافتند  
آتشش کردند چندان ای  
هر شده آن خورده پس فتنه  
با چنین کفری و عیبت اندام  
کتاب پایی کا و انما مقتدی  
ایضا اتمح حصار الدین  
کر اهل اودان که مرگ باشند  
حرف نامیناست بند بود  
عور میترسد که دامش بند  
او بر نه آمد و عریان رود  
آزنان اندی کش نیست  
گرفتاری پاره گریان شود  
محتشم چون عاریت ملک  
چون خواش کشا بدگوش  
از پی این عاتلان و فتن  
گوید او که روزگار می بریند

قد را و قد سکره پیش  
لیک جمله سه تن هاشم  
که هزار است باشند تن  
گنج و درونی است کج و گنج  
من همی بنیم که چه قومنند  
که تیر نازد رازی در منم  
می شود و نزدیک تر ازان  
وز نه میت در وی اندیشه  
عور گرفت و در من کشید  
بی سرب بی بن سبک بشنا  
کا سخوان شد بجهت من  
چون سپیل بس بزرگ شد  
از شکاف برون جتن بد  
زین تن گمان درگاهستان  
باز باید گفت شرح این بنا  
شرح کور و درین و کتر شغور و بر نه در ازان  
عیب خلقان مگویند ناان  
دامن مرد برهن کی دند  
فرغم در دوش مگر بخون  
همه ذکی دانند که بود بی  
پاره گریانش و خنجران بود  
پس بران بل در و عیبت  
پس ترخ میس استخوان  
گفت ایزد و زنی لایحکون  
خوندار و دوزگار مسودند

بس عظیم بس فراخ بود  
اندر نوع سلاطین بشنا  
آن یکی بس و بین و دیگر  
وان که عور و بر نه لاشه  
گفت گرازی شدند و فتن  
که گفت ایک بنزدیک اند  
آن بر نه گفت و دودنم  
اندران ده مرغ فتنند  
مرغ مرده خشک زخم کلاغ  
بر سر آتش نهاد آتش  
از آن می خورند چنان صیغه  
آنجنان که فزونی هر یک  
راه مرگ خلق را پیدا است  
بر دراجانی نیابی آن شکاف  
ای سپر نهفته انما نیست  
عیب خود میده چشم کور  
مرد دنیا مفاسد و ترسناک  
وقت کشش بود صد نوحه  
چون کنار کودکی پرا رغال  
چون بناسد طفل را پیش فتن  
خواب می بیند که در سبیل  
همچنین ترسانی این عالم  
هر کسی ترسان ز دزدی  
گوید او که بر بار و دزد خلق

سخت فتن تو بقم چون بنا  
لیک آن جمله سه نام خیمه  
از سلیمان کور و دیده پای  
لیک اسنهای جامه و در  
که چه میگویند پیدا و دن  
خیر بگریه پیش از زخم و  
از طبع بر نه و من نا اسیم  
لیک ده گوشت بر روی  
استخوانها از گشته چون تیغ  
مرغ فتنه بلدی که اندر فتن  
هر یکی از خورده پس چنان  
در گنجی از فتنی در جهان  
در نظر ناید که آن حجاب است  
سخت ناپیدا و چندین زنا  
آشنا را روی و بیکانیت  
مرگ نوشند لغو و خورید  
می نیند که چه هست عیب  
هیچ اور نیست ز دوش ناک  
خنده آید جانشان ترن خوش  
کوبران از آن بود چون  
گریه خنده شش مده هتبا  
ترسد از دزدی که برانید  
که بودشان عقل علم انجمن  
خوشین را علم از بر  
غرق بیکار است عیبت

سلاطین  
گوندگار است  
دفع گمان  
دران بین  
مست از فتن  
ساخته  
برون نادر  
گوندگار  
زنان  
بیع  
بی نازان

عنه بخت  
نیکوکاران

سوز و غم  
کرم ان

عمر ترسلان که منم در کشتن	چون دلم در این چنگال شای	صد هزاران فضل انداز علم	جان خود را می ندانم بطولم
داند او خاصیت هر چه می	دبیان جوهر خود چون غری	که بجای دلم بخور و لایکوز	خود ندانی تو بخوری یا بخور
این وادان را وادانی	خود وادان را وانی بمن نیک	قیمت هر کال را بدانی	قیمت خود را ندانی
سعد و خشم ما را نیست	انگیزی سعدی تو با نیست	جان جلد علم با نیست	که بدانی من کیم در یوم
آن اصول من نیستی نیک	نگرانده صلح نه در کوشش	از اصولیت مهول خوش	که بدانی اصل خود ای مرد
اصل شان به بود آن ابل	قصه خرمی ابل سببا و ناشکری ایشان		میر سپیدی از حساب
وادشان چندین غلطی باغ	از چپ زبست از بجه فرغ	بسکمی اقا و از پری غمار	تنگ میشد بر بگردار
آن شایزه ره میگرفت	از پیری میوه ره در گوشت	سلبه بر سر درختستان	پیشندی لغو است میوه شان
با دکان میوه فشانده کی	پیشندی ان میوه در سبک	نوشه دانی وقت نایز آمده	بر سر دروی رنده میزده
مرد گلشن تاب از پری زر	بسته بودی بر میانین کمر	سک کلاه کوفته دیر	تخمه بودی گرا صحرای دیر
گشته این شهر دزد و زورگر	بزر تر سیدی هم از گرگ تر	جامه ایشان اگر چرخ شکر	آتش سوزنده شان با دین
در تنو مانده استندی جا بد	بد کیاست شد غمی غش صفا	که گویم شرح لغت های قوم	که زیادت میشد آن نونم
مانع آمد از بختی محم	آمدن سیزده بغیر نصیحت ابل شهر سببا		انبار بردند افر فاستقم
که بلاغت فزون شد شکر گو	مرکب شکر از بخت چرخ	شکر منعم جب آمد در خود	در نه کشاید در خشم
هین که سپید و این دگر کند	که چنین لغت شکری مکن	سرخشید شکر خواه بجه	پا بخت شکر خواه بجه
شکر لغت لغت فزون کن	جواب قوم انبیا را علیهم السلام		صد هزاران گل خدای خود
قوم لغت شکر ما را در طول	ما شدیم از شکر و لغت بیاد	لغت چه سیر شد جان این	شکر چه گویم بر گوشت
پیش این لغت آمد	شکر نیست کس بگفته است	ای نعتی	که طاعت شان غشاید خطا
ببخشید هم لغت ما را	جواب گفتن انبیا قوم را		مانجو همیم باب فراغ
انبار لغت در دل علی	که از ان رقی شایستی	لغت از وی چهلکلی عیش	طمره در جاکلی قوت شود
چند خوشیش تو آما می حضر	جمله ناخوش گشت صفا کو	تو عهد این تو همی آمد	گشت ناخوش بر چه بر می
هر که او شد آشنا و یار تو	ش حقیق و خوار در دیدار تو	بر که او بیگانه باش با تو هم	پیش تو او نیست مستحرم
اینهم از تاشیر آن جایست	زهر او در جفا خلقان است	دفع آن علت بایا که زرد	که شکر با آن حدت باید زود
به خوشی کاید بوق ناخوش بود	آب حیوان گرسنه آن	کیسای مرگ بکشت	مرگ گردان حیات مات
بس فدائی که زوی من شد	چون بیا بدین تو گنده شد	بس غریزی که نیاز همکار شد	چون شکارت شد بر تو خوا شد

صلی الله علیه و آله  
و آله







تو هم گفتند این همه ز قهر  
منفر خرم و دیم تا ما چون  
این چه نسبتین چه بود  
خود کجا کوه آسمان کوه پستان  
این بدان ماند که در کوهی  
گرد ز پیلان بران چینه دل  
جمله محروم و ز غم از پشته  
از سر که با بگ ز غم و دل  
شاه پیلان من سولم پیش  
وزیر من آن کور گردانم ستم  
نمنا نشان نیست کاه چینه ماه  
چونکه بهشت و بهشت از پشته  
پیل بود کرد از نوای خنجر  
ماند زان پیلان کوه پشته  
آفتاب افقده آوید چندان  
ظلمت از فردا این چرخ آسمان  
چه شرف یابد کشتی بحر  
کاهنی کوه بود پیش و پشته  
ای بساد دولت که آید کاه  
احتمال این چنین چرخ مان چنان  
چون بت نگین شایه آفتاب  
پشته مروه چهار شد شریک  
عاشق خوشید و غمگین خوش  
کرد سرگردان بود اندام ما  
کم مضطرب کن تو در حکم قدر

که خدا ناب کند از زید کبر  
پشته را داریم هم از پشته  
نما که در عقل دماغی در رود  
می نگیرد و مغز این دستان  
حکایت خرگوشان که خرگوشی ابرسالت پیش  
فیصل فرستادند که بگو که من سولم آه آسمانم در پیش تو  
که از این چشمه آب حذر کن خیا نچه در کتاب کجایند  
سوی پیلان شب غره دل  
بر سولان بند و زجر و ستم  
گفتم ز گردن برون اندام  
منضطر گرد و پیل بخوار  
شاه پیل آه از چشمه چپ  
چون درین چشمه که در نظر  
جواب گفتن اینها من بسیار و مثل آوردن بسیار  
سخت تر کرد ای سفیدان چنان  
چون انجاشا پشته پرده شمر  
خاصه کشتی ز سر کشتی پر  
دید ابلیس خرسطی ندید  
پیش بی دولت بگردان زار  
می نسا زد گردان راه رست  
لغت کردی شمار از غم  
چون نشاید زنده بود از ملک  
دم ماران اسرارست کیش  
لا ابق اند و در غم زندان هر دو  
در غم اند خض خراگوش غم

هر رسول شاه باید چنان  
کوه ها کوه پشته کوه گل کوه خدا  
نما کجا این گشت بهیود کجا  
غالب عقل داریم این قدر  
که بیارای عشق ای شاه پیل  
ماه میگید که ای پیلان دید  
ترک این چشمه بگوید و روید  
آن فلان شب حلاوتی  
چونکه ز غم طومر پیل شب در  
ترس سان باز گشته آن  
جواب گفتن اینها من بسیار و مثل آوردن بسیار  
ای دیغا که در اورنگ  
چه زنی است خواهرم ز شایه  
ای دینغ آن دیده کور کور  
چشم دیوانه بهارشن نبی  
ای بسامه شوق کاه شایه  
این غلطه دیده احوال  
چون بشاید گشتان آفتاب  
یا مگر مروه ترا شیده شمت  
نی در اندام دولتی به غمت  
آنجنان گوید کجیم غم  
شد مناسبت صفا با آنجا

اب و گل کوه غمگین فلان  
ز آفتاب چرخ چه بود زره  
این چه نسبتین چه بود  
گند نار امیشا سیم از کور  
من رسول هم در با بهشت  
جمله خجریان بند اندر دل  
حمله کرد ز چون کم بود زور  
تا درون چشمه یابی این دلیل  
چشمه آن ماست آن کوه پشته  
تا ز زخم تیغ من امین شوید  
تا درون چشمه یابی این دلیل  
منضطر شب آب که در نظر  
بعد از آن ناید یکی نشان  
کاه منضطر آب آردان شکوه  
کشت هر دو قهر جان آفتاب  
که ریاستان فروزنت زما  
آفتابی اندر مروه مروه  
زالطون جبهید کوه آخان بود  
پیش بجای ندانده عشق  
دین قلب قلب اسو القضا  
چون نشاید عقل و جان هر دو  
پشته زنده و شایه صفا  
نی دران سرراحتی بلکه  
در الهی نامه که خوش نشوی  
شد مناسبت صفا با آنجا

۴  
سینه بخت کجاست  
بیکر کوه پشته

۵  
آه دل  
انگوش

۳  
بغض  
بغض  
دلشیدن اندیشه  
آه آه

۶  
صفا  
صفا  
صفا  
صفا

۷  
صفا  
صفا  
صفا  
صفا

وصف هر عانی مست باشد  
 شدنا سبب معصنا و عوشت  
 اصبع لطفش قهر از زبان  
 جمله مقصد و جنبشش نین است  
 غریب از و جز قصص راه نیست  
 آنچه و زگر گوش و پیل و بختند  
 کی رستان این شاماسان  
 آن مثل و درون آن حضرت  
 موسی آنرا که عصا دیده بود  
 چون غلط شد خیمه بر پیشانی  
 این شال و در و ابریس لعین  
 این شال و در و مزد و جھول  
 این شال و در و شد الوعیم  
 این شال و در و هر و بخت  
 فرج اندر بادیه کشتی جنت  
 در بیابانی که چاه و آب نیست  
 آن یکی میگفت نباش کثر  
 وان یکی میگفت کاین کانی  
 آن یکی میگفت بکاری مگر  
 این مثل شبنم که شبنم و غنبد  
 نیم بهیاری که او سرخو بود  
 خیر باشد غمش پس میگفت  
 گفت فردا بشنوی این گمان  
 آن در و غمت و در و درخت  
 سران خرگوش این یوسف و فصل

سبب عیال و عیال

سبب جبر و جبر

سبب زود و زود

سبب خیر و خیر

سبب زود و زود

سبب بهر یک و بهر یک

ایکمان جانیک حق بر آید  
 شدنا سبب حریفان حق نوشت  
 کلک دل بهمن و بطنی برین  
 فرق تو بر جارا و جمع است  
 زین قلب بر قلم انکاست  
 میان آنکه هر کس از سر و دل آوردن  
 خاصه در کارخانه الهی که نامتناهی است  
 که بعلم و سر و جگر و ایتیت  
 اثر و با بر سر اولب بر کشود  
 چون شود خوشی و فضولی ظل  
 تا که شد طعون حق تا بود  
 تا که بدین مغر و در و عقل  
 تا که شد محروم از هر و نفیم  
 تا که شد در قهر و در و سرگون  
 مثل زردن قوم نوح بسته هزار دشتی ساختن  
 میکند کشتی چه نادان است  
 وان یکی میگفت پیش از کشت  
 وان یکی میگفت این خبر است  
 یاشی فرقت و عقبت نسیر  
 حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دل من  
 طعنت آهسته اش میزنود  
 تو که گفتا دهل زن اسی  
 نغمه یا حشر تا و املیا  
 سران کثر تو هم نشناخته  
 که پیش نفس تو آمد رسول  
 رفت برام و فرود آمد و کشت  
 ده کای گفت یکو دهل  
 من جو نفهم بشنوی این گمان  
 دزد غلط افتاده ای نیم خام  
 اما که نفس کل بر محمد و

پیش سبب این همچون شوم  
 چون قلم در دست کاتبی  
 که میان مسلمان کیست  
 غم و غمت هم و غم و غمت  
 قدر و پندار کند و رنگ به  
 تا نازل را با جیل میخندند  
 سوی اندک واک واک خن  
 تا بزرگت یا بزرگت  
 توجیه دانی سر از این و جوب  
 تا با سپاس و جزوت بر کند  
 تا فرود شد از زمین تخت شاهی  
 که استخوانان خرد و در و اندک  
 تا که اندک و آب دریا شد سقط  
 که زانیشان پست شد و اندک  
 صد مثل که از پی تو خن  
 وان یکی میگفت بر کیم  
 وان یکی میگفت پایش چرا  
 در و بارت کی بنزل میرد  
 این سحر که با خواهر گشت  
 درین دیوار حفره می برید  
 گفت او را چه کار می بی  
 گفت که بانگ دهل ای رسول  
 از زبان افاق شوی بر جوب  
 پنجه شود آتش او و اسلام  
 زاب حیوانی که اندوی خضر و

باز گوید که در معنیش ما  
اضطراب با گفنی در لال  
قصه خرگوش پیل می داند  
چه مرد چه آفتاب چه فلک  
چه بلاد و چه جبال و چه بحر  
جمله اندر حکم و در فرمان او  
صد خبر از آن شهر ششم شهاب  
خشم مردان خشک اندام  
پیل خود چه بود که سر مزاج  
کیست که نشیند آن طوفان  
کیست که نشیند احوال شود  
آنجان پیلان شاهان ظلم  
نام نیک و بد بگریزند  
کرد و عالم پر بود خوشبخت  
تیر و درون چاه فرستی کلخ  
عن دایمی سنگی که بر  
مقدور سلاک را با سببا  
صد قو هم هم بد و زار هر  
صد قوا منیس بر جویم  
هین گواهیهای ان بنده  
یا جمال اولیان بگریز  
آن کی گوید درین بهشت  
خرم آن باشد که بر گری تو  
ای خلیفه زادگان ادنی  
آن شتر شتر مرغ دل را

جواب آن منسل که منکران گفتند از رسالت  
خرگوش بعین مپیل را از ماه آسمان  
خشت پیلان زرد و زلف  
چه عقول چه نفوس چه ملک  
چه مرد چه سال چه پیلان  
همو گوی در خم چوگان او  
سرگون کرده هستی بدگون  
خشم مردان که در عالم باختر  
که گفتند آن پیلان آسمان  
یا مصاف لشکر فرعون در  
و آنکه مصر عریان را می بود  
زیر شرم دل همیشه در جرم  
جمله دیدند دشمنان دین  
چون دی ظلمتی مانند کور  
چه گند دار و جهانهای فراخ  
گوش آن سنگین لاش که شنید  
صد قوار و حاسا با سببا  
قبل آن بلقو که بات بر  
لا تضلوا الا تضلوا و غیر کم  
بیان معنی خرم و مشال مرد حانم  
پاسوی آخر خبر می بر پرید  
نست آب بهت یکا پشی  
تاری از روی باشی می  
خرم بهر روز میعاد می شنید  
از بهشتش سحر و آفات که

گفتمی مستعد شویش را  
که برسانید پیلان رخسار  
بامی که شذر و نش غامض ماه  
چه ملک و چه گد که عیب و  
چه خریف و چه بیست چه بی  
ایچه میگویم که مستعد خوب  
آفتابی چون خدایشی در  
دریاسته گاه شهرستان  
پیل را بدیده و ندید و رفو  
زده آفتاب شان بر سبیت  
که بدیدی کل کش از دروغا  
میر و ندیدت خوشی رحمت  
چشمتان او اکشا بدگر نیک  
بسته روزن باشی از راه کیم  
چون ببیند روی بیست آنکه  
هر زمان دادند علم بالرشاد  
یونخو کم من مجازی القادر  
اگر موهم هم محتاج الارب  
هنه دی آن که باشی جان  
بگردیدند آسمانها بگردید  
از دوان گیری که در و زلف  
که بهر شب شنبه بی دوان  
وربا باشد دای سر و شنبه  
سوی دندانش میسیم کشید  
بکشتی در فلک نش و دی

در این شعر که در معنیش ما اضطراب با گفنی در لال قصه خرگوش پیل می داند چه مرد چه آفتاب چه فلک چه بلاد و چه جبال و چه بحر جمله اندر حکم و در فرمان او صد خبر از آن شهر ششم شهاب خشم مردان خشک اندام پیل خود چه بود که سر مزاج کیست که نشیند آن طوفان کیست که نشیند احوال شود آنجان پیلان شاهان ظلم نام نیک و بد بگریزند کرد و عالم پر بود خوشبخت تیر و درون چاه فرستی کلخ عن دایمی سنگی که بر مقدور سلاک را با سببا صد قو هم هم بد و زار هر صد قوا منیس بر جویم هین گواهیهای ان بنده یا جمال اولیان بگریز آن کی گوید درین بهشت خرم آن باشد که بر گری تو ای خلیفه زادگان ادنی آن شتر شتر مرغ دل را

آنچه چنین کردست آن چنان  
 کردشان آید برهنه زار و غار  
 نه تپایی گیه طارین را  
 لایمی بنید شمارا کون  
 هر کجا داند بدیدی احسنه  
 شاد و معنی کو تبرک و اذیت  
 باز مرغی فوق دیار نشیست  
 یک نظر او سوی صحرایکند  
 رفت دانه غور و داند دانه  
 بش و پنهان و بال و خاله  
 زانکه شاه حازمان آمدش  
 بار بار در دام حرص افتاد  
 گفت آن عدم کذا عذرا  
 جفت کردیم این عمل را با  
 ابرو دیگر سوی این نام آید  
 باز چون پروانه زنیان  
 چون هیدی شکر آن باشد  
 شکر آن نیست که تا آن نداد  
 تا چنین خندست کم جان  
 چون که کردت فرشت گریش  
 سست ستان کرده استخوان  
 گوگرد که یافتن دشوار  
 چون که تابستان باید ارشاد  
 گوید او چون فتنه جزا  
 استخوان مرغ در وقت دارد

عالم بکوز  
عالم بکوز  
عالم بکوز

سست نقش منکر ایچ کلا  
 سالها بگریست که دم نازنا  
 که چنان سر در کند و زین  
 که شتا و راغنی مینیدین  
 تمانه بند و دام به توانان  
 و در ریاض قدس کس نکفت  
 و خامت حال مرغ که  
 کینظر حشرش بماند می کشید  
 صایدش گشت و بخورد و کاد  
 تا امام جلد آزادان شداد  
 تا گلستان چمن شد زینش  
 خلق خود را در بیدین داد  
 سخن زد جنا الفعلا بالجزا  
 چون رسد جنتی رسد جفت  
 خاک اندر دیده تو به زدید  
 جان بان کاجانب کش کشید  
 سومی کن از نذر تی تیچ  
 لعنت حق را باید یاد کرد  
 خاک اندر دیده شیطان نسیم  
 حکایت نذر کردن  
 تابستان آید خانه  
 خانه از سنگ باید که کف  
 استخوانها پهن کرد و پوشید  
 در که امین خانه نوحی کیا  
 در همه آید و در که در و در و در

ماور و بایامی مارا ان حسود  
 که از شک چشم دور نیست  
 انحدازی کل پرتشان از سر  
 و اما صبار نیز دوا  
 چون که دیدی دانه بگری  
 هم بدان قانع شد از دامت  
 رک خرم کرد از حرص و هوا  
 این نظر آبان نظر چاشنی  
 باز مرغی کمان ترود و اگر  
 بر که اورم نقد اسازد برست  
 خرم از دماغی اور مرغی خرم  
 بازت آن تو آب طفت آن کرد  
 چون که جفته رابر خود آدم  
 چون باید عارتی از جفت شو  
 بازت آن تو آب بکشو آن گ  
 کم کن ای پروانه نسیان و  
 تا تر چون شکر گوی بشند او  
 چند اندر رنج او و  
 چون خلاصت اوقی از تنها  
 مگان هرزستان که چون  
 بازم از بهرستان  
 چونکه تابستان بیاید چنگ  
 زفت کرد و پاکشد در سایه  
 گویش مل خانه سازی عمو  
 گونی از تو بر زمر خانه

ماح و پیر حجاب لالی ربود  
 کہ چرا اندر جریہ لاسنشت  
 تیغ لاولی زیندا ندر سر  
 دانه پیدا باشد و پنهان غا  
 در ز چوں خود می افتاد می  
 ریتچ دامی ترو بالش رانست  
 دیدہ سوی دانه و دامی بہ  
 ناگہانی از خرد حاشیش کرد  
 زان نظر کند و بر صحران گشت  
 در مقام امری ازاد میشت  
 آغینین کن گری تیر غم  
 توبہ پذیرفت و شمارا شاد کرد  
 آید آن چہش رسد و انداجرم  
 جنت می آید پی اوشوی جو  
 گفت ہن بگریز و ہنسوان  
 در پہموزیدہ بنگرہ توسیے  
 روز کی بیدام و جیوت عدو  
 گفت از د اہم رہا کن انی خدا  
 ہچمانستی کہ بودی ہچمان  
 جان فروست و ہیش کنش  
 زخم سراخورد گردان چنان  
 بھر سراخانہ سازم رنگ  
 کاہی سیری غری خود را  
 گوید اور خانہ کے گھر کو  
 در زمستان باشند کاہا

چون بشوید و شدت آن  
شکر جان نعمت و نعمت چو  
نعمت شکر کند چشم چو  
نعمت و آب شکر می کشید  
شکر جذب نعمت و ذکر  
قوم گفتند ای نصوحان بوی  
نقش ما این کرد آن تصویر  
خاک را گوئی صفات بگیر  
قلب اگونی که زریا کشو  
خالق افلاک و بهم افلاک  
کی تواند آسمان دروی گیرد  
آفتاب گفتند کاری فرید  
و او دید او وصفهای عاکر  
بیک آگونی که گل شو عاکر  
بهنموده است که ز آفتاب  
بلکه اغلب بنهار چاه است  
قوم گفتند ای کرده اسب  
که دیوار این مرض قابل بدی  
لاجرم آس گیر و دست پا  
اچنین محض نشاید آید  
ای بساکار که اول صفت  
خود گرفت که شامسکین شد  
او بطر بودستان این بنگی  
امرحر را ما گروه بی ریا  
ز تبلیغ رسالتش از تو

به چو گیسو و انچه از زلفت  
 زانکه شکر آرد تا کوی دوست  
 تا کنی صد نعمت آینه نصیر  
 منع کردن منکران انبیا علیهم السلام  
 کردن و حجت آوردن  
 آنچه گفتند از دین حق کس بد  
 این نخواهد شد بافت کوه  
 آب گونی غسل شود پاک شیر  
 پاکه اکسیری شود جلا لاک شود  
 خالق آب تبارت نایک  
 کی تواند آب را صفوت  
 جواب انبیا علیهم السلام  
 که گهی مغرض میگردد در حق  
 خاک را گونی که گلش جاست  
 آن بل لغوه و در دست  
 مکر کردن آن منکران  
 نیست آن رنجی که بند زود  
 آخر از وی ذره رائل شد  
 نقشش را شکند آن آقا  
 باز جواب انبیا علیهم السلام  
 بعد از آن بکشاده شد سخن  
 قضا بر گوش مبرول مرزوم  
 نیست از از خود این گویندگی  
 میرسانم این رسالت افشا  
 زشت و پست و خدیم از بهر

شکر گفت خوشتر از گفت بود  
گفت آرد غفلت شکر است  
سیر نوشی از طعام و قوت حق  
ارای علیهم السلام از صحبت  
بطریت جبریان  
قفل برد لهاسی ما بنها حق  
سنگ اصدال گوئی لعلش  
نار را کوئی که نور محض شو  
هیچ از ان و صاف گیر گون  
آسمان او او دوران جوفا  
مستقی کرده است هر کس است  
م السلام جبریان را  
سنگ اگوئی که ز شرب سیه است  
ر بنجا داده است کا ز آینه  
این دو با ساخت بهر ایکن  
سالم گفتن زیر ان منور  
سه چون شد آید در  
انیا گفتن نویسی بدت  
م السلام جبریان را  
بعد نویسی بسی امید است  
هیچ ما را با قبولی کائنات  
جان بر ای دو ایم ما  
غیر حق جان نبی در ایست  
ما برین در که ملولان نیستیم

شکر باره کی سوخت رود  
 صید نعمت کن بدام شکرش  
 تار و از تو شکم خواری بق  
 تا من خوش خور و شکم کنده  
 کفر نعمت مرد را کافر کند  
 کس نه اندر بد بخت سابق  
 کمند را حد بارگونی باش نو  
 پشت را گوئی که سوی بارود  
 آب کی گرد و گل ای از من  
 آب و گل را تیره زونی بنا  
 کی کسی گردد بخت چکن  
 و صفهائی که نشان آن کش  
 مسکن گوئی که در شعله است  
 آن مثل لنگی و طعن حقیقت  
 نیست این دود و اها از کز  
 چون بجه جوی باید آن شد  
 سخت تر بگشت آن بخت  
 گر خور و دیار و بجای دیگر  
 فضل و رحمتی ای بری بخت  
 دست در قرقر این جنت  
 از این طاعت بسی خورشید است  
 کار با تسلیم و فرمان نیست  
 مگر بر بگی گوید او کایم ما  
 با قبول و در خلق شایسته  
 تازه و عید راه هر جا میستم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جوتی مدراس اور فربہ

عبدالمجید خان

۴۵  
نستان  
مخفف ترو  
است

مختصر  
تجربہ نامہ

سید ذوالکرم

رب فرزندم









گفت در در نقش میخیزد  
 عاشقان اکاز بودا و جود  
 آن فقیری کوز معنی بوی  
 شیر خواره کی شناسد حق تو  
 پیش قطبی خدایان آید  
 مابد بر عادیان گرز و تبر  
 بر سمنه باشد آتش خاندان  
 آنچه یعقوب از پنج یوسف بدید  
 و آنچه در وی بود اندر می  
 این غمشش خویش در میسکند  
 سفر او پیش این زمان است  
 عشق باشد لوت پوت بخا  
 آنکه بدید هر چه ای شنید  
 ای بسا عالم ز دانش بی  
 زانکه پیرا حسن پیش عاریت  
 قسمت حق است و زنی خواهد  
 آن خیالی از شرابا می شد  
 پس که داند راه گمشد نامی  
 جز مگر آن جل که دارد حق  
 کی رسد جاسوس را آنجا قدم  
 و آن او امر و فرمان و است  
 او عجب اندک ذوق آن است  
 همین بیا ای منشین در آن  
 یک مثل آمد و منی بگفت  
 اندرین مینی بگویم قصه

ساده بود این

ساده است این

ساده غای

ساده ام

بخی از خوشین عاشق بی  
 عاشقان است بی سرت  
 بست بریده بی نعل است  
 مر بری را بوی باشد تو پوت  
 آب باشد پیش سبطی بیل  
 یک بر بود بر تو مشغول  
 یک باشد بر دیگر مرغان  
 عشق زان فی انظار عاشق  
 بال فی و گرد عالم می پرند  
 عاشقان اندر می خمیه وند  
 آدمی کی بود بر داز بوی او  
 جاده باشد بخیز اسرانیل  
 گلستان باشد بر ابراهیم  
 نزد عاشق در دوغم ملو بود  
 مخصوص بود یعقوب علیه السلام پیشیدان جام  
 حقتعالی از روی یوسف کشیدن بوی حق کار بود  
 یوسف حرمان برادران غیر هم ازین هر دو صفت  
 پیش یعقوب است بر کوشش  
 جمع ازین و لیست و تها  
 بوی پیرانان بوی نیت  
 حافظ علم است بکس بی  
 چون بدست آن شاهی است  
 هر کی را سوسی دیگر راه  
 و آن خیالی عالمی هر ستم  
 پس که اند جای گنجهای  
 کین ما و نیست گروه کون حق  
 که بود در سواد و در بند قدم  
 نیکو بینی که قتی جان و است  
 وین بستانده که این است  
 گویشی جان من خایم آمد  
 حکایت امیر و علاش که مناز باره  
 بود و انس غلام در من زو مناجات

بند هستی نیست هر کوه صفا  
 دست فی دگوز میدان خبر  
 چون عدم مگر گنک نعل واحد  
 چونکه خوی اوست مندی او  
 غرقه که باشد ز فرعون  
 یک بر میزد و باشد زهر مار  
 یک ملو بر خسان ملو بود  
 و آنچه او از بوی او اندر کشید  
 حاصل و بدان بخوان کی  
 وان بکین از بجهار میسکند  
 لا صلوا که گفت الالباح نور  
 بوی نانش میر سید از دور جا  
 چونکه بد یعقوب می بودید  
 گرچه باشد مستع از من عام  
 و کت او از برای شریست  
 یک خیالی در شتاه این ده  
 و ز خیالی و فزع و جای کلا  
 که که این کج جان آید خیال  
 بند کردی راه هنر از خوش خیال  
 نقض اعمی این شهر بار  
 وان کی هیولی و اندر غذا  
 بین چار زدی که اینجا صند  
 گویشش فی فی تانم قیامت  
 بود که بای زین بیان نغفت  
 لکوش بختا بری حص

در زمانی بود امیری از کرم طاش مندل کل از التون گنج مسجدی در ره بدو بگفت تو بدین دکان مانی صبر کن میر از بصره دالان زنده جان سنقر بجای آمد از نزدیک جا صبر کن ملک مدلم می رود پاشخ این بودی نگذارم گفت آنکه بسته است از درون آنکه نگذارم که از این سو پاشه اصل می زب حیوان از زهره که شود منقش چون فراموش خودی کنی از خودی بگذر که تایی بی خدا انبیا گفتند با خاطر که چندی چند کوبیم ازین برده رها جنبش خلق از قصد او و عده ایک هم میدان خبر میراج چون بی بر پشت کشتی بار را که یونی تا ندانم کس سیم من نخواهم رفت این باک تا جبر سنده طبع شیشه جان چونکه بر پوست مجایه کا انتهای هر پیشه است بر ک با دیوان چون سودکان رود	بود سنقر نام او را یک غلام تا که مایه رویم اسی نگذیر آمد اندر کوشش سنقر ملا تا که از دم فتن خوانم کمین کرد یکساعت توقف بر دکان میر سنقر از مانی چشم داشت نیستم غافل که در گوش منی تا بر من آیم هنوز ای قهرم بسته است و بجم از اندرون او بدین سو بست پای این خید و تدبیر اینجا طلست این کشایش نیست جزا که بتر بنده گشتی آنکه از ادات کند فانی حق شود که تایی بی بقا	میر شد محتاج که مایه سحر سنقر آمد کاسن ندیل کوب بود سنقر سخت متعلق در نا رفت سنقر میر در کاشن چون نام و قوم بیرون آید گفت ای سنقر چرا مانی بر دکان بخت نوبت کعبه دکانک گفت آنکه خبر سجد آمد کس نماند آنکه نگذارم در ترا کانی درون ما میان این بجز نگذارم درون قفل رقت و کشاند خدا چون فراموش شود تدبیر گر تو خواهی خری دل ننگی گر تر با بد وصال ستن	بایک زو سنقر ملا بر دار بر گرفت و رفت او در و بدو گفت ای میر من ای بنده فدا نقظر از باده پست سداست از نماز و ورد با فارغ شدند گفت می نگذارم نمی فدا تا که عاجز گشت از قیاس بود کعبه است امیدار و بخت می نگذارم و کامی برون خاکیان را بجز نگذارم درون دست در تسلیم زن اندر یابی آن سخت جان نیز جو بندگی کن بندگی کن پیشگی محو شود الله اعلم البتین میر سیم این او را زو خط بند در رسیدن و نقش همین جا ماهی از سر کند که روی دوم بعد کن چند آنکه دانی پیسته غوغا اند سنقر مایه کشف کردان که که امین ام زا آنکه و غیب است ستر این نور آید با که باشد شعله جز امید الله اعلم البتین گرچه گردان زو شش چرخ خوف حرام است چو جانی بود
نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استقیس الرسل الخ	تیزی و ندان سوز و عده است چونکه بلغ گفت حق خدا را بر تو عمل می کنی آن کار را در نخواهم تاخت بر کشتی تو بر امید خشک همچون لکمان و طلب فی سودا و ذوقی کار دین اولی کران تایی با	عقل اول را ند عقل دوم تو نمیدانی که آخر کیست تو نمیدانی که از بد و بدی من بین ما جیم با غده ام پیش باز گاهی نماید ز تو بل زمان ارد که محو شود نیست سستی و بختا رج با	بیان آنکه ایمان مقلد خوشت و رجا باید بود که ذری سید و دم بوک زوی نبوت چو نبی

در زمانی بود امیری از کرم  
طاش مندل کل از التون گنج  
مسجدی در ره بدو بگفت  
تو بدین دکان مانی صبر کن  
میر از بصره دالان زنده جان  
سنقر بجای آمد از نزدیک جا  
صبر کن ملک مدلم می رود  
پاشخ این بودی نگذارم  
گفت آنکه بسته است از درون  
آنکه نگذارم که از این سو پاشه  
اصل می زب حیوان از  
زهره که شود منقش  
چون فراموش خودی کنی  
از خودی بگذر که تایی بی خدا  
انبیا گفتند با خاطر که چندی  
چند کوبیم ازین برده رها  
جنبش خلق از قصد او و عده  
ایک هم میدان خبر میراج  
چون بی بر پشت کشتی بار را  
که یونی تا ندانم کس سیم  
من نخواهم رفت این باک  
تا جبر سنده طبع شیشه جان  
چونکه بر پوست مجایه کا  
انتهای هر پیشه است بر ک  
با دیوان چون سودکان رود



آن شتران سید را با شتر  
بنده میشد سید یا شتری  
گفت من نشستم او که گشت  
نوحما ترفیع کردش گشت  
کشک شاشل آیدند از طرف  
جله از آن مشک سیل که  
این کسی دیده است که گشت  
مشک در پیش بود و من فصل  
بلکبی اسباب نیزین علم  
بابیما از سبب غلظت  
رب میگود بر دوسوی سب  
گویشش تو العاد واکارت  
نگرم عمدت بد هم غلط  
حاصل آنکه در سبب چپ  
کرده رو پوشش مشک خرد  
ای غلام اکنون تو بر پیش خود  
آن سیه جلان شد از زبان  
آن نظر رو پوشش هم بر دیده  
دست پایش اندازد و من باده  
وقت حیرت نیست حیرت پیش  
مصطفی دست مبارک خورش  
یوخی شد در مجال در دلا  
پس بیامداد و مشک پر گشت  
خواجاده در پیش بدید و خور  
راوند ملا شتر است این

سوی من آید با فرمان  
راوید بر آب چون بدید  
گفت اوان راه روی خند  
گفت مانا او مگر آن ساحت  
افغان بر دشت بر شمع  
اشتران هر کسی آن آب خور  
سرگرد و سوز چپ دین یو  
میر سید از امر او از بحرال  
آب رویانید تکوین از عدم  
سوی این پوشش از آن پایی  
چون رستم یاد کردی حاجی  
ای تو اندرتوبه و یشاق  
از گرم ایندم چه بخواجهی مرا  
لیک مخدوری همین یادید  
مشک آن غلام بر پشدن از غیب  
رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه  
سید مد از لامکان میان  
تا معین چشمه عینی رسید  
زلزل انگند در جانش  
این جان ره در اچالاک و پست  
آن زمان الید و کرد او خورش  
گفتش اکنون و بدو گوی حال  
سوی خواجاده از دواهی کاروان  
دیدن خواجاده غلام خود را سفید رو و نشناختن  
با غلام گفتن که تو غلام مرا گشته و خون او ترا گرفته

سوی کشتان آمدن طالبان  
پس بدو گفتند بخواند ترا  
سید و سر و محبت از زبان  
که گردی را از بون کرد او سحر  
چون کشیدندش پیش آنحضرت  
راوید بر کرد و مشک و مشک  
این کسی دیده است که گشت  
آب از جوشش همگردد و هوا  
تو ز طفلی چون سبب یادید  
چون سبب هارفت بر شترانی  
گفت زیر پس من از غم بهم  
لیک من آن نگرم حیرت کنم  
از من آید جلد جان و وفا  
تا فله خیران شد زندگان  
چشم دید از هوار زبان شد  
چشمها پر آب کرد اندم غلام  
باز صحت باز گشت  
دستهای مصطفی بر رو نهاد  
شد سپید آن گوی زاده ش  
او می شد بیری پایی و ست  
خواجاده برده نظر نشسته بود  
دیدن خواجاده غلام خود را سفید رو و نشناختن  
با غلام گفتن که تو غلام مرا گشته و خون او ترا گرفته

بعد یک ساعت بیدار بختان  
این طرف فخر البشر خورگی  
متر و بهتر شمع مجسمان  
من نیام جانب اویم شتر  
گفت نوشید آب بر مدار نیز  
اگر گردون خیر و ماند از مشک  
گشت چندین مشک بر بی خط  
وان هوا اگر در ز سرری آهوا  
در سب از جمل جرسید  
ربنا و ربا با میسکن  
نگرم سوی سبب فان مد  
رحتم پرست بر حیرت تخم  
وز تو بد عمدی و نیان خطا  
یا محبت چیست این با می  
غرق کردی هم عرب هم کرد  
تا گوی در شکایت نیک  
مشک و در پوشش فیل کشید  
شرف او شش خواجاده بر مقام  
که خویش از ابد و اسی ستفید  
بوسه های عاشقانه پس مباد  
بهمو بد و در روشن شدن  
پای می شناخت و رفتن بد  
کان غلامش بر بی اندر  
از تحیر ابل آن دهر بخانه  
پس کجا شد زنی چنین

ع نصح

ع زین عاز  
ع سبب کوب

ع شتر سبب

ع نصح  
ع است ستر  
ع است

ع نصح  
ع است ستر  
ع است

ع نصح  
ع است ستر  
ع است

آن یکی بدست می گیرد و یا که او را کشت این بدگر کو غلام را چه کردی بهت گو گفت فی فی دیگری ز منت دیده ام صدی بدی گشته ام گفت سر از ترابا آن غلام تا بدانی که هم با غم در جو تن شناسان و دمارا که کنند جان شود از راه جان باز نشاند آن ملک با عقل از یک گوهر لاجرم هر دو دست مرا اند نفس و شیطان نیز ز امل می آن دیده روشن بوده کی توان باشی غفلت از عمر مستحق شرع را سنگ کلون جز دواوی او برای گوشت در بناشی شمع شمع گوشت هر چه روید از پی محتاج است حق تعالی کاین سولات فرست هر کجا دردی دوا آنجا رود آب که چشمشگی آدر بدست رو بدین بالادست بهادر مجاوب تو کم نباشد از پیش نزع جانز کش جواهر مست هم آنان که کتبی از کافران	منیز بر نور زده از کوشش اشترش آ و دایجا از قدر گر کشتی و انا حلیت مجو رهت باید گفت سترافنت صاحب فضلی و قدر گشتی ام جلد و گویم یکایک من غلام گر چه از شد بدترین صبح گشتی آب نوشان که شک و خشم کنند یا زبش شونده فرزند قیاس در پی هم چو دس سال منیر هر دو خوش و دشت بهدگر بوده آدم را عدد و حسابی وین و رادیده عیدیه طهرین کی توان بر بطا دون پیش کش ناطق که روشنیست بر باروخ جز دجوت گفت در دور نهفت	کو غلام ما که سرشته شد چون باید پیش نقش کیت گفت گر گشتم تو چون آدم کو غلام من بگفت نیکم هی چه سگونی غلام من گجاست زان زمانی که خرمی تو مرا رنگ گیر شد و لیکن جان پاک ما شایسان عدد و فارسیه چون ملک با عقل یک سرشته شد آن ملک چن مزج بال پر گشت هم ملک هم عقل حق را دوجا آنکه آدم را بدن دید اوریس این جان اکنون چو درخ جان لیک که در ده گوشه یک گشت این نیا در می بوده است در دست پاشا به شوند شای	یابد و گری سید کشته شد از زمین زادی و با تر کیت چون بای خود درین غنایم کرد دست فضل خدای ششم هرین خواهی رست امن جز است تا که کنون باز گویم با حسدا قانع از گزشت زار کاغذی غر قد در بای می چون دجوب هر حکمت او صورت گشت دین خرد بگشت پر زو گشت هر دو آدم را معین می مساجد و آنکه نور مؤمن دید او حمید چون نشاید بر جود سبیل خوا های دهمی که بر او در دست که چنان طبعی سخن افکار د منکری را چند دست پاشی ناطقه طلق ترا دید نهفت تا باید طالبی چیزی گشت ماند در دست اصل محبت هر کجا بستی است آب آنجا رود کی روان گرد زستان شاد بانگ آب جو نوشی های یک سوی نزع شک تا باید خوشی تشنه بهشرا اند اعلم به صواب سوی پیغمبر و ان شاد تر شاد
در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد وافرید همه به حاجت او داد خود محتاج چیزی نگیر باید کرد تا بدید که هر چه میبایست نظر از او	از برای نفع حاجات او فرست هر کجا فقری نوا آنجا رود تا جوشد آب از بالا و دست تا شوی تشنه و حرارت گدازد آب را گری سوا و می پیش با بر رحمت بر آب کوثر است آمدن دنی کافره باطل شیر خواند ز رسول خدا	هر که جو باشد باید عاقبت هر کجا مشکل جواب آنجا رود تا نازاید طفلک نازک گدازد بعد از آن از بانگ ز جود هوا گوش گیری آب اوی کشی تا حقا هم رجم آید خطا	

سید بنیاد  
دینی که از  
نبرد است

سید  
نام وایر کنند

سید  
بیل کنند

سید  
یک بند





<p>که با آید ترا اندامه سبزه راحت جان آمدی جان دلی گفت موسی ایکی مرد جوان چون براسهای بنی آدم است گفت موسی گذر کن بن هر گرم تر شد مردان شمشیر کرد مرد محروم کردن بن مراد گفت موسی یارب بجز سلیم گفت موسی بیا مشوی که ما نیت قدرت که بی اسرار زان غنا دوزان غنی مردود شد آن غم آمد آرزوهای فضول بعد از آن جمعی آمد از حضرت کرد گفت نیکان بده بایست اختیار آمد عبادت انک جمله عالم خود سنج آمدند زانکه که نماند آردم اختیار زانکه موسی خود بگرمید بنیت اهل الامم خدا عین البیات جمله زندان چونکه در زندان قدرت سرایه بهودستین باز موسی داد و پندار باهر همین برود سر خود طلب گفت موسی هر توفانی دریا بامدادان آن برای آسمان</p>	<p>در زبان بنی عم اور مخور استدعا نمودن شخصی از موسی زبان که بیا موزم زبان جانور در پی آبست نان و دمه کاین خطر دارد بی پیش و پس گرم تر گردی از من مرد لایق لطفت نباشد ای جوان سخره که دستش مگر دیو جیم رو نکندیم از گرم هرگز دعا عجز بهتر بایه پر بهیسه کار که ز قدرت صبر بامدود شد که بدان چون کرده استان صید وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیا موزش چیزی را که استدعای کن وزن بیکر و دنیا خواه ایلک غیرت ان تبسج جبری نود نیم ز نور عمل شد نیم مار تا چون عملی گشت پیش او جیات اهل تسویل بهو اسم الهات متقی و زا هد حق خوانند وقت قدرت انکند ازین که مرادش و دخواهد کرد چهر کاین مرادش انکند و متعب قانع شدن آن مرد طالب تعلیم زبان مرغ غای وسگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را</p>	<p>کمان بلا دفع لایهای بزرگ تا بود کن بایک حیوانات و بکه حیوانات را درود و گر عبرت و بیداری ازین دالان گفت ای موسی چون نور تو تاب این بن قائم مقام حق تویی گر بیا موزم زبان کارش بود گفت یارب و پیشانی خود نقر زین روغز آمد عبادان آدمی را محزون فقر آمدان آرزوی کل بود کل خواهر را</p>	<p>مکان زبان مرغ زیانهای مال بن جمیع امایان و مال عبرتی حاصل کنم حدین خود باشد از توبیر سبزه گام کند که از کتات از تعال جوت هر که چیزی یافت از توبیر یا یاس باشد که مرادش غنی دریا موزم و شش بد شود دست خایه جا مهار برود که تقوی ماند و شش جاودان از بلای نفس پر حرص و غنا گلشن که نگار آن سپاره را هر چه میگردد بلطف خود شنود بر کشاد و خستیدار ان و شاد کا اختیار آمد هنر وقت حساب تا که غازی گردد و ایا را هر کا فران خود کاخ هری همچو هم ز تو تش زهر شد دردی ز اختیارست مخاطره و همین که تا سرایه نستاند مل در کف در کش عنان اختیار و بود دست برای مکرست نطق مزع غانگی کابل پرست نطق این هر دو شود بر توبیر استاد و مظهر برستان</p>
---	---	---	--

لا حول و لا قوة الا بالله

سبحان ربی

رب العالمین

عنه الشان





شش

نسخه که در کتب کهنه یاری کن  
من بدین نسخه را از یاری کن

گفت روی کاویان من کن  
چنگ در دامن من دل زلف

سپه

آنکه بدیدنی امید می سودا  
او غمی هست جز او جمله سیاه  
این همه با ناز بجز این من  
یک سلامی نشنوی ای مرد  
جز سلام حق تو بین آنرا بگو  
وین سلام با قیام بر روی آن  
مرد هست از خود نشاند زده را  
گوش نهاده بدان هر دو شب  
چون شنید این نواروان شریف  
گفت و بفرش خود را و بر  
من روشت دیدم ازین  
بازاری کرد کاشی که خواست  
گفت تیری جبت ازین  
چونکه ایمان برده باشی زنده  
شورش گشت نی بر طبع  
پند موسی نشنوی شوخی کنی  
موسی آمد و مناجات آن  
پادشاهی کن بر و بخشا کرد  
دست ابراز و دهان کشید  
در خور دینش خرم آب  
کرد و اجابت آن عا که کرد  
گفت بخشیدم با دیان نعم  
گفت موسی ای جان در نیست  
رحمتی فشان بر شلیم کن  
پس نیست ای جان شریف

آن خدایت آن خدایت  
کی غمتری بی عومن گوید گریه  
بر دو کانه است بجز این  
که گیر و آخرت آن استین  
خانه خانه حاجب و کوکبو  
من همی نوشتم بدل خوشتر جان  
زان بود احقرش در لب  
بدر موسی کلیم اندرفت  
چونکه استا گشته بر جبهه چه  
که در آمینه عیان شد مر ترا  
مر مرا در سفر من در رمال  
نیت سنت گدا و پیش  
چونکه با ایمان روی پانین  
تی چه سودت اردای بخت  
خوشتین تیغ فولادنی  
و عا کردن موسی علیه السلام حبه سلامتی میان آن  
سهر کرد و خیره روی و غلو  
که عصار او تنش را و بکند  
فهم کن و الله اعلم بالصواب  
اجابت کردن حق تعالی دعا می شای  
و تو خواهی این مان نشنم  
آن جهان آنگیز که تجارت  
در نهانخانه لدینا محض  
چون پیری تن بخت چاک

آن ولی حق که غمی حق گفت  
تا بنید کودکی که سیست  
صد متاع خوب عرصه میکنند  
بی طمع نشنیده امر از خاص  
اندها که می خوش شام  
زان سلام و سلام حق شده است  
مرون تن در ریاضت شد  
دویدن شخص موسی بر نیما چون خبر مرگ خود  
بر دهمی مالید بر خاک اوزیم  
بر سلمانان زبان انداز تو  
عاقل دل بنید آخر ابل  
از من آن آمد که بود نامنرا  
لیک خواهم زیاده و ادرک  
هم در آن محال بر خواست  
چاکس بر فدا سوختی شاق  
شرم ناید تیغ را از جان تو  
گفتش این علمتی در غرور  
غریب که از سر و آموختن  
او بد ریافت و مرغابی بود  
بلکه جمله در کان خاک را  
ایمن فنا چه جان بود  
تا مانی که زبان جسم مال  
صدای صیحت آیت بی نیا

نور کشت تا بشن طلق  
او پیاز گنده را نه دزد  
واندرون بل عومنها می  
من سلامی برادر سلام  
هم پیام حق شنیدم سلام  
کاتش اندر و در و در و در  
رخ این تن روح را باند  
میشود و از خود شریف  
که مرا فزاید سن این کی  
کیسه و همیا نهارا کن و تو  
اند از خرمینا از دوش  
نا سترام را تو در حسن  
تا که ایمان آن مان خود  
تا دشتی شورید و او در دشت  
ساق میالید و بر شیت  
آن رشت این ای برادر  
کایدا ایمان از وستان  
دفع پندارید قلم را و است  
که بگفت لب تواند و خن  
گشت غرقه دست گیرش  
رحم فرمودش بجز و فقار  
زنه سازیم این خان بجز  
باز گشت عاریت پس بود  
سود جان باشد از و جان  
سرنه شکر اندوه ای

چون حجت او این باشد که  
آن زنی سرال نماندی بر  
یا سه مه یا چارمه گشتی تب  
نه مهم بار است سه هم نسج  
بیست فرزندش چنین گرفت  
باغ لغتم لغتم بی کیفیت را  
مثل نوبت آن سال آن بود  
دیدم قصی بشته نام خوش  
غصه بسیار میبایست کرد  
گفت ای تاجا بعد سال فرزند  
گفت از من که شد از تو کم  
منفر بر میوه هست از پوستش  
در جوانی حمزه عم مصطفی  
اند از حمزه چون مصطفی  
خلق پر سیند کای هم بر  
پس چرا تو خوشیاد و تنگ  
چون شدی پر غمیغمت مخفی  
تیغ حرمت می مدار پر را  
زین نسج غمخوارگان بخبر  
گفت حمزه چونکه بودم من  
لیک از تو محمد من کنون  
خیمه در خیمه طاب لد طاب  
آنکه این پیش او شد غمیغ  
الصلای طلع بنیان افرو  
مرگ هر یک ای مسر هر یک

تو کردی او ریاضت کمر  
حکایت آن زن که فرزندش غیرت حق تعالی  
و جواب آید آن که این عوض ریاضت بجای مجاهده  
لغتم ز تو تر و از تو سحر  
آشتی در جان و اقامت  
کامل لغتم است محض  
تا نبوی آنکه او حیران بود  
آن خود و آتش آن محض  
مر ترا تا بر غمیغین شاد  
بچنینم ده بریز از من تو چون  
بی دو چشم غمیغ من نشد  
پوست تن او آن منفر اند

این حکایت بشنو و عظمی شمر  
پیش مردان خدا کردی بغیر  
تا شوی محمود او را بخت  
وزیر لایعینات چه جای  
حال آن زن بد آمد است  
بعد از آن لغتم کای لغتم  
چون تو کابل بودی اندک  
انسان باغ او چواید پیش  
تو کردی قصه و از منی دید  
منفر نغری دارد آخر آدمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره  
بی زره سرست غمخو آدمی  
ای شهنشاه صف کشیده  
می در اندازی چنین در محله  
پرده های لا ابالی میزنی  
کی بودی نیز تیغ و تیر را  
سینه باز دتن بر نه پیش  
نی که لا تعلقوا بایده کیم  
چون آن دی زلفت بخت  
لا ابالی دار با تیغ برسان  
کی را با باشد شیر می بچو تو

جواب حمزه رضی الله عنه  
مرگ میدیم دواع ایمان  
میتم این شهر فانی را بر تو  
شکر آنکه گردید ایمم خواب  
ساروا آید صلوات و خطاب  
السلامی قهر بنیان اتر خوا  
آینه صفای یقین هر یک تو  
سوی مردن کس عزت کی  
از برون جوش شکر کا شاه  
آنکه مردن پیش چشمش تنگ  
الحمدای مرگ بنیان اتر خوا  
هر که بویست بد جان کدو  
پیش ترک آینه را خوش است

تا کردی حسته از نقص و ضرر  
پیش از شش من بودی عمر  
تا که روان آن که فغان ای  
این حکایت آن زن از پدر  
باغی بگری خوشی بی  
گفت نو غمیغ از آن دفع  
زان بجای آن غمیغ کدو  
کوه بان بازی بخرم صدق  
آن غمیغتها عوض و دست خدا  
دیدم جلد فرزند آن خوش  
خون از دهن آن زبانت برید  
یکدی آنرا اطلب کر زان  
بازره میشد مدام اندو غما  
در گندی در صفت شیر خوش  
تسلک خواندی بی غما چمد  
تو نیستی سو صفت بی زره  
می غمخو دار و گیر و امتحان  
گشته گود و در است بر دست  
پند میدادند اما از جوش  
پیش از تو بار بر من کی شود  
پریمی میغم بفرج سپاه  
امر لا تعلقوا کبر و او برست  
الصلای مشربان جاها  
هر که گرش دید گرفت از دیر  
چش زنگی آینه بزم حکمت

این حکایت آن زن از پدر  
باغی بگری خوشی بی  
گفت نو غمیغ از آن دفع  
زان بجای آن غمیغ کدو  
کوه بان بازی بخرم صدق  
آن غمیغتها عوض و دست خدا  
دیدم جلد فرزند آن خوش  
خون از دهن آن زبانت برید  
یکدی آنرا اطلب کر زان  
بازره میشد مدام اندو غما  
در گندی در صفت شیر خوش  
تسلک خواندی بی غما چمد  
تو نیستی سو صفت بی زره  
می غمخو دار و گیر و امتحان  
گشته گود و در است بر دست  
پند میدادند اما از جوش  
پیش از تو بار بر من کی شود  
پریمی میغم بفرج سپاه  
امر لا تعلقوا کبر و او برست  
الصلای مشربان جاها  
هر که گرش دید گرفت از دیر  
چش زنگی آینه بزم حکمت

ایکدمی ترسی زمرگ اندر فرا	آن ز خود ترسانی ای جان	مرشت دی تست فی خیار	جان تو مخون خست مرگ
از تو رست از کویست بدست	ناخوش خوشش هم صیبت از	گر بخاری خست خود گشته	در حیر و دقمری خود رسته
لیک بود وصل جزا	بج خدمت میت هر گشت عطا	مردم و دران من مانده بجا	کمان عرض من جوهرت باید
آینه سختی و در دست حق	دین همه صیبت ز رطبت	گر آید بجائی تنه	کرده غلغله و عادت
تو می گویی که من آن داده ام	بر کسی من بیتی ننهادم	تو گناهی کرده شکله دگر	دانه کشتی دانه کی ماند
او ز نا کرده جزا صد جیب بود	گوید اوس کی ز دم کس را بود	فی خای آن نابود این بلا	چوب کی ماند ز ناراد حلا
مار کی ماند عصارا ای حکیم	درد کی ماند و ارای حکیم	تو بجای آن عصا آب منی	چون فلکندی شد آن شخص
یار شد یا مار شد آن آب	زان عصا چو دست این آب	بج مانده آن من زبدا	بج ماند فی شکر قن
چون سجودی یار کوعی مرد	شد و العالم سجود او شد	چونکه پیدایر بشهر حد حق	مزع جنت ساختش الفلق
حمد و تسبیح نماند مرغ را	گر چه نطفه مرغ با دست بود	چون دست فدا شد و گشت	چون دست فدا شد و گشت
آب صبرت سجودی غلغله شد	جوی شیر غلغله مهرت و دور	ذوق طاعت گشت جوی این	مستی و شوق تو جوی این
این سبها آن اثر باران	کس نماند چو نش مای آن	این سبها چون افغان بود	چاره جو هم مر ترا فرمان بود
هر طرف خواهی و این سبکی	آن صفت چون چنان گشت	چون بی تو که در مان شد	نسل تو در امر تو آید جیت
مید و در امر تو من ز تو	که غم جزوت که کوشش کرد	آن صفت در امر تو بود و نجان	هم در امرت آن چهارون
آن چنان مر ترا فرمان برد	کاف خنان اصفیات برد	چون باد شد اینجا ایر معنا	پس در امرت آنجا آن جزا
چون ز دست زخم و غلغله	آن دختی گشت از آن قوم	چون خشم آتش تو در دلمار	بایه نار حبسم آمد
آتش اینجا چو آدم سوز بود	اسی از وی ز آدم و از ذر بود	آتش تو قصد مردم میکنند	نار کز وی ز آدم مردم زند
آن خنما می چو بار و کدورت	مار و گداز گشت و بیکر دست	اولیا را داشتی در قنار	انتظار رستخیزت گشت
و عده فزاد پس فزای تو	انتظار حشرت آمد و اسی تو	مقطعی دمان و در دانه	در حساب آفتاب جان گدا
کاسمان ز تهم نمی داشته	تخم فزاد و مردم می گشته	چشم تو تخم سعیر و در خست	پس کجش این دخت اکائن
کشتن این نار بود جز نور	نور که اطفانار نار من گشته	گر توبی نوری کمی خالی شد	آتش نده است خاکستر
آن تحلف باشد و در پرت	نار را نکشد بغیر نور دین	تا نبینی نور دین این باش	کاش جهان بود و کیه دین
نورابی مان هم بر آتش	چونکه داری کب ز آتش	آتش کشته آتش بخو	می سوزد نسل فرزندان
سوی آن مرغایان و در پرت	تا ترا در آب جوانی گشتند	مرغ خاکی مرغ آبی هم گشتند	لیک ضد اند و آب رو گشتند
هر کی بر اسل خود را بنده	احتیاطی کن بهم مانده	همچنانکه و سوسه و دلی است	هر دو محتون لیکر دین

له زار و زار

له و دور

عجاب گشتن

عده ز دست جیت

عده منجبت جیت

هر دو دلازان باز آه  
 و زندانی این فکرت اگلا  
 آن یکی یاری سپهر بگفت  
 مگر کس کو فروش یافد  
 که تالی هست از روان یقین  
 او به بینی بو کند با باخود  
 و زنه قادر بود که ز فیکون  
 گر چه قادر بود که ز فیکون  
 خالق عیسی بنوازد که او  
 جو یک که چک که دایم میرد  
 باش تا اعضای تو چون منیا  
 دانی ای محفل که نامدین چون  
 بر گناه جنگ باشد در نظر  
 خصم در باز یکسان میرد  
 این سخن پایمان نذر بارگور  
 چون ملال صنعت همچو ملال  
 تاکنون اندر حرب بودم زرد  
 تاب رود چشم پر اهل اولاد  
 مرمز نادیده باشد رویا  
 چون بغیر مردم دیده اش نرید  
 گفت غیبش الفراق آتی خوش  
 گفت فی فی بلکه مشایب  
 گفت آن ویت کجا بنفیم ما  
 اندر آن حلقه زربال نعمان  
 کرد ویران تا کند معورت

و ختم را می ستانند ای میر  
 لا خلا بگوی و شتاب در آن  
 حیل دفع مغبون  
 همچو سحرست و ز راه هم سبزد  
 هست تعجیل شیطان لعین  
 هم جویش بس قبل نفیست  
 صد زین و پنج آوردی بون  
 از عدم پیران کن پنا به کس  
 بی توقف مردم آرد تو بقو  
 تنی بخش گرد و ز گند میشود  
 مرغما ز ایند اندر انتها  
 در بشتن لیک اندر بقطعین  
 میوه با هر یک بود نوع دیگر  
 آن یکی در ذوق دیگر برسد  
 وفات یافتن بلال  
 ز کمر افتاد بر روی بلال  
 تو چنانی هر گز بخش نیست  
 می گواهی داد بر گفت اراو  
 مردم دیده بود مرآت ماه  
 پس بغیر او که در بخش رسید  
 گفت فی فی الوصا الیصال  
 میرسد خوش غریبی در ملین  
 گفت اندر خلوت خاص خدا  
 نویتا بدو در حلقه کهنین  
 حکمت میران شدن

کز تو صراف بی فکر شناس  
 تا نماند دلق کرجان تو  
 شدن در مع و شرع  
 گفت دینی که ترسی از غر  
 پیش سگ چون قهقهه نان آ  
 با تانی گشت موعود از خدا  
 آدمی را اندک اندک آن هام  
 بود معیسی آدمی کز نیک ما  
 این تانی از بی تعلیمت  
 زین تانی زاید اقبال سر  
 بیفته مارا چه مانده در شبه  
 دایه آبی درانه سیب  
 برگهای جسمه مانند اند  
 همچنان در درگ کیسان بر می  
 زنی الله عنه باشا و  
 جفت او دیدش گفتا و اح  
 این میگفت درخش در گفت  
 هر سیه دل می سینه می  
 خود که بسند مردم دیده  
 پس جز او جمله مستعد آمد  
 گفت جنت شغبی بر می  
 گفت ای جان دلم و دستا  
 حلقه خاشخس بر چو پست  
 گفت ایران گشتانخانه  
 ن بدن بسبب مرگ

فروق کن سر و فکر تو چون  
غضب ناید بر تو بر خوان تو  
که منم در بهجا باغبان جفت  
شرط کن سر و زور خود را اختیار  
بو کند دانا ز اخروای مقصود  
لباشش در این بین بی چون  
تا چهل لاش کند مرد تمام  
بی تو قوت بر بهجا ندی مرد  
اگر طلب آهسته باید بی شکست  
این نامی میوه دولت چنان طبع  
بنفقه کجاست او درست  
گر چه ماند ز قمار دان ای عزیز  
لیک به جانی بر بنی زنده اند  
نیم درختان و نمیمی خسرویم  
از بلال و از لعل و کارلو  
پس بلاش گشت فی فی و کز  
ز گشنگی لیک و دلادی شکست  
مردم دیده سیاه چرخ  
در محبان جز مردم دیده فرا  
در صفات مردم دیده باند  
از تبار زویش غائب میکی  
گفت فی فی جان من و اوستا  
که فطر بالا کنی فی سوسپ  
گفت اندر نه گزیند کز  
قومانه بود و خانه مختصر

الحسن بن علی

على خلافه - غفره  
ويفقنه

محرم الحرام ۱۴۴۰ھ

محمد بن عبد الله بن عبد المطلب

۴۴

عبدالله بن محمد

٢٤

2

کتابخانه

۱۲۳

جواب میں

لایع

اندرین

میں نے کہا "اب"





مجموعه که باشد نفس ناس  
 چون نایه نفس اندر صورت  
 عقل از جان گشت ادا و کفر  
 نوح و ارا صدیقی ز در تود  
 زان بقرصی سالی خورشید  
 و انکه اندر صحن اردو پاس جا  
 اینچنین کسل شدن افلاک بود  
 گر زنده بر خاک دائم نوریور  
 ایک در که ماری پرفند  
 و اندین یم مایه پیر فند  
 مایه پیر فقر و دایه حلال  
 ز هر انجا رفت و شکر یقین  
 تا قیامت گر گویند کلام  
 بر طولان این مکر گر زنت  
 که هزاران طالع بند یک طو  
 سخنجانی دارند و کبر جی پنی  
 کی رسانند آن امانت بگو  
 فی که ایانست که در هر جسته  
 اسپ خود را ای سول سال  
 گر مکر و اند فرس انچنان  
 گر شمایانی برو می کست  
 است انبا ملک بوی شیر را  
 بل عدد خویش هر جانور  
 روز خفا شک نیا بد پریم  
 از همه محروم تر خفاش بود

تفسیر کردن بعض مطلق که بی قید بود باقی کس  
 از قیاس آنجا ناید عبرت  
 روح ادا کی شود زیر نظر  
 گویم کشتی و کوه طوفان نوح  
 که ز نورش سومی صانع گشته  
 غرق آن بجهت شد و با  
 یا سبیل گشت که از خاک بود  
 آنچنان سوزد که ناید در شمر  
 اندین یم مایه پیر فند  
 مار را از سحر مایه می کشند  
 سحرشان آموخته سحر طلال  
 سبیل نجابت و شکر یقین  
 آداب مستمعین المومنین فیض الحکمه لسان الشیخ  
 نرودن عمری مکر بر زنت  
 از رسالت باز میاند سول  
 چاکری خوانند از ابل جان  
 تا ناشی پیش شان افع دوتو  
 از تو داندای مزور منته  
 در طولان منکر و اندر جهان  
 که کند آهنگ اوج آسمان  
 آتش اول در شمایانی زنده  
 شناختن مهر حیوانی بوی عدد خویش را و حذر  
 کردن و بطالت و خسارت نکست که عدد کسی  
 بود که از وحسند کردن و گر خفتن ممکن نباشد  
 که عدد آفتاب تابش بود  
 فی تواند در صفاش ز غم خود

اندر دفتر سوم  
 وان قیاس در پیش تو  
 زان اثر آن عقل

نور خورشید و نور ماه و نور  
 نیست اهر روز و شب و اهر  
 و از هید و از فراق سینه کوه  
 که زنده روی شمع جامی جاودا  
 ما با او کب جهت  
 هم ز دیاتمه شان بگویند  
 تا شوی چون مایه پیر  
 سخن آنجا رفت و یکه نال شد  
 می نه بیند خبر خبر چشم بشیر  
 صد قیامت بگذرد و زین نام  
 خاک آفتاب مکر زر شود  
 مستمع خوانند اسرار فیض  
 از رسالت شان بگویند خبر  
 که اند ایشان ایوان بلند  
 صدقه سلطان فیشانی لکیر  
 اسپش اند خندق تش حبه  
 همچو آتش خشک و تر خسته  
 چون به بند گری صاحب قلم  
 که چه حیوانست الا نادرا  
 خود بداند از نشانی اثر  
 شب بعلن آید چو ضلالت  
 فی بغیر تا تابش مهر کوه

تا به دریا بخت  
 بقراری بخت

جود که رود و نه

خفاش خوش کوه

بزیب بزم هم اسم آنرا  
 شب در کعبه کعبه آنرا



آنکه آن خورشید از چرخ جهان برآید غایت طلعت که این بود قطره با قلعه که بسته بود با عدو آفتاب این بدعت تو عدو او نه خصم خود رحمتش فی رحمت دم بود رحمت چون چنین این ای بیچ ماهیات و صاف حال طلعت ماهیت ندانم طاعت را طلعت را بنود و طاعتی خبر لیک نسبت که از روی تو میس اگر گوئی بدنام دوست گر گوئی چون ندانم کان قمر نام او خوانند و قرآن صحیح در گوئی من چه انم نوح را این سخن هم هست از روی زانکه ماهیات و ستر تر آن چونکه او مفعولی مانند از محراب قطب یزدت الهی است حال چون دانیدت ده ندانم کم سهل گیرش تا نگردد خلعت نسبت اثبات با نفی از دست ما ریت از ریت از نسبت است آن تو آنکه کنی بدست تو بود زور آدم زاده احدی بود	برند و اندر ز قمرش تار بود ورنخ شش که مانع شود ابله است او ریش در میکند ای مدو آفتاب غراب چه غم آتش که تو بهر شمشیر که مزاج رحم آدم نم بود ناید اندر دم از وی جز اثر فرق میان دانستن چیز بی مثال و تعلیم دودانستن ماهیت آن چیز بحتیق جز که گوئی هست انخوش می کنی با تو آن عاقل که تو کو دو کنی در گوئی که ندانم دوست هست از خورشید نه مشهور قصه اش گویند از ناصیج همچو ادوی داند و ادوی که با هیت می نشی ای فلان پیش چشم کا طان باشد عیان ذات مفعولی چیست کان ندانم انچه فوق حالت است ای حال تیر را بر خود کن جس استم ورنه شد شکر چون هر فاکت گیرانش میکنی بر گو دست جمع و تفریق میان معنی و اشیاء یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت مشکلات و مشکلات کی خود	آفتابی که مگرداند قفاش دشمن اگر گری بخیزد ریش گیر حیل و انس با لش کند ای مدو آفتابی که ز قمرش ای عجب از نورش تو کم شود رحمت مخلوق باشد غفلت نظاره است تا رمیوه ریش کس نداند ز با نر و شال جز که گوئی هست چون علو ترا مثل ماهیات علو انی طاع گر نداند ماهیت عین حال آن رسول حق نور روح را و ان امان جمله در محراب گر با هیت نشد از قیج کشف پیشگی داند اسرار حالت عامه بود طاعت گو دور تر از دهم است بصار بی ز نادانی محالی کم کشند نی که اهل هم حالت مینود فقر را بر خود مکن رنج و عس کاین سخن بپایان از جان من چون جهت شد مختلف نسبت لفظی و اثبات هر نسبت تو نیکندی که حق قوت نمود زین نسبت لفظی و اثباتش
---	---	---

مست  
جامع کردن

میرفتن الانبیا است و اوم  
 لیک از شک صد پنهان  
 انجم تحت قبای کاسنون  
 زین بق بسیار آمد و خبر  
 گفت فلان جهان درینست  
 چون بانه پیش آفتاب  
 نیست باشد روشنی ندو  
 نیست باشد طعم حل چون  
 این قمار ناقصان کجای  
 بی ادب نیست و کس جهان  
 بی ادب باشد چو ظاهر نگری  
 هست زید زید اگر حاصل بود  
 فاعلی چه کجاست قهر شد  
 در تجار بنده صد حسرت  
 مدت دو سال سرگزشت  
 گفت تاب فرم زین پیش  
 باد جان افزا و هم کرد و فنا  
 عقول آنکه فراق دیدن  
 گر گویم از فراق چون شرار  
 هر چه پزدی شاد گشتی در جهان  
 از تو هم بگوید قول برودنی  
 دیدم مریم صورتی بس جانافزا  
 پیش او برست از دوی زمین  
 از زمین برست فانی بی نقا  
 صورتی که یوسف دیدی عیان

مثل لایق شایه اولاد هم  
 خوشین را بر ندانم نیرند  
 خبر که زردان شان اندازون  
 مسکله فنا و بستی درویش کامل  
 در بود و شیرین درویشیت  
 نیست باشد مست باشد حسا  
 کرده باشد آفتاب درینا  
 مست آن قیه فروزون چنان  
 جوش عشق سست از ترکا  
 با ادب تر نیست و کس دنیا  
 که بود و عجب عشقش کسیری  
 لیک فاعل نیست که حاصل بود  
 قصه وکیل صد جهان که تهرمت  
 جان پیش گریبان گرفت که کاجان  
 که از اسان که قوتشان کاود  
 صبر کی داند خلاعت از شام  
 آتشی خاک سستی گرد و با  
 همچو تیر انداز بشکست کمان  
 تا قیامت یک و د و صد بار  
 از فراق او میندیش کن مان  
 پیش آن که کو بجهد از تو بوج  
 پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مردم  
 بوقت غسل و برنگی و نیا ه گرفتن و او حق تعالی  
 همچنان که شرف رید آفتاب  
 لوزه برا عضای مردم فدا  
 دست از عرت بر میدی آن

همچو فرزندان خود و نیرند  
 پس چو عین گفت چنان جانگر  
 هم نسبت گیر این مفتوح را  
 هست از روی بقا آن دانا  
 مهست باشد ذات و تالوگر  
 در دو صد تن شهید یک قید  
 پیش شیرین آمو میوشد  
 بنخن عاشق بی ادب بجهد  
 هم نسبت آن فانی از غیب  
 چون باطل نگری عوی  
 او ز روی لغو نجوی فاست  
 ازین سال واکه استیاق  
 از فراق این خاکشاده بود  
 باغ چون جنت نشود و الم  
 و فراق از فراق چنان آستان  
 پس شرح خوار و کم زین  
 زانچه گشتی مشا و بس که شاد شد  
 همچو مردم گوی پیش از فوت ملک  
 لوزه برا عضای مردم فدا  
 همچو گل پیشش بوید و گل

مسکرا با صد لیل و شان  
 گفت لایق محرم غیری قدر  
 که بدانی و ندانی نوح را  
 کان نسبت باشد ای جان قبر  
 نیست کشته و صدمه در صفت  
 بر بخی پنبه بسوزان شیر  
 چون در انگیختی از روشنی  
 مستیش مرست و در پوشش  
 خوشی را در کفشی می خند  
 این دو ضد با دینی آید  
 او و دعوی پیش سلطان فنا  
 زدا و قتل و پیش قیامت  
 فاعلی و اجل از دی و شد  
 تهرمت شگشت از صد رخ  
 گشت طایقت از ایم فراق  
 آب زرد و گنده و تیره بود  
 زرد و بیزان برال و اندر خر  
 بی از فراق چنین لرزان بود  
 رب سلم رب سلم گوی بس  
 آخر از وی جنت همچون باد  
 نفس کا کتو با لرحمن ملک  
 جان فانی در بانی و حسلا  
 چون مر و غور شد آن روح  
 کو برهنه بود و ترسید از فنا  
 چون خیالی که بار و سرول

کسی نیست که  
 در این دنیا  
 از این دنیا  
 از این دنیا

کسی نیست که  
 در این دنیا  
 از این دنیا  
 از این دنیا

کسی نیست که

کسی نیست که  
 در این دنیا  
 از این دنیا  
 از این دنیا

کسی نیست که  
 در این دنیا  
 از این دنیا  
 از این دنیا

سکه در تکیه ای نهاده اند  
 سکه در تکیه و صدار  
 سکه مخزنه و قور  
 سکه انبار خندان  
 سکه این و آن  
 سکه اعتبار دارم و آن  
 سکه صفت تابستان  
 سکه حق دوران  
 سکه شمشیر  
 سکه در از مغرب  
 سکه بی ابوت  
 سکه در شمشیر  
 سکه در شمشیر  
 سکه در شمشیر  
 سکه در شمشیر

وقت بیدم خود و خویش را و  
 چون جهان را دید ملک جبار  
 از پناه حق صغاری بنمید  
 شاه و لشکر حلقه در کشش  
 ز بهر وفی مرز به در آیدم زند  
 دو دوان نام و دیلم من بود  
 سایه که بود تا ویل کرد بود  
 جمله او را کات بر خرمای تلک  
 جمله او را کات را آرم  
 و آن در گرجی کشتی بابا دین  
 چونکه ناپیدا شود حیران شوند  
 چون جانم دیدر گویند از بلال  
 که زبوی شب بهر مقلعان  
 شب پدید آمد چو گنج جمتی  
 زانکه در زخمی از ان بطون  
 منتش اسونجی از پنج کون  
 چونکه قضا آمد تودوی سلطان  
 چشم که کول همچو خور از خست  
 آن علف نخست کان قصاص  
 غم نان کردنی حکمت ای  
 این بان سستی را فانی باشد  
 ترک جوشی کرده ام من غم  
 غم خور دانم غم از فرایان  
 غم جوینی در کنارش کشتن  
 جنگ میکردند تا ملان بر

گفت بجم در پناه لطف هر  
 ما زمانه ساختی آنحضرت صفا  
 یوز که نزد یک آن برگزید  
 خسروان قتل پیشوای جم  
 عقل کش چون بیند کم زند  
 دور از آن شه پهل با عباد  
 این شش که دلیل او بود  
 او سواد پادشاهان چون نگار  
 وقت نمیدانست وقت عالم  
 و اندک را اندر تراج هر زبان  
 همچو چندان سوی شهران  
 صید بود آن عجیب با دنیا  
 خوشتر است هوشندنی از هزار  
 تا بند از حرص خود میکشست  
 خرج را دینی باید عشت  
 که در کاره گشتی آن کهن  
 تازه باش چوین بگین برین  
 چشم عاقل در حسابان خست  
 بهر کم تا از زونی عفا  
 چونکه حق گفت کلام من بزرگ  
 که خورنده نعمتهای را شود  
 از حکیم غم غموی بشنودم  
 زانکه عاقل غم خور و کدو شک  
 از سر توبه نظر کن در مشق  
 تو کوشش نامن کشم مجلس خوش

زانکه عادت کرده بود آن پاک  
 تا بجا مرگ حصنی باشد  
 چون بدید آن غم را عقل سوز  
 صد هزاران شاه ملوکش بر حق  
 من چه گویم چون مرا بر دوست  
 خود نباشد آفتابی را دلیل  
 این جلالت دلالت مسکات  
 که گریز کس نیاید کرد شه  
 آن کی دهمی چو بادی میزد  
 چون شکاری میناید شایند  
 نقطه چشمی بهم یک چشم باز  
 مصیبت است تا یکساعت  
 از نهوس در حرص من دادند  
 چونکه بعضی آیدت ای راهبر  
 که باره فضل تابستان بد  
 که تر شردست آمدی شوق  
 که دوکان خندان از انایان  
 او در آخر جرب می بیند  
 روز حکمت هر علف کار نهاد  
 زرق حکمت به بود در تربت  
 که رشیر دیوتن را و ابری  
 در الهی نام که میوه شرح این  
 قدشادی نمونه باغ غم است  
 عاقل از انگوشتی بیند  
 زانکه در آن رخ میدیدند

در بهریت خست بر دین جوش  
 که نیا بد خضم راه مقصدش  
 که ازو میشد جگر با تیر دوز  
 صد هزاران بدر را داده بود  
 دیکم را و کد او سوخته است  
 غیر نور آفتاب تبطل  
 جمله او را کات پلن سابق  
 که گریز کد او بگیرد پیش  
 و آن کی چون تیغ تیغ میزد  
 جمله حمله مینامد آن طویر  
 تا که پدید آمد در آن مهیب دنیا  
 قوتی گیرند و زور از او حسته  
 هر کسی را دوی بدن را سون  
 آن صلاح است ایشان دل  
 سوزش خورشید درستان  
 صیفت خندانت ما شوق  
 غم جگر را باشد و شادی از  
 دین رقصا کبرش بلند  
 بیعوض و است از محض عطا  
 کان گلو گیت نکرد و عتاب  
 در فطام او بس حلاوت  
 آن حکیم غیب فخر العارفین  
 این فتح غم سست آن غم غم  
 عاشق از معدوم می بیند  
 محل اهر یک از دیگر می رود

مزدوق کو مرقان چایان کو پیش پیشان خبانه است صبری میزد ز پره آفتاب بعد مندرج آن صند دگر چرخ را اگر قبضه بشد دگر چون که میم مضطرب شد یکبار بانگ بر روی زرد نمودار کرم از سر افرازان عزت کمرش	این دو گنجیت مردمان موسن گور و غریبی می شود روی چون کمان ز لطفین رو و دمی کشا و کدو فر یا همه بسطاد بود چون تپلا گفتن روح القدس میم را علیها السلام که من رسول ختم آسمانست و پیغمبران از من نشو	از چنین خوش مدانم کمرش در عدم من شایم شایع علم هم ملالم هم خیال اندر ملالم که بود چون صبح کاوین من لاهول نظیر من افتاده من گرانده پناه هم در سبت تو بر یار و دانی عشق جنت تو گزینی از وای بی وفا چونکه بعقلیم آن رنجیر است یو غم گرگ از تو ام ای پرستیز برقرار دوست انسان که به غرم کردن آن کیل از عشق که رجوع کن جبارا	با تو باشد آن غامد و کبر تا شوی با عشق سر بر آید کا ندان ضد دنیا بدردی بعد تبصیر منست بسطادین چون پرینغ آیند و حال در انم همچنانکه بر زمین بر با این که امین خضر تم از من مرم از لبش میشد پاپی بترکاک کیسوار نقش من پیش سبت هر کجا که میکشیزی با تو است که گمرد و کدو در زمین شب نوز لاجو بی که پیشان قول بود تو اعدا آری دین و جان بود شادی را نام نهادی عی چونکه ما در دیم غلش دارست چونکه فرعونیم بر ما خون شود چونکه با او ضد سوسی گردید که بخار امیر و دان خست رو سوسی هند جهان کن یکبار تا بخواری در بخار انگری وامی کس که بر روی تو کافر گشتم و گره بگردم زنده کن یا سر بر با چویش بی تو شیرین نمی بنیم کاوش اشتری بپوش و قافه صفا
از وجودم میگزینی در عدم مریاسنگ که نقش مشکلم جن خیال عارضی باطله هین مگو لاهول عمران او تو همی گیری پناه از من جنت آفتی نبود تیر از نا شانت ای چنین لطفی که دارد یار ما ای چنین مشکلی که دارد سیر ما خون می گوید من هم برین لحم او دشمن او دیگر نشد سخت بی صبر و تشنه تیر این بخار منبع دانش بود خبر بخواری در بخار ای دلش فرقت صد جهان جان او و ادم انجا فیتهم پیش او کشته و مرده بر پیشانی قمر عش لی یا مینتی لحن الشور	این همی گفتن زباله نوراک خود بنده و نگاه من در سبت چون خیالی در دولت آید من چو صبح صادق از نوراک مر مرا اصل مغذی لاهول بود آن پناه هم من که مخلصا بود یار را اغیار بنداری هست ای چنین غشی که قد یار است ای چنین لطفی چو سیلی بر تو تو منی جبینی که یار بر دبا شمع مرم راهل از خسته پیش شنجی در جبار اندکی ای خشک که از کدو لطفه گفت بنخیزم به انجا و ادم گویم افکنم پیش چویش آز نمودم صد هزاران تابش اطعی یا ارض و منی و کدو	پیش خاریت هر کاشش بود راه نده جز رو شکش پاره پاره کرده بود ارکان او پیش آن صد زنگه او پیش او بر کشته زنگه کان جایی گز ابر کی یا قاتی تم اسرور	

۱۰ "شور و غوغا"  
 ۱۱ "بخت از آن فلان"  
 ۱۲ "در کتب"  
 ۱۳ "بان بخت"  
 ۱۴ "خود بخت"  
 ۱۵ "بخت از آن فلان"  
 ۱۶ "سک از من"  
 ۱۷ "بخت"  
 ۱۸ "شی بی بی و کدو"  
 ۱۹ "شبی می نوشا مال با"  
 ۲۰ "بیل زلفش"  
 ۲۱ "بیدار خال که کجاک"  
 ۲۲ "کردار و کام از آن"  
 ۲۳ "شبی می نوشا مال با"  
 ۲۴ "آز دین من و دین را"  
 ۲۵ "از دین من و دین را"  
 ۲۶ "ای شکر که نامش دین"  
 ۲۷ "زردای از من کجاک"  
 ۲۸ "کنه شمشاد می نوش"  
 ۲۹ "آیا تو کدو"



بس کرم و لعل و نامد و خطاب  
 که چه آن عاشق بخار را ببرد  
 خامشند و مغرور و مکرارشان  
 سلسله این قوم جسد کبار  
 کردم خلق و سب را میرو  
 در بخار او سبزه با سلف  
 هر که در خلوت جنبش یافت  
 دید برورش بود غالب فرا  
 باز روی سوسی حدیث آن جوان  
 رو بخار و آن عاشق غماز بر  
 آن بیایان پیش از چون گلستان  
 ای بخار محفل از او بوده  
 چون سواد آن بخار را بدید  
 بر سر درویش گلابی میزد  
 تو مسروده در خور ایند  
 این سخن پایان ملائمت  
 اندر آمد در بخار است و آن  
 همچو آن مستی که کرد برایش  
 که ترا می جوید آن نشه گلین  
 نشه صدر جهان بودی و او  
 غار کردی و در جزا بر سختی  
 ای که عقلت عطار روشن کند  
 جنت صد چندان منقش  
 گشت مستقیم کیم کشد  
 پنج سستی نگیزد ز تاب

گوش شود و اندام علم بالصور  
 فی بدس فی باتا میرو  
 میرود تا عرش و تحت پیک  
 سلسله دورست لعل و بریار  
 بدسین ز کبر بخار میرو  
 چون بخاری و منی و فاع  
 او را نشما بنجود و سگ  
 زمین می دنیا بچه و عامه  
 روی بکس و آن عاشق بسوی بخار  
 دل طیان سی بخار که میرو  
 میفتاد از خنده اش این کل  
 لیک من خصل دین بر بود  
 در سواد او مایه می شد بدید  
 از گلاب عشق او غافل بند  
 باشکوه خردن زگر خردنی  
 در آمدن آن عاشق الا با بی در بخار او تحه  
 کردن دوستان او را از پیراشدن  
 که کنارش گریه و گوید که گریه  
 تا کشد از جان تو و سگ گلین  
 معتمد بودی مهند بر او  
 بسته بودی با چون آوختی  
 عقل و عاقل انصاف کن  
 گفت و اوجا انصاف انصاف  
 جواب عاشق عاقلان و تحه بدکنه کان  
 کرد و عهد با بر کنه مات و خور

چون که عاشق تو بر کنه کنون  
 عاشقا نداشتند مدس حسن  
 در شان آشوب خراج و لول  
 مشک کس ابر برسد کس ترا  
 نو کمر هر خیز و دهر خایه  
 آن بخاری غصه دشت  
 با جمال جان پوشیده بمرکاس  
 زانکه دنیا را می بیند عین  
 روی بکس و آن عاشق بسوی بخار  
 ریک و پیل و چو کس  
 در عمر قدست قند امش  
 بر عجم و آن فرعون طلال  
 ساعتی افتاد و پیشش دراز  
 او گلستانی سنائی دید و بد  
 خست عقلت با تو بست  
 در آمدن آن عاشق الا با بی در بخار او تحه  
 کردن دوستان او را از پیراشدن  
 هر که دیدش بخار گفت خیز  
 الله الله در وید از خون  
 هم شیرش بودی هم محرم  
 از بلاگر سختی با خدیل  
 سخن خرد گشتی که باشد شیر  
 مندره و خلص بود چپ ترا  
 جواب عاشق عاقلان و تحه بدکنه کان  
 کرد و عهد با بر کنه مات و خور

کوبه عیاران کند بر دار در  
 و قمر و درس شین شان میرو  
 فی زیاد و شست با سب  
 کوکب خجده کج حق و کسب  
 زانکه دارد و بر عین میرو  
 چشم بر غوشید بنشین سگ  
 باشدش را خشار و شست  
 و آنجانی را می دزدند دین  
 که غم صند جهان شد با لول  
 آب حیران پیش او چون کیم  
 از بخار ایافت آن شد مد  
 صد میجویم درین غفال  
 عقل او برید و بستان از  
 غارت شمش ز نوید برید  
 در معبودم تو به دست غل  
 نارد و دی بخار آن خون  
 پیشش معشوق خود و دارا لال  
 پیش از پیداشدن نشین گز  
 سکینه کم کن بدوم منویش  
 گشته از بجه گناهی قسم  
 ابلهی آوردت اینجا با جل  
 زیر کی و عقل چالا کیت  
 از قضا بسته شود که از دست  
 اگر چه میدانم که بجا کیم کشد  
 عشق آب بدن بخار و شست

نخل کندن و قمر و درس  
 کوبه عیاران کند بر دار در  
 و قمر و درس شین شان میرو  
 فی زیاد و شست با سب  
 کوکب خجده کج حق و کسب  
 زانکه دارد و بر عین میرو  
 چشم بر غوشید بنشین سگ  
 باشدش را خشار و شست  
 و آنجانی را می دزدند دین  
 که غم صند جهان شد با لول  
 آب حیران پیش او چون کیم  
 از بخار ایافت آن شد مد  
 صد میجویم درین غفال  
 عقل او برید و بستان از  
 غارت شمش ز نوید برید  
 در معبودم تو به دست غل  
 نارد و دی بخار آن خون  
 پیشش معشوق خود و دارا لال  
 پیش از پیداشدن نشین گز  
 سکینه کم کن بدوم منویش  
 گشته از بجه گناهی قسم  
 ابلهی آوردت اینجا با جل  
 زیر کی و عقل چالا کیت  
 از قضا بسته شود که از دست  
 اگر چه میدانم که بجا کیم کشد  
 عشق آب بدن بخار و شست



۱  
مستطاب بکوشید

۲  
بکشید آن گاه که  
عبارت از غزل  
الکافی در شرح احوال  
و معانی است

۳  
ارغوان نام ساقی  
از سازها

۴  
غزل خواندند و مستی  
کس بکشد به باده  
غزل خواندند و مستی

۵  
مستی خانه و شهر

گویم که که بر سندان برون  
من بهر جانی که بهیم آب جو  
گر بریزد و غم آن مع الا  
شب چه شویم در آتش همچو یک  
کو بران بر جان تنم شوم خوش  
گاه و دوی دان مرا جاندا  
بر جبهه آن کشته ز آیدش زجا  
از جادوی مردم فامی شدم  
حسد دیگر بهیم از بر  
با دیگر از ملک قرآن شوم  
مرگ و آن کج آن اتفاق هست  
مرگ او بهشت او بویای است  
سوی تیغ عشقش انگشت  
آب کوره چون در آب شوم  
خویش را بخل او آویسم  
بانج چون عفران اشک  
هم گفن هم تیغ اندر بست  
این زبان این حق کجاست  
لیک شع عشق چون شمع  
یک حکایت گوش کن ای دل  
هیچکس در نمی خفتی شب بهیم  
خوشتن اینک این گاه کن  
دان گر گفتمی که سحر است  
شب منسپ اینجا اگر جان بای  
تا کی همان آمد وقت شب

کاشکی بحرم و آن بودی  
رشم آید بودی من جای  
جرعه جگر عیون غم همچو  
روز تا شب غم من مانند یک  
عید قربان و دست عاشق کاش  
جز و جز دم حشر باز آید  
و خطاب از بوی بعضی  
و ز نام دم بوی آن سوزم  
تا بر ارم از ملائک بال پر  
ایچه اندر و بهم نای آن شوم  
کاب و آنی نهان در ظلمت  
میخورد و اندر اعلم بالعدا  
صد هزاران نگار و تکان  
محو گردد و دوی و جادو شود  
عذر آنرا که از بگریه شوم  
رسیدن آن عاشق معشوق چون است  
چونکه بود او عاشق مست  
آن نماید که زمان بد بخت  
روشن اندر روشن اندر شوی  
حکایت آن سجد که محمان کش بود و آن عاشق  
که فرزندش شدی شب بهیم  
صبح آمد خواب او تا کن  
که رمد بهت بهر جان هم  
وزنه مرگ اینجا کین کین است  
آمدن محمان در آن سجد محمان کین

خاک شکم که بر از موج  
دست همچون شکم همچو  
چون این چون چنین خواه  
من سپانم که مگر آنچنین  
گاه و اگر خندد و گریه  
گاه و دوی بود قربان  
یا گراخی از سحر الهی  
مردم از یوانی و آدم شدم  
و ملک هم باید جستن  
پس هم مردم دم چون غم  
همچو نیلوفر بر زمین طوف  
ای فشرده عاشق نکلین  
جوی دیدی کوزه اندر جوی  
و صفت و فانی شود با شقا  
بگوئی سجد کن بر دوی  
رسیدن آن عاشق معشوق چون است  
چونکه بود او عاشق مست  
آن نماید که زمان بد بخت  
روشن اندر روشن اندر شوی  
حکایت آن سجد که محمان کش بود و آن عاشق  
که فرزندش شدی شب بهیم  
صبح آمد خواب او تا کن  
که رمد بهت بهر جان هم  
وزنه مرگ اینجا کین کین است  
آمدن محمان در آن سجد محمان کین

که میرم بهت مگر مستطاب  
قبل عشق آب میگویم چهل  
تا که عاشق گشته اند که راه  
از مرا چشم او بگریه شدم  
پھر عید و بچ خودی پرورد  
مکترن جز بوش حیات گشته  
ان اردم حشر ارواح انظر  
پس چه کردم کی مردم کشم  
کل شی باکالت الا و به  
گویم که تا الیه ره چون  
همچو سستی حریص آب  
کو زیم جان ز جانان میرد  
آب از جوی کی بهت گریه  
زین سپس نی که شودنی بدلقا  
جانبان صدر شد چشم تر  
رفت آن بیل سود جفا  
کش بسوزد یا بر او بیز و را  
احتمال ز دست او جان بخت  
میناید آتش و جلد و سستی  
مسجدی بد در کنار شهری  
صبحم چون اختران گوشت  
اندران همان کسان با تیغ کند  
بر درش کای میمان اینجا  
غافل کاید شام که مریه  
که شنیده بود آن حشیت عجب









دل نیر در من آنوا نیست	زان جوان مضمضی که شست	ز نهران بر توی دبی است	کز نفس اندرون است
باین جنبی کم لکم اعدا عدد	و خیر بنو تو این چند نکو	تا عودان با بقرت است اه	زان جوان سر شد غمی دوتا
آن عذاب سردی سهل کرد	تو امارت بر این دنیای سوز	کوچک بلست درج و ستیز	طریق این عدو شنو گیر
باز کوی را چو کاهی می تند	سحر کاهی به بخت که کند	اوز سحر خویش چند کن	چه عجب گر مرگ را آسان کند
آدمی سازد خری را از آیت	آدمی را خبر نماید سعی	نفر بار زشت گرداند بطن	زشت تمارا نفر داند بطن
ان فی الکوساس سحر مستر	ایچنین ساحر در دوت است	هر نفس قلب حقائق میکند	کاس سحر امنیت کو هم نیند
نیز رویدت یاق ای بهر	اندران صحر که دست این تیر	ساحران هستند جادوی کشا	اندران عالم که هست این
گفت من سحرست دفع سحر او	گفت او سحرست و یاقی تو	که زهر من تو زدیگر تر	گویت تریاق از من جوهر
مایه تریاک باشد درین	ایک سحری دفع سحر سحر او	سحر اوقی گفت آن خوش بول	گفت پیغمبر آن فی البیان
نورش کن تریاق هر چند تیر	حاصل آن که زهر نفس من کن	که نموده غرض نفسانی جدا	آن بیان اولیا و بصفت
جانب همان تو چند بزرگان	بدون از دست این هوا فاران	سوی کجیه کامل نقیض	این طلسم سحر نفس اندر کن
مسجد مارا کن چنین قسم	مکر کردن عاقلان چن	مکر کردن عاقلان چن	پسین کن جلدی برای لایم
بر بجهت مسجد او بدست	که بتاسیندا اورا اطله	اتش درما زلف و دوا	که گوید در شمنی از دست
که نایم امین بکر دشمنان	تتمتی بر بامنه ای حجت	چونکه بدنامست مسجد جبهه	تا سار قتل بر مسجد
ریش خود بر کند و یک کجاست	چون تو سار ان بلا فیه	که تان همو و کیهان انگر	هین بر جلدی کن سودا
نوحشین مارا دمنیگر و دیال	جواب گفتن محان ایشان را اول آوردن منع	جواب گفتن محان ایشان را اول آوردن منع	هین بر دوتا که این قیلان
که ز لاهولی صنعت آید پی	حارث کشت بباگ دوف از کشت	حارث کشت بباگ دوف از کشت	گفت ای یلخ ان یون هم
طبلکی از دفع مرغان میزد	اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زد	اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زد	کودی کو حارث کشتی است
بر گذرد از طرف غیمه نیم	چونکه سلطان به محمود کریم	کشت از هر خان است	تا رسیدی منع از ان ملک
بختی بدیش و چون خوس	اشتری بدو کوبی جل کوس	انبه و غیره در وصفه ملک	با سپاهی چو ستاره اشیر
کودکان طبلک بزد و خطا	اندران منع در امان	مینوعی در جمع و طرب	باگ کوس طبل بر دوی دشت
که کشد او طبل سلطان	پیش او چه بود تو را طفل	سجی طبل است نه است	حاصلی نقش من طبلک او
پیش آنچه دیده است این بی	خود بتو است این عقید	جان من تو بست که طبل	عاشقم کشته قربان لا
بل چرا سمعیل از آدم سر	منن خود آملیک از چید	کر خالای دین بره میتم	ای حریفان من از انمایتم
بالطیبه من تعین بکلف	گفت پیغمبر که جانی لطف	قل تعالوا گفت جانم بیا	فانعم از طریق داریا

که در هر یک  
که اعدا عدد و کف  
ای بی بی خجسته  
پسین دستان او  
نفس من در دستان او  
دوتا است  
طبلک تا باندن  
سجی طبلک  
کودکی کو حارث  
جانب همان تو  
مسجد مارا کن  
بر بجهت مسجد  
که نایم امین  
ریش خود بر کند  
نوحشین مارا  
که ز لاهولی  
طبلکی از دفع  
بر گذرد از  
بختی بدیش  
کودکان طبلک  
که کشد او  
پیش آنچه  
بل چرا  
بالطیبه من



بخت بدی

بخت بدی

بخت بدی

بخت بدی

چاره می جویدی من درو  
تا ازین گرداب و دران  
آنکه از شهر و خوشان  
هر چه آسان یافتی آسان  
هر زمانی می براید وقت جو  
که چرا آتش من دیرنی  
میزند کفایت که با تو که نه  
تا غذا کردی بیامیزی بجان  
رحمتش سابق بدت از قهر  
زانکه بی لذت نرویدم و تو  
باز لطف آید برای غدار  
تا که همان باز کرد و شکسار  
من خلیل تو پسرش بیک  
سر بر یک این سر آن  
ای خود میجویش اندر بلا  
گر جدا از باغ آب گل شدی  
از صفاتش رسته با غنچه  
آمدی در صورت یاران آب  
هستی حیوان شده از مرغ  
مغل و قول صدق شد قوت  
این سخن از ترجمه پناوری  
پس بر شیرین خوش باغبان  
ز آب سرد انگور اندوده  
آزبان شیرینی همچون  
گشت کمار میانی اهل حق

میشنودم و دوش که سرود  
بر سر گنج و صالم باخته  
کر غریب پنج و محنت  
در مشکل با بر جان بختی  
تمشیل گر خفتن مومن بی صبری  
بیقراری خود بخوش تا بیرون جبهه  
خوش جویش بر جزیره نشینی  
بهر غاری نیست این آتشی  
تا زحمت گرد و اهل آتشی  
چون زوید چه گذار و تو  
که گری غل جریستی جو  
پیش شده گوید آتیا تو باز  
سر بدانی ازانی او بک  
کر بریده کشتن و کشتن بر  
تا بدستی و نه خود ماند ترا  
لقمه کشتی اندر احیا آمدی  
در صفاتش با درو چالاکی  
میروی اندر صفات مستطاب  
درست آمد استلونی یا نقاب  
تا بدین عراج شد سوی فلک  
گفته آید در مقام دیگری  
نی تبخی و کر اهت زرد و  
سری و مهر دگی بیرون  
فایز آلی که تو بریند خط  
تمشیل صابر شدن مومن چون بر سر بلا وقت

می توانم هم که بی این انتظار  
ایک شیرینی و لذات مقر  
در خود و بگر که اندر یک  
بشدن این شیل و قدر خود بد  
زبان خوشانم که مکروه منی  
آب میخوردی بستان پنج تو  
رحمتش بر قدر از آن تو شد  
زبان نقاشا که باید قهر  
تا خود گوید چیدی در بها  
تا بجای لغت منم رسد  
سر پیش قهر ندل بر تو  
ایک مقدمه دوم از آن تعلیم  
اندر آن بستان اگر خد  
شو غذا و قوت اندیشه  
ز بر و خورشید و ز گردون  
جز و شمن ابر بارانها  
چون چنین بر دوستی  
آنچنان کان طعمه شد قوت  
کاروان و اهل ز گردون  
زان حدیث تلک میگویم ترا  
تو تلخی چون که دل پر شوی  
هر که او اندر بلا صابر شد  
تمشیل صابر شدن مومن چون بر سر بلا وقت

ره زخم بنامیت راه گذار  
بخت بر اندازد و هیچ سفر  
میجهد بالا چو شد ز تشنگی  
وز بلا بار و مکره ان ای جوان  
بر سر دگ و برادر و صندل  
چون خریدی چون گویم  
بلکه تا گری تو ذوق و جفا  
بهر ترشش بدت آن آخور  
تا که سرایه وجود آید بدت  
تا کنی ایتا آن سرایه  
سرخ همان تو شد شکوشت  
جمله لغت با بر و بر تو حس  
تا بر م حلقه است معیول  
ای مسلمان بادت تسلیم  
تو کل بستان جان دیده  
شیر بودی شیر شود و میشه  
پیش می صاف گردون  
لفس و غل و قول فکر تماشا  
رهست و آن فی قلی حیات  
از جادوی پر شد و شد جالور  
تا تجارت میکند و می رود  
تا تلخیها من و دشویم ترا  
پس تلخیها همه بیرون دی  
مقبل این در که فاخته  
خام نا جو شد و خدیت



آن خود گفت چنانست که  
همچو پلیم بر سر مزن زخم  
ز آنکه انسان در غنا طاعنی شود  
آن سستی گوید در کار کشیدن  
چون پوشیدم جهان را زاری  
زین دو جوشش قوت خشم  
چون شای تو بر من پس بدگر  
ز آنکه از قرآن بی گره شدند  
آن غریب شهر مراد طلب  
مسجد اگر که بلای من شوی  
گر کشید اندر بضع جبریل  
جبرئیل اگر چه یاری میکنی  
جان حیوانی فزاید از عفت  
باد سوز زنت این تشش بد  
لاجرم بر تو بیا بدر منظر  
ز آنکه در بر تو نیاید کس ثبات  
فتنه زاد و گرد عالم را حرب  
گفت و گو بسیار شد و شدیم  
پیش از آن کاین قصه با مختص  
من غیرم ازین لیک لیک  
که ز قرآن گزیده من غیر فعال  
خسته بلی ناگاه از رخساره  
نیست ذکر و بحث اسرار پنه  
شرح و حد هر مقام و منزل  
چون کتاب صد باب در هر باب

خوش کو ششم یاریم دور است  
ماننیم خواب ہندستان باغ  
بمحویل خواب من باغی شود

تو دین جوشش و سهار  
تا که خوراد در دهم خوشین  
پل چون در خواب بیند نهاد

عذر گفتن که ما تو با سخو  
پس پذیر گشتم و اندر خوی  
روح گشتم پس است اساشدم  
جوشن بگیر کن رجیوانی گذر  
ران رسن قومی دژن شدند

و حکمت در جوش و شبنم او  
مدتی خوشید و ام اندرین  
و جادای گفتنی زان سیروی  
از خدا میخواه تا بزرگت  
مرسان نیست حرمی غرض

بقية قصه مهان مسجد وثبات وصدق عزم او

جبه حاجت دایم بر شوق  
نخواه غرت در تنفصل  
ن برادر پاسداری میکنی  
شی بود و جوهر شریف  
نوازش بودی عین آن  
ی معدن با بیکر شتاب  
هما گشت سبوی امتا  
رق و غربت اندازد شکر  
ست کیم کردم تن بدم

مین مراد خدا را می بخندید یا  
 خبر سلایر و دکن من فروخته  
 ای برادر من برادر چاکم  
 گر گشتی از مراد و شمر برب  
 عین تشنه ام تا آید یقین  
 قامت تو بر قرار آمد باز  
 بین فغان بر بند و کشاد  
 چون مراد بگشت لمانگ  
 در تو گوئی و حوس فتنه بود

بداندیشیدن قاصد فرمان و طاعنان

ساده دلی را پی کند  
 به بربور و صاحب دل  
 چون آورد چون طغافر  
 اندام و لیا از استیمن  
 به بربور و صاحب دل  
 به بربور و صاحب دل  
 به بربور و صاحب دل

خوش باین کرد آن محکم فرمود  
که شعاع آفتاب بریزد  
از مقامات بتبل افند  
بلکه سراسر فناء است و زل  
اساطیر است انصاف از ترند

کعبه بزم من کدو غش میزنی  
 تا بی یایم در آن آغوش کن  
 پیلان نشو آرد عشا  
 من جو تو بودم از خدای من  
 مدتی دیگر درون دیگر تن  
 تا شوی علم و صفات مغنوی  
 در لغز می و سی منتر  
 چون ترا سودای سر بالا بود  
 گفت خیمه چم درین سجده  
 تا رسن بازی کم منصوره  
 بهترم چون عود و عنبر خسته  
 من آن جانم که در دم پیش کم  
 تا ابد مورد و هم حامد  
 پر تو سایه دست اند زمین  
 سایه ات کوه می یکدم صفا  
 باز گو اند عالم بارش او  
 هر کی با دیگری در جنگ شد  
 باز گویم گوش کن چون هم فرو  
 دو کندی آمد از ابل حد  
 بهر محبوبان هوشال مغنوی  
 غیر کرمی می ناید چشم کور  
 قصه پیوست و پیروی  
 یه پایه تا ملاقات حسدا  
 دو کانه قصه بیرون دور  
 مست قلم و تحقیق بلند

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



رومی داد و داد و از فرشتان  
یا جبال آردنی امر کرده  
ای غریب فرو بمیوش  
تا که قوالی و سرنائی کنند  
نغمه ابراهیمی آن صفائی  
بنگر و عیس خود گشت  
بشنوی تو نشو و زان گوشتها  
گیر مرا میگر و خود تو را از شنوی  
این آن شیرست کن دی جانی  
مرا افسانه می پنداشتید  
تا دیدی مرای که طعنه میزد  
نور خورشیدم قناده بر شا  
گر چنان کند آزانان ننگی  
تا بس بد در بدن از او در  
میشوید مندر دهر و در آن  
آن شو لیدن کبره میسید  
گفت گر میشوید آن را گرد  
گفت و تا جهان بوده است  
وقت تنگ میروا و آفتاب  
آب خضر از جوی نطق ایوا  
چون شنیدی کا مدیون است  
چون کران بنی شوی مست  
کز جو اندر سبوابی بخت  
مر سفیان را رار باید جزوا  
لنگر عقلت قاتل امان

و هو ما اندر پیشانان بد  
 هر دو هم آواز دو هم پرده شد  
 آتش شوق از دلت شعله زد  
 ناپیشت باد پای کنده  
 بهر شبی در گوشش می رسد  
 همنشین این پرده مسیح  
 جواب طلعه زنده متنو  
 چون شالاشن دیده چون فنی  
 یار پنجه قهر او ایان بری  
 ستم طعن کافری می کشید  
 که شما خانی فو سنا بدید  
 لیک از خورشید ناگه جدا  
 جرد بر گوشتان حق سختی  
 فایغ آیم من ز طهرتی جدا  
 مثل زودن در رسید  
 سحری بر پشت دوزخ و میرید  
 از نفاق با گشتان دایم کو  
 کار از ایمان بنده اندرین  
 پیش از آن که جگر دی شایخ  
 میجویم ای تشنه غافل یا  
 کور را تقلید یا یکا رست  
 رست از تقلید خشک ای کج  
 کاین سبک بودگار شاد است  
 زاکم نبودشان گزنی توئی  
 انگری در پوزه کن نهان

نو ده باداؤد گشته مهر ہے  
 غمت اؤدا تو حجت دید  
 طربان غواہی و قوافل بیدیم  
 ابدانی نال چون کہ بارو است  
 ہمیشہ نال نشو نذا و بشنود  
 صد سوال نہ خواہی است  
 ی از قصور خصم خود  
 ای سلطان غن تو خوش کنی  
 تا قیامت میزند قرآن ندا  
 خود بدید راجی نیسان من  
 من کلام حقم و قائم بذات  
 یک مفعول آں آب حیات  
 فی بگیرم گفت پند آن حکیم  
 آنکہ فرمودہ است و اند خطاب  
 گرہ اسپان رخوردن آب  
 مادرش پرسیدہ کای کرہ چا  
 بسن لم سبیل زار جا میفر  
 بین تو کا خوش کن ای از  
 شہر کا جزیت پر آب حیات  
 گرہ مینی آب کور از نفن  
 جو فرو بر شک آب اندیش  
 گرہ میند کور آب جو عین  
 را کہ ہرادی مادر می ربو  
 کشتی بی انگار آمد مرشد  
 از زرد ہای خرد چون ربو

هر دو مطربست خوش  
 بجز من از بزمان به به  
 بهار پیشه و آن قدیم  
 بی لب دندان لی را نکست  
 ای خاک طاب که بغیش گزید  
 میرسد از لامکان تا منزلت  
 که نیز دیکت آرد گوش را  
 طعن قرآن ابرو نشو بکسی  
 کای گروهی جصل گشته خدا  
 که شما بودید نه از من  
 قوت جان طرب یا قوت رکات  
 تا ما لم عاشقان از محبت  
 دل نگردد اتم ز هر قوی سقیم  
 کرده و مادر می خوردند کباب  
 بجز اسپان که طایر این خانه  
 میری بهرامتی زین استفا  
 ز اتفاق غفره خرم میر  
 زود کاشان شش خبر میکنند  
 آکبش با برده از تو نبات  
 سوی جواد بسودر جوی زن  
 تا که این بینی تو مشک خوش را  
 لیک بینی چو بگردد در گران  
 باد می زبایدیم بخت لم فرود  
 که ز باد کثر سیب باد غنچه  
 از خزینه در آن دیای جود

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

ز اینچنین امداد دل پر نشد  
دل چو پرا نو اوقصل میزد  
با جوان که هم آب جو غولیم  
آن خداوندان که طمعی اند  
باز گوگان پاکیزه شیر مرد  
خواب منع و با هیجان باشند  
پنج کرت اینچنین آواز سخت  
تو که عزم دین کنی با آفتاب  
مینو اگر دی زبایان واری  
که ملا فردا و پس فردا است  
باز عزم دین کنی از بیم جان  
باز با لگی برزند بر تو زمر  
سالها ادا با لگی بند  
تا چنان نمیدشد جانش ز نور  
همیست بخت بر کجاست  
عسکرت یور چون تو ذباب  
تا نیا میزد بدین دو بانگ  
بشنو اکنون فصل آن بانگ سخت  
ای دلهای تخی نر کوب  
بشنو اکنون این بانگ  
گفتند هر دین مزاران  
بر حصید و بانگ بزد کای  
رحمت چندان که ترسید آن  
بعد از آن خاست آن شمع  
کجما بنه اوان جانبارا

دولت باش  
دولت است  
دولت باش  
دولت است  
دولت باش  
دولت است

بجدا ز دل خشم هم روشن شد  
ز آن نصیبی هم بدو دهنده  
سوی آن سوسل غم نگیم  
بقیة قصه مهسان مسجد  
اندر آن مسجد چه نمود و چه کرد  
عاشقان از غرق غاب  
لقبیر آیه و احلب عجم بر جلک و خیلک  
دیو بانگت برزند اندر نهان  
خوار گردی و پشیمانی خوری  
راه دین بوی که مصلحت است  
مردم سازی خوشین یکدم  
که بر سر باز گرد از تیغ فقر  
و چنین ظلمت غمگست  
که روان کافران اهل قبور  
مگر نیست آن نیست  
که در فرادونه بر کجک عتاب  
پرسیدن بانگ طلسم غم  
که زلفت از جادوان آن سخت  
قسمتان از عید چون زخم چوب  
دیگ دولتها چگونه می بزد  
مرد جان بدلان بی یقین  
حاضر مانیک اگر مردی بیا  
تا بگیرد ز زبری راه در  
تا سحر که ز بریر من بکشد  
کوری ترسانی و پسران

ز آنکه روز از دل برین دیده  
پس بدان کاسبارک زهان  
پیر و پیمبرانی ره سیر  
بقیة قصه مهسان مسجد  
اندر آن مسجد چه نمود و چه کرد  
عاشقان از غرق غاب  
لقبیر آیه و احلب عجم بر جلک و خیلک  
که مرد و زانو بین پیشانی  
تو بیم بانگ آن دیوین  
مرگ بینی باز گوار چست  
پس شمع برندی از علم حکم  
باز بگریزی ز راه روشنی  
همیست بانگ شیا طین  
آن شکوه بانگ آن ملعون  
ز آنکه بود باز و یه گیس  
بانگ یوان گلایان شقیات  
گفت چون سم خوش طبع  
شد قیامت عید بیدان  
چونکه بشنود آن بانگ  
وقت آن آمد که حیدر جان  
در زمان شکست و اذلان  
پریشان سجده ز ره جالغان  
دفع میکرد و می آمد ز  
این زلزله هر بخاطر آمده

تا چو دل شد دیده تو حالت  
وحی دلهما باشد و صدق بیان  
طغنه خلقان هم با دی شمر  
گوشه ابله گان کی کرد  
مرد غرق گشته چون خدنگو  
کایم آیم بر سر استامی تنید  
میرسد و دل همی شد سخت  
که اسیر رخ درویشی شوی  
و اگر زنی در ضلالت یقین  
میگشت بمسایه آبا بانگ  
کدام از غوغای نیارم پای کم  
آن سلاح علم و دین و یقین  
بنده کرده است و گرفته طلق  
همیست بانگ خدای چون بود  
عسکرت یوان می ملک گریز  
بانگ سلطان پاسبان اویتا  
قطره او بحر خوش با چو شور  
تا دبل ترسد که زخم او سارید  
ما چو اهل عیدندان همچو گل  
گفت چون ترسد دلم از طبع  
ملک گیرم یا پیر و از مبدن  
ز زخمی بریزد هر سوتم قسم  
مرد میران شد نفقت در آنکه  
با جوال و توپره بار و گر  
در دل هر کور و دل از پست



هجو تا به سحر ز ترش پشت درو بر ولادت در شمشاد تن پس چو جان جنت در سحر تا بود کس کس کلر جگر ز اتحاد هر دو تولید می شد لیک بود و یک صفت نمی شد پس چه اندر خرج آرد روز ترک جان گو سوی با وجود	برج آتش گرمی خورشید ازو وین زمین که بانو نیهای کند گر ز از هم این دو دلبازی بهر آن سیدت ماده زهر مسلسل هر جزوی بخوری هم روز و شب هر دو خند و خند ز آنکه بی شب خل نبود طبع حذب هر عنصری صفت در آنکه در کرب آب می محبت	تا بخارات و حشم را برود بمجموعه وان کر و کسب بهر چونکه کار بهوشند ان میکنند پس چه اندر زاب تا کسب تا بقایا به جهان زین است مختلف و صورت اما اتفاق از پی کسب کار و فعل خوش بهر آن تن و ابروی انبوی	برج بادی ابروی وی بر هست سر کرد و ان فلک زور پس برین جنج را وان شوند بی زمین کی گل بر میدار و میل اندر دوزن خوش نهاد شب چن بر و زاندر عشاق هر کی خواهم گر بهر خوش خاک گرد خاک تر از بار کرد مبش مانی پیش از دایره می تری تن با جویند آهها هست هفتاد و دو علت چار مرغند این عناصر ستیا جذب این صفتها و فرما حکمت حق مانع آید زین عمل چونکه هر جزوی بجهت ارتفاع گوید ای اخروی پست شرم
چون بود جان غریب از دوزخ غریب من تلختر من عیشم زانکه جان لایکان مهلت میل تن در کسب اسباب شعونی هفتاد و یک کاغذ شود وان در اوان جذب نیان عشق عاشق جان در آفت تا فتنه سینه صد جهان شرم آید که دا جود ازو یا کشش ز انبوی بیخاست تو آید هر زمان صبر	میل جان از حیات و حیات میل جان اندر ترقی و شرف گر گویم شرح این سحر شود بهر اوان بر مرادی می کنند عشق معشوقان و روح افروخته این را که کنش آن است بهر لیکش از انبوی پیش ازین عقل حیران کن عجب کس لب به بندم هر می میانی	زان بود که اصل و آمد انان میل تن باغ و مرغ و در کرم زین خجسته بچون آبادان هر مرادی عاشق هر عباد میل مشوقان خوش بماند کاه می کشد و ان ماه و آن رفته و معدوم او مشق شده سلطنت این لطیف ناع آید لب به بندم و اعلم کجانی	میل تن در سبزه و آب میل جان حکمت و علوم میل عشقان شرم و شرم آدمی حیوان نباتی و جان لیک میل عاشقان لاغر کند که با عاشق بشکل بی نیاز دودان عشق زخم شکوه عشق مشاوق آن یکین شد ترک جدی کن کرین داغی

۱. در کتب  
 ۲. علم عشق  
 ۳. علم عشق  
 ۴. علم عشق  
 ۵. علم عشق  
 ۶. علم عشق  
 ۷. علم عشق  
 ۸. علم عشق  
 ۹. علم عشق  
 ۱۰. علم عشق  
 ۱۱. علم عشق  
 ۱۲. علم عشق  
 ۱۳. علم عشق  
 ۱۴. علم عشق  
 ۱۵. علم عشق  
 ۱۶. علم عشق  
 ۱۷. علم عشق  
 ۱۸. علم عشق  
 ۱۹. علم عشق  
 ۲۰. علم عشق  
 ۲۱. علم عشق  
 ۲۲. علم عشق  
 ۲۳. علم عشق  
 ۲۴. علم عشق  
 ۲۵. علم عشق  
 ۲۶. علم عشق  
 ۲۷. علم عشق  
 ۲۸. علم عشق  
 ۲۹. علم عشق  
 ۳۰. علم عشق  
 ۳۱. علم عشق  
 ۳۲. علم عشق  
 ۳۳. علم عشق  
 ۳۴. علم عشق  
 ۳۵. علم عشق  
 ۳۶. علم عشق  
 ۳۷. علم عشق  
 ۳۸. علم عشق  
 ۳۹. علم عشق  
 ۴۰. علم عشق  
 ۴۱. علم عشق  
 ۴۲. علم عشق  
 ۴۳. علم عشق  
 ۴۴. علم عشق  
 ۴۵. علم عشق  
 ۴۶. علم عشق  
 ۴۷. علم عشق  
 ۴۸. علم عشق  
 ۴۹. علم عشق  
 ۵۰. علم عشق  
 ۵۱. علم عشق  
 ۵۲. علم عشق  
 ۵۳. علم عشق  
 ۵۴. علم عشق  
 ۵۵. علم عشق  
 ۵۶. علم عشق  
 ۵۷. علم عشق  
 ۵۸. علم عشق  
 ۵۹. علم عشق  
 ۶۰. علم عشق  
 ۶۱. علم عشق  
 ۶۲. علم عشق  
 ۶۳. علم عشق  
 ۶۴. علم عشق  
 ۶۵. علم عشق  
 ۶۶. علم عشق  
 ۶۷. علم عشق  
 ۶۸. علم عشق  
 ۶۹. علم عشق  
 ۷۰. علم عشق  
 ۷۱. علم عشق  
 ۷۲. علم عشق  
 ۷۳. علم عشق  
 ۷۴. علم عشق  
 ۷۵. علم عشق  
 ۷۶. علم عشق  
 ۷۷. علم عشق  
 ۷۸. علم عشق  
 ۷۹. علم عشق  
 ۸۰. علم عشق  
 ۸۱. علم عشق  
 ۸۲. علم عشق  
 ۸۳. علم عشق  
 ۸۴. علم عشق  
 ۸۵. علم عشق  
 ۸۶. علم عشق  
 ۸۷. علم عشق  
 ۸۸. علم عشق  
 ۸۹. علم عشق  
 ۹۰. علم عشق  
 ۹۱. علم عشق  
 ۹۲. علم عشق  
 ۹۳. علم عشق  
 ۹۴. علم عشق  
 ۹۵. علم عشق  
 ۹۶. علم عشق  
 ۹۷. علم عشق  
 ۹۸. علم عشق  
 ۹۹. علم عشق  
 ۱۰۰. علم عشق



کاین سخن را بعد ازین فون	کاین کشنده میکشد برین کفن	کیت کت کاین کشنده می کشنی	ککله می نگذاردت که در نمی
صد غریت میکنی سپهر من	سکشاند مرزا جای دیگر	زان بگرداند بهر سو آن کلام	با خبر باد ز نافرکس بر غلام
اسپ برک سازان نیکو بی	کو میداند که نافر بر دست	اود است ابرو و صید سودا است	بیر اوت کرد و بس و شکست
چون کشت بال آن انجمن	چون نشدستی بال آن کفن	چون تضایت جمل میریت	چون نشد بر تو قضای باد است
عرصه و قصد باد را جرا	فتح غرا تم و قنصر مقصد با جت با خبر کردن اودیت	انرا کله مالک قاهر اوست گاه گاه غرم اور فتح	گاه گاه بی رست می آمد ترا
تا بطبع آن لذت نیت کند	انرا کردن تا بطبع اورا بر غرم کردن را و در تنبیه باشد	کی شدی پیدایر به تنویش	بار دیگر نیت را بشکند
در کجای می علی از عویش	خفت با بخت شونجوش شتر	عاقلان از پیر ادبیای خوش	دل شدی نوید اصل کی گاه
بیمادی شدت لا در بخت	لیک که خود آن شکست بدلا	چون مراد است به شکست است	با خبر گشتن اولای خوش
پیشند شکست و شل بین	عاشقانش شکری قندینه	عاقلان شکست اش از خطا	پس کسی باشد که کام اود است
عاقلاش بندگان بندینه	نظر کردن بغیر علیه اسلام با سیران و مبهم نمودن و	ایتیا که رها محار غایتان	عاقلان شکست با صند تیار
دید پیغمبری جوت اسیر	اینجی که گفتن که عجب مرتقی م بخیر و نیلی ایجته به سل	که می برزند و ایشان و فیض	ایتیا طوعا محار بیدان
ویدشان و بند آن گاه شیر	بر رسول صدق ندانند	می نظر کردند در وی زین	که می برزند و ایشان و فیض
تا می خایند هر یک و غضب	می بردار کافر نشان تهر	زیر بونی با آن غضب که در زین	می نظر کردند در وی زین
میکشد شان مژوکل سدی	عالمی را می بر جلق و کلو	نی فدائی می ستاندنی زری	زینکه در بخیر قهر ده من اند
جست عالم می گردید او	خود دلین مرد که از خانه	با هزارانکامی فرستند راه	نی شفاعت میرسد از روی
چاره کردیم و اینجا چاره	یا از آخر است یا خود جادوت	ما خبر از آن مرد شیر الی سلان	زیر لب طعنه زنان بر کاشا
بخیزد مانده ایم از جودیت	جادوی کردیم با هم چون ترا	سخت مارا بر دید آن سخت	باد و سه عریان است نیم جا
کار او جادوی که گشتند	تفسیر آیه ان یشتفتوا فقد جا کمال الفتح طاعنان میگفتند	از زبان و از خدا و استیم	تخت نشاند و نمون تخت
آنکه حق و راست از او	که از او محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این	نصرتش ده نصرت و را بر	که بکن مارا اگر نارسیم
این دعا بسیار کردیم و ملات	بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند	پیش لات پیش غری متنا	نصرتش ده نصرت و را بر
که اگر حق است و پیدایش کن	و طالب حق بغیر من اکنون محمد منصور شد	در بنا شقی زبون باش کن	ما هر طاعت بریم او نوروز
چونکه دادیم او منصور بود	گشت پیداکشما ما شد	ما هر طاعت بریم او نوروز	کوری که زد و دفع از او کوش
ای خواب است کانه خواهد	که هوا بلد شود و دل است	خود چه شد که غالب چید با	هر کسی را غالب در دغا
کاین طفلان هم از او است			

عاشقانه

امید است آمدن که انما اجتهت وقت بالکاره معنی است چیده است بگریه و شقیقت

عاشقانه

ما هم از ایام بخت آید  
 زانکه بخت نیک و بد است  
 چونان مونسان مغلوبی است  
 و شکستی ناگهان بکمر خیز  
 دقت بکشت مدینه رسول  
 ناگهان اندر حق شمع رسل  
 آمدش پیغام از دولت  
 کاندیز غاری بقدرت  
 قلعه‌ها هم که آن پرتو  
 زهر غواری را چو شکوفه  
 آتشیان شادند از دگر چاه  
 هر که با دل برود از نهی  
 گفت پیغمبر که معراج مرا  
 قرب از پائین بالا بستان  
 کارگاه صنع حق درستی  
 آتشیان شادند از دولت  
 آن کی گفت از چنانست آن  
 پس بفرستند چو شاد  
 پس بستانیم که از او نیست  
 این بستانند در زیر پان  
 تا ماکمل نشود بر ما  
 بوی پیرانان یوسف اندید  
 آن محمد نغف و تکب زو  
 خمر شاد گشته حاکم یونان  
 پس دل آن گشت زانم کرد

ما هم از ایام بخت آید  
 زانکه بخت نیک و بد است  
 چونان مونسان مغلوبی است  
 و شکستی ناگهان بکمر خیز  
 دقت بکشت مدینه رسول  
 ناگهان اندر حق شمع رسل  
 آمدش پیغام از دولت  
 کاندیز غاری بقدرت  
 قلعه‌ها هم که آن پرتو  
 زهر غواری را چو شکوفه  
 آتشیان شادند از دگر چاه  
 هر که با دل برود از نهی  
 گفت پیغمبر که معراج مرا  
 قرب از پائین بالا بستان  
 کارگاه صنع حق درستی  
 آتشیان شادند از دولت  
 آن کی گفت از چنانست آن  
 پس بفرستند چو شاد  
 پس بستانیم که از او نیست  
 این بستانند در زیر پان  
 تا ماکمل نشود بر ما  
 بوی پیرانان یوسف اندید  
 آن محمد نغف و تکب زو  
 خمر شاد گشته حاکم یونان  
 پس دل آن گشت زانم کرد

با بر روی منظر آید  
 را صد شادی بینان بر  
 ایک در شکست من عجبی  
 خانه‌ها یک گرد و سر  
 بیان آنکه بی مراد باز گشتن رسول  
 حقه تعالی لقب آن شمع کرد که  
 خلق بود و بیتی فتح چنانچه شکست  
 نکلان قلعه فلان قلعه  
 شد مسلم در غنائم لغوس  
 خار غمها را چو شتری  
 که می ترسند از سخت کلاه  
 تفسیر خبر لا فضل لونی علی یونس بن قتی الی آخره  
 نیست از مراع یونس اجتناب  
 قرب حق از صبر منی سز  
 غره هستی چو انی نیست  
 همچو مادر وقت قبال مشرف  
 چون سخن بداد که ما بستان  
 چون ازین شمع و ظفر بر باد  
 جز بد نیاید خوش دل شاد  
 آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعمان  
 خوشتر از گوشت آن سلطان  
 آنکه حافظ بود و بوقوش شنید  
 آمد سرگردا و گردان شد  
 که بجل هردی را حیدرستان  
 جواب رسول علیه اسلام صمیر آن سیران

چون شکست با خود از دست  
 که نه غم بودش آن چرخ  
 عالمی از فرج رحمان پرنی  
 آب را ببول طلس با ملک  
 در قفس بود و عکسین مایل  
 دولت از افق زرد دل  
 تود من این طغیان عکسین  
 بر قریب بر نصیر از وی  
 برغم در سخت مفتون  
 این شافل پیش ایشان چرخ  
 در خان فاده صد بچین  
 فوق گرد و دست نی زیر  
 زانکه قرب حق بر و دست  
 نیست انی زود و نی دور  
 مینماید هیچ با شکست  
 فقر و غواری افتخارست عکس  
 نیست این ندان کنون از او  
 یافت آسان صفت و فتح  
 بر بد و نیکند مشفق مهربان  
 آن سیران با هم اندر جانش  
 رفت در گشتی که آن بدن  
 نشو ندان سر لوح غیب  
 آن نه گشتان او باشد در  
 همین سجده و سجود زو  
 گفت آن خنده بنوم از بند

با بر روی منظر آید  
 را صد شادی بینان بر  
 ایک در شکست من عجبی  
 خانه‌ها یک گرد و سر  
 بیان آنکه بی مراد باز گشتن رسول  
 حقه تعالی لقب آن شمع کرد که  
 خلق بود و بیتی فتح چنانچه شکست  
 نکلان قلعه فلان قلعه  
 شد مسلم در غنائم لغوس  
 خار غمها را چو شتری  
 که می ترسند از سخت کلاه  
 تفسیر خبر لا فضل لونی علی یونس بن قتی الی آخره  
 نیست از مراع یونس اجتناب  
 قرب حق از صبر منی سز  
 غره هستی چو انی نیست  
 همچو مادر وقت قبال مشرف  
 چون سخن بداد که ما بستان  
 چون ازین شمع و ظفر بر باد  
 جز بد نیاید خوش دل شاد  
 آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعمان  
 خوشتر از گوشت آن سلطان  
 آنکه حافظ بود و بوقوش شنید  
 آمد سرگردا و گردان شد  
 که بجل هردی را حیدرستان  
 جواب رسول علیه اسلام صمیر آن سیران





کامی سلیمان معاد است نیروی  
 داد و ده مار که بسن ارم  
 شهره ما در صنعت شکسته پری  
 داد و ده مار ازین عمر کن جبار  
 کیست آن ظالم که از داد و ده  
 چون که ما زایم ظلم از و ز فرد  
 نیک شایان کسب خدمت میکنند  
 ملک آن دست مارا کن بکن  
 تا نکر و در عرش از ناله تیر  
 مگر ای مظلوم سوتی کسان  
 باز ظلم او به تنگی اندیم  
 داد و ده بصاف ما بستان  
 پس سلیمان گفت ای داد و ده  
 حق من گفت بستان ای داد و ده  
 خشم من اگر بار و ده نصیر  
 گفت قول مست بر بان  
 بین و مقابل شو تو خشم من  
 پس سلیمان گفت کجای شکایت  
 او چه آمد کجای بیک قرا  
 اگر چنان وصلت تھا اند بقی  
 عقل کی ماند چه باشد سرده  
 اندرین محضر خد باشد ریت  
 میکشید انبیشیش در بیان  
 برگرفت سر نهاد اندر کمان  
 با گنبد و در گیش و شکای گدا

بر شایان اونی زاد و پری  
 بنی نصیب بان و گل ارم  
 شهره تو در لطف و سکین پری  
 و شکلی ای دست بر تن خدا  
 ظلم کرد و ده ز خرسیده است  
 پس بعد ما که ظلمی پیش رو  
 دیگر این بسته با صفا و دین  
 تا ناله حلق سوتی کسان  
 تا نکر و در ارم ستم جانی تقیم  
 کاسانی شاه داری در زنا  
 باب بسته از و خنن بخیر  
 مشن و از خصمی تو بی خشم گدا  
 بان و ده خشم قول بگیر  
 خشم من با دست او در حکم  
 پاخ خشم و کن دفع حد  
 باش ارم و ده زانم من قضا  
 که بار و ده از خنن و من مار  
 لیک از اول بقا اندر قضا  
 کل شیء الیک الا وجه  
 چون قلم احیا بید و سر  
 نواختن مشق عاشق مهور  
 ز نثار آور دست و من کشتا

مهر و مایه دیناه عدل  
 مشکلات هر صغیری از جمل  
 اسی تو در طباق قدرت  
 پس سلیمان گفت ای نصیر  
 اسی عجب در عهد ما ظالم گدا  
 چون بر آمد نور ظلمت منیت شد  
 اصل ظلم همان از دیو بود  
 تا با بالا بر نیاید و دود  
 زان نهادیم از مالک مذ  
 گفت پشه داوین از دست  
 ظلم ارم بر ما حکایت حیان  
 امر کردن سلیمان ایشه مطمئن را  
 با حصار خصم بدین و  
 تا نیاید بر و ده خشم از جمل  
 من نیاید ز فرمان فتن  
 با گنبد و ده که ای با و ده  
 با و ده چون بشنید آتین تیر  
 گفت ایشه دین از و ده است  
 همچنین جوایم در کا خنل  
 سایهائی که بود جوایم نور  
 با لک پیش چشم منیت  
 باز گردم جانب صد جهان  
 نواختن مشق عاشق مهور  
 جان تو کا نذر اتم می طبع

کیست آن که گشت کفر شکست  
 پیشه باشد در صغیری خوش  
 منیتی مادر کی و کمر بسته  
 داد و ده انصاف از و ده بخیر  
 گونه اندر من در بخیر است  
 ظلم ظلمت بود و منیت  
 دیو در بخت استم چون  
 تا نکر و ده صطرب حنج و ده  
 تا نیاید بر ظلمت ارم  
 که دو دست ظلم بر بار کشاد  
 منیت ما چاره خردن بجان  
 ای کریم عادل اگر ارم  
 او حق باید که از بان شنوی  
 حق نیاید پیش حاکم و ده  
 خشم خود را و ده و ده  
 پشه افغان کرد و ده ظلمت  
 پشه که گرفت از بان ارم  
 خود سیاه این و ده و ده  
 چون خدا آید شود و ده  
 منیت گرد و ده و ده  
 هستی اندر منیت خود و ده  
 در نو انش فاش خود و ده  
 اندک اندک از کرم و ده  
 بدخش میکرد انش تر نشا  
 چون که زنده اش سیدم چون

اصفا و دین

دین و ده

ای بیدیه در فرا تم گرم و دل  
چون سخاوت من است بر پند  
ناقد چون سرگردان گشت  
جایست اندین شکل سکار  
طالست و بر خود و بر جان خود  
دست بگیرت کاین فتنه  
من کنم مرا ازین جان محترمش  
در دم قصه پاریس و است  
ای خود ما بخودی و ستیت  
ز آنکه این لها اندام من  
چون صلاهی وصل شبنم  
کم ز آب نطفه بود که خطا  
کم زاری نیست که از اسلام  
کم ز کوه و سنگ نبود که دلا  
بر جبهید و بر طپید او شاد  
بشکند از روی او شاد  
ای راضی قیام یکجا عشق  
گرچه میدانی بصورت حال  
آن سچی تو توان صغای تو  
قلبهای من که آن معلوم  
او لا بشد که چون اندر  
تا نشاء از تو برین فرست  
خامسا در هجرت ای صد جان  
سایح اثران من از قضا  
گفت من سده و این غایت

لایق منی  
درین فتنه

ثالث ثلاثه  
قول قصه  
داند و خداوند  
ثالث آن ثلاثه  
خوانند

ثالث ثلاثه  
لایق منی

با خود آید خودی و با کرد  
خاند ویران گشت خفتان  
نی کل سخاوتی جان گشت  
میکنه خردش شیری دکن  
طلم بین که زید لکمه  
آنگهی آید که من دم شمش  
جان که من ششم به بید  
تا بلد آن خضر غرض پست  
ای بهت با جاره ستیت  
بر لب جوی نهان پریند  
اندا که مرد و جنبید گشت  
یوسفان نایند چو نایب  
گلستان شد خلیج خوش کام  
ناقه کان ناقد از دوا

منع خانه شتری را بخیزد  
خانه غنعت عقل و پیش  
که نفعش عشق نهان فخل  
کی کنار اندر شیدی شیر  
جصل او در مله مارا و ستاد  
چون من زنده شود افزون  
جان ما محمد ز بیدیه سی  
گفت ای جان رسید فدا  
باتری لب این نان من  
کوش بکوشی درین دم  
نی یکم خاکست که غنچه صبا  
کم ز باغی بی که شد از کرم  
کم ز جوی نیست در دفع عذر  
ز این همه بگذرد آن بایه

با خوش آمد عشق بهوش و روی و زن  
در وصال از بند هجر آزاد شد  
ای خوش عشق ای خواه  
بنده پرور گشت کن اتوان  
و اتان بسمهای جان افزای تو  
پس پذیرفتی تو چون نقد  
اول و آخر پیش من صحبت  
گوینا مالک ثلاثه گفت  
از حرم من بودم در زبان  
خون می کردید فلک از ناله  
ز بار خواهد تا سب از بزرگان

رحم نهانش سخاوت می برد  
پوش علاج طالب بقه خدا  
زین فزون بجای فلولست مجل  
گر بمانستی و دیوی شیر  
ظلم او در مله مارا شد رشاد  
جان من باشد که روی ارد  
جنه جان کاصل دار کوی  
وصل را ماد کشا ویم  
رازهای کمنه میگویی  
بهر از فخل اندامش  
سبز پوشد سر برادر از قبا  
در رحم طایس مرغ خوش سخن  
گشت اثر دای منکر ز ارم  
عالمی زاد و بزاید و بسدم  
یکدم چنی زد سجود اندرست  
شکر که ما یاد منی آن کوه قاف  
گوش خواهم که منی بهر دوزخ  
زار روی گوش تو بهر شمع  
عشوه جان بداندیش مرا  
جلدا پیش حلیت و زده  
که بسی گشته ترا نشاء نو  
می نازم خامه از رعبه  
گوینا با برید بر من جسم دو تو  
بی پری باشد یقین از چشم ما  
یا بگویم یا بگویم چون کنم



گر گویم فوت میکرد و بجا  
این گنبد در گردن بخت  
خیز و گویان خیز و گریان  
آسمان بگفت اندم با زمین  
چرخ بر خیزد قیامت است  
سخت چنانست پدید آید  
سطح عشق این که وقت  
بندگی و سلطنت معبر شد  
هر چه گویم آیه هستی انان  
من چه با سودایان شوم  
انان همدار زبان  
چون ز راز و ناز او گویند  
چون بگویم تا سرش پنهان  
گویش در گنبد بر جوشیده  
گویش زان پیش که گردی  
چون بیاید شام و روز و بام  
عشق جوشد با ده حقیقت را  
چون بغیر اید می تو فنی را  
پر تو ساقیست کلام شیرین  
بی تفکر پیش برانده است  
یک جوانی بزنی عاشق شد  
میشکند که عشقش بر زمین  
چون فرستادی سلی شیرین  
و صبار یک کردی در وفا  
راههای چاره را غیرت است

در گیم چون کنم مرغ و ثنا  
که در بگویت هر دو نیم شربت  
مرد و زن خرد و کلان آمد  
که قیامت اندیشی همین  
تا محبت به بر دیده باشد  
جان سلطان جان در عشق  
بنده گی بند خدا زندی صدام  
زین پرده عاشقی مکتور شد  
پرده دیگر بر بستی بدن  
دور و شب و قفس در سید  
اولا بر طلب کس محو  
یا حسیل استرخانده آسمان  
سر برادر چون علم کاینکه  
همچو جان پیدائی و پوشیده  
تا نیاید آفت سستی برو  
گویش و او که نامه شام من  
او بود ساقی نهان یق را  
قوت می باشد ابرق را  
شیر بر جوشید و در گشت  
حکایت آن عاشق در از حیران بسیار است  
رو و شب بخواب و بخت  
خود چو از دزدان عشق گیم  
آن سحر اندک کشی با هر  
از غباری تیره کشی نان جفا  
انگردد ز راهی شکست

می قندازید و خورن فل شما  
از دشمن پنهان بر اید با  
شبه هر نمک و شد شکست  
عقل حد این چه شبی است حال  
با دو عالم عشق را بیک است  
غیر قند و دولت کیش او  
پس چه باشد عشق با می  
کاشکی ستمی زانی داشته  
آفت داک آنحالست تال  
سخت است و خیزد آفت  
عاشق محبتی و کشتاد  
سرخ و دیشم ز پنهان است  
رغم انغم کیم او هر دو گشت  
گوید او مجنون بکست است  
گوید از جام لطیف شام  
زان عرب بنام می ام  
چون بجوی تو توفیق حسن  
آب گردد ساقی و هم است  
اند معنی بر سر لکن خبر  
بدین شوی نه مجنون تو  
عشق از او کیش غافل  
در سوزی زنی گشت  
رقعه گر بر مرغی دوخته  
بود اهل بونس غم ظاهر

مین چاقا دست زده مرا  
علقه کرد ابل حب را کرد  
مرد و زن در هم شده چون  
بازراق و عجب تر باصال  
و اندران مبتلا و دور و دور  
تخت شان تخت نمایی  
و شکست عقل استقامت  
تا زستان بدو با بر است  
چون بگویند شستن و خیال  
و شل این بر چه پدید آید  
الله الله آفته می بران  
تو می پوشیش و در و بخت  
کامی مانع پیش روی پیش  
چون می اندر بختک نیم  
یا زدم تا ناما شام  
زانکه سیری نیست بخور ادم  
با ده آبن بود ابرق  
خود بگو و انت و علم بصواب  
کریان کی دید و بدی شیر  
انکه بالارند و گرانده است  
نمی آید شش و کاهل  
تا زنی و آلهه بیرون بود  
تا بهیمت خاندی شب  
پر زان اوقت تو هستی  
از شش شکست از انتظار

عشق  
مهر

شعر  
نوع

عشق  
مهر

عشق  
مهر

کاه گشتی کاین بلای بی در  
کاه فرادیش بگردون شد  
چونکه بانی برکی غبت نشا

کاه گشتی کاین حیات جان  
گر خیال دوشش به هم  
برگ بی برکی سبوی او نیست

کاه هستی زو بر روی سر  
چونکه بروی سر گشتی این نما  
خوشامی فکرتش بجا شد

کاه او از نیت خردی بر  
جوشش کردی کرم چشمه تمام  
شیر و از ار سنا چون ماه

عجالت  
سر  
بخت  
بخت

بالک  
بدر  
بدر

ای بساط طبعی کو چمنش  
رو بگورستان می نشست  
لیک اگر یک یک بی خاک  
شخم زندگان کیان بود  
توبه دانی ز نماندنی قال شان  
بشنوی ز قال دانی هو  
نفسها کیسان متعصب  
همچنین کیان بود آواز  
بانگ سپاس بشنوی اندر  
آن کی از محمد و دیگر زارتا  
هر که دور از حالت شان بود  
آن دختی بنده از زخم تر  
بس غلط گشته زد یک  
جوش و نوش کهرت گویا  
گر نداری نو جان و شانس  
آن ماعی که بران گلشن تند

ای باشیرین وان درش  
آن خوشان سخن گویند  
نیست کیان حالت جلال  
آن کی ملکین گرشادان بود  
ز آنکه پنهانست بر حال شان  
کی بزنی حالت صدوی  
خاک هم میسان آن شان  
آن کی پر در و آن نر  
بانگ مرغان بشنوی اندر  
آن کی از رخ و دیگر از شا  
پیشش آن ایبا کیان بود  
و آن دخت دیر از با  
ز آنکه سر پوشیده جوشید  
جوش صدق و جوش ویر  
رود ماعی دست و پوشت  
چشم یعقوبان هم او شکر کند

کاه او از نیت خردی بر  
جوشش کردی کرم چشمه تمام  
شیر و از ار سنا چون ماه

یا فتن عاشق معشوق او بیان آنکه جویند یابند  
که مر طلب شیئا وجد وجد صدق رسول الله  
صلی الله علیه و آله من عمل مثقال ذره خیر ایره

چین بگو احوال آن خسته بگر  
سایه حق بر سر سبده بود  
چون نشینی بر سر کوی کس

کونجاری دور مانده ای  
عاقبت جوینده یابنده بود  
عاقبت بینی تو هم روی

کاین جهان دستجو بدست  
گفت پیغمبر که چون کوی در  
چون ز چای مکی سر نو چا

خیال وصل گشته چون خیال  
عاقبت آن برودن آید  
عاقبت اندر روی در طایف

جله داند این اگر تو نگرانی  
آنکه رفتی شیش بخت سجا  
بلغم با محروم لبیس لعین

هر چه کایش زری بدرد  
بنگر جقدش مگر دناست  
سه ذامد شام چو تهاود

سنگ بر این بی آتش است  
کان فاکس گشت کوه ز آت  
صد هزاران امینا و ربه

این باشد و نباشد زناوت  
و این صفت برده و صفت که نه  
نایماند خا طر آن بدکن

این و آید که تا کی دم  
بس لسا کونان رخ زو شاد  
پس تو ای دوبار زمان

صد هزاران نعمت مانده  
تو بدین نام کجاست  
ایچنان بر آفتاب نو ماه

لبش و بار باین کی نه  
واک او که و لبی و دگر  
نمایستی همچو او دشو و شر

زور میا باند جان می پند  
گریه محرومی ابد باز  
تو بهشته سرفرو برد و عبا

که اگر بخت کونان  
جله عالم شرق و غرب  
چه ربا کن و باریان

پس چو کام که اینجا  
بین کن تنه زو و کون  
که آتینه و کند بر رفته

دعلا سالان و شش  
پس چو افشا نالین  
پیرانده کوری تو اسب را

عاقبت درایت زری قی  
یاد خود یافت با شمع و چرا  
ای خدا تو حسی کن بر

زین بیان گند زمانی باز  
عین می کوفت و آید  
جست با عجم اوشب با

آفت سازنده سبب آن  
مانشاسا تو سببها کرد  
تا نداده و جز این کخارا

دشکست پای بخت حق  
تو همین که بروختی بجا  
مت لحم بد لثا لث

هر چه کردی سبب این کار  
هر چه آن بر تو کرا بیت بود  
که تو خواهی باقی گشت

این صفت برده و صفت که نه  
نایماند خا طر آن بدکن  
زور میا باند جان می پند  
گریه محرومی ابد باز  
تو بهشته سرفرو برد و عبا  
که اگر بخت کونان  
جله عالم شرق و غرب  
چه ربا کن و باریان  
پس چو کام که اینجا  
بین کن تنه زو و کون  
که آتینه و کند بر رفته  
زین بیان گند زمانی باز  
عین می کوفت و آید  
جست با عجم اوشب با  
آفت سازنده سبب آن  
مانشاسا تو سببها کرد  
تا نداده و جز این کخارا  
دشکست پای بخت حق  
تو همین که بروختی بجا  
مت لحم بد لثا لث  
هر چه کردی سبب این کار  
هر چه آن بر تو کرا بیت بود  
که تو خواهی باقی گشت

دیکھا جہاں چہاں ہمارے کتاب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
أَحْمَدُ لِلَّهِ حَقَّ حَمْدِهِ وَالصَّلَاةُ عَلَى  
خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَ  
ذُرِّيَّتِهِ أَمَّا بَعْدُ فَهَذَا الظَّنُّ الرَّابِعُ  
الْأَخْسَنُ الْمُرَبِّعُ وَأَجَلُ الْمَنْتَفِعِ تَسْرُ  
فَانُوبُ الْعَارِفِينَ بِمُطَالَعَتِهِ كَسُرُورِ  
الْبَاضِ بِصُوبِ الْعَامِرِ وَالنَّاسِ الْعُيُونِ  
بِطِبِّ السَّامِ فِيهِ ارْتِيَاخُ الْأَكْرَامِ  
وَشِفَاءُ الْأَشْبَاحِ وَهُدًى يَسْتَهْبِ  
الْمُخْلِصُونَ وَيَهْوُو نُهُ وَيَطْلُبُ السَّالِكُونَ  
وَيَتَمَنُّونَهُ لِلْعُيُونِ قِسْرَةً وَلِلنَّفُوسِ  
مَسْرَةً أَطْيَبُ لِمَارِّ الْمُنِ اجْتِنَادُ أَجَلِ  
الْمُرَادَاتِ وَالْمُنَى مُوَصِّلُ الْعَلِيلِ إِلَى  
طِبِّهِ وَهَادِي الْحُبِّ إِلَى حَبِيبِهِ وَهُوَ  
بِحَمْدِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ مِنْ أَعْظَمِ الْمَوَاقِبِ  
وَأَنْفَسِ الرِّغَائِبِ مُجَدِّدُ عَهْدِ الْأَلْفَةِ  
مُسَهِّلُ عُسْرَةِ أَصْحَابِ الْكُلْفَةِ  
يُرِيدُ النَّظْرَ فِيهِ اسْقَامٌ بَعْدَ شَرِّهِ  
وَشُكْرٌ لِمَنْ سَعَدَ بِتَضَمُّنِ هُدَاةِ  
مَا لَا يَتَضَمَّنُ هُدُورُ الْغَائِبَاتِ مِنْ  
مُحَلِّلِ خَرَاءِ لَا أَهْلَ الْعِلْمِ وَالْعَمَلِ  
فَهُوَ كَبْدٌ يَطْلُعُ وَجَدٌ رَاجِعٌ  
إِلَى عَلَى تَامِيلِ الْأَمِيلِينَ كَرَامَةُ

[illegible][illegible]







فترت چهارم

میر می چارم نوزده خورشید و آ آب نیاست بقطعی خون خود ای ضیاء الحق تو دیدی حال آن حکایت اگر نقد و نیست این حکایت گزشتند آنجا تا اندازن بودیم که شخص سر بود اندر باغ آن صاحب حال سایه او را نمود اسکان دید بعد از آن چند آنکه میکوشید عاشق هر پیشه و هر مصلحه چون آن آید به جفت بند هر کسی را به دست میسری چون اندر خوشی آن باغ بود بنید آن مخلص را و با چرخ گزیان کرد همسرا از گریز سعد او را دل جهان آنجهان گرفتند آید که جرمی شد ماتمی در جان و اندر آن او عوان او در عا در کش پس بر طلق نباشد در جهان مرکی را پادگر را پای بند خلق آبی را بود دریا چرخ زیر اند حق آن شیطان بود ز یکین دست بر آن یکین منگر از چشم خود آن خوبا	تاست با بر بلاد و بر دیار فرومیزی را از خون و آب خود بر دست پایش خال آتش محبتی اینجا روت تمامی حکایت آن عاشق که موشوق را در آن باغ یافت از شدای که عسل آن تکرار همچو منقار به عسل و شبنم خود مجالش می نداد آن حق میا بود اول کاشی پیش ایشان می عهد میزد که کشتا در پیش آن فوری خود فرو شد با بخش ناگهان طالب انگشته می جوی باغ بمیت چنان سحر و جادوی ارغوانی و گلشن و گلزار بر سلمان شود او زشت شود گیردش فتنه ازین غمزدان کز عوان در جهان جت رسد به نسبت بنشیند این مهم بدن مرکی را زهر و دیگر را چرخند خلق خاکی را بوجوه آن دور در حق آن گیر می گمان بود او برین گیر می چرخ دور ببین سحر طالبان مطلوب	پیش افشاید بجوای فضا است پیش این حرف ایندم نظر دیده غنیت چه غنیت اینجا با کسان اترک کن برکن تمامی حکایت آن عاشق که موشوق را در آن باغ یافت از شدای که عسل آن تکرار همچو منقار به عسل و شبنم خود مجالش می نداد آن حق میا بود اول کاشی پیش ایشان می عهد میزد که کشتا در پیش آن فوری خود فرو شد با بخش ناگهان طالب انگشته می جوی باغ بمیت چنان سحر و جادوی ارغوانی و گلشن و گلزار بر سلمان شود او زشت شود گیردش فتنه ازین غمزدان کز عوان در جهان جت رسد به نسبت بنشیند این مهم بدن مرکی را زهر و دیگر را چرخند خلق خاکی را بوجوه آن دور در حق آن گیر می گمان بود او برین گیر می چرخ دور ببین سحر طالبان مطلوب	و اکویدش نقد خود مرده است شد مثل سکه نگران اندر که مبارز جهان این می بود نقد را پامان بر مخلص چارمین ببلد است ازین نظام را اندر باغ از غنی فرس کر عیش این عشا به شیطال بردی افتاد و شد او را سیر چشم و بی طین بود آن بعد از آن در دست بکامین به دی را جی و آتش میزند بر جان می آتش میزند تا بهیم او در د باغ شب باشای حق و عای آن مس آنجا که شاد و مدام و شاد کن که جاده غایت راه احمد از سلمان بگفت او را نیزین با فریاد و کسای می شمع آن جوان میوید آن شوق بود کان کی را پادگر را بند نیست نسبتش با آدمی آدمیات نسبت این از یک تما صد نظر ملان میگوید یکدیگر گنجه است پس از چشم عا نشنید عاریت کن چشم از عا نشنید
---	---	--	---

عشقم خود داده ام

عشقم غایب شست

عشقم غایب کنی کجا و کجا

عشقم کایان فرستادن

عشقم را می بیدار

عشقم ازین لب

سلاخه  
نعلی دین زن

سلاخه  
غلاطون

سلاخه  
دقت بد

سلاخه  
بوی از گل

سلاخه  
بهر اول و ثلث

سلاخه  
سیزل باغ

سلاخه  
حافزیت

سلاخه  
البحر بریدن دارد

سلاخه  
چون قصد او کنند

بلکه از دکن عاریت خشم نظر  
چشم اوس بشم دست و تش  
آن یکی و اعطای چو تخت کند  
دست بر میشت یارب حمدا  
می نگروی اودو عا به میا  
گفت یگویی ازینا دیام  
هر روی که رو دنیا کرده  
چون سباز و صلاح پس شدند  
عق همگی که آخر پنج و در  
در خیمت هم و در و در  
و حقیقت در ستان شدند  
تا که چو بش میزنی بشی  
زین سبب بر اینا هیچ دست  
پوست از دار و بلا کش میشود  
آدمی را نیز چون آن پستان  
ورمی تانی رضاد ای عیا  
چون صفایند بلا شیرین  
این حوائج غیری سودمند  
کارگاه خشم کشیت کین در  
گفتش ایمان بهیتر خشم خدا  
گفتن خشم خدا وجود آن  
پس آن کسعدان بن خشم  
که چه عالم از ایشان مبارک  
باز گوا احوال آن خسته جگر  
چونکه تنهانش بدایان داده

پس چشم او بروی دیگر  
تارها ز بر پیکش  
حکایت آن اعطای که در آن  
بر بدان و مسند ای طاعت  
می نگروی خضبتان او عا  
من عا شانین سبب بگزیدیم  
از ایشان نعم و صبر و دی  
پس عا شانین سبب بگزیدیم  
متر الا بکنان بهت کرد  
کیسای نافع و دلجویی  
که حضرت و روشنی کنند  
او زخم چوب فرم میشود  
از هم بخلق جهان از دست  
چون ایم طاعتی خوش نبود  
از طوبی تها شده رشت در گن  
که خدا بخت بدی خستیا  
خوش شود دارد و صحت  
لیک اندر حق خود مردود شد  
کینه در آن اهل ضلال و کافر  
سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود او همه صفت  
گفت ترک خشم خوش اندر  
خشم ترش از سبب هر که  
این سخن اندر ضلال و کفر  
قصه خیانت کردن عاشق و بانگ و آن مشوق  
زود او قصد کنار و بوسه کرد

گفت کان الله از آن و عیال  
پیش محبت محبت و خلیل  
فاطمه آن راه را دعای شد  
بر همه کافران اهل دیر  
دعوت اهل ضلالت بود  
که مرا از شر بخیر انداختند  
باز آوردند می لربان بره  
صد سگایت میکند از رنج  
از دراد و در و مطرودت کند  
استعانت جانی از فضل  
کو بر خیم چوب قوت دست  
کو بر خیم چوب قوت دست  
که نیدند آن ملا قومی در  
کنده کشتی ناهوش و ناپاک بود  
تا شود پاک و لطیف با فره  
علم او بالای تدبیر شگفت  
پس گوید قوتی یافت  
کین شیطانی بر چه چیده شد  
صیت درستی از جمله برتر  
که از آن فرخ می از در چو ما  
خشم حق یاد آورد در کش عیا  
باز گردان صفت آن بنی  
لیک بود آن چمن با معین  
در میان بارغ باشک فر  
که مرگ ستیخ ادب گوشه دار







لا یزکک

این سخن از کتب و تالیفات

مکرم

۱۶۶۱

کرنہ بسیار دانا  
فرہر کہ

مفتاح

مع افامین بنامہاوت

۱۰۰

طیغ غلام حسین

آفتاب آن سنگ لایم کردوز  
این جن گرچه که ربوبی افروخت  
آنکه در توبن ادبای را ندید  
آن کی دباغ در بازارش  
چونکه در بازار عطا این سید  
همچو مهر را و قدا و بی خبر  
آن کی گفت بردال دوی بر  
آن کی بتش همی آمد  
وان در این مجلس که اینچنین  
پس خبر بدو نشان آشنا  
یک بار در وقت آن باغ رفت  
گفت سخن بشن مبدان دست  
چون بدانستی سبب آسایش  
تامیان اندر حدث ایشان  
پس غنیمت گفت سبب الدین  
چون چهل کشت از گرسنه  
انجمنیات انجمنین اینچون  
مجنیان را سازد طایات  
ریخ و بیاریست از این مقام  
ماله و لعل و فرغت ایم  
ریخ را صد تو و افزون کن  
خلق را میگرداند و می بخور  
سرگوشش برد همچون ازگو  
چونکه بوی آن حدث آواید  
کاین بخواند منون گوش آید

تا بتون حاصل فتنه شد  
در میان تونیان نین خراب  
بوی مشک که در بر و بختی می  
قصه آن باغ که در بازار ع  
ناگهان از قادیان و حید  
نیمه و زاندر میان رنگد  
وز کلاب که نگیر می و ف  
وان که کحل حبی آورده  
وان که بر او از دهنش می  
که نکلان قناده و تلخا خراب  
که بر او دانا بامد و وقت  
چون سببی و در گردن است  
و انش سبب منع حمل شد  
غرق دباغی است روزی  
انچه عادت است بیا نشن  
از کلاب که جعل را پیش  
رو و پشت این سخن ابا و  
در غر و لائق باشد اشی  
نیست یکو و عطلان را با  
بعضی صحتیش را نشنیم  
عقل ادا و با نیون میکنند  
معالجه کردن برادر دباغ  
پسر نعلوان چک بر مینا و  
منز نشن لبی خوش شنید  
مرد بود نعلون لب و پیش

آنکه گوید مال گرداورد هم  
گر بوشش سد کشیدنی شب  
کز تبون انبار غواهی بود  
ماران از بوی عطر هوش شد  
بوی عطرش زو عطران  
جمع آمد حق بروی آفرین  
او نیندشت کا ندرت  
آن بخور عود بشت کز دهم  
تا کوی غرور دست بابتش  
کس نمیداند کچین صریح  
اندکی سر کین یاد تین  
چون سبب جلدوم بود شکست  
گفت با خود سببش اندر خود  
باحث کرده عادت واد  
کز خلوت عادت کن رخ  
هم از آن سر کین در روی  
ناصحا آنرا عیب بگوید  
چون عطر دلی گرفتند  
گر بیاغاید اضحی بشار  
مست قوت با دفع و انوار  
کز شرک کفر ایشان است  
باغ را خجفی بوی سر کین  
که کیفیت سر کین است باید  
ساعتی شد مرد و جنبید  
جنبش اهل فساد نهان

چیت بی چرک عین بی هم  
 من کشیدم بسیت بکمر بست  
 زین نایان هرگز نبی سبوت  
 تا خرد آنچه برادر کار بر  
 ناگزیدش هر دو بیاقت  
 حبلان لاول کودان کنان  
 انگلاب مودراین و  
 وان و گرازش میکلم  
 خلق را مانند ایدیش  
 یا چه شد که افتاد از بام  
 خلق را بشکافت آمدن  
 و این رخ و در این محفل است  
 تویی بر تو بوی آن هر کس  
 بوی عطش لاجرم و آتیه  
 پس ز ای بخشش متادرج  
 که بدان آنرا همی متادرج  
 می دود از بند بخت  
 بدغنا نشان که تپید ناکم  
 ما کنیم اینم شمار سنگ  
 شیرش معده اما این باغ  
 بین که دباغ از قنادیست  
 تا علاجش را نبینند آنگس  
 و از غر بپیدان دیده  
 خلق گفتند این فی شکفت  
 که زماز و عنسند و ابرو



هر که را مشک نصیحت نمود	خز بدین بوی بش مشبوت	مشکران از آن سخن نماند	که آمدن بنگارند از دست
که کم کوز دست از سر گریز	می نگرداند بعین خود	چون نزد بوی شاربش	او همه جسم است جان
و زرش زوج قدیش داد	اچو شرم سر گریز از	لیک فی مرغ خیس خاک	بلکه مرغ دانش فراز انگ
تو بدان مانی کزان فریختی	زاکه بینی بر پیدی می نمی	از فراقت زو شد ضار و	برگ زرد میوه با چخت تو
و گشت تشنه سیاه و دودوم	گشت استیجی چنین با غم	بشت مسالت جوش دوم از	کم نشدیک و غایت لطف
خامی و در کز خواهی بخت تو	گر بزران بر جوشی ای مژ	موزه تونگ بسته از مقام	عوز با اکنون موزید و تو غم
گفت عاشق بختان کردم	عذر خود حق عاشق گناه خود را	تکلیس و فهم کردن مشق	تا به نیم تو مرغی یا سینه
من همی نه بخت بی بختان	لیک کی باشد جز محزون	آفتابی نام تو مشهور فاش	چیز است از که دم تپاش
انبار را امتحان کرده مد	تا شد ز طاهر زیشان جوت	تونی من خوشین استی	سیکتم هر روز در سود و زیان
استحاج چشم خود کردم زور	ای که چشمه ز چشمان تو دور	ای جهان همچون آبست تو	گر نقص کردم از کجاست
ندان چنین جزیرگی کردم کز	تا زخم با دشمنان هر بار	تا ز باغ چون ترانای من	چشم ازین دیده گویا داد
گر شد در راه حرمت ابر	آمد ای شمشیر کمن	جز شمشیر خود ای شاکم	میش ازین دهنی می کش
جز بدست خود بدم پا و سر	که ازین دستم ناز دست	از جدانی بازیری انی سخن	هر چه خواهی کن لیکن این کن
در سخن با دم اندم راه شد	گفت امکان نیست چن بگاید	پوسته افیم و نغمه آمدن	گر با نیم این بس اندم چنین
گر خطای آمد از راه وجود	چشمه میدایم و غفلای دور	امتحان کردم مرا معذور	چون فعل درین ششم شمس
در جوشش بر کشا ناخواب	رو کردن مشوق عذر عاشق را	تکلیس او را	که سوار زو و سوسو تشب
سلیما می تیره اندر داوری	پیش پیا میان چرای گاوری	هر چه بدول اری او کرد و	پیش مار سواد و پیدامچور
که بر پوششش بنده پیری	تو بر آبرونی از حدی بری	از پدر آموز کادم دگ	خوش خود آمد بسوی پا کجا
چون میدان عالم لاسه را	بر دیو یا استاد فقار را	بهر خاکستر اندیشه	وز بهانه شایع تا شاکتی
بنا نا ظلمت گفت لب	چونکه جانداران بیدار	دید جانداران چن همچو	دور باش هر کی تا اسان
که ملا پیش سلیمان موباش	تا فک کافران این در باش	خیمه دار هستی یکدم است	هیج الا لاه در ا چون شیم
که اگر از پست پا بود شود	هر دست او باز آلوده شود	آدمی نیستی که از نظر	لیک از اجابا اقصا عملی
نم با بدست در گاه گاه	تا که دنیا از قضا افتد بجا	کو را خود این قضا هر دو	که را در او قضا و ن طبع
در حدش افتد نماند بوی	از من است این لمی ای مژ	و کسی بروی کند شکی	هم ز خود اندام جهان یار
پس چشمه درش صاحب نظر	بهار صد دست صد پند	خاصه چشم دل آن	پیش چشمه درش خوش

۱۲۰۰  
 ۱۲۰۱  
 ۱۲۰۲  
 ۱۲۰۳  
 ۱۲۰۴  
 ۱۲۰۵  
 ۱۲۰۶  
 ۱۲۰۷  
 ۱۲۰۸  
 ۱۲۰۹  
 ۱۲۱۰  
 ۱۲۱۱  
 ۱۲۱۲  
 ۱۲۱۳  
 ۱۲۱۴  
 ۱۲۱۵  
 ۱۲۱۶  
 ۱۲۱۷  
 ۱۲۱۸  
 ۱۲۱۹  
 ۱۲۲۰  
 ۱۲۲۱  
 ۱۲۲۲  
 ۱۲۲۳  
 ۱۲۲۴  
 ۱۲۲۵  
 ۱۲۲۶  
 ۱۲۲۷  
 ۱۲۲۸  
 ۱۲۲۹  
 ۱۲۳۰  
 ۱۲۳۱  
 ۱۲۳۲  
 ۱۲۳۳  
 ۱۲۳۴  
 ۱۲۳۵  
 ۱۲۳۶  
 ۱۲۳۷  
 ۱۲۳۸  
 ۱۲۳۹  
 ۱۲۴۰  
 ۱۲۴۱  
 ۱۲۴۲  
 ۱۲۴۳  
 ۱۲۴۴  
 ۱۲۴۵  
 ۱۲۴۶  
 ۱۲۴۷  
 ۱۲۴۸  
 ۱۲۴۹  
 ۱۲۵۰  
 ۱۲۵۱  
 ۱۲۵۲  
 ۱۲۵۳  
 ۱۲۵۴  
 ۱۲۵۵  
 ۱۲۵۶  
 ۱۲۵۷  
 ۱۲۵۸  
 ۱۲۵۹  
 ۱۲۶۰  
 ۱۲۶۱  
 ۱۲۶۲  
 ۱۲۶۳  
 ۱۲۶۴  
 ۱۲۶۵  
 ۱۲۶۶  
 ۱۲۶۷  
 ۱۲۶۸  
 ۱۲۶۹  
 ۱۲۷۰  
 ۱۲۷۱  
 ۱۲۷۲  
 ۱۲۷۳  
 ۱۲۷۴  
 ۱۲۷۵  
 ۱۲۷۶  
 ۱۲۷۷  
 ۱۲۷۸  
 ۱۲۷۹  
 ۱۲۸۰  
 ۱۲۸۱  
 ۱۲۸۲  
 ۱۲۸۳  
 ۱۲۸۴  
 ۱۲۸۵  
 ۱۲۸۶  
 ۱۲۸۷  
 ۱۲۸۸  
 ۱۲۸۹  
 ۱۲۹۰  
 ۱۲۹۱  
 ۱۲۹۲  
 ۱۲۹۳  
 ۱۲۹۴  
 ۱۲۹۵  
 ۱۲۹۶  
 ۱۲۹۷  
 ۱۲۹۸  
 ۱۲۹۹  
 ۱۳۰۰



چون چنین وسواس بدی فزون آن زمان که امتحان مظلوم شد تا نگردد و ترا آن محنت چون در آمد غم داود تنگ و می کردش تنی که ترک این بخت نیست تقدیر ما آنکه تو این گفت حیرتی تو خونها کرده چون بسی فت است بر آواز تو نی که مغلوب شد مرجم بود این چنین معدوم که از تو پیش جمله ارواح در تیراوست منتها می اختیار نیست خود و جهان که گفته در شربت هر که او مغلوب شد مرجم گشت بلکه دانی گشت موجود است بی شک ال اندر سوال در جواب پس خطاب مبداء و از خدا دل مدار انداخت کزین خبر گرچه بر ناید بحسب زود و تو گرچه بر ناید بحسب تن تمام کرده او که بدست می حکیم مومنان معدوم و لیکن ای که غیر فهم و جان که در گاه و خمار جان حیوانی ندارد است بلکه این شادی کند از در گمان	باست که در دور افتد وجود مسجد دین تو پر خورشید از گمان امتحان این چنین قصه مسجد قهقی و خروب رستن غم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان نبی آن مسجد مسجد قهقی برای ای گزین خون مظلومان بگردن برد بر صدای خوب جان پر دواز تو نی که مغلوب کال معدوم بود بهترین سها افتاد زنت جمله اشباح و تاثیر اوت کا ختیارش کرد و اینجا متقدم لذت و فرح ترک لذت در سجده شستن معدوم گشت بیکان بی نفاق بی یا شرح انما المؤمنون اخوة و اهلما کفر و اهلما جنة اتحاد و داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان منکر شوی ایمان تو هیچ بنی درست نباشد و این علل است اتحاد است که یکی خانه از آن زنا ویران کنی آن جمعه یران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احدین سبله و العاقل بحقیقه الا شاف این از استارت هم گذشت آدمی عقل جان گیرست تو مجرای است و از نوح جان از صد میر و دو بند بر گران باز غیر عقل جان آدمی گر خود این جان نکرد و این جان که گمان هر گاه از جمعه	کای خدایا وار با هم برین گمان باز گرد و رو بخت آرا گزینان قصه داود و بر گو و سب که باز و مسجد قهقی بنگ که سرتوش بر ناید این گمان که اگر گوی که مسجد هر ساز جان بداند و شدند از هر گمان دست من بر تبه بود از دست خبر نیست نیست معدوم و حقیقت فنا و ارباق نیست مضطر بلکه مختار و لایق کی بگشتی آخر او محو آمی لذتی بود اود لذت گیر شد هیچ بر دی چه بداند کاه جز بیرمان و بی چنین بی چنان و مفرق و اندام علم بصواب کای گزین پیغمبر نیکو است ره ده و در دل طالع غم خور لیک مسجد را برادر پور تو لیک پور تو کت از آتاها مومنان ان الصالح ان قدیم چشم نشان معدوم و لیکن جان بست جانی و بدنی در و ملی کشد بار این نگردد و این متحد با سمانی شیه ان خدا
--	--	---

عقده در سب و در سب  
باز بر این است که در سب  
باز بر این است که در سب  
باز بر این است که در سب

باز بر این است که در سب  
باز بر این است که در سب  
باز بر این است که در سب  
باز بر این است که در سب









فی جو موضع بخاری تا سما  
 کوہ و دیو با دھنوس مکنید  
 دستانے و پانی فی تر و عدم  
 اسی فلک گرفت و گوہر بار  
 پس شاری کرد و باشی خبر  
 ہچو آن ہدیہ کہ بقیس است  
 ہدیہ بقیس حل است بہت  
 بر سر تاج محل منزل براند  
 عرصہ کش خاک زرد و گہستی  
 چون کسا و ہدیہ آنجا نشاید  
 گرز و گر خاک ما از بہت  
 امرو فرمان امی بایشید  
 خندہ اش را بد چون میان آن  
 کہ مرا از عین ہدیہ بہت  
 می پستی آفتاب چرخ را  
 آفتاب گلیہ چون کنی  
 کہ گشت عیش و حبشہ  
 سوی حق کہ است تا ز حمزہ  
 چنان را ان کال و اشرف  
 چون نماید زہرہ پیش آفتاب  
 محمود بنیش و نور و شرف  
 کیسانی کہ از دیک ما شرف  
 بلعجب بینا گری کہ ز کمال  
 دیہ جسی زہرہ انفتاب  
 تالابان گروہ پیش آن نظر

<p>             بل چو علاج حبسیتی تا مندا              تا جهان جس را پس سکنده              اینجا که تاخت ما بنا تا جلم              از جهان او حبس ما شمرم              قصه بدیه فرستادن بقیاس شهر سبا              بسوی سیمان علی نبینا و علیه السلام              چون بصحای سلیمانی رسید              بارها گفتند زرا و ابریم              اسی میر عمرعل بدیه تا آله              باز گفتند از کساد و از روتا              اگر بغرامینه که دهنیم به              پس من ان گشتند بدیه تا آله              من نیکویم ما بدیه به به              می پرستید انصری کوز کند              آفتاب ز امر حق طباغ کا              فی درگاه خدا آری صدراع              حادثات اغلب مشب وافع شود              چون شوی محرم کشام تا لب              روز ران باشد که ایشار شمع              آفتابی را که دشان می شود              به پیش مسکیده غار و قمار              نادار کسیر می که از بی همتا              باقی درهای جان و اخراج              کان نظر نور می نایم نایم         </p>	<p>             بل چو علاج حبسیتی تا مندا              تا جهان جس را پس سکنده              اینجا که تاخت ما بنا تا جلم              از جهان او حبس ما شمرم              قصه بدیه فرستادن بقیاس شهر سبا              بسوی سیمان علی نبینا و علیه السلام              چون بصحای سلیمانی رسید              بارها گفتند زرا و ابریم              اسی میر عمرعل بدیه تا آله              باز گفتند از کساد و از روتا              اگر بغرامینه که دهنیم به              پس من ان گشتند بدیه تا آله              من نیکویم ما بدیه به به              می پرستید انصری کوز کند              آفتاب ز امر حق طباغ کا              فی درگاه خدا آری صدراع              حادثات اغلب مشب وافع شود              چون شوی محرم کشام تا لب              روز ران باشد که ایشار شمع              آفتابی را که دشان می شود              به پیش مسکیده غار و قمار              نادار کسیر می که از بی همتا              باقی درهای جان و اخراج              کان نظر نور می نایم نایم         </p>
---	---

سوی سبقت آیدت کز سبقت  
چون سوی مشق طای جانان  
کزینودی سمع سامع و افلاک  
جابت کونیده و مینا شود  
چونکه هر سر مایه تو صد شود  
بر سلیمان میفرستاد ای کیا  
فرش آذر حبلزنجب وید  
سوی مخزن ما چون کیا اندیم  
عقل خجسته است از خاک  
چیت بر بانه و فرجام  
هم بفرمان خفته را باز آید  
تا به تخت آن سلیمان جهان  
بلکه گفتم لایق در شویید  
رو باو آید کوانتر کند  
ای بی باش که گویم او خدا  
که سیاهی ابرو داده عس  
و انزان معبود تو مناسب بود  
تا به بینی آفتاب و شب  
شبانند چونکه ابرویش شود  
دید به پیشش کز دیگران  
دید و اقامت شد از کرمها  
بطایم نزد بگوش آفتاب  
هم چنین قیاس علی طلب بدان  
تا پیش نور بستناری بزد  
شعشعات آفتاب شد

۱- درخت کرم  
۲- درخت کرم  
۳- درخت کرم  
۴- درخت کرم  
۵- درخت کرم  
۶- درخت کرم  
۷- درخت کرم  
۸- درخت کرم  
۹- درخت کرم  
۱۰- درخت کرم



چون بر جی تو شکر آرمود  
 مرغ از آن از نظر نه می کند  
 این نظر از دور چون حیرت  
 تا برین مکی که او همیشه  
 کاین مان بسته خود ملوک  
 ای تو بنده ای جهان محو  
 پیش بغیر آنچه دیدید عجب  
 که چهل نفرل بروی ز بدید  
 تا بماند که بز طامع ندایم  
 حق برای او کند انمی که این  
 از شما کی گدیه زرمی سیم  
 تنگته بندش آنکه تختش خواند  
 بنماد تو شود ریش میمند  
 لیک وق عجب پیش خدا  
 پادشاهان جهان از بدگی  
 لیک حق بهر نبات این جهان  
 از خراج ارمج آرمی در یک  
 آبی می کای جهان چای شنگ  
 بست چه انکاسات نظر  
 عازانش کیمیا گشته اند  
 آن یکی ویش گفت اند سحر  
 گفتو ایشانرا که در حلال  
 بر ماسوی استان اندید  
 که خدا شیرین طرد اوج میوه  
 پس از آن زرق لطفی نمود

پس ابلی حق مائل که بود  
 دانه هم از دورش پیش  
 عشقت از خون شود صبر  
 و شکا کند مرغان کوف  
 مالک ملک کند و بجد ملک  
 چند گونی خوشتر از اوج جهان  
 دلاری کردن و نواختن سلیمان  
 وحشت آزار از دل ایشان  
 ماز از زرافین بزم  
 روز جمعه این من نفع  
 ما شمارا کیمیا گوی سیم  
 صد پنهانی بر دانه  
 شرم دار زیش و امی  
 خوشتر آید از دودنات  
 بو بنزد از شراب بندگی  
 مهران بنما چشمه زربان  
 آخران از تو بماند مردیک  
 یوسفانه آن سینه سنجک  
 کمتر آنکه نماید سنگ  
 دیدن درویشی جماعت شایخ را  
 کردن درسی حلال از ایشان  
 عبادت میماند و ایشان با و میبودی تلخ  
 تیش و شیرین شدن با و ن شایخ آخرا  
 در دمان تو بهستی ما  
 ذوق گفت من دانی بود

که چشتمو لم چنان احمق نم  
 گزنا می چشم خطی میری  
 مال نیادام مرغان صفت  
 من سلیمان می خواهم ملک  
 باز کوزای سیران جهان  
 انی سولان سیرستان  
 دلاری کردن و نواختن سلیمان  
 وحشت آزار از دل ایشان  
 آنکه گروا بد همه خاک مین  
 غار غیم از زر که ماس پیغم  
 ترک آن گید که ملک سنا  
 پادشاهی نیست بریش  
 مالک ملکست کیش  
 پس نابی که نخواهم ملک  
 ورز از هم وارده گردان  
 تا شود شیرین ایشان تخت  
 همه جانت کند ملک  
 تا بگوید چون چاه آبی با  
 وقت بازی بود کازان  
 دیدن درویشی جماعت شایخ را  
 کردن درسی حلال از ایشان  
 عبادت میماند و ایشان با و میبودی تلخ  
 تیش و شیرین شدن با و ن شایخ آخرا  
 در دمان تو بهستی ما  
 ذوق گفت من دانی بود

که شک از وزن کشتی تو از تر  
 نی کلب ز سپه خود مخوری  
 ملک عقی دادم مرغان  
 بلکه من بر دانه از هر ملک  
 نام خود کردید امیران جهان  
 رد من بهر شتار از قبول  
 باز گوید از بیانی ب  
 فرچین می جمل چون شید  
 سه سپهر زر گردد و زمین  
 خاکیا از سپهر زرین کنم  
 که بر دل از آن کل بس ملک  
 پادشاهی چون کنی بزنگ  
 بی جهان خاک ملکشان  
 ملک آن سجده مسلم کن  
 ملک ابر همه زد می بید  
 تا ستانند از جهان داران  
 ز بهر دهرستان به نظر  
 جهان که مایشی لذت عالم  
 می نماید آن غریهار و مال  
 تا باشد کانداز ایشان شرم  
 خندان اسن بدید و جوب  
 از کجا نود شم که آن بود و با  
 میو دمان میشی قشانه  
 بی صداع و نقل با لاشیب  
 سخت شسته و بهر طاقان

۴- پاکت

۵- حساب ایا لاری  
ک صیبه سحر و قاصد  
نسیه



ایک ہفتہ و شش ہفتہ بانگ راک  
 پس حکیمان گفتند اندرین زمانہ  
 مومنان گویند کا از سہل  
 گرچہ بر بار حینت کت گل شکے  
 آب چون آہیت یابول کثیر  
 کر بخش شد آب بر طبعش ماند  
 قوتی گیر و خیالات صیبر  
 در زغولی بود آب کن تشنه را  
 میفتاد از جوبن جواز اندر آب  
 عاتلی گفتا کہ بگذارد اسی فتنے  
 بیشتر در آب می بہت نہ تم  
 تا تواز بالا فرو دانی زیر  
 تصدیرش کا یاد بانگ آب  
 گرد جو گوشت بانگ آب  
 مثنوی اندر فرم مع دور حول  
 مثنوی اندر حول و در فرو  
 در قبول است غروب سی  
 چنان سنالی کاشتی آتشین  
 ہمیش من کہ وزارت آواز خدا  
 ایک گفتن ماس مناس نے  
 ماسیت از رمیت خواندہ  
 میکنم لاجول فی از دست خو  
 میکنم لاجول یعنی چارہ است  
 آن کی نامی کا خوش فی نیز  
 نامی ابرو کن خدا و او کہ مرین

چه خوشاقان نیال آن خطا  
 از دو آسپنج بگریم  
 نگر گردانید هر آواز زشت  
 یارمان آید از انما امیر  
 گشت زایشش جوش تلخ  
 کاش غم را بطبع خویشاند  
 بلکه صورت کرد و ایالت  
 حکایت آن مرد نشسته  
 که در گو بود و در آب نیر  
 آب بشنود و او را چون  
 آب پرستی است از تو دور  
 آب جزیت برده باشد نی  
 هم بیم بر سر آب بن جا  
 همچو حاجی طائف که پیو  
 جلد آن تنگ کردی قبول  
 میکنند زیر لوی تو جوت  
 زانکاشه جان سلطان  
 چون کشدش از او کشاگر  
 عاشق از عشوق عاشال  
 ناس غیر جان بن ناس  
 لیک حبیبی در تجری مرف  
 بلکه از و سواس آن اندیشه  
 چون ادرل بصدقه گفتی  
 در بیان حمل کردن از بر  
 تو بهتر منبری بستاند

ما فیہ منا وحتیٰ یدل  
 بانگ دشمنی چو ایگ  
 ما هر خراشی آدم بوده ایم  
 یک پنهانیت بنا که کشت  
 چیزی که از آب تنش درسد  
 پس ضایع شنان که جماع  
 آتش عشق از نو آگشت  
 که از سر جو زین خود آب تن  
 میدتا با قنادن جو زینک  
 جماع بانگ آب طرب می آید  
 بیشتر در آب می افتد  
 گفت قصد من این فلان نیست  
 تشنه را نوش می بود و دنیا  
 همچنین به قصد زمین نمی  
 التجار بست و بر ادا و قو  
 مشغولی اند اصل ابتدا  
 در قبول از دشمنان نیک  
 مقدم از الفاظ و از نوا  
 انصافی بی تکلف بی قیاس  
 اناس مردم باشد و کومری  
 ملک حسبت از حقیت حق  
 کو خیالی میکند و گفت من  
 چونک گفت من گرفتار  
 دینی و طریق رفیق سپرد  
 ای سلطان و دولت طلب

چیزی که ماند بدان ناتوانی  
میسزیندش بطینور و حکمت  
در بهشت آن کجا نشویدم  
کی بداین یزدانم آید  
بول زان و آشی سبک  
که درو با شد حال اجتماع  
آنجا نکه آتش کن جوزیز  
بر دخت جوز و جوزی غیث  
با یک می آمد می دید و آید  
جوزها خود تشنگی کرد ترا  
میسر و آتش ترا چه سود  
تیز تر بگر برین ظاهر است  
گرد پای و غض گشت جان  
ایضا به الحق ساس الدین  
نعمیه بر اشفاق بر جان  
جمله بهرست برست انما  
چون قبول آید خود مسیح  
قدم از آتش و آتش  
بست ابالن با جان  
تو سر مردم دیدی د  
تر کن بهر سیمان بن  
دلیل و سوسن کج ازین  
چنین کش کردم تو برین  
ما گمان از مقدرش آید  
منت لاجل ازهری باد

[illegible]

مرد و زنی

ملاط

ملاط مخمور

بیس

بیس رستو

کرم

کرم چسب

مرد

مرد عمل عبادت

بر کرامت شکیست  
 آنکه خوان بود که در محفل  
 آن شکایت نیست به صلاح  
 طبع گشتند و محل به  
 بلبل بسیار گویا بر یک  
 بین یا بلقیس نه بشود  
 پیده دار تو درت بایرند  
 جلد ذرات زمین و آسمان  
 آنچه بر فوج آن بخرین  
 و آنکه سنگ انداخته بودی به  
 گریه و زاری از عبادات جهان  
 دست بیک فرگواهی میداد  
 جزو جزوت لشکر آورده فانی  
 که بندان گوید او بنادال  
 چون که جان جان هر جزوت  
 ملک بگذا بلقیس آن گشت  
 نقش اگر خود نقش سلطان  
 ای تو در یک کار خود در جاست  
 یک زمان تنها بانی تو خلق  
 مرغ خویشی صید شنی افروخت  
 که تو آدم زاده چون نشین  
 این جهان خست از چنان آید  
 بین بیا که من سولم دعوتی  
 در بود شتو میسر شوتم  
 بشکن بودت اصل من

کان فلک است طبع خوی  
 باشد از بدخوی بد طبعان  
 چون شکایت کرد آن بخت  
 آسمانی گریه دست ازیدی  
 باز راه کبک را بر زمین  
 ستم دید فرستادن سلیمان  
 مینش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر افلت  
 لشکر جفت که آید جهان  
 و آنچه با قارون بدست  
 گشت صید پاره و لشکر  
 عاقلان یا ری میبند  
 لشکر حق میشود سر می بند  
 مرتزاکون طبع انداز فانی  
 پس بینی تو زنده ان گشت  
 و شنی با جان آن گشت  
 چون مرایابی همه ملک است  
 صورتش بماند اوبی جانی  
 دیگر آن را تو خود جانی  
 غم و اندیشه مانی تا بخت  
 صد غیشی خوش خوشی نام  
 جلد ذرات را در خود بین  
 ظاهر گردانیدن سلیمان  
 در ایمان تو یکدفعه غنی نیست  
 در حسن تو نه در ملک چون شتم جانت باز شود خود  
 چون غلیل حق و جلله

این شکایت گویا که بخت  
 یک شمشیر این گویا که بخت  
 تا محمل انبیا را در مردان  
 ای سلیمان میان لغ و با  
 ای دو صد بلقیس بلبل  
 ستم دید فرستادن سلیمان  
 مینش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر افلت  
 با در دیدی که با عاقلان  
 و آنچه آن با بل آن پیل کرد  
 سنگ می بارید بر عاقلان  
 شتوی چندان شد و کجاست  
 ای منوره صد حق و فعل  
 که گویا چشم را کور افشا  
 با بکن طبع بختان  
 خور با بکن شک و دیو  
 خود بدانی چون برین آید  
 زینت و از برای دیگران  
 تو بهر صورت که آئی هستی  
 این کی باشی که تو آن بدی  
 جوهر آن باشد که قانع با خود  
 چیست اندر خم که اندر نه  
 ظاهر گردانیدن سلیمان  
 در ایمان تو یکدفعه غنی نیست  
 در حسن تو نه در ملک چون شتم جانت باز شود خود  
 اگر در اسم ای سی

که مران بدخوی او بدست  
 فی پی شتم و ملاط و بخت  
 و زنه حال است بدر حشمت  
 علم حق شو با برهان بسیار  
 کما هو نمى انهم لا یسلون  
 لشکر خست شود و در شت  
 جان تو با تو بجان خصم  
 آب را دیدی که در طوفان  
 و آنچه پیشه کله عمر و خود  
 تا که در آب سیه غریز غوطه  
 اگر کشد عاجز شود از بار پرت  
 در میان لشکر او کی بکس  
 مرد چشم از تو بر او صد  
 تا بیی لشکر بن عسل  
 که زیان جان کند صفدی  
 که تو بی من نقش گریا بدی  
 با کرده بید چشم و دهان  
 که بخور این اند آن تو خستی  
 که خوش و بیاد مرست خود  
 آن عض باشد که فرج باشد  
 چیست اند خانه کا در شت  
 این جهان حیرت دل شه عجا  
 چون اصل شتو شتم فی شتو  
 فی شتو شتو و روی خیم  
 بت سجود آورد و با و معش



ایم و بر جمل در تخلص است	زین تن آتش در تخلص است	او در ایام سر سهند اورا بتان	این در ایام سر سهند چوین آفتاب
ای خنجران شوقی تجماد است	اینها و کافران است	لیک شوق بنده پاکان بود	ز سر سوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبین و پاکان بخور	اندرین بودند این دین	قلب چو آینه سینه در کان	ز در آینه زری او شد عیان
دست با اندخت اند بودند	در رخ تاش می خند و جو	بسیم ما بد پوشش باشد و جان	ما چو دریا ز این که در میان
شاه دین منکر ای دایان	کین نظر کرده است ابله عین	کی توان اندود این خوشی را	با کمنی کل نه گو حشر را
گر بریزی خاک صد گسترش	بر سر نو را و بر اید بر سرش	اگر که باشد که پوشد روی با	طین که باشد که پوشد آفتاب
نیز طبعیا چو او حشر و د	بقیه قصه ابراهیم	دو دین ملک در سوره	دو دین ملک در سوره
بر سر تختی نشین آن سیاه	ملطقی در ایوبی تباه	کاهای تند بر بام	گفت با خود چرخش هر که را
با کث در بر وزن تله او	این باشد آدمی با کثرت	سرفرو کرد تو می طمع	ماهی که دریم شب طلب
بین چرخ نیافتند شیشه	گفت است با هم که حبت	پس گفتندش که تو بر تخت جا	چون می جونی ملاقات له
مرد و جان بدو یک او سرش	چون بری از آدمی نماید	نیش پنهان او در پیش	خلق کی بنید غیر شیش و دیش
پیان چشم خویش غافلان	همچو غنچه و جهان شهوش	جان سیر غیله آمدنی فاش	جلد عالم از بافت دلان
چون سیدان سب آن نور	غافل از اقا و تربیت و خلق	روحهای مرد و جسد پزیر	مردگان از کو تن سهر پزیر
یکدگر را زنده میدادند	نک ندانی میر سید آوا	زبان اوینها می که بکثیر	شاخ و برگ ل می کردند
اسیما آن نفس چون غم	مردگان امیرانید از قور	مرد آباد اسعادت بلند	نعم که داشتند علم با یقین
تقصه گویم از سبب اشتیاق	بقیه قصه ابل سبب و اشیا	عادت الا و لا و صوب	چون صبا آمد بسوی لاله را
لافت الاشباح بر صوم	که هر یکی اندر خود و مشکلات	مثل جو دود و لوم	عادت الا و لا و صوب
از آتش خنی نه الا بر	کردن بر مرغ را بصغیر همان	انتم الباقون و البقیه کم	مثل جو دود و لوم
ناله الارواح من شب حما	غیر الاشباح من اوجا	بانگ هر مرغی که آید می	انتم الباقون و البقیه کم
ایما السالون تو و او آفتوا	زاکریح یوسف آشتقوا	منع جبری از زبان ببر	بانگ هر مرغی که آید می
چون بر غایت ستاره حبت	نوح بر مرغی بدست سبت	مرد که بر تر از فو ما زان	منع جبری از زبان ببر
منع صابر از تو خوشی از تو	منع غفارا بخوان و صافا	لبک جلی را بیا منور	مرد که بر تر از فو ما زان
و ان خفاشی را که ماند از تو	کینش با ندر حبت و اشتنا	ره نما و الله علم بالعدا	لبک جلی را بیا منور
بجین میر و زبد و با عبا	آزاد شدن طبعی از ملک	یکت فیری که در دست	بجین میر و زبد و با عبا
چون سلیمان سوی مرغان	ایسان التفات و از همه ملک	ایسان التفات و از همه ملک	ایسان التفات و از همه ملک

این در ایام سر سهند چوین آفتاب  
 ز سر سوزد زانکه نقد کان بود  
 ز در آینه زری او شد عیان  
 ما چو دریا ز این که در میان  
 با کمنی کل نه گو حشر را  
 طین که باشد که پوشد آفتاب  
 دو دین ملک در سوره  
 گفت با خود چرخش هر که را  
 ماهی که دریم شب طلب  
 چون می جونی ملاقات له  
 خلق کی بنید غیر شیش و دیش  
 جلد عالم از بافت دلان  
 مردگان از کو تن سهر پزیر  
 شاخ و برگ ل می کردند  
 نعم که داشتند علم با یقین  
 چون صبا آمد بسوی لاله را  
 عادت الا و لا و صوب  
 مثل جو دود و لوم  
 انتم الباقون و البقیه کم  
 بانگ هر مرغی که آید می  
 منع جبری از زبان ببر  
 مرد که بر تر از فو ما زان  
 لبک جلی را بیا منور  
 ره نما و الله علم بالعدا  
 یکت فیری که در دست  
 بجین میر و زبد و با عبا  
 چون سلیمان سوی مرغان





له  
خلایه

له  
ایام فزیت  
ایام بامین حضرت  
عیسی حضرت لست  
سلی الله علیه و آله  
سلم

له  
شود صبی وادی است

له  
درین قیام پادشاه

له  
مخلوطه کایه

له  
گنج گیتی

این صلیبه سعدی امیدوار  
چون محمد گفت آن جمله تبار  
ما که بن سو سنگ را نیم ازو  
گم شود چون بارگاه او رسد  
دور شود بهر چند ای پیر تو  
زین خبر خون شغلان نای تو  
پیش از رخوت بیم آن بجای  
چین در آن حالت بدید آن پیر  
ساعتی با دهم غطیبی سکین  
لکاه طغلم را بود غطیبان  
غیر ترش اشخ غیم لب ببت  
گفت پیش کشای حلایا دشت  
زیر مالش از شک غمت پیش کش  
این غیب نیت بر روی من  
سنگ جیهر مت از جیوش  
چون خبر ایبده مصطفی  
ز چنان بانگ بلند و نعره  
زود عبد المطلب است پست  
خوشترین را می به نیم من فتنه  
با سه وجهه مرا قدی بود  
که نمایند با گرچه ز راست  
انچه فضل تو درین طغلیش داد  
من هم او را می شمع آرم تو  
داد و صد اقبال و مظلومیت  
ز کانت آب گل مانر گریم

آمد از طفل شخ بید تو  
سنگ گون گشتند ساجد از لعل  
ما که دینی میار نیم ازو  
آب آمد قسیم را دیدم  
تا سنوزی ز ترش تقدیر تو  
زین خبر از اشخ دشت سما  
پیش از انما بهم نپسیدی  
پادشاه کم کردن تدبیر را  
ساعتی سنگم ادبی می کند  
غیب بیان سه نبش آسمان  
اینقدر گوید که طفل گشته است  
سجده شکار او و رسا که خراش  
صد هزاران پادشاهت خراش  
پیر شتم من ندیدم جبر این  
تو ز منظر که بنده بودش  
خیر شدن عبد المطلب که شدن مصطفی و طالع شدن  
او که در شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را  
دست بر سینه میزد و میگفت  
تا بود هم از تو همچون من  
یا باشکم و بی خندان شود  
ما به ستم و احکام کیست  
که نشان زنده به سال جهاد  
حال ادای حال انان من  
داد و صد طلب ملک محفوظ است  
که گشت خلخال و گداه تو می

که از دوزخ ز طفلی گم شده است  
که بدای می ازین چه سبوت  
آن خیالاتی که دیدنی ما  
دو شوای نیستند که فرود  
این چه دهم از دها مظلومیت  
چون شنید از سنگ پادشاه سخن  
آنچنان کاند زستان و غوغا  
گفت پیر اگر چنین در شتم  
باد از فرغ سخنا میسد  
از که نام با که گویم زین گله  
گر گویم خط و دیگر من کنون  
غم مخور باید فک بداد تو  
آن ندیدی کان تانان من  
زین سات شما چون با دوست  
آنکه مضطر چنین سان شده است  
خیر شدن عبد المطلب که شدن مصطفی و طالع شدن  
او که در شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را  
دست بر سینه میزد و میگفت  
تا بود هم از تو همچون من  
یا باشکم و بی خندان شود  
ما به ستم و احکام کیست  
که نشان زنده به سال جهاد  
حال ادای حال انان من  
داد و صد طلب ملک محفوظ است  
که گشت خلخال و گداه تو می

نام آن کو که محمد آمده است  
آن محمد که غزل مادر است  
بقت قشمت کاه کاه این با  
بین ز شک حمیدی از بند  
فج وانی چه خبر از دست  
پس عصا از دست کان پیرین  
ادبی از یزد و گیکت ای پیر  
حیرت اندر حیرت اندر حیرت  
سنگ و کو که هم فخر اشیای  
من شد مودانی که کنون  
خلایه بنده بهر شجب خن  
بلکه عالم باید که در اندر  
چون شد انداز نام طفلت سنگ  
تا چه خدایم که کاران گشت  
تا که مجرم چا خدایند است  
از سلیله و ز فغانش بلا  
که میلی میرسد از وی صدا  
کای خیر از سر شبت راز تو  
تا شوم قبولین مسعود  
دیده ام آثار طغلی کییم  
من ندیدم بولی و بر عدد  
بروی آن درست از دای تو  
که هم اکنون رخ تو خواهم نمود  
با طغش از از همه پنهان کنم  
کاه بند گردن شیرش کنم

که تسبیح جنت برسانم از تو  
که چنین شایب بازو میدارم  
کارها مینست بر کوری آن  
ز آنکه دارد خاک کل غریبی  
ظاهرش گوید که مایه نبوس  
ظاهرش باطنش پایش اند  
ز آنکه ظاهر خاک نده و بهشت  
گرچه دوزخ نگرستی دم میند  
بجای نماند که بود و هست  
میخاک فدا آسمان از شادیش  
بهر که با خود بهر حق باشد بکلیه  
هر که گوشت بهر مادر حقان  
قاصدا چون صوفیان و پیش  
باغ پنهان کرده گلن افشاید  
تا کسی در چادرانک معیش تو  
ما جامانی را با وزنده کنیم  
گفت عبدالمطلب که ندیم کجاست  
از درون کعبه و از پیش رسید  
در فلان اودیت بران خسته  
تا پیش آمد و اسلاش همه  
مخو او خود از زلف بست  
کشته بر فلیت که بدو تو  
خیز معیسیا بیا ملک بین  
خیز معیسیا بیا دولت نگر  
خیز معیسیا بیا در کعبه جود

گاه تاج فرمهای ملک جو  
اگر هم او پیش کشید کنیم  
گر کجا را مازد و سیل جان  
وز درون در صفات انوی  
باطنش گوید که مایه نبوس  
لاجرزین بضررت کشید  
دشمن صد بهر آن خند  
شمن آن رقصه میکند  
لیک اجبه بر لبه زنده است  
خاک چون شمع از آزارش  
تا شود پیش خصم بود رنگ  
پشت پریش از آسمان  
تا نیامیزد با بهر نورش  
کامی و در دوزخ و دوش  
کم شود زین گلرخان خانو  
نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی  
علیه السلام که کجایش جویم و جواب آبدن  
گفت ای جویند طعلش شیدا  
پیش آن شده و پیش خجیت  
دشمنان زرم و زرم و طعله  
نیز جستن شمس که کمال  
بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس ابایمان  
بر لب مایه زردان در چین  
جاده و دان از دولت ما بخور  
بر روی برداری سر پای سود

عشق و داریم با این خاک  
صد نه از ان عاشق و مشتوق  
این غنیمت خاک از انزوم  
ظاهرش باطنش کشته بک  
ظاهرش ننگ که باطن نیست  
زین شش و خاک صفت کنیم  
کاشف السیر که کار ما بین  
فصلها ندیده اند این خاک  
شده در آسمان ان شاه  
ظاهرش باطنش خاک خوش  
ظلمتش با نور او شد در قتال  
ظاهرش از تیرگی فغان کن  
ما فغان و درش چون شست  
خارشتا خا خا شست کرده  
طفل تو که چه که بود که خود  
نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی  
علیه السلام که کجایش جویم و جواب آبدن  
گفت ای جویند طعلش شیدا  
پیش آن شده و پیش خجیت  
دشمنان زرم و زرم و طعله  
نیز جستن شمس که کمال  
بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس ابایمان  
بر لب مایه زردان در چین  
جاده و دان از دولت ما بخور  
بر روی برداری سر پای سود

ز آنکه انما دست در قضا  
در فغان در زلف و جستجو  
ز آنکه نعمت پیش بی گونیم  
باطنش چون بهر ظاهر بک  
باطنش گوید که نهانیم بیت  
خنده پنهانش کیمیم  
کامین نهانها را بر ما زمین  
ما شکر ایم شان از استلا  
کجاست شایب می را در جنت  
نیکو در جنت و اندک شمس  
آفتاب شمس را بنور دل  
باطن تو گلستان و گلستان  
عیش پنهان کرده و خاست  
سر دومی در آسپان  
به و عالم خود طعلش شیدا  
چرخ را در خندش بند کنیم  
ای عید از نشان راه را  
با تو ان شاه جهان در جنت  
ز آنکه حدش بود زمین  
کشته شایب را با بود  
نعمت حق را چاه جنت  
بر فغان و در آفتاب  
تو بر دانی چه سلطان کنی  
پیچ میدانی که آن سلطان  
بر تو چون نگرش شایب

عشق و داریم با این خاک  
صد نه از ان عاشق و مشتوق  
این غنیمت خاک از انزوم  
ظاهرش باطنش کشته بک  
ظاهرش ننگ که باطن نیست  
زین شش و خاک صفت کنیم  
کاشف السیر که کار ما بین  
فصلها ندیده اند این خاک  
شده در آسمان ان شاه  
ظاهرش باطنش خاک خوش  
ظلمتش با نور او شد در قتال  
ظاهرش از تیرگی فغان کن  
ما فغان و درش چون شست  
خارشتا خا خا شست کرده  
طفل تو که چه که بود که خود  
نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی  
علیه السلام که کجایش جویم و جواب آبدن  
گفت ای جویند طعلش شیدا  
پیش آن شده و پیش خجیت  
دشمنان زرم و زرم و طعله  
نیز جستن شمس که کمال  
بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس ابایمان  
بر لب مایه زردان در چین  
جاده و دان از دولت ما بخور  
بر روی برداری سر پای سود

له  
مکون بخت  
کهن ست کردن  
باش

معه در این  
مع بنیاد جهان

که که کوزه

خیز بختیا سعادتیار شو  
آن یکی در کوه گدائی کورید  
گفته ایم این اولی بار و گر  
کو گرفتار خزان یاران تو  
ترک این تزیید بر کوشش غفلت  
آب خود شیرین کن بهر لعل  
کورچه از صید خیر و دست  
بچو مرده مرده شان بکوفتیا  
منع مرده اش را هر انکوشد شکا  
گوید او منکر بر داری من  
جنبش زمین میش بود از بال  
هر کج جنبش پیش جنبش  
مرده زنده کرد عیسی از کرم  
عیسیم لیکن هر انکویافت جان  
من عصایم در کف نمی میش  
این عصا را ای پسر تنهایی  
هم عصا بداد بر اعدای خود  
گر عصاهای خدا را بشمر  
گر نباشد جاه و فرعون می  
گر نبودی خصم و دشمن جهان  
و جهان گر لطف بی تو می  
تا اگر خواهی بکن هم ریشخند  
هر عجبی باشدش کردی گر  
تو که کردی زعفرانی زعفران  
تو که کن در کوشش و پویش

وز همه ملک سبب ساز شو  
مثل قانع شدن دمی بدینا و حرط و دطل و غفلت او  
از روحانیان کن ابناء محبتش و یزید و نفعه ایشان کن یا لیت قوی بعلین  
بر کند اندام شکار و صید  
آب شوری جمع کرد و چند  
آب بدر ادم این را کن  
جمله شیر و شیر گریه دست نور  
تا کند او پس ایشان اشکا  
چون ببیند شکر کار شهر با  
عشق شبنم بکن نگه داری من  
جنبش انون دست او گر  
گر چه سیم غنمت از شکر شکر  
من بکف خالق عیسی دم  
از دم من او جانم جادوان  
موسیم نهان من بداییش  
که عصای کف حق جوین  
که بر آورد از بقیه عاودود  
زرق این فرعونیا زار و دم  
از کجایا بد جسم پروری  
پس بروی خشم اندر مردان  
پس کمال پا و شاهی کی شد  
چند خواهی سیت می از جنبش  
در میان مانع از سیر و گزر  
باش منیرش مکن با صیران  
تا نگردد با تو او و طبع کوشش  
تو که بروی او بروی مودود

تو ز شاهی چون گدائی طربان  
قوم تو در کوه می گیرند گور  
کاین میان من آب شور  
خنجر شیران خدا بین گو گیر  
در نظاره صید صیادی شه  
مرده منع مضطر اندر بول  
هر که از این منع مرده سرت  
من نه دارم مرا شسته است  
جنبش فانی بر و ش ز پوست  
این مرده و بین گزنده  
کی باغ مرده در قفصه خدا  
شدر عیسی زنده لیکن باز  
بر سلمانان پل دریا شوم  
موج طوفان هم عصابه کوز  
هم عصای بود پشه و زبدر  
لیک این شیرین گیاهی هر  
فرهش کن بگوشش اقصا  
دوخت آن خشم و خشمی است  
ریشخندی کرده اندان کن  
شاد باشد ای جهان و دنیا  
هر کی با صیرن خود در گز  
آب خیز زعفران تاری  
تو که بروی او بروی مودود

که منم شاه و سیر کوشش  
حلم می آورد و دلقش میکشید  
شد مکرر بهر تاکید نظر  
در میان کوی میگیری تو گور  
میخیزند از من نمی کردند گور  
تو چو سگ چونی بزدی گو گیر  
کرده ترک صید مرده در دلت  
خوانده قلب بین الاطمین  
دست آن صیاد را هر گز نیست  
صورت من شبیه مرده گشت  
جنبش تپش کنون چون است  
در کف شام کمر بست  
بر کف عیسی در ارا این هم روا  
شاد آنکویان بدین عیسی پز  
باز بر فرعون اژدر با شوم  
طنطنه جادو پرستار از بخورد  
که بر آورد از سر غرود گور  
ترک کن تا چند روزی میخیزد  
ز آنکه بی پر کند در دوزخ کلاب  
تا زید و زنه رحیمی بکشدش  
بر شلس و بیان واکران  
بر همین در کاین شود امر و باز  
از برای تنگی غم می غرود  
ز عفرانی اندران حلاوت  
زانکه ارض الله آمد و

























دفتر چهارم

باز همان را چه سعادتمند است  
 که بخواهد در خود او ایمن شود  
 رود و شب جنگ که شکست  
 بهر مجنون در تازم باشد  
 بهر مجنون در چون آتش بخت  
 میل مجنون پیش آن بیرون  
 عشق و سودا چون کبر بوش  
 لیکن تا بهر اقب بود  
 چون بخواهد باز آمد می بدی جا  
 گفت ای ناله چو خبر و عاقبت  
 این دو جبهه یکدیگر را بهر  
 جان کشاید سوی بالا  
 رفد گاهم رفت نیکو حالها  
 را فزودیک با نام محنت  
 تنگ شد بروی سیاهان رخ  
 چون چنان انگشت خود را از دست  
 زین کند نفرین بچشم خوش  
 کوی شومی کرد بر بیلوی صفت  
 این چنین سریت شستی از حسن  
 مقصد کوته کن برای آفتاب  
 رفته پر جنگ پرستی کوین  
 گوشه زو نامه اکشا بخوان  
 یکسج نامه تن زب بد  
 جمله بر فرست قانع گشته ایم  
 باز کن سز نامه اگر در کتاب

غدا و اند بهی روشنی است  
 سکنه دلی قطیش از نور شد  
 پایش عقل باغبان چمن تنان  
 سوی حره و میل ناله سوی گره چنانچه خوش است  
 موی قتی غمی و قدامی اکو  
 میل ناله پس بی غلطش  
 می نبوش چاره از چرخ و شد  
 چون بیداری و مهارت  
 کو سپرس قهت بفرنگها  
 مادی و سبب من مالا یقیم  
 گمراه آن جان کو فرو ناید  
 در زده تن بر زمین چپکالسا  
 بچو تبه و قوم موی سالها  
 گیسو شرم زین سواری  
 خوشتر از انگشت اندر سنگلخان  
 از قصدا آن خط پایش هم  
 بر سواری کو فرو ناید زن  
 غلط غلطان خم چو گان  
 کاین و دوازده جفا و حسن  
 نبشتن آن غلام قصه شکی  
 میفرستد پیش شاه نایمن  
 بین که حرفش است جور و  
 وزنه هر کس دل بدی عین  
 زانکه در صحن بهر آغشته ای  
 زین سخن و اندام علم با بصواب

زود چه سعادتمند شد کان  
 مانیک مسم و در محبت  
 چنانچه عقل باغبان چمن تنان  
 سوی حره و میل ناله سوی گره چنانچه خوش است  
 موی قتی غمی و قدامی اکو  
 میل ناله پس بی غلطش  
 می نبوش چاره از چرخ و شد  
 چون بیداری و مهارت  
 کو سپرس قهت بفرنگها  
 مادی و سبب من مالا یقیم  
 گمراه آن جان کو فرو ناید  
 در زده تن بر زمین چپکالسا  
 بچو تبه و قوم موی سالها  
 گیسو شرم زین سواری  
 خوشتر از انگشت اندر سنگلخان  
 از قصدا آن خط پایش هم  
 بر سواری کو فرو ناید زن  
 غلط غلطان خم چو گان  
 کاین و دوازده جفا و حسن  
 نبشتن آن غلام قصه شکی  
 میفرستد پیش شاه نایمن  
 بین که حرفش است جور و  
 وزنه هر کس دل بدی عین  
 زانکه در صحن بهر آغشته ای  
 زین سخن و اندام علم با بصواب

هر غذائی که خورد مغرور است  
 نیم حیوان نیم جمی بارش  
 کرده چاکش و دلش با آفرین  
 که شتر خرید و که مجنون  
 میکشد آن پیش آن پس کین  
 ناله گردیدی و بهر اقب  
 عقل و سودای لیلی در برون  
 رو پس کردی کیوه بیدیک  
 ماند مجنون در تزد و سالها  
 کرد باید از تو غرت اغتیا  
 تن ر عشق خار بن چون ناله  
 پس لیلی دور ماند جان من  
 مانده ام در ره بستی چند  
 گفت سوزیدم ز غم تا چند  
 که غفلت گشت جسم آن دلیر  
 در خم چو گلشن غلطان  
 گوی شستن بهر او ولی بود  
 وان سخر زبانه باشد سیر  
 که خفاش فضل احمد و اسلام  
 که سوس شنه بر نشسته است پیام  
 هست لائق شاه را آنکه بهر  
 نامه دیگر بویس چاره کن  
 کار و دست فی طفلان  
 تا چنان دانند من نامه را  
 متن نامه سینه را کن محفلان

لله درود است  
 بهجت کثرت  
 خوش خورند

لله درود است  
 بهجت کثرت  
 خوش خورند

لله درود است  
 بهجت کثرت  
 خوش خورند

لله درود است  
 بهجت کثرت  
 خوش خورند

لله درود است  
 بهجت کثرت  
 خوش خورند

لله درود است  
 بهجت کثرت  
 خوش خورند

لله درود است  
 بهجت کثرت  
 خوش خورند

لله درود است  
 بهجت کثرت  
 خوش خورند

لله درود است  
 بهجت کثرت  
 خوش خورند

لله درود است  
 بهجت کثرت  
 خوش خورند

بهرین  
بیلک

تغذیه کننده و باره

در بیماری از این عسل

فوق العاده است

عسل قرم  
بهرین صفت باشد  
و آب بر روی او  
دود

عسل سفید  
بهرین صفت باشد

که موافق هست با اقارب تو  
تا چه دای در جلال تن تو  
او در جلال کن که میباید کشید  
نویسنده ای که پندش کنی  
یک فقیه می فرزند با بر چیده بود  
تا شود زلفت و نماید آن عظیم  
ظاهر و ستار چون حله بهشت  
روی سدی مدرسه کرده صبح  
در بود و از سرش و ستارا  
با چنین که چار پره می پری  
چون که با نیش کرد آنکه میگفت  
بزمین و کشیده کای بی عیا  
شرم و مدد ترا زین زند  
با چنین دنیا اگر چه خوش گفت  
اندین کوفی فساد ای و ستار  
کون میگوید یا من خوش بیم  
روز دیدی طلعت خورشید خواجه  
کو دلی ز حسن شد بلای خلق  
ای مدیده لوت های چرب خیز  
بوی طبع کو عشوه و نرمی و بخت  
بر ناهل و شک استادان شده  
حمیدی کا مدد صفت آن  
زلف و جعد شکبار عقل بر  
زنا که و بنویسید او ام را  
طوق زربین جلال من

تا منافق و از بنود کار تو  
کردی از د کشیدن بر کش  
سوی سلطان شاهان پیر  
حکایت آن فقیه که باد ستار بزرگ بود و آنکه دستار  
بر بود و بانگ کردن که بازش کردن همین که چیه می آن نگاه  
چون در آید سوسو محفل و حطیم  
چون منافق اندران سوا و  
تا بدین ناموس و باید قوت  
پس آن شد تا بسا زد کار  
باز کن آن بدید را که میری  
صد برایش نده اندر تو بر  
زین و غل را بر او روی کار  
از غل بگندیم اندر دغا  
لضیحت دنیا اهل دنیا را که زبان حال و بیوفای خود  
و امنودن و بوجو بنده گان از و و نکو مهیدن خوشش  
و از نیش گفت و من کشیم  
مرگ را یاد کن وقت غروب  
بعد فرا شد خرف سوا غلت  
فضل آنرا به من در آبریز  
برسد کو جلوه و لغری و بخت  
و صناعیت عاقبت از نلک شده  
آخرا و مغلوب هوشی میشود  
آخرا و چون نم زشت پیر  
پیش تو بر کن سبب خام را  
غل و زنجیری احمد است و سلیم

چون جلال پس گرانی میری  
وزنه خالی کن جلال را  
زشت نبود کاین جلال مرده  
حکایت آن فقیه که باد ستار بزرگ بود و آنکه دستار  
بر بود و بانگ کردن که بازش کردن همین که چیه می آن نگاه  
زنده با از جا میسیر است  
پاره پاره و پنبه و پستین  
دره و مار یک سر و جابج کن  
پس شیش بانگ بر زد کای می  
باز کن آنرا بخت خود ببال  
زان عمامه زلفت با بخت  
این چه تزیینت است چه  
گفت بمردم و غل لیکن ترا  
لضیحت دنیا اهل دنیا را که زبان حال و بیوفای خود  
و امنودن و بوجو بنده گان از و و نکو مهیدن خوشش  
ای زغبی بهاران لب کن  
میزادیدی بر رخ حلقه طاق  
گر تن همین آن کرد شکار  
حضرت اکو که آن خمیت کو  
گوید آن از بد و من دام آن  
نرگس چشم خاری همچو جان  
طبع تیره و دور بین محترمت  
خوش بدین کونش ناواکی  
پس گویند تا بر و برم لغت  
همچنین هر جزو عالم میفر  
اول و آخر در کشتن نظر

از این دنیا که در دوزخ می  
باز خور از این بیلک  
بیشکی و باشد آنهم بزرگ  
هم تخی بهتر نمیچسبند  
در عمامه خویش می پیچیده بود  
ظاهر و ستار از آن برشته  
در درون آن عمامه بدین  
مقطر استاد و بود از بهر فن  
باز کن دستار را آنکه بس  
انگهان خوابی بر کردم حال  
ماندیک که گفته بودست او  
کو نگندی مرمر در قید و صید  
الرضیحت باز لغتم با جسد را  
عیب خود را مانگ و با بخت  
آن دغل کون رضیحت نشاند  
بلکه آن سدی و زردی خود را  
حسرتش را هم بین وقت محاسن  
بعد پیری بین می چون پند  
در فریب آن حسن و خوبیت کو  
نخون شدی تو صید از شد نما  
آخرا عرش برین آب و وی چکان  
چون خیرش بین آخرا  
و آخرا آن رسوایش برین فساد  
وزنه عقل برین دانه می شکست  
اول و آخر در کشتن نظر





نفس اگر چه زیر کسب و خورده  
تا نیاید روحی زو غره بشاش  
آن هنرمندی حق و قال قیل  
سحرهای احزان آن جمله را  
نور از آن خورنده افزون  
حق را بجا و جهان افزون نشد  
هست افزونی اثر اظهار او  
نکته شد بار یک اینجا می بین  
گفت حق تیر را پدید کنم  
چونکه عجایب را ظاهر کنم  
گرچه چون دیار را در کف  
هر کسی را دعوی حسن نمک  
با یک طشت سحر فرست نما  
وقت لا منت می کنی غایت  
قلب میگوید زخمت هر دم  
مرگ تن بدیست بر جابلان  
چون شدی اول سیه ای قفا  
چون شکسته دل شدی حال خراب  
فضل سهارا سوگیرانند  
نور چشمه چشمها بینا کند  
منکر آهنرا که حالی دیده اند  
صبح کا ز صبح پاران کل  
نیست نقدی کش غلط آمد او  
بوسه بگویم گفت من خودم  
بوسه بگویم که کس طمشه

قبله اش و نیاست و راغور  
تو بد آن گلگون طالع نقاش  
قوم فرعونند اصل چون آن بیل  
مرگ چوبی دان که آتش آرد  
بل جان سانس که بوده پیش  
اسخ اول آن نبود اکنون نشد  
تا پدید آید صفات و کار او  
لیک بشود تو تعالای قوت  
تفسیر آیه یا و بس نفس خفته موسی قلنا لا تخف الخ  
عقل آوردیش نشان فر کنه  
موسیا تو غافل کی گفت  
سنگ مرگ آمد نکما محک  
با یک طشت دین بجز رفتن  
میسزدت از غریبی ست و  
ای زغال صحران تو کی کم  
زغال صحران بچاقصانت کا  
دور بودی از اتفاق و اتفاقا  
جابر شکستگان بدی پیش  
آن زرا اندود از یک محروم  
چشم بندی ترا رسوا کند  
سرفاسد ز صهل سر بریده اند  
داو بر باد ملاکت ای جان  
و ای بختان کش محک کا  
زجر کردن مدعی را از دعوی امر کردن بتا بعیت  
غره اول مشوخته نگ

آب وحی حق بدین مرده سید  
با یک و شصتی جو که آن غافل شد  
روشن و مات طرغ سحر  
جاد و بهار همه یک لقمه کرد  
در اثر افزون شده دزدان  
لیک افزون شد اثر ایجاد  
هست افزونی فزونی دلیل  
گفت وی سحر حرم جان کنی  
دیدم بختم نقل بے تیر را  
بود اندر عهد خود و شتران  
سحر رفت و حجه موسی گذشت  
چون محک پنهان شد  
هر دم غری نازی ز فرود  
زرمی گوید بی اخراج تا  
تعلب گردد خویش از زمین  
کیسای فضل اطالب بد  
عاقبت دید او شکسته شد  
ای زرا اندود که غنی  
بنگر آهنرا که خریده اند  
پیش حالی بدین جلد و شک  
صبح صادق را طلب از غریز  
باز و بسوی غلام و کتبش  
زجر کردن مدعی را از دعوی امر کردن بتا بعیت  
هین قلادی کی کلان حرم

شد ز خاک مرده ازین پیر  
تاب جویندی که آن غافل شد  
گلر چرخان را کشد که کشتان  
یک جهان پر شب با مزج  
ذات را افزونی و انانیت  
در میان آن فراوانیت  
کو بود حادث بعلمت علیل  
چون کتم کاین خلق تیر نیست  
عقل بی تیر را بی کس  
کو بس ز حال نا چیز را  
چون عصا شد ما را کشت  
هر دور از بام بود اقامت  
وصف ای قلب اکنون لا  
چون محک اندر گشتی کبود  
لیک نمی آید محک ماده  
آن سیه کا خورشید اول شد  
عقل و بر ذرق او غائب شد  
از شکسته بند در دم بسته شد  
که نماند شربت اعی چنین  
خسرت جاها و رشک دیده اند  
صبح صادق کا ز بچ و بچ  
ما ز صدق و بشوی صاحب تیر  
کو سوشه میوید نامه خوش  
دین احمد را بعین بر جرم زدم  
پس دی کن تا فند پریش

سلف حال است  
دست و پا درین عالم  
خیزد بجا و عاقلانند

معنی آراست

سلف حال است  
دست و پا درین عالم  
خیزد بجا و عاقلانند

عقل غور  
کننده چه پنهان

صفت تمام نیست  
چون بخت

دست و پا درین عالم  
خیزد بجا و عاقلانند

صفت تمام نیست  
چون بخت

شمع مقصد را خایه چو نهاده	کاین طرف است یا خود	گنجوازی و گنجوازی با چرخ	دیده گرد نقش باز نقش باغ
ورنه ابن اغان غل فروختند	باگک بازان سپید آفتند	باگک به بدرگرا موزد قضا	راز هر دو کو و پنیم سبا
باگک پرسته ز پرسته پنهان	تاج شاهان از تاج هر دین	حرف روشنان نکته عارفان	بسته اندین چیمایان بزبان
هر لاک است پیشین که بود	زاکه چندان امکان کرد و بود	بودشان تمیز کان نظیر کند	لیک حرس آزر کو و کر کند
کوری کوران رحمت دور	کوری حرس کان حلاوت	چایخ شنه ز رحمت بربنه	چایخ حاسدی مغفور نه
ماهیا آخر یکی بنگر بهشت	بگلوئی چشم آخر بهشت	باد و دیده اول و آخر بین	بین بهشتی عور چو لعل بین
اعوان باشد که حالی دید	چون بایم خیر از پیش پس	چون چشم کا و در جرم لغت	بچو یک شست کش نو بخت
ربع قیمت از روزه چشم او	که چشمش بهت من چشم تو	گو گمن یک چشم آدم زاده	نصف قیمت لازمست از جاده
زاکه چشم آدمی تنس بخود	بی دو چشم یار کاری میکند	چشم خورچون دلش بی آخر	گرد چشمش بهت عکس اعوت
این سخن پایان اردوان	بقیه نوشتن غلام رفته را طلب اجر		مینویسد قوه طبع شمع
وقت پیش از نامه پیش طبعی	کای سخن از طبع شاه سخن	دور از دوز بهت او کاغذ	از جری ام آید شل از نظر
گفت بهر صلوات و موده است	فی برای سخن قی گکی سوت	گفت بهر سیت اندر سخن	پیش شنه خاکست ازین سخن
مبلغی ده که حجت بزفر است	او بهر رو کرد از جری کد است	چون جری کم آمدش از دست	ز بهی تشیع او سودی بهت
گفت قاصد میکند اینها شما	گفت فی که بنده فرایم ما	این گیر از فرع این اصل کما	بر کان کمزن که از بازوست
ماریت از ریت ابتلاست	برخی کم کند کان از خدات	آباد ستره بهت از خیم چشم	پیشتر نگری بکشت ای چشم
شد زخم و غم درون تعب	سوی شنه بوشت شمین قعب	اندران قعبه ناشی گفت	گو هر دو سخای شاه سخت
کی در سجود از برون گفت تو	جمله قحاجان تو آورده رو	زاکه ابر آنچه دگر گریان	گفت تو خندان پاپی خوان
ظا هر قعه اگر چه منح بود	بوی خشم از من اثر مای مود	زان بهکا تو بی نور است	که تو دوری دور از نور است
رو نق کا رضان کا شد	بچو میوه تازه روز فاسد	رو نق دنیا بار و زو کساد	زاکه هست از عالم کون فساد
خوش نگرد از مدحی سینه نا	چونکه در مدح باشد کینیا	ای بی از کین که بهت پاک شو	و آگامان احمد خوان چالاق شو
بزبان احمد و اکراه از دین	از زبان لمیس باشد دین	و آگامان گفته خدا که نگارم	هم بظا هر هم باطن طهرم
آن کی با دلق آمد از رفت	حکایت آن مداح که از بهت ناموس شکر مدح میگردد		باز پرسیدند یاران زوق
گفت آری برفاق الاخر	و بوی اندوه اندرون از حلاقت دلق ظاهرا و مینور		بود بر سر کس مبارک شروه
کان خایه داده و خلعت را	که تو پیش از صد مدح و ثنا	شکر تو و حمد با جی شکر تو	تا که شکر از صد امانده برو
پس گفتندش که احوال نمند	بر دروغ تو گواهی میدهند	تن بر بند سر بر بند شست	شکر تو و اندید یا آخوست

۱. قاصد  
 ۲. در سبک گنجینه  
 ۳. در سبک گنجینه  
 ۴. در سبک گنجینه  
 ۵. در سبک گنجینه  
 ۶. در سبک گنجینه  
 ۷. در سبک گنجینه  
 ۸. در سبک گنجینه  
 ۹. در سبک گنجینه  
 ۱۰. در سبک گنجینه  
 ۱۱. در سبک گنجینه  
 ۱۲. در سبک گنجینه  
 ۱۳. در سبک گنجینه  
 ۱۴. در سبک گنجینه  
 ۱۵. در سبک گنجینه  
 ۱۶. در سبک گنجینه  
 ۱۷. در سبک گنجینه  
 ۱۸. در سبک گنجینه  
 ۱۹. در سبک گنجینه  
 ۲۰. در سبک گنجینه





گفت رنوبوی باری سید

بعد چندین سال بزمی  
چسیت نامش گشت نامش

علیهامی روح اورا هم نمود  
علیهامی طبعی هم فاست

ان شعاع آفتاب اندر دماغ  
مروغته در عدل دیده فرو

بر نشسته آن مان تاریخ را  
زاده شد آتش و درو ملکیت

از پس آن سالها آمد پدید  
لوح محفوظ است اورا پیشوا

از پی روی پوش عامه در بیان  
مومن نظیر بزرگوار شد

ز آنکه جنت از کاره رسته است  
آنکه سر را بشکند و از علو

شاد و بهیونی که ز ریش کم شود  
زان جرایح چون نقیصان شود

همچنان که شخص از نقصان  
رقعه اش بد پیش شاه را داد

گفت او نیست الا در تو  
چمت هست مرده ما و من

تو چه کرمی در میان سبب در  
جنبش او و آنکه سبب را

آتش کادل ز آتش می جید  
مرد اول پیشه غراب محروست

که انی لافجس الرحمن من قبل المین

رویش از گلزار حق کلگون بود  
قداد و رنگ او و کل او

علیهامی تن همچون عماریت  
چشم او همچون چراغی بزمین

نقش کل در زینتی بهر لاف  
پیرین بر صحرایین کسب

چون سید الوقت آن تاریخ  
زادون ابوالحسن قانی

بعد از وفات بایزید  
جلوه های درمهاک وجود

از چه محفوظ است محفوظ از خطا  
و حی دل گویند او در هوینا

از خطا و سهو بیرون آمد  
نقصان اجزای حق جان صوفی

رحم حق و خلق نایب سواد  
آتش آتش در گرد و او شوم

حاشا از نقصان در زان  
باز گشتن بحکایت غلام که رقعہ نوشت

شاه جنت کی اجری او و لطف قاتی شاه  
پس جواب حق اولیتر سکوت

فیستش در فراق و وصل هیچ  
آسمانها زمین یک سبیل

آن کی کرمی و کرمی سبب  
بر درید و جنبش او پرودا

و این شنبه است اول الخیر  
در پناه پیر و کبریا

سیند بر آسمانها خرمی  
حلیه کیش و گفت ابر و دود

از صفات از طریق جادو  
حلیه آن جان طلب کبریا

قرص و اندر سپهر چاقاق  
عکس آن جسم افتاده عرق

از کباب رسته آن سنج  
زادون ابوالحسن قانی

بعد از وفات بایزید  
جلوه های درمهاک وجود

از چه محفوظ است محفوظ از خطا  
و حی دل گویند او در هوینا

از خطا و سهو بیرون آمد  
نقصان اجزای حق جان صوفی

رحم حق و خلق نایب سواد  
آتش آتش در گرد و او شوم

حاشا از نقصان در زان  
باز گشتن بحکایت غلام که رقعہ نوشت

شاه جنت کی اجری او و لطف قاتی شاه  
پس جواب حق اولیتر سکوت

فیستش در فراق و وصل هیچ  
آسمانها زمین یک سبیل

آن کی کرمی و کرمی سبب  
بر درید و جنبش او پرودا

و این شنبه است اول الخیر  
در پناه پیر و کبریا

کادرین ده شهر باری سید

از من او اندر مقام افزون  
یکبار میگفت از کرمی بود

دل بران کم که آن عجیب  
نور او بالای سفت مضیق

بوی کل بر سفت ابدان داغ  
پیشده که کفایت بوی آن

زان من نشاء گشت است  
از عزم سیدانش و مرکب بتا

آنجنان آمد آتش گفته بود  
وحی حق و الله اعلم بالصواب

چون خطا باشد چو دل آگاه  
نمین فقرش ایر و مطلع شود

رحم قسم عاجز شکسته است  
از کم اجزای نان شند ناتوان

او سزای قربت اجری گاه  
که سمن از رضا نشکسته است

رقعه سوی صاحب خرمین بود  
خواند او رقص جوانی و انداز

بند ز عست و بخوبی حاصل هیچ  
که ز جنت قدرت حق شد یمن

یک جانبش از برون صاحب علم  
صورتش کرمست و مغنی از دل

میرساند شعلا و آتش  
شعله نورش بر آید تباه

شعله نورش بر آید تباه

سید بران نیکو

سید زینت

سید زینت

سید زینت

سید زینت

سید زینت

سید زینت

سید زینت



عالم تا مرگ و شش میکند	کنده آهن بسوزن میکند	گرچه پیش ازیم جهانی است	نی ز روح ست نه از روح است
جسم را بنود از آن غریبتر	چشمش بر جان بن قطره	جسم از جان نور افزون میشود	چون روح جان جسم برین میشود
حسرت یکدگر خود بیشتر	جان تو تا آسمان لکان است	تا بعد از او در مریضی جهان	روح را اندر تصور نیم کام
دور رسنگست پیش پست	نور چشمش تا عیان آن	نورنی این چشم می بیند خواب	چشم بی این نور بنور جزو آب
جان درین سبب تن خوار	لیک تن بجای روح در واد	باز نامه روح حیوانیت این	پیشتر آید انانی بین
بگذر از انسان هم از قاتل	تا لب دریا جان جبریل	بعد از آنست جان جبریل	جبریل از بیم تو واپس خرد
گوید آریم بقدر یک کمان	من بسوی تو بسوزم و زرن	این بیابان خود ندارد واپس	بی جواب نامه هسته است آن
چون جواب نامه میخورد	وز نعم و آرزو صافی گشت	نی تو را بشناسی مگر خواهی	بروز و شب بدو نظر کن
کایحجب جو غم ندارد نشو	یا خیانت کرد قعه بزرگ	رقعه پنهان کرد و نمودار	کو مساق بود و ماری دیرگاه
رقعه دیگر نویسم ز از من	دیگری جویم رسولی و دمن	برای سه و شش و دانه	عیب بناده جمل آن فی
هیچ کرد خود نیک و دکن	کر تو زیدن باد بر سلیمان	علیه السلام بسبب است	کر زوی کردم چو اندرین گشت
باد سخت سلیمان فت کرد	پس سلیمان گفت بادا که	باو هم گفت ای سلیمان کر تو	وروی کر کر کر کر خشان
این تر از و بر این بناد	تا رود الفضا و اود	از تر از و که کنی من کم	تا تو با من روشنی من دشمن
همچنین تاج سلیمان میل کرد	روزشین ابرو چون میل کرد	گفت با جا کر مشه بر فرق من	آقا باکم مشه از شرق من
رست میکرد او بدست تاج	باز کج میشد بران تاج	بهشت باش است گوشت کر	گفت با جا صیت آخر کر
گفت اگر صده کنی تو رست	کر شوم چون کر شوی ای	پس سلیمان اندران است	دل بران شوت که بود کر
بعد از آن تاجش را در دست	آنچنانکه تاج را میخواست	بعد از آنش کر می کرد	تاج و شکست تارک جوب
هرشت کرت کرشکر دران	رست میشد تاج بر فرق	شاه گفت ای تاج جزیت	کر کر کر کر کر کر
تاج ما طق گشت کاشی نکر	چون شامی بزرگ برادر	مینست ستوری کرین	پر دای خیل این برجم دم
بر دایم نه تو دوست خود	مرد با هم از گفت	تا تر از هر که پیش آید	بر کسی همت منه بخیش
طن بر بر دیگر ای دور	آن کن که میکاید آن غلام	کجا گشت با رسول	کجا شمش با شمشاه
همچو فرعون که موسی شسته بود	طاعکان غلغ را ستر بود	آن حدود خاندان کور	اوشده اطفال اگر دل
تو هم ازیردن مدی دیگر	والد فرعون کشته باغش	خود حدودت است	دور دل همت بر کسی
همچو فرعون تو کور و کور	بعد از نوش بنایان	چند فرعون کشتی	مینوای دین من بر عظم
مصل او بر مصل شاهان	حکم حق بقیل و کوش	مهر حق بر چشم و بر کوش	گر طاعت است میخوش کند

ع با حسن و کبریا

ع فان آسمان  
بسته فانی آسمان

ع بنون آسمان

ع کرمش بر این

ع کرمش است

ع کرمش خورشید

ع کرمش بر این

ع کرمش است

ع کرمش بر این

حکم حق بر حق می آید بدید  
 همچنان که مد که او فرموده بود  
 بهر صافی آید و فواید سبق  
 گشت سن هم خبر خوش بود  
 آتشال شیخ پیش آن آید  
 قوی بر تو بر خواجوه چون سلم  
 مین بیا اینو بر آواز مستجاب  
 باز بایگشت روی آن غلام  
 که یکی تغه دشت پیش شاد  
 آن گرا خواند و چون خوب شد  
 گفت تا جبهه او بنده شکست  
 گفت این است ما همون است  
 که از کز کین همه گشتند  
 هم بنا بر او را از شوبه داد  
 گفت غیب غیب که بحق هر گشت  
 که او عامل به داد و جان  
 بنود آن دشنام و بیفاده  
 این یقین آن که لطیف بود  
 نامه عقل گشت آن و شوا  
 زین خورشما اندک اندک باز  
 هس این است کاین زبان  
 عقل شیدا شد چنانی تر بیا  
 از کتاب استاده فکرو کرد  
 لوح حافظ باشی اندر و درو  
 چون میدان آب و دوش همش کرد

شینه دین ابوالحسن خرقانی خبر و ادان بایز میرا  
 بو حسن نام و دمان آید نمود  
 بر سر خاک و شد پیری حق  
 وز روان شیخ این شنیدم  
 تا که بی گفتی شکاش حل شد  
 قبه قبه دید شد عیاش نعم  
 عالم از دست زشت از دست  
 که بای آن حکایت تمام  
 رفته دیگر نوشتن آن غلام چون جواب دل نیامد  
 هم ندان از جواب حق نزد  
 که جوابش بنویسی هم روتا  
 و دا حق زشت هر دو دوت  
 خاتم کز خدایت عقل بند  
 شهر شد ویران از بومی او  
 معقون پیغمبر علیه السلام عاقلان نگه میدان حق  
 روح او روح او روح است  
 بنود آن نمایش بی مایه  
 نیست بوسه کن خراب چاشنی  
 نو عقل است بهر جان غذا  
 کاین اخی بونی آن سر  
 فیض انجان یک جان چاشنی  
 راه پیدا شد چ پانی بی شیا  
 از معانی فر علوم خوب کبر  
 لوح محفوظ گزین کرد گشت  
 فی شود گنده نه دیرینه نازد  
 عقل دشنام و بدین پیغمبر  
 احمق ارجو انداخته اند بهر  
 سلبت گن که ندی فایده  
 نیست غیبه نور آدم را خوش  
 تا غذای مهل اقبال شود  
 چون بی کیا را که کول نور  
 عقل و عقاید این کس  
 عقل تو افروزش و بدیدگان  
 عقل دیگر بخشش دیوان بود  
 در نه عجب بود بسته چرخم

اینجا که حکم غیب بایز  
 در سگ و در صیقل از بزم  
 بر کوروش شستی با حضور  
 ایستادی تا نخی اند حضور  
 کور با بار برف نوبش و بود  
 با نانا و عو که شتی است  
 آن عجب است که اول می شنید  
 بر تشنه و افیه و پرفتن  
 ایحی آب خا رسیده یافت  
 او مکر کرد و قهقهه باد  
 بر غلام بنده اندازی لفظ  
 هم کند زمین سرایت علقش  
 شومیش بی آب اراد برار  
 کرد و یوان عالمی را از وضو  
 او عود و ما و غول ربه است  
 زانکه فیضی دارد از فیاض  
 من از آن جلوی او اندر بزم  
 جابله زد گیش سیه بی فایده  
 از زبان جان انبیا پرورش  
 اعدای نور را اکل شب  
 خاک نیزی بر سر نان تمیز  
 که در آموزی چو در کتب  
 یک تو باشی حفظ آن کران  
 چشمه آن دبی جان بود  
 و کوهی جوشد ز خانه و بددم

اینجا که حکم غیب بایز  
 در سگ و در صیقل از بزم  
 بر کوروش شستی با حضور  
 ایستادی تا نخی اند حضور  
 کور با بار برف نوبش و بود  
 با نانا و عو که شتی است  
 آن عجب است که اول می شنید  
 بر تشنه و افیه و پرفتن  
 ایحی آب خا رسیده یافت  
 او مکر کرد و قهقهه باد  
 بر غلام بنده اندازی لفظ  
 هم کند زمین سرایت علقش  
 شومیش بی آب اراد برار  
 کرد و یوان عالمی را از وضو  
 او عود و ما و غول ربه است  
 زانکه فیضی دارد از فیاض  
 من از آن جلوی او اندر بزم  
 جابله زد گیش سیه بی فایده  
 از زبان جان انبیا پرورش  
 اعدای نور را اکل شب  
 خاک نیزی بر سر نان تمیز  
 که در آموزی چو در کتب  
 یک تو باشی حفظ آن کران  
 چشمه آن دبی جان بود  
 و کوهی جوشد ز خانه و بددم

عقل تحصیل شال جو بیا  
از درون و شستن جو چشمه را  
مشورت میکرد شخصی با کسی  
من عدم من ترا بمن بیا  
من عدم جاره بود کز نیت  
من ترابی هیچ شکی بستم  
هر که با دشمن نشیند در من  
خیر کن با خلق بهر ایزد  
چون که گروی دشمنی پند کن  
لیک مودی عاقلی و معی  
آندو سمنش کند و او درش  
همچو گری باشد او بیدار بوش  
گرچه چشیر شیر افکن بود  
شهر پرزد و دست پر جابونه  
عقل و عاقل جان بجان  
یک سر پیغمبر استادی سول  
یک جانی را گزید و از بوش  
همه لشکر یکمان سرور بود  
از کس و زنجیل و زمامی  
سپاس دینی و ان کی خیره  
تخوانت انجامد چون شکر  
نین بگریز از صرف کردنم  
خود بخاوندت چنانندت بجلال  
حق تعالی گفت از غر بکرم  
هر که باشد ریاضت باره

کای و دور خانه از کوه سها  
قصه کنی شخصی مشورت میکرد و گفت با دیگر می گفتم  
کز تو دور و بارید و ز محبت  
بنوا از رای ع و فیروزج  
گر و دم با تو نایم دشمن  
من تو کی رونمایم در فرم  
مست اندر توان کون عین  
یا برای راست جان و بت  
مشورت با یار همه آنگین  
عقل تو کند و دست که بی  
عقل چون نشیند نیک است  
وزیر و بلای مانده چو بوش  
عقل ایامی که اندر تن بود  
خواه شعله باش کوه و خواه  
عقل و جان خلق سلطان قونی

راه آتش است شد منوا  
گفت می خوشنام خیرین کج  
رو کسی بود که ترا دوست است  
عاجی زگر که حسین شریک است  
هر که باشد بنشیند درستان  
دوست اما زار و نا دوست  
تا جبهه را دوست بینی و نظر  
گفت من از ترا ای دوست  
بلع خوابدا کشد از حکم کن  
عقل آسانی چو نشیند محبت  
به اینجا که بار و منوش است  
غره و اوج کم و زندگان  
عقل در حق حکم ایمان بود  
عقل کل سرگشته و حیران است

امیر کرد اندین رسول علیه السلام جوان بدی را بر  
سر که دران پیران و جنگ آزمودگان بودند  
تو بر بی سو مرتن بی سر بود  
میگشتی سرخوش و سر میکت  
هر طرف که گشت اندر قصه خرم  
که نه بسی زندگانی را در  
و زگرانی با چون جانت نم  
استی می اعراب گوید تعالی  
آریا صفتش ان هم کهن نم  
لاجرم اغلب بلا برانست

تشنه ماند و زار و با صدای  
تاری از نیت بهر پاس  
ماجرای مشورت دوی گوی  
دوست بند و دست شکر است  
جبهه از غیر فعل جسدی است  
مست و کج کل بیان چنان  
سنا که در دست سر و دست  
دوست ای که نایم شمع بود  
تو ای که نایم شمع بود  
عقل و عاقل است بنشین  
پایان و عالم شده و دست  
نیت که بر بود و دست  
دو و او مانع چو نیکان  
که در پیش نفس برزدان بود  
هل و جودات و زمان است  
بهتر یک ذوق و فنون  
میر اندک کیشش مال از خیل  
زان بود که آل و سرور  
او سر خود گیر و اندر کوه سها  
پشت آید به طرف گرگ و تی  
آتش از بی پی می کرد و تیغ  
حکم عالم با دوی خود پرست  
بهر استوار نفس چرخ  
زین ستوران پس که با خوره هم  
که ریاضت اذن خامان است

عقل تحصیل شال جو بیا  
از درون و شستن جو چشمه را  
مشورت میکرد شخصی با کسی  
من عدم من ترا بمن بیا  
من عدم جاره بود کز نیت  
من ترابی هیچ شکی بستم  
هر که با دشمن نشیند در من  
خیر کن با خلق بهر ایزد  
چون که گروی دشمنی پند کن  
لیک مودی عاقلی و معی  
آندو سمنش کند و او درش  
همچو گری باشد او بیدار بوش  
گرچه چشیر شیر افکن بود  
شهر پرزد و دست پر جابونه  
عقل و عاقل جان بجان  
یک سر پیغمبر استادی سول  
یک جانی را گزید و از بوش  
همه لشکر یکمان سرور بود  
از کس و زنجیل و زمامی  
سپاس دینی و ان کی خیره  
تخوانت انجامد چون شکر  
نین بگریز از صرف کردنم  
خود بخاوندت چنانندت بجلال  
حق تعالی گفت از غر بکرم  
هر که باشد ریاضت باره





گفت مستان عیان آن  
گفت این بار کنم این شغل  
چون وصیت کرد آن زانو  
عشق آید عقل او آواره  
قتل یایه حق بود حق آقا  
هر چه گوید او پری گشت بود  
اوی او ز فتنه پری خود او شد  
پس خداوند پری و آدمی  
شیر گیر از خون برده شیر خور  
با دود را می بود این شر و شور  
گرچه توان از لب پیغمبرست  
عقل اسیر تلخ در بود  
آن مردمان جلد دیوانه شدند  
هر که اندر شیخ تیغی خلیفه  
هر که او سوی گلوش زخم برد  
و آنکه گد بود از صاحبقران  
رو گشت آن مردان گشته  
این تن تو گزین مردم به  
ای زده بر جودان تو در لغت  
نقش افغانی داد شد آینه  
در بیتی روی شد آنم توئی  
چون سید ابا خاغن لب به  
بر کنار بای می است مدام  
بر زمان خوش لباس باش تو  
ترس جان وقت شادی از دل

لا اله الا انا باها عبدون  
کار و بار درین بنده آدم گد  
هر مردی کلیدی آماده کرد  
صبح آمد شمع او بی پرده شد  
سایه را با آفتاب و چه تاب  
زین سرخی زان سرخی گشت بنو  
ترک بی الهام تاری کو شد  
از پری کی باشد تر آن خرمی  
تو گدونی او کرد آن با ده کرد  
نور حق ز بهت این رخ بهک رفت  
هر که گوید حق گفت با کافران  
زان توبه گفت با دل فتنه بنو  
کار و بار در جسم پاشش میزدند  
باز گوناوتن خود میدیدند  
خلق او بریده دید و زارید  
دل نداشت که زنده زخم گران  
نوحه باز خانه نشان برخاست  
چون تن مردم خنجر کم شد  
بر تن خود میری آن هوشدار  
غیر نقش روی غیر انجالی نه  
در بیتی عیسی مریم تو شد  
چون سید ابا خاغن لب به شکست  
پست نشین یزد و دلا و دهم  
همچو بخش خفیه کنی فاش تو  
زان کنار با هم نیست از حال

چون کشت جان گشتند برین  
حق منزه از تن و من تن  
مست کشت باز از سقا  
عقل و شمع است چنان  
چون پری غالب شود براد  
چون پری اینم قانون  
چون بخود آید ندانیکشت  
شیر گد از شیر کی ترس گد  
در سخن پر دوز از زار گد  
گد را از تو کل غالی گد  
چون هجای جودی پرواز کرد  
بنست اندر جبهه ام آگد  
هر کی چون طحان گد گد  
یک شری بر تن آن فو  
و آنکه او زخم اندر سینه  
خیمه دشمن است او به گد  
پیش و آمدن امان مردود  
با خودی یا جودنی و جازد  
ز آنکه جود غایت نیست  
گر گنی نف سوسی و غی گنی  
اود نیست آن و ساد  
لب بربنا نصاحت  
چیزانی که شوی تو کار  
تا سید بر دلا گد  
گره می بین کنار با م را

تو چنین گفتی و این بود صلاح  
چون چنین گویم باید گشت  
آملی و صیغه شل خاطر  
شعله بیچاره از بجای خیزد  
کم شود از مرد و وصف مردی  
کرد کاران پری خود چون  
چون پری است ای کار و گد  
شرح راه از کو کی رسد گد  
تو گدونی با ده گفته است خن  
تو شوی پست و خن عالی گد  
آن سخن را با زید عت از کرد  
چند جوی در زمین در سما  
کار و میزد بر خود را بی ستوه  
وان مردان خسته و غرق  
سینه اش شکافت مرده اید  
جان غدا که خود خسته کرد  
کاشی عالم هیچ در یک پیر  
بجود اندر دیده خود خازد  
تا ابد در اینی او ساکت است  
در زنی بر سینه بر خور گد  
نقش تو در پیش تو نهاده است  
دم فزن و آنکه اعلم بالرشاد  
آن دم خوش را کنار آب  
ترس سان و دوران کمن  
روح می بیند که هست بهر آن

از روی بی سواد  
نیت نیت گد  
پس سیدان گد  
عقل و شمع است چنان  
چون پری اینم قانون  
چون بخود آید ندانیکشت  
شیر گد از شیر کی ترس گد  
در سخن پر دوز از زار گد  
گد را از تو کل غالی گد  
چون هجای جودی پرواز کرد  
بنست اندر جبهه ام آگد  
هر کی چون طحان گد گد  
یک شری بر تن آن فو  
و آنکه او زخم اندر سینه  
خیمه دشمن است او به گد  
پیش و آمدن امان مردود  
با خودی یا جودنی و جازد  
ز آنکه جود غایت نیست  
گر گنی نف سوسی و غی گنی  
اود نیست آن و ساد  
لب بربنا نصاحت  
چیزانی که شوی تو کار  
تا سید بر دلا گد  
گره می بین کنار با م را







چنین خبا و طنز آمد دست نست وقت شوهرت بلکن سوی دریا غم کن یی گیه بهمو آهوکزنی او سگ بود رفت آن بای ره دریا گرفت خوشی تن انگند در دمای خیز گفت اهرم غمت کرد وقت برگذاشته سرت آوردن خطا این مان سودی ندارد ستر آن کی مرعی گرفت از مکر دوا توبی گاه آن میشان جزو مر آزا و گردان از کرم اول آن نپدیم بر دست تو پس هم نپدیم بر دست تو برگشت چون گفت از نیت بعد از آن گفتش که جسمم فوت کردی که فریت بود گشت غنا که بهم گشت آه مرغ گفتش فی نصیحت و آن هم نپدیم که غنا خواجده با دگر بخور افتاد این بخت بر پرید و شاد رفت چاک حق وصل پذیرد و رفو نیم عاقل گفت در وقت بلا کو سودی باشد و از غم عیش	تو وطن بشناسان بخت چون طبعی تو آه اند جان بحر جو تو ترک گیر و آب گیر سید و دوتا و ترش یک گد راه دور و پهنه پهن گرفت که نیاید جدا از هیچ طرف چون گشتم همه آن رهنا قصه آن مرغ که وصیت کرد که برگذاشته پشیمانی مخورد در تارک وقت اندیش و برفته غم مخور تو کی مرعی غم غمی نمون خونگشتی سیز را سنا دوزن بل مرا تا که سیدت بدم بر سر دیوار هد نشینش انچه بر دست نیست غن گفت یک بر گذاشته غم مخور دولت تو بخت فرزندان تو انچه اند که وقت زادن ما من چرا آزاد کردم مرا چون گذشت وقت غم چون مرغ خود من سنگ است گفت آری خوش عمل کردی با پند گفتن با جھول خواباک زانکه جابل جھول آینه بود چاره اندیشیدن آن ای تم عاقل خود را مرده کربن لیکن آن ندیشتم در خود زمر	دل زرای و شوهرت شان بزم شب پنهان می کریم کرم از مقام با نظر تا جبه نور خواب خود در چشم ترسند و گشت رفت آخر سومی امن و دعایت نیم عاقل طرازان شد تو کام می باستم شدن پی قبت ما زید رفته یاد آن بهت چون کنم چو نیت شد از غم نمید که دره خورده که انخی غن هم نکردی سیر از اخراجی من تا بدانی زیر کرم یا انجم تا شوی آن نپد شاد و خوش که محالی را از کس باور کن چون تو گذشت آن صرحت بر بود آن گوهر حق جان تو مال دارد خواجده شد در غلغل زین جیل باز راه بردی مرا یا نکردی فهم پندم یا کردی و هم سنگ اند و هم چون تا بگویم پندناث را لیکن تخم انگندن و در شوهر خاک چونکه تو پندش می باشونی چونکه ما دگر سایه عاقل جلا خوشی را این مان مرده غم
--	---	---

عجب که در این دنیا  
راست و نادرست  
نیاست و در کمال  
فنا و انی سر کجا  
را خود را می بیند  
و بجا و بی جا  
عجب که در این دنیا

عز گشته است  
عجب که در این دنیا  
ان سبب و گذار  
عجب که در این دنیا  
عجب که در این دنیا  
عجب که در این دنیا  
عجب که در این دنیا

له سبب شادمانی  
 و دوشمنان تو تو دوشمنان  
 می بینم بدین نظر که تو  
 دفا مشاء از تو که تو  
 فوراً چون در گمان است  
 آرد از من و از من نیکو  
 تا حاجت باریک  
 له سبب شادمانی  
 و دوشمنان تو تو دوشمنان  
 می بینم بدین نظر که تو  
 دفا مشاء از تو که تو  
 فوراً چون در گمان است  
 آرد از من و از من نیکو  
 تا حاجت باریک

پس بر ارم اشکم خود بر زبر مرده که درم خویش بسپارم گفت موتوا کلکم من قبل ان هر یکی زان قاصدان غصه برد بگر فتنش یکصدیادار از چپ اندرست صحبت آن سلیم بر سرش بر پشت تا به او میگفت از شکنجه و بلا من فسا زم خیزد بای تو همچنین میگردد با تو دند عقل سگفتش صافست با تو عقل را باشد وفای عهد عقل را یاد آید از میان چونکه محفلت نیست باین چونکه پیش بهوت تو میکند چونکه گوهر نیست باین آن ندمت از نتیجه رنج بود آن ندم طلعت غم بست با میکند او تو به و چرخ و هم خوانش آنکه شهوت کلا این محک قمران حال انبیا عقل اگر آره سازد و نیم رفت موسی بر طریق نیستی گفت من عظم رسول و اهل گفت موسی بنده ز خاک نش	پشت زیر و میر دم بر آب بر مرگ پیش از مرگ نیست از عذاب یاتی اکوت موتو با همتن که در یغماهی هست برود بر سرش رفت کردو خاکش نکند تا که بجز خویش بر بند کلیم با حاکم گشت و همخوانه همچو جان کافران قلوبلا ابگری انسانم من سکین که چنین در طه اگر بایم با بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که دلور و العاد و الما و انهم کافرون چون صبح کاذب فاندازد و شمرن باطل کن تدبیر آرزویش بر آتش میزند چونکه بدو ذکر آید پیش چون فی عقل و شون چون گنج بود پس کلام لیل محو آنها بانگ لور و العاد و الما و هم طاعت نقد ز عقل است چون محک قلوب را گوید بیا همچو زرا باشد در آتش او سلیم محو بات موسی که صاحب عقل بود و دوقترچایم حجت اندام امان از ضلالت نام محکم ترین بندگانش	میر دم بروی چنانکه خنود مرگ پیش از مرگ نیست از عذاب همچنان مرد و شکم با نکند شاد میشد و از آن گفت و دین غلط غلطان رفت نهان دام افگندند و از دام ماند او می جوید از نفت بهیر باز میگفت و که گرا من آب جی جویم و این شوم دهن عاقل گویم و در شوب از کی عقل پر و اندر خیس منبسط و درک فانی می داشت این تنها هم به عقل اوت چونکه شد رنج آن به شد هم چون برفت طلعت غم عقل مند شهوت است پهلوان بی محک پیدا کرد و هم عقل تا به سنی زایش را به سبب و هم من موعون عالم سوزا گفت نمی خاش با کشتن بنده نادره آن خداوند
--	--	--

فی سبب شادمانی چنانکه کس و د  
 اینچنین فرموده مارا مصطفی  
 آید که بروش شیب و کلبند  
 پیش رفت آن بازیم زرم تیغ  
 مانان دیگر همیکدم نظر اب  
 احمق را و از آن تپش نشاند  
 عقل میگفتش الم با کشتن  
 و ارم ز محنت گردون  
 تا ابد در این دوحوت دم  
 تا نفیتم و چنین رنج و تعب  
 با حاکم عهد آید  
 تو نداری عقل را وای خربا  
 پرده نیان بدر اندرود  
 یا و باز در تپش سوزید  
 عقل آن باشد که عقل از پهلوان  
 که نه بند کمان طاقت آنچه  
 می نیز زو خاک آن تو ندیدم  
 هم برفت از دل نتیجه زاده  
 آنکه شبت می تند غلش محو  
 هر دورا سوی محک کن و نقل  
 که نه اهل فرا و شیب من  
 عقل مر موسی جان افروز را  
 گفت ز عرش گو تو کیست  
 نسبت و نام قدیمت ابوی  
 بنده نادره آن خداوند

نسبت اهل دین با کمال	آب کل ادا و زبان	مرتب این جسم خاکی خفاک	میر تو هم بجای سمناک
اصل و اصل جلد سر کشان	هست خاکی از ارضان	نی مدوا خاک میگردد منت	از غذای خاک چید گزنت
چون بد و جان بشود او با دنیا	اندازان گوشت سمناک	هم تو هم ما هم اسپاه تو	خاک گردند و من نایب جلد تو
گفت غیر این نیست نیست	مر ترا خردان نسبت	بنده فرعون بنده بندگانش	که از پروردگار اول جسم جان
بند صیغی و طاعی مای علوم	زیرین طعن بگرنه از فضل موم	خونی و غداری حق ناشناک	هم بر این صفت میکن تیر
و غیر غبار و درویش و فتن	که نمائی سپاس ما و حق	گفت حاشا که بود آن ملک	در خداوندی کس دیگر شریک
و احد اندر ملک او ایار	بندگانش اجزا و سالار	نیت خلقتش را اگر کس	شتر کش دعوی کند جزا
تغافل کرده و تقاش مکن	غیر اگر دعوی کند او ظلمت	تو تانی ابرو و کس منت	چون توانی جان فشان خفتن
بلکه آن خدا و اوطاعی تویی	لاش شرکت میری با حق تویی	اگر گشتم من عوفی را بهو	نی برای نفس شتم بی لطف
من زدم شتی و ناگاه و فتن	آنکه جانیش خود زبانی بد	من سگی شتم تو مثل ادا	صد نه لایق مثل حجم ذیان
گشته و غول شان گزنت	تا چه اید بر تو زین من خور	گشته ذریت یعقوب را	بر امید قتل من طلب
کوری تو حق مرا خود بر گزنت	سنگون شد آنچه نیست	گفت خدای قیامت عبته	این بود حق من نان ناک
که مرا پیش خضر غاری کنی	رو ز روشن بر دلم تاری	ظاهر کار تو ویران می کنم	گر نداری پاس من خیر
زخم کبی را معنی تانی کشید	زخم ماری اتو پنهانی کشید	بیان آنکه عمارت درویرانی هست	ایک شاری را گلستان میغم
آن کی آمد زمین امین	و درستی در شکستی و مراد در بی مرادی	کی شود گلزار و گندم در این	الطبی فریاد کرد و زبانت
کاین زمین از پذیرلکن	تو عمارت از خرابی باز کن	تا نباشد کافی بشتر درین	میشکافی و پریشان می کنی
گفت ای ابله بر و بر من	تا نگردد نظم و آفرین و ز بر	پاره پاره کرد و زجر حایه	تا نگردد زشت و ویران این
کی شود بستان گشت بر کن	کی رود سوزش کجا یا بخت	هر بنای کهنه کابادان کنند	کی شود نیک و کی گردیده نخر
تا نشود خلط هایت از دوا	بر دیدی چه غم بدید	آن بلیله مان بلیله کوفتن	کس ندان دزدی حلام را
که چرا این طلسم بگزیده	هست شان پیش از عمارت باخرا	جواب دادن موسی علیه السلام	نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین بخار و حداد و قصا	که ز شستن از باغ می کشی	گر ندیری پند و سی واهی	زان تلف کرد و بموی تی
تا نمونی گندم زنده	کر می را کرده تو از دهن	اژدها ماژدها آمده ام	کی شود راسته از اخیان
این تقاضا که دانی ناک	ما بر من آن را زده ابر	گر مضادادی رسیدی	اچنین زشت بدینا
بیکه خود را کرده بنده			ناباه نج او و من بدیم
تا دم آن از دم این			ورنه از جانت بران

۱. سچ است  
 ۲. سچ است  
 ۳. سچ است  
 ۴. سچ است  
 ۵. سچ است  
 ۶. سچ است  
 ۷. سچ است  
 ۸. سچ است  
 ۹. سچ است  
 ۱۰. سچ است  
 ۱۱. سچ است  
 ۱۲. سچ است  
 ۱۳. سچ است  
 ۱۴. سچ است  
 ۱۵. سچ است  
 ۱۶. سچ است  
 ۱۷. سچ است  
 ۱۸. سچ است  
 ۱۹. سچ است  
 ۲۰. سچ است





دفتر چهارم

بگر اندر من ز من کیست  
پس مانی چون که رستی از بد  
جسم چندی نبود اول بعین  
آن پری دیونی بدین شبیه  
آدمت از خاک کی ماند بجا  
منع از بادست کی ماند بجا  
آدمی چون اده خاک هست  
بادی بی چشم اگر میشد  
آتش خود را اگر چشم نیست  
گریه که و سنگ بدیدار شد  
گریه بی چشم دل حشر را  
ای خرد بر کش تو پیر بالما  
کی شدت جالها و اجناب  
که چنین درویشان نامور را  
من عصاره نور گرفته هست  
در خور سرب و طلائی  
تو بتا ویلات میگشتی از آن  
گفت در از دولت از شایان  
ز آنکه دید که نصیب جوید  
شاه را باید که باشد خوی  
نی مسمی محنت دارین  
شاخ تیز به جلدار اگر  
جمله بر دهنده سپه جانیان  
تا فرو گیرد بر بند عیب  
غازیان جمله چون مکر بند

زاداری کون بونی ست  
گوش مویی چشم میازند  
در رحم بودا چنین گوشتین  
نیست اندر یک کان تیرود  
جنی ست از رابی هیچ آنرا  
نامناسب خدایت  
این پسر را با پندیت کجا  
فرق چون میکرد اند قوم  
خلیلش چون چشم گزینیت  
پس چرا دیو بادا و یار  
چون بدیدی هجران را  
سوره برخوان از لبت  
نظمه لایح لبنا اسرار  
بست سوار از پی میورا  
شاخ گشتانی ترا فو کیم  
تا بالی کوشت خردان تو  
کود و کاکمین به خوار  
که دیا دهنده دنا گاهیت  
تند و خناری و سکین خونه  
رحمت او سبک و غضب  
که شود وزن بختی زان  
حمله آوردن این جهانیان  
تا در بندان غیب که سرحد غیبت  
ایشان از کمین که چون غازی  
کافران عکس حمله آوردند

واری از غمی  
بهرت گفته است آفته سیر  
عادت دین بدان بیدی  
نور را با پیه نودست بود  
نیش مانده کش آن پری  
نسبت این در عبا با ملها  
نسبتی که نیست مخفی از خود  
چون عهد است مومن از عه  
گرمی و غل را آن نور  
این من از غریبی خرم  
سنگیزه که غریبی دیده  
و قیامت این نیز نهانیت  
این خرم تان مرا پیش  
و تعاقب و بدی پیشین  
و تعاقب سطلین با بجا  
تا بهانی که حکیم است  
وان طبعین خرم در لغ  
از غدا می شتافت از طعام  
پادشاهان کنن از سلطنت  
نی غضب غالب بود مانده  
دیو خا که کرده بودی سینه را  
غلای غیبی از علم خویش

عشق اندر عشق مینی اسلام  
چشم گرد موبری عازان  
ورنه خواب ندر ندید کی  
نسبتش بخشید خلاق و دود  
گرچه اشکرا دست چون موی  
هرست چون از رخت از صفا  
مست چون زو کی پی زد  
چون هم نیست می از کرد  
از قیامی را که سبک  
زده تا من از خود را  
چون کوهی وادی نمیشد  
کی زاده گواهی سید  
بست برانی که شد مرل  
که خدا را بدما کردن کردن  
گوز که می نمود رب درین  
مصلح امر اس دیان پذیر  
دید تغییرش پرورشید از طمع  
طبع شویده همی بند منام  
ایک شایان فروخت از  
بی نهر و خون کند از بهر  
قبل سازیده بودی سینه را  
نک عصاره شام شوق  
جانب زمین در روعا  
تا کنی دیدار اسواک حبیب  
حمله نافه بر نورشت کیش

عشق اندر عشق مینی اسلام  
چشم گرد موبری عازان  
ورنه خواب ندر ندید کی  
نسبتش بخشید خلاق و دود  
گرچه اشکرا دست چون موی  
هرست چون از رخت از صفا  
مست چون زو کی پی زد  
چون هم نیست می از کرد  
از قیامی را که سبک  
زده تا من از خود را  
چون کوهی وادی نمیشد  
کی زاده گواهی سید  
بست برانی که شد مرل  
که خدا را بدما کردن کردن  
گوز که می نمود رب درین  
مصلح امر اس دیان پذیر  
دید تغییرش پرورشید از طمع  
طبع شویده همی بند منام  
ایک شایان فروخت از  
بی نهر و خون کند از بهر  
قبل سازیده بودی سینه را  
نک عصاره شام شوق  
جانب زمین در روعا  
تا کنی دیدار اسواک حبیب  
حمله نافه بر نورشت کیش

صلوات علیہ  
بیاض پتہ دہلی

مستطاب

من انشا الخبيث  
في يومه كمن

شوکت

مرست بیانی

کتابخانه

ازادہ

حله بروی سوسوی د بندان  
 چون گیری شهر کی کرد و ابله  
 نمک نمک سر نمک نمک نمک  
 سبست را بر کند یک یک  
 تو ستیزه و روری یا آن شود  
 تو به کردم از سخن کاغذیستم  
 تا بدانی کو خیمه است ای عدو  
 کی فرستادی دمی بر آسمان  
 چون مراقب باشی و گریزی آن  
 این بلار کو بستی آید ترا  
 وز نه خد تیری شود آن تیری  
 همین مراقب باش گردل بایت  
 بس چو آهن گریه تیره نیکی  
 ما دولت آینه کرد و پیمور  
 آهن از چه تیره و بی ندر بود  
 میقلی دید آهن خوش کرد و  
 دار و نکال عیسی و دهر  
 میقلی آینه اسی بی نماز  
 هنی کاغذ عینی هر  
 اکنون کردی چنین اکنون  
 آنکه مردم هست همچون آب  
 بان مردم هست مانند هوا  
 اصل آنکه کم کن ای میرو  
 کمال تیرگی حق واقعات  
 هن تیره بقدرت می نمود

آنانی نذا میطر مر عباس  
برگزیدست از برای نشال  
ملک بنایش نام و ننگت بشکنم  
تا بدانی کالقدر لعلی صاحب  
که نیامد مثل ایشان در وجود  
بی سخن من دارویت آیتخم  
میدهد بهر چیز در خورداد  
نیکی که کفری نیامد مثل آن  
حاجت نیاید قیامت آن  
که نکردی منقسم نموده را  
در سرد و نو جزای خیرگی  
کز پی هر نفس چیزی زایت  
بیان آنکه تن هر یک از او  
قابل آینه است تا در دنیا به  
و غیره با معاینه بناید به بطرون  
ناک صورتها توان دید اندر  
عکس من منی ملک وی حصه  
وان هو ارا که زد و بدستیار  
جمله صورتها در وصل شدی  
تیره کردی آینه این کون  
چون شود تیره به بینی قعرو  
چون بگرد و سخت نشد به رسا  
باز گفتن موسی اسرار فر  
طهر الغیب تا بهنجیری حق  
واقعاتی که در آخر خفت بود

چنگک صلب و مهابر زدی  
 تو زدی در بند هار ای موج  
 تو لاه در بند هار سخت بست  
 سبست تو نیز تر بیا آن عاود  
 صدا زاینه اگر گویم تو کرسی  
 که خنجر بر شین غامت تا پزد  
 کی نکو کدی و کی کردی تو شر  
 گر مرا قب بستی و بیا ر تو  
 انکه زدی را به اندا و سج  
 از بدی چون دل سیاه و تیره شد  
 در نیاید تیرت از بخشایش  
 و را زین افزون ترا محبت  
 همچو آه بنی که جوهر که  
 نشت و فروخ و قیامت  
 خیال بلعبیان  
 گرتن خاکی غلیظ و تیره است  
 صیقل عقلت بدان و او حق  
 که زوار بند خصب شود  
 نیز گری زنگد و می نهد  
 پر مشورتان تا شود این آفتاب  
 قعر چو گوهر است و پوزر  
 مانع آید از دید آفتاب  
 عوینیه را و واقعات و را  
 بهان آورد و القاد علم  
 آگهی استر توان علم و دی

اما که شایع را بگیرد و با بوی  
 کوری تو کرد و بوی خوش  
 چنگاکی برسان خورد  
 که همی از زید از دم شان بلاد  
 بشنوی و با شنوده کوری  
 تا بسوزد درش خامت آباد  
 که میدی لایقش در پی اثر  
 به بوی بینی جزای کار تو  
 حاجتش ناید که گوید او صفت  
 فهم کن اینجا نشاید زده شد  
 فی پی نایب آن آلاست  
 از مرآت کار ابرار  
 صیقلی کن صیقلی کن صیقلی  
 اندر و به سلیحی سیمه  
 صیقلی آن تیرگی از وی  
 صیقلی کن آنکه صیقلی است  
 که پان روش شود از او  
 صیقلی را دست بکشد و  
 این بود یعون فی الافراد  
 و اندر بنین ماه و آخر  
 همین مکن تیره اگر هستی تو  
 چه که گردش رفت شد صافی  
 صیقلی و الله اعلم بالصواب  
 مینودت ما روی راه بخت  
 زنجیری دمی و مدتر شدی

القصصی بک در غراب است که چو ریشتی لاف می ریزد که گاه شیدایی لبانت سوزد که گاه بگویند اندر میان آبریزد که گاه دیده خویش در زنجیر غل که گاه زدنات آمد مصری از جبال که خطاب متر از نه زینات انگلی لغت می توانی ناپدید چند بگریزی ناک می پیش تو توبه را از جانب غربی تا مغرب بر زنده آفتاب زینجه که باز باشد که فراز پیش از آن که توبه بسته شود برین برین بنی یک چیز بیا گفت ای موسی که استلک آفتان یک بوی که کار خالق دریا و کوه و درشت هم گهم از دامن و سما اوست بر بر باد شاهی پاد تا بود در لطف لای عدل بو که از تاثیر حوی انگبین بود که عکس آن جوای خمر نوره ام را بنده پیدا شود آنچنان که عکس دوزخ گشته ام که عکس جوشن آب حتم	سید علی ان نقش توبه ریشتم آن تو هست که گشت که در بان چشم تو جسته که غریب سیل خون آمیزه که گاه بر مغز زندی دل که بزوستی ز حجاب مال گشت طرد و دافه ز غم زانکه کی دانی که بستم خبر که بری اما که مکرانش تو در میان آنکه در توبه باز است باز باشد اندر روی ستم و ان در توبه نباشد که باز بعد از آن اری تو کس نشود گفتن موسی علیه السلام مفرعون که امین یک نیند قبول کن چنان فضیلت عوض لبان که خدای نیست خیر اگر دگر ملکت او بی و ادبی شبیه هم پدید آید کل از گی حکم او بغیر اندامش سست گرد چایخ اگر شده که در دوزخ آن کهر مست که دم بوم از دوق خار زار جنت الما شود آتش و دوزخ غشته ام آب ظلم که در طعان از میخ	همچو آن کی که در سینه آن جبار روی شست سینی گاه حیوان قاصد نشت که ز باغی و قناده گشته است که زدنات آمد ازین جرج غنی که صدای آمدت از هر جا زین تبر که میگوید ز شرم خویش تن را کو میگری و ت برین کلن بن پس فریاد ترا در میان آنکه در توبه باز است باز باشد از حشمت شست برین غنیمت ارد و باز است باز که در کفر و این دیا بیا گفتن موسی علیه السلام مفرعون که امین یک نیند قبول کن چنان فضیلت عوض لبان خالق افلاک و جسم حافظ بر خیزد بر کس مکان مطلع از بر صنیعندگان گفت ای موسی که هست اینجا بو که زان خوشن عدای ختم یا عکس جی آن پاکه شیر یا بود که لطف کن جوای بو که از عکس شست چا جو که ز عکس نار دوزخ چو مار من عکس مهر بریم ز مهر	روی خود ازشت بر این مینست برین که مهر روی که سر خود را بدندان و ده گاه در شکم بسته دود که شقی که شقی که شقی تا با دفرعون در دوزخ قناده تا نگردد و طبع مسکون تو گرم تا نیندیشی جواب واقعات که زنجیرایش تو بهشت باز باز باشد تا قیامت بر دگر کی تو بهشتان شست رضت آنجا کش که گوی حمود تا مگردی از تفاوت دوبا پرس من ایتان خوشن اینجا شرح کن با من این یک مردم دیو و پری و مرغ را رازق هر جانور از جهان حاکم و جبار بر گردنشان که عوض بجای مراد گوید بر کشاید قفل کف صد سنم پرورشش باید می عقل اسیر تا نکی باید تن شوره خراب جان شود از یاری حق با جو گشته ام بر ابل جنت نه با یا عکس آن بهر هم چو مار
---	---	--	---

این شعر را در کتاب  
القصصی بک در غراب است  
که چو ریشتی لاف می ریزد  
که گاه شیدایی لبانت سوزد  
که گاه بگویند اندر میان آبریزد  
که گاه دیده خویش در زنجیر غل  
که گاه زدنات آمد مصری از جبال  
که خطاب متر از نه زینات  
انگلی لغت می توانی ناپدید  
چند بگریزی ناک می پیش تو  
توبه را از جانب غربی  
تا مغرب بر زنده آفتاب  
زینجه که باز باشد که فراز  
پیش از آن که توبه بسته شود  
برین برین بنی یک چیز بیا  
گفت ای موسی که استلک  
آفتان یک بوی که کار  
خالق دریا و کوه و درشت  
هم گهم از دامن و سما  
اوست بر بر باد شاهی پاد  
تا بود در لطف لای عدل  
بو که از تاثیر حوی انگبین  
بود که عکس آن جوای خمر  
نوره ام را بنده پیدا شود  
آنچنان که عکس دوزخ گشته ام  
که عکس جوشن آب حتم



آه کرد او برادر او و  
 پس بگو گفت کن حکیم کامیار  
 بس کن ای موسی بگو و عده هم  
 گفت موسی آن سوم ملک تو  
 آنکه در جنگ چنان ملکی ده  
 گفت ای موسی چهارم پیش  
 زنگ بود پیش تابک است  
 چونکه با کونک سرو کارم قناد  
 که برو کتاب تا مرغت غوم  
 پنج از گلی نیفتد بر خست  
 فی شود روز جوانی از تو کم  
 نه شود دعوت سفید و شست  
 احمد از زمان را اقبال  
 چونکه واقف شد این تو  
 هر ششی تا روز پیش تو  
 که صفر گذشت شده ربيع  
 گفت حکما شده گذشت  
 پس حال اعمل عالم شادان  
 همچنین موسی گراست شير  
 هر چه خواهی یا بی ندرخت جوان  
 باز گفت و این سخن با سیه  
 بر غنا تهاست من بن حال  
 بر مجید از جا و گشتا ج کلک  
 همان مجلس کس نشیندی تو این  
 پنج میدانی چه مدتها چو

این مان غم را برادر او  
 که تو طفلی خانه پر نقش و نگار  
 شرح کردن موسی و عدل سوم را  
 دو جوانی خاص از خصم عدو  
 بنکر اندر صلح چون خواند خط  
 باز گو صبر شد و در صم فرد  
 لیک تو بی سخن کردیم  
 بیان این خبر که کلمه الناس قدر عقو حکم  
 یامویر و جوز و شتی آورد  
 تازه ما ندان شباب خست  
 فی بدنا مناخلها یا االم  
 لیک خوشتر لوط خطه دبدم  
 معنی حدیث من بشر فی بخروج الصفر بشرته بخته  
 عاشق آنوقت گردید اقبال  
 او رفیق راه اعلی میزد  
 فرود در پاشم مراد و شفیع  
 گفت که جنت ترا شایسته  
 در بقایش دمان کوی کلان  
 هم بر میان بقیده مرده می  
 شادمانی نکردی ناتوان  
 مشورت کردن فرعون با سیه ایمان آوردن  
 زود و دیال می شسته نیکو فصل  
 آفتابی تاج گشت ای کلک  
 چون گفتی آری و صد آفرین  
 میکند طبع حق فقتاد

چشم را بختش می انداختم  
 در الهی نامه بس نذر کرد  
 بیشتر زان ملک کاکنون  
 آن کر که ماند جفا اینها  
 گفت پادم آنکه مانی تو جوان  
 افتخار از رنگ بود از رنگ  
 خبر شباب تن میندانی کبیر  
 فی نشان بریت آورد  
 ز کمی دشواری طشت بعا  
 آنچنان یکشایدت فرست  
 چون سفر آمد بشناده و صفر  
 گفت هر کس که مراد فرود  
 چون صفر برست بار و ماه نو  
 دیگری آمد که گذشت این صفر  
 چونکه آب خوش پدید آمد کوه  
 که مراد و صان اقبال تو روز  
 گفت جنت بگو گفتی و نیک  
 وقت گشت مذبح پر شربت  
 عیسی کل اخو به شانه کلاه  
 این سخن در گوش خورشید ایش  
 چون برین لطف آن میت باز

نحو طفلان عشقها میبستم  
 که بر ما نود و دمان خویش کرد  
 که دل من مضطرب است  
 کان بداند جنگ این در آ  
 رونا بنگر چه باشد نفقش  
 موسی همچون قریح چون از جوان  
 هست شادی و ضرب کوهان  
 هم زبان کوهان با یکش  
 این جوانی را یکبارگی شجر  
 فی قد چون سر تو کرد و تو  
 که زبان آید از ضعف طلال  
 که کشود آفریده بر کشا شب  
 در بیع اول مدح بیال  
 که پس انبیا میبارد سفر  
 چون نه فای از جفا بیز خند  
 گشت پدید از فلک آفتاب  
 گفت حکما شبره از فرود بر  
 پیش او که شرماید آب شود  
 هم نگر طلسم سخت تو  
 تا کم من مشورت با یار نیک  
 گفت این نشان برین ی آ  
 این گفت گریه کرد و گریه  
 خاصه چون باشد خورشید  
 سرگون بر روی این زیاده  
 عجب چون هرات جباری

کرمین  
 که بر ما نود و دمان خویش کرد  
 که دل من مضطرب است  
 کان بداند جنگ این در آ  
 رونا بنگر چه باشد نفقش  
 موسی همچون قریح چون از جوان  
 هست شادی و ضرب کوهان  
 هم زبان کوهان با یکش  
 این جوانی را یکبارگی شجر  
 فی قد چون سر تو کرد و تو  
 که زبان آید از ضعف طلال  
 که کشود آفریده بر کشا شب  
 در بیع اول مدح بیال  
 که پس انبیا میبارد سفر  
 چون نه فای از جفا بیز خند  
 گشت پدید از فلک آفتاب  
 گفت حکما شبره از فرود بر  
 پیش او که شرماید آب شود  
 هم نگر طلسم سخت تو  
 تا کم من مشورت با یار نیک  
 گفت این نشان برین ی آ  
 این گفت گریه کرد و گریه  
 خاصه چون باشد خورشید  
 سرگون بر روی این زیاده  
 عجب چون هرات جباری







لایحه بنیادین  
 لایحه اصلاحیه  
 لایحه مالیات  
 لایحه نظامی  
 لایحه قضایی  
 لایحه دولتی  
 لایحه نظامی  
 لایحه دولتی

مبنی برستی و لاغره مشو  
 زانکه به عشق چون خنجر است  
 می شناسا بهر کج پیش ای ویران  
 آیه از فکر و وسوسه جیل  
 باو بدیش آتش است و بار او  
 تا قیامت و فو ناید بپست  
 باز آن جانشنا که من است  
 و آن هوای نفس غالب بر عود  
 بود و با مان جنس فرعون  
 هر دو سوزنده چو دوزخ ضدند  
 بگذرای مومن که نوبت بکشد  
 میرد آن دوزخی از نور حس  
 زانکه جنس نابود و نوارو  
 دوزخ از وی هم امان بدینجا  
 که بهمان مالمی با نسیه  
 هر دو در جنگند با ن بکوش  
 جهان جنگش دلی برین است  
 اینجید آمد از اسی ناکیر  
 آن تنیده رو بختی عاقبت  
 و عده های ان کلیم را  
 با گمازد که بریا کردن لعین  
 جمله عالم را سخت کرد تو  
 پادشاهان لب همی ماندند  
 تا کنون من بود و سجد و جهان  
 فی کیش اول مراد ای شاهین

مست عیسی است حق بخت  
 آن کی در دو گر صافی چو  
 آن می صافی که از آن کج  
 بی عقل عقل در نفس کل  
 که بود آنگ هر دو بر سلو  
 که روش خالیت و بی باو  
 سومی شان کج کج بی باو  
 نفس من اسفل آتش  
 برگزیدش بر دو تا صدر سرا  
 هر دو چون دوزخ نور دل نوارو  
 در میان شیب بایمونی  
 زانکه طبع در خستش می منم  
 ضد نار آمد حقیقت نوارو  
 که خدا یا دور دارم از غلان  
 و بر موی مالمی سبجی  
 تا شود بر نفس غالب عقل و هو  
 که بی بی بعد و هر دم شکست  
 مشورت کردن فرعون با وزیرش با مان ایمان  
 آوردن موسی علیه الصلوه و السلام  
 گفت و محرم ساخت آن کار  
 کوفت و تار و کله را بر زمین  
 کار را با بخت چون کرده تو  
 بر ستان خاک نای کعبه  
 بوده کردی کینه بندگان  
 تا به بنید چشم من بر شاه این

ایچنین می را بخودین ضنبها  
 می شناسا بهر کج پیش و احتیاط  
 به دوستی میدهندت لیکن  
 انبیا چون منس روح اندو  
 چون به بندی تو سر کوزه تخی  
 سیل بادش چون بی بالابو  
 زانکه عقلش غلبت بی شک  
 بود قطعی جنس فرعون دیم  
 لاجرم از صدر در قعر کشید  
 زانکه دوزخ گوید ای مومن  
 دوزخ از مومن که زود بپوش  
 در حدیث آمد که مومن دعا  
 حاجت بدست کفین بین  
 و بهر دو مالمی نکینت  
 سافر صدق از کف منی  
 جحد کن تا همت شکسته شود  
 گفت با مان چو تخلص  
 که چاکه گفت اندر روی شاه  
 از شارق و منار کج  
 اسپای غی چون بر سید  
 زنده را تشنه نینجی شکست  
 حضو اول مرا کردن

مستیش نبود ز کوه و ذنب  
 تا می بانی منزه از جهل  
 مستیت از کشتان رین  
 مر ملک اخذ کرد فلک  
 در میان جوی با جوی تخی  
 ظرف خود را هم سو با کشت  
 عقل من را در حقیقت ملک  
 بود سبطی جنس موسی کلیم  
 که جنس دوزخ اندان بپوش  
 برگذ که نوبت آتش را بود  
 آتش را چون که دهن میکشد  
 که گریه مومن از دوزخ بجان  
 چون امان خواهد دوزخ از خدا  
 که تو من کستی از کفر و دین  
 نفس عقلی هر دو آن است  
 تا شود غالب مالمی بر نفس  
 که چه فرعون دنی این بود  
 باز گوشت کمال فرعون  
 گفت با مان برای شوب  
 حبت با مان و گریان برید  
 ایچنین گشتل آنخرف تا  
 سوی تو از سلطان سنج  
 رد و گرد اندر گردی عصا  
 که خداوندی شود بنده پیر  
 تا به بنید این ملت چشم من





نیل برابر قبطیان حق خلق کند  
تا بانی پیش حق تمیز هست  
لطفت و عاقل کند مصل را  
در جاد و از لطفت عقلی شد بهر  
ابر و خورشید و مه و بزم بلند  
چون نگریدی فهم این را ز دنیا  
طاعت سنگ عصا ظاهر شود  
همچو آب نیل در آن وقت غرق  
چون قر که ابر بشیند و در گشت  
چون درخت سنگ کا در نهاد  
و بی یکی میگفت عالم حادث  
فلسفه گفت چنانی حدیث  
که یکی کا در حدیث باشد چنین  
صیبت بر آن بر جلدش این  
در عدال و در کمال در مگر  
من یکی را جمع بهنگامه بشدم  
و آن که گفت او قدیم بیست  
گفت بی بر آن خواهم شنید  
گفت حجت در معانی است  
گفتگو بسیار گشت و خلق یج  
مسئقین انم نشا نزل آن بود  
نیست پیدا گر گشت گوئی  
گفت من اینها را نم حجت  
گفت چنان تلوی نقدی فرزند  
عام و خاص نهایشان عاقل

سبطیان را از ابله محمول کند  
در میان هوشیار و در اکت  
قدر او ابله کند تا بیل را  
در کمال از عاقلان دانش بود  
جلو بر تزیب آیند و روند  
دانش آوردند و سنگ عصا  
و جاد و در گنجینه شود  
کوسیان هر دو داشت کرد  
پس و نمیکشت بر چرخ و نشت  
حادثی ابر چه داند عینیت  
که بماند آخر و بد و زمین  
ورنه خاش کفری و کفری  
گشته بهنگامه این کس کرد  
اطلاع از حال ایشان تبدم  
نیستش بانی و بپایانیت  
آنچه گوئی آن تعلیق کرد  
در درون جان نهان بزم  
در مصر و پاپان این چرخ شیخ  
مرقدین آن اگر در شش و  
جز کز زدی و زاری وی کن  
که بود پیش عالم آهسته  
که تو قلبی من گویم و آرمند  
هست آتش استی آن جزین  
در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفه

آب بر فرعون در دم خون نمود  
نیل تمیز از خد آموخته است  
در جاد و از کرم عقل آفرید  
عقل چون باران ابر و اجابت  
هر یکی ناید مگر در جانی خویش  
تا جاد و در گریانی لباس  
که نیروان آگسیر و طاشیم  
چون مین کشد آتش و نشت  
چون متون ناید از هر جویی  
سجث کردن سنی و فلسفی و جواب و ادون و هر  
که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند  
زده خود نیستی از نشت لای  
این تعلیق از بد و بشیند  
گفت یدم اندرین بحر عمیق  
سوی آن بهنگامه شدم چون  
آن کی میگفت گردون و نشت  
گفت منکر گشت خلاق را  
همین بیا و حجت بر آن کن  
تو می بینی بلال انصاف چشم  
گفت یار اهر در و فم حجت  
دندان می ناید آن حجت بر آن  
اشک خون بر رخ روانه فر  
گر باری بکشد آن از قبول  
هست آتش استی آن جزین  
از کمان شک سوا یقان زده

بر کلبی فت زامتنون شود  
که کشاد کنز و این آهست  
عقل از عاقل تعجب خود بود  
عقل امین و شتم حق نید و گشت  
که پس ناید بهنگام و نه پیش  
چو عصا و سنگ رسی از نیک  
ما بهی اتفاقی نشا شیم  
در حق فارون که کدوش مهر  
با خبر گشتند از آن شیخ و  
مصطفی را که در ظاهر و اسلام  
فایست این چرخ و حجت و نشت  
تو چه میدانی حدیث افتاب  
از حقاقت اندان چیده  
حجت میگردد زوری و نشت  
تا بایم طسلاع از حال نشان  
بی گمانی این بنابر ابائی است  
رو و شب زنده و زراق را  
نشو و نم فی حجت این از نشت  
من می نمیم کن برین تو شتم  
بر بعد و ش آسمان می است  
همچو حان سر عشق عاشقان  
حجت حسن بهاشش میشود  
ورنه کوه کن سخن با عرض طوب  
کا در شش و نشت آن جزین  
از کمان شک سوا یقان زده

عقل از عاقل تعجب خود بود  
عقل امین و شتم حق نید و گشت  
که پس ناید بهنگام و نه پیش  
چو عصا و سنگ رسی از نیک  
ما بهی اتفاقی نشا شیم  
در حق فارون که کدوش مهر  
با خبر گشتند از آن شیخ و  
مصطفی را که در ظاهر و اسلام  
فایست این چرخ و حجت و نشت  
تو چه میدانی حدیث افتاب  
از حقاقت اندان چیده  
حجت میگردد زوری و نشت  
تا بایم طسلاع از حال نشان  
بی گمانی این بنابر ابائی است  
رو و شب زنده و زراق را  
نشو و نم فی حجت این از نشت  
من می نمیم کن برین تو شتم  
بر بعد و ش آسمان می است  
همچو حان سر عشق عاشقان  
حجت حسن بهاشش میشود  
ورنه کوه کن سخن با عرض طوب  
کا در شش و نشت آن جزین  
از کمان شک سوا یقان زده

آب تشنه آید سجان استخوان  
 یاسمن تو هر دو در بحر است  
 فلسفی را سوخت خاکستر شد  
 آن زودول بشوینان علام  
 صد هزاران این بطن اندرون  
 فهم کردم کلمه دم زد از بوق  
 یک مناره در شامی منکران  
 منبری کو که در اینجا منجر  
 برنج نقره دیار وی زرب  
 زهره کی کس را که میخیزد ادا  
 محبت منکر همین آمد که من  
 فائده هر ظاهر بی خود نیست  
 عمر گر کس صد هزار دینار  
 جلیند از ندر کس باقی است  
 می نماید جهان یک تا  
 هر چه پیدا کرد بهر معنی است  
 بیج نقاشی نگارند نقش  
 بلکه جبر سیه مان و کھن  
 هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب  
 بیج خطاطی نویسد خط لعن  
 تا سوسم چارم و سوسم بر شمر  
 این نخاده بهر آن لعلجان  
 اول از بهر دوم باشد جان  
 شورت خوردن بھر آن منی  
 ملت راجه خوانده پناخواه

نقد قلبی را که آن باشد نهان  
 چون در دعوی من کو بگویم  
 متقی ساخت تازه تر شد او  
 کو بی افزون دان خام  
 بر دیده پرده های منکران  
 و حدوت چرخ پیر و زینت  
 کو در عیال که تا باشد عیان  
 یاد آرد روزگار و منکر  
 و انما بر کس نام منکر  
 یا بدزد و یا فراید درین  
 غیر این ظاهر بی میخ طون  
 همچو نفع اندر و ابا کاشیت  
 مرکب تر راجه باشد زان بدت  
 فی غلط کردند یک کس بابت  
 تفسیر آیه کریمه و ما خلقنا السموات الارض و ما بینهما  
 الا بالحق نیا فریدیشان بهر همین که شما می بینید  
 بلکه جبر همین معنی و حکمتی که شما نمی بینید  
 که بفرجه وارند از اندبان  
 بهر عین کوزه فی از بھر آب  
 بهر عین خطنه بهر خواندن  
 این فوائد محبت را نظر  
 وان برای آن آن بھر فلان  
 که شدن بر پایی نردبان  
 آن منی از بھر سئل ای روشنی  
 هست پای او بگل در مانده  
 شادی بچکان یا دود و شتاب  
 هیچ کاسه گر کند کاسه تمام  
 نقش ظاهر بهر نقش غایت  
 همچو بازیه های شطرنج ای سحر  
 همچنین می بر جیحات نه جیحات  
 آن دوم هر سوم میدان  
 کند پیش می نه بیند غیرین  
 اگر سرش جنبه باد نیزه

یاسمن تو هر دو در تشنه ویم  
 آنچنان کردند و تشنه شدند  
 آن خدا گویند و مرد س  
 که سوزیدست این نام از آب  
 چون گویند غلبه صواب  
 حجت منکر بهر زرد و  
 سیکش همان می گردد و گرد  
 روی دنیا زد و دم از شتاب  
 خود بگیر این معجزه و آب  
 یار غائب شو که تا غائبی  
 هیچ نندیشد که هر جفاست  
 این تفاوت حق نهاد اند  
 می میرد از کبر و تر صد در  
 چونکه ظاهر بین شد از جفا  
 کمال شنی بالک لا حجب  
 باطنش نگر بر این ظاهر است  
 بی امید نفع بهر عین نقش  
 دوستان زنده را از نقش آن  
 بهر عین کاسه فی بهر طعام  
 وان برای غائب بگرست  
 فائده هر لعب در بازی نگر  
 در پی هم تارسی در دود مات  
 تارسی تو پای پای تا سبام  
 عقل و بی سیر چون منت زمین  
 که سب جبنایش غر و شو

محبت باقی جبران شویم  
 هر دو خود را بر وقت تشنه  
 رست سوزید اندر تشنه آب  
 کش مسمی صد بوده و آب  
 در دوام معجزات و در جواب  
 یک نشان بر صدق این کجگو  
 سکه احمد بین استقر  
 اتیانست مید بر از حق نشان  
 صد زبان و نام او ام الکتاب  
 یا منقلبان مشو تو ای معجز  
 آن حکمت های بهنای سحر  
 تا بداند اهل عرفان در جفا  
 مرگ گر کس را بیند شکا  
 می نه بیند از نمی نه پیش  
 کل شنی بالک لا حجب  
 باطنش نگر بر این ظاهر است  
 بی امید نفع بهر عین نقش  
 دوستان زنده را از نقش آن  
 بهر عین کاسه فی بهر طعام  
 وان برای غائب بگرست  
 فائده هر لعب در بازی نگر  
 در پی هم تارسی در دود مات  
 تارسی تو پای پای تا سبام  
 عقل و بی سیر چون منت زمین  
 که سب جبنایش غر و شو

سکه احمد بین استقر  
 غزلت آب  
 در دوام معجزات و در جواب  
 یک نشان بر صدق این کجگو  
 سکه احمد بین استقر  
 اتیانست مید بر از حق نشان  
 صد زبان و نام او ام الکتاب  
 یا منقلبان مشو تو ای معجز  
 آن حکمت های بهنای سحر  
 تا بداند اهل عرفان در جفا  
 مرگ گر کس را بیند شکا  
 می نه بیند از نمی نه پیش  
 کل شنی بالک لا حجب  
 باطنش نگر بر این ظاهر است  
 بی امید نفع بهر عین نقش  
 دوستان زنده را از نقش آن  
 بهر عین کاسه فی بهر طعام  
 وان برای غائب بگرست  
 فائده هر لعب در بازی نگر  
 در پی هم تارسی در دود مات  
 تارسی تو پای پای تا سبام  
 عقل و بی سیر چون منت زمین  
 که سب جبنایش غر و شو







زفر حیدر

همچو آب بسیل آید این بلا  
زانکه اندک یا جهان را شستن  
بچ نمود مگر گری گری گری  
وان فرونی هم بی طعمی در  
ورنه این لعنت چرا از مصیبت  
از چهره و فاکه جوئی ای میان  
گر یکیمی نیست این تن مصیبت  
هر چه بینی در جهان ادا  
گفت موسی ای خداوند حساب  
ز مواد لغتش کس در می صاف  
ورنه تا دیب عتاب کردی  
تا ازان واقف کنی عام  
زانکه نیم علم آمدین سوال  
هم ضلال از علم خیزد هم بی  
مستفیدی اعلمی شدان مکیم  
خز و نشان خضم چه گیر شد  
میو سیاحتی بکارانده زمین  
واس گداز مرآنها را  
گفت یارشان کنه و زبان  
نیست حکمت این و در این  
گفت تمیزم تو دادی ای خدا  
این صدفایست یکو تیر  
بهر اظهارات انجمن جهان  
گفت کنز لغت منضاب  
وجه صدف غنی شد و در

سعد را آبت خون برآ  
نهست بجز محشر و بردن  
شکافش بر بدن گری  
همیانی پاکش زنده  
چونکه صفت بصر عین است  
چون بود فاعله این دین  
جلوه میست عین فعلش هست

هر که پایا این بریت ترا دوست دارد  
 هیچ عقدی بهر مین خود نبند  
 بل برای قهر خشم اندر حسد  
 زان همی پرسی چرا این کسب  
 این چه گفتن است از این فایده است  
 پس نقوش آسان این زمین  
 کس از نقش گریه به رضا

مطابقت کردن موسیٰ از حضرت عزت که مملکت  
خاتماً فابلکتہ و جواب آمدن از حضرت عزت

دانگمی میران کنی آما چرا  
 به این سپشتن آرد  
 چمنه کردانی بین ظاهر  
 هر برونی را بنا شد این حال  
 همچنانکه تلخ و شیرین اندیشی  
 تا عجمیان آکنده زان غنیم  
 تا کلید قفل آن درآمد  
 تا تو خود هم وادجی اصفهان  
 پس از غنیمت در گوش سپرد  
 که در جیاد از مهلت گاه است  
 فرق چوب میکند درختین  
 گفت پس تیس خون نبود مرا  
 در یکی در دست و دیدگر چشم

گفت حق ز نام که این پیش  
لیک میخیزد ای که در فعال با  
قاصد اسال شدی در کا  
جم سوال از علم خرد و جم  
دانشانی خیر و این تبص  
ماجم از وی عجمی سار جم  
پس بفرمودش نه انی و لب  
چونکه موسی گشت گذشت  
که چرا گشتی کنی و پرور  
و از لاف نیست ابنا کما  
گفت این نشان که آموتی  
در ضلالت مرد و حای پاکست  
و صحبت انما این نیک و با

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی نوعم و خیال  
بر مثال بود عنف و روع و حیسی که با قیست مرین  
محو طعم و عنف اندر طعم دوع | آن در وقت یکن فانی بود

جذب تراو کار و کا فزون برود  
بلکه از جمع مقام سنج سود  
یا فزونی جستن اظهار خود  
که صور زینت است معنی بود  
خیز برای این چرا گفتن است  
عین حکمت که بود بهرین  
جزی قصد صواب نامد آب  
هست مبر معنی و حکمت  
نقش کردی باز چون کردی  
نیست از اسرار غفلت بخوا  
بازجوی حکمت و قصر  
بر عوام از چه که تو زال دانی  
همچنانکه در اصل انکار آید  
وز غذای خوش بودم و شفا  
پاسخش کریم چون گمانی  
چون پرسیدی یا بشنو بخوا  
خوشه هایش یافتی بی نظام  
چون کمالی یافت آرامی  
گاه در اناگندم هم تباه  
نور این شمع از کجا افروختی  
روهای تیو کلانک هست  
همچنانکه اظهار کند صد گاه  
تا نماند گنج حکمتا سخنان  
جوهر خود کم کن اظهار شو  
ز دست آن جان تابی بود

۱۰۰ سوره یوسف  
۱۰۱ سوره یونس  
۱۰۲ سوره زمر  
۱۰۳ سوره شوری  
۱۰۴ سوره احزاب  
۱۰۵ سوره فاطر  
۱۰۶ سوره یحییٰ  
۱۰۷ سوره زکریا  
۱۰۸ سوره اداس  
۱۰۹ سوره انعام  
۱۱۰ سوره اعراف  
۱۱۱ سوره انفجر  
۱۱۲ سوره طه  
۱۱۳ سوره طه  
۱۱۴ سوره طه  
۱۱۵ سوره طه  
۱۱۶ سوره طه  
۱۱۷ سوره طه  
۱۱۸ سوره طه  
۱۱۹ سوره طه  
۱۲۰ سوره طه

سالمه این دفع عن پیاو  
 دفع حق رسولی سنده  
 ای کلام بنده کان جزو است  
 اینجا که گوش طفل از گفت نام  
 و اما هر که صلی گفت بود  
 او پذیرای دم و علم نیست  
 یا چو آدم کرده تعلیمش است  
 از برای دفع همت و دل  
 روغن این دفع باشد چون آ  
 دفع روغن اگر گفت کن  
 آنکه این فانی بول باقی است  
 هست باز بهای آن شیر علم  
 که نبوی منبش کن با د  
 این بدن مانند آن شیر علم  
 شرف این با فکر است گداز  
 شرف خورشیدی که شد فلان  
 در نه باشد آن چو این باشد نام  
 نعم ما چون آخ الموت افلا  
 می به بند خدا جانیت محال  
 که بگو خواب تعمیر بیت  
 پیل باید ما چو سپه اوستان  
 جان همچون پل باید نیک رفت  
 از که امانه کار هر دو با نش نیست  
 کیسا سازان گردان این  
 که نه می خلق مشکلی نیست

دفع همچون روغن پنهان است  
 دفع را در هر جنبه است  
 در و در گوش آنکو می جو  
 پر شود ز مطلق شود او در کلام  
 مطلق نکش شد کار نا شود  
 لاجرم مطلق تسلیم نیست  
 بی حجاب ما در و دایه و را  
 که ز دوست از زنا و از و نام  
 دفع درستی بر آورده علم  
 تا بگریختی نه جرحش کن  
 الا برستان لیل ساتی است  
 تا بجنباید بهیبت روغن  
 از آن مومن می ما را و می  
 وینا باشد طفل سر گوش نشد  
 و آنکه گوشش کرد کارگزار نمی  
 آنکه بی تعلیم با مطلق خدا  
 یا سچی که تعلیم و د  
 جنبه باست نه در تها  
 آنکه هستت مینا بدست تو  
 بین گردنش با نش نیست  
 روغن اندر دفع پنهان شود

روغن جان اندر دفع فانی  
 تا بداهم من که پنهان بود  
 اینجا که گوشش قرین دلی  
 گفت ما در نشود و گنی شود  
 و آنکه در گوش رسیده علم نیست  
 که صفات از رسته احداست  
 و ولادت مطلق آمد و بود  
 تا که دفع آن و عن دل با د  
 و آنکه فانی مینا بهیبت  
 تا نماید آنچه پنهان کرده است  
 هر چه میسازد تو اشک است  
 مخبری از یاد می کشتم  
 باید بوستان بیان آن حقا  
 و آنکه از مغرب بود و با و است  
 جان جان جان بود و شرفش  
 پیش او بی روز بناید شب  
 بیمه دفع و شید ماه و آفتاب  
 مشغولان ای مقلد بی عقل  
 میروی سوی شمان با د  
 باشد اصل اعتبار و خصل  
 خریز بندستان که رسته است  
 پس مصروف گردان کر و شب  
 و بی پیل و پیل تبدیل با ش  
 کار سازانده بهیبت و لک  
 بخت نونو رسته بهیبت خیال

مشال دیگر هم درین معنی

شیر مرده کی محبتی دزد  
 فکر همچو نماند را و بدم  
 مغرب این با فکر است  
 قشور و عکس کن بود و خوشی  
 بی شب بی روز در و نظام  
 زین برادر آن برادر را بد  
 که به بیداری به می نیست  
 فرع گفتن چنین سر است  
 خواب بند خط بند و نش  
 تا خواب و بند تا در وقت  
 اجبی برای هر قلا نیست  
 بشنو از بنا گران هر دم  
 بکرای شکور آن آسب

زان شناسی با در آن صبا  
 با و آن از مشرق کی بدان صبا  
 مه جاد است بود و شرفش  
 و آنکه چون مرده بود تن بی  
 همچو آنکه خشم می بند خواب  
 و بگویند که هستان دفع  
 دپی تعمیر آن تو عسل  
 خواب ما هست این سخن و خواب  
 خریز بند میچ بندان خواب  
 و که بندستان کند پیل طلب  
 لیک تو این مشو عمل با ش  
 نقش بندانده و جرفک  
 هر دم سببی است برادر با ک

روغن جان اندر دفع فانی  
 تا بداهم من که پنهان بود  
 اینجا که گوشش قرین دلی  
 گفت ما در نشود و گنی شود  
 و آنکه در گوش رسیده علم نیست  
 که صفات از رسته احداست  
 و ولادت مطلق آمد و بود  
 تا که دفع آن و عن دل با د  
 و آنکه فانی مینا بهیبت  
 تا نماید آنچه پنهان کرده است  
 هر چه میسازد تو اشک است  
 مخبری از یاد می کشتم  
 باید بوستان بیان آن حقا  
 و آنکه از مغرب بود و با و است  
 جان جان جان بود و شرفش  
 پیش او بی روز بناید شب  
 بیمه دفع و شید ماه و آفتاب  
 مشغولان ای مقلد بی عقل  
 میروی سوی شمان با د  
 باشد اصل اعتبار و خصل  
 خریز بندستان که رسته است  
 پس مصروف گردان کر و شب  
 و بی پیل و پیل تبدیل با ش  
 کار سازانده بهیبت و لک  
 بخت نونو رسته بهیبت خیال

دفع حق رسولی سنده  
 ای کلام بنده کان جزو است  
 اینجا که گوش طفل از گفت نام  
 و اما هر که صلی گفت بود  
 او پذیرای دم و علم نیست  
 یا چو آدم کرده تعلیمش است  
 از برای دفع همت و دل  
 روغن این دفع باشد چون آ  
 دفع روغن اگر گفت کن  
 آنکه این فانی بول باقی است  
 هست باز بهای آن شیر علم  
 که نبوی منبش کن با د  
 این بدن مانند آن شیر علم  
 شرف این با فکر است گداز  
 شرف خورشیدی که شد فلان  
 در نه باشد آن چو این باشد نام  
 نعم ما چون آخ الموت افلا  
 می به بند خدا جانیت محال  
 که بگو خواب تعمیر بیت  
 پیل باید ما چو سپه اوستان  
 جان همچون پل باید نیک رفت  
 از که امانه کار هر دو با نش نیست  
 کیسا سازان گردان این  
 که نه می خلق مشکلی نیست





















۱۰۰ علی بن ابی طالب  
 ۱۰۱ علی بن ابی طالب  
 ۱۰۲ علی بن ابی طالب  
 ۱۰۳ علی بن ابی طالب  
 ۱۰۴ علی بن ابی طالب  
 ۱۰۵ علی بن ابی طالب  
 ۱۰۶ علی بن ابی طالب  
 ۱۰۷ علی بن ابی طالب  
 ۱۰۸ علی بن ابی طالب  
 ۱۰۹ علی بن ابی طالب  
 ۱۱۰ علی بن ابی طالب  
 ۱۱۱ علی بن ابی طالب  
 ۱۱۲ علی بن ابی طالب  
 ۱۱۳ علی بن ابی طالب  
 ۱۱۴ علی بن ابی طالب  
 ۱۱۵ علی بن ابی طالب  
 ۱۱۶ علی بن ابی طالب  
 ۱۱۷ علی بن ابی طالب  
 ۱۱۸ علی بن ابی طالب  
 ۱۱۹ علی بن ابی طالب  
 ۱۲۰ علی بن ابی طالب

در سیم هر دم در افروز  
 همچو کم عقلی که در عقل است  
 و سبب این چون ملک  
 باز تو به میکند بار است  
 ای شتر که تو مثل شتر  
 گفت که هر چه سعادتمند  
 از سر که من بپایم پای او  
 آنچه خواهد بود به دست  
 نوز در چشمش سازد شکر  
 از پس سال بلکه پیشتر  
 نیست اندیشه چو آن نوز  
 پیشو چشمش است پای  
 ناله من هستم ز اولاد  
 گفت شتر است گفتم ای شتر  
 ساعتی بگریست در پیش قدم  
 چه زبان از در که از فرخندگی  
 فضل تو بر من فروخت از شما  
 دای انصاف میدی ای بالا  
 آن بد عایتی باشد که او  
 چونکه امی بود جرم آن طبع  
 رو که اکنون است دولت تو  
 در عبادتش راه کردی خوش را  
 نار بودی گور گشتی ای غرض  
 اسی منیاد حق حاتم الدین  
 متقل که در دوان بجز است

نوز و نوز از انحصار بخون  
 لنگند تو به هر دم از گن  
 که بود بپوشش گمان راه سنگ  
 دیو در دم باز تو به شکست  
 کلمه می در روز و کم می زنی  
 و دیان تو بر من فرماست  
 هر گوی و هموارا من تو تو  
 را ندانم حال آن که تو خصل  
 بهر چه سازدی حبس لطف  
 آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر  
 هستی اندر حس حوائی کرد  
 کو به بند عابی را نا جای را  
 فی ز اولاد ز نا و اهل ضلال  
 تصدیق کردن است جواب شتر را و اقرار آوردن  
 بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه  
 گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن با او  
 هم بفضل خود را معذور دار  
 تو عهد بودی شدی اهل ولا  
 آرد است را و شود او را و جود  
 ره نبودش جانب تو به نفس  
 در گندی تو بوجبت سر آمد  
 رفتی مانند زلف از راه خف  
 عوزه گشتی گشتی انگور و نوز  
 شد خوش اندنگ خوش  
 چونکه شد در یاز هر تفسیر است

که شود پالان و ز ترم بر سرم  
 سحره طبعی که در دوزخ  
 میخورد از خیس بر سر زخم  
 صنعت اندر صنعت کبریا  
 تو چه داری که چنین بی افتی  
 سر بلند من و چشم من بلند  
 همچو ناله دیدار و صد حاصل  
 حال خود تنها ندید آن متقی  
 همچو یوسف که بدید اول نگاه  
 نیست آن خطی شتر را که گزاف  
 تو ز غف چشم منی پیش پا  
 دیگر آنکه چشم من روشن است  
 تو ز اولاد زانی بی گمان  
 گفت چون تو را کردی پیش  
 خوی بد زوات تو صلی نبود  
 همچو آدم زشت عاریت بود  
 رو که رستی باز خود را ز خوی  
 او غلی تو در عبادی یافتی  
 اید ناگفتی صراط مستقیم  
 آخری بودی شدی تو افتاد  
 تار و پود شیر از تفسیر  
 منفذی مایه بدوان عجل

دوزخ کار می هر زمان نمی خورم  
 او منی را می کن تو بشکر  
 از شکست تو به آن اید  
 کو بخواری بنگرد در و صلا  
 بیخاری و کم اندر و فتنه  
 بینش عالی امانت از گزند  
 پیش کار خوشش را در جل  
 بلکه حال مغربی و مشرق  
 که سجدش کرد ماه و قنار  
 نوز ربانی بود گردون شکر  
 تو صغیف و هم صغیف می شود  
 دیگر آنکه خلقت من اوست  
 تیر کز تو چون باشد مکان  
 این گفت و چشم که در شکر  
 گفت ای بگزید حد البع  
 در پذیر تو را در سبکی  
 رو که رستی تو را یافتی  
 که بد صلی نیاید حسرت خود  
 لا جرم اندر زمان تو به نمود  
 و ز جادو نار و از دندان زد  
 او غلی بی جستی در جانی  
 دست تو گرفت بر دست لطم  
 شاد باشی الله اعلم بالصواب  
 یا مباد بهر مفرقه طهر  
 آفتی را بنمود اندر وی محس





له  
سبب برودن  
یعنی پیش از رفتن  
له  
فقط بخت  
۴۱۰

س  
سخن آمد از صوت  
آدمی بیرون رفته  
۱۲

له  
کافی نفاذ کنند  
له  
عبادت کنند  
۴۱۲

یا تو پنداری که روی نبیا چون منی بنفید و زور و غلبه سوی تو با و است و می خلق گفت ز اوج تر بهم نظرون بیش چشم نقش می روی او می بخنداند سر و سببست وجود که دو صد جنبانند سر از این حق بخنداند با طایفه بر سر آینجا که در دستگی راهبر جسم خاکست چو حق تابش در میخاید که چشمی می بیند گفت قطعی تو دعای کن کن تا بود که قفل این دروا شود از بختی صاحب خوبی شود سبطلی اندم در سجود افتاد خبر تو پیش که برارنده است اول و آخر تو بی مادرین باز آید و بپوشاند دعا که با شتاب ایمان خد کن دوستی تو ز جنبان گفت تو کی شاخی می از غلخله من بوی آب قلم سوی سل شرعی خوردم زانده اشتری این جگر که بود گرم و آغوار کافیم بد هم ترا من جمله خیر	آینجا که هست می بیند که سبب برده است بر خورشید تا زبند را بجان وی تو گوید نقش جامه همه لایعرون که چرا پاسم منیدانی عجب پاس آن که که روشن صد سجود خندم جنبانند از عقل و جان ایک ساند بر سران سرور تا غریب خلقش یعنی که در جهان گوی چو شد آواشان درخواستن قطعی و دعای خیر و هدایت از سبطلی و دعا کردن سبطلی قطعی را بخین و دستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی یا مبینی باز کردی شود کامی خدای عالم هر غفلت هم دعا و هم حاجت از تو است بیچ بچی که نیاید بیا لیس لا انسان الا باسعه تا بستم زود زنا کن حد فقه عاقبت و تم گرفت چون که قلم او طاعتا غلغل برود سجود دیدم در کفر تم کین کین ما بختش تنگی ناید مرا گشت پیش حبت او آداب خفا بی سبب بی وسط یاری غیر	و تعجب باند منیب از ان و زهی بنفید این حیرت جرات سوی تو دانه هستی خلق کن میناید صورت العیون است از چه بی چاست این نقش تنگ حق اگر چه سبب جنبانند بر عقل را خدست کنی در جهنم مرا خیر می و بد زان نهاد قطره آبی بسا بد طفت حق بین سست این نقش مرده است یا بفرست مریم بوی مشک سبطلی و قطعی همه بنده تواند همه را دل تو دوی میل و بخین میگفت تا افتاد دروعا بود او که ناگه نغمه آتش در جهان من خستند کی میانی بود و بجهت سی تو سیل بود آنکه تخم را در بود عاس آتش که کنون آگید آنکه جوی و چشمه را آب کاف کافی آمد و بر عباده کافیم بی فلان ترا سیرتی هم	چون منی بنفید و زور و غلبه تا که دمی آمد که آن در خفا تا نوشندین شراب عالم کان در چشم من و اناطت که انگیزد سلام علیک پاس آن نوبی دهد در اندرون پاس عقل است که فایده ترا داد که سجود تو کند بل جهان گوهری گرد و برادره است حق احمقان چشمش از ره برده است الهمان سازیده اند از این از سیاهی دل ندارم آن من درشت او در بزم خوبان باشد یاد تو می و میوه شایع خشک عاجز ام تواند و مستمند تو دوی آخر دعا با حجاب از سر بام و دلش بیوش گشت از دل قطعی بجهت عذر مریم منی را بجان بخستند کم سبب از خانه دل پای تو برو سیل تالاب درای بود گفت و شد که بسا پیشم حقیر چشمه اندر درون من کشاد صدق وعده که معص بی سپاه و لشکر میری دهم
--	---	---	--

کاغذ فی مدحیت در مان گن  
 موسی را دل دهم با یک عصا  
 چوب را مری اعم من هفت  
 شادیت اعم کنم چو یک بلی  
 موسی رحمت پرستی آمار  
 من گمان بدم کرایا آدم  
 سوی چشم خدیگم روم  
 پیش پیغمبر جهان پر شوق دار  
 با عوام این جمله است مرده  
 عامه گفتندی که پیغمبر ترش  
 یک زبان در چشم ما نیتا  
 آن درخت است از دزدان  
 چون فروزانی بپنی ریگان  
 آن فی میجو هست با شول خود  
 پس شود برگشتن کی بکجاست  
 چون برآمد درخت آن زن  
 گفت شود اگر ای باطن سر  
 تو بریز آن چو زن بسنوده  
 زن مکر کرد کای باطن سر  
 چون فرو آمد برادش و برش  
 گفتن فی نیست اینجا سخن  
 از سر او و بن من همچنان  
 نزل تقدیم است کز آنجا شنو  
 کابلان مرد بن جوید لیک  
 این منی و هستی اول بود

کوه را و چاه را میدان کمر  
 آزارند بر عالمی شمشیر  
 که نایباده ما را و از سر  
 که نیایی سوی شاد و بدلیل  
 میل خون بینی از آب و آبی شد  
 تا این ملو خان غنای آبی نوم  
 برقرارم پیش چشم دیگران  
 پیش چشم دیدان مردم و جوان  
 زین عجب تر سر مردم  
 از چنگشته است از پیش  
 خند و بیسید اندر بل  
 تا در باغی می آید خون  
 یک جان پر گل خان و دیگان  
 حکایت کن آن پلید  
 از سر آمد و دین می نهاید  
 و اگر کسی گوید که آنچه مرد  
 که این مثالست نه مثل  
 اسی بقا تو خود محنت بود  
 کیست بر شپشت فروخته لب  
 زن کشید آن بول اندر  
 این سرت بر گشته شد بر من  
 مگر نهی دیدم که تو ای قلندران  
 تو مشو بظاهر پیش گرد  
 تا بدان هر دو بن اسب تنگ  
 که از رویه گرفته و احوال بود

بی کتاب و اوستا تعلیم  
 دست موی را بزم کفر بپاش  
 خون در اینم دم در آب نیل  
 باز چون تجدید ایمان برتن  
 چون سرشته نگهداری در دل  
 من چه داشتم که تبی کی کند  
 همچنانکه ایخمان پیش بنه  
 است بالا پیش چشمش  
 کوربا کیان پیش چشم  
 خاصه گفتندی که پیش چشم  
 از سر امر و دین بیدار  
 تا از بخانی بیسی خازان  
 چون فرو دانی فرو آید ترا  
 کار که شوهر گفت این خیال  
 فرو دانا آن خیالات برو  
 میدید خیال نبود جواب است  
 و همین کافی است  
 گفت شوهری سر کونی  
 گفت ای آن من فرو دانا  
 گفت شوهر کیست این سر  
 او که در دوزخ آن سخن  
 پس فرو دانا بی پیچ نیست  
 به جوشی نه هست پیش از آن  
 نقل کن نامرد و بن گفتن  
 چون فرو دانی ازین نامرد

بی سہارت گزس نہ سہری ہم  
 کہ چنانچہ میز پر آفتاب  
 خود کو خون عین آبلش عین  
 بازار اندرون بزار می کنی  
 نیل فوق تو گوگرد و تھو خورن  
 و رہنا و منہ دانی کی کس  
 غرق تسبیح پش پش ما  
 از کلون و نگار نمک نشن  
 ز جسد خفجہ چشم میب  
 مینماید و ترش ای استان  
 منفسک صورت زیر ایچون  
 پر ز کرد مہای چشم و وزار  
 در ادون اسرافین کب  
 بر زند و پیش شلی گواخ  
 من را بنماید چمن از دست  
 چون بالاسوی شد چنک پست  
 کیست کونش کہ تو منست  
 و ز اینجا نیست غیر منست  
 کہ سرست کشت و رفت کشتی کشت  
 کہ بالای تو آمد چون <sup>۱۳</sup> پست  
 گفت آن نیست از امر و بن  
 ایستخیل از امر و بنیست  
 خور لہا بدست پیش عاقلان  
 آگشتہ تو خیر و چشم و جنب  
 کہ ز غایب فکرت ترش چشم و

[illegible]



خویشتر را که کم یار و ده کوش خمر نهایت سرستی و دوش آن پس از خمر خوردن در بود این سخن پایان ندارد و بیا بمخمان گرد و هم اندر دهن چند روزی سیر خوردند از عطا نفس فرخوشتان برین سخن بمجااست نیت جن جنش گنا اوه چو فرعونست قوطی چنان پس در آتش شمع و چون نیت مشهر دیگر بنید او بر نیک به بل چنان اندک فرمود و بیا می نیار و یاد کاین نیا چو آ خاصه چندی بن شهر را گوشت سر سرون آرد و لش از جحر آمده اول با قلعه جم وزن باقی چون بحیران افتاد همچو میل کو دکان باور جز و قتل اینان عقل کل سایه شاخ و دخت انگیخت همچنین تعلیم تا تعلیم رفت تا روزین قتل بر حص و طلب باز از آن خوش بند کوش چون بدست کشم که آن عمر و طلب تا بر این ناگهان صبح طلب	که توان هوشی باقی هوش هر چه شعلی است بند چشم مست بود او از کبر و فحش و عاگردن موسی علیه السلام و سبزشدن گشت سبزه گشت از پیش و شبنم آندمی و آدمی و چار تا نیار و یازان کفر کمن آهن سرست میگوی بدن پیش موسی سر خند لایکن کار ادا و آه و زاریهای خو پیش دیو و شایه شهر خود همه رین شهرش بود ابداع خو می فرمود و پند چو اختر احاط گرد و باز در گرد او نرفت بیان اطوار خلعت آدمی در قسط وزن باقی در جمای هوش نامدش حال باقی هیچ یاد سرل خود نداندر لبش جنبش برین از شاخ و گل کی جنبید که جنبید این دخت تا شد کنون قاتل و دانا و رفت خدا نه ران عقل بنید جواب که کند بر حالت خود شنب مغل خوبست فریبش نیا وار و از طلعتن و دغل	واکنده هر شورت چو شمشیر شک شورت کن اگر خواهی هوش مست آن باشد که آن نیت اندر قضا و ندر دولت آن نفر چون شکم گشت بر نیت نی قاتلش نگر و نیت و ربالد و رگرید زار زار چونکه مستغنی شد و طاعتی نود سالمه مری که در شهری بود که من با نجا بوده ام این شهر نو چه عجب گر روح مملکتی نیا چند نوبت آزمودی خواب اجتهاد گر ماکرده که تا سالمه اندر بانی عمر کرد جز همان میلی که دارد موسی همچو میل من طهر نود سایه اش فانی شود آخر دور باز از حیوان سوادش مقله های و لیش و نیت گر چفته گشت و نیت که چه عمر بود آنکه میخورد و خواب همچنین دنیا که حکم نیت خنده شش گرد و نیت	پرده هوشش تا قاتل واکنده شورت باز بند چشم و کوش زر نماید آنچه مسرت آهسته است لب کنبان تا بر دل آید کیا مخطو دیده مرده از جوع لبر و ان ضرورت قاتل طاعتی کند تا نشد آهن چو انگه برین او نخواهد شد مسلمان هوش خروج بار انداخت شکم فز یک زمان کش چشم در خوابی رود نیت آن مری ایجا می کرد که بدست مسکن و میلادش خواب نیا با همان مین آبل دل شود صافی و مین با جرا اول و آخر بر بند چشم و زجادی یادنا و روز نبرد خاصه وقت بهار و نیت سوی آن پیر جان بخت مجید پس بداند سر میل و جوج می کشد آن خالق که دوش هم ازین عقلش تحول کرد کی گمنا دیشل از انسان چون فراموش شد حوال خفته پندار که این خود وقت چون بر بندست سر جوج
---	---	--	---

۱. عجب نیست  
 ۲. عجب نیست  
 ۳. عجب نیست  
 ۴. عجب نیست  
 ۵. عجب نیست  
 ۶. عجب نیست  
 ۷. عجب نیست  
 ۸. عجب نیست  
 ۹. عجب نیست  
 ۱۰. عجب نیست  
 ۱۱. عجب نیست  
 ۱۲. عجب نیست  
 ۱۳. عجب نیست  
 ۱۴. عجب نیست  
 ۱۵. عجب نیست  
 ۱۶. عجب نیست  
 ۱۷. عجب نیست  
 ۱۸. عجب نیست  
 ۱۹. عجب نیست  
 ۲۰. عجب نیست  
 ۲۱. عجب نیست  
 ۲۲. عجب نیست  
 ۲۳. عجب نیست  
 ۲۴. عجب نیست  
 ۲۵. عجب نیست  
 ۲۶. عجب نیست  
 ۲۷. عجب نیست  
 ۲۸. عجب نیست  
 ۲۹. عجب نیست  
 ۳۰. عجب نیست  
 ۳۱. عجب نیست  
 ۳۲. عجب نیست  
 ۳۳. عجب نیست  
 ۳۴. عجب نیست  
 ۳۵. عجب نیست  
 ۳۶. عجب نیست  
 ۳۷. عجب نیست  
 ۳۸. عجب نیست  
 ۳۹. عجب نیست  
 ۴۰. عجب نیست  
 ۴۱. عجب نیست  
 ۴۲. عجب نیست  
 ۴۳. عجب نیست  
 ۴۴. عجب نیست  
 ۴۵. عجب نیست  
 ۴۶. عجب نیست  
 ۴۷. عجب نیست  
 ۴۸. عجب نیست  
 ۴۹. عجب نیست  
 ۵۰. عجب نیست  
 ۵۱. عجب نیست  
 ۵۲. عجب نیست  
 ۵۳. عجب نیست  
 ۵۴. عجب نیست  
 ۵۵. عجب نیست  
 ۵۶. عجب نیست  
 ۵۷. عجب نیست  
 ۵۸. عجب نیست  
 ۵۹. عجب نیست  
 ۶۰. عجب نیست  
 ۶۱. عجب نیست  
 ۶۲. عجب نیست  
 ۶۳. عجب نیست  
 ۶۴. عجب نیست  
 ۶۵. عجب نیست  
 ۶۶. عجب نیست  
 ۶۷. عجب نیست  
 ۶۸. عجب نیست  
 ۶۹. عجب نیست  
 ۷۰. عجب نیست  
 ۷۱. عجب نیست  
 ۷۲. عجب نیست  
 ۷۳. عجب نیست  
 ۷۴. عجب نیست  
 ۷۵. عجب نیست  
 ۷۶. عجب نیست  
 ۷۷. عجب نیست  
 ۷۸. عجب نیست  
 ۷۹. عجب نیست  
 ۸۰. عجب نیست  
 ۸۱. عجب نیست  
 ۸۲. عجب نیست  
 ۸۳. عجب نیست  
 ۸۴. عجب نیست  
 ۸۵. عجب نیست  
 ۸۶. عجب نیست  
 ۸۷. عجب نیست  
 ۸۸. عجب نیست  
 ۸۹. عجب نیست  
 ۹۰. عجب نیست  
 ۹۱. عجب نیست  
 ۹۲. عجب نیست  
 ۹۳. عجب نیست  
 ۹۴. عجب نیست  
 ۹۵. عجب نیست  
 ۹۶. عجب نیست  
 ۹۷. عجب نیست  
 ۹۸. عجب نیست  
 ۹۹. عجب نیست  
 ۱۰۰. عجب نیست

سکه لب با زبانه

۵۰ احسن  
بیر و کشید خنجه  
آدمی و حسنه آن

سکه نوین بزرگ

۵۰  
بیش دارن است

سکه ده بی صولان

سکه ازب ازب سکه

سکه سبک

سکه قال الله  
تفکر وافی آله  
ملا تفکر وافی  
ذات الله

هر چه تو در خواب بینی نیکو  
تا نه بیداری که این بدگروست  
گرچه در و در و در و در و در  
گشت گرگان یک بیک با همی  
این قصاص قحط حیلست  
این جز آنکین جنگ فتنه  
تا همه آن خوش علف بشوند  
ناکه گرگان خود را نموشیم  
این خزان کیمیا می شست  
پس فرو پوشان لحاف بغیته  
دشت طغیان شان ترا در حیرت  
کان شخی که می ندیدندش فلک  
نیست قصاص دیدن آن طغیان  
از خرو غافل شود بر بخت  
گر نبودی چاه و غافل بخت  
پس تر عقلت چه صراط بود  
قرب چون چون نباشد شاه  
وقت خواب بگر از روی میرفت  
نوحه چشم مردمک در دیده است  
بجهت دان عالم امرای صغیر  
بی تعلق نیست محسوس تو بدو  
غیر فضل وصل بی بر از دل  
این تعلق را خرد چون بی بر  
آنکه دزدانش تفکر گزینست  
هر کجی در پرده موصول بخت

روز مشترک یک یک پیدا شود  
اندرین خواب ترا بغیر نیست  
شامانی دان بیداری خود  
میدراند از غضب اعضا می تو  
پیش خرم آن قصاص این است  
آن چو خفاست چو این بخت  
بیان آنکه خلق و فخر گر سنگان  
خواهان که روزیهای ما را فزین  
از لب تو دعوت کردن آدمی  
تا بردشان و در خواب غفلت  
پس نباشد از خراب هم چو  
بود با ایشان نهان اندر معا  
از سکون و جنبش در تپان  
بعد از آن عقلت ملامت میکند  
در ملامت کی ترا سیلی زد  
زان بدانی قرب خویش خود  
که نیا بد بخت عقل آن راه  
وقت بیداری و تیش میشود  
از چه راه آمد بغیر شش جهت  
بجهت ترا باشد امرای جرم  
آن تعلق هست چون العیو  
لیک پی بردن نمیدانید  
بسته فصلت و مصلحت این جزو  
در حقیقت آن نظر و ذرات  
و هم او هست کان خود و میراث

آنچه کردی اندرین خواب جهان  
بلکه این خنده بود گرچه و بغیر  
ای دریده پوشتین یوسفان  
خون نچسید بعد گشت و عیال  
زین لب خوانده هست نیا را  
این سخن پایان مدار و نوسا  
تو می کردی بدعت طوطی  
تا چو بجنبند چنین جری این شده  
تا که عدل با مقدمه سر و نه  
چون خرد بخت شرف بخت  
چه عجب که خالق آن تو فزین  
تو شدی غافل غفلت عقلی  
در از و غافل بودی نفس ترا  
قرب چون بخت عقلت با تو  
میت آن جنش که در صبح ترا  
از چه وی آید از صعب  
بی جهت آن عالم امر و صفا  
بجهت آن عقل ملامت این  
زانکه محض وصل نمود در دنیا  
پی سپاری سپار و در می وصل  
زین وصیت کرد که در مصطفی  
نهست آن پندار او را بر بار  
پس سپید و فرغ کرد این و هم از

کردت بهنگام بیداری عیان  
روز تغییر ای سخنگو را بر  
گرگ بر خیزی ازین خواب گران  
تو که که میرم و با هم عیال  
کاین جز العی است پیش از خراب  
پس ره مان این خزان را کجا  
پس که که گراندار خشم مند  
این خزان طعمه ایشان کنیم  
آن خزان اطلاع در روزی  
شمع مردود باشد و ساقی شده  
وز خراب از شست را در خود به  
گرچه چه زوقا بود این دیدت  
با تو باشد چون نه تو ستیخ  
که حصو ستش ملامت کردنی  
کی خیاب کردی جنون تو  
نیست از پیش و پس عقل و ملوک  
پیش اصبع یاش با چه پست  
کاه صعب بی او انداز و غفلت  
عالم خلقت تا بسوی جها  
حققت از عقل و جانتر خرم جان  
غیر فضل وصل نداشتی کجا  
تارک مردیت آوردی عقل  
سخت کم جسد دزدان خدا  
صد هزاران پرده آمده آما را  
تا نباشد در غلط سواد











<p>دریبا چه جلد چشم</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم و به توفیق</p>	<p>از مشهوری کوهی</p>
<p>و عند مفاتیح القلوب صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین</p>	<p>و عند مفاتیح القلوب صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین</p>	<p>و عند مفاتیح القلوب صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین</p>
<p>علاوه از دفتر اینم در طریق اول بود بسیار کلامی که در اینجا بیاوریم است که آنست و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب</p>	<p>مثنوی و بنیاد مثنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمع است که راه مینماید بآنکه شمع بخت آری راه رفت نشود و کاره کرده نگردد و چون در راه آمد این رفتن تو طریقت است و چون مقصود رسید آن حقیقت است جهت آنکه نموده اند تو طهرت استحقات بطلت الشرائع همچون آنکه می زرشود یا خود از اصل زربود و ازان علم کیمیا حاجت است که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی الدلول</p>	<p>در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب</p>
<p>متبسیج و ترک الدلیل قبل الوصول الی الدلول نه موم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن دارد و با مومن اد کیمیا مالیدن و حقیقت زرشدن آن پس بعضی علم کیمیا شایند</p>	<p>که ما این علم را پس دانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شاید که ما چنین کار کنیم و حقیقت یافتن حقیقت شایند که ما زرشدیم و از علم و عمل کیمیا آزا شدیم و ما عقاید اندایم کل ضرب بالدهیم فرج و شال شریعت همچو علم طلب مومنت است و طریقت پرهیز کردن موجب علم طلب دارد و خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و ازلان هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین جیات شریعت و طریقت را در منقطع شد حقیقت ماند اگر دار و نغره میزند که بایست قومی بعلیون با عفر لی ربی و جعلنی من الکرمین</p>	<p>در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب</p>
<p>و اگر حقیقت ندارد و نغره میزد یا یعنی گشت آبا یا یعنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما عنی عنی مالیه بلکه عنی سعادانیه شریعت علم است طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه لیس عمل صالح و لا یشکر عباده ربه احد و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا امت الدیوبه</p>	<p>در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب</p>	<p>در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب در این کتاب و در این کتاب</p>



و قمر چرخ شمس

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>اوستادان صفارا آتود غیر این منطق لمی بکشد همچو راز عشق دارم در زبنا فاحشت از معج و تعریف قنا که در چشم کور و تاریک است و نظر اوت دامن پوشید آن حسد خود مرگ جاوید کن عاجزانه جنبش باید دران کی توان کردن تبرک خود آب در کمار آتاز کن قریش آن ورنه بس عالیت پیش خاک تو خلق و طلمات و مهند و کما کو نباشد عاشق غلظت چو تو کی ملوان مشعل ایمان کنند چشم درخور شید تو اتم شود</p>	<p>ایضا راجع حسام الدین باد در مدحیت و اذعنی و اود شرح تو غیب است بر لب چنا مع تعریفیت و تحریف عجا زخم خورشید جهان من خود تا ندیش پوشید هیچ از دید با هر کسی کو حاسد گیهان بود گر چه عاجز اید این عقل ازین گر چه نتوان خورد طوفان سجا را از را گرمی نیاری درین آسمان نسبت بعرض آفرین نور حق و بحق حجاب جان نور یا بدست عتیر کوشش بسنت چنانیکه حجاب کنند تا بار اید بسنت آمار پود</p>	<p>طالب غافل خیر چرخ است ورنودی حلقه انگشت صفت چاره اکنون کتب زعن کشت گویم اندر محسب و جانیا که دو چشم روشن نامرید شد حسود آفتاب کامران یا دفع جاها و تانند خوات عقل در شرح شمشاد بلفصل اعلموا ان کلام لا یتدرک هم بقدر تشنگی با جیشید پیش و گیر غزبانیکه یک پیش از ان که نوبت آن خورشید گرد این بی دید کار ز سر گر نه چون نوش غلظت کوش نباید عی کوز دین تاریک شد</p>	<p>شمس سام الدین که نور است گر نودی خلق محبوب کثیف ایک لقمه باران چرخ خوبیت مع تو حقیقت باز نمایان ماخ خورشید مراح خود تو جیشا بر کسی کا ز ججهان یا ز نور جیش تانند کاست قدر تو بگذشت از درک عقول ان شمشاد کلام لایدرک آب یار اگر نتوان کشید نطقها نسبت بقرقرش یک من گویم و صفت تو را هر چند شعر طعیمت این نور خوش نور میکش آن جرعت تیر کوش نکتهای شکل بار یک شد</p>
---	--	---	--

سوزن  
که سوز نام  
ایضا راجع حسام الدین باد  
در مدحیت و اذعنی و اود  
شرح تو غیب است بر لب چنا  
مع تعریفیت و تحریف عجا  
زخم خورشید جهان من خود  
تا ندیش پوشید هیچ از دید با  
هر کسی کو حاسد گیهان بود  
گر چه عاجز اید این عقل ازین  
گر چه نتوان خورد طوفان سجا  
را از را گرمی نیاری درین  
آسمان نسبت بعرض آفرین  
نور حق و بحق حجاب جان  
نور یا بدست عتیر کوشش  
بسنت چنانیکه حجاب کنند  
تا بار اید بسنت آمار پود



بهمو محلی بر بنیاد رشا خف  
 چادر و صفت این خبر اول نشا  
 زانکه مهر مرغی از میان مرغ و شا  
 ای غیل اندر خلاصه نکند بر  
 اندو عالم مرغ زاری شود  
 خلق را گزندگی خواهی ابر  
 چار مرغ غیری مهند  
 سر بر این چار مرغ زنده را  
 بطرح حسن آمد که نوکش ازین  
 همچو پتلی که خانه می کشد  
 تا سب و ابا نیکی که در  
 اعتمادش نیست سلطان خویش  
 امنیت از قوت از باغی که آن  
 عمل شده و در حدیث شمس  
 پس تانی دارد و در حدیث  
 زانکه شیطانش ترساند فقر  
 تا خورنی شست بر شست نشا  
 کافران همان پیغمبر شد  
 کادیم ای شاه ما اینجا نشا  
 رویار آن کرد سلطان او  
 پر بود اجسام هر لشکر شاه  
 بر برادر بگیا بی سر نه  
 آب روح شاه اگر شیرین بود  
 هر کی یاری کی همان گریه  
 مصطفی بر دوش چو و اما انداز

و معنی آیه کریمه فخذوا بجمع من الطیر فصرهن  
 چار مرغ عقل گشته این چهار  
 بست عقل عقلمان و دیدش  
 سر بیست تان بر پا باز  
 پشت صد لشکر سوار می شود  
 سر بر زمین چار مرغ شود  
 کرده اند اندر دل عقلمان  
 سر می کن عمر با پانده را  
 و ترو در خشک جوی درین  
 زود و زود انبان خود می کشد  
 می فشارد و در حال در خشک  
 که نباید طاعی آید پیش  
 می نشاند قهر شر را بر بعد  
 که نیاورد که در کس کس ستم  
 چشم سیر و در وقت پاک حیب  
 با گیر صبر را بکشد بغیر  
 فی مروت فی تانی فی صواب  
 در حدیث الکافرا یکل فی سبعة عمار و هم فی معار  
 ای تو معاند ارکان الحق  
 دستگیر جلد شاهان و عباد  
 زان زندان تیغ بر اعدای  
 عکس خشم شاه گزده بی  
 جلد چو با پر آب خوش شود  
 در میان بیک شکم زلف منید  
 بهفت زبده بشیرده انداز  
 تو خلیل و قتی ای نه شمشیر  
 چار و صفت چرخ عقلمان  
 کل تو فی و جمک کان خدای  
 زانکه این ترن شام تمام چار  
 باز نشان نه کن از نوع دیگر  
 چون حیرت داما شود  
 بطوطه و طایر نیست خور  
 که زمان خود عقل آن کلو  
 اندر انبان غیشا و نیک  
 وقت تنگ و در آن کلو  
 ایک مؤمن را عتقا استجابت  
 و امنیت از خواجده نشان کر  
 لاجرم نشاند به و ساکن بود  
 کاین تانی بر تو حیران بود  
 از بی نشنو که شیطان و عید  
 لاجرم کافر خور و در غیبت  
 بینوایم و رسید و ماند و  
 گفت ای یاران من تمت کنید  
 تو بخشم شد زنی آن غیب  
 شیه کی جانش لشکر پرازد  
 که رعیت دین شد از دود  
 جسم غنمی پشت کس را بریز  
 که تعظیم خانه بود زدی زبان

کرد و و نشان از زمین سوار خفا  
 این چار عقلمان درین کیش  
 بسمل ایشان در جان نایل  
 بر کشاکش است پاشان پای  
 نامشان شد چار مرغ فتنه جو  
 که باشد به از ان پاشان  
 اندر این و ان پاشان تو  
 این نشان چار مرغ اندر تو  
 نشنو ازاد سبب حکم کلو  
 و انهای در و خبات شود  
 در غل بر نه بکل بی تو  
 می کند غارت مثل با آنا  
 که نیاندش فراخ مرصه  
 از قوت خدا خود دین بود  
 و ان شتاب خبر شیطان بود  
 میکند تهدید از زلف شید  
 دین دل باریک لاغر فتن  
 وقت شام ایشان مسجد آمدند  
 بین غیشان بر سر فضل نو  
 که شمار از من خوبی رسید  
 و نه بر خوان چشم آمد  
 روح چون آیت این اجسام  
 این چنین فرمود سلطان حسن  
 ماند و سحر به اندام و  
 بهر و شیدان با این وقت

در حدیث الکافرا یکل فی سبعة عمار و هم فی معار  
 ای تو معاند ارکان الحق  
 دستگیر جلد شاهان و عباد  
 زان زندان تیغ بر اعدای  
 عکس خشم شاه گزده بی  
 جلد چو با پر آب خوش شود  
 در میان بیک شکم زلف منید  
 بهفت زبده بشیرده انداز  
 بینوایم و رسید و ماند و  
 گفت ای یاران من تمت کنید  
 تو بخشم شد زنی آن غیب  
 شیه کی جانش لشکر پرازد  
 که رعیت دین شد از دود  
 جسم غنمی پشت کس را بریز  
 که تعظیم خانه بود زدی زبان  
 طایع تاجرب آید این کس  
 طایع تاجرب آید این کس  
 طایع تاجرب آید این کس  
 طایع تاجرب آید این کس





۱. است به پند  
 ۲. در خلعت کمال  
 ۳. موقوفات مال الهی  
 ۴. نمودند و جمیع گنجینه  
 ۵. و بنامهای آن گنجینه  
 ۶. به جای مسکن نمودند  
 ۷. در جبهه ای از سرنگ  
 ۸. درگاه در پیشگاه ملک  
 ۹. در جبهه ای از سرنگ  
 ۱۰. در جبهه ای از سرنگ  
 ۱۱. در جبهه ای از سرنگ  
 ۱۲. در جبهه ای از سرنگ  
 ۱۳. در جبهه ای از سرنگ  
 ۱۴. در جبهه ای از سرنگ  
 ۱۵. در جبهه ای از سرنگ  
 ۱۶. در جبهه ای از سرنگ  
 ۱۷. در جبهه ای از سرنگ  
 ۱۸. در جبهه ای از سرنگ  
 ۱۹. در جبهه ای از سرنگ  
 ۲۰. در جبهه ای از سرنگ

گفت این سواد باید آید  
 آب بر وزره آمد سخن  
 ما دین دلیله قاضی نفسا  
 از چه در دلیله قاضی تن دیم  
 زانکه بخواندندت با نجات تو  
 تا به بی این گواهی می شنید  
 خواه در صد سال خدای بی پایان  
 این نماز و زوره و حج و جهاد  
 خوان و دعا می بی اطهارت  
 هر کسی کوشه بجای با فیل  
 زوره گوید که دعوی احلال  
 گر بطاری کنند این و گوای  
 هست گربه زوره دار ایم  
 فضل حق با آنکه او کرمی مند  
 کوششش آشته حق این  
 آب بهر آن بار و از حاکم  
 حق بیرونش باز در بحر صواب  
 سال دیگر که آمد و در کشان  
 بهن باییدای پیدای من  
 چون شوم آلوده باز اینجا  
 کار او ایست که من تنم  
 کیسهای ز بر زوره است  
 تا بگیرد بر سر او حال  
 جان هر درد و دل هر دانه  
 چون نماند بایش تیر شود

اگر کسی برخیزد و از خواب بگردد  
 کای شهید حق شهادت کند  
 بهر دعوی استنیم و بطل  
 فی که ما بهر گواهی آمدیم  
 آن شهادت به حق نای تو  
 تو این دلیله کی خواهی رسید  
 در بیان آنکه اعمال ظاهر گوای  
 هم گواهی دادندت به تقاد  
 کایمان ما با شما بیستم  
 پیستن امر که هر بی اند  
 با دشمن آنکه نبود اتصال  
 جرح شد محرم که عدل آله  
 خفته کرده خویش بهر صیقل  
 عاقبت بخیم پاکش میکند  
 غسل داده رحمت و ازین  
 تا پدیدان کند از جنت پاک  
 ای کجا بودی بریای خوشن  
 اگر رفت از غوی نزد من  
 سدی اصل اصل پاکش شوم  
 عالم آیه است با علمین  
 میرود جوایز غلوس و بسو  
 کشتی بدست و بار از جفا  
 میرود در جو و دار و خانه  
 همچو ماه اندر زمین خیره شود

گفت این سواد مکن بهن با خود  
 تا گواهی بدیم و بیرون شوم  
 چون بی گفتیم از نجات تو  
 چند در دلیله قاضی ای گواه  
 از جلال خویش تر بنشست  
 میزان کارست که از بتا  
 این زکوة و بدیه و ترک حسد  
 بهیه با دارمغان و شکش  
 گوهری دارم تقوی با سخا  
 و آن کاش گفت کوزال  
 هست صیاد و کند دانه نثار  
 کرده بطنین کد می صد قوم  
 سبق برده رحمتش ان عدل  
 تا که غفاری او طن شود  
 آب چون بیکار گردد و خشک  
 ای که از حق تعالی آب از رخاست ظاهر  
 من سخن بیجا شدم پاک نام  
 در پذیرم جلد ز رشیت را  
 دولت چرکین بر کمر انجام  
 گر نمودی این بلند بیای  
 تا بریزد بر گیساه رسته  
 صد پیران از او اندودی  
 زویتیای من پرورش  
 انالا از باطن رابر و کای خدا

کلامین سوخت با تو کار  
 سیرم از هستی دران تو  
 قول و فعل ما شود و بشین  
 حبس باشی ده شهادت اینجا  
 اندرین نگلی لب کف بسته  
 کار کوتر را مکن بر خود دراز  
 این امانت را گذار و از  
 هم گواهی دادندت از تیر خود  
 شد گواه آنکه هستم با تو  
 این زکوة و زوره و برید و  
 میداد پس حق بدزد از کش  
 فی زخم وجود بل بھر شکا  
 کرده بدنام اهل جود و صوم  
 داده نوری کان نباشد بد  
 سیات حبله را غاف شود  
 تا چنان شد که بار و کرس  
 تا بهشتش از کرم آن آب  
 بستم خلعت سو خاک نام  
 چون ملک پاک و هم غم  
 خلعت پاکم و صد بار و  
 کی بدی این باز نامه آب  
 تا بشود زوی هر ناشسته  
 زانکه در زوره بر وید و جهان  
 تشنگان خاک را ازوی خوش  
 اسخه دادی و او دم ندانم گدا









در میان خاک گوید کرم خود	بچنین جلوا با کرم سخنوز	کرم سرگین در میان کن حد	در جهان لعلی نازد جز بخت
خبر بخت است هیچ نشنا صد گنج	مناسجات و طلب مقام خاصان	ادراک معنی	شد بخت است مرد و پشم چراغ
اسی خدای بی نظیر تبار کن	گوشا چون حلقه داوی سخن	گوشا بایک دران مجلسان	کر ز حقیقت میکش این سرخوشان
چون تابوی رسانی ازین	سر میدان مشک اسبی دین	از تونوشد از کور و از انات	بید بونی در عطایا شتفاش
اسی و عا ناکرده از تو سنجاب	داوده در راه دی صد فتح باب	چند حرفی نقش کردی از تو	سنگما از عشق او شد مجموعم
نون ابر و صا چشم جمیع گوش	بر نوشی فتنه صد عقل و پیش	نیخرفت شد در بار یکیش	تسخر میکنی ای دروغش نویس
در غم بهر فکر بسته بر عدم	ببدم نقش خیال پرستم	حر فهای طر قد بر لوح خیال	بر نوشته چشمه دار خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود است	در اکله عشوق عدم افی تر	عقل را خط خوانی کن کمال کرد	تا د به تدبیر از ازان نورد
چون ملک از لوح محفوظان خبر	تسبیح عقل سحر و نظر او در غیب	چون حیرت در لوح	بر صبا می رسد هر روز به
در عدم سخن بر این بابین	در سودا و کوش حیرت سودا	هر کسی شد بر خیالی ریش کاو	آگشته بر سودای گنجی گنج کاو
از خیالی گشته شخصی پیکره	روی آورده معده نهاد کوه	و خیالی مان در کجاست	رو و خفا ده سوی یا بهر
وان در کبر تر هر یکش	وان یکی بهر طریقی گشت	از خیال آن هنر بسته شد	و خیالی این مرد چینه شده
دیدی خوانی یکی دل کردم	بر نجوم آن دیگری بنهاده	آن یکی در شتی از بهر پنج	وان یکی جنق و دیگر با صلا
این روشنا فتنه بنید	از خیالات لون اندون	این آن حیران ده کان پست	هر چشیده آن در کمانا پست
آن خیالات از بند تاملت	چون برین شد روشنا فتنه	قبله جان را چون پنهان کرده	هر کسی رو جانسته آورده
تجوی قومی که شخری میکشند	تشکیل در روشهای مختلف	با جملات تحریان قبله	بر خیال بسته بر سومی
چونکه کعبه رونمایه سجگاه	کشف کرد که کرم کرده است	یا چون غواصان درون تو	هر یکی چیزی می چیدن نشنا
بر امید کوه رود شین	توبه بر میکشند از آن این	چون برانید از نشتانی	کشف کرد صاحب در شکون
وان در کور بر در و در	وان در کور سنگ نیر و شیشه	بکد آنسب کو کم با با هر	فتنه ذات فتنه ج تا بهر
بچنین هر قوم چون پراگان	گر بهیمنی پرنیان اندر جعبان	خویش را بر تاشی بر زمین	گر و شمع خود طوافی میکشند
بر امید شش موسی بخت	کر لیسش سبز تر گرد و دخت	مفضل آن شش شنیده به به	هر شش بر آن گمان برده مهر
چون بر امید سببم در غل	و نایب هر کی چه شمع بود	هر کجا بر حوت آن شمع طفر	بد بهش نشع خوش فیا
محقق پروانه دیده در خسته	ماله یار شمع بد پر خسته	می طبع اندیشه پشیمانی و سوز	میکم آه از بهیامی چشم
شمع او گوید که من چون سوختم	کی ترا باغ از سوز و ستم	شمع او گمان که من سر سوختم	چون کتم مرغی را از سوخت
او همی گوید که انا فکال تو	در معنی آیه یا حیرة علی العباد		غره گشتم به دیدم حال تو

در میان خاک گوید کرم خود  
خبر بخت است هیچ نشنا صد گنج  
اسی خدای بی نظیر تبار کن  
چون تابوی رسانی ازین  
اسی و عا ناکرده از تو سنجاب  
نون ابر و صا چشم جمیع گوش  
در غم بهر فکر بسته بر عدم  
بر عدم باشم نه بر موجود است  
چون ملک از لوح محفوظان خبر  
در عدم سخن بر این بابین  
از خیالی گشته شخصی پیکره  
وان در کبر تر هر یکش  
دیدی خوانی یکی دل کردم  
این روشنا فتنه بنید  
آن خیالات از بند تاملت  
تجوی قومی که شخری میکشند  
چونکه کعبه رونمایه سجگاه  
بر امید کوه رود شین  
وان در کور بر در و در  
بچنین هر قوم چون پراگان  
بر امید شش موسی بخت  
چون بر امید سببم در غل  
محقق پروانه دیده در خسته  
شمع او گوید که من چون سوختم  
او همی گوید که انا فکال تو





ای غلیل اینجا شرار و دودیت  
 جان پروانه می دارد و بیج  
 بر من آرد رحم جان زخری  
 او به بیند نرود و ناری  
 آتشی را شکل آبی داده اند  
 خانه را او پر ز کر و مها نمود  
 لاجرم از سر زین قن قن  
 ساختش بند بود و غلام  
 من نیم فرعون گیم سوی تل  
 پس نگرفت آن سول قن  
 تا جلالت مر آن آینه  
 و اگر زین آینه که او گیس  
 این تفاوت عقلها اینک  
 هست عقلی چون ستاره  
 عقلمای خلق عکس عقل او  
 منطه حسنه ات پاک او  
 آن صیدی حسنه ای می  
 آن فرعونی اسیر آب شد  
 بر خیال صید که تن تار را  
 مگر کن تا دوار سینه از کز خود  
 رو بجای و خستگی که گشمن  
 ز ویرا بگذارد زاری را گیم  
 زاری خطره که نشسته معنویت  
 آن گیم بود و گریان آن عز  
 همین چه سازم مر و میریت

بجز که سحر و خدعه نرودیت  
 کما می دریا صندل از رم بر  
 من بروم آرم از دوشوی  
 دل به بیند نرود و ناری  
 و اندکش چشمه کشاده  
 از دم سحر و خدو آن کر و نم  
 اندر افتاد و چون می خورم  
 اندر افتاد و چون می خورم  
 سوی آتش میر و دم چون  
 ذره عقلت به از صوم و نما  
 که صف از اید طاعت سینه  
 در تفاوت عقل از اصل فرت خلاف معتزله  
 در مرتب از زمین تا آسمان  
 هست عقلی چون چراغ  
 عقل او شکست عقل خلق  
 زو بگو حق را و از دیگر مجو  
 وین صیادی غم صیدی  
 و زایه سی بطی از انا باشد  
 که غنی ره کم دهد و کار را  
 مگر کن تا دود گریدی از حسد  
 هیچ بر قصد حسد و دودی  
 رحم سوی زاری آید فی فیه  
 زاری سرد و روع آن سخت  
 حکایت آن ب سگ که از زشتی میرویش  
 برین پس من توانم نویسم

چون غلیل حق اگر فرزند  
 تا می سوزد ز آتش بی انا  
 خاصه این شش که جان است  
 اینچنین حسد مد از تبیل  
 ساحری سخن بر سخی راغب  
 چون که جاده دنیا به صد چنین  
 لاجرم از سحر نرودان مدور  
 همین بخوان قرآن صحیح  
 نیست آتش هست آن فتن  
 و آنکه عقلت به از صوم و نما  
 لیک گرامینه از بر ناست  
 هست عقلی از دنیا چون کتاب  
 زانکه ابرایش از چون فیه  
 عقل کل نفس کل در خط  
 عقل جزوی عقل ربانم  
 آن ز خدشت ناخود می  
 آنست که سست و فرین بند  
 مگر کن در راه نیکو خدستی  
 مگر کن تا کمتر بنده شوی  
 لیک چن پیدانه از آتش باز  
 اگر گوی زاری بیایی رحم  
 گریه احوال به دست حکایت  
 حکایت آن ب سگ که از زشتی میرویش  
 سالی بگذشت گفت گریه

آتش آب است موی  
 کوهی چشم و دل ناخون  
 کار پروانه بکس کاست  
 تا به بی گیت از آتش  
 میکند گرش میان گشمن  
 چون بود دستان جادو کفر  
 رفته اند چاه جانی بی سر  
 سرنگونی مگر بای کاجبال  
 وان دگر از کد آب آتشین  
 این در کمال آن شد منظر  
 صیقل و در آید باز از دست  
 اندکی صیقل گری و دست  
 هست عقلی کمتر از هر شمشیر  
 نو نرودان بن خرد با پرورد  
 عرش کرسی ابدان که زنجی  
 کام و نسیب مرد و ناکام کرد  
 وین ز محضی غلامه غنی  
 و حیل کم کن کار قیامت  
 تانوت یابی اندر ستم  
 دگر اقامتی خداوندی شوی  
 کیسه زرب و دوا پاک باز  
 جسم او در زاری خود  
 که اندکشان بر زشتی است  
 اشک میاید و نیکمیت است  
 خود در اسی توان بهر گیت

له خدعه و دودیت  
 جان پروانه می دارد و بیج  
 بر من آرد رحم جان زخری  
 او به بیند نرود و ناری  
 آتشی را شکل آبی داده اند  
 خانه را او پر ز کر و مها نمود  
 لاجرم از سر زین قن قن  
 ساختش بند بود و غلام  
 من نیم فرعون گیم سوی تل  
 پس نگرفت آن سول قن  
 تا جلالت مر آن آینه  
 و اگر زین آینه که او گیس  
 این تفاوت عقلها اینک  
 هست عقلی چون ستاره  
 عقلمای خلق عکس عقل او  
 منطه حسنه ات پاک او  
 آن صیدی حسنه ای می  
 آن فرعونی اسیر آب شد  
 بر خیال صید که تن تار را  
 مگر کن تا دوار سینه از کز خود  
 رو بجای و خستگی که گشمن  
 ز ویرا بگذارد زاری را گیم  
 زاری خطره که نشسته معنویت  
 آن گیم بود و گریان آن عز  
 همین چه سازم مر و میریت

















گفت اگر مرغ محسوبه  
 قوز بونی باز بون بر مرغی  
 حرص صیادنی صیدنی غفلت  
 تو کم از مرغی مباحش انبیه  
 چون نبرد و از آتش و پس  
 تو بپس پخته محبت را  
 حق شکنجه کرد و گز و دوست  
 و انا میگفت این بعیدت  
 بر کنم من بخ این مخون دام  
 کبسل این جلی که حرصت  
 در گمراحوال فرعون منوره  
 در گمراقصه شد و او عا  
 این سخن نیست پامان فرغ  
 بهر فرمان حکمت فرمان چنین  
 گمان کانع و لغز فرغانه  
 گوشت انظر فی الی یوم الحرام  
 عمر و مرگ این هر دو باقی است  
 از خدا غیر حرام است  
 عمر بشیم ده که تاسیر تروم  
 عمر خوش در قرب جان پرور  
 گر نه خوارستان کند و  
 اخی سبیل کرده خاکی در این  
 سهو و نسیان امبدل کن معلم  
 ایکه جان خیره را بر هر کس  
 شکر ازنی میوه از چوبک دری

لا یفک المرحون طلب  
 باش تو تیرسان از ان طلب  
 میکند او دلمبری و او سید  
 مین ای می خالصه عصفوری  
 چند گمرا و دلمبر و روان  
 پیش بنگر یار را و جبار  
 پس بدان حق بی بدو  
 اشک میراند بهم گیت  
 از پی کامی باشم تنگم  
 یاد کن فی حید اجل  
 قوم لوط و قوم صالح قوم  
 حسرت ایشان نگه یوم التنا  
 در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زان را که آن  
 اشاره یقین که ادم صفت از صفات مذمومه بود  
 و انما باشد بان را عمر کاف  
 کاشکی گفتی کتب یاربنا  
 بی خدا آب حیات تشش بود  
 ظن افزونی ست کلی استن  
 معلم افزون ده که تا که شود  
 عمر زانغ از بهر سرگین خورد  
 در مناجات کردن و مد و خواستن از حق  
 خاک دیگر را نموده لبش  
 من بهر محمل مراده صبور  
 ویکه بیره را که پیغمبر کنه  
 ازنی مرده بت خوب دری

هر کجا دوست و اند کم  
 اکمل و ماکولی ای مزعج  
 بهین ای می خالصه سدا  
 کمر عصفوری نه بنگر  
 کاهعجب پیش و پس صیاد  
 که پاکت و اداشان بی الکتی  
 آنکه میگفتی اگر حق هست  
 دل فرزا ز دام حبیده  
 در خور فهم تو گفتم این جواب  
 آنکه ذرا سخاوت کارش نمود  
 حال مزد و مستم در گم  
 تابانی حق سمیعست و علیم  
 در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زان را که آن  
 اشاره یقین که ادم صفت از صفات مذمومه بود  
 همچو لبس از خدا بی پاک فرد  
 زندگی بیدوست جان فرود  
 اینم از تاثیر لعنت بود که  
 خاصه عمری غرق در بیگانی  
 تا که لعنت انش از او شود  
 عمر بشیم ده که تا که می خورم  
 کاه تو تبیل ایمان عطا  
 ایکه خاک شوره را تو جان کنی  
 ایکه خاک تیره را تو جان ده  
 اکمل مصلحت دل پیدا

رو و روان گیر از بون کزین  
 هم تو صیدی صید گیر اند  
 که نه بینی خشم را و انهم فاش  
 بهین ای می خالصه پان بید  
 تا کشتم از بیم و ازین اهر دست  
 او قزینت در هر حالت  
 در شکنجه و مقرر کنه که  
 دام تو خود بر پرت صیدت  
 فخر کن در جستجو و بر دست  
 بر دست عاقبت بی هیچ  
 در مال قوم فوج افکن نظر  
 غارت از ترن کال از باکم  
 ای خلیل حق چرا گشتی تو زان  
 اندکی از سره ارکان باید بود  
 تا قیامت عمر تن ذبحت کرد  
 مرگ حاضر غائب از حق نبود  
 در چنان حضرت همیشه عمر  
 در حضور شیر و پشنگی  
 بد کسی باشد که لعنت جو  
 دائم انیم ده که بس با که هر  
 گویدی گزنا خیم تو داران  
 کار ما سوخت نسیان خطا  
 وی که نان مرده را تو جان کنی  
 عقل و حسن را زوری و ایمان  
 پیر رانجشی دنیا در پیش

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زان را که آن اشاره یقین که ادم صفت از صفات مذمومه بود  
 همچو لبس از خدا بی پاک فرد  
 زندگی بیدوست جان فرود  
 اینم از تاثیر لعنت بود که  
 خاصه عمری غرق در بیگانی  
 تا که لعنت انش از او شود  
 عمر بشیم ده که تا که می خورم  
 کاه تو تبیل ایمان عطا  
 ایکه خاک شوره را تو جان کنی  
 ایکه خاک تیره را تو جان ده  
 اکمل مصلحت دل پیدا









یک که زان بشنود چشام  
 بر آن گفت آن سوان چشام  
 صفتش جنس می بیند نام  
 در بجای ترک کا و تن بگو  
 کا و باشی شیر که دی نزد او  
 آن عزیز صدمید می بخواب  
 دعت کا و فر پسر پرور  
 دور و ن شیران بدن آن  
 پس بشیر آمد صورت و بکا  
 کا و تن قربانی شیر خداست  
 زان کی دید او جمله در دلم  
 چنگ گوئی همچو زانچ پنخوش  
 حکمت کشتن چه بود آخر بگو  
 گفت مان حکمت نه مان بخوا  
 که نه هسل بودی اسی و  
 زیدیم و کله اسفیل نمود  
 پس جلایم زان غلطی خوش  
 چرخ شیرین شراب است شیرین  
 تا که استانت که تر و پر بند  
 دام و دیگر طراجم سلطان  
 سوی هلال ازل پیام کرد  
 آب بهر سو عنان او کشید  
 و کند آن کم شمشان کش کشان  
 پس در آنکشتن قتل بقیان  
 و از غایب علی بن کنان

بر فرم گرس پست کشیدم  
 رفر الاسلام فی الدیان  
 ایک وی می یابند شام  
 که بدر کا و آن شیرین  
 و معنی آیه انی اری سبع بقرات سمان گهن  
 سبع عجات کا و ان لاغرا خد صفت شیران گهن  
 آفریده بود تا آن بخت کا و فر بهر آبش تنها میخوردند  
 اگر چه خیا است صورت کا و ان اما تو بمعنی شیر نگر  
 ایک پنهان شیر دیو می دخوا  
 که بر اباد و سره باقی صفت  
 و در پاپ پنهان و برتا  
 در سبب کشتن امیر اسیم مخر و س او بدست  
 او که اشاره به جمع که ام صفت بود زانده و عوات  
 تا مهمل کردم آزارم بخان  
 آدم از کشش که بدی نخواست  
 که بدین آتی نداشتن را بودم  
 که در آن پند زده افسش پیش  
 و او شمس عابد ایشین  
 مرد و در این بند بار کسند  
 دام و دام از حلیت ساحت  
 که برار از فقر سحر نسته کرد  
 از نگ دیا غباری شد پدر  
 تا که نتواند سر پیچید لوان  
 که به زور سر رسیدم بر دوا  
 که بسوزد چون پند بران

شیر کینه خر بید بر بطیق  
 زانکه خوشانش هم از وی شیر  
 و چو شیری در میان نقش کا  
 طبع کا و لی سرست بیرون کند  
 و در اوش و اخرو ووش کند  
 و کشتی همان کن کن خری  
 شاه گرد واکه از دندگی  
 و در سبب کشتن امیر اسیم مخر و س او بدست  
 او که اشاره به جمع که ام صفت بود زانده و عوات  
 تا مهمل کردم آزارم بخان  
 آدم از کشش که بدی نخواست  
 که بدین آتی نداشتن را بودم  
 که در آن پند زده افسش پیش  
 و او شمس عابد ایشین  
 مرد و در این بند بار کسند  
 دام و دام از حلیت ساحت  
 که برار از فقر سحر نسته کرد  
 از نگ دیا غباری شد پدر  
 تا که نتواند سر پیچید لوان  
 که به زور سر رسیدم بر دوا  
 که بسوزد چون پند بران

شک چن عرضه کفر برین  
 گرچه با زارش ملاک مهند  
 دوری بنیش ولی ادا اسکا  
 خوی جویانی ز جویان کرسه  
 که تو با کا و بی خوشی شیری  
 چون که خیم غیب است فتحاب  
 خورشان کن غیب کا و لاغ  
 و رنه کا و ان انبوزندی خورا  
 صاف گردد و دواگرد و کشند  
 کا و تن اخواجه مکی پرور  
 یا بد او در مری دل نذی  
 اسی خلیل حق چو کشتی غریب  
 تا شبح که دم از او بود  
 زان شتاب نهال تراشت  
 دام و نیتی خواهم این شکار  
 شتر سنجیده تریش همچون  
 گفت ازین فروزان می علم  
 تا به بندم شان جیل منبت  
 مرد و تو گرد و دیا و ان جدا  
 نیم خند و زده بان شد نیم شام  
 پرده با در سجده ایزد گزوست  
 و انگشتر دیکام شیان چن جام  
 که عقل و صبرم دان میریزد  
 که کن عقل و زور را دجا  
 دیا خورافه سازد و زرق

شک چن عرضه کفر برین  
 گرچه با زارش ملاک مهند  
 دوری بنیش ولی ادا اسکا  
 خوی جویانی ز جویان کرسه  
 که تو با کا و بی خوشی شیری  
 چون که خیم غیب است فتحاب  
 خورشان کن غیب کا و لاغ  
 و رنه کا و ان انبوزندی خورا  
 صاف گردد و دواگرد و کشند  
 کا و تن اخواجه مکی پرور  
 یا بد او در مری دل نذی  
 اسی خلیل حق چو کشتی غریب  
 تا شبح که دم از او بود  
 زان شتاب نهال تراشت  
 دام و نیتی خواهم این شکار  
 شتر سنجیده تریش همچون  
 گفت ازین فروزان می علم  
 تا به بندم شان جیل منبت  
 مرد و تو گرد و دیا و ان جدا  
 نیم خند و زده بان شد نیم شام  
 پرده با در سجده ایزد گزوست  
 و انگشتر دیکام شیان چن جام  
 که عقل و صبرم دان میریزد  
 که کن عقل و زور را دجا  
 دیا خورافه سازد و زرق

۱. در این روز که در روز جمعه است  
 ۲. در این روز که در روز جمعه است  
 ۳. در این روز که در روز جمعه است  
 ۴. در این روز که در روز جمعه است  
 ۵. در این روز که در روز جمعه است  
 ۶. در این روز که در روز جمعه است  
 ۷. در این روز که در روز جمعه است  
 ۸. در این روز که در روز جمعه است  
 ۹. در این روز که در روز جمعه است  
 ۱۰. در این روز که در روز جمعه است

قد چون سر و طرمان زمین  
 عالمی شد و الله و حیران گشت  
 صد جو آدم را ملک ساختند  
 جبرئیل میکشاند موی کشتان  
 گفت بعد غرت این لایان  
 حله می پوزدن در امتحان  
 وان سروان فرق کشیدند  
 بر گشته بودی همچون پرنده  
 چشم چون گرگ شده پرمز  
 این خور تا نغمه پرنده است  
 لیک اگر باشد تویش نور حق  
 که میرد استخوانش غرق بود  
 کل نماند خراب و نامد سیاه  
 خوشترین را دید و دید خوشترین  
 جبرئیل آنکه زیور عاریت  
 تا بماند کاخ گل عسارت بود  
 باز میگردد چون استار  
 آنکه کرد او برنج خوابانست  
 چون نایب شیشه های نگین  
 قاضی بادش آس جنت  
 اگر تو کردی شکر و محبت  
 امیر الکفران جل عالم  
 خوشی و بی خویشی و شکر و ناز  
 چون اهل شکر و حساب فنا  
 قرض دارند دولت انداخته

خدایمون یا حسین و حسن  
 چون که دید آن غنچ زربست  
 در معنی آیه الله خلقنا الانسان فی احسن تقویم  
 الی آخره و آیه من نعمه منکس فی المخلوق  
 که بر رخسار زخجوق خوشان  
 گفت آن دوست اینت آدم  
 همچو برگ از شاخ در وقت خزان  
 وقت پری خوش اصغر شد  
 و تسبیح روی گشته داغ  
 گرمی اعضا شده افروز  
 تفسیر لا الذین آمنوا و عملوا الصالحات  
 بیست و نهمی از نقصان  
 ذره ذره آهن شعلای نور  
 زرد و بنفشه آمده چون گلگاه  
 نه تر قیامت بن ای محسن  
 کرده دعوی کاخ گلستان  
 پر توی بود از خوشید خور  
 نور آن خوشید زین یواز  
 نور خوشید رشت شیشه نگین  
 نور بر نگشت کند آنگاه نگین  
 در چراغ غیر چشم افروخته  
 غم مخور که صد چنان بخت  
 اندر ایمان اصلح بهسم  
 رفت از نهان که نیارشان بیاد  
 که در میان است دولت و خطا  
 تا که صد دولت بپیش

چون تخیلی حق از دود تنگ  
 زان شوم و زلال نیک گشت  
 همچو آدم باز عزول آید  
 گفت جبرست آنکه فروخت  
 این زمان میز نیمه تو از جهان  
 شده پری همچو پست سوما  
 گشت پری تا همچون کمان  
 زویش گشته چون چرخ  
 بی بگینش بعل وقت شدن  
 به کی نیاید بدل گشت  
 که اندر آن مستیش شکست  
 که خدایش میکند زیر و بر  
 که از او آن حله ها جدا  
 مالش میراند از خود جرم پست  
 خرم کنان سنج باغ خوشی  
 بافتاب حسن کرد میسو سفر  
 ماند بر دیوار تارک سیاه  
 مینماید اینچنین رنگین  
 تا چه شیشه بشکند و بوزع  
 تو بدانی مستعیری اسی  
 که شدستان حسن کاوری  
 که در هرگز نه بین زبان اثر  
 بهین کامست از بهر کام  
 در یک آینه چون چینه  
 تا که جوین کوثر آید پیش

چون تخیلی حق از دود تنگ  
 زان شوم و زلال نیک گشت  
 همچو آدم باز عزول آید  
 گفت جبرست آنکه فروخت  
 این زمان میز نیمه تو از جهان  
 شده پری همچو پست سوما  
 گشت پری تا همچون کمان  
 زویش گشته چون چرخ  
 بی بگینش بعل وقت شدن  
 به کی نیاید بدل گشت  
 که اندر آن مستیش شکست  
 که خدایش میکند زیر و بر  
 که از او آن حله ها جدا  
 مالش میراند از خود جرم پست  
 خرم کنان سنج باغ خوشی  
 بافتاب حسن کرد میسو سفر  
 ماند بر دیوار تارک سیاه  
 مینماید اینچنین رنگین  
 تا چه شیشه بشکند و بوزع  
 تو بدانی مستعیری اسی  
 که شدستان حسن کاوری  
 که در هرگز نه بین زبان اثر  
 بهین کامست از بهر کام  
 در یک آینه چون چینه  
 تا که جوین کوثر آید پیش







عدل دفع معنی بر شوکتش  
منعت حق را بجان عقل ده  
بر سر پستی نهاده تنگ بار  
گردنی روان را کن خار کیش  
همیزم دوزخ تن تا کم کنش  
از حطب شناس شاخ سده  
بهست پاید اصبوت پیش  
دینداری با بچینان جیش  
کز لایجا بست در باهر طر  
چون توکل کردی بوجب جیب  
گرچه رخنه نیست عالم را پید  
تا کشاید قعر و پید شود  
توزجانی آمدی در مطنی  
میردی خوشبختان چست را  
چشم چون بندی که صد چشم غما  
گر بچسبی مشتری مینی بخواب  
گرولت امان بدی یا چاست  
آن کی میگفت من میخیم  
گردش بستند و بر دوش شاه  
خلق بروی جمع چون مرغ  
گر رسول است کاید از عدم  
ما از انجا آمدیم اینجا غریب  
این نه نیستی قوم از قضا  
از سازل خفته بگشتید و  
دیدم منزله از اهل اراک

نی بهر جی که بشد آبش  
نی طبع پرز حیل سر پر گره  
غریب کینه میزند در مغز  
و تنی شکرموش و هر پر  
و بر رویه بین توازن کشش  
اگر چه هر دو بنبر باشد اسی  
که غلط بین است چشم کشش  
تا بمی هر کم و دهرش را

و معنی این رباعی :

گرچه هر دو بی ابر است کشت  
و برست شوی بخی از عالم  
سوی حیاتی شمارا جاشود  
آمن را راهانی هیچ نی  
بچ دانی راه آن این کجا  
بند چشم است اینواظر  
چند کی در خواب بند خور  
از خیر داران فراغت داشت

قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش  
که چه خورده گنج شده گفت اگر خبری یا جمعی که خورده  
گنج شدی و نه پاوه گفتمی که سخن که با غیر اهلش  
گویند یاوه باشد اگر چه بران مامور باشند  
داوایشان از جواب بخوش  
همچو طفل خفته اینجا آمد  
تا بیداری و دان گشتیم خوش  
شاه گفتمند سخنش مکن

که نباشد جز بلا را سبب  
پر دل جان کم نه آن کنش  
که دل جهتن از تن شربت  
تن همان بهتر که باشد بید  
در دو عالم همچو جنت لب  
اصل آن شاخت منته آسان  
جهد کن پیش لاله جلال  
و بخروش گردی ایدل مستفید  
یافت یوسف هم جنبش منم  
باز شد قفل در و ره شد پید  
خیره یوسف واریا بدوید  
بیج می بنی طسرتی آمد  
زین ره بیراه مار را رفتی  
خویش را مینی در آن کمر  
برایب مشتری و سروری  
تو چه داری که فروشی بیج  
از خیر داران کلت نافع شد  
و به پیغمبران هان سلمتم  
کاین می گوید رسولم از آک  
کاین چه کبر است چه زور و ج  
ما به تنبیب بیم و محشم  
کای کرده کویا دان فکول  
بخیب از راه و از منزل بدید  
از روی پنج و شش ناچ و ش  
تا گوید صبرل بیج این سخن

و معنی این رباعی :  
و برست شوی بهست کشت  
و انگاه ترا میجو بنهاند  
آمدی اندر جهان ای سخن  
گر بزدانی تا گونی را نیست  
تو به بند آن چشم و خود بکن  
چا چشمی تو ز عشق مشتری  
مشتری خوابی بهر دم چچ  
گر در انان مرز انانی بدی  
قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش  
که چه خورده گنج شده گفت اگر خبری یا جمعی که خورده  
گنج شدی و نه پاوه گفتمی که سخن که با غیر اهلش  
گویند یاوه باشد اگر چه بران مامور باشند  
داوایشان از جواب بخوش  
همچو طفل خفته اینجا آمد  
تا بیداری و دان گشتیم خوش  
شاه گفتمند سخنش مکن

چون صبح چه  
حاله صبح  
بوی که خفاش  
جمع منوی و بر  
رسول خطا بکن  
آیه دایره محاکم  
نی چه بدین سخن  
در شان اوست

چون صبح چه  
حاله صبح  
بوی که خفاش  
جمع منوی و بر  
رسول خطا بکن  
آیه دایره محاکم  
نی چه بدین سخن  
در شان اوست

چون صبح چه  
حاله صبح  
بوی که خفاش  
جمع منوی و بر  
رسول خطا بکن  
آیه دایره محاکم  
نی چه بدین سخن  
در شان اوست

چون صبح چه  
حاله صبح  
بوی که خفاش  
جمع منوی و بر  
رسول خطا بکن  
آیه دایره محاکم  
نی چه بدین سخن  
در شان اوست

چون صبح چه  
حاله صبح  
بوی که خفاش  
جمع منوی و بر  
رسول خطا بکن  
آیه دایره محاکم  
نی چه بدین سخن  
در شان اوست

لعل و لعل  
بخت سعادت  
دین اسلام  
مجدد است  
نور اسلام بعد

سعدت و شادمانی

سعدت و شادمانی

سعدت و شادمانی

سعدت و شادمانی

سعدت و شادمانی

سعدت و شادمانی

سعدت و شادمانی

شاه دیدش بخت از دین  
لیک با دو گویم از راه خوشی  
مردمان او در کردار و کرد  
گفت اینده هم از دین اسلام  
بادشا بخت گفت بهر لایع بان  
گفت اگر نام بدی شکست  
کن کوه سنگ عقل و دل  
از کجا این قوم و پیغام از کجا  
که غلامش بودی میخواست  
از جهان مرگ سوی برگرد  
بلکه از چسبیدگی بر خانان  
خرقه بریش خرقه چسبید  
جنته المذاقین آن خرد  
خان مان چرخ و دگر  
گریایه باز سلطان ز راه  
گرچه باز آورد افسانه کهن  
مردگان کهنه را جان میداد  
سرحد و از فراز تاج ده  
تو یک خاری گریزانی ز عشق  
عشق چون منبتانی میخواست  
عهد عاشق بخ بوسیده بود  
وزندار و برگ سبز و چوبخت  
تو مشغول به لبش عجب  
و ایمان اچون بپنی کرده  
هر که باشد مزاج و طبع است

که یک سبلی میرد آن سخن  
که چرا داری تولات سر  
ش لطیفی بود و غری و د  
آمده را بخا و دین را الملام  
که چه خوری چه داری چنان  
کی کنم من و عوی پیغمبری  
فهم و منط کتک مشگل  
از جادی جان کر باشد  
عاشق آمد بر تو و میداد  
چون بقا ممکن بود وفا می  
سبب عداوت عام و بگانه  
که سخن شان میخواند و باب حیات  
حدا آنکس کزین بر پیر کرد  
هر کس پیش باشد نشین  
صد خبر آوردین خندان شاه  
کو کز آن لات مایه سخن  
تاج عقل و غزایان میداد  
کوز پای دل کشاید صد  
تو بخیر نامی چه میدانی عشق  
در حرف و بی وفا می شکرد  
وز شما لطف بریده بود  
در بیان آنکه مرد و کار چون  
و اثر دولت نیکو کاران  
وزو که خرمن سوخته خرمن  
میخواست و بیکس را نداشت

کی توان او را فشرودن باز  
از درشتی نماید اینجا هیچ  
پس نشاندش باز پیدایش  
فی مرا خانه است نه یک  
اشتهاداری چه خوری مد  
و عوی پیغمبری با این گرد  
هر چه گویی باز گوید که جان  
گر تو پیغام زنی آری دوز  
و تو پیغام خدا آری چو شد  
قصه خون تو کنند جان  
سبب عداوت عام و بگانه  
که سخن شان میخواند و باب حیات  
خاصه پیغمبرش هر جا خرقه  
خان آن چقدر دیر است  
شرح دار الملک با فغان  
کهنه ایشانند و پوسیده  
دل مند از دلرایی و عشق  
با که گویم در همه دهنده  
عشق را صد ناز و تنگبار  
چون درشت آمدی بخت  
شاخ و برگ غل اگر چه ناز  
در بیان آنکه مرد و کار چون  
و اثر دولت نیکو کاران  
وزو که خرمن سوخته خرمن  
میخواست و بیکس را نداشت

که چه شیشه گشته است و کین  
هم بنری سر کند از غار  
که کجا داری معاش و طعنا  
کی بساز خانه مایه بزمین  
کجا چنین مستی و پلایان  
همچنان باشد که دل چنین  
میکنند فوسح و شهنش  
پیش تو بنهند جمله سیم  
که بیا سوی خدای نیک عهد  
تو برای حشمت دین و دهر  
تلخ آید شان شنیدن این بیان  
چون که خواهی بر کنی زو بخت  
بر سرش حسیده دهنم تو  
نشود او صاف بغداد  
مبس بر دهنوس و دهر عد  
وزند آنهم کهنه را نو میکند  
که سوارت میکند بر پشت  
سوی آب نمکی پوینده کو  
عشق با صغلامی آید بد  
سیج را تیمار میباید عجب  
با فدا و بخ بنری نیست سود  
عاقبت بیرون کند صد  
علم چون فشرست عهدش  
تو چه شیطانی شوی اینجا خود  
از ده و عوی دبر بارون

چون غایت نیست بجای  
چون اندر زبان شمع منجر  
پست افزون گشت لاغر بود  
هر که او عصبان کند سلطان  
از وفای حق تو بسته دید  
عهد و قرض را چه بشد ای حرم  
خزاشارت که ازین سیباید  
پس عای خشک بلای حرم  
چون که مریم در دوش ازنی  
آنجاعت که دانی بوده اند  
گشت یابا سحرشان کوه  
آن که امتهای پنهان کن  
بلکه باشد در ترقی و سبدم  
اسی و سنده قوت کلین و سبدا  
اندازان کایکه دارد آن  
وز حسودی باز شانی هر کی  
پادشاهان بین که لشکر کشی  
و پیش ازین خسرو شیرین  
پاک الهی که عدم بر جم زنده  
این غامی که ز به شفق ترند  
گر که روی شرع استونی لطیف  
از گواه و ازیرین از نکل  
شرع را همچون از دودان  
نیزین مراد شیت مویا  
آن شیطین خن و حسود کنند

کاین سخن و عویش غایت  
خج کم کن اما نماند غایت  
پوست غرشد چو خرافه  
کو حسود دولت بیکان شود  
اذا که واکر کم نشنید  
همچو دانه خشک گشتن بزر  
که تو دای اصل این بار عدم  
که فشانده اند بخواهد خست  
سبز کرد آن سخن صاحب  
بر همه صنایع شان افزوده اند  
چاره غرض نرنده آن که بود  
در نیاید در جو حسن دریا  
خلق را زین بی ثباتی و بی  
قائمی و غرض سخن شش حیات  
تا نباشد از حسد و بر جیم  
از حسد خویشان خود را کشند  
تا چه کردند از حسد آن که را  
مر عدم را بر عدم عاشق کنند  
از حسد و دوشه خود را بخورند  
بر ویدی کسی جسم حریف  
تا بشیفته در دود و فضول  
نابد و خصمان چند از کمر کن  
ایمنه شکست و حسی و خفا  
یک زمان از زهرنی خالی نیند

این سخن مویسینه و خل منجر  
مرد کم گویند و انکار است  
بنگراین هر سز خای بسته  
چون که در عهد خدا کردی فای  
گوش نه او نوب عهد گوی  
فی زمین از ان فروع و لری  
خود دم و دانه بیا و دم  
گر نداری دوازده دران عا  
ترا که دانی بود آن خاتون  
گشت یابا حکم در از شان  
این خود را که هست از بهر  
کار آن دار و خود را باشد  
از مدان کایکه ثابت بود  
صبر شان بخش و کف میزان  
در نیم غانی و مال جبه  
ما شخان بعتان پرستند  
پس نشاند عاشق و معشوق  
در دل بیدل حسد با سر کنند  
تا که مردانی که خود بیکدیگر  
شرع به دفع شرانی زنند  
مثل خیلانی که خنودی و دو  
گر تر از دود و آن جسم از جلا  
پس آن اقبال و لب چون  
وان جی آدم که عصبان

در خوشی مغرمان اصد  
تشر گفتن چو خن شد غایت  
جوز را دود و پسته را  
از گرم عهدت نگه دار خدا  
تا که اوت عهد کم آید یار  
فی خدا و دزمین را سرور  
که ازین نیست سوسوی مالکان  
بخشدت نخلی ز تخم  
بمیرا دشمن ازیزان عهد  
صحن میدانه تا به از شان  
تا به عهد اصل انکاران  
داسانی منقطع فی مشه  
هسته ان بخنده و صلا  
قائمی و غرض اگر ششمت  
دار و شان از دود صورت گران  
چون جی سوزند عاصه حسد  
کرده قصد خورن جان کاید  
که به خیزند و بهو اشان هم چنین  
نیست او هست مضطر کنند  
از حسد اند که امین فرزند  
دیوار در شیشه حجت کند  
جمع می آید یقین از نکل  
کی هر از بهم حیف و حیا  
چون شود پس و جی و خسد  
از حسد بی نیز شیطان گشت

و قمر مجسم  
چون غایت نیست بجای  
چون اندر زبان شمع منجر  
پست افزون گشت لاغر بود  
هر که او عصبان کند سلطان  
از وفای حق تو بسته دید  
عهد و قرض را چه بشد ای حرم  
خزاشارت که ازین سیباید  
پس عای خشک بلای حرم  
چون که مریم در دوش ازنی  
آنجاعت که دانی بوده اند  
گشت یابا سحرشان کوه  
آن که امتهای پنهان کن  
بلکه باشد در ترقی و سبدم  
اسی و سنده قوت کلین و سبدا  
اندازان کایکه دارد آن  
وز حسودی باز شانی هر کی  
پادشاهان بین که لشکر کشی  
و پیش ازین خسرو شیرین  
پاک الهی که عدم بر جم زنده  
این غامی که ز به شفق ترند  
گر که روی شرع استونی لطیف  
از گواه و ازیرین از نکل  
شرع را همچون از دودان  
نیزین مراد شیت مویا  
آن شیطین خن و حسود کنند  
کاین سخن و عویش غایت  
خج کم کن اما نماند غایت  
پوست غرشد چو خرافه  
کو حسود دولت بیکان شود  
اذا که واکر کم نشنید  
همچو دانه خشک گشتن بزر  
که تو دای اصل این بار عدم  
که فشانده اند بخواهد خست  
سبز کرد آن سخن صاحب  
بر همه صنایع شان افزوده اند  
چاره غرض نرنده آن که بود  
در نیاید در جو حسن دریا  
خلق را زین بی ثباتی و بی  
قائمی و غرض سخن شش حیات  
تا نباشد از حسد و بر جیم  
از حسد خویشان خود را کشند  
تا چه کردند از حسد آن که را  
مر عدم را بر عدم عاشق کنند  
از حسد و دوشه خود را بخورند  
بر ویدی کسی جسم حریف  
تا بشیفته در دود و فضول  
نابد و خصمان چند از کمر کن  
ایمنه شکست و حسی و خفا  
یک زمان از زهرنی خالی نیند  
این سخن مویسینه و خل منجر  
مرد کم گویند و انکار است  
بنگراین هر سز خای بسته  
چون که در عهد خدا کردی فای  
گوش نه او نوب عهد گوی  
فی زمین از ان فروع و لری  
خود دم و دانه بیا و دم  
گر نداری دوازده دران عا  
ترا که دانی بود آن خاتون  
گشت یابا حکم در از شان  
این خود را که هست از بهر  
کار آن دار و خود را باشد  
از مدان کایکه ثابت بود  
صبر شان بخش و کف میزان  
در نیم غانی و مال جبه  
ما شخان بعتان پرستند  
پس نشاند عاشق و معشوق  
در دل بیدل حسد با سر کنند  
تا که مردانی که خود بیکدیگر  
شرع به دفع شرانی زنند  
مثل خیلانی که خنودی و دو  
گر تر از دود و آن جسم از جلا  
پس آن اقبال و لب چون  
وان جی آدم که عصبان  
در خوشی مغرمان اصد  
تشر گفتن چو خن شد غایت  
جوز را دود و پسته را  
از گرم عهدت نگه دار خدا  
تا که اوت عهد کم آید یار  
فی خدا و دزمین را سرور  
که ازین نیست سوسوی مالکان  
بخشدت نخلی ز تخم  
بمیرا دشمن ازیزان عهد  
صحن میدانه تا به از شان  
تا به عهد اصل انکاران  
داسانی منقطع فی مشه  
هسته ان بخنده و صلا  
قائمی و غرض اگر ششمت  
دار و شان از دود صورت گران  
چون جی سوزند عاصه حسد  
کرده قصد خورن جان کاید  
که به خیزند و بهو اشان هم چنین  
نیست او هست مضطر کنند  
از حسد اند که امین فرزند  
دیوار در شیشه حجت کند  
جمع می آید یقین از نکل  
کی هر از بهم حیف و حیا  
چون شود پس و جی و خسد  
از حسد بی نیز شیطان گشت







۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

من چه می بینم خدای این  
 طفل را چه فکر است آدمی  
 آن قلعه است طفل  
 بایه کان سر نه سرویت  
 تا بخارای و گریه درون  
 او محله هم بودنی البته  
 آن مرد میاده از تقلید  
 او قلعه را همچون مرد  
 گفت ای گریان جوان  
 تا گوی دیدم آنکه  
 تو قیاس گیر بر گریه  
 هست انوشی خرد صدم  
 گریه او خنده او زان  
 آنچه او بیند تان کردن  
 پشت بگیر و ز باد ما  
 بر حدت چون قدم نکند  
 این آلم و هم این حروف  
 هر که گریه او عصافی  
 این آلم و هم آلم پدر  
 گریه گریه اش خردست ایام  
 گوشت در او پست اردو  
 همچنین ترکیب هم لک  
 اشد و با گردن کا فدر  
 گریه او خنده او طلق  
 چون که ظاهر را گرفتند

درک ستم ستم ستم  
 تا چنانده کنه چو کبیر  
 گر چه در و جوش یار  
 برود در شکل گفتن  
 صعدان در پیش لایق  
 آنکه محو است بحر اوست  
 بقیه حال مرید مست  
 گریه میاید و زو ج  
 از فاقه میاید شیخ  
 من چو او بگریه کجاست  
 هستین گریه بدان  
 عقل را با و یکن اینجا  
 را آنچه و هم عقل باشد  
 تو قیاس عقل و ز راه  
 پس چه و اندیشه و  
 چون که گوش نیست  
 چون عصائی سنی  
 کی بود چون آن عصا  
 آمده هست از حضرت  
 مینماید هم ترکیب  
 هیچ این ترکیب باشد  
 هست بر بالا و دیگر  
 چون عصا هم از او  
 و هم او خلق او و خلق  
 آن قانع اندازیشان

طفل آه حکایت مردان  
 فکر طفلان ای باشد  
 آن یقین در دین  
 ای مقلد از بخار  
 یکا اگر چه درین  
 بخشش بسیار  
 چون بی گریه  
 الله الله ای افی  
 گریه که چهل تعلیم  
 هست آن از بعد سنی  
 گریه از غم است  
 آب دیده او چه دیده  
 شب گریه و چه که  
 چون قدیم آید  
 گریه ای تو بیانی  
 حرفها ماند بخیر  
 عیسیست اندم هر  
 هر الف لامی چه  
 نیست ترکیب  
 کا ندان ترکیب  
 زانکه زین ترکیب  
 نظا هر شش  
 عقل او و هم او  
 لاجرم محو

کو خیال او کو تحقیق است  
 یا موز و جوزاگر  
 از بصیرت میکند  
 رو بخواری تا شوی  
 چون بد یافت گریه  
 ای شده در و هم  
 گریه میاید و فنی  
 از پیش آدمی  
 گر چه در تعلیم  
 نیست همچون گریان  
 عقل اینجا هیچ  
 روح و اندک  
 دیده و دیده  
 پس چه اندک  
 پس کجا و اندک  
 یک من پروا  
 یک باشد در صفات  
 کو بر اید از فرج  
 گر تو جان آری  
 گر چه در ترکیب  
 که همه ترکیبها  
 همچو نفع صورت  
 قرص نان از قرص  
 نیست از وی هست  
 که دقیقه فوت







ای بنیادش خواندند که اندک است  
آه از آن دوزی که صدی و صدی  
جلو جستی بازماندی از بزم  
طلوعی در آینه می بیند  
در پس آینه آن استانه  
طلوعیک پشت کین است  
پس جنبش جایش آموزد سخن  
کز پس آینه می آموزد سخن  
گفت آموختن از جود  
بنیاد آن در آینه جسم و  
او گمان دارد که می گوید بشر  
بمعنی مرغ آموزد سخن  
حرف در ایشان بسی آموختند  
آن یکی می بیند خواب  
تا گمان آواز سگ همچنان  
پس عجب آید و گمان گمان  
سگ چو اندک گمان گمان  
چون گمان آید و گمان  
در چو فی کس آید و گمان  
گفت آید و گمان گمان  
آید و گمان آید و گمان  
با گمان گمان گمان گمان  
از هر صبی در هر صبی  
ما فایده نشانها میدهم  
از برای مشتری در جود

از آن زمان تا موقت برفت  
 باز خواهم از تو شکایت کنم  
 صبر بکن که اندازم ای بابا  
 تمثیل طعین شیخ مرید  
 طاقت یاقین حق نداز  
 چنانکه طوطی با صورت  
 آتین تو اندر گرفت حوت  
 پیش مرید وار و از عفت  
 ایک یعنی دستش خیز  
 خورشید آمد مریدی  
 آن در گریست از آن خیز  
 کاین سخن انس را افتاد  
 منبر محض بدو افتاد  
 صاحب دی و پهلای  
 بچکان آواز داد بود  
 حکمت صیت گای  
 جهت پاسبانیت  
 و در شکوه و در جگر  
 اسیرت گویا  
 و چایا ماند و ام از تو  
 همان شالی و آن لای  
 بزشکا بگیرد ز شب پان  
 و نظر کن و بلا فعدان  
 و ششانی را بکن کرم  
 و نشان و بدو گوهر جا

هر کبی دکت عساکر و سیم  
 آخر از اسدا باقی را بر سر  
 صوفی بشنیده گشته ترجمان  
 ن او پیغمبر است اگر بشناس  
 و با حق الفت نبوت  
 و می الفت نزار و که ازو  
 نقالی شیخ را چون آئینه  
 یک مینه تلقین میکند  
 از بشره گرفت مطلق یک یک  
 عقل کل را پس آئینه او  
 حرف آموزد ولی سر قدیم  
 لیکن از مضمی مرغان بی خبر  
 یا بجز آن خبر نشان موزنی  
 ملی دید حاکم که در شامش  
 و تعجب ماند که درین  
 داشت با یک سنگ  
 یاری خود تن با شیره جستن  
 نیست جواب یک که شیل  
 نشد و دعوی بصیرت کند  
 چمن بکنای تایه وان دم  
 که نجاب و پرده یه وان  
 گرگ ناید که وقع او بود  
 از هوای مشتری و کابا  
 مشتری ناید و گوید نشان  
 مشتری کو سود و بی خودت

امیر ، با ابلهان که سیم  
 که در عصیان جمله کو اندر خرس  
 یخبر چون طوطی آگفت بان  
 عکس خود پیش او آورده  
 حرف نگوید ، او بنفشه بی  
 گفتن آن طوطیست که در دست  
 یخبر انکار آن گرگ است  
 و زمانه در دنا بنفشه خوش  
 از بنفشه خرابین چه دان طوطی  
 کی تواند در قیوه گفتگو  
 می نداند طوطیست ، او بانیم  
 خدیو همان قران خوش نظر  
 یاد آخر حجت آمد در کشود  
 در بی ماده مکی به حال  
 سبب چه اندر شکم و با پی  
 سبب چه اندر شکم چون دنا  
 زین یکدن نیست این اند جان  
 حیرت او زنده و شکست  
 جز در کجا حجت با او  
 در حجت او دنا منون  
 چشم بسته بید و گویان  
 در دنا دیده که منع از نبود  
 بی بصیرت پاهاده در فشار  
 زار خایه در غوغا گفت  
 که کشتار دنا در حجت

ان احزاب  
پی پی پی و پی پی

کتاب جامع نجومی

سے ناز و صفی  
بیہودہ گوئی سے

مشتری را باد داده این گم  
مشتری که در جهان نواست  
خود نیانی سود مایه گزود  
بر ص کورت کرد و محو بکشت  
مشتری را صابران دینا  
ماند حسرت بر دریا صان تا ابد  
بود در معاصی ربانیه  
و در ضرر ان بنزدیک تن  
کعبه و پیش بوی کوی او  
چون خوشه عشره وادی بر پا  
آب گشتی عشره وادی هم از آن  
از غیب عشری برداشتی بوی  
عشره چو زلی فرو نگذاشته  
کامد آمد قسم مسکین بعدن  
و خطها میوه جمل ز غیب  
ترک غلب خل را در گشتن  
زان جفتی که بکشتن ترک است  
این مین سنجیان پر زده است  
و خل از آنجا آمدش لاجرم  
گیرم اکنون تخم را اگر گشته  
دست بر سر سرنی سوی آله  
زنی زوی نه خود از زید و غم  
تا وقت نیما بخواهی بدین  
چون یغمرایم زین  
روی از تقاضا بر بیت فتنی

مشتری است آمدن شری  
عالم آغا عیالان نواست  
نبودش خود میت عقل و خرد  
دیو مجنون خویش محو بکشت  
چون سوی بر شری نشانی  
قصه اهل ضرر و ان حسد نشانی که پدر ایشان خل  
مسکینان میداد از انگور و مویز و حسل و او با بود  
و در و شتاب و دانه و آرد و نان همه عشره وادی لاجرم  
خدای و باغ و گشت او برکت نهاد که همه محتاج  
او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرچ و عشر  
میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خود را فرو  
عشره وادی از دین  
چاپاره وادی آنچه گشته  
والگیره دانه و زخوشتن  
حق فرستاده است بی تمین  
باز کا و چون برین پیشانی  
کان غلاش هم از آن  
هم از خا و از آن  
هم از آنجا میکند و او در کم  
دین بی کش سبب پنداشته  
دست سر بردان قش گوا  
مستی زوی جو مجنون گشت  
مین که از آنجا اندر خا و  
میر با لود و یون اسیر  
چون نقشش از آن میاتی

مشتری است آمدن شری  
همین کش بر شری را تو بخت  
مینست او را خود بهای بخت  
همچنان که صاحب بخت تو بود  
و انکه گردانید بر آن شری  
قصه اهل ضرر و ان حسد نشانی که پدر ایشان خل  
مسکینان میداد از انگور و مویز و حسل و او با بود  
و در و شتاب و دانه و آرد و نان همه عشره وادی لاجرم  
خدای و باغ و گشت او برکت نهاد که همه محتاج  
او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرچ و عشر  
میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خود را فرو  
عشره وادی از دین  
چاپاره وادی آنچه گشته  
والگیره دانه و زخوشتن  
حق فرستاده است بی تمین  
باز کا و چون برین پیشانی  
کان غلاش هم از آن  
هم از خا و از آن  
هم از آنجا میکند و او در کم  
دین بی کش سبب پنداشته  
دست سر بردان قش گوا  
مستی زوی جو مجنون گشت  
مین که از آنجا اندر خا و  
میر با لود و یون اسیر  
چون نقشش از آن میاتی

از غم بر شری بین بر شری  
عشق باری با و عشق و بخت  
تو بر و عرصه کنی با و بخت  
گردشبان چشمه چرخ آن چرخ  
بخت اقبال و بقا و بخت  
همچو حال بل ضرر و ان حسد  
عقل کامل و بخت پان  
شهر اندر صد و بخت  
آمدنی ستمندان سوی او  
هم ز گندم چون شالی که  
انان شدی عشره وادی  
می فرو گذاشتی ازین کم  
جمع فرزندان خود را از بخت  
در پناه طاعت حق ستوا  
و اگر سودت بر سودی  
که ندارد و بر و بخت  
میخورد و چرم و بخت  
هم ازینها میکشاید ز بخت  
تا بروید هر یکی بهر بخت  
جز که در لایه و و عابر سرنی  
تا هم از وی جوید آنکوز بخت  
نصرت از وی خواهد فی بخت  
تا تو باشی وارث ملک جهان  
که بت تو بود و از بخت  
و تو بر گرد و بخت

مشتری را باد داده این گم  
مشتری که در جهان نواست  
خود نیانی سود مایه گزود  
بر ص کورت کرد و محو بکشت  
مشتری را صابران دینا  
ماند حسرت بر دریا صان تا ابد  
بود در معاصی ربانیه  
و در ضرر ان بنزدیک تن  
کعبه و پیش بوی کوی او  
چون خوشه عشره وادی بر پا  
آب گشتی عشره وادی هم از آن  
از غیب عشری برداشتی بوی  
عشره چو زلی فرو نگذاشته  
کامد آمد قسم مسکین بعدن  
و خطها میوه جمل ز غیب  
ترک غلب خل را در گشتن  
زان جفتی که بکشتن ترک است  
این مین سنجیان پر زده است  
و خل از آنجا آمدش لاجرم  
گیرم اکنون تخم را اگر گشته  
دست بر سر سرنی سوی آله  
زنی زوی نه خود از زید و غم  
تا وقت نیما بخواهی بدین  
چون یغمرایم زین  
روی از تقاضا بر بیت فتنی







خاک از آزاری و قوه پست و  
 آوه و زاری پیش تو بخت  
 و قوت است و بی پنج  
 آنکه خواهی که غمش خسته کنی  
 و آنکه خواهی که بلایش آخر  
 چون تضرع می نکردن  
 تا ندانند خویش را محرم شنید  
 قوم یونس را چه پیدایش  
 جگرگان برابها بود شب  
 یک چون دیدند آمار را  
 ما در آن جگرگان برین  
 جگرگی آواز بلکرفته سف  
 قصه یونس از دست عرض  
 بین امیه اکنون این چیست  
 که برابری غمت بشا  
 لا به کرد و اشک چشم خوش  
 گفت مسریل ایزه ان  
 کاسی فرشته ای بوجیت  
 در روی و صبر و کوی الهی  
 رحمت تو اندم گدای تو  
 عرش معذگاه داد و ستد  
 پس عرش اندر بخت است  
 جرمه بر خاک تیره بخت  
 شیر داده پرورش طفلان  
 انگبینی از و تن رنجور را

کریه بسیار که کون و نوب  
 من تبا نه حق تو کن  
 بنده را که دنا را و هزار  
 راه زاری بر پیش روی  
 جان او را در تضرع آوی  
 تا بلا را نشان گشتی باز پس  
 ابر پریش جفا شد از سما  
 که پید آرز بال آن کرب  
 در تضرع آمد و لا اله  
 تا همه ناله و نغیر از خسته  
 رحم آمد بر سر آن قوم کد  
 وقت نکست حدیث مستغنی  
 خیرای گیرنده و دوا نم بخند  
 اشک او فضل با خون شهید  
 فرستادن مسریل  
 که برو از خاک پر کن کف چا  
 که ز دمانی تو جان با بخت  
 بر جعبه ای کشتی کمان  
 پر شود آن عالم از جهای تو  
 چا جو دزیرا و پر حضرت  
 در جهان هم چرخ کی خلا شود  
 از اسبهار و فتنه آنچند  
 چشمه کرده سیل نهال  
 چشمه کرده باطن رنجور را

آب دید پیش تو با قدر بود  
 پیش تو بس قدر دار چشم تر  
 غمره نمودن که می علی الفلاح  
 تا فرود آید بلایی و دفعه  
 گفته اند بنی کمان ما متنا  
 لیکش ما نشان تو گشتی بود  
 برق می انداخت می شود  
 چون که یونس از میان نشان  
 جگرگان از ما شایب گشت  
 از نماز شام تا وقت صبح  
 بعد نو میدی و آه شکست  
 چون تضرع را بر حق تو  
 با تضرع باش تا شام شوی  
 هر تضرع کو بود با سوز و در  
 آید مسریل هم سوئی  
 در می و صوری یک بک غظیم  
 ای بلا کت دیوگان از تن  
 تو فرشته جمتی رحمت نا  
 جوی شیر و جوی شهید بود  
 گرچه بود دست یا جان چا  
 تا بچونید اصل از این نشان  
 غمره دفع عصفه و اندیشه  
 آب بهر عام مهل دفع را

من تبا نه حق تو کن  
 من بگو گشتی است  
 آن فلاح آن است  
 چون نباشد از تضرع شا  
 که بر ایشان کمان تهر کن  
 آن گند با نشان عبادت مینو  
 آب از چشمش کجا اندو  
 ابر میو برین میو بخت نک  
 از جود و حق آن قوم مینو  
 سر بر منب جانب صوا شدند  
 خاک میگردند بر سر آن نفر  
 اندک اندک ابرو گشتن  
 آن بها کجا شاست از کجا  
 اگر یکن تا بیان خدا شوی  
 آن تضرع را اثر باشد بود  
 رحمت آید و غصه بام افشا  
 باز آغازید خاکستان چنین  
 پر شود و غصه مستلحق از جرم  
 بر نید از خاک سر چون شاخ و برگ  
 حامل عرش و قبله داد  
 جوی حمزه و جسد آب و دل  
 از چا از هر فناسی ناگوار  
 خود بدان طالع شد از این نشان  
 چشمه کرده از غمت با غنا  
 از برای طهر و بهر کج

من تبا نه حق تو کن  
 من بگو گشتی است  
 آن فلاح آن است  
 چون نباشد از تضرع شا  
 که بر ایشان کمان تهر کن  
 آن گند با نشان عبادت مینو  
 آب از چشمش کجا اندو  
 ابر میو برین میو بخت نک  
 از جود و حق آن قوم مینو  
 سر بر منب جانب صوا شدند  
 خاک میگردند بر سر آن نفر  
 اندک اندک ابرو گشتن  
 آن بها کجا شاست از کجا  
 اگر یکن تا بیان خدا شوی  
 آن تضرع را اثر باشد بود  
 رحمت آید و غصه بام افشا  
 باز آغازید خاکستان چنین  
 پر شود و غصه مستلحق از جرم  
 بر نید از خاک سر چون شاخ و برگ  
 حامل عرش و قبله داد  
 جوی حمزه و جسد آب و دل  
 از چا از هر فناسی ناگوار  
 خود بدان طالع شد از این نشان  
 چشمه کرده از غمت با غنا  
 از برای طهر و بهر کج



احقانه انسان رحمت مجو  
 از دهم شیر تو رحمت مجو  
 باسان قریح لا چون کنه  
 او بصفت از دست همین  
 گرو اساعر کنه ساغر شوم  
 گرو اچشمه کنه آبی دهم  
 گرو ابا بان کنه خرمن دهم  
 گرو افکر کنه شیرین شوم  
 من چو کلمه دینان سبعت  
 ساعده ایشون بود ایشا کلد  
 گفت نذران که بکلمه رو شوم  
 تو وادای خداوند شسته  
 از صفتش و عاشر او ایشا کلد  
 تا بگرد اغم نظر باستان تو  
 چشم نشان باشد که ابا است  
 نگر نذران تپ و قویج و کل  
 هر صفت او و و امیدان یقین  
 و وجودش که نذران دهم  
 چون قضا ایت طیب بد شوم  
 اصل میندیده چون کلان  
 گفت نذران که باشد ایشا کلد  
 گرچه خوش از عاشر پنهان  
 تلخ بود پیش ایشان هر گز  
 برج نذران شکست از کما  
 آن خام خوش آن شکست

چنانکه در مثل ست قال السجد الله لم تلم شقنی قال الیوم  
 انظر الی من یدقنی عارفان بود که جوع کند  
 بظا هر لکین نه از جمل بل برای مصلحتی چنانکه با نیرید  
 قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن گفتیم  
 و نشنیده ام لیکن خلق پیدا زند که با ایشان گویم و شویم  
 زیرا که منی طلبگر برای بنیند که ایشان چون خدا  
 و مرا ناوک کند درین هم  
 و مرا غفل کند پر کین شوم  
 فیتهم و صطاعت بین بین  
 خاک مشغول حرفن چو چوین  
 که ترا جلای این خلاقان کفر  
 که مرا آغویش و دشمن کین  
 و ز کلام و از عبادم و از خوا  
 و رونا ما و سبهای ست  
 برگذشته را حجب افضول  
 را ندیده ام این سبها را بل  
 چون وای هیچ سرا توین  
 نذرانش که شود دزدان  
 و ان و داد رفیع هم کرده شود  
 جواب حضرت غریب ایل اگر آنکه نظیر زخم و تیر ندان  
 بتو نیز میند که تو نیز سبھی اگر چنانچه تری سخن اقریب اینک  
 و ایا ایشان شکا باشد ایل  
 و ارمیند از جهان هیچ  
 که میند آن سنگ مرمر است  
 چون شکستش تا که زندانی بر  
 پیش روشن دیکان هم پند  
 چون ندانچه نذران دهم  
 هیچ از و سبها دل بند نیست  
 هیچ زمان ای بود لوی

در دمان از دهم و بجه  
 زان شی چو کان بود و سبها  
 که اسیر آمد به دست آن  
 آلتی که ساز دهم من آن شوم  
 و مرا افخر کنه خنجر شوم  
 و مرا انای کنه تابی دهم  
 و مرا ای کنه دهم گشتم  
 و مرا سوزان کنه تاش شوم  
 یک کفی بر دزدان خاک کن  
 تا بکشت آن گزبان بی  
 چون فشارم خلق او در گشت  
 از تپ و قویج و سر سام و سبها  
 که نذران الصد و لایع و دزد  
 که بد نذران سبها ای شوم  
 یافته رسته ز عاشر عاشر  
 چو نذران و اندر دزدان فعل قضا  
 سبها از صفت تیر هم کلد  
 کان سبها بد که دزدان  
 زمین سبهای حجاب کلد  
 فرغ میند چون که دوا حل بود  
 پس تا کی میند از اندر دزدان  
 چون نظرشان ست باشد دزد  
 کس نگرید بر فزات هیچ  
 تا روان جان از دست  
 دست و دهم هم شکست

در دمان از دهم و بجه  
 زان شی چو کان بود و سبها  
 که اسیر آمد به دست آن  
 آلتی که ساز دهم من آن شوم  
 و مرا افخر کنه خنجر شوم  
 و مرا انای کنه تابی دهم  
 و مرا ای کنه دهم گشتم  
 و مرا سوزان کنه تاش شوم  
 یک کفی بر دزدان خاک کن  
 تا بکشت آن گزبان بی  
 چون فشارم خلق او در گشت  
 از تپ و قویج و سر سام و سبها  
 که نذران الصد و لایع و دزد  
 که بد نذران سبها ای شوم  
 یافته رسته ز عاشر عاشر  
 چو نذران و اندر دزدان فعل قضا  
 سبها از صفت تیر هم کلد  
 کان سبها بد که دزدان  
 زمین سبهای حجاب کلد  
 فرغ میند چون که دوا حل بود  
 پس تا کی میند از اندر دزدان  
 چون نظرشان ست باشد دزد  
 کس نگرید بر فزات هیچ  
 تا روان جان از دست  
 دست و دهم هم شکست

لا فاش  
نوعی از این

مع جان بگویند  
سماوات

مع لوت  
معنی قسام خور  
و طبع

مع از فقر  
باز بگویند

مع معنی گشت  
مع معنی گشت

بیج زندانی گوید این نشان  
جان مجر گشته از غوغای تن  
گوید ای زندان مرا بجا بیا  
بخشید غم ای بسین چه شوق بود  
موی تا خوراد و صفت زهر  
اشک میبارد می سوزان طلب  
و سبدم از آسمان میدارید  
کز آسما گشته بود عجب  
جهد کن تا این طلب فرو نشانی  
گر تن من چه تنها خفته است  
جان خفته چه خبر دارد تن  
گر نخواهد رست جان بی این  
و از پی زین ذری کشتیست  
کز بران رطل لوتش منجری  
که ز حبس با قبول بخت کند  
گر خوری کم گرسنه یانی خور  
از طعام الله و قوت خود گوار  
کمان خدای خوب کار برد  
ببیند از هر دم میگردد که کو  
ای پدر از انتظار از انتظار  
شبیست با بهت چو زشتی که خور  
سر را بر چو کوبی ای سبدم  
آن کی میگفت شوق بودی جهان  
آن دگر گفت از نبودی گنج  
خیزی بودی برشت افروخته

خبر کسی که ز حبس زنده شد  
میسر و با پر دل نی بای تن  
تا دین گلشن کف من گرفت  
مرگ نا دیده بخت در و در  
که تر از آسمان بود ست خیم  
همچو شمع سر بر برده جمل شب  
و بهوای آسمان قفسان چو پیه  
منگرا اندر عجز و بنگر طلب  
تا دلست بجا تن برید و تن  
بشت جنت و دلم شکفته است  
گو گلشن خفته یا در کوفتن  
پس فلک یوان که خوابد  
در بیان و خامت حیرت شیرین نیا و مال شدن  
از طعام الله چنانچه فرموده الجمع طعام لیسکی با بر این  
ای فی الجمع ایل طعام الله امت عند ربی لطیف و عظیم  
و خوری پر گداز و غش  
در چنان دریا چو کشتی شود  
بیر را امید بدو تظن  
در مجامعت تظن در انداز  
از برای خوان بالا مرد و  
صاحب خوان آتش تبر آورد  
تا نخستین نور خود بر تو زنده  
در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که  
مرگ در جهان نبودی و این جهان را از دال بود  
مهل و نا کوفته بگذشتند  
مرگ را تو ز ندگی پنداشتی

تلخ کی باشد کسی که شکر براند  
همچو زندانی چه کاند ز شکر  
گویش زندان عاشد متوج  
همچو او حست خور و بر آفتاب  
بر امید راه بالا کتب ام  
لب فرو بنده طعام از خور  
و سبدم از آسمان می آید  
کاین طلب تو کردگان است  
خلق گوید مرد مسکین آن فلان  
جان چو خسته در کف من  
میزند جان در جهان کون  
گر نخواهد بی بدن جان تر  
در بیان و خامت حیرت شیرین نیا و مال شدن  
از طعام الله چنانچه فرموده الجمع طعام لیسکی با بر این  
ای فی الجمع ایل طعام الله امت عند ربی لطیف و عظیم  
کم خوری نومی بدو شکلی  
باش در ذره شکلی با هر  
انتظاران ندارد و در  
چون باشی تظن نه می  
هر گرسنه عاقبت قمت بی  
جز که صاحب صیف ویش لیس  
کان سر کوه بلند ستقر  
در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که  
مرگ در جهان نبودی و این جهان را از دال بود  
مرگ را تو ز ندگی پنداشتی

از میان زهر ماران سوزی کند  
خسب و بنده بنجواب و گلستان  
و امر و امد اعلم بالصواب  
بر تن بلسه و قهر چاه  
همچو شمع پیش محراب انعام  
سوی خوان سالی کن کتاب  
آب آتش رزق می افروخته  
زانکه هر طالب بطلعی است  
تو گوی زنده ام ای غافل  
چه غمت از تن دین گریز بود  
نغمه یا لیت تو می سبدم  
فی السهار ز نغمه روز گشت  
در فتنی در لوت و قوت لوت  
میردی پاک و سبک همچون پر  
چای میخ محدوده آفتاب کند  
پر خوری شد خنده را من شوق  
و سبدم توت حسن انتظار  
که سبک آید لطیف با کوب  
آن نوا که دولت نهتا تو  
در آفتاب دولتی بر دی بنا  
طن بکم بهر زاق کریم  
هست خورشید خود منظر  
گر نبودی باک مرگ اندرین  
که نیز میدی جهان چو پچ  
تخم را در شده خالی گاشتی

و قمر خورشید

عقل کا ذنب نہ ہو کوکبوتر  
 ہر مردہ نیست پر چرخ گرد  
 زمین تمام تا تم تکبیر  
 مقصد صدق جلیس حق شد  
 در حدیث آمد کہ روز رستخیز  
 نفع صور است از زردان  
 باز آید جان ہر یک درین  
 جان تن خود را شناسد  
 جسم خود بشناسد و روی و  
 کہ شناسا کرد شان علم آد  
 صبح خشر کہ حکمت انی تھم  
 و کفش ہند نام بھل وجود  
 گر یا صفت او باشد خوی  
 و در بار او غم و درشت ہل  
 خشر ہنر خشر اکبر آمد  
 این خیال ایجا امنان ہل  
 آن خیال را اندرون آید ہل  
 چون خیال آن ہند چن  
 چون بر آید آفتاب ستیز  
 نقد نیکو شاہان زمان  
 چون نہ زندیل آتہ و گشت  
 آن کی اسر بر سخن استقون  
 باز نامہ دید ما در خط اب  
 نامہ آید بہت بندہ  
 پزیر رہنمای رشتی و گنا

زندگی را مرگ پیدا نہیں  
 ہر شے نہ کشت کم فوہ  
 نقل افشا و شہجاری  
 رستہ زین کب کل شکدہ  
 فیما یرحمی من رحمۃ اللہ تعالیٰ معطیٰ النعم قبل استحقاقہا  
 و موالدی نزل الغیث من بعد قطوف اورب بعد یث  
 قربا و رب حصیۃ مہینہ و رب سعادۃ یانی حرم شہ  
 یرحمی النعم لعلہ ان العبد یبدل سلیا تم حسنا  
 جان زگر سوسنی کی  
 چونکہ برہ ہمیش و تھم  
 خشر اکبر اقیاس روی گبر  
 منق و تقویٰ عجا و خور و  
 وقت بیداری جان نامہ پیش  
 چون غرا نامہ سیاید شل  
 مرگ ہنر مرگ اکبر از دو  
 زین خیال آجا بر و یا  
 چون زین کہ زاید از تخم  
 چون نبات نامہ زمین آید  
 بر چند از خاک خوب بشت  
 نقد قلب نامہ ظیر و در گنا  
 یا چو خالی کہ بر وید سبر  
 وان در گوچون بختہ گون  
 تاکہ نامہ زاید از سوسنی  
 سید زہرہ و منق گند  
 سحر و غیب زدن ابرام

ایچا بنای تو ہر چیز را  
 ورنہ از چاہی بصحر او فنا  
 مقصد صدق ز ایدوان دروغ  
 و زگر دی زہد گانے یوہ  
 جان عالم سوسنی عالم سیر  
 پای کھنر خود شناسد نامہ  
 آنچا نکو جان تیر سوسنی  
 چون شود بیدار او فرستہ  
 گرداودی پاک و با تقویٰ  
 بہت بار اخلاص بیداری  
 لیک این نامہ خیالہ ہل  
 در ہند سر ہر خیال خانہ  
 ہر خیالی کوکند و دل طین  
 غلغہ ہمین ہر دو خشر ہست  
 سوسنی و یوان قہنا پویش  
 خطہ خطہ و تھانہ سیر  
 از پیاز و زعفران و کوکنا  
 چھما سیر و ہر جیدہ و خطہ  
 چتر گمرون سوسنی  
 اند و یکہ خیر و یکہ خیر  
 آن کی غلغہ عی و دیوہای او

آنچا نکو بہت در غد عہد  
 در میان دولت و پیش گنا  
 بادہ خاصی سکرانی زود  
 یکدوم نامہ بہت ہر دایہ  
 ارادہ ہر یکہ تن را کہ خیر  
 کہ بر آید ای نور از سر خاک  
 ہر صبح ہوش جان نہ بین  
 در خاہر خود را دید چون گوز  
 جان ظالم سوسنی ظالم پیش  
 جان تن خود چون انداخت  
 نامہ پز از سیرا و ایدین  
 با نامہ سوسنی و ایدین  
 نامہ باز آید مراد و زمین  
 بر نشان مرگ و خشر و گوا  
 وان شود در خشر اکبر شہان  
 در کوشن بر دزیمینی و  
 روز مجتہد صبر تو خواہد شد  
 مہمنا و ہر بیانش ہست  
 نقد نیکو و ہر کجور و روز  
 ہر دوسا مینا و ہر جیدہ  
 ہر پی پیداکند و شہان ہل  
 گشتہ و ہر پیہم سحر  
 زاکہ ہر بخت نامہ بہت  
 جز کہ از اول ہر سیر  
 وان چو فرعون نامہ لائی

عقل کا ذنب نہ ہو کوکبوتر  
 ہر مردہ نیست پر چرخ گرد  
 زمین تمام تا تم تکبیر  
 مقصد صدق جلیس حق شد  
 در حدیث آمد کہ روز رستخیز  
 نفع صور است از زردان  
 باز آید جان ہر یک درین  
 جان تن خود را شناسد  
 جسم خود بشناسد و روی و  
 کہ شناسا کرد شان علم آد  
 صبح خشر کہ حکمت انی تھم  
 و کفش ہند نام بھل وجود  
 گر یا صفت او باشد خوی  
 و در بار او غم و درشت ہل  
 خشر ہنر خشر اکبر آمد  
 این خیال ایجا امنان ہل  
 آن خیال را اندرون آید ہل  
 چون خیال آن ہند چن  
 چون بر آید آفتاب ستیز  
 نقد نیکو شاہان زمان  
 چون نہ زندیل آتہ و گشت  
 آن کی اسر بر سخن استقون  
 باز نامہ دید ما در خط اب  
 نامہ آید بہت بندہ  
 پزیر رہنمای رشتی و گنا





میرود هر روز در حجره سلا  
 لعل می نهد کس را اندر  
 پس اشارت کرد میری اگر  
 با چنین اکرام و لطف معید  
 هر که اندر عشق یا بدزدگی  
 مشغله بر کرده چندین پهلوان  
 آن کی میگفت بی چای  
 چهل درویش پیش آن شیش  
 پاک میدشت از بهر غش  
 این نکرده است و گر کرد  
 باز گفتی در از آن نمی  
 هفت دریا اندر یک قطره  
 شاه شاهانت بلکه شاه  
 یک آن خوانم به پناهی ملک  
 اینقدر هم گر گویم این  
 من سر بر ماه سه دماهی منم  
 هر دلی کا نذر عشق است  
 زانکه پیرم دیدند ستان نوح  
 گفت یانی انظم لی و القات  
 ما جنون اصلی فی الشجون  
 فرات جسمی من اشارات الکنی  
 بر سبزه عشق تو خواندم بیا  
 کوه بیچاره چه دانگفت  
 کوه هم دانگفت خوشین  
 آن نم چون نباشد چشم تر

چارت است منکر در عطا  
 بسته میدارد همه شیشه  
 نیش شبخای خرد در حجره  
 از لیسیمی سیم و زینان  
 کفر با پیش از غرندگی  
 جانب حجره روانه شایان  
 از عین و لعل گوئی اگر  
 لعل با قوت زمر عقیق  
 بازار و پیش می لرزید  
 هر چه خواهد که بر محبوب است  
 این چنین تخلف از راست جای  
 جمله هیتها جوشش کلاه  
 از برای چشم بدانشان باز  
 تا بگویم وصف آن شک  
 شیشه دل را زنیعی بشکند  
 بیگمان مایه که دیوانه شوم  
 و سبدم او را سرا می بود  
 در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که  
 در خود صورت گرفت و خور آینه آشیان از قدیمی است  
 آن بطلق را شمر می آمد و از جنات قلم سروریش میکند  
 من دعایت البقار فی الفنا  
 تو را کافانه کشته بخوان  
 زانکه بیچاره گفتنهاست  
 اندکی دارد ز لطف و حق  
 شرط باشد و هر طرب است  
 ای مایه از دگر تو شمر چو من  
 خود تو بخوانی یقین ای مقتدا  
 یک موسی فوگه گفتنها کند  
 تن چو خط لایب باشد  
 تا کند بر شمس سطر لایب کو

شاه گوشت نذا در حجره است  
 شاه فرمود ایچک کن بند  
 هر چه بانی مرتزایعاش کن  
 سینا یاد و فنا و مهر و جوش  
 نیش شب آن میر باسی حقه  
 کلام سلطانت بر حجره زخم  
 خاص خاص مخزن سلطان  
 شاه را بروی نبود این کمان  
 که مبادا کاین از دوشه شود  
 هر چه محبوبم کس من کرده ام  
 از ایا ز این خود محالست  
 جمله پاکها از آن دریا بند  
 چشمهای نیک هم بروی  
 در دمان با هم چنین صدین  
 شیشه دل را چو نازک دیده ام  
 هین که امر فرادول سه ذره است  
 قصه محمود و اوصاف مایه  
 در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که  
 در خود صورت گرفت و خور آینه آشیان از قدیمی است  
 آن بطلق را شمر می آمد و از جنات قلم سروریش میکند

کاغذان پریم و پر زخم است  
 چیت خود پنهان می پوشید  
 ستر او را بر بند میان فاش کن  
 و انکار و گندم های جو فرو  
 در کشا و حبه و اوری نو  
 به کی همیان زرد کش کنیم  
 بلکه اکنون شاه را خود جان است  
 مستخر می میکرد و حبس است  
 من بخوابم که بر و خلعت و در  
 او خنم من او چه کرد پر دهم  
 کویکی دریاست تو غش ناپید  
 قطره بایش یک بگفتا کند  
 از غیبت که حسرت است  
 تنگ آید و بیان آن من  
 به تنگی من قیاس بدیده ام  
 روزی پر دست نی سیر است  
 چون شدم دیوانه رفت گفتن ساز  
 از خراج امید بده شد خراب  
 بعدا مناعت اصول العافی  
 بل جنون فی جنون فی جنون  
 ما دم از قصه و قصه من گویی  
 من که طویم تو بی من میدا  
 کوه عاجز خود چه دانستی  
 آیتی از روح همچون آفتاب  
 تا برو از حالت خورشید

دقمرخوب  
 در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که  
 در خود صورت گرفت و خور آینه آشیان از قدیمی است  
 آن بطلق را شمر می آمد و از جنات قلم سروریش میکند  
 من دعایت البقار فی الفنا  
 تو را کافانه کشته بخوان  
 زانکه بیچاره گفتنهاست  
 اندکی دارد ز لطف و حق  
 شرط باشد و هر طرب است  
 ای مایه از دگر تو شمر چو من  
 خود تو بخوانی یقین ای مقتدا  
 یک موسی فوگه گفتنها کند  
 تن چو خط لایب باشد  
 تا کند بر شمس سطر لایب کو



کاین دوازده پوست افزون کند  
پیشوا ایس بود این او را  
زان مرد مار را برید محب  
یعنی این غم بران بندست  
هرگز خند نیست برای فتنه  
لیک دم چاقم آن پوست  
مست طلق کا بیامنی است  
کا غدی جوید که او بنوشت  
تا شربت کردی زنون و قللم  
زاکه زین لپو جو سیتها بود  
تا نگردی غرق موج خروخته  
چونکه دیانی بغرقاب بلا  
دوران خصلت فرنگی با  
ای خردسان زدی مویز با  
صبح کا زب آید نغمه پیش  
ابن نیا عقل ناقصی شست  
صبح کا زب که دانسا زده  
ای شده تو صبح کا زب  
بدلان باش همیشه رشت  
وان میران خنیر طلب  
شاه میدانت خود پاکی او  
اما پدیدر کاشهای او  
این میگفت دل طمعی  
بزمیگوید سخن دین او  
مبتلا چون دینا دیلات

ششم و هفتم و کبر و شهوت و کینه  
کو فکرها آمد ششیکه جا به  
کو گر و دو ما و دو هر و دو هر  
عذر آن معتد سابق است  
تا در وقت بعد از غروب آفتاب  
پیش می آید که بسم منین  
کارگاه هست کن جگر پیست  
تخم کار و نه نمی که گشته است  
آبجا و دو و دو تخم آن و لکرم  
پوستین چاق از زیادت بد  
که نباشد از پناهی پشسته  
پس غلغله و دو سازی پرلا  
که پدید آید نمائش بی نیان  
در معنی از ناالاشیا  
ما از تو یقینا معنی این  
از چنبره وجود و تو دیگر را  
که جوی در بیرون آمده است  
صبح صادق آن که از بسم  
ما را بخود خواند اندر حق دارد  
ین گمان بر بند بجمعه ایان  
بهر نشان کرد او ان جستجو  
بدان بر راست گشتا  
برای آن ایان نه زید  
این افزون بود بکینه  
و میند کی شود او مانع

وید و بر گشت لب نظر آفتند  
 مال چون رست ایوان چو پاد  
 چون برین خار بنوا آس  
 بعد از آن خود ترن بر آن  
 جمع گردو بدوی آن جلد پز  
 چون ایما آن چاق سر و زو نو  
 بر نداشتند هیچ بر نداشت  
 ای برادرم بیخ ناکش باشد  
 خود این را پودم ایوب کیم  
 چون دایم وقت رخ عجبی  
 با زانی از غنینه رستین  
 دیو کویت بنیاد خوار  
 او خبر بر سران بود پیش  
 که با بی بیان کشف خطا  
 در به که تو از نو بدین کرد  
 و پای او که از کفنه سیاه  
 نتج کابوب خلق را بر باد  
 که ندای از عناق برامان  
 آن رخسان کا که گشیا مانده آ  
 کو دمنیسه داد و دینج انسان  
 کای امیران محو بکشاید  
 مر شمار دادیم این بدو گهر  
 که غم کاین بر زبان مرود  
 کو بقدش رشت هر طایفه  
 صاحب اول باز صابر است

پوست از افزوی لب پند  
 سایه مروان ز مروان دور  
 هر که خست گفت بخت بر لب  
 چنگان برست و بازو نه  
 کوسری بود و استیاق دم غرق  
 لاجرم او عاقبت محمود بود  
 یا سنائی کا داند خست  
 کافندی اسپید با بخت  
 طاعت از بدو مادمه گیر  
 از اول و بار حق بختی  
 نگوی چاقی دور پستین  
 سر بر میان من بی بکار  
 غرض ما و منه وقت خوش  
 بانام به حق آمدنی جز آنک  
 نفع کا ذل عالم نیک بخش  
 تا که هیچ صد و شش پند  
 که در بسیر کا و انهار اباد  
 از چه دانی بر باطن این  
 انبیا بس حر و کر خوانده اند  
 زاینده و مسکند و دیگر  
 فی شب که باشد از آن چمن  
 من از آن زرباخچه هر چه  
 این جهان کشموز او چون  
 و غن من و زمرن غافل بود  
 لوح عاقبتیها حاضر است

۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴

۱۱ "فصلت بیوت"

ملک خٹاق ناٹوئی  
گلوکہ غائب مہلکارت

این میرزا  
محمد علی قزوینی

عبدالحق بن محمد

۱۰۰

از کوفتن و زدن  
شد و بعضی از آنها

...

مقام منع  
زبان

٤٠

بهر سو رفت خواب چو بخت  
 گزینم صد تیغ اوران آسمان  
 جسمم مجنون را ز تیغ دوری  
 خون بچشش اندر شعله  
 پس پیل بر دوزار و کردش  
 برگ زدن باید بپای تیغ خون  
 باز و بست کشادان نشین او  
 گفت آخر تو چه سیر می زین  
 می نیایدشان تو بوی شیر  
 گر کی عشقی بودی کلبه  
 تو بند دی بوی ال از من خوش  
 نمان شد از پیر عشق و  
 گفت مجنون من بترسمش  
 لیک از لیلی وجود من پرست  
 دانم آن عقلی که او را و دل پرست  
 گفت شعلی به عاشق ز بهتان  
 مراد تو دوست داری به مجنب  
 گفت من تو چنان فانی شدم  
 برین ازستی من جز نام است  
 زان به فانی شدم من بخنین  
 وصف آن سنگی نه مانند  
 و در که خور را دوست دارد او چنان  
 اندر من دوستی خود فروخت  
 از آنکه ظلم نیست سنگ ای حاضر  
 پس نشاید که گوید سنگ آن

هست تغییرش نبرد او عیا  
 اگر نگردد بصلت آن مهر  
 حکایت در بیان آن سخا  
 حقیقت اگر چه متضاد  
 بی نیافرست و چنانکه آ  
 لیکر میان ایشان سخا و  
 بانگ برز و روی امیر حق  
 چون نیستی تو از شیر عری  
 زانویی عشق و وجد اندر  
 کی بجای کلب گفت قلب را  
 کی بری تو بوی آن زگر گشت  
 و زندان کی بدی حاکم  
 صبر آن کو نگین سبب شین  
 این صفت پرا صفات است  
 در میان لیلی و من و نیست  
 پریدن عشوقی عاشق  
 یا مرا گفت من این خودم در  
 دارم ترا دوست داشته هم اگر تر  
 هر که آینه نقین باشد  
 همچو سرگرد تو بخراست  
 پر شود از وصف نج را و شین  
 دوستی خویش باشد بگمان  
 هر دو جانب خضریا اثر  
 هست طمانی حقیقت مند  
 کوه به تارکیت اندر

خواب خود را چون ماند مردخو  
 و اندا و کان تیغ بر خود میخ  
 و عاشق و معشوق از روی  
 و ز جهت آنکه نیاید صفت  
 مینه بی صورت و بسا و صفت  
 سیت که شرح آن خلق نداید  
 مرد خود بستان بر دل نصفت  
 شیر و خر شیر و دگر گر دگر  
 گرگ و شیر و خر را بدست  
 هم صفت و بصفت از برگان  
 که نبوی عشق هستی کی بی  
 عشق نان مرده را جاد کن  
 مستسلم خیرم سادتم  
 تیرم ای فساد اگر فساد  
 من کیم ای ایلی کیست  
 را که تو خود را دوست داری  
 هم تو بزند اگر خود را دوست  
 دوست داشته خود را دوست  
 اگر چه خود را دوست داری  
 همچو سگی که شود کل لعل آب  
 بعد از آن که دوست خود را  
 خواهد خود را دوست لعل آب  
 تا نشد لعل غم را دوست  
 خوشترین دوست و کام  
 گفت ز معنی نا اکنج نیست

کی بود و اوقاف ز سر خوا غیر  
 من ویم اندر حقیقت باقیم  
 اندر آمد علت ز بخور پی  
 تا که پیداشد در لایق  
 گفت با به نیستی پیچ از رگ ز  
 رگ زنی آمد و سجا و فزون  
 گریه بر من کو بر جو جسم کمن  
 گرد بر گرد تو شب گرد آمد  
 کم ز سگ باشد که از عشق است  
 اگر نشد مشهور است اندر جهان  
 کی فردی نان بر تو ولی تو شد  
 جان که فانی بود جا ویدان  
 عاشقم بر زنها بر حق قسم  
 نیش زاناکا، بر لبی زنی  
 مایلی ز جویم اندر دودن  
 دصیبو کجا یفلان بن افلان  
 یاکه خور باز کو اسی بوالکس  
 که یم من از تو زمر تا قدم  
 در وجودم ز تو خاشی خوش گشت  
 پر شو تو از صفات کتاف  
 دوستی خور بود آن اسی فتی  
 خواه یا او دوست نارد آنجا  
 زاناکه یک من است یا میخند  
 زاناکه از شمع شمس کبر است  
 گفت نصیری زاناکه حق و بر









نکته زائشج گوید اوستا  
ای ایازا کنون جایود آود  
تا که رحمت غالب عیضیب  
بهرین لفظ استستین  
تک کن تا مادین تقریام  
میکشد حق رستنا زائش  
فرش سوزان سوزی زائش  
نوبینی روشنی بیرون  
مور و مار و پود و تار و زیر و زار  
ای ایازا این کار را زویر گذار  
نه هر که بود یا عطار دیاشته  
قفل کردن بر در حجره چه بود  
پس کلغ خشک جو کی بود  
گر نبود ی رحمتنا محرمی  
گر تو خود را بشکستی مغزی  
داد آوارشی اندر دوزخ  
ترفع آنان تحمل میکنی  
چند غنی نظم و شعر و ساز و تاب  
چند خردی چرب شیرین طعام  
روزها بردی بستر نعل و جند  
سرسیم چون نامهای تغیر  
جمله فنی معصیت آن کی  
خود هم اینجا نام خود را بین  
چون نباشی بر سید آن چپ  
هر شالی را یسینی او دهر

آشناسی علم اور ہستیا  
واداد در جهان بنیاد  
آب کوثر غالب آید  
نقی و ثابت دلفظی وین  
کائنات خاصانہ پیش  
قسم طبل اعلان می کشد  
فروش آفرینہ حرارت آفر  
یازینی بادخان طلعت  
بجیل فروغ شاد ایا  
زانکہ نوعی تنہا نیست  
کہ برون آید پیش آفتاب  
در میان بگمان جسد  
ماہی با آب عاصی کی شود  
چند حریف از وفا بدگفتی  
وہستان نغمہ نغمہ شبنمی  
ہست و از شہان گوشت  
ماکو خاموشاہ بینہی دنی  
خود کی روز متحار گوش  
متمان کن چند نغمہ صیام  
وز کی دجہد را شمس  
صفت خاموشی ویر  
چو دار کوب پراز کافوی  
ست چہ بستاند او بادین  
ست پیدافرو شیر کوچی  
ہر اما و معنی اورد

ورتو گوی خود چو همیشه بود و بس  
 مجرمانت سخن گشتند  
 از بی مردم ربابی نبودست  
 و آنکه استقامت این  
 طغف قهری چو آب و چون  
 معده ملوای بود جلوشد  
 دوست بی از تو جویت بید  
 خصم و یار و نوز و نار و خرد  
 که زو این حکم فیصل  
 گفتا شب چلی فرمان بستم  
 گردن دین و پوتین گدشته  
 دست در کرده و آن جرم  
 بزمین کین جفا دارند ظن  
 چون جهان شیر بهشت گان  
 جز را در پوسته آواز است  
 گر خوش آوازی نغری بود  
 چند گاهی بی لب میگوشت  
 چند سخن تلخ و شور تیر و کز  
 چند شما خواب آگشتی به  
 آن کی را د قیامت تها  
 فیضیلت آن  
 سخنان نامد پلید پر و بال  
 نوز چشمت چپ مردم و گدا  
 آنکه کل شاه فرخ شود کند  
 رحیمی با حضرت و دستش

دور شدند از دینار که بر پیش  
و طمع بر عفو و جلالت می  
ساخت طم و شرم از روزا  
ایک روزی لفظ لیسین بزمین  
آن کی این بزمین این که با  
سعد صفرانی بود بیکجا کشد  
خسرو می از نو سطلت محمد  
تخت و از روزگار دور و دور  
هر کی بهنش خبر بر بزمین  
با وجود قند با خسته نشست  
کی چنین تخم مایه است  
هر کی بزمین طم و شرم  
که وفار شرم می آید ز تن  
حرف و یا نیمه با به و ن توت  
منه و رغن خود و آوری با  
تر شمع آواز قشری که شنفو  
وانگمی چون حبیف نشو  
بزم کی با امتحان شیرین  
کیا شمی پیدا بشود و است گیر  
و لفت از دامه عیدان سیاه  
پرو عاصی متن آن با شام  
و مین نماید در آید و شام  
آن چپ پیش پیش با امتحان  
بهر صبی با بهت فضل او کند  
با بهی دستبر و لطف

1

10

[illegible]

۱۰۰



بر سرش ز بوسلی و گفتن سخن  
تا ناله فطرم و فسق و کفر دین  
گوید اینها آفریده آن خداست  
مست لائق با چنین احوال است  
پس نفع آمد سر ترا پای او  
دست پایدم گواهی بابایان  
پای گوید من شد ستمخانه  
میں نفع آمد سر ترا پای او  
پیشان کن فعل کان خود نیز  
رفتن بنده پی خواج گداز  
غم اگر بگذشت جیش ایندم  
جله ما صینما ازین نیکو شدند  
خواج بر تو به نصوح خج مشن  
شرح این تو به نصوح ازین شدند  
بود دردی پیش ازین نش نصوح  
بود روی او چرخ ز زمان  
او تمام ز زمان دلاک بود  
سالمایمیکر دولاکی و سس  
زانکه آواز و خورشید از این  
و خزان خسروان ابر طریقی  
رفت پیش حافی آن شکست  
بر لبش گفت رسول از این  
هر که اسرار حق آینه منند  
آن عازاد است گردون کند  
کان حاج شیخ فی چو در کمال

حصیه و دنازی باشد این  
 الاغتاضات انصاف اندین  
 کافرش بر خدایش گوا  
 آن فحشیتها و آن کردار کاست  
 کور و عیش کرد بهر ضالو  
 بر فساد او پیش مستعان  
 فرج گوید من بکر و بزم زنا  
 چون گواهی بهر عصیان پیش  
 باشد شهت مغتن عین بیای  
 که منم حکم و در این لای است  
 آب تو باش که اگر آب نیست  
 زهر پارسه این گردد خنجر  
 در بیان بهر فصیح که چنان  
 باز بهر پستان زرد و آ  
 گناه یابو کند بطریق ع  
 زیاده گردد و نفرت و  
 چه شهوت اهل بی لذت  
 آن نشسته و آنکه قبول  
 لبیک شهوت کل و سیرا بود  
 خوش جایندی شمشیر  
 گفت ما را در دوعالی یا در آ  
 لب خموش دل بر آواز انا  
 مهر زدند و بهار شدن  
 در بیان آنکه دوعالی  
 از حق همچو در خست حق

لافوخ و کز مارست این دگر  
 گریه بری که بر آسمان  
 کفر و ظلم و استم بسیار  
 فعل اول کرده و نوع القول  
 روز بخشهر هر زمان پیدایش  
 دست گوید من چنین دیدم  
 چشم گوید عمر که چشمم  
 آشنایان کاغذ نماز نافذ  
 تا به تن عضو عضو است  
 گریه کردی تو نامه عمر خوش  
 پنج عمرت ابد آب حیات  
 سبایات را مبدل کرده  
 شیراز پستان بیرون آید  
 که تو به وضوح کرد هرگز از آن  
 نیست بلکه هر دم نفرت او  
 دلیل قاطع بود قبول تو به  
 شده و لذت قبل تو به بجا  
 بنیافته از خیال بی خبرت  
 چادره بر بند پوشید و نطق  
 تو به میگرد و پا در میکشید  
 سرود است آن آنادور  
 عارفان که جام حق نوشیدند  
 خشنید و گفت ای  
 عارف و وصل و دوست او  
 ست از خود که گشت لستغفا و صبر

و این چنین ران و زار کرد و فریاد  
 آفرید که سیرتین خلق جهان  
 هست لائق چنین اقرار و  
 تائید اولاد حق عذاب هول  
 هم ز خود بر مخرج رسیده  
 لب بلب زمین چنین بوسیده ام  
 گوش گوید چیده ام **السلام**  
 از گواهی خفیه تر قشرباغ  
 گفت باشد آهش مذ نفع و ضرر  
 توبه کن ز آنها که کردستی پیش  
 تا درخت عمر گریه با نبات  
 تا همه طاعت شود در آن سابق  
 که شش کن هم بجان هم تن  
 بلب بلبیستی ولی از تو کرد  
 بذر دلاکی زمان اورا مستخرج  
 مردی خود را همی کردی سنان  
 دروغا و حیل پس چالاک بود  
 بونرو از حالت آن بوالهوس  
 مرد شهوانی و در نقره شباب  
 نفس کافر تو به آتش امیدی  
 لب چون علم خدا پیدا نکرد  
 رازها دانسته و پوشیده اند  
 ز آنچه دانی از روت توبه دهان  
 که تا آن بسکین با جزع و گشت  
 غایت این گفت گفت خدا

[illegible]

که بماند  
کمال

که بماند  
کمال

که بماند  
کمال

که بماند  
کمال

که بماند  
کمال

چون خدا از خود سوال کند  
یک بخت منقذ و بکمال  
اندان حمام بر یک پشت  
پس حمام بر بستند سخت  
پس بخت جستن گرفتند از کوفت  
بانگ آمد که همه عیان شوند  
آن بوضوح از ترشید در جوفت  
گفت یارب بار بار گشته ام  
نوبت جستن اگر در من ب  
اینچنین اندوه کافرتاب  
ای خدا آن کن که از تویی نرسد  
وقت تنگ مرا در او کش  
تو به ام بپذیر این بار در گ  
او همی زاید صد قطره روان  
نوحه با سیکر او بر جان چین  
در میان یارب بار بار  
جمله را بستیم پیش آسمی نصوص  
همچو دیواری شکسته در قنار  
چون که پیش رفت از آن  
چون که گشت گشتی او بمر  
چون که جانش را بهید از تنگ  
چون که پیش رفت پیش کشا  
درد لاغش گرفت زفت شد  
جگر روی زمین سر بر شد  
بانگ آمد ناگهان که در تنم

و ایسا نماید و قوله تعالی ما رست از رست و  
لکن الله رمی و شال این اخبار و آیات اوست  
گوهری از دفر شنه پاکت  
ما جویند اول اندیخت  
دندان گوش اندیخت  
هر که هستند از عجز و از تو  
روی زرد و لب کبود  
توبه با و عذر ز شکسته ام  
و ده که جان من چو سخته شده  
دهن حمت گرفتم داد و  
که نه هر سوای ما هم بگردد  
پادشاهی کن مرا فرادیس  
تا به بندم هر توبه بگردد  
کا ندر افتادم جلاد و عوان  
روی عزرائیل بیهوش پیش  
تو جستن بوضوح و آواز آمدن که همه را بستیم نصوص  
را جویند و بهوش شدن بوضوح از آن بهیت و کشا و  
پیش از تنگی کما قال رسول الله شندی از رته تفرجی  
چون گشت خودی و نماند  
جان بخت هویت چون بهوش  
جان چو بازو تن مراد کردند  
چون که آن بای حمت جش کرد  
مرد بهد ناله بیرون ز گور  
گرگ بایزه حریف می شده  
پیدا شدن گوهر و حلاقی خواستن حاجان نصوص

پس های خویش را چون کند  
که به اندیش نفرین و بان  
یا ده گشت هر زنی در جستجو  
درد گوهر نیز هم رسوا شد  
جستجو کردند در از هر صد  
تا پیدا کند که هر یک شگفت  
سخت میل زید بخود همچو کرد  
تا چنین سیل سیاهی رسید  
در مناجاتم بهین خون جگر  
یا مرا شیری بخوردی در چرا  
و نه خون گشتی درین دودین  
توبه کردم من بهر ناکر  
پس اگر گشت خود و جاستم  
تو جستن بوضوح و آواز آمدن که همه را بستیم نصوص  
را جویند و بهوش شدن بوضوح از آن بهیت و کشا و  
پیش از تنگی کما قال رسول الله شندی از رته تفرجی  
چون گشت خودی و نماند  
جان بخت هویت چون بهوش  
جان چو بازو تن مراد کردند  
چون که آن بای حمت جش کرد  
مرد بهد ناله بیرون ز گور  
گرگ بایزه حریف می شده  
پیدا شدن گوهر و حلاقی خواستن حاجان نصوص

بعد آن خوف ملک جان به از غریب و غریب و دستک می حلالی خواست زدوی هر ز آنکه ظن جمله روی پیش بود گوهر را بر دستش بر دست تا بود کار امین را زد و بجا گفت بدست خدا می آید اگر آنچه گفتند بدان از صحت من نمی آن دانم و ستار حق بدید از جمله و نادید کرد هر چه کردم جمله نادیده گرفت نام من نامه پاکان نشوت آه کردم چون شد آه دین چاهی می بودم سیر آفرینا بر تو باد احمیت میزم غره درین وضو و حیوان بعد از آن آمد کسی که حشرت خبر تو دلاکی نمی خواهد پس رو کسی دیگر بگویم بخت من بروم بگریه جان آیدم بعد ازین محنت که ابار کرد کاری بود و مراور ایست در میان سنگلاخی بی گیاه بهر خردن غیر آب سجا بود آنحوالی میستان و میشه بود	فردا آمد که اینک گمشده پرسیده حمام قد زلال چون بوسه میداد بر دستش بوسه ز آنکه در دستش حملش بود ز ملائم تر بختا تو نداشت اندازان مملکت مانند خوش وزند از چم گفته شد ستم بر من آن کشت بر کشت جرمها و زشتی کردار من تا نکردم و فتنه جنت و نیر طاعت نا و رده آورد و کرد دوخی بودم و خشم من مشیت گشت که و زان من چاه روز و شب اندر فغان و غنچه تا گمان کردی مرا ز غم جدا باز خواندن شاه ادمی وضوح را و عذر آوردن او دختر سلطان با بخت که ببالد یا بشوید بگلش که مرا و الله دست از کار من چشیدم تلخی مرگ و عدم در بیان کسب که تو بکند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آنزوده را بایزاید و خسارت بدو که من جرب الحزن ملت به اندامه و چون تو بر او را شعوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون خست بی هیچ بود شیری آنجا بود و صد پیش شیطان را بر شکلی رفت و	حزن رفت و فرج در میاست آن وضوح رفت باز آمد بخت بد گمان بودیم مارا کس جلال خاص دلکش بدو محرم اول در خواست حشرت ز بر بس جلالها از وی بخت چه بلای خواست میاید من کس چه میداند من جز آنکه اول ابلیس مرا استاد بود تا ز حشرت پرستین فریم کرد همچو سر و سوسنم از او کرد عفو کرد آن جللی جرم گناه آن رس بفرقم و میر و شدم از مچون تنگنا بودم زبون اگر سر بر موی من گردد و آن باز خواندن شاه ادمی وضوح را و عذر آوردن او دختر شاهت همی خواند یا گفت و رو دست من بکار بادل خود گفت که خدایت توبه کردم حقیقت چندان در بیان کسب که تو بکند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آنزوده را بایزاید و خسارت بدو که من جرب الحزن ملت به اندامه و چون تو بر او را شعوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون خست بی هیچ بود شیری آنجا بود و صد پیش شیطان را بر شکلی رفت و	فرزه کانی ده که گوهر میاست دید چشمش تابش صد و زبش کلمه تو خوریم از قیل و قال بلکه همچون و تن یک شتر روح بهر حرمت و شهنش با خیر کرد و برای غلبه بر میاست که منم مجرم تر از اهل زمین وز هزاران جمع و بد فعلی بعد از آن ابلیس پیشم بود تا تو به شیرین چو جان فریم کرد همچو بخت و دو لقمه دشت کرد شد سپید آن نامه روی سیاه شاد و رفت فری و گلگون شدم و همه عالم را میگویم کنین تسکیدی تو نیاید در بیان خلعت را بایست تو می بعلین تا سرش شونی کنون ای بار دین وضوح تو کنون بجا شد از دل من کی رو و آن پیش نشانم تا جان شود و از تن جدا پار و سوسنی خطر الا که فر پشت بران شکم حق چون روز تا شب میز و بی ناه روز و شب خبر بدان کور بود خسته شد آن غیر و مانده است
---	--	--	---

است رو بای  
شریف و لاینت  
بعضی بعضی  
افزودن بای  
انحصار میانی  
عنایت کند بعضی  
دیگر را آبادست  
میداریدگی ارشاد  
اگر بخورد گوشت  
برادرش را در جات  
که مرده باشد

لذت است  
نور و نور کردن

اشاره بایه  
در سر و صورت  
یا ایها الذین آمنوا  
ان تخرؤا و یفرکم  
و یشیتوا کما کنتم  
ای مومنین اگر باری  
کنید صدا است  
شما باری گفت  
پایان

بسم صبر و شکیست

مدتی و اما ندان صند	بنیادمانند و از چاشنی	انکه باقی خواهر ایشان	شیر چون رخور شدنگ آمدند
شیر یک و باه و افرو و رو	مخری را بهر من صند	اگر خری یا بی بگر و عمر	رو و منوش جوان زیر نشان
یا خری یا بگر و بهر من	نران منو نهانی که مدیانی	چون بایم قوتی از هم خرم	پس بگریم بعد از ان صید می
انکی من میخورم باقی شما	من سبب باشم شما را در نوا	از منو نهانی و ز غنهای خوش	نرم کرد آن و در برایش
قطب شیر و صید کرد و ک	تشیبیه کردن قطب که عارف	مصلحت در اجرا	بیتان من خلق باقی خوار
تا توانی در ضای قطب کوش	دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت	بر مرا تبسم	تا قوی گرد کند و صید کوش
چون بچند بنیادمانند خلق	حقش الهام داد که دوان باقی	خواه او بیند بر و تاب	کز که عقلت چندین خلق
زانکه جمله خلق باقی خوار است	بشره قربیانی بلکه قرب صفتی	و تفاهیل این سیاحت	این نگه دار دل و صید جو
او عقل و خلق چون اجزای	بسته عقلت تدبیر بدن	صنعت قطب خلق بود از در	صنعت در شتی بود در کوش
قطب آن باشد که گرد خود	گوشش فلک گرد از دین	یاری ده در هر کشتیش	کز غلام خاص منده کشتیش
بایت و تو فرماید درو	گفت حق آن خضر و انیس	همچو به صید گیر و کن	تا هزاران عوین گری میوش
رو بهانه باشندان صید	مرد گیر و صید گفت	مرد پیش او کشتی از نه	چرا که در پالیز وین
گفت و به شیر اخذت کفر	اطاعت و باه شیر را و روانه شدن	دیدن سر	حیله سازم عقش بر کفر
حیله و منو گری کار نیست	کار من تان از ره بند	از سر که جانب جوی نیست	آن سرسکین لاغر رایت
پس سلامی گرم کرد پیش رفت	پیش آن ساد و مل و دین	گفت چونی اندین صحابی	در میان سنگلاخ و خجایی
گفت خردم در دینم در ارم	مستقیم حق کرد و من شاکرم	شکر گویم دوست از نیر	زانکه هست اندر قصا از بدتر
چونکه قسام دوست کفر آمد	صبر باید صبر منقاج	باز گفت الصبر منقاج الفرج	صابران را کی رسد جود
رغم من صفت قسام را	کو خداوند دست من خاص	بهره در از نعمت و خاص	میجاند روزی خوش و عوم
منع و باهی صفت خود بخورید	مور و مار از نعمت او بچند	خوان او سر تا سر عالم	بر سر خویش غلامی در
میخورد و هیچ کم ناید از ان	کیست بر روزی بگو اندر جهان	باش صنی که تو بی دل نده	کورساند روزی هر بند
غیر حق جمله دوست است	با عد و از دوست کی شکوه	شکر کن تا ناید از بدتر	نورنه مانی ناگهان در گل خور
نمود و در غم نخواهم بگین	زانکه هر نعمت عینی دارد	گنج بیاد و گل بخاریست	شادانی بغیر دین با نیست
یک حکایت یاد دارم از پدر	دیدن خرسقانی اسپان	با نوا می تازی ابر آخر	در مضیعت گفت کجای
بود سخانی مراد از یک	برون که آن دولت در یابد	و تمنایا بیدرون	گشته از محنت و تا چون
پشتش از بارگران جانی	مغفرت که اگر در صد	سجی لذت مغفرتش شیرین	عاشق و تا بر و زگر



جو کجا از کاه خشک و سپر  
پس مشکس کرد و پسته  
گفت سپارش من تور و چند  
خزهر سوم کتازی وید  
خارش و مالش هر سپار زاید  
شسته و دشت از جوع شکم  
ناگهان آواز و پیکار  
از غراب از آمدن تازیان  
یو شکافید نه تنها نشان  
زبان نو از برقم زین و خیز  
گفت و به جستن رزق حلال  
و تو بخواس فضل حق کرده  
جنبش و آمد شد و کشتاب  
گر تو نشینی بسجای اندر  
گفت از صنعت تو کل باشد  
دام و دود و جله و اکال  
رزق آید پیش هر که هست  
گردنا در گشتن از نادانیت  
چون قناعت ایام بر گنج  
جد کن و اند طلب سببی  
گفت هر معکوس میگوئی بدان  
نام از جوکان سگان بود  
گر تو نشانی سایه در برت  
آن کی ز راه شنید از مصطفی  
گر تو خواهی و در نخواهی رزق تو

در محبت ز جانی هیچ آهسته  
کز چرخین شده و با محور لال  
تا شود در آخر خسته ز روست  
مانواد و به و خوب و حبید  
پوز بالا کرد کای رجب  
آرزو مندم برون و مبدم  
تا زین اوقتی نین کار شد  
اندر آخر جمله افتاد و طشت  
تا برون آرد پیکانها زین

خیر آخر دید او را هر دم کرد  
گفت کرد و پیشی و تقصیر  
خزید و جبر و دواز محبت بر  
زیر پاشان رفته و آبی زده  
نه که مخلوق تو ام گیرم  
حال این جهان چنین خوش نا  
ز چندی تیر خوردند از عدد  
پایه شان بسته محکم با نوا  
چون خزان را دیدی گفت بخدا

جواب و ادون رو باه حس را

فرض باشد از برای مثال  
تا بنا ید غصبت ن همچو غم  
بهست غمناهی بر تن فعل جفا  
جو طبعی جن رو باه اکامرت با کست  
ورند بد زبان کسی کو دوا  
نی پی کسند و نی حال  
ریخ و کوششها ز بی صبرتی

عالم سبب رزق بی سبب  
گفت پیغمبر که بر رزق آفتی  
بی کلید این کشتادان راه  
هر که جوید بادشاهی و سفر  
جلد را رزاق دوزی مید  
گفت و به آن کل نداشت

باز جواب و ادون رو باه حس را

هر کسی کی رسد گنج نهفت  
شد و شر از طمع آید سو جان  
کسب نیست این را بنیغ  
حکایت آن زاهد که تو کل را امتحان میکرد  
و از اسباب منقطع شد و از شهر برون آمد و از شوار  
دور و در بن کوی مجور سر بسنگی نهاد و گفت کل

مد خود شناس بر بالا سپر  
از قناعت بی چکس عیان نشد  
آشنا ناکه عاقبتی بر رزق و ز  
و تو نشانی دهد در دست  
که یقین آید بجان رزق خدا  
میش تو آید و ادان انور حق تو

باز جواب و ادون رو باه حس را

کاشنای صاحب خربوز  
خود منی باید و این بسته  
در میان آخر سلطان شست  
گر بوقت و جو به سنگ آم  
از چه زار و دشت و لاف  
من چه مخصوصم تغذیه بلا  
رفت پیکانها در نشان سبب  
نعلبند ان استاده و قضا  
من بفقیر و عافیت ادم ضا  
هر که خواهد عافیت بهشت  
می نیاید پس مهم باشد طلب  
دور و بست و بر و طلب  
بی طلبان سنت اندیت  
رزق کی آید بر تنی و خون  
کم نیاید بقرمان ای سپر  
مست هر یک پیشین هند  
کم کسی اند تو کل ما هست  
هر کسی کی ره سلطانیت  
تا نیفتی در شب شور و شر  
چون نداری در تو کل صبر  
و بر بعضی چکس سلطان نشد  
هست عاشق رزق هم بر رزق  
و تو نشانی دهد در دست  
که یقین آید بجان رزق خدا  
میش تو آید و ادان انور حق تو

عجب است  
عجب است

عجب است  
عجب است

عجب است  
عجب است

عجب است  
عجب است





تجربے شرم

توزیع بخشش وقت کردن

ما و دان بکش کند نو کجا	کما سان هرگز بنا بر دنگ خاک	هر چه گوئی باشد کاسم نو پاک
تا چنان از راه رفت آن نگر	تا و دان به سایه و جنگ آون	آب باران باغ صد رنگ آون
چون مقلد بد فریب و بجزر	ز بون شدن خرد و دست و پا	خرد و سه نوبت بر به چکر
کد بوشش کرد با پانصد لیل	دیندر روبرو بر سکه تخت	ملطفت ادراک و دنیا فی ثمتا
سنگون افکنده در روی مشیز	حکایت آن محنت پر سید لوطی	کنده را لوطی طبع و خانه بزر
پس گفت از بیاضیت بیت این	که خنجر از جهر صیت گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بداند	در میانش خنجر می دان یمن
بدیندیش بدرد شکمش	شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و گفت شد که	گفت آنکه با من یک پیش
بدیندیشیده امد با یمن	من با تو بدیندیشیدم	گفت لوطی حمدت را کون
چون ندان دول نداری و خود	بیت من بیت صیت است	چون که موی صیت خنجر را چود
باز و شیر خدا است بسیار	ان الله لا یستجی ان	از علی میراث داری و لطفاً
کولت دندان عیسی بی قبیح	یضرب مثلاً ما بعوضه فافوقهانی تفسیر النفوس لا الا کما	گرفتنی با و داری از سیح
کوی طاح کشتی همچو نوح	ما و از اواند بهند املا می فرماید که این خود استم	کشتی سازی توزیع و قبیح
گوبت تن را فدا کردن بنا	کثیر او میدی به کثیر آنکه هر هفته همچون میزان است	بت شکستی گیرم ابراهیم
تیغ چه بین باید کردن و لطفاً	بسیاری از و سرخرو شوند و بسیار می جیر او گرد	گر بلیت هست اند فیل آ
از عمل آن لغت ممان شود	و تو مالت فیه قلیلاً لوجدت من تحت السجاة الشرفیه	آن دیس که کوز را نفع شود
دیو او تپنده را رگ نیل	کثیر افهم من فهم و الله للملکم و السلام	خانغان راه را کردی دله
ریش سبلیت موج خنده بود	از همه لرزان تری تو ز تریر	ای محنت پیش فته از سپاه
له شوی خورشید که دم اندر حل	بد رفیع ریشش تو گوید گوا	تو که کن شک باران چون طر
موج بخیری مایلی جاگیر سیر	ریش سبلیت از خند و بازخ	نعمه اگلا و سوسنی کل حرام
تا زشتش کشد اندر برش	رستمی که بایدت خنجر بگیر	رستمی که مایلی جوشن پرش
دصفت مردان آنچون شان	یکدو گامی رو تو کل ساز خوش	بر سر میدان چو مردان پیدار
ریش خر گرفت پیش شیر بد	تا کی از عافیه زان چو زان	رو به اندر چاره بای خود فشر
چون نیار در روی خراگیا	غالب شدن مکر و باه جرسه و بردن او را	مطربان خانه که تا که گفت
ز آنکه صد علوت خاک پای	دشمن که گرفت و خرب	گوش ابر بند و منو نهان
کوی لبها می لبش را ندید	چون که خوشی برد شیر پیچا	خمسای خروانی پر بر می
	آن سنون خوشتر از علوی	
	عاشق می باشد آنجان بعید	
	مایه برده از دم لبهای کو	

آب شیر می چن بیند مرغ کو  
حفرو شیرین جان بخت دست  
اشتران مهرار و سوسوی است  
در شکر غلطیدای جلوانیان  
یک ترش و شهر ما کنونانی  
سر که نه ساله شیرین می شود  
چشمه ما محمود شد از سبز و زار  
شد یوسف آن لیغا نو جوان  
تو جمال خوشین بسیار شاد  
آن کمی دغا نه نا که گر بخت  
صاحب غایب بقتش خبر است  
واقعہ چو دست چن بگر بختی  
گفت بهر بخرو شاه چو چن  
گفت بس جند و کرم اندر گد  
چو که بی تمیز ماناس  
آدمی باش ز زرخیران ترش  
تو ز چرخ و اختران هم بزرگ  
میرا آخر گرچه در آسند بود  
از انار و آرنج و شمشاد  
یا از انار یا که موجش گوهرش  
نزد ما بنها نیست پنهان و جهان  
هر یکی در حال دیگر بے خبر  
صحن ارض اندر واسع است  
این سخن پانین ار که در جمع  
چونکه رو بازش بسوی مرغ بزد

چون کرد و در چشمه آب  
لاجرم دشته قند از آن شیر  
بشنوید ای طوطیان ملک  
همچو طوطی کوی صغریان  
چون که شیرین خسرو از ابرو نشان  
سنگ در لعل زین می بیند  
محل شگوفه میکند بر شاخ  
عشتران گیسو فرخ عشقش  
تا بیایم و حبس جان  
حکایت کن شخص که از ترن خان  
روزی ز رود تن لکرمان  
لغت خرمیگیر نگفت تو خرم  
چو می گیرند مردم از برون  
روزم گیرند هم نبود شگفت  
صاحب خزا سجا خبر بزر  
روای عیسی و اوتیس  
هر چه مبر صهرت در آخری  
کرد او با خرمیگیر بود  
شراب شاهان کی سب  
هرش گویند و بنفش است  
پایا عفت آن آسان  
پایانهای بنی پامان  
خی از زمینی سب بزر  
ن و باه غر پریش شیر و حبس  
که کشتاب کردی و لا بد کرد

موسی جان بیست و سه ساله  
 یوسفان غیب لشکر میکنند  
 شهرافرو از سرش کمرش  
 فی لشکر کوبید کار نیست بس  
 عقل قبلت می برمی بلا  
 آفتاب نذر فلک شک بان  
 چشم دولت سحر مطلق میکند  
 آتشی اندر دل خود بر فرو  
 گز خری رامی بر دوز بر سر

س خوشی اینجا ننگ  
 اوند خاند پر هیبت تن تو  
 پستی گفت تمیز بر خواست  
 گفت میگند خدای جان غم  
 بهز گیری بر اوند دوست  
 نیست شاد و شهر با هیوده گیر  
 چرخ چارم هم نور تو پرست  
 میرا خرد گیر و خرد گیر است  
 چه درافت ایدم در بنال خرم  
 یا از ان زبان که کبان بر تو  
 یا از ان مرغان که کچین میکنند  
 هر که را نذر بانی دیگر است  
 این ان حیران را در این  
 بر دقان لشکر گویان بر تو  
 بدین خزان شیر و عقاب و ماه  
 نشیر که در باره سدرش

طوطیان کور بر اینا کند  
نگهای قند و مصری بچسبند  
شکر از است زان تر شود  
جان بر افشاید باینیت بس  
بر سنا ره روزن بانگ صلا  
درد با چون عاشقان بازی کنند  
جمع شد منصوران الحق وزیر  
دفع چشم بپسندانی بسو  
کوبیر تو فرمباشش غم خور  
ز در روی لب کبود رنگت  
که می لرزد ترا چون پیرست  
رنگ خساره بگو چون رنگت  
چون ز خمر و ترانین چشتم  
مجدد تمیز هم بر غاسه است  
هست تمیزش می جیستی بصیر  
حاش منده که مقام تا حیرت  
نی هر انکو اندر آفریند  
ابگستان گوی ز رنگهای  
هم نگون اشکم هم آسان بچرخد  
بیهضه با زمین و تنگین سیند  
هر دوشهر آسانی بکیرت  
واقین خیره که حیرت پیش  
دلی ملک زهی هر مدد فراخ  
سوی آن دبا و شیر و هم خوش  
کند شمرش سحانه و د

[illegible]



دور بود از شیر و آن شیر ازین فرز و ورش نیز گشت گزشت تا بنزدیک تو آمد آن غوی و در بود و حمله دید و گزشت نیز جمع و حاتم از حمله گشت منت بسیار دارم از قون گفت ای گزشت یاری به ایک چو آن مراد را تو متان تا بنزدیکم نیاری حرمت توبه ما کرده است خرابا گزشت کله خرگویی فرزندان است از عطار و وزیر صل نامش او ترید آن آفتاب روشنیم بو که توبه بشکند است خو نقص مشایق شکست تو بها نقص عمد و توبه به صحت پس خدا آن قوم را نوزید چون دل بوزینه گردد اندیش آن یک صاحبش بر پیش از ره مسجد هزاران و گزشت ناجوا غمرا چه کرد من ترا موجب کین تو با جانم چه بود یا چو دیوی کو عدو جان است از پی هر آدمی او نیک هر زمان خواند ترا تا آخر که	تا بنزدیک من جبر نمی کرد تا بیایم کو قاتل من گشت پس باندک حمله غالب شوی صنعت توها هر شد آنچه سخت صبر عظم از جمع ما گزشت جد کن باشد یار پیش بغن بر دل و از غمی مریخی تا با پوشش منی را تعجیل باز من بچشم خفته باشم بر دوام کو نگر در عسره هزار باکا فکرش یار چه دستان است ما زودا کردگار لطف خو ربی الا علی از آن بر نیز نیم در بیان آنکه نقص عمد توبه موجب بلا بلکه عیبت منع است چنانکه در حق اصحاب سبب و در حق مها مان عیسی که در حبس منهم است و ده و انجیل چونکه عمد خود شکست ازین از دل بوزینه شد و از آتش هیچ بود می نقصت آن محور گشته از تو شکستن چو کز عصا بگردن حسر بار و باه غیر خربش کو هر خود ای نمود نارسیده جمش از ما گشت خود طبع رشت خود را کی کا ندانند از تو ترا اندر چه	گفت ای که در از بلند می شوی گفت و به شیر را کاشی کار شیطانت تعجیل شتاب گفت من چند اتم جایت گر توانی بار دیگر از حشر گر خدا روزی کند آن خرم را پس فراموشش شویدی کو گفت ای تجربه کردم من رفت و به گفت ایشه هست تو یا اورا بغن هر قسم نیم عقل کان باشد دوران علم الانسان رحم طغری است تجربه کردار او با این مهر در فتنی شوی شکستن و موجب لعنت بود در است موجب منع آمد و هلاک لیک منع دل بود ای دود چو ارکی بودی و صوت آن جا نهمه بیند طلق ظاهر کسرت را گفت خرا چون تو یار می که پیش شیر ز بردی مرا نارسیده از وی لدا افتی از هلاک آدمی و در غیبت هست سبوی ظلم و عدوان ما در اندازد و جوبت نگون
--	---	---

گفت ای که در از بلند می شوی  
گفت و به شیر را کاشی  
کار شیطانت تعجیل شتاب  
گفت من چند اتم جایت  
گر توانی بار دیگر از حشر  
گر خدا روزی کند آن خرم را  
پس فراموشش شویدی کو  
گفت ای تجربه کردم من  
رفت و به گفت ایشه هست  
تو یا اورا بغن هر قسم نیم  
عقل کان باشد دوران  
علم الانسان رحم طغری است  
تجربه کردار او با این مهر  
در فتنی شوی شکستن و  
موجب لعنت بود در است  
موجب منع آمد و هلاک  
لیک منع دل بود ای دود  
چو ارکی بودی و صوت آن جا  
نهمه بیند طلق ظاهر کسرت را  
گفت خرا چون تو یار می  
که پیش شیر ز بردی مرا  
نارسیده از وی لدا افتی  
از هلاک آدمی و در غیبت  
هست سبوی ظلم و عدوان  
ما در اندازد و جوبت نگون





در سحر و جادو و کرم و دشت  
 گشت نهادند و دولت این  
 موسی ابروی کجی سرش زید  
 ماه صبح و بجی درخت  
 از چه گردی گرد و هم آن در  
 عاشق خوشت و بر لای  
 یار جلد شد و خود نیست  
 زانکه شد حاکم در جلد  
 به محمد نام و کنیت سرری  
 لیک مقصودش حال شاه بود  
 و رفوافتی غیر نیکوشت  
 از فراق مرگ بر خود نوحه کرد  
 آن فی موتی حیاتی میزدی  
 ز گس و نرسن عدد و جان او  
 چه کنم در شهر خدمت کوی تو  
 پس بدویشان مکین مسافران  
 در میان زاهد و رب الور  
 تا نوشد چهری اسرار را  
 شهر غریب گشت از روشن منیر  
 او را دانه و زود لغت  
 قصر با از بحر او آراستند  
 در بدر گردم بخت نرسن  
 جز طریق خرد گدایان سپهر  
 او طبع فرمودل من قن  
 با و گدایان جوهر کس میری

آنکه در آبی آمد و سحر او  
 که بهار است بین فان  
 مردایقان رست از و هم خیال  
 سد هزاران شتی باهون  
 کشند اندوچش کن کیست  
 عاجزم من از بی بخت  
 بی من مانی می جویم جان  
 آینه بی نقش شد باید بهار  
 زاده می غزنی از و شتی  
 بود در فطارش سر زده  
 بر سر که رفت آن از خویش  
 او فرو فکند خود را از و  
 کاین حیات را و چو می نمیزد  
 موت چون ندگی قابل شد  
 با ناک در روز صحرای سحر  
 گفت خدمت ناکه نرسن  
 خدمت نیست تا کی چنگد گاه  
 که زمین و آسمان پر نور شد  
 و بشهر آورد آن فرمان  
 خلق خلقی به استقبال رفت  
 میان و دهمان بر فغان  
 خود نمائی نامم  
 مرست از خدا  
 کت مری کام  
 سلطان

خربط و خراجه باشد حال او  
 کوانانی جز که در شتی لوح  
 موسی ابرو ز نیسگو بلال  
 تنه تنه گشته در و بی هم  
 و آنکه داند نبوشن من خود  
 چشینی پنبی تو پیش من  
 تا شوم من کوی خوش صفا  
 حکایت شیخ محمد سرری و ریاضت او که هر شب  
 فطابریک زریس کرد و جهت فل نفس خود  
 هفت سال و دوام اندر  
 گفت بنمایا قدم من زری  
 در میان حق آبی او فدا  
 کار پیش باز گشته بود  
 با هلاک جان خود کیدل شد  
 طرفه باگی از درای سر و چهر  
 خوشین سازی تو چون عیان  
 گفت سماعه آید عیان  
 در مقامات آن پند کور شد  
 آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غریب و زری  
 گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فغان  
 هر که را جان غریب کیت  
 نامه بز نامه یک کیت  
 جز بخواری و گدائی نامم  
 تا گدا باشم گدا باشم گدا  
 تا سقما بشوم انضام عام  
 خاک بر فوق قناعت بلند

غرق گشته عقلهای جوانان  
 زین خیال  
 و آنکه را نور عمر نبود  
 کترین فرعون جی فیل  
 چون ترا و هم تو دار و خیر  
 از من و ما هر کس این برین  
 هر کس بی سن شد پند نهاد  
 بس عجائب یاز شاه  
 گفت نامد نوبت آن کس  
 چون مرد از نیکس آنجان سر  
 موت از عیب سیر و او کید  
 سیف و شمشیر چون علی ریگان  
 گفت ای فانی از من موبو  
 مدتی از اغیاز زری شان  
 بسوال و بس جواب با ج  
 لیک کوی که درم آن گفتار  
 آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غریب و زری  
 گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فغان  
 هر که را جان غریب کیت  
 نامه بز نامه یک کیت  
 نیم بر غم قال و فیل  
 دگدائی فطاد و زری  
 امر حق نجات من و رابع  
 او دلت جوهر کس عزت

در سحر و جادو و کرم و دشت  
 گشت نهادند و دولت این  
 موسی ابروی کجی سرش زید  
 ماه صبح و بجی درخت  
 از چه گردی گرد و هم آن در  
 عاشق خوشت و بر لای  
 یار جلد شد و خود نیست  
 زانکه شد حاکم در جلد  
 به محمد نام و کنیت سرری  
 لیک مقصودش حال شاه بود  
 و رفوافتی غیر نیکوشت  
 از فراق مرگ بر خود نوحه کرد  
 آن فی موتی حیاتی میزدی  
 ز گس و نرسن عدد و جان او  
 چه کنم در شهر خدمت کوی تو  
 پس بدویشان مکین مسافران  
 در میان زاهد و رب الور  
 تا نوشد چهری اسرار را  
 شهر غریب گشت از روشن منیر  
 او را دانه و زود لغت  
 قصر با از بحر او آراستند  
 در بدر گردم بخت نرسن  
 جز طریق خرد گدایان سپهر  
 او طبع فرمودل من قن  
 با و گدایان جوهر کس میری

بعد از این گدایان که در دست جان  
 برتر از کرسی و عرش اسرار  
 افرضا الله افرضا الله سیر  
 کان گدای که مسجد سیر داد  
 در حق او خورزان شهید  
 چون اری که خور و روشن شمع  
 این کلوی ابتلا بدوان کل  
 گر بگو یکمیکس را بده  
 گنجهای خاک تا به مقم طم  
 هشت جنت گرد آورم و خط  
 عاشقی که عشق زیدان و قوت  
 عاشق عشق خدا و بگا مژ  
 نزد او یکسان و بن خاک در  
 کاشن است خوشی این پاک  
 لحم عاشق را نیا و خور و  
 هر چه خبر عشق است مال و کین  
 بندی کن تا شوی عاشق طم  
 بنده و اطم خلعت در است  
 قطره ای جبر امتوان شرف  
 شد چنین شیخی گدای کو بگو  
 عشق جو شد بحر را ماند و  
 با محمد بود عشق پاک جنت  
 که بنودی بهر عشق پاک را  
 منصفتهای دگر آید پر خ  
 خاک را و آدم سبزی و دو

بست جاسنه نهان  
 شئی الله شئی الله کارو  
 بازگون بر ضرر و الله می کنند  
 بھر نریان بودنی بهر گلو  
 بد ز چله و سره و زه صدق  
 نوز افزاید ز غرض و شمع  
 فاع از هر لایم از غلو  
 تو بمن خود را طمع نبود  
 عرضه کرده بود پیش شمع  
 و کنم خدمت من از خوف  
 صد بدن پیش نیز زده تو  
 جیریل نمون انکا دزد  
 ز چه باشد که به جاز خط  
 پر عشق و شمع ز نهان  
 عشق حرفت پیش نک  
 دو جهان کید این عشق  
 بندی کسبت آید عمل  
 خلعت عشق همه میار او  
 هفت یا پیش آن بحر خ  
 و معنی لولاک است خلعت الافلاک است  
 عشق سایه کوه را ماند یک  
 بهر عشق را د خدا لولاک  
 کی وجودی و آدمی افلاک  
 آن چه بنی تابع آید این جو  
 تا ز بنیل فقیر که شوی

شیخ در گشت و زبلی است  
 انبیا هر یک بهر حق بن  
 در بد این شیخ فی آرد نیا  
 و بگردی نیند از بهر گلو  
 نو مینوشد مگونان بخور  
 مان خوری گفت حق تو  
 امر و فرمان بودنی حر طمع  
 آن گدای که مسجد سیر داد  
 شیخ گفتا خا تا من شقم  
 مومنی باشم سلامت جی  
 وین بدن که در آتش شمع  
 عاشق آن لیلی کور کور  
 شیر و گرگ و دوازده وقت  
 ز هر دو باشد شکر بر حسن  
 در خورد و خونی لعل و ام  
 و از مرغ را هرگز خورد  
 بنده آزادی طمع دارد و  
 در گنج عشق گفت شنید  
 این سخن با این لاری اهلان  
 عشق به کافه فلک است  
 منشی در عشق او چون بود  
 من بر این فراتم حرج سنی  
 خاک رهن خا که دم کیری  
 با تو گویند این خیال بر شست

شئی الله خواجه تو فقیست  
 خلق مفسر گدایشان میکنند  
 بر فلک صمد برای شیخ باز  
 آن کلو از بهر حق دار و علو  
 لاله می کار و بصورت می چرخ  
 نوز خوردن نگفت استغوا  
 آبخان جان حرص را نبود  
 بود از آنا حاکمتهای هو  
 در جویم غیر تو بن سقم  
 زانکه این هر دو به خطاب  
 چیز دیگر گوی و کم خوش بن  
 ملک عالمش را و یک تره نو  
 بهر خوشیان گرد و جمع آمد  
 زانکه نیک نیک باشد صد بد  
 ز هر گرد و دم عاشق کشد  
 کاهان مر سب اهر گزود  
 عاشق آزادی نخواهد ابد  
 عشق دیباست و عرش پای  
 باز و دو قصه شیخ زمان  
 عشق آمد لا ابالے استغوا  
 عشق از ناندین ملاز و  
 پس مرا از انبیا تخصیص کرد  
 تا ملو عشق را فحی کنی  
 تا ز دل عاشقان بولی بری  
 و صفت حال عاشقان اهل رفا

نه سنج

دل مفت

شاید در بعضی نسخ  
 اصل نوشته اند  
 نه است

دو قتر خنجر

دو قتر خنجر



بعد از این میده ولی اگر خواه  
 هر که خواهد از تو از یک تا هزار  
 بین گنج حست بجزین  
 هر چه خواهی بد به منده  
 در عطای ما نه خیر و نه کم  
 دست نیر بویا کن ای سهند  
 پس نیر بویا کن نیر  
 بعد از این از اجزا بمنون به  
 رویداشد فوق ای سیم تو بش  
 بود کیسالت که کاشش همین  
 حاجت خود که گفتمی آن فقیر  
 پیش از روشن صبر هر  
 هر چه در دل داشتی آن شب  
 او گفتمی خدای دل سست  
 خانه را من و فتم از یک به  
 گرد آبی غل غل چون بند  
 لیکن آبله قد خالی شد  
 جز گل آبله دینت کوامی نقل  
 چون دن آبله را نه ناخانی  
 پس مصفا که در دن خوش  
 ای خراز آینه ماده از خری  
 چون غللی میشد و دزدیدن  
 خرسبی کوشید او را دقت  
 زان سولی کش قانق بود  
 زین عذاب جوع کیده و احم

انسان ابو هریره کرد اتم که هر چه خواهی سالی  
 یقین شود که ورامی این عالم هست که خاک کف گیر  
 ز شیوه مرده و رو آید زنده گرد و خوش ابرو آن آید  
 سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گرد و نه دوا  
 علمت خارج نه فوق و تحت متصل منفصل همچون  
 و چگونه و هر خطه او را هزار اثر و نمودن چنانچه صنعت  
 دست با دست غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان  
 باز زبان نه خلعت خارج و نه متصل و نه منفصل  
 همچو دست حق که از دوزخ  
 که با دوی از کیهان  
 و منشن شیخ ضمیمه سلاطین کفتم که نشان ایشان  
 که احسنج بصفا فی الی خلقی فمن راک فقهرا  
 قد آن اوی نه بسیار تو کم  
 خالی از که پیشال حست  
 خاز ارم گشت از نه واحد  
 جز عکس خاز ابرو بند  
 تنقیه شرط بی جوی بدن  
 آصفانی کن تو زود و خجسته  
 در بیان سبب دانش ضمیمه با ع خلق  
 تا بدانی سهر و روشن  
 کی از روح میجا بوبری  
 غالب شدن مکرر و با نه زبون شدن خراجش  
 لیک جوع کلب با خیر و جنت  
 که از فقران کین کفر است  
 کجاست نیست من مرده و احم  
 پس تر باطن مصفا باشد  
 کی شناسی که خجسته  
 غالب مدد و مدد  
 گشته بود آن خجسته  
 خرازد اول تو به و سگند خود

ما با دوست نه غیب بین  
 دست و دست حست کن بار  
 در کف تو خاک گرد و زهره  
 و او در آن آمویش از پیش  
 ز پشیمانی به حست نه ندتم  
 از برای روی پوش چشم  
 دو دست سائل کشت  
 هر که خواهد گوهر مکنون  
 همچو با بان به کفش جهان  
 حاتم طائی که دانی و معش  
 او بدانی و دای ابرو  
 از فقیر و داند ارم و مفلس  
 اینقدر اندیشه و ادای  
 جز خیال وصل او دنا نیست  
 آن من نبود بود عکس  
 عکس حین باشد از عکس  
 تا آید کرد و نای عکس  
 خاک ریزی اندین جو بیشتر  
 عکس را از برون است  
 خانه پر از دیو و انس دود  
 که که کما این کلمی سهر بزر  
 تا خیالت از دور و نه دین  
 پس کلبه بار از و عشق غش  
 گفت که کبر سهر و کبر  
 عاقبت هم از خری جی بلو

سند

سند

سند

سند

سند

سند











حلا یکنی من یکن می نکر  
 این چه نیست کای ترک خطا  
 چون که ترک از سطوت سگ است  
 تو نمی یاری بدین و آید  
 حاشا ترک بانگ برین  
 چون کند آن سگ تو می شک  
 گفت میوشنای خبری خطاب  
 بازی خود کردی بی شرط با  
 نامه عذروت بر خواندی  
 آنچه گفتی جبرایه قیض  
 اختیاری هست را در جهان  
 اختیار خود بهین جبری شود  
 سنگ اهر که گوید کس یا  
 آدمی کس لجا گوید بهر  
 کس گوید سنگ را در آید  
 امر و نخی دشمن و دشمن  
 اختیار اندر و نت گشت  
 سگ بخت خفتا شگشت کم  
 دین آید پیش آن خستیا  
 چون که طلبی بیک عرصه کرد  
 تا بجنبه اختیار خیر تو  
 میشود زالما و دوسو  
 که زالما و دعای عدیل  
 این و عرصه که کند در  
 در خوشان و دشمنی بگزین

تا که باشد ماده اندر صدف  
 با بگ برین برکت که کشا  
 این خود و این غیاث جان است  
 من می یارم در برین شین  
 سگ چاشند شیر نخون می کند  
 جواب مومن سنی کافر جبری را و اثبات ختیا بند  
 و دلیل گفتن که سنت است کوفته اقدام انبیا و  
 بر همین آن بیابان جبر است که خود را اختیار زبند و  
 ونمی بکنر شود و تاویل کند ازین کشتن امر و نخی لازم  
 انکار بهشت و فرخ که بهشت است مطیعان  
 و و فرخ جزای مخالفان و دیگر گویم چه بخت آمد  
 و العاقل بکفیه الاشارة و برسیا آن راه بیابان  
 قدرت که قدرت خالق مغلوب قدرت خلق دانند  
 یا بیا اسی کور و درین درنگ  
 یا که چو تا تو چو ابر برین دی  
 نیست خبر مختار رای پاک  
 تا ندید و بوی گفت بخت  
 چون شکند دیدن بخت کورم  
 بهر نفعی از ترش انگیز و ترش  
 اختیار خفت بکشاید ببرد  
 را که پیش عرصه است این  
 اختیار و خیر و شر ده که  
 اختیار این ناهم شد و  
 در حجاب غیب که عرصه دار  
 کان سخن شود و جمال بیابان

پس اعوذ از بهر چاشند  
 تا بیا بهر حسن گماه تو  
 ترک هم گوید خود ازین کشتن  
 نکال گفتون بر سر ترک و قیض  
 اسی که خود را شیر زردان خود  
 جواب مومن سنی کافر جبری را و اثبات ختیا بند  
 و دلیل گفتن که سنت است کوفته اقدام انبیا و  
 بر همین آن بیابان جبر است که خود را اختیار زبند و  
 ونمی بکنر شود و تاویل کند ازین کشتن امر و نخی لازم  
 انکار بهشت و فرخ که بهشت است مطیعان  
 و و فرخ جزای مخالفان و دیگر گویم چه بخت آمد  
 و العاقل بکفیه الاشارة و برسیا آن راه بیابان  
 قدرت که قدرت خالق مغلوب قدرت خلق دانند  
 یا بیا اسی کور و درین درنگ  
 یا که چو تا تو چو ابر برین دی  
 نیست خبر مختار رای پاک  
 تا ندید و بوی گفت بخت  
 چون شکند دیدن بخت کورم  
 بهر نفعی از ترش انگیز و ترش  
 اختیار خفت بکشاید ببرد  
 را که پیش عرصه است این  
 اختیار و خیر و شر ده که  
 اختیار این ناهم شد و  
 در حجاب غیب که عرصه دار  
 کان سخن شود و جمال بیابان

کشته باشد از ترش نیک  
 حاجتی خواهد بود و جاده تو  
 هم رسک مانده امر و نخی  
 که یکی سگ هر دو را بند و قیض  
 سالهاست با سگی روانه  
 چون نکال سگ شده سنی شک  
 آن خود گفتی نیک و درم جواب  
 بازی حضرت بهین برین دراز  
 نادرستی بخوان چه نامی  
 سر آن بنشین در سب  
 حسن و منکر تانی شد عیان  
 بهر بکری بهر آید و  
 و بکری سس کجا جوین  
 کی مندر حاجت ایست  
 کس نگوید یا ندانند و  
 مانی بر شیطانی خست  
 رویش دید آنکه بر بالی کش  
 چون به بند گوشت کرد کرد  
 شد دلا آردت پیغام  
 عرصه دار بیکند و در آن  
 بهر سحر کشت و بخت  
 زان سلام آورد یا با پاک  
 بجزیب از آید و نخی  
 تو بهی روی دلا و نخی  
 عرصه دار بیکند و در آن

حلا یکنی من یکن می نکر  
 این چه نیست کای ترک خطا  
 چون که ترک از سطوت سگ است  
 تو نمی یاری بدین و آید  
 حاشا ترک بانگ برین  
 چون کند آن سگ تو می شک  
 گفت میوشنای خبری خطاب  
 بازی خود کردی بی شرط با  
 نامه عذروت بر خواندی  
 آنچه گفتی جبرایه قیض  
 اختیاری هست را در جهان  
 اختیار خود بهین جبری شود  
 سنگ اهر که گوید کس یا  
 آدمی کس لجا گوید بهر  
 کس گوید سنگ را در آید  
 امر و نخی دشمن و دشمن  
 اختیار اندر و نت گشت  
 سگ بخت خفتا شگشت کم  
 دین آید پیش آن خستیا  
 چون که طلبی بیک عرصه کرد  
 تا بجنبه اختیار خیر تو  
 میشود زالما و دوسو  
 که زالما و دعای عدیل  
 این و عرصه که کند در  
 در خوشان و دشمنی بگزین

له می می  
مسدود

تلف  
سرخانی شدن  
یعنی هر چه بود  
مصرفی نیست

در سطر این است

از روی این باران

مسبب  
جواب داده شده

موانع  
در سطر

وان فرشته گوید من  
ما محبت و جان افزای تو  
این که باب است ابود  
این مان را و پیش از عیان  
ور و کس شب خبر آرد  
روز شد چون از با لک  
اختیاری هست مانا پیر  
هیچ گونی سنگ افرو یا  
و فرود بر از قدر سوار است  
منکر فعل حسد او جلیل  
وین همی بیند معین را  
پس تسلط آمد این عوی جبر  
این همی گوید جهان و پیش  
و بهیگوید که امر بخشی است  
زانکه محسوس است از هستیا  
درک و جدانی بجای حس بود  
نغمی آید بر کس یا کن  
ایکده فرد این گم یان کنم  
وان پیشانی که خورده از بی  
جمله قرآن امر و نهی است  
هیچ و مانا هیچ عاقل این کند  
عقل کی حلی کند بر جوش  
خالفی که اختر زگر و کن  
عجز خود و دست و ز خود بود  
در فلان هوا اندامین با آید

که ازین شادی خزون گردد  
ساجدان و محصل طای تو  
فر خطاب سجده و کرده ابا  
و زگر و شناسن لحن بیان  
روز از گفتن شناسی هر دو  
پیش نشان با لک این بود  
چون و مطلب دید آید و رفت  
و رضائی من دهم بر اسرار  
زانکه جبری صفت در است  
بست اسکار مدلول و لیل  
نیت میگوید پی اسکار را  
لاجرم بدتر بودین هر دو  
هست موفظانی اندیش  
اختیاری نیست بخله خطا  
در بیان آنکه درک و جدانی چون اختیار و مصلحت  
چشم و مظهر بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین  
و پیش از شک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند  
پس منکر و جدان منکر حس باشد و باید که منکر و جدان  
از حس طاهر تر است که حس از احساس توان من  
کرد و بستن راه و مدخل و جدان ممکن نخواهد بود  
با کفر و سنگ خشم و کینه  
و جنگی چون زنده نشن سنگ  
امر و نهی حاصل از چون کند  
حاجلی از عاجزی بدتر بود  
تا سنگ بند ز تو دندان لب

این طلاق و زنت گفتن من  
این نمانت خدمتی هم سکینه  
آن گرفتگی و ان مانده است  
نیشب چون بنویسی ای دوست  
با لک شیر و با لک سنگ در است  
مخلص آنکه دیو و مسح و غدا  
او ستادان کو دکان از نیند  
هیچ عاقل مکر مکر نه راوند  
منکر حس نیست آن مرد قدر  
آن بگوید و دوست نمانی  
و دانش خود بگوید ناریت  
گبر گوید بست عالم نیت  
جمله عالم مقدر در نیت  
حس را حیوان تعریف نیتی  
در گفتن که چنین کن چنان  
کای غلام بسته دست است  
احتمال عجز بر حق را اندک  
ترک میگوید قوی را از کرم  
تو بکسر کن کنی بر در و

که اطلاق سویت ه سوی جان  
سوی محمد و می طایبت نیز  
حق خدمت های مانا شافعی  
چون سخن گوید سحر وانی کرد  
صورت هر دو تارای نا پیر  
هر دو همت از نیت خستیا  
آن ادب سنگ سیاهی کند  
هیچ بسنگی عتابی کن کند  
مصلحت حق حسنی نباشد ای پیر  
نور شمع بی ز شمع روشنی  
جامه شمش و زو گوید نیت  
یا ربی گوید که نبود است  
امر و نهی این میان آن بیا  
لیک دراک دلیل مد فتن  
خوب می آید بر و بکشد  
هر دو یک صد و ل غم  
امر و نهی و جبر با سخن  
این دلیل اختیار است ای صغ  
از اختیار خویش گشتی همت  
انکر دران سنگ مرمر آید  
چون نکر دید ایست عاقل  
نیز و بگوید سوی و غا  
جامل و بچ سمنش خواند  
بی سنگ بی دلق آسوی ام  
لاجرم از زخم سنگ خشت تو

آنچنان که غلامان فتنه اند غیر حق را اگر نباشند نسیان که ز سق فای چو بی شکست که چو ابرین دو دست شکست کوکان خرد را چون میرنی وانکه قصد عورت تو میکنند گر بیاید با دو دستارت بود گر شتران شتری را میرنی همچنین که بر سگی سنگ زنی عقل حیوانی چه دهنست ضمایا چونکه کلی میل آن زن خورست این مثل بشنو بشنو نکر بدان گفتندی شعله را کای با باد	تا کشش کرد و حلیم و مهرمند خشم چون می آیدت بر بزم بخواهد سخت مجروح کند یا چو ابرین قنار و کرویست چون بزگان از تنه می کشی صد نه ارا را خشم از تو می کشد کی ترا با باد و دل خشی نمود آن شتر قصد زنده میکند بر تو آرد و دو گرد و می کشد این مگوی عقل نشان شرمند و تبا یکی کند که دهنست حکایت و وقت در و بختان بنده گوید	نوکسی با خود بری یاد و بخت چون می خالی تو زندان بر هیچ خشمی آیدت بر چو سق او عدد جان و جسم من بخت آنکه دزد مال تو گوئی بگیر در بیاید سیل و رخت تو بر خشم در تو شد بیان خستیار خشم شتر نیست با آن چو بخت سنگ اگر گریه دار خشم تو است رو نیست این لیک از طعم جور حرص چون رشید اینان کنند حکایت و وقت در و بختان بنده گوید	سگ بشورد از بن هر خور چون می بینی گناه و جرم از هیچ اندکین او باشی تو فتن قاصدا در بند خون من بخت دست پادشاه بسیار شتران هیچ با سیر آ و رو کنی خود تا نگوئی جیر پادشاه عمت ذرا پس بخاری شتر بدست بود چون تو دوری می گذارد بر تو آن خورنده چشم بر بند نور چه عجب که شتر بر بران کند اختیار خویش او بختان حکم حقت ای و چشم و چشم حکم حقت لیک اینجا باز گردار و آرد با بر می تنه عذر آرد خویش را مضطرب دست من بخت بریم تو نیست کاختیاری دارم و اندیشه بخت مرده اختیار آید ترا اختیار نیست در سنگی تو کم ذکرک جلا و این رت شد میفشاند او میوه را ذر و است از خدا شرمست که چه میکند گر خور و خوراک حق کردش محلا تا گویم من جواب تو حسن
آنچه کردم بود آن جسم که کاین حکم این دست است با تو می نیاید نزد بقالی قبول خون مال و زن که بپوشی پس بیاغور و بدو فتوی مرا بر کشا از دست پای من کرد از میان پیشه های که خدا با اختیار جنگ جانست کشته کاذبین خویش مرا عذوب کرد حال آن عالم یقین معلوم شد حکایت جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نمی و هم در بیان آنکه عذ جبری هیچ مقام مقبول نیست بغل بر خوان خداوند معنی	گفت شعله آنچه من می کشم بر پیش کنی و بوسه شکره چون بدیغ را عمارت می کشی هر کسی پس سبت تو ببرد که اصد آید و دشواریست اختیار می کرد تو بد پیشه چونکه آید نوبت نفس و هوا چونکه آید نوبت شکر نعم کسین من محبت چه عذوبت را آن کی بر رفت با لای و رت گفت ای میگویی در آن کرا	حکایت جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نمی و هم در بیان آنکه عذ جبری هیچ مقام مقبول نیست بغل بر خوان خداوند معنی	حکایت جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نمی و هم در بیان آنکه عذ جبری هیچ مقام مقبول نیست بغل بر خوان خداوند معنی

خشمی که در بخت

عالمی در بخت

سبیل ننگ

خشمی که در بخت

ایک عالمی

سے درود کر گزینے سے  
سے زیم منوم سے  
سے یوں چوسا کہ  
برگدن کا دیویش نہ  
سے دہل سبایک  
دینا دے دے دیویش  
نہوں خیر شہ

عاشق شایسته و عاشق غریب

معنی ایمان خدا و ابرار  
منجیل مکار و مکار

[illegible]

پس پیش سخت اندم در خست  
 لغت کرد و غلبه این بند  
 گفت تو به کردم از جبر اختیار  
 اختیارش خستیا گشت  
 تا کشد بی خستیا ری میلا  
 اختیارش در قیدی کند  
 هست آنمگر بر این قیمتی  
 قدرت تو بر حماد است چنان  
 خواستش میگوی بر وجه کمال  
 ز آنکه جزوا تو خود کو فرزند  
 مکار و کرمی نگیرد و نیز  
 چون ز بخور سر را بر بند  
 آنکه آن می را بود کل خستیا  
 کی کند آن است خرمند از جوی  
 دست پای می آن را بخت  
 قول بند ایشان را اندک  
 به بحر نفیست با خلاص  
 گر گویند آنچ میخواستی را  
 آنکه از نبل شوی جانز بود  
 چون گویند ایشان را اندک  
 گر گویند آنچ میخواستی را  
 یا گیرنی از وزیر و قصر او  
 امر از آن فلان خواهی  
 هر چه او خواهد همان خواهی  
 چنانکه حاکم اوست او را گیر

میزدش بر پشت پهلوی چو پست  
نیزند بر پشت لب بند خوش  
اختیارست اختیارست اختیار  
امرد شد بر اختیار است  
تا برود بگرفته گوش اوزید را  
بی سگ بی دام چون کی کند  
هست تا بم بر آلت حاکمی  
نفی نکند اختیاری از آن  
کو نباشد نسبت جبر و ضلال  
کفر بخودش تا نفس لغتی  
هیچ گادی کو پند دشت ترند  
اختیارست هست بر سبخت  
تو شوی مغد و مظلوم شد  
کز جام حق چو آید و شراب  
دست ظاهر سایه است کاست

در معنی ماشا الله که  
اوست رضا رضای  
تنگدل نباشد کان اگر  
خدا ماضی و مستقبل نباشد  
حکم حکم اوست طلاق جاودان  
خواست آن اوست اندر از  
این نباشد جستجوی و نظر  
چیت یعنی بازخواست و کشتن  
یاوه کم رود خست او بر زمین  
غیر از نیست حکم و دسترس

گفت آفراننده اشرفی بدار  
چو بخت بپشت پهلوان  
اختیارش اختیار است  
حاکمی بر صورت بی اختیار  
لیک بی هیچ آگهی صنع  
اندوگر حاکم چو بے بود  
نادار باشد که چندین اختیار  
قدرت تو بر جمادات از بزر  
چونکه لغتی کفر من خواهیست  
امر عاجز را قبیح است بیکم  
خاک و چون خدو بنویزد و قیام  
بند کن که جام حق با بی نوی  
هر چه گوئی گفته می باشد آن  
جاودان فرعون گفتند  
چون بپریشد جام او و ما

ان یعنی خواست خواست  
و و از چشم بد و دیگران  
یعنی لفظ هاست لیک در فعل  
یس عند بنا صباح و مسا  
پس چرا صد مرد داند و در  
گردا و گردان صحنی مرده  
باز گویند زین سخن کمال شنوی  
کردخواج گزند چون ارمان  
نی چو حاکم اوست گردا و گرد  
حق بود تاویل کان کرمت کند

میکششی از این گیسو ازار زار  
 مری علامت و فرمان از  
 اختیارش چون اینی بر کرد  
 هست هر مخلوق اقتدا  
 اختیارش را کند کونه  
 و آن مصور حاکم بے بود  
 ساجد آید اختیار بند  
 کی حمادی را از انما نفی کرد  
 خواه خود را نیز هم میدان که  
 خشم بر خاصه از دست رحم  
 صاحب کار چه غدرست و دولت  
 بخیزد و بی اختیار آنکه شوی  
 هر چه روی نیت می باشد آن  
 مست سار و ای دست پاشی  
 خانه دل افروگیر تو سام  
 بهر آن نبود که بتسل کن آن  
 کابزدان خدمت تو مستعد  
 کاکارست بر حسب مراد  
 کایچه خواهی آنچه جوئی آن شود  
 بزرگدوی بس گانه گرد  
 تا بریزد بر سر ت حسان خود  
 منفکس ادراک و خاطر ایغوی  
 کو کشد زبشن ماند جان دو  
 تا شوی نامر سیاه و درونی  
 پرامید و چپش با شرم کند







تنگدرد و طریم از انحصار  
چون جهان غلبه است غیب  
تا قیامت ندانم نهاد و دو  
عزت کعبه بود آن نماز  
این دش خصم و چو خود آن شد  
در جوابش نیست می بندت  
پوز بند و سوسو عشق است  
کی بری زان کجاست بار  
غیر این عقل توحی بر عقلم  
عشر شالست دتا غنصه  
عقل شان کید متد باقی عمر  
عشق تبه بخت ایجان  
کوبتر سرگرداب و او  
چنجا که گفت آن یار  
انچنانکه بر سرست و عی بود  
دم نیار می دبه بندی خور  
حیرت آن عشق غلامت کند  
اسی ایاز این مهر بار چار  
بادو کمنه مهر جان آفت  
چون عیب شیخ طلال  
مچو تر سا که شمار و بایش  
نیست که آن شیش از جرم  
صوتی پیدا کند بر او  
فی در انجا صوتی نه میکل  
بر او نه گوید بجه و ججه

آباد و محبوب از اقبال  
از برای سایه می باید زین  
کم نیاید است سبب گفتگو  
دزدی عراب طول با دیک  
تا مقلد در دوره حیران  
به جاندم تا بر در ستیخ  
ورن کی و سواست سبب  
کی کنی زان فهم که نیست  
که بدان تدبیر سبب نکست  
چون باز بر عقل عشق  
سیر گشتند از خرد باقی عمر  
کوز گفت و گو شود فریاد  
گوهری از کلام ویر و جبه  
چون بی بر خواندی با فضل  
کز فو تش حاتم کز زان شود  
تا بناید ناگهان پرده جا  
رجوع بکلمات ایاز و سوال سلطان ازو  
چیت آخر همچو برت عا  
هر دور از حبه او خسته  
میگشتی از عشق گفت و در  
جرم کیا از نا عشق خوش  
لیک جادوست عشق عتقا  
خذب صورت ارمیت در گفتگو  
زاده زوی صلدست صلد  
مینا میزده ایزر آن جاد

آنکه این هفتاد و دو طشت  
عزت و مخزن بود اندر بها  
عزت مقصد بود ای مخزن  
هر روش بره که آن محمودیت  
صدق نه در دوره به بندد  
که همان ما بدانند اینجا  
عاشقی شو شا به خوبی کج  
غیر این معقولها حقولها  
تا بدین عقل آوری ز راق  
آنزبان چون عقلمها در جبه  
هسل صدیوسف جلال و کمال  
حیرتی اندر عشق آن نطق را  
لب بربند بخت از خیر و شر  
آن رسول محبتی وقت ثنا  
پس ناری هیچ جنبیدن جا  
و کست شیرین گوید بایش  
رجوع بکلمات ایاز و سوال سلطان ازو  
همچو بخون برنخ ایلی خوش  
چند گونی بادو کمنه توخن  
چارقت بع که امین صفت  
تا بیا مز کوشش آن گناه  
دوستی درو هم صدیوسف تند  
راز گونی پیش صورت صدف  
انچنانکه ما در دل برده  
حی و قائم داند او خاک را

و جهان نامدالی یوم اقیام  
که بر لب سیر با شدت لها  
چچ راه نقشه را نه  
عقبه او المعنی در نهیست  
هر فرقی در ره خود خوش مش  
گرچه از نا شد نهان چو بجا  
صدید مرغابی می کن جو کج  
یابی اندر عشق با فز بهب  
زان که مغرر کنی طلاق را  
بر در واق عشق یوسف خستند  
اسی کم از زن شوفا ای کمال  
زهره بود که کست را و با جرا  
تا مباد از دهمان نیست گهر  
خوشتی از اخصه و صدقا  
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا  
بر لب گشتی خلی ایمنی شش  
بر خند سر پوش پر جوش کند  
کرده تو چارتی را دین کوش  
و جادی میدیست کبش  
پوستین گونی معین صفت  
عفو او را عفو داند از او  
اسحر از با روت ماروش کند  
انچنانکه یار گوید پیش بار  
پیشش گویچه نه در  
خوش گمر این عشق ساغر خاک را

عشق از این

عشق از این

عشق از این

عشق از این

عشق از این

عشق از این

عشق از این

عشق از این

عشق از این





له مرقن صاحب بعین

۱۰۰

له معاذ و در ل

له خان و در ل

له نام نهاد و در ل

له ممری اقلان

له پلاک دارد

له زنجیر

له کربل

له انچه نیت و در ل

له سی

له بر بینه نیکو

که چه باشد که تو سلام آوری  
 من بدارم طاقت آن آوری  
 دارم ایمان که بجز بهر  
 باز ایمان که خود ایمان شتاب  
 زانکه نامی بیند معنیش  
 این حکایت یادگیری نیز  
 یک موزن شمشیر آوری  
 خواخیش بر مردمان حرمی  
 مجتمع گشته موزن را  
 از اذانت جسد سودیم  
 بهر آسایش بان کوتاه کن  
 شگبی کردند اصل کار  
 چند گفتندش مگو بنگ ناز  
 جلکان خائف ز قنده عا  
 پرس پرس کاین زن کو کجا  
 و قری دارم لطیف نفس  
 در دل و مهران رسته بود  
 هیچ چاره من ندانم در  
 من همه عمر چنین آواز زشت  
 باورش نامید پرسید از در  
 باز رستم من نشودش و عدا  
 چون بدیدش گشت این بهر  
 گر سال ملک و ثروت خودی  
 هست ایمان شما زرق و مجاز  
 همچو آن زن که جاع خبر بدید

آبایی صد نبات و سرور  
 کان فزون آید ز کوششهای  
 نسل لطیف با نفع و باور  
 فی بدان ستم و بی شتاب  
 چون بیایان افتاده  
 حکایت آن موزن ز رشت آواز که در کافران  
 بانگ ناز و برای نماز و در کافرا و اهریما  
 در صانع قناده از جانی  
 بهر دفع ز رحمت تصدیق  
 بس که م کردی شب زانکه  
 در عوضا من بهی همراه کن  
 منزل اند موضع کافران  
 که شود جنگ عدا و تها در  
 خود بیا مد کافری با جان  
 که صدای بانگ و جت در  
 آرزو میبود او را مومنی  
 همچو مجبور بود این نعم من  
 تا فروغ اند این من آن ادا  
 هیچ نشنیدم درین دیر نیست  
 آنکه گفتم گفت آری سی فر  
 دوش خوش ختم در آن چون  
 چون مرستی مجبور و دستگیر  
 رجوع بحکایت کبر با سلمان در ایمان یار  
 را بهرین همچو که کن بانگ ناز  
 گفت آوه زان خرمس فرید

گفت این سلام اگر هست  
 گرچه در ایمان و دین نامو  
 مومن ایمان اویم و جهان  
 آنکه صدایش سوا ایمان بود  
 چون ایمان شما او بنگرد  
 حکایت آن موزن ز رشت آواز که در کافران  
 بانگ ناز و برای نماز و در کافرا و اهریما  
 کو دکاتج سان و جاد و جاد  
 پس طلب کربند او را در زمان  
 چون سید از تو بهر یک و  
 قافله میشد کعبه از ول  
 وان موزن عاشق آواز بود  
 او ستیزه کرد و کج می آهنگ  
 شمع و جلوه و یکی جاد و لطیف  
 بین چه ایت بود آن آواز  
 هیچ این سودا میفرشت از سر  
 در عذاب در و ش کج بودیم  
 گفت و ختر حیات این کج بود  
 خواهر گشتا که این بانگ ادا  
 چون بقیه گشتش رخ او زرد  
 رحمت من بود از آن آواز  
 آنچه کردی با من حساس بود  
 رجوع بحکایت کبر با سلمان در ایمان یار  
 ایک از ایمان صدق با این  
 اگر جاع است کاید از لعل

آنکه دارو شمع عالم یار  
 لیک ایمان و دین منم  
 که چه هر هست حکم برده  
 چون شمار دید آن طلب  
 عشق او را و ایمان یار  
 صورتش بگذر و منی را نشو  
 شب هر شب خیمه یک خلق  
 مردون او را و اواز و اندر  
 آنچه آواز و گفتند افغان  
 خواب فتن از مکنون حرم  
 آنچه بست شد و آن با قافله  
 در میان کافران بانگ  
 گفت و کافران بانگ ناز  
 بدید آواز و بیا شد الیف  
 کو قناده از وی بانگ و زشت  
 پند ما میداد چندی کافران  
 که بخت بد سلسله او بدیم  
 که بگویم آید این چار و رنگ  
 هست اعلام و شعار مومنان  
 و رستمانی دل و سر و ش  
 بدید آواز و دهم بشکر آن مرد کو  
 بنده گوشه ام من ستم  
 من دبانست را پر از زکری  
 چند حسرت بردن جانم رسید  
 در سن ما میرید این شوهر









نظم در آیدن شهر

شاه عیسی عباد  
شاه شوق سینه  
شوق که شده

عده می  
کرمان روم کند  
بر عاشقان کشته  
و کار ایشان  
و فعل شد است  
از بلا کسی بگذا  
دیگر

عده می  
کرمان روم کند  
بر عاشقان کشته  
و کار ایشان  
و فعل شد است  
از بلا کسی بگذا  
دیگر

زان برش نورست و در دست  
ساعتی با بخت خود اندر جد  
تا بعد از یاد ازین نگین مناس  
که صبر خود را بدر اندر شکم  
مصطفی را چون بخت  
تا بختی جبریش برین کن  
مصطفی ساکن شد بی اند  
باز خود را سرگون از کوه او  
و همچنین بنویز تا کشف جلی  
از غذای مردمان اجیرت  
باری آن بر غذای بن بست  
هر کی چون که غذای فنی است  
یا گرامی از محمود اهل اکو  
تا ز جبرست هم خدا عذوی کند  
عفو کن تا عفو یابی در بند  
باز نشو مقصود میران دگر  
که گفتن کجاست سنگی زیند  
بلکه بگذارد ز بیست خنجر  
شرعی کان بی خون او نیست  
نیز قمر خویش بر پرش نغم  
در دود و سنگ سخت از گوشت  
من برانم برتن او خست  
با همه ساکنان با بانی هم  
خشم خود خویش شده بدست  
آن شیطان اندر هم بپا

که نماندش منزه از عشق  
که همه پان ما بر میه بال  
کی شود خویش عشق مندر  
عقده آن بمرادها و غم  
در بیان به طایفی ساکنان پیش از کشتا و مقصد که در کشت  
همگن در خود را از کوه خرا از وحشت حجاب نمون  
جبریل را خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن  
میکنند می از غم و اندوه  
تا بیا بدان که را از جیب  
هر کی از غذای تمیست  
کا نذران صد زندگی درین  
کا نذران و صرف عمر و شتی  
شاهتم درد التوی بعد التور  
زلفت ز رخسار گیسو  
دشمن کا فذ و قدر اندر سدا  
جواب گفتن امیر شیعیان را و قبول آن که درین عمت بجهت  
بر سبوی ماسو بشکند  
مور گرد پیش قدم از دها  
این زمان همچون نان ز ماکت  
پرومال مرده گیش بشکند  
از دل سنگش کنون بیون کشم  
تا بود مرد دیگران را عبرت  
داد او و صد چو او اندر هم  
دست و پای امیر کبیریدن و دوم بار لایه  
کردن شیعیان و همایگان ابدان امیر

ساعتی او با خدا اندر عتاب  
هر که محبوبست مذر بودنگ  
ز ابدان و ز غلا پیش از کشتا  
بمرادهای بن دنیا و حبه  
در بیان به طایفی ساکنان پیش از کشتا و مقصد که در کشت  
همگن در خود را از کوه خرا از وحشت حجاب نمون  
جبریل را خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن  
میکنند می از غم و اندوه  
تا بیا بدان که را از جیب  
هر کی از غذای تمیست  
کا نذران صد زندگی درین  
کا نذران و صرف عمر و شتی  
شاهتم درد التوی بعد التور  
زلفت ز رخسار گیسو  
دشمن کا فذ و قدر اندر سدا  
جواب گفتن امیر شیعیان را و قبول آن که درین عمت بجهت  
بر سبوی ماسو بشکند  
مور گرد پیش قدم از دها  
این زمان همچون نان ز ماکت  
پرومال مرده گیش بشکند  
از دل سنگش کنون بیون کشم  
تا بود مرد دیگران را عبرت  
داد او و صد چو او اندر هم  
دست و پای امیر کبیریدن و دوم بار لایه  
کردن شیعیان و همایگان ابدان امیر

که نصیبم رخ آمد زین قباب  
گر چه در زبخت و دباشتنگ  
تیغ و سهر و نشاید هیچ داد  
بامرادی تند خوی و کشت  
خویش را از کوه می انداخت  
که ترا بس و دست از دامن  
باز جبران آوریدی تمام  
که کن این که تو شاهی بی بل  
صل محمدت است این چنین  
بهر آن کار و غذای او شدن  
در دود عالم هر دند و نیام  
که نشا نون مانند بجای شوق  
در زمر در دود و بدست او  
بر امید عفو دل بر بسته  
قصه مارا تونیکو گوش دار  
تا بیا بی زنجار کایت صد خبر  
ترس ترسان بگذرد با صد خبر  
کرد مارا پیش همانان تحمل  
گر شود چون می و در بالا پرو  
از قنایب من شود زیر و بار  
در کن صد حیل و تدبیر و فن  
ایک مقصودش بیان شست  
که تنش بیرون و در کج روی  
از دهنش میدرخشد آتش  
چند بوسیدند و شوقی او

کای هیر از نو نشاید کین کیشی	گر بشد با ده تو بی با ده تو	با ده بهر نایه لطف تو برد	لفظ آب ز لطف تو حشر
پادشاهی سخن بشنایم	ای که بر لب لکرم لب لکرم	هر شرابی بنده اینقد دغد	جمله ستان را بود بر تو حسد
هر چه محتاج می گلگون ز	ترک کن گلگون تو گلگون	ای رخ گلگون نه اشک من	ای گدای رنگ تو گلگون
با ده کاغذ هم می جوشد نه	ز اشتیاق روی جوشد خفا	ای همه دریا چه خواهی کرد	دی همه هستی چه سنجی عدم
ای مه تلبان چه خواهی کرد	ایکه خور پیش ویت من	تو خوشی دغوب کان هر خوش	تو چرا خود دست با ده کن
تاج کر مناست بر فرق سر	طوق عطینا که دین برت	جوهر استان منج اورا	جمله فرج و سایه اند تو غم
علم جوی از کتبی های فسوس	دوق جوی تو ز ملوای سوس	ای غلامت عقل و تیرت	چون چینی خوش از ان ز
غذت بر جمله هستی مغر	جوهری چون عجز دار با غر	بهر علمی دینی پنهان شده	در سه گزین عالمی پنهان
می چه باشد با جماع و با سماع	تا تو جوی زان شاطو و سماع	آفتاب ز زده کی شد غم	ز بهر از غم و کی شد غم
جان بی گیتی شده محبوب	باز جواب و دفع گفتن	میسر مر شفیعان را	آفتابی صبر عقده نهیت
گفت منی فی جرح بخت	من بدوق این غشی قانع غم	و امید از غم خوف و امید	گر بمیکردم بهر طوطی
مر چنان خواهم که چون سیم	گر شوم که چنانی کج چینی	بچه شاخ بید یار چینی	که بادش گوید که نه قصه است
آنکه ز کرده است باشد دمی	این خوشی کی پسند خوش	انبیا زانین خوشی چون	که مرشته دغوشی حق بند
ز آنکه جانشان این شیهه	این شیهه پیشان اینی	هر که انور حقیقتی رو نمود	کی شود قانع تبار کی رو دود
و آنکه در جوع او طعام شد	کی زنان و شور با حست بر	و آنکه باشد خفته اند کستان	میل گلشن کی کند چون بلبلان
چون کند مستقی از آب جنت	چون کند مخمور روی از شراب	سیر نمود هیچ عاشق از حبیب	صبر نکند هیچ بنجر از قصب
عاشق از معشوق کی باشد جدا	چون باد میند همه کون بکا	به یکس بر غیر حق عاشق	واقع کان سر بخور خاق نشد
بابت نده کسی که گشت بار	در معنی آیه و ان الدار الاخرة	لهمی الحیوان کما نوا	مرده ما کی در کشد اندر کنا
مرده را کس در کنار دگر	یعلمون در و دیوار و همه اجزای آن	عالم همه نده اند	کو نما از جهان جان خبر
آنجهان چون دوزخ نده	و سخنگو و سخن شنو و جنت آن	فرموده مصطفی الدنیا جنت	لکته دانند سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام	و طلا بها کلاب اگر آخرت	احیات بودی چون دنیا	کاین علف جز لائق نمک است
هر که گشتن بود در زمین	حیفه بودی چه برای مرد	کیش حیفه خوانند	کی خور داو با ده اندر کون
حای روح پاک عیشتن بود	حای روح هر نفس سیمین بود	حای میل گلشن و سرین بود	گرم باشد کس و طبع هر گلین بود
بهر مخمور حسد جام طهور	بهر مسکر آب شکر بر نفور	هر که را عمل عمر نمود دست	پیش از حجاج غنی عادت
دختران اعبت مرده و پنهان	اگر ز لعب زندگان ناگفتند	چون نازند از صوت و نور	کو دکان آیتن چوین بهتر

معصیت نهایی

دین از دین

له سوار  
 بنه یو غاښه  
 بهی صوفیانه کړنه  
 له زده کړنه  
 له بهی صوفیانه کړنه  
 له لاسه ورکول  
 له ستم بیا  
 له ښه  
 له ښه  
 له ښه  
 له ښه

کافران قانع نبش منیا  
 آن کی نقش نشته در جهان  
 گوش ظاهر خطا این ساین  
 دست ظاهر سینه داد دست  
 جزو جزو شاتو بشم بچین  
 هست یکنا مشن کی آیتین  
 چون اعلیٰ از هفت قامت شد  
 چون بر بند رفت پیش شاه فرد  
 اینچنین باشد چو زودی صفات  
 یازده پیش بر دوش بسته بود  
 بود با روت از ملاک بچکان  
 آن سبد خود را چو بر آفتاب  
 رحمت بی علی بی خدای  
 اما که آید لطف بخشا نیلگی  
 لیک نمی بر منی کولاخت  
 چون به بند روی دبی تم  
 نوزی سایه طیف عالمی است  
 روزنه اران بود آن نان جوان  
 هین گوا احوال خود را ای یار  
 هست احوال تو از کانونی  
 حال ابله گری آید گفت  
 زبان نجات اگر کرد در ریا بود  
 حال مردی بدی مانند  
 شادی هر روز از نوعی مگر  
 هست معانخانه این

کان بکلمه است اندر دین  
 وان گزشتش حیدر برین  
 گوش طبع جاذب سرگرم  
 دست باطن بر دوزخ دهم  
 این دن وقت آن بیرون  
 واند گزاش نام المومنین  
 او مدار هیچ از احوال خو  
 شاه پیشان و صاف سحر کرد  
 از بر طشت آید و بالایش  
 ورنه او در اصل حسرت بود  
 از عتابی شد معنی همچنان  
 کرد استغفار از دیر با بر  
 آید از دیر یا مبارک ساعت  
 سرخ گرد روی راز گوهری  
 بهر آن مد که جانش قانت  
 خیره کرد عقل حالینوس هم  
 آن شبک سایه غباری است  
 خرمس را چه آجا و دگردان  
 دیگر باره خطاب شاه مرا یار را  
 تو بدین احوال کی رهنمی  
 حال ظاهر گوشت طاق و  
 تلخی دریا همه شیرین شود  
 تمثیل ترنمی بهمانخانه  
 و عارف صابر دران اندیشه چو نرد و محان دوست  
 هر صبا صبیغ نو آید دران

مان جهان مارا چو رود و رود  
 این دهنش ننگه گویان یکس  
 چشم ظاهر خطا حلیه مشر  
 پای ظاهر دصفت سجد نمود  
 اینک در وقت باشد اهل  
 خلوت و جلوه بر ولازم ماند  
 گشت فردا کسوف غمی شد  
 خلعتی پوشید از اوصاف شاه  
 در بر طشت چه بود او دایک  
 چون غایت بیطو آیت شد  
 سرگودان انشد که از سر و نه  
 دگر چون قطره آب شد ماند  
 الله الله کرد دریا باز کرد  
 ز روی او بهترین نگاشت  
 که طمع لاغر کند ز زوئیل  
 چون طمع مستی تو در نواز  
 عاشقان این چو خواهر تن  
 این سخن خدا نازده شد  
 هر حکایت کن این احوال خو  
 که لطف یار تخمینهای ما  
 صد هزار احوال آن چمن  
 تمثیل ترنمی بهمانخانه  
 و عارف صابر دران اندیشه چو نرد و محان دوست  
 فی قلم گفتیم که آید و بدیم

بسیح مان پروانی نقش مناسبت  
 واند گزاجی بگفتار و سب  
 چشم سر حیران بازغ البصر  
 پای همی فوق گردون طوطا  
 واند گزایا بر قدر ازل  
 تسبیح غمی میرایا غم ماند  
 شد بر بند جهان کبان فراخی  
 بر پدیدار چاه بر ایوان جا  
 شوی امیرش از غنایک  
 همچو بارش نگویند آویند  
 خدیش ابر ساخت تماشای اند  
 بحر رحمت کرد و او را با نواز  
 گردید باشد اهل دیر روی زرد  
 زانکه اندر طه ران لقا  
 فی زرد و علت آید اعلیل  
 مصطفی گوید که ذلت نفس  
 پیش عریان چه جامه چید  
 ای یار اکنون گوا احوال کچ  
 گرچه تصویر حکایت شد دراز  
 خاک بر احوال درس پنج و  
 گشت بر جانمی شتر از قند  
 باز سوزی غنیمت نقد ای  
 همچو جو اندر روش کش بند  
 فکرت هر روز را دیگر اثر  
 صیف تازه فکرت شادی غم







گفتند چه حاجت به این کلاه سیاه  
نیست به عقل حقیر بی باغ  
رفت یک صوفی بشکوه غزل  
ماند بونی بامنه و خیمه نهفت  
شغلان خاک بر جانمانه  
جندما کرد و نطف آینه  
ای خان زند کام صوفی تو نیست  
پس گفتندش که خشمی چرا  
بان ططف پیچ خسته و پش  
سرش را تا تو خمر غازی کشی  
زبان صوفی ما به سجد  
کاف و بسته و در بست کشتی  
بمحو بر بالای ماهه آن  
که بخانید با زندان کدو  
نیم کشش کرده از زندان  
ای شده عاجز تل کش تو  
غازیان کشته کافر با تیغ  
چون بهوش آمدید انصوم  
از این سرخم کشته بسته  
چشم راه و کرد و پانی سوزی  
قصه کوتیک کز این چشم  
قوم گفتندش به پیکار و بفر  
گردد طسب لروا و ذوالفعا  
چون می شمر آن میر بسته  
که بر طاق طاق گرد و ساز

غنم که گنج بیت از این سر  
 و صفت صنعت دل و  
 معابد و ماکر و دج و داغ غنچه  
 عام و بحر است نظر کردن  
 و زبانه صوفی او است غره  
 بخور شدن بآن همه که مرن  
 میدانند با غازیان بغیر از  
 اگر چه در جها و کبه استثنی  
 کاویان ناز و خجسته  
 از این غنچه استثنی  
 پیش سر کلاه آری  
 سجده از این تاج پست  
 غنچه همچو شیر بالاسی  
 صوفی قناده بریش  
 ریش او پنهان حلقه آن  
 صدهزاران کوهها پیش  
 جبرئیل است بیت بدین  
 پس بر سینه چون شد با  
 چنین مژده برش قناده  
 چشم گردانید و شد مشهور  
 فصاحت مبارزان و ارا  
 بکامیای چشم کافر بهوش  
 انقاده باشن سوی پر  
 در شتی کشتی تو بدست  
 آفاق جابه لوبان

گفت چنانچه پیش از این  
 هستی انصافی سایه پرورده  
 نایب و بیعی دوست  
 با بگشت نمودن ایشان  
 شدن بوجهر چون مکر که  
 مجاهد مرازین او پهلوان  
 که بظاهر نیز بنایم جبار  
 مر جبار صغریه محسن دارد  
 به معنیش که او نیم  
 که با او دین و دوست  
 ناما می در صوفی پاک  
 شد که آن اخلاص پیش  
 است با بستن می خیار  
 دست بسته که همچون گز  
 چو تو که در دست فتنه است  
 زمین سرشته بر وی شکوه  
 به رخ صوفی ز دانات کلا  
 اندامی نچایست غی  
 گفت این قصه شرک و کفر  
 که در چشمش ماکدین  
 به با این زهره که تو در  
 شدی زینهار که ملازم  
 کار و جگر بگما  
 پس این جمله این  
 که زلفش تیر جانسان

گو گشته است این چشم شمع  
 وقت حرم وقت جفا ۱  
 ناگهان آمد قطایق و نما  
 فارسان افند تا به صف نما  
 سابق السابقتان افند  
 بازشت با غما دوست  
 او برین انداخت نسیج  
 گفت من در و ما را  
 آن کی با کشت این کی  
 چو آن بیایم که نیست  
 قدر گفتن این بخت  
 و به موی خفته یار خوش  
 از سه سینه به موی  
 حست که در جملین جگر  
 همچو از موی ریش می گو  
 جوان می به بهیما می  
 تا جوشل مری بهوشی و با  
 اینچنین بهوش گشما  
 طافه چون بکمر آتش  
 می تیرم گفت چون جوان  
 رفتم از این بخت و در  
 با چنین خبر که تو را  
 تا اگر رسد از دی سپاه  
 که بود باغ شام کنی  
 آری آری محفل در شام

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

کی توانی کرد در خون آشتنا	چون نه با جنگ مردان آشتنا	بس تن بی سر کرد در دهن نظر	بس سرب تی بخون بر چون آشتنا
زیر دست پای سپان غرا	صد فنا کان غرقه گشته در غرا	ای چنین هوشی که از موشی پرید	المران هفت تیغ خون خاشاک
چاشمش تیرین تیغ مردان	تا تو بر بالی بخور دکن آشتین	منیت غمزه خون این تیغ بین	غمزه باید دیر هفت چنین
مینت لب چرب تیغ و منجر آ	جان باید بخت چه جای سر	کار هزار که دلی نمود قتال	که گریزد از خیالی چون خیال
کاتر کانت نی ترکان بر	جای ترکان خانه باشد خاشاک	غمزه کی تانی کران چشم بین	رفتی از دست قناری بزمین
گفت عیاضی بود بار آدم	حکایت عیاضی رحمة الله که نهاد بار بغیر و رفته بود	چون شهادت دوزی عالم بود	تن بر بند کوز نه ایتم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر	بامید شهادت و چون از جها و مهر سجدا و اکبر شهادت	بامید شهادت و چون از جها و مهر سجدا و اکبر شهادت	تایکی تیری خرم من جایگیر
تیر خورون بر گلو یافت	و خلوت گزید او از طبل غازیان شنید فضل مرا رنجده	و خلوت گزید او از طبل غازیان شنید فضل مرا رنجده	در نیاید خبر شنیدی صفت
در غم یک جایگی بی زخم نیست	بجست غم اگر در دهن او نفس آتخم نمودی درین عوت	بجست غم اگر در دهن او نفس آتخم نمودی درین عوت	این غم از تیر چون پرور نیست
ایک بقتل نیاید تیر با	کما بخت ستاین جلدی با	چون شهادت دوزی عالم بود	رفتم اندر خلوت و در جلد دوز
در جها و اکبر گفت دم بدن	در ریاضت کردن لاغر شدن	بامید شهادت و چون از جها و مهر سجدا و اکبر شهادت	که خوامید بدیش غم و کوش
نفسم از باطن را آواز داد	که گویش حس رسیدم بامداد	خیز بنگام غم آزاد برو	خویش را در غم و کوش کن
گفتم ای نفس شبی بی وفا	از کجا میسل غم از تو از کجا	راست است ای نفس کن بخیلنگ	در نه نفس شوکت طاعت است
در نمونی دست حمله است	در ریاضت سخت زلفت است	نفس بامید و در آنکه از دور	در فصاحت بی دمان اندر دور
که مرا هر روز از اینجا می کشی	جان من چو جان گران	هیچکس را نیست از عالم خبر	که مرا تو می کشی بی خواب و خور
در غم از بجم بیک زخم از بدن	خلق میند مردی و بیاثر من	گفت ای یک چنان خون بسته	هم منافق میمیری تو چو هستی
خوار و خود روی و شرابی بود	در دور عالم چنینین بود	نمزد که در که ز خلوت بیج	سر رو بنارم چو زنده است
ز آنکه در خلوت هر آنچه کن کند	ز برای وی مردوزن کند	جنبش و آرمش اندر خلوت	جز برای حق نباشد جنبش
این جها و اکبر است آن هست	هر دو کار است و جد است	کار که نیست این بود و بود	که ز موش جنبش گم کند
آن چنان کس اباید چون	دور بودن مصاف از دنیا	صوفی آن بودی این نیست	آن ز سوزن مرده این است
نقش صوفی باشد او نیست	صوفیان بدنام هم چنین نیست	بر دور بود و اجسم کل شد	حق ز غیر نقش صوفی نیست
تا سحر آن نقشها منبایان	تا عصای مونسوی نهان شود	نقشها را بخور و صد عصا	چشم غم غمست پر کرد و خفا
صوفی دیگر میان صف جود	حکایت مجاهدی دیگر و جانا بازی او در غمنا	حکایت مجاهدی دیگر و جانا بازی او در غمنا	ای خدا آمد چن بار از بهر خرا
بیت زخم از دست کافور خور	بار دیگر حمله آورد و بسود	تا میرودن بکشت خم از گران	تا سحر از دست خم از گران
بمسلمانان کجا فروقت کرد	و گشت او با مسلمانان بغیر	حیفش آمد که بر جانی جان	حاجان دست صمدی او آسان

بله پند جان فزاید  
 عله لوت طرس  
 عله غمزه و دوان لوتی  
 زنا بزرگست و دانی  
 م حضرت رسول علیه السلام  
 عله زکات لبس  
 نام زمان است  
 عله مقرر بی گناه کردن  
 عله خیل سبب  
 عله من بیتی بیتی  
 عله زین بکاست  
 عله صفا  
 عله که سبب  
 عله زین  
 عله سبب









کله فن و فن  
اسم هون کا ند  
دعا و دفرس و ان

کله مر مر صا  
در و علم دا جفا  
بخود شده و اسطمن  
صداست

کله کله بنی ز کجک  
کله کله کجک  
کله کله کجک

چشم موسی هفت نور بود  
چون حقیقت پیش از فرج و کلو  
هر کرا فرج و کلو آیدین دوست  
چون خلیفه کردای اجتماع  
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد  
خشت خشت پیش از گوش سپرد  
زن چو دید آن سستی و آفت  
با دوش آمد و روی آن پهلوان  
غالبی مغنه زن شد در آن  
هر چه اندیشید خنده می فرود  
هر کی را فرخون و مستح آن  
ز دوش خیره چشمش بر کشید  
در خلعت راستی بغیریم  
در دل شایان تو با می آن سطر  
آن فرست این نشان است  
این مان کشم تا بی تیغ شک  
هفت صفت زمان بر شام  
شرح آن که رو که لاند راه بود  
او بدان قوت که از شیر کاک  
من جیه دیدم تو این از بجای  
این بهار نور بعد مرگ یمن  
در بهاران سرا پیدا شود  
سزنج هر دختی ز جورش  
یک کی دانی که آن ننج نما  
شاخ اشکوفه نماند و اند را

پیش ششم عیب نور چشمی  
که بان کن پیش و اسر راتو  
ان که دین کی دین بهر آتو  
آمدن خلیفه نزد آن که بخت شهورت انی و جماع  
قد خفت خیز مهر افزای کرد  
خفت و می شوش و تیش کلی مید  
خنده کرده آن کنیز که رخصت شهورت خلیفه و وفور  
شهورت آن پهلوان فهم کردن خلیفه حال و را و پرید  
چو بدید که بدین شد لب روان  
مچو بند سیل ناکا بان کشود  
ای برادر ز رافت قنار آن  
لغت نه خنده و الگوی سپید  
یا بهانه پر ب می آینی دم  
گر چه که شد ز غفلت بر آید  
گر گوئی آنچه حق گفتن است  
تیغ را کرد و حواله گفت  
خورد و سو کند چنین تقریر و  
یک بیایان خلیفه و انور  
بهیج تغییرش نشد بر قرار  
با سبب خندیدم شایه جهان  
بست بهر آن بر و جو بخت  
هر چه خور و بست این چنین  
جلگی پیدا شود آن بر سرش  
از که امین می بر آمد اشکار  
نطفه کی ماند تن مردانه را

برینان پیمان نه اندر کوان  
پیش ما فرج و کلو باشد خیال  
با چنان اسکار کوبه کن سخن  
چون بیان پای کی غا قوت است  
و هم آن کرنا باشد آن میر  
سخت بخندیدم چون نگلیان  
گریه و خنده و غم و شادمانی  
بهیج ساکن می نشاند آن خندید  
در دلم برین خنده طنی اوقا  
من بدانم ز دل تن بخت  
یک چراغی هست آن کشت  
من بدین شمشیر بر مرگ نیست  
و بگوئی رست بر ادات نمز  
زن چو جا و خشت گفت آن  
شیر کشیدن سوی خیمه آمد  
تو بدین سکی چون دی کوب  
را نه هر سکی نیست حق اشکار  
آتش را با دبار و آب افشا  
بر دمان از دبان از پیش  
هر غمی که دی تو دل از روی  
این غمار شکوفه آن داده است  
نیست نمانده بهر لایا با اثر

پیش هر خوردم بشد خیال  
لا حرم بر دما جان حال  
احمد کلم گوی کلم کلم  
سوی آن فتن از بهر  
پس نهاده آمد و عیشش بسب  
که نمی جنبه به تندی از عیش  
آمد از بهر خنده و گرفت  
که کبکشت آن شیر انداز چنان  
غالبی مغنه بر سر و دیوان  
هر کی را معنی دانست قتل  
پس خلیفه تیر و گشت و زند خو  
رستی کو عشته و تو انیم داد  
بایدت گفتن بهر آنچه گفتی  
وقت خشم و حرص اندر دیر  
سود نمی ندید بهانه گرفت  
حق نریدان نکشت شایه کمر  
مردی آن رستم صدان  
روان و کور قائم چاشنا که کرد  
خشت خشت و شکی فتنی بهیج  
چرخ بهر آید رست تخم بکا  
را نه بارامی برانند از تراب  
تا پدید آید صغیر و ندها بهیج  
از غماری بود که آن خور و  
آن شناسد که کوفه زنا است  
دانه کی مانند باشد با شجر



لحم بکرم  
مست و غیر مست

مست و غیر مست

مست و غیر مست

مست و غیر مست

مست و غیر مست

عقد کیش تا ابد و اودان  
 ترک خشم و شهوت و جود آری  
 مردی خود کو مباحش اندر گرش  
 مرده باشم بمن حق نگرد  
 مغرور می شینا من پر آید  
 محنت اجنه نکاه را رسید  
 آنچه چندین صدرا کش کرد  
 ای که از غلیم امرش آگهی  
 گفت زری شکا و محبت  
 بیت حاجی جانبش شتافت  
 گوهری بیرون کشید و تیر  
 گفت چو پست چه زرد آید  
 چون وادادم که مثل این  
 که دایا ر وزیر آن شهزود  
 بعد از آن اوش بدست جا  
 گفت شکس گفت احمی رشید  
 دست کی معبد مراد کشد  
 بعد کیا عمت بدست نیران  
 جا میگما شان همی افزو شا  
 اگر چه تعلید دست ستن جهان  
 همچنان دور گردان شد  
 یک بیک می نداری هر تو هم  
 اسی ایاز اکنون گوئی کاین  
 گفت فروغ آنچه تا گرفت  
 شکما دستین بودش شتاب

خشم را و حرص را کیسود  
 در بیان سخن شمنه که یکی را قوت شهوت خزان  
 در بدلی را نه فضا صفوت فرشته کان سه  
 ستمانی که شهوتی نبود  
 ستر به آفتن از سروریت  
 محنت انار از بهر آید  
 لعب که دیک بویشیت اینست  
 اینجکایت کوش کن گرجی  
 وادان شاه گوهر را در بزم بدست نیر که این بچند ازرد  
 و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر  
 که این شکس گفت وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکست  
 گفت پیش از زرد صد هزار  
 که نیاید رجب گردد هر  
 هر لباس حله که پوشیده بود  
 که چه از داین بدست طبا  
 در غایت این سخن برین  
 کی خزان شاه را هشتم عمر  
 در را کاین امتحان کن باز  
 آن جنسیان ابر دازره بچ  
 بدست سوا هر قلد را امتحان  
 تا بدست آن ایاز دیده  
 رسیدن آن گوهر آخرد و بدست ایاز و کیا است  
 و مقلد ناشدن او ایشا ناز او خرد و ناشدن او مال  
 خلعت و جاگی افزون کرد این علت علیشان کردن  
 که نشاید قلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نازد باشد

بود او را مردی پیوسته  
 هست می در گنج پیوسته  
 حق می دانند الف بکل بکش  
 به از آن که زنده باشم دور  
 آن بود و فروغ و این جهان  
 مردی خرم فروغ مردی شش  
 جان سپرده بهرام درم  
 بشنو اکنون باین معنوش  
 آن شه غرمن سلطان  
 جمله ارکان ادران یوان  
 پس نهادن و در بکف فیروز  
 نیکو ناه مخزن و مالست منم  
 گوهر از وی بستد آن شاه  
 از قصه تازه دست کمر  
 فافش نواذ اسی از مملکت  
 که شده است این روز و اوج  
 پس بان در مع عقل و کشود  
 هر یکی را خلعت دادا بشین  
 جودگان یک یک تعلید  
 مال و خلعت به هر یک یک  
 گفت او را کامی یافت میانه  
 و شعاش در نگاری محترم  
 چند می از د و بدین تاب  
 گفت اکنون و بدین شتاب  
 خرد کرد پیش او بود این







اندیشی بحث از خود و بختی کی شود کشف نظر این انا ای ایاز کشته فانی ز اقرب	فخر زاری را زواردین می این انامکشف شد بعد همچو اختر و شمع آفتاب	لیک چون من لم یزید می فتد این عقلمند افتاد بلکه چون نطفه مبدل بخت	عقل و تفکرات و حیرت و در سخاکی حلول و اتحاد نزد حلول و اتحاد و غایت
عفوکن ای خود و صدق تو من که باشم که گویم عفوکن من که باشم که بوم من است من که آرم رحم حکم آلود	مجرم دستن یار دین شفاعتگر می خود را د عذر این خواستن و دران غده ای خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعظم بالمد اخلاصکم من الله انما بخش الله من عباده العظام	ممن کیم تپشت اعلامی کنم ای تو پاک ز جبل علیت پاک چون کسم کردی اگر لایکم چون رخت من نهی این	سابق الطیف و ماسنون ای تو سلطان خلاصه کن ای گرفته مجید منهادنت رو نایم سلم سلم آرد
صد هزاران صفت از زانم انکه معلوم تو نبوده بود آن بچسب رتوبه کس انکاشق ما انکه از تقسم چهره و نر بهم دعا من دان کردی آب	کز بون صفعا گریه ام وانکه ایت نیست نیست همچو خورشیدش بنور افرا آن شفاعت هم تو خود کرد هم با تشریحش کرد آن ستار	من کیم تپشت اعلامی کنم ای تو پاک ز جبل علیت پاک چون کسم کردی اگر لایکم چون رخت من نهی این	یا که دایات دهم شهر کرم که زاموشی کند ویرانمان ستم شولا بام را از کرم ترو شکست خانی بود آن من
تا ز من لاف کاشا جهان و دخی بودم پراز شو و نری کار کوثر چیست که هر سوخته همچو مریسم بر سر زخم است دخی همچو گل خاک کو	بهر بند عفو کرد و از جوان کرد منت فضل او کم کوثری گرد و از وی نابت داف و خسته یمنت لیا جدید انما الهما است کوثر بر مثال نفع صو	در بودم سر بر سر من خود بر کار سوزید دوزخ در تو قطره قطره ادمادی کرم است دوزخ همچو سهرابی ای دوزخ سوخته جاسام	کرد شام دار و بر سر من بردی نام دگر بار از جسد کایچه دوزخ سوخته من است کوثر چون گلستان سوی کوثر میکش اکر ام
چون خلقت الخلق کی بر علی عفوکن زین ناقصان تن عفو ما هر شب ازین لارا پرزبان بار و در دشت پرزبان امین بر جع سرنگون	لطف تو فرمود ای تیمو می عفو از دیای عفو و استر چون کبوتر سوی تو آید شما میسرند عشق آن الوان با در هوا کانایسه چون	لالان باج عییم جو دست عفو خلقان همچو جوی و جوی باز نشان وقت سحر این تا که از تن تار وصلت کشند بانگ می آید تعالوا از کرم	که شود در جملہ ناقصان هم بدان دیر با می تا ز جیل تا شب محبوس این جان پیش تو آید که تو مقبلند بعد ازین رجعت نماند در غم
بس غریبها کشید از جهان پایا پر عمارت از حصن صوفیان صافیان و نوری	تدر من دسته باشد ای بر کنار دست حوران لین مدتی افتاده بر خاک و قدر	زیر سایه این در ختم من حوریان گشته منظر مهربان بی اثر پاک از شد با تار	هین بیند از پدای می باز کز سفر باز آمدن این میان همچو نور خورشید تو صفت منند

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



در این شب ششم  
در این شب ششم  
در این شب ششم  
در این شب ششم  
در این شب ششم  
در این شب ششم  
در این شب ششم  
در این شب ششم  
در این شب ششم  
در این شب ششم

هر دو دی که در هم فرو کرد بل عطار و خانه خود گم کند نسر طر را بریزد پر شرم در گذر زین روز با بیکاه شد تو عدوی و زعد و شیلین زان شد غاروق را زهر می کند	بر یکی ز سمت و بر دیگری شک در جنون او جز جزو زان شکند در طبع تنین شود چون نوم کمکشان از سنبله پر گاه بی تکلف زهر گرد و در دهن که باز تریاق فاروشین قند	ما هم از مهرار دو کف بر خرم مشتی را دست از زول طبع دختران نقش آبتن شوند آفتاب از کوه سحر و تقوا دوست شود و زخوی نماند شوی بهین بخور تریاق غاروق ای غلام	زهره بود زهره را تا دم زند بر سر آب او فند چون سبد جمع گردد و دستکش شود یکسایخ آمد را این گفتگر تا ز عمره هر سه هم طو اخور ساشوی غاروق و دوان و السلام
---	---	--	---

تمام شد دفتر پنجم

بسم الله الرحمن الرحيم

این مجلد ششم است از دفترهای تنوی و بیان معنوی که مصباح  
ظلام شبست و خیالات شک و یبست باشد این مصباح را بحس حیوانی  
ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السانست ایشانرا از بهر عمارت  
صوت آفریده اند و جوهر ادراک ایشان اگر کشیده اند که از ان ارتجا و بکنند  
ذلک تقدیر الغویر العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عملشان پدید کرد  
هتاه و امتداری کارگاه است از فلک که تا آن حد عمل آن برسد پس و اوی آن  
حاکم نباشد عصمتا الدین ختمه و محجب به محبوبین آمین و الحمد لله العین  
وصلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین



بسم الله الرحمن الرحيم



قسم سادس در تمام مثنوی  
مقصود او جز که جذب یارست  
زین کنایات دقیق مستتر  
به قبول و ناقبول اورا چو  
میچ اند غار خاشوشی خزمیر  
ست گرد بد را در تیر  
دخو آن گوهرش را بتلا  
پس شکر را واجب افزونی  
اندر آن سکنین آید خل

میل میچو شد بقسم سادس  
در جهان کردن سامی نامه  
پیشکش می آرستای مثنوی  
عشق را با پنج و با شش کار  
بایانی کان بود نزدیکتر  
ایک دعوت دارد و یک دعا  
میچ از خوش عنان آید  
یاشب متاب از غوغای شک  
هر کسی را خد متی داده  
چونکه سر که سرگی افزون کند  
انگبین گریانی اورا در خل

ای حیات دل حسام الدین  
گشت از جذب چو تو علامه  
در تمام مثنوی قسم ششم  
کی لطیف حوله من لم لطیف  
رازهای گفتنی گفت شود  
راز اندر گوشش منکر تر از آب  
و مبدم انکار خوشش منفر  
میچ و اگر دوزا به کار  
هر کسی خلقت خود می تند  
من نعم شیران خود را کی علم  
بکاین ذی و باشد اصل بخت



پیشکش بھر ضایت می کشم  
شش حسرت را نور دین شش  
بو که میا بعد دستوری رسد  
راز جز با رازان انبیا نیست  
نوع نه صد سال دعوت نمود  
زانکه از با ننگ علایان  
مده نشان دوز و سنگ عو  
چونکه نگذار دسک آن بستم  
قدر سر که لطف همچون این

۴  
یعنی طاعت کند و نذران  
که بکنند طاعت کند و نذران  
۵  
سسته چنان  
۶  
علا با بگ  
۷  
از آن  
۸  
با آن  
۹  
غل سر

قوم بروی سر که میخیزند  
واحد کالاعت که بود آن لی  
خاصه آن دیکه دیا با همه  
در وان این جهان با آن جهان  
زاع در زنده زانسان  
نقد خاستان غدامی الترش  
گر پیدان این پید می کنند  
گرچه ماران زهر افشان  
زهر با هر چند زهری میکنند  
آن یکی ذره بی پرو چپ  
جگ فعلی هست از جگ نمان  
چون ز ذره موش نفس در  
ماجر نو خود را ج شدیم  
جگ با صلیع تا در زمین  
ایمانین جنگ تا مچی بود  
هر ستونی اشکنند آن گر  
هست احوالت خلاف دیگر  
فوج لشکری احوالتین  
تا مگر زین جگ حقت واخرد  
این آغانی از ضد آید صند  
هست بزرگی اصول نکما  
این مخالف از چه آید و نکما  
گوهر جان من ای نصیحت  
طرفان جنگی که اصل صحت  
آب حیوان را اگر خوان کشید

فوج را دریا فزون میخیزند  
بلکه صد فرست آن عده  
چون شنیدند آن شان او  
این جهان از شر میزد  
بیل از آواذ خوش کی کند  
بوی گل قوت مانع سترخ  
ابر بار پاک کردن می تند  
درچه تخمان پریشان میکنند  
زود تریا قات شان میکنند  
وان در گوسوی بین طرب  
زین مخالف آن مخالف را  
جگش اکنون جگ نو شده  
در ضاع اصل شتر شیم  
نیست است بین الایین  
دعنا صرد دیگر تا حاصل شود  
هستن آب اشکنند شبر  
هر یکی با هم مخالف در اثر  
هر یکی با دیگری در جگ  
در جهان صلح یک رنگت برد  
چون نباشد ضد نبود جز  
صلحها باشد اصول جنگها  
در چه زاید وحدت این ضد  
خومی آن این نیست می کبر  
شاد آن گان جنگ با همه  
هم قدر تشنگی توان بر

تلا و دایه دوا از محمد  
ختم که از دریا دور است بود  
شده دشتان تلخ شیرین  
این عبادت تنگ قاصد  
پس خرید است هر یک جدا  
گر پیدی پیش با رسا بود  
در جهانی پر شو از خار و خس  
نخلها بر کوه کشت و دوسه  
این جهان جنگست چنان غلی  
ذره بالا و آن دیگر نگون  
ذره کوچوشد در آفتاب  
رفت از دی جنبش طبع و سکون  
در فرغ راه می ماند عجز  
جگ فعلی جنگ ملی جنگ قول  
چار عنصر چار استون است  
پس بنامی خلق بر صند او  
چونکه هر دم راه خود را میزن  
می نگر در خو چنین جنگ را  
آن جهان جز باقی و آب است  
نفی ضد کرد از پشت بقی  
آن جهانست اصل این غم  
زانکه ما در عیسیم چار ضد  
جنگها بین گان اصول صلحها  
غالب است چیر بر بر جهان  
گر شدی عطشان حرمی

پس ز سر که اهل عالم میفرود  
پیش او جو صفا زانو  
که قرین شده عظم با قبل  
ورزش را با خص منست  
در راه فیصله ایدایشا  
خوک و سگ را شکر و حلو بود  
آتش موش کند و بکفش  
می نمند از شعله انبار شکر  
ذره ذره بچودین با کافری  
جگ فعلی شان بین کون  
جگ او بیرون شده از دوتا  
از چه از انا ایسر را چون  
لاف کم زن از اصول اصل  
در میان جزو ما حریست  
که برایشان تعفت نیاست  
لاجرم جنگی شدند از ضرر  
با در کس ساز کا میکی  
پس چه شغولی بجنگیدن  
زانکه ترکیب می از ضد است  
که نباشد شمس ضد زهر  
وصل باشد اصل هر جور  
خوی خود فرغ کرد با اصل  
چون بی کجک او بهشت  
شرح این غالب بجهت  
فوج کن در تمام مشی

۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰





مخل نبرد و یک آن باشد  
عقل شان در قفس دنیا چرخ  
عالمی نامرسته نه خود است  
نه اوصاف شان نیکو شود  
به جهادی کو کند و لایزات  
باز چون جان وصلان نه  
و غرضی را گفت روزی سانی  
یک سواستم بگوئی و لایز  
گفت اگر رویش بشهر دوشم  
مرغ پارسه بر دما آشیان  
باز اگر باشد سپید فیضی  
درهی شیرین خود از مرخ  
آدمی بسترته از یک مشت گل  
نیست که مناش نیند آشیان  
جلوه کردی هیچ تو بر آسان  
بگذری زان نقشهای همچو  
تو گویی من بگویم در بیان  
صورت گریه از خشمش کند  
چون سر و ماهیت جان بخت  
روح را تا شیر انکس بود  
چون خبر ماهیت بیرون نیل  
آن طایف جلد عقل و جان  
آن طایف زبان از آن پر بود  
جان نشد قصر که خشمش  
طو طیان خام افندیش

نماز عقل محمد را کس  
 نکوشان در ذکر شهنش  
 بچو عالم بونا وقت وفات  
 بد نماز چو کند یک سجده  
 از دخت بخت اوزیه حیات  
 سوال کردن سالی از  
 یار و شست از سر و  
 اندین مجلس سوال را چرا  
 روق او از دم او میداند  
 پر مردم توست اسی مرمان  
 چونکه نیندوشن باشد  
 سگد بود او مثل شیری که  
 برگشت از جرح و از کوبل  
 که شنید این آدمی پرغمان  
 خوبی روی و اصابت در  
 خلوت آری با عجزی نیم کور  
 عقل خشن که بدست جان  
 در زمان از مد عجزت بر  
 هر که او آگاه تر با جان  
 هر که ازین پیش المی بود  
 باشد این جانها اندین  
 جان تو آمد که جسم آن شد  
 یک نشد با جان هر عضو  
 کان بدست است اندر دست  
 طوطیان عالم زنجیر است

عقل مترتبه است لیکن بکسی  
مستدران وقت و دعوی همچو شرق  
وقت خد بینگی بکنج جهان  
رخی کند و بود همچو منی  
از برای کوی جان وی آرد  
و اعظم که مرغی بر سر  
و م او که ام فاضله است  
بر سر بلای کی مرغی نشسته  
و سوخته است دم و دین  
عاشقی کالو بد شد خیر و شر  
و بود چندی و دل ایشاه  
و رنگ و در را اکل بگ  
آوی بر قدر یک شمشیر  
بر زمین چرخ عرض کرد و  
پیش و تمامی حامل می له  
و عجوزی چیست کاشان از بود  
و عجوزی جان آینه شکی  
جان چو باشد از غیر  
اقتضای جان جانی الی  
خود جهان جان سر زگی  
جان اول مظهر در کاش  
از سعادت چون جان بزر  
چنانچ و دل انی ان نش  
سر دیگر هست که گوش  
کی چشم در و نه صفت

زانکامل ویران شدست بخت  
 صبرشان در وقت تقوی همچو برق  
 دکلوه پسته ده گم گشته چونان  
 چون بجان پوست گرد در درخت  
 خضر و از ار چشمه حیوان محرو  
 رخت را در عریل پایان نمده  
 کای تو منبر راسنی تر قابل  
 از سر و دوش کداین بهشت  
 خاک آن آدم باش ز لیدیوش  
 غیر و شتر منگر تو در محبت منگر  
 او سر باز است منگر در کلاه  
 شیر سیدان مرد را بی یربشک  
 بر فرو و از آسمان و از آیه  
 خوبی عقل عبارات و دیوس  
 عرضه کردی هیچ سیم اندام خود  
 کو ترازان نقشها با خود برد  
 صده رت گرا بهار از فرح نیست  
 شاد و از احسان گریان از سر  
 بهر که اگر تابد و جانفش دوست  
 بر که بیجا نیست و دانش تهنی  
 جان جان خود و نظر داند  
 همچو تن آن مع را خادشند  
 دست شکسته میطع جان نشد  
 طوطی کوسه تمدان شکر  
 خونت آن روز و غم و غلالت

ہیلہ  
میل

شال شوی است و در شیک  
 شال شوی است که در  
 و در نوعی بان شکی  
 شریک و متهم باشد  
 شال شوی است که در چوب  
 شال شوی است که در چوب

میں نے یہ سب دیکھا اور دیکھ کر  
میں نے بہت سے لوگوں کو دیکھا

۴

مع

عائشہ بیگم

اصابت

اسرار و ملاحیہ  
راہ راست و حق

هو استقن و صواب

کلمہ

نهار  
یکه پست کا دهن  
نفره ز ریشی گویند  
سه جیت است  
۱۱  
نقدیه زانو دیر زار  
لینم دیوالم غم علی لقم  
نکلیا دیم رشدا علم  
بیز فانت مریک بیزان  
بشان و باغی بیکار  
ایشان دگرای مید پیا  
ایشان

۱۲  
خا چنان  
۱۳  
سرسر  
۱۴  
سرل عزت

۱۵  
نیکه سر و دگر دوز  
نیکه سر و دگر دوز  
نیکه سر و دگر دوز  
نیکه سر و دگر دوز

آن فرطی بلورش میستند  
معنی ختم علی افوا هم  
ختمای کانیب بگشتند  
اوشیعت ایجهان انجهان  
پیشه اش اندر طهور در کون  
بهران خاتم شدت که بجز  
در کشاد ختمت آو خاتمی  
صد هزاران آفرین جان  
کر زینت داد و هری یازدین  
کر زینت بر زنده خورشید سر  
گفت حق چشم خاش بگل  
انجم آمد چون مرید شمس  
اسی ضیاء الحق حسام الدین  
شعوی لرزش شرح و شرح و  
هم بسی تو زار و آوا آمدند  
چون خضر الیاس فانی جاودان  
یک از چشم بد زهراب دم  
این بهانه هم ز درستان و  
خود یکی بوطالب آن عم رسول  
منصب اجداد و آبار امانند  
گفتش ای عم یک شهادت بگو  
می بانم در زبان این عرب  
الغیاث اسی تو غیاث استغیث  
من که باشم جرج با صد بار  
جذب یکرا به صد مستقیم

لیک خرا خد خلقت کرد پند  
این شناس نیست بر بر نام  
آن بدین احمدی شستند  
ایجهان دیرین آنجا جهان  
اید قومی انهم لایعوان  
مثل اونی بودونی خوانند  
در جهان روح بخشان شای  
بر قدم و دور فرزندان او  
بیزاج آب و گل نسل و نیند  
عین خورشید است فی چیز و  
بسته ام من ز آفتاب یشال  
نکو میدان ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و  
دلیل ضعف قند و راهزن صد هزاران ابله نادان  
صورت امثال او را روح و  
سوی دهم حزن مستحضرند  
تا زمین گردد ز لطف آسمان  
ز جمعی روح فرسا خنده ام  
که از ویم پایی اندر گیت  
ینمودش شغفت حیران مثل  
در پی احمد چنین رسیده ام  
تا کنم با حق شفاعت بهر تو  
پیش ایشان جوهر گرمین  
زین دوشاخه اختیار چیست  
زین کمین مندیلو کرد و آوا  
بند و راه به تردای کریم

قد خراگر طرب نگینتی  
آزاده خاتم غیب ان  
قصدای ناکشاده مانده بود  
این جهان گوید که تو نشان نا  
بازگشته از دم او بر و باب  
چونکه در صنعت و استادت  
هست اشارات محمد المراء  
آن خلیفه زاده گلشنش  
شاح کل هر جا که میر وید  
عیب جویا ز این کم کور  
از نظر بای خفاش کم کور  
تا حریفش حریف جان شوند  
با د عمرت در جهان بچون خضر  
گفتی از لطف تو جز وی  
جز برین کرحال دیگران  
مردل جان شایان شده  
که چه گویند عجب کرطلف  
آن رسول پاکب مختب  
گفت لیکن فاش گرد و باع  
لیک اگر بودیش لطف حق  
من خودستان در کمال  
کاسی حسد او مد کریم بر بار  
زین دوره گرچه بر مقصد تو

پیش خرقط را شکر بختی  
بو که بر خیزد لب ختم گران  
از دم انا قنصا بر کشود  
آجهان گوید که تو نشان نا  
ده و عالم دعوت او استجا  
نی تو گوئی ختم صنعت و روت  
کل کشاد اندر کشاد کشاد  
زاده انداز غصه جانیش  
غم مل هر جا که بچو شدت  
هم بستاری خودی کرد و گاه  
انجم دوان خمس نیز اندر خفا  
شمس آمد دیقین بنیر  
اسی مقال روح سلطان  
سوی غلستان جان شوند  
با فزا و دستگیر و ستم  
گر نبود طوطی چشم  
شرح حالت می نیارم بیان  
چشم بد یا گوش بد مانع شده  
او گردانید دین مستم  
اوپو آن تارماند مرد و  
کل بخار و لاشین شاع  
کی بدی این بدلی با جنت  
ما گشتم که با ندم از نشان  
ده انا نم زین دوشاخه خفا  
یک خود جان کنده این



له  
انذار بیم دامن  
۱۲

له  
تفتیش مجبور کن  
۱۲

له  
راهنم غفلت زدگی  
بلوغ  
۲

له  
خلاصت  
۱۲

له  
ستی سنی  
۱۲

له  
عقبه

له  
عزایاکان  
ماری جام و غدا  
گویند

الفرارای غافلان از ان گشتی  
چند گویم من ترا کاین گشتین  
خواجہ آخر کز مان بیدار  
خواجہ را بود حسد و بندہ  
علم و ادبش تمام آموختہ  
پروریدہ از طفولیت بنابر  
بود ہم این خواجہ را یک دفعی  
میرسید از جانب ہر مہتری  
حسن صورت ہم نہاد و عیار  
اسی بسا مہتر پس کز شہر و  
علم بودش چون بہر مہتر  
اونہ بندہ غیر دستاری و شش  
کار تقوی دارد و دین و صلاح  
پس زنان گفتند کا و را مال  
چون بجد نزویج و دخترش  
ہمچو بیاروتے او میگفت  
آن غلامک دم نہ زوال بخش  
تو بجای مادری اورا بود  
آنچنان کہ مادران مہربان  
گفت امید من از تو این بود  
خوست آن خاتون خوشی کا و  
گفت صبر اولی بود در گرفت  
حال خود را چنین گفت و مرا  
گفت خواجہ صبر کن اورا بگو  
تا بکار این از دلش بیرون کنم

گو حقیقت بدتر است از گنجی  
زیر قیامت زان روی گزینی  
وزیجات خویش بزنجو دار شو  
حکایت غلام ہند و کہ خواجہ زادہ جو و پنهان ہوش داشت  
چون دختر را با مہتر زادہ عقد کرد غلام بخور نشیندہ گشت  
کس علت اوندہ نیست و اوزیر و گفتن نہ داشت  
سیم اندامی کشی خوش گوهری  
بہر دختر دہم نہ شو گہری  
کہ شود رخ زرد از یک خم  
شد ز فعل نیت خود ننگ  
اوندید از آدم لافش طین  
از معرفت پر سدا بیکش  
کہ از و باشد بد و عالم علاج  
مہتری حسن و شہ قلات  
دست پیمان و نشانی قاش  
علت او را طیبہ کہ گشت  
گرچہ می آمد از دور سیدہ شش  
کو غم خود پیش تو پیدا کند  
نرم کردش تا در آمد در بیان  
کہ دہی خست بہر بکا و عینود  
کہ زند و زبام زیر اندازش  
گفت ما خواجہ کہ بشنوی گفت  
صبر فرمودن خواجہ مادر دختر را کہ غلام را راجہ کلن  
کہ من اورا می زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم  
تو تماشا کن کہ نفس چون کنم

زینہارای جاہلان ان گشتی  
لیکس تلخ آمد ترا گفت این  
بین روش بر گیر و تر نشین  
حکایت غلام ہند و کہ خواجہ زادہ جو و پنهان ہوش داشت  
چون دختر را با مہتر زادہ عقد کرد غلام بخور نشیندہ گشت  
کس علت اوندہ نیست و اوزیر و گفتن نہ داشت  
چون ترا بق گشتہ دختر طابان  
گفت خواجہ مال را بنو ثابت  
سہل باشد نیز مہتر را و گی  
پر ہنر را نیز اگرچہ شد نفیس  
گرچہ دانی وقت علم ای مہین  
عارفا تو از معرفت فارغی  
کہ دیک داماد صالح اختیار  
گفت اینہا تابع زبندہ تین  
پس غلام خواجہ کا ندہ خواہ بود  
عقل میگفتہ کہ زنجش زد  
گفت خاتون را شبی بکرتو  
چونکہ خاتون کرد و در آن غلام  
ہم سرش را شانہ میکرد و آن  
خواجہ زادہ ما و ما خستہ  
کو کہ باشد ہند و مادر خستہ  
یا چنین گراشی خانہ بدین  
صبر فرمودن خواجہ مادر دختر را کہ غلام را راجہ کلن  
کہ من اورا می زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم  
تو دلش خوش کن گو بیدار

کہ بسوزاند و مان را بکشتی  
خواب نیگیر در تر از اندازن  
دختر او نیستہ تفتیش کن  
پروریدہ کردہ اورا زندہ  
دل و دلش شمع ہنر و دختر  
در کنار لطفش آن اگر آرام  
بذل میکردند کا بین گران  
روز آید شب رود اندر جہات  
کو بود عہد مال از سادگی  
کم پرست و عبرتی گیر از اس  
ذات نکشاید و دودیدہ بین  
خود ہی بینی کہ نور باز غی  
کہ با فرح نہ خیل و تبار  
بی را و گنجی نہشت و بی بین  
گشت بیمار ضعیف از آرزو  
دارون در غم دل باست  
باز پرس اندر خلا احوال او  
روز دیگر رفت دیک غلام  
با دو صد مہر و دلال و دوست  
حیف نبود کہ رود بجای گر  
کہ طمع دارد از خواجہ دختری  
ما گمان برده کہ او باشد این  
خواستہم کہ ششم بکشم و مرا  
کہ از و بریم و ہمیشہ بتو  
کہ حقیقت دختر آن است







چون روی کن گفت کی گرد پیش عدلش فخر تقوی منت چون شدی در صدان بی فساد گرچه رفتی شان برون گوی خطا گرچه رفتی برون گوی فضل تا روی از جسد او دگر شنش کار خود را کی گذارد آفتاب وان نصیحت کمال رشت جاگهی سی ایسر او چون برد گفت سیری را که روی مو گفت غرضش کجا در ماندی گفت خنجر صیحتش آنی انقباب آن کاسهای راز تا که کی بود دست نقل کاین شاه فرستاد آن دگر از آن ناقص عاجز را در کمال او بر رفت جمله پارسید گشت شذر و آن یکدم تمام و آن خنجرست گل را بوی غفر یعنی تقصیرست و فعل اجتناب چون فضایل بود در جرم مین باش احوال چو پهلوس چون دو دست پای ابو یا برای سحر تا بابل دم جرم خود را چو نخی بر گران	یا گریز از روی اگر تانی برو آرزو جستن بود دیگر بخت چون چنین رفتی بدیدی کشت پس عمر گفت سفت القلوب دیوان صیحت سفت قلبک و لواحقا ک المفقون چون تانی جستن پس کشت در بندی چشم خود را ز اجتناب حسد بر دن میران بر ایاز نمودن سلطان کیاست اول کاین ایاز توندادی خرد کاروانی دید از دوران ملک رفت و پرسید و بیامد کزری رفت آمد گفت ماسویین باز آمد گفت از هر جنسست آن دگر گفت و او پزین چون فید نیست یکدم نزد بر کی رفت بهر یک سوال که پرس آن کاروان را کجا هر چه زین سی سیر اندر سی قسمت قسمت را روی غفر گفت سلطان بلکه آنچه از خود گفتی کاین گناه انقباب بل قضاقت سفت جند حق این کنم یا آن کنم خود کی شود این ترد و سبک مصل دم بر قضا که نه بهانه ای چون	تیری انداز بهر نزع جان از کنا چون هی است و خوش در گریز از او نهان از زو خند از خند سانسد جان آز مودم کاین چنین بلایش دامی نینی ز داوایی عوئی حسد بر دن میران بر ایاز نمودن سلطان کیاست اول عاقبت بر شاخه معنه زو سوی صواکست سفت صیحت کز که امین شهر اید ریسر باز پرس از کاروان که کجا که بروا پرس سخت آن ماند حیران آن امیرست گفت در پی حیت تلخ ست پای ناقص اندر کرد امتحان کردم ایاز خویش حال شان دریافت بی شک از عنایت است کار جمست از تفاخر خیم بر می ربنا ناظم نفسا تو شکسته جام و مال منی این و دکی بود بی اختیار که روم و کسیر بالا پریم ورنه آن خنده بود بر پستی	چون آن قوم محفل برسان در عدم بودی ز تنی از کشت ایمان است دو اند از زو چون شدی در صدان بی فساد گفته است سفت قلبک آن رسول آز و بکند از تاجسم آیدش دمدم چون تو مرا توبه می باز آن سوی ایاز و توبه چون امیران از حشد شان شاه بیرون رفت بان کی رو پرس آن کاروان ایدر دیگری را گفت رومی بولعلا ماند حیران گفت با سیری گفت کی بیرون شدند شهر باز گشت گفت مقصود از جیب ببینین ای سیر و بیشتر گفت امیران که من می جدا بی صیت بی اندر یک یک پرس گفتندش امیران ک تو بلکه سلطان چون غایب کنند ورنه آدم کی گفتی با حندا بچو ایلیه که گفت اغوینی در ترد و مانده ایم اندر و کا پنج باشد این ترد و بر سرم پس ترد و را بیا به قدرتی
--	--	--	--

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

خون کند زید و تعاص او بگر که نخواهد شد قطعا با او تو چه کردی ببدن با تو فعل او غیر صورت میکنند	می خورد و عمر و بر احمد حسد خشم را میداند آن بی بصیر تو چه کاریدی که نامد رقیقت فعل دزدی را اندازی میزند	کرد خود برگرد و جسم خرد تو عسل خوردی نیاید تیر فعل تو کان را یاد ایاخت دار کی ماند بدزدی یک آن	جنش از خود بین تو از شایسته مزد روز تو زیاید شب غیر همچو فرزند یگیر و منت هست تصویر خدای غیب
در دل شمشیر حق الهام چونکه حاکم این کند اندرین جرم خود را بر کس دیگر منه بیخ را باشد سبب کردنی	کاینچنین صورت بساز از یاد چون کند حکم احکام این حاکمین گوشت موش برین پادشاه بزد فعل خود شناس از بخت	تا تو عالم باشی عادل قضا چون بکاری جزو و غیره جرم بخورده که تو خود کاشتی آن نظر بخت چشم احول کند	نامناسبند در دود او دراز روض تو کردی زک خاک می باجزا و عدل حق کن شستی کلب یا کمدانی و کابل کند
تسم کن نفس را ای نفس در فسون نفس کم نشو غش بست است خاطر و افکار رفت مرغی در میان لاله زار	تسم کم کن جزای عدل را کافاب حق نبوشد در حکایتان عیاد که خود را در گیار بر سر نهاد نامرغان گیاره پندارند و دانستن آن مرغ زیرک	توبه کن مردانه سده آور هست آن ات جسمی امید حکایتان عیاد که خود را در گیار بر سر نهاد نامرغان گیاره پندارند و دانستن آن مرغ زیرک	کمن عین مشغال بر پیش این غورشید چنان پیش خورشید چنان آشکار بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین دکین نهشته و کرده گاه گفت او را کیستی ای سبز زهر و تقوی را گردید پیش	وان صیاد و انجا نهشته دیکین تا در افتد صید چپ زهر را در بایان و بریان این خوش ز انکمی منم اجل پیش تو خوش	خویش را چپید و بر برگ گیار مرغ آمد سوس او از ناخشنود گفت مردی را به من منقطع مرگ همسایه مرا و اعطاشده	در گل و لاله در آب بر کلاه پس طوفانی کرد و سوس مردمان با گیاره و برگ اینجا متسع کسب و دکان مرا به هم زد
چون باختر و خواهم بمان چون نفع را بست خوابیدم رو بنگار آیم کردی رسته ام سالمه مصعبی و جدی	خو نباید کرد با هر مردوزن آن به آید که ز رخ کمتر زخم دل چرا در میو سیان بستیم با عناصر داشت جسم آدمی	روی خواهم کرد و آخر جسد ای بزر بخت و کمر آخسته جد و ایشان تان می چای طبع روح او خورده و تقوش و عقول	آن به آید که کنم خوابیده آخوست جامه ناخسته ناخویش عاریت بستیم طبع روح اصل خویش را کردیم کول
از نفوس از عقول باصفا که دکان گرچه که باز می شوند آینان گرم او باری و نداد نی شنیدی انما الدنیا لعب	نامه می آید بجان کای بی وفا شب گشتان سوس می خاشند کان کلاه و پیرین فتنه را باد وادی زخت و گشتی تعب	یار کان خجسته و زیا فتنی شب شد و بازی و شدید پیش آنان که شب شو چای نیم عمر گذار ز روی و پستان	روز یاران کن بر تافتنی وزن ناما هوش تها کوش بر زود مدار که سوس نه رود رود از صالح کن در گفتگو
من بصیرت اخلاقی گیرم من بصیرت اخلاقی گیرم	خلق را من دزد جامه بدام خلق را من دزد جامه بدام	نیم عمر گذار ز روی و پستان نیم عمر گذار ز روی و پستان	نیم عمر از غصه های شیمان نیم عمر از غصه های شیمان

نفس مشغال  
خبر از بهر نفس  
مشغال در شکار  
بر مشغال و خدا  
نفسی که بدین  
بوی هم کند بدین

نفس مشغال  
خبر از بهر نفس  
مشغال در شکار  
بر مشغال و خدا  
نفسی که بدین  
بوی هم کند بدین

نفس مشغال  
خبر از بهر نفس  
مشغال در شکار  
بر مشغال و خدا  
نفسی که بدین  
بوی هم کند بدین

جبر بر دوان کله لاین بر د	غرق بازی گشته با چون	نمک شامگاه اجل نزدیک شد	خل نه العجب بشک لایق آمد
هین سوار نه بشود و دوس	جامه از دزدستان باو	مرکب توبه عجاب کربست	بر فلک از دزدیک خط تر
لیک مرکب را نگه میدار از	کو بزدیدان قبا یث گمان	تا نذر دزد کربست را نیز هم	پایس در این کربت را بهم
آن کی می داشت کشته شد	بزدن دزدی را از ان مرقعیت کردن	زخت را بر بون	دزدی را بر دوسل او بر
چو که اگر شد دوان چپ است	تا بیا به کان قمر بر کجاست	بر سر چاهی بیدان دزد را	در فغان و گریه و دوا و دنا
گفت نالان از چه ای او تاد	گفت هیان زرم در چه فناد	کر توانی در روی بیرون کش	نمسن هم مر ترا با دلو خوشی
هست و هیان من نصیب د	گر کنی با من چنین لطف کرا	صد دم به هم ترا عالی بست	گفت با خود کاین هیان نیست
گر در می بر بسته شد صد د	گر تمی شد دعوی اشترباد	جامه با برکت و اندر چاه	جامه را هم بر دوان دزد
ما ز می باید که ره تاده بر د	حزم بود طمع طاعون آورد	آن کی دزدیست قند سیرتی	چون خیال او را بهر دم صد
کس نماند کرا و الا حبا	منافعه نزع با صیاد و حدیث	لا ره بایته فی الاسلام	دخدا بگریزو واره زین دغا
نزع گفتش غرابه خلوت است	دین احمد از ریب نیست	از ریب نیستی فرمود آن سول	بختی چون بر گزنی از غفل
جمعه شریعت و جماعت ناز	امر معروف و زمره احراز	برنج بدخویان کشیدن نیز	منفعت دادن بخلقان بخوا
نیز ناسان نینع اناسی	کر نیکی چه حسد نفی با	در میان امت مرحوم باش	سنت احمدی مل معلوم باش
چون جماعت حمت مایه	جمد کن کر حمت آری تاج	در جایش گفت میا و عیا	نیست مطلق این گفتی شود
هست تمامی به از اربان	نیک چون با بدینند شود	زانکه عقل بر کران بود سوخ	پیش قل به پیوست کلوخ
چون حارست آنکه از شریعت	صحت او عین مبانیت	بهوش اوسوی علف شد چو	بگذر از وی تا نمانی بی خبر
زانکه غیر حق همه گرد و ف	کل آیه بعد حین فوات	بر چه جز آن وجه باشد با	ملک ملک عکس آن یک با
گر چای یک شخص نیست کسی	هیچ از سایه تانی خورد بر	هیچ سایه نیست بی شخصی	اصل سایه رو بجای کاروان
هین رسیه شخص را می طلب	در سبب را گذر کن از لب	یا جسمانی بود روشن مرگ	معجش شوم هست باید کرد
حکم او هم حکم قبله او بود	مردا اش دانم که مرد جو	هر که باین قوم باشد در	کر کلوخ و سنگ او را حست
خود کلوخ و سنگ کس را نه	زین کلوخان صد هزار آفت	گفت خرش پس جدا و گدو	کاینچنین زهر نماند و بو
از برای حفظ یاری نبوسد	بر رونا این آید شبیر مرد	عرف مردی انگمی پید شود	کر مسافر بهر احوال شود
چون بی لطف بود آن	است او صفدر از نده نعل	مصلحت درین بجای شکوه	مصلحت درین عیسی کارو
مصلحت داده است کبریا	مصلحت جگر توئی مرد خدا	گفت آری کر بود یاری تو	تا بقوت بر زنده بر شو
قرنی باید درین ره مردوار	یا ریس باید در بخا فرو و	چون نباشد قوتی چهره	در فرار از لایطاق آسان

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

بیشتر از این نیست

۷  
سید محمد بن

یعنی یہی کتاب ہے۔

منہ بمعنی غارت

مؤلفہ محمد علی شاہ

27

۱۰۰

۱۲  
اتنیز از کبیر غنبدین

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا  
فرمائیے دام

صفت نیست ای عزیز نامدار  
گفت صدق دل بایه کار  
دیوگر گشت و تو همچون پوئی  
آنکه سنت با جماعت ترک کرد  
و صفت با جماعت به بود  
همراهی را جز کز دیا نه مدد  
میرود با تو که یا بد عقبه  
یا بد استر در چن دید کس  
یا بد ماست این بگریز از  
راه جانبار هست در هر عیشه  
راه دین ناز و پر از شور و مهر  
راه چه بود پریشان پایمها  
آنکه او نمک براه خوش زد  
هر خری که کاروان تنهار زد  
مرزاسیگوید آن خر خوش شنو  
هر بنی اندرین راه دست  
هر یک دیوار اگر با هست  
آن حصیری که کسی می گسترد  
در میان مرغ و میا و مرغی  
شنوی را پاکب و دلو و کهن  
بعد از آن گفتش که نه دم آن  
گفت من مضطرب و مجروح حال  
گفت منق ضرورت هم توئی  
مرغ لب منخو زود رفت آنرا  
بعد و ماندن چافوس آید

فلک تنی کنی در مگر انجام کار  
وزن یاران کم یس پدیدار  
دامن یعقوب مگذار ای مصفی  
دخنین شمع زخون شیش  
آب با سپان قین خوشتر بود  
جمل و جهرد و جویان ضم  
که تواند کروت آنجا نمیشد  
گویت بهر رجوع از راه در  
تا نرزد بد تو زهر آن زشتخو  
انفی در دفع هر دل شیشه  
که نه هر را غنث کوهست  
یا چه بود زرد بان رایحا  
بار فغان سیرا و صد بود  
بر روی آن راه تو لب صد توش  
گر نه خمیخسین تنها مرو  
معجز و نمود و یاران را  
سقف چون باشد معلق بزا  
گر نه پیوند و بهم با پیش برد  
بس کمال افتاد و شد و یک  
ما جارا محو بشد و کوتا کن  
گفت امانت ای تیم ملی هست  
هست مردار این مان حلال  
بی ضرورت که خوری فجر شوم  
توسنخ سر بسته از جذبه  
پیش ازین بایست این دو

یار سے جو تابیائے راہ لے  
 یار شو تابیاریستینے بی عدد  
 گر گل اعلیٰ آن زمان کی گردش  
 بہت سنت زماعت کی فتن  
 یک ہر گراہ را ہر ہر ان  
 ہر بی بی کو بوجھ حسرت  
 میر و دبا تو برای سود خوش  
 یار را ترسان کند زانستری  
 یار را از رہ بردان راہ زن  
 راہ دین ہر گرے خود کی  
 در رہ این ترس تا تمانی نفس  
 گیرم آن گرگت نیاید جتایا  
 یا غلطے خریدان فتن  
 چند حسرت بیخ افونج  
 آنکہ تما خوش رود اندر  
 گر نباشد یاری دیوار  
 گر نباشد یاری جہش و قلم  
 حق زہر جہش چو زہر آفونج  
 این بگفت آن بگفت از ہن  
 مرغ را چون دیدہ برگند  
 مال ایام ست المیت پیش  
 ہست ہستور کی گندم خرم  
 در ضرورت ہست ہم پرچہ  
 پس بخورد آن گندم در جہان  
 آزان کہ حرص جہش و ہر

در نه کی دانی تو باه چپاه را  
 زانکه بی یاران بانی بی مدد  
 کز مره شیشک نم و نمها بود  
 بی مدد و بی یارانم و در مضیق  
 فاطمان خفت را اگر در آن  
 فرصتی جوید که جسابه تو بود  
 بین منوش از نوش و کاشش  
 آه چنین عمر و دانه بی  
 مرد نبود آنکه افتد زیر  
 حاضمی باید که مرد روه بود  
 همچو پرویزن تمیس پیوس  
 فی جمیعت بانی و ارشاط  
 در نشاط آید شد و قوت پذیر  
 تا که تنها آن سیابان را بر  
 بار فیقان یگان خوشترود  
 کی براید خانها و انبارها  
 کی نقد پر روی کاغذ تارها  
 پس تناسخ شد جمیعت پیه  
 بحسب شان شد اندر غنی و دانه  
 نفس او بی طاقت آمد و کشتاد  
 زانکه پس اندام را مومن  
 اسی امین و پارسا و محترم  
 و ز خوری باری منان اودر  
 چند او یا سین و الا انعام  
 و مبدم میگو که امی باس

پیش از آن گدازد بر تو رخ نشو  
 کل زمان پیش از زاری اجتناب  
 رخ حلی قبل موتی و خنجر  
 آزمان که دیو می شد این  
 پاسبانی بود یک کاوین  
 پاسبان شب خفت زده بانه  
 پاسبان درجی چو یک روز  
 گفت دزدان آمدند زرقا  
 گفت من یک کس از ایشان  
 گفت اندم کار بخود تیغ  
 آزمان بسته دمه که دم زخم  
 گر چه باشد بنمک اکنون  
 قادی بیگاه چه بود بیگاه  
 گفت آن مرغ این را می آید  
 گفت ادبی سرایان نش  
 گزینا قضا می لیکستم  
 سایه خویش از سر من دآ  
 گزیم لایق چه باشد گردی  
 خاک کرکیش را گرم آسیب  
 تو بی توفیق ای نو بلند  
 ای ز تو ویران دکان نرلم  
 چون گریزم نه لکبه میوزند  
 حاشم من برفن دیوانگی  
 در چاه پنهان شدنم من  
 هر تسلیم مدضا کو چاره

گرمی حرص همچون شمع شود  
 بوی که بصره دارم هم زان است  
 لاتنج لی بعد موتی و صطبر  
 آفرینان با است یاسین  
 مایه بوی کردن یاسان بعد  
 رختا رازیر بر خاک می فشرد  
 گرم گشته خردم او بر زان  
 رختا بردند از پیشتم حساب  
 سلع با شجاعت با شکوه  
 شمش و بکشیمت بدیع  
 نمان چند اندهو می کنم  
 غفلت بی تکلفی  
 بوی خیزی فوت کی نسلی  
 کردن مرغ کفر قاری خود  
 در مال بیمان از کزوان  
 مرغ جان با میا مال دست  
 از همیت را بر تمیز  
 مرالی را بر پرست در غی  
 راز نور حسن و جیب و  
 پیش تبو بنود و شمع  
 فنام چون بیفتاری  
 زونیت بود نیت  
 زلف و رنگ از زلف رنگی  
 بجم زبیر این لاف  
 شیرازی خوش خوار

آرد و دو ناله اندم کار سنه  
 ابک لی یا با گئی یا ناکه  
 ابک لی قبل بشوری فی التو  
 پیش از این کاشکسته گر کاران  
 برون زد حساب کار و انرا  
 روز شدید گشت کان و ان  
 پس برگشتند کا علی حاکم  
 قوم گفتند شکر ایمنی من  
 گفت اگر در جنگ کم بودید  
 افزان از ترس من بستم دهن  
 نو که عمرت بر دیو ناهم  
 یغین هم بی نکیال نیز  
 گفت لا تا سوا علی ما ناکم  
 بلکه صیاد و صیاد بحر  
 اندازان نو که گری او کار  
 بردست تو سرم زار  
 ایما نیز ارشاد چشم  
 بدم را خود چه استغاثی بود  
 حسن ظاهر و چنهان  
 تان توبه یکیک برنی  
 ن که بیونیست کاهم انعام  
 من بستان تو ای حاجی را  
 پر در شرم گویم را ز ناکه  
 رفیقان ایما را بیاید  
 خراب خرمان افتاد

حرص را آوار و کن امری نسمند  
 قبل هم لمبصره و الموصل  
 بعد طوفان التوی غل البک  
 آفرمان چو بک بنوی پای  
 حارس مالی فمماش آن میان  
 رفقه دیدند پیم شهران  
 تاجه شدین خست این ایسا کو  
 پس چه میکردی چه کردی  
 نغره بایستی زدن بر جیب  
 این زمان زیاد دهمهای  
 لی ملک باشد اعوز و تحب  
 که ذلیلان انظر کن ای ز  
 کی شدی ازق تش معلوم  
 و فسون زاهدان را بشو  
 دفع و صیاد درزان شدند  
 ست تو دشمنی آتی  
 محنت ای شکست نه میان  
 بر بلطفت چندین بکشود  
 بشیر شد لطف برده  
 به سایه ست تو ماه رشنی  
 هرگز کار که گردوم  
 میتو گشت تمام جان مل  
 رازین مبرور غیر از کاش  
 نیکم و او شیر شکار  
 اما اسکندر بنحو و نخب

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

کریا من

لغت جران  
خودند

شادمان و شادمانه

مغلب و مغلوب

بسته اند و بسته

یک چنانچه

نایابانه

بسیار

کریا من باش یا محوی من  
 گزینسویت نداده است  
 گریه دیگر نمیکرد و بام  
 آن یکی بیکار و در لاکان  
 دیگران چون کوگان این روز  
 روز محبت لعل جان که گذاریم  
 بانگ آیم من بگوش تشنه  
 عاشقی بوده است در این پیش  
 سالها در بن وصل و خود  
 عاقبت جوینده بند بود  
 گفت روزی یار او گشت  
 مرد قربان کرد و نماند بخش  
 منتظر نشست خورشید بود  
 بعد نصف الیسیل آمد یار او  
 گردگان چند اندر جیب د  
 گفت شاه نامه صدق صفت  
 گردگان مادرین محنت  
 من غمخوارم عشق بستان  
 این مننه بر پایم آن خمیر  
 عشق و ناموس ای برادر  
 اسی حد و شرم و اندیشه  
 این گوی صبر گیر و نثار  
 خانه خود را سوزی بسوز  
 بعد ازین من قفس که کنم  
 بگلر انصاف اگر بخت نشد

آینه و سحر روی کن  
 چشم جانت چون نذرین  
 کشکار مرغ یا بد اطعام  
 که از آن سودا و شوق  
 تا شب بر خاک بازی میکنند  
 که کسی از خواب بماند ترا  
 همچون باران میرسم از آسمان  
 حکایت آن عاشق که شب امید و عده معشوق میابد  
 و شاق که اشارت کرده بود بعضی شب را منتظر بود تا خوابش  
 ربو معشوق آمد پیش بر از گردگان بنود برفت  
 که بچشم از پی تو بویا  
 چون پدید آمد مهرش انگر  
 افتاد و گشت بخوابش غم  
 صادق الوعدان دلدار  
 که تو طفلی گیسوین مبارز  
 آنچه بر میسر رسانم ز بهت  
 هر چه گویم غمخوارم  
 از نمودم چند خوابم  
 که دریدم سلسله تدبیر را  
 بر دامنوس عاشق هست  
 که دریدم پرده شرم و حیا  
 تا خاک کرد دل عشق ای  
 کیست آنکس که بگوید لایحوز  
 زانکه شمع من بسوزد  
 همچو پروانه بوصلت کشیده

و ندیدی چون چنان شد  
 گریه و سوسول از آن شد  
 آن یکی را قبله شد جگر  
 کار آن دارد که حق را شد  
 خوابناکی که ز قیظ جمعی  
 هم تو خود را بر کنی باغ خواب  
 بر جای عاشق بر او خطرا  
 در فلان حجره نشین میباش  
 شب در آن حجره همیکه انتظار  
 ساعتی بیدار بنوشش  
 عاشق خود را فدا خدمت  
 چون سحر خواب عاشق  
 ای دل خواب ما زان  
 حاد لا چند این صدام  
 بر چه غیر شورش و دیوانه  
 غیر آن جسد کار مقبل  
 وقت آن آمد که من باشم  
 ای هست خواب جان جان  
 تا سوزم کی خاک کرد دلش  
 خوش شوز این خانه را  
 خواب را بگذر شب  
 بگلر این کشتی خفا که عشق

خاک بودی طالب حیا شد  
 که از آن سوز او شد تعلقت  
 وان در کارین ای جان  
 بهر کار از هر کار  
 دایره و سوسول عشق  
 بهر خوشی که شنود او باگفت  
 بانگ آب کشنده و باغ خواب  
 پاسبان عمد اندر عمد  
 شاه و اموات شایسته  
 که در آن از صبر تابست  
 تا بیایم نیم شب من  
 بر امید و عده و آن  
 عاشق دلداره خواب  
 اندکی از استین او دید  
 آستین و گردن کارا بدید  
 چون حسن بام چوبک میخ  
 بعد ازین پندی بدید  
 اندرین روی دیگر  
 گرد و صند نخیس  
 نقش بگذارم سر سر جانم  
 سخت دل یار که در عالم توئی  
 ای دل تا خاندان و شورش  
 خانه عاشق چنین است  
 کیش در کونی خوابان  
 از دانی گشته گوی عشق



اثر دانه‌های ناپدید در لای  
 روگزین جبرینائی تا ابر  
 از وای زرق و محرومی بر  
 بگذر از مستی و مستی بخش  
 مگرد و عالم پر شود بهر شیشه  
 گر جهان بپزند آب نرسد  
 لیک با این جلد بالا خرم  
 مست ابرار و قربان است  
 مست چون لاله‌های  
 نفی بهر مت باشد و سخن  
 نفی بگذارد و همان هستی پرست  
 اجمعی ترکی حسی که باشد  
 مطرب جان موسسان بود  
 مطرب ایشان را مستی کشد  
 آن شراب حق بدان مطرب  
 هر دو که یک نام داده سخن  
 شنباهی است لفظی دیرین  
 جسمها چون کز نای بسته  
 گر بمظرفش نظر داری شی  
 دیدن و دانستن بین بود  
 دینی و دنیوی آن دل  
 فهم تو چون باد و شیطان بود  
 پیر و جوان از دم مطرب چرخ  
 در سر خنجر هستش آنجا رود  
 چون که گردن داشتی شادی او

عقل همچون کوه را و کوه را به  
لم یکن حسا لکفوا احد  
در جهان حی قیومی در  
برزین لمون نقل کن بدین  
جمله کاشند آن نیست  
کی کسا و آید بر صاحب  
چونکه ارض السع و ارام  
بر مقرب شیر او چون روستا  
این نام و آن نمیشد  
نفسی بگذارد و ثبوت آغازین  
این بیاغوزا می توان کرد

استدعای لایمتر که محمود مطهر  
ان مد عشر بالاولیاء  
طربوا و قوله تعالی ان الابرار  
این می که تو بخواری سحر  
بعد کن از نیست مست شو  
لیک خود کو آسان کو برسان  
تا که در بر کو زو چه بود و دیگر  
و بظرفش عاشق تو گهی  
دید و جان جان من  
اوی بعضی بعضی فصل  
کی ترافسم می رحمان بود  
مطربان سوس میانه بر بند  
در سر صفا است آن و شوم  
مطربانز تر که ما بیدار کرد

عقل هر عطار کار شد از  
ای فرو چشم بخت و بخت  
تانی بینم ترا یس هم شود  
چند نازی تو بدین شکیست  
این ز بسیاری نیاید هزار  
اگر جهان پر شد ز نور آفتاب  
گرچه این تسی چو باد است  
رو سرفیلی شود از رسیدن  
این از انوار انام هم هست  
نیست این خیرت ان بدین گدا  
بگذر ز نفی ای سر مست طلب

باب الوقت صبح و معنی حد  
 و اشر بوسه و اواز سکر و  
 ریش بون کن کس رخ  
 مامی نخوریم جز حلالی  
 و شیرین اسی مست شو  
 اشتراک لفظ و انهم زبانت  
 کوز و این قن پرا آب حیات  
 لفظ و اما نه این جسم و ان  
 پس لفظ انشاهی منو  
 السد الحیدر حکما گفت می  
 این دو انبان ز نظر باشد  
 آن سر سیدان این میان  
 بعد از ان دو بیرون  
 مطرب غازی بی خواناک

طبله را ریختند از آب جو  
 چند گونی من ندانم آن من  
 و این بدانمات میداشتم  
 بر سر هر کوی چندین بست  
 خوراک بودن پستی ناری  
 کی بود خوار آن لطف خوش  
 بر راز وی بزمین مست  
 در و خند و جویست ساز  
 ما بدانی اگر میباید گشت  
 آنکه آن هست است این آرز  
 این مایه نوازی نگران کرد  
 در خمار غم مطرب خواهد شد  
 نقل قوت و قوت و کس بود  
 بازسته از دم مطرب چشید  
 دین شراب بن ازین مطرب  
 یک قوت چینی آن من  
 اشتراک گهر و مومن درین  
 کوزه آن من پراز هر مات  
 سفینش در اندرون با چنان  
 صورتش شست و مضمی  
 پیش عاتق کی بود محرم  
 این بدان آن مین ایست  
 داشتند چون گوی چو گمان  
 والد و مولود اینجا یک شوند  
 که انبی اکاس ملین لا اله الا

۱۰ انار و کاه و سبزی  
 ۱۱ «عاجیه»  
 ۱۲ قاضیان شهر علم  
 ۱۳ نیست دل در کل  
 ۱۴ چرخین شوقه  
 ۱۵ «عاجیه»  
 ۱۶ «عاجیه»  
 ۱۷ «عاجیه»  
 ۱۸ «عاجیه»  
 ۱۹ «عاجیه»  
 ۲۰ «عاجیه»  
 ۲۱ «عاجیه»  
 ۲۲ «عاجیه»  
 ۲۳ «عاجیه»  
 ۲۴ «عاجیه»  
 ۲۵ «عاجیه»  
 ۲۶ «عاجیه»  
 ۲۷ «عاجیه»  
 ۲۸ «عاجیه»  
 ۲۹ «عاجیه»  
 ۳۰ «عاجیه»  
 ۳۱ «عاجیه»  
 ۳۲ «عاجیه»  
 ۳۳ «عاجیه»  
 ۳۴ «عاجیه»  
 ۳۵ «عاجیه»  
 ۳۶ «عاجیه»  
 ۳۷ «عاجیه»  
 ۳۸ «عاجیه»  
 ۳۹ «عاجیه»  
 ۴۰ «عاجیه»  
 ۴۱ «عاجیه»  
 ۴۲ «عاجیه»  
 ۴۳ «عاجیه»  
 ۴۴ «عاجیه»  
 ۴۵ «عاجیه»  
 ۴۶ «عاجیه»  
 ۴۷ «عاجیه»  
 ۴۸ «عاجیه»  
 ۴۹ «عاجیه»  
 ۵۰ «عاجیه»  
 ۵۱ «عاجیه»  
 ۵۲ «عاجیه»  
 ۵۳ «عاجیه»  
 ۵۴ «عاجیه»  
 ۵۵ «عاجیه»  
 ۵۶ «عاجیه»  
 ۵۷ «عاجیه»  
 ۵۸ «عاجیه»  
 ۵۹ «عاجیه»  
 ۶۰ «عاجیه»  
 ۶۱ «عاجیه»  
 ۶۲ «عاجیه»  
 ۶۳ «عاجیه»  
 ۶۴ «عاجیه»  
 ۶۵ «عاجیه»  
 ۶۶ «عاجیه»  
 ۶۷ «عاجیه»  
 ۶۸ «عاجیه»  
 ۶۹ «عاجیه»  
 ۷۰ «عاجیه»  
 ۷۱ «عاجیه»  
 ۷۲ «عاجیه»  
 ۷۳ «عاجیه»  
 ۷۴ «عاجیه»  
 ۷۵ «عاجیه»  
 ۷۶ «عاجیه»  
 ۷۷ «عاجیه»  
 ۷۸ «عاجیه»  
 ۷۹ «عاجیه»  
 ۸۰ «عاجیه»  
 ۸۱ «عاجیه»  
 ۸۲ «عاجیه»  
 ۸۳ «عاجیه»  
 ۸۴ «عاجیه»  
 ۸۵ «عاجیه»  
 ۸۶ «عاجیه»  
 ۸۷ «عاجیه»  
 ۸۸ «عاجیه»  
 ۸۹ «عاجیه»  
 ۹۰ «عاجیه»  
 ۹۱ «عاجیه»  
 ۹۲ «عاجیه»  
 ۹۳ «عاجیه»  
 ۹۴ «عاجیه»  
 ۹۵ «عاجیه»  
 ۹۶ «عاجیه»  
 ۹۷ «عاجیه»  
 ۹۸ «عاجیه»  
 ۹۹ «عاجیه»  
 ۱۰۰ «عاجیه»





عالمی از آن  
 عه موت مد  
 عه  
 قن تبرکی همان  
 عه  
 نکب نامی  
 عه  
 استان خوری  
 عه  
 افتاد  
 کشته جستن  
 عه  
 الکل  
 کاف پطامی  
 از میان سحر  
 مع نایند  
 عه  
 نجات از کشت  
 و نجات

بچا که مرد و ام من قبل موت  
 تا که روی این اندیش نام  
 ناز گردی ناز و انی لقین  
 هست انجیر از غنای بسیار  
 این غنما را و صید تا شمر  
 تو بدان نیت نکر و اقرار  
 و غرضنازین نظر گر تو ب  
 عجز بخریست بخریت نما  
 سخت تر افشردم در قهرم  
 یا صنعت فرض تر یا یادگر  
 گویند نزع از جان آه مرگ  
 این گدوی مرگ از نعره گرفت  
 روز عاشورا همه اهل حلب  
 تا شب نوحه کنند اندر کجا  
 از غریب و نعره در سرگشت  
 یک غریبی شاعری از بر سر  
 پرس برسان شمع اوقفا  
 نام او و القاب او شمرم  
 مرثیه سازم که مرد شاعر  
 رفد عاشورا نمیدانی که هست  
 پیش موسی نام آن پاک روح  
 گفت کری ملک کو دوریز  
 خفته بود میتدا اکنون شما  
 روح سلطانی ز زندانی هست  
 سوی شاد روان دولت تا

ز اطراف آورده ام من و محبت  
 خواهم کان انوار باشد خطا  
 نور گردی هم بدانی آن این  
 گر رسد مرغی قفس انجیر خوار  
 که پدر گوید در اندام با سپر  
 تا نزع او بسوزد دل ترا  
 این نظر را برون افکن ز  
 چشم نه بخری نه باید کشاد  
 که نفی خسرم ز قهرت و مبهم  
 مرگ مانند خزان تو اصل گر  
 تشبیه علی که عظم خلع کند نزع بیدار شود و تمام اهل حلب  
 طبل و شکافت از سرگشتی  
 باب الطاکیه اندر تابشب  
 شیعہ عاشورا بر اسه کز  
 رسیدن شاعر حلب و عاشورا معلوم و نکته گفتن جان کز  
 روز عاشورا و ان افغان شنید  
 چیست اینغم بر کاین نام قفا  
 که غریب من شما اهل حبس  
 تا از جابرگ و لا لنگ برم  
 ماتم جانی که از قریب پست  
 کی بود بهت آنم چه در اینجا  
 تا کنون جامه درید از عزا  
 جامه چون دریم و چون خاکیم  
 کنده و خمیه انداختند

پیر قیامت شوق قیامت حسین  
 عقل گردی عقل را انی کمال  
 گنجی بر آن یمن عوی حسین  
 در همه عالم اگر مردن فرزند  
 تا بروید رحمت و غیرت بد  
 کل آتات از انقد و ان  
 در نیا خشک بر عمر می هست  
 پس تضرع کن که ای اهل حبس  
 از نصیحتهای تو که بود و ام  
 سالما این مرگ ملک میزند  
 در دقایق خویش را در تافعی  
 گرد آید مردوزن عجب عظیم  
 بشمندان ظلمها و دشمنان  
 شهر را بگذشت انسوا می که  
 این میسرت باشد که بر سر  
 چیست نام و پیشه او است  
 آن کی گفتش که تو دیوانه  
 پیش موسی کی بودین قفسه  
 چشم کوران ان خجسته  
 پس عرا بخود و کیندی  
 چونکه ایشان ضرر وین بود  
 دو ملکست و که شاهنشاهی

دیدن هر خیز شمرست این  
 عشق گردی عشق بر پیشانی  
 گریه بی ادراکی اندر خردین  
 و بهم نزع و اندر مردان  
 تا بهر پنج انقض شک و کین  
 دوست را نزع و اندر فدا  
 زانکه با عاجز گزیده بجز است  
 باز بودم پشته گشتم آهین  
 بت شکن عوی و بنگر و ده  
 گوش تو بیگاه چشمش می کشد  
 این زبان کردت خود را گما  
 رفز مردان این زبان دریا  
 ماتم آن خاندان دار قلم  
 کز یزید و شمر دیدان خاندان  
 پر هیگر و دهم محار و شت  
 قصد خست جوی آن بیای کرد  
 یا چنین مجمع نباشد کا خور  
 تا بگویم مرثیه الطافاد  
 تو نه شیعہ مد و خانه  
 قدر عشق کوش عشق کوشو  
 شهر و تر باشد ز مد و نمان  
 گوش کران این حکایت شنید  
 زانکه بدر گریست انجیر اکر  
 وقت نشادی شبنم چو سستند  
 هر تو یک زده ایشان گمن

دیده اگر بره بر خود کس در خی میند چسبند و دلیر آنکه جوید آب را نکند ریغ نمود بر دانه ازان لوان بود صاحب خرمی همگی کوی کس ای بصورت فرد کوی آن بین آدمی دیده است و باقی کس چون بدید راه شد از جان خرم گفته او جمله در کس بود چشم حسد سرده نقش فر بین گذر از نقش خرم و خرم گمر یا چنین چشم آلود یا دلق بلکه وحدت گشته او را در حال تا چنین سر و جهان ظاهر شود این ل همچون که جوید می شرط روز بعثت اول بر دست از کجا گیریم علم از ترک مسلم هم توانی کرد یا نعم این ایمان منظم محشر بود نعمت جنت خوش بود و در جها مر شمارانیز در سوداگری پرس سیران بخت و آن کاله اصد بر دیر و ببار داد چون که در ملکش باشد جبه مایه در باران این دنیا نیست	زانکه در انکار و نقل محشری پشت از جان یا چشم تعمیل در یمن یا بموی که بدانه از خرمی قانع شود که ز خرمی کا و خود عیان بود ای ز گوری پیش تو معدوم مورنگ و سلیمان بین هر چه پیش دیده است آن کس خرم با جیون برادر است مسلم که شش را بود در دنیا فقر تو قمری نیستی و دوست کانه زو حشر است پیمان زنده و زنی آسمان خرم ش خطاب و خطاب اعلی مقبل اندر جستجو ماثور بی دلی یک گشته در جان زانکه بعثت از مژده کرده از کجا جویم علم از ترک مسلم دیده معدوم بین آهستین گر دودیده و بدل و او شود شده محرم گرچه حق آمد نمی دست کی جنب چون بود شتری از پی تغییر وقت و دست جاس کی چوید و میو باد جز پی ککلی چه جوید جسم مایه آنجا عشق و دو چشم	بر دل و دین خرابت نکر درخت کوزلی بن فنی میکشد یکدانه را از حرم تو ز خرمهای مان دیده تو ز این جسم لمان دیده کو در را غرق کند یک خرم زرم زین سبب قل گفت بر یابو داد و دیا چون ز خرم بود این دوی اوصاف برده پاک از آغاز و از آن حد آشته دایلی دوی درین بعد از آن گوید خرم منصور تا فرایده و جاد و کوشش هی چه معلوم کرد دین جمله عالم زین علت گرفته از کجا جویم علم از ترک مسلم دیده که از عدم آمد زبان نه بیند آن حقایق در دانش تلخ کرد و شعله کی نظاره اهل بخیر بود از غولی کاله میجوید کو قدم و کرد و فرشته در تجا بیستش سرایه هر که اولی مایه در بازار رفت	چون نمی بیند جزین کاکل گر بدیدی بجز ککلی غنی خاصه آن کوید و بار است چون نمی بیند چنان مسلم که نذران دانه بجان چیده اربی از جسم کرجان دیده منغدی گریبان باشد سوی هم گرچه نطق احمدی گویا بود چه عجب گریاهی دریا بود ورنه اول آخر آخر است مانده محمد دمان ز نقش حد شیر و دیسوی درین وصل تا شود بر در شهرت او تا میسر گرددش دیدار هو بعثت را کم چون اندر بعثت کز عدم ترسند آمدن نامه از کجا جویم علم از ترک مسلم ذات هستی را به معدوم که برین مان بود فهمش ام چون بود از وایان حمله آن نظاره کول گردید بود نیست آنکس مشتری کاله کوزاج ککلی و سر سرب پس چشمنه شست اجزای عمر رفت و برگشت تمام و
---	---	---	---

چون نمی بیند جزین کاکل  
چون نمی بیند چنان مسلم  
اربی از جسم کرجان دیده  
منغدی گریبان باشد سوی هم  
گرچه نطق احمدی گویا بود  
چه عجب گریاهی دریا بود  
ورنه اول آخر آخر است  
مانده محمد دمان ز نقش حد  
شیر و دیسوی درین وصل  
تا شود بر در شهرت او  
تا میسر گرددش دیدار هو  
بعثت را کم چون اندر بعثت  
کز عدم ترسند آمدن نامه  
از کجا جویم علم از ترک مسلم  
ذات هستی را به معدوم  
که برین مان بود فهمش ام  
چون بود از وایان حمله  
آن نظاره کول گردید بود  
نیست آنکس مشتری کاله  
کوزاج ککلی و سر سرب  
پس چشمنه شست اجزای  
عمر رفت و برگشت تمام و

عقل  
فی قلوبهم  
در دلها

س  
ت  
صفت اوست ۱۲

س  
حکم کبوتر ۱۲

س  
نبیل عظیم و ایل ۱۲

س  
قوت و عاقبت ۱۲

س  
رتاج بست ۱۲

س  
متبیس نوزاد ۱۲

بی کجا بودی برادر هیچ جا  
مشتی که چو سبک است  
خدمتی نکن بر است که کار  
آن کی میزد دعوای پرد  
اول وقت سخن این سخن  
کس نیاید جز دیو پرست  
گفت لغتی بشنوا چاکر جواب  
شکرستی نزد من فیروشد  
در حق تو آه من است آن خام  
پیش تو آن سنگریزه است  
جدا جزای جهان پیش عمر ام  
بهر حق این خلق این می دهند  
هیچ میگویند کان خانه هستی  
بس سزای پر جمع دانمی  
صدور کی کوفار و عالی بود  
بسی میگویند کاین بلیکما  
بلکه تو فیقه که بلیک آورد  
من خود را بر طریقی بزرگم  
خلق و صفت قال و کارزار  
آن کی چون لوح در اندوه کوب  
صد نه از آن خلق تشنه هستند  
مشتی خواهی که از روی زبر  
می ستانند این نفس جسم فنا  
یستاد آه پر سود او دود  
پادشاهی کار با شک چشم نه

بی چه بختی بهر خور و نوش  
دعوت دین کن دعوت ابد  
سخنی که شخصی بر در راسی خانی شیب اعانه بخش عرض و جواب  
دلمی بود و رواق مقبری  
نیمشب بود که این شر تو  
روزگار خود چه یاد و بهی  
آمانی در تحسیر و طراب  
جمعه شب به پیش چشم شد  
پیش او دوزخی سوخت و رام  
پیش احمد نصیب و فانت  
مرد و پیش خدا با نادر ام  
صد اساس خیر و محمد می  
این سخن کی گویند گشت  
پیش چشم عاقبت میان تری  
اور میت اسد کی خالی بود  
نی ندانی میکنی آخر چه  
هست هر لحظه اندامی از جد  
تا ابد بر کیمیا اش سیر نم  
جان می بازند بجهت کار  
وان در چون احمد و صفت  
بهر حق از طمع جبهه می کنند  
بزرگ کی باشد حاجی این مشت  
مید هر گلی برون از و هم ما  
مید هر برادر و صد جا و دود  
مخلی را بدان او آخه نم

مشتی شو با بجهت دست من  
بازیران کن حاتم و مع کبر  
نیمشب نیز دعوای را به جد  
دیگر آنکه فهم کن انمی الکون  
بر گوش میزنی دین گوش کن  
گر چه مست اندم بر تو نیمشب  
پیش تو خوش است آب و دین  
پیش تو که بگر است جام  
پیش تو هستون مسجد مرده  
و آنچه گفته کاندین تهر  
مال تن در راج و دور دست  
پری میزند سزای دست  
هر که خواهی تو در کعبه  
او بود حاضر منزه از رنج  
کود تا خود تو بلیکی می  
من بود انم که این تهر  
تا بجز شد ز پنجین ضرب  
ان کی اندر بلا ایوب وار  
این دنیا چون ابوذر چدر  
من هم از جبهه خود او غفور  
میخورد ازالت انانی بخش  
می ستاندن طهر و چندی ترا  
نقد او تلمک کنه سودا و ان  
هین درین بازار گرم ملی نظیر

طفل نایب حد آن بست من  
در دعوت طریق فرج کبر  
با قبول و در صفات چه کار  
گفت او اقامتی کی هستند  
کاندین خانه و دین و بهر  
موش باید تا بداند موش کو  
نزد من نزدیک شد صبح طرب  
پیش این بست فی خون اسی  
مطرب است او پیش او دین  
پیش احمد عاشق دل پرده است  
نکست چن میزنی این بنگ  
خوش می بازید چن عشاق  
آنکه از نور استش ضیا  
تا برید در زان پیش تو او  
بانی مردم برای حسیاج  
از غدا بلیک تو چون شد تری  
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا  
در درخشانی ز رخسایش سخن  
وان در و صابر می تو  
وان در و استعاضه من  
میر نم بر در بامیدش سحر  
مید هر نور ضمیمه مقبوس  
مید هر کوشه که ارد قدس  
نسبه را بگذر تا کنی زبان  
گنسا بفروش ملک تو کیم



در ترشک و سیب و روزه تن فدای خامیک و اطلال که چرا تو یاد احسنتی میزداند آفتابش و بخار چشم او پر آب شد دل پر غنا حالم السرت پنهان ای کام باز احسنت و صفت خم خا توبه کردن این خطا بسیار شد ای تن من ای گیسو پر تو عشق نمایت منم عشق که بلالم و بلالم میسرم با فضا هر کوفت لری میسرم که به در انبیا نم اندر دست عشق عاشقان و سیل نه افتاد که شش بر جوی نیاست چون تواری نیست گرد و آزار گر نمی بینی تو مدبیره با و سرگردان بین اندر زخم انتران هم خانه خانه میزدند انتران چشم و گوش و گوش ماه گردان چون این لایق چونکه کینات پیش او چو گوشت چون ستمی باش در حکم آفتاب در فلک کرمی جسد ابر ابرو تازیانه آتشین	تاجران انبیا را کنسند قصه بلال حبشی و شوق او و رنجانین خواجده او را معلوم کردن صدیق حال او را او احد میگفت بصر افتار زان احد می یافت بوی کشتار گفت که تو هم پیش من ای کام بر فزاید از دلش شور و آ عاقبت از توبه او بیزار شد توبه را گنجا با باشد و در چون قمر روشن شد هم نور مقتدی بر آفتاب می شود در شمع سبب خود میکند یکدی می بالا و یکدم است عشق بر قضا عشق دل بندد تا گوید کس که آق را کد است ای ل اختر دار آرای مجو عناصر گرش و جوشش پیش از شمع و دیانچین مرکب هر نفس سعدی نشو شب بماند و به بیداری گاهه که یک و زمانی روست نخود و جبهه کن تبخیر است مردا و خورشید و گاهی در در سیه روی کسوف میسرم میزد که در چنان نهی گشتن	بسی از و دانسته نباشان همی مانند که کشیدن نشان خواجده اش میزد و گوی نشان بند و بدست کردن منی آن احد گفتن گوش او بر کز جویان غصه میداد آن طرف از بصر کاسی بر عشق آمد توبه او را بخورد کاسی میسرم و به از حیات خلد توبه چون کنم من چه دادم تا کجا خواهم ای پنی خورشید پوید سایه در خورشید و انگامانی فکر کار نی بیزارام و ارم نی ز بر روز و شب گردان ناقلین گردش و دلاب گردونی بین هر کجا پیوند سازی بکشد باش از غلمان و جوشش گرد میگردند و میدارند وین حوت کابلست و پی گاه در سخن فراق و توشی که سیاهای برت و بهیر پیش کشیدن نباشی تفرار چون کشاید چاک چرت تا نگردد می توسته یونیک گوشا نش میسرم گوشش
--	--	---

ع

ع

معلوم نیست گراز

صحن اول میسرم

بخوانیم خلافا کل

الفسح

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

محل توانا قافی می نیست چون کند کمتر بود از آفتاب خواه نیک خواه بد فاش شود آباد شد ما و در کوسه ما توبه را بدگر سینا ببرد زان شراب لعل لعل جانفزا نعره مستانه خوش می آیدم گر ز خشم خمار غبار شد بوی عانی سوی جانم میرسد از سوی معراج آمد مصطفی چونکه صدیق از بلال دم دست کان فلک پیاپی فانیست چند بار باز استم می کنند چند را ویرانه باشد زاد و بوم یا چرا یادت بود از آن یار مسکن ما را که شد شکر شیر و هم و سودای در ایشان پیش مشرق میخاش می کنند پند ما و آدم که پنهان از تن عاشقی و توبه با امکان عشق را و صاف خدا بی نیای چون رود و شود پیدا خان دار و دار حسن سوی صل خود نی در آن نوری بودی زندگی قلب را کان زرد نمی آید	اندازان فکر یک نمی آمد است سکسف نمی دیمی تو قباب بزمه اشیا همی می بویید باز آمد آب جان در جوی ما فروخت آمد با ساز احوال اعل اندر لعل اندر لعل تا به جانما چنین می بایدم جان و گشم گلشن اقبال شد باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صله الله علیه و آله این شنید از توبه او دوست این زمان از عشق اندر گم پر و بالش بی گناهی میکنند بیش از باز از خشم مجبور یا ز قصر و ساعدان شهر لعل تو خرابه دانی و خوانی حقیر نام این فردوس و میزانی تن بر مننه شاخ خارش سینه سر خوشان از جودان لعل این مجالی باشد احوالی بس عاشقی بر غیر او باشد مجاز بفسر و عشق مجازی از آن جسم ما که کس در و سوا بود نی جمالش با ندونی فرزند باز گشت آن زربان خوش	کرمه ای عقل تو هم کام تو شد که بقدر جرم می بینم ترا زین گذر کن ای پدر نوروز نیخرا عجبست و در این میکشد هر خار می ست گشت باخود باز خرم گشت مجلس لعل و ز نک با بالی با بلا می آید تن پیش زخم خواران چو بوی یار مهر با نم می رسد بر بلالش جسد آن میند گفت حال آن بلال با صفا در حدت مد فونش آتش تیغ غیر خوبی جرم تو نیست بس لاذیر و جویبار گلستان فته و تشویش در می افکنی متر از سازند شاه و مشا تا بگوئی ترک شید را او احد میگود و سری نهد تا در توبه بر و بسته شده است توبه و صف خلق آن صفت طاهرش نور اندر آن و دانند بفسر و عشق با ندنی هوا دار و دگرش ز دیو اسبیه گرد آن دیوار بی زین و نوا روسیه تر ز دیو باشد شمش
---	---	--

کسوت گزین  
ز روشن آفتاب  
۱۲

سختی بخوان  
۱۲

نور اندرون آن

دود و دهر آن

شبه چند بوم

شبه حدت کبریا

شبه از نازک  
شبه عود و عود

شبه ریخته ای سگ

شبه زبانی سودا  
۱۲

شبه سطر

ظفت و فر

شبه دکان یعنی دود

له  
خلال جیل صل میوز

له  
ابنا ز شریک

له  
من تبت ۱۱

له  
ایک تبت ۱۲

له  
بغی خست ۱۳

له  
چند روزی است

له  
تلاش و کوشش

له  
سودا و سودا

له  
تلاش و کوشش

له  
سودا و سودا

له  
تلاش و کوشش

له  
سودا و سودا

له  
تلاش و کوشش

له  
سودا و سودا

له  
تلاش و کوشش

له  
سودا و سودا

له  
تلاش و کوشش

له  
سودا و سودا

له  
تلاش و کوشش

له  
سودا و سودا

له  
تلاش و کوشش

له  
سودا و سودا

له  
تلاش و کوشش

له  
سودا و سودا

له  
تلاش و کوشش

مرحبا ای کان ز لایک فیک  
مانده ماهی رفته زان گدات  
امر نوار است خلاقان خلل

بر سر مویش زانی شد جدا  
در زبان جیف ظاهیر گم  
اندرین من می شوم ایش زو

سوی خانه آن جهولی امان  
میخرد بالک دینا دیو غول  
کز خسان صد کسبه بر باد سحر

اینبار در لطفشان شربت کرد  
تا چنین کوه بر بخش لغزند  
آن اشک راد در ریگ است

کوبود در بند لعل و ویر  
که گزانی گوهر است یار جان  
هم بسوزم هم بسوزد ستم

رفت بخود در سراسر آن بود  
این چه قدرت است ای عدو  
کاین گمان داری تو بهر آید

گر گویم کم کنی تو پاوست  
نی ز چهل و یار دار و زنیان  
اوران کرد دست بی غل غول

مرکز صدق کلام کا پیش  
در دو عالم غیر زینت کس  
زرد و بتانش ای اگر ارم

بنده دارم نمو لیکس

زانکه کار زاری بود سر  
عاشق معشوق مرده در  
تو کلیل کردن مصطفی

مستمع چون یا همچون مصطفی  
هر به که گوید او را می خرم  
مصطفی فرمود کاشی اقبال جو

گفت خدمت کم فرست زان  
عقل و ایمان ازین قوم چهل  
آپنجان حساب بناید بر

دیو و غول و ساحر از سحر بزد  
دید ما شایسته چه خجسته  
نزد خرم مهره و گوهر کیست

در سر حیوان خدا انبیا است  
احسن التقویم در والینحان  
گر گویم قیمت آن مستغنی

حلقه بر زرد چو در او کشود  
کاین ولی الله را چون میسر  
ای تو در صدق بنوی ماو

ایچند اندم از لب صبیحیست  
بچو زنگ که آبی شده و آن  
پنجان که چشمه چشم تو نور

در خلای کوش باد خاوش  
آخون باد و پوشش لبس  
گفت که حجت می آید بر تو

گفته خدمت کم فرست

سبز زانی لاجرم شد مشتبه  
وار و در زان بکان از لاسکان  
تو کلیل کردن مصطفی

مخبرت ز کشت او را بگفت  
گفت این بنده و او ایست  
سحر چشم عس و اشک است

مشتی شوق قبض کن بر من  
بس تو آن آسان خدین ای  
که خرد از ایشان صد گلزار

پیش ایشان شمع دین افروختند  
تا طلاق افتد میان جنت و جهنم  
بین من و این طفل دکان کجاست

کی بود حیوان در ویرانی جو  
گوشتش ز خیریه باخته بود  
احسن التقویم از عرشش فرو

رفت آن صبیحی می آن  
از دانه لب کلام جنت  
ظلم بر صدق و لب چمن

منکر ای مرد و نفس این  
از دمان اوران از بیجا  
بر کشاد و آب نیازنگ را

روی پوشی کرده در ایچا دوست  
که نیر و صوت و در حق خوان  
زانکه لافان من اس می شای

بی مونت حل نگردد مشکلات

عشق ینایان بود بر کان  
هر که قلبی ز کند امبا ز کان  
عشق ربانیت شد کلیل

مصطفی زین قصه نکل گرفت  
مصطفی فرمود کالکون چه  
کوا سیر لسنی الارض است

تو بیل باش و نیس بخرن  
گفت با خود که کف طفلان  
آپنجان زینت دهر مدارا

اینسان تا جری آموختند  
زشت گردانید بجا دوی صدف  
این که از هر دو عالم برتر

منکر بحرست و گوهر لای  
مرکز از اسب دیدی شاد  
احسن التقویم از کفرت برو

لب بنده انبیا و انبیا  
بچو و در سرست پر از شست  
گر تر اصد نیست اندرین

در عه زارینه کز ساز خود  
آن نایب حکم بچون است  
اسپر خود کرد و حق آن نگرا

نی ز پیه آن هیه دارونی بپوش  
این چه با دست اندر آن است  
مستمع او قائل ابی احتجاب

از نش و اندر چو میسوزد

له  
خلال جیل صل میوز





سلسله وار من گشت  
دندان نگر  
تلفیق با کلام  
چهارم  
نام

حسب

شماره سال را گویند  
اشاره بایه قمر  
سوره که گفته اند  
قان یعنی قضا لا برج  
الجمع العوین ادا  
مقبول یعنی بوی گاو  
زین خ گفت می شد  
عجب هم بود بر سر  
شماره سال را گویند  
دراز  
چهارم  
نام

آن کی ای طلبی کرد از امر  
خست پس پس بدو سوزی  
شعبت او را که دم از برین  
بمحو شامی که بر می از دست  
حبذا ایسان را هم شش  
مست بهند ساله راه آن  
شماره آن در باقت نیتند  
آن کی گفت اندرین بر می سخت  
هم برون افکن برانچه نیست  
سالی کردی و از نعلام  
آن میر از حال بند نه خبر  
رنگ طین میدید و می بین  
وان اگر میسر بد مرغ پرست  
گفت آخر چشم سوی موی  
تن شماره علم و طاعتی مرغ  
موی آن نورست نه آن مرغ  
علم او از جان او جوشد مدام  
از قصار نگریند روزی لال  
بزرنجوریش خوانچه خبر  
آنکه کس بود و شمشاد کسان  
مصطفی بهر لال با شرف  
و میگویی که صحابی نجوم  
بر کمان آن شادی زد و دود  
پس مینوس سلام آورد او  
تا فراید قصرن برستان

گفت روان اسب شمشاد  
گفت پیش اسب کسان  
ای مبدل شوی غصه کش کن  
سرزند قوت ز شامی بکینخت  
فی سپس رونی حرونی اگر  
که بگرد او غم در سیران حب  
خریطان در پیکاه اندختند  
چند روزی بجا بیند ازیم خست  
دینا با آن برین مجلس نیست  
ایک سلطان لطیف بند نام  
که بودش چه دیس از نظر  
هر چه میباید بچنین بر چندان  
ایک مونی بر دمان مرغ نی  
آینه بینی موند بکشد اگر  
خواه میصد مرغ گیر و یاد مرغ  
که به پانیده باشند جان مرغ  
بجز روشن لال میخبری خواهی از بخت حقارت او در  
نظرومی و واقف شدن صطفی صاف و قن بیاد او  
که بر او بر کس دوی خطر  
عقل چون صد قدر بکشد جان  
رفت از بهر عیادت از نظر  
للسری قدوه و لطاعتی جرم  
کانش نه نشسته بر آن سیر آمده است  
کردنخ را از نظر چرخ و ورو  
تا که دیدم قطب دوران نام

گفت آرزو نخواستیم گفت چون  
دم این شلوهت شلوهت  
چون بندی شوی ترا غصه کش کن  
چونکه کردی دم او را از نظر  
گرم را چون جسم موسی کایم  
بخت سیر نشسته چون این بود  
آنچه که کاروانی در رسید  
بانگ آمدنی بند از از برین  
بد لال استاد دل جان رو  
سلس اسبان نفس خوشی هم  
آب گل میباید دوی گشتی  
آن شماره و پدر و مرغ نی  
آنکه او نیطر بنور آمد بود  
آن کی گل دیدن شیش در حل  
مرد او در مرغ بین او نیست  
مرغ کان موسیت و مقار او  
خفته نه روز اندر آخر محسنی  
وحیش آمد جسم نخواستیم  
در پی خوشی می می آن سر  
میرا گفتند کان سلطان سید  
چون فرو و آمد غم نه آن  
گفت بسم الله شرفی وطن  
گفتش از بهر عتاب آن محسن

گفت او را پس و نه شست  
ترسب پس پس و نه شست  
سرکن آن شلوهت عیال  
گر بود و پس و نه شست  
تا بجز پیش چه پناهی گشتم  
سیر جاننش تا به طبعین بود  
در دسه آمد در می اندازید  
واگمانی اندر او تواند رون  
سلس و بنده امیر مرغ نی  
از فردان کس شده و شش هم  
پنج و شش میدید اصل پنج  
بر مناره شامبار پرست  
هم مرغ و هم مرغی اگر بود  
وانه در گردن پیر علم عمل  
غیر مرغی می نه بین پیش پس  
یج عاریت بنا شد کار او  
پیش اولی عاریت باشد ام  
مصطفی را وحی شامبار حال  
به یکس از حال او آگاهانی  
که فلان شتاق تو بپاشد  
وان صحابا پریش چون از خزان  
او شادی بیدل جفان بر  
جان بی افشاید پانده شمر  
تا که فردوسی شود این سخن  
سن ای دین تو نلهم





بن قلم مندر  
نیم کا راز بگو  
مبارک بودار  
عنه اربعه  
عنه سلسله  
عنه کپیرین صاخره  
فروت ۱۲  
عنه کپیرین  
عنه زدن نای  
عنه کپیرین  
عنه ناخبر  
عنه زنی خاوا  
عنه بخاره طعنه و تها  
عنه کپیرین  
عنه شرمه

دیگر را تدریج و استوار  
پیش اشش روزا ز کشید  
خلقت طفل از چه اندر دست  
نی چو تو ای خام کا کون تاختی  
نگیبه کردی بر دختان جدار  
رنگ بخت زرد شدی تیغ  
بود کپیشیری نو ساله کلان  
ریخت دندانها و چون شیر شد  
مرغ بی هنگام و راه بیر  
حرص بیری جودان مباد  
این سگان شعت ساله را اگر  
عشق و جوشان فرج و زور  
چون بگویدش که عمری تو را  
گر بیدی یکسره سوزان  
گفت یک روزی بخواجه کیلی  
چون سته دندان گفتی  
هر محدث احسان دل کنند  
چون که مجلس چنین بیار  
چون سخن گفت و درین  
نی مرا در اس سال  
نی زبان نی گوش نی عقل  
نی رهی بیدیه نی پایی  
ساکلی آمد بسوے خانه  
گفت صاخره خانه نان اینجا  
گفت مشت آرد و دای که خدا

کار نایه قیسه دیوانه جوش  
کل بوم العن عام امی مستفید  
ز آنکه مدتی از شسته نهایی  
طعنه و خود را تو شنی ساختی  
بر شدی ای از خاک هم فرغ آ  
حکایت کپیر نو که روی زشت را گلگون می اندود  
پر تشنه روی و زرش زعفران  
قدمان و هوش تغییر شد  
آتش بر در بن یک تپه  
ای شقی کش خدا این صا  
هر می دندان سگشان تیر  
دبیرم چمن اسل سگ نشین  
یشود دل خشن و نازل از خن  
و عاگردن درویش خواجه گیلانی را و در کردن او  
نان پرستی زکد از نیلی  
خوش بجان مان خود و خرس  
حرفش اعالی بود نازل کنند  
از حدیث پست نازل چاره  
وصف آن عجز و حریص و رجوع نمودن بکلیت او  
نی پذیرای متبول پای  
نی هوش و نی بهشی نی فکر  
نی پیش آن تعبیه انی سوز  
سوال سائل از صاخره خانه و جواب او را بر سبیل طنز  
خبره این زندگان ناکوت  
گفت چندی که هست این

حق نه قادر بود بر خلق فکر  
خلقت آدم چراصل صبح بود  
زین حور آن سالی مرا  
بر دیدی چون که فوق همه  
اول ارشد مرکب سر  
چون سرفراز رخ او تو توبه  
عشق شو و شهوت و تحریک  
عاشق میدان اسپ پای  
ریخت دندانهای سحرین  
پیر سگ را ریخت آتش  
زین چنین عمری که مایه دور  
چنین نفرین عا  
نان می باید مرمان دهر  
گفت اگر است خان که دیدم  
ز آنکه قدر سمع آمد شب  
واستان این سخن اگر  
نی دهنده نی پذیرنده  
نی نیاز و نی جمالی بهمن  
نی تعصب نی ندامت و  
گفت بخوبی که بهم پای  
گفت باری که ده از کرمه

در یکی لحظه بکن بی هیچ شک  
اندان کل اندک اندک میفرود  
آبا خرافات یا صورت قرار  
کو ترا پای جسد و طوط  
لیک آخر گشت بی مغر و  
ز آنکه از گلگون بود صلی نبود  
لیک در بی بود ماند و شش  
صید خواهد و پای و گشت  
عاشق و مراد و سرنای  
ترک مردم کرد و سر کین گیر شد  
این سگان پیر طلوع و شبن  
مرقصا بان غضب و شمشیر  
چشم نکشاید سیری بر بار  
اوش گفته کا چنین عمر تو با  
تا گویم کمر این یک دعا  
حق ترا آنجا رساندای درم  
برست خواجه بر دوزی قبا  
سهمی و ستان عجز و باز  
توبه نداشت عجز و سالتور  
نی دهنده و نی صحتی  
تو بهوش گند و نای  
نی بدل عزم سلامت مرور  
خنگ نانی خواست یار تار  
گفت اینجا نیست دکان قضا  
گفت نی نی نیست چو شمشیر

هر چاه و درخت نان بسوز  
گفت بی رنگت تنی انی  
چون بازی که گیری تو شکا  
هم نه طوطی که چون قند  
هم نه پد که پیکر کمانی  
در چه بازی و بهر چیت خرم  
کاله که هیچ خستش نشک  
سواد ویت آن یا نکو  
باز میگردد سوختن عجز  
بود و همسایه اش سو عجب  
موی ابو پاک میگردد آن عجز  
عشر باقی مصف از جامه بر  
عشر با بدوی هر جامی غصا  
باز چاد دست کردی این  
ش مصور زبان ایس زود  
تخم نامور و فضا کاشته  
چند دزدی عشر از ام کتب  
زنگ بر بست ترا گلگون نکرد  
چون که آید خرمیست لای چن  
صیقا کن یک دو روزی بنده  
میشود مبدل بخورش میوند  
ای عجز و چیت کوشی با  
آن کی رنج خسته ز طوبی  
تا زنجش اگر شوی حال  
با دهنانت چشتم ای من

چرخ کی میگفت میگردم  
تا دین ویرانه خو فارغ کنم  
دست آموز شکا شکر  
گوش سوسنی طغی شیرین  
نی چه بلک که وطن بالا کنی  
تو چه مرسته و ترا با چه خور  
از خلقت آن کریم زانور  
کوش نیکو خلق و هم نیکو شو  
بر و چسپانیدن عجز  
کرده بودند نامی تب اطلب  
تا بیا اید مرغ و خسا پوز  
می چسپانید بر لون پی  
چون که بری بست چادری غدا  
عشر با فادی از و بر زمین  
گفت ای تمبه قدیمی و رود  
د جهان تو مصطفی نگذاشتی  
تا شود ریت ملون پیچ  
شاخ بر بست فرج چون نکرد  
کم شود آن پس آن قائل  
و فرخ و سادان آیت را  
آن مزاج بار و برد العجز  
نقد جاکون ما کن  
حکایت بخوریک طیب  
که رکعت با دل متصل  
در غبار غیش بر شین

آن که ادرفت و من کشید  
خود و خجاست تجرستن  
نیست طاوس با نقش بند  
هم نه بلبل که عاشق از زار  
در برستان سوسنی شان روی  
زین دکان بکسایان بر ترا  
ایچ قلبی پیش او مردود  
بیمه است انفصال او انس شو  
چون عینی مریض است آن  
چند گلگون با لیس  
تا که سفره روی او پنهان شود  
باز او آن عشر با آن خد  
چون بسی یکد فتن آن غدا  
من همه عمر این نیندیشیم  
صد بلبی تو خمیش اندر خمیس  
چند دزدی حرف مردان  
عاقبت چون چادریست  
عالم خاموشی آید پیشین  
که سایه یوسف صاحب  
میشود مبدل ز سوز روی  
چون خست زانیت در خوی  
حکایت بخوریک طیب  
که رکعت با دل متصل  
در غبار غیش بر شین

و اندران خانه بخت است  
در چنین خانه با پیرستن  
که نقشست پشماره روشن کنند  
خوش بنای و پیرن یا لا اله  
د با آن سوسنی ترکستان  
سواد دکان فضل البشتری  
زاکه قصه اش از خریدن بود  
سوی دستان عجز و باز  
تا که پانی نوار دین روز  
پیش رو آینه گرفت آن  
سفره رویش نشد پوشید  
تا نگین جلعت خوبان شود  
می چسپانید بر اطراف  
گفت صامت بر آن یار  
نی زب تو قبح این دیده ام  
ترک من گواهی عجز و دزد  
تا فروشی دستانی مرصا  
از رخت این عشر اندر قد  
دای ما که در درون پیشین  
شد زینهای عجز از نوجوان  
شاخ لب خفنی نعل خوی  
خواه گلگون و خواهی بید  
گفت بنفرا نامد را لیس  
زان بگو که با بست اتصال  
جنش بگت بگو به صفا

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



او شمع قرانید وز دوا و ارقا  
 گو بود آدم اگر بر بار شد  
 بمان خلیلانه توکل کو ترا  
 کر سعید بنی از سناره او فید  
 زین سناره صد هزار انچه ها  
 تو رسن بازی نمیدانی  
 گردان منی بر آتش شد خرم  
 جنداد چشم پامین مین راد  
 دید عرش و کرسی و جنات را  
 تا حد مهارت بنی جمله هست  
 در گردانی طالب جردی که میت  
 در مدارس طالب علمی که میت  
 زانکه کان و مخزن صنغ خدا  
 گفته شد که هر صناعت که است  
 جست ستا کوزه کس نیست  
 چون امید داشت و چو نیست  
 گرانس لانه اعیان بسر  
 پس گریزت چیستین بحر  
 هر دو چو هست بست چو نیست  
 لاجرم چه را پناهی ساخته است  
 رحمة الله علی گفته است  
 که ز غرای هنر پیش آن هام  
 طول و عرض هفت قصه تو  
 گریه میگرد اشک میزد از بس تو  
 تو برین بخت و وزیران و پادشاه

آن قفا دو گشت و او را جزا  
 کان تر یا کست بی اضر شد  
 وان کر امت چن کلیمت انجا  
 بادش اندر جاره افاد و هد  
 در قفا و در متن باد و او  
 شکر پا با گو میسر و زمین  
 لیک هم بر عاقبت انداخته  
 که گمده از دین را از فساد  
 بر دید او پرده غفلت را  
 هسته را بنگر می محبوب و  
 بر دکان طالب سودی که  
 در صواع طالب حل می گشت  
 نیست غیر مستی در خمبلا  
 و جناعت جایگاه نیست  
 وان در دروگر خانه کش نبست  
 با نیش تر استیج نیست  
 در کین لا چسبانی نظر  
 کوشت صد هزاران صید  
 تا که جانز در چه اندر عش  
 تا که مرگ در اینجا انداخته

اول فرغانه سخت اندر لوق  
 لوقه تریا قته خداری دره  
 تانبروغیت اسمعیل را  
 چون یقینت نیست آن بادن  
 سرگون افتاد کان زیر بار  
 پرسانار کا عنده دار کمر  
 اول صف کرسی ماند بکام  
 آنکه پایان ویدر اسمد کو  
 گر بمیخواهے سلامت  
 این بین باری که هر گشت  
 دوزار ع طالب دخلی گشت  
 هستمار اسوی پس انگند اند  
 پیش این زمری گفتیم  
 جست بنا موضعی ناساخته  
 وقت صید اندر عجلین شای  
 چون انیس طبع توانیستی  
 ز آنچه داری جمله دل بر کنده  
 از چنانم برگه کرسی تو مرک  
 در خیال اوز مکر کردگار  
 آنچه گفتی از خطه شای افغان

<p>در خیمت او قنادهش یک عظام در کلام آن بزرگ دین بجو گفت شاه او را که امیر رود پیش تخت صف و چون من را</p>	<p>بر تخت نشاندن سلطان محمود عظام پس خلیفه اش و در بر نشاند صیل آن کودک بر آن تخت نهاد از چو گرئی دولت شد ناگوار گفت کودک گریه ام زیست</p>
---	--

یک پشت و دیگر شش و هفت  
 از خاص خود چو اعمی سته  
 مکنه شمه راه قه نعل  
 تو چو ابر باد وادی بخش  
 دگر تو صد هزار اندر هزار  
 کا ندرین سودا فبست سر  
 کو گیر دانه پست بند دام  
 دید و درخ را هم اینجا تو بتو  
 چشم زاول بند و پامان اگر  
 روز و شب در جستجوی نیست  
 و مغارس طالب نخلی که نیست  
 زیستهارا طالبند زیست  
 این و آن را تو کی بین و بین  
 گشت ویران سقفها انداخته  
 و ز عدم آنگه گریزان حمل  
 از فنا دیت این پیر چهرست  
 شستل و در حلالا افکنده  
 جادوئی دان که نمودت که برگ  
 جمله صحرا فوق چه هرست  
 پهنه برشتندم از خطایز

م  
ایستاد و فیضی که از او میسر  
گرفت و در سبزه جوی میسر  
باشد

مجلس مشاوران

سلطان بنی نصرانی  
 طاعت طایبان کند  
 نامت  
 "نصرانی"  
 فرست سگین  
 ابن العبدون شیر خوار  
 "نصرانی"  
 نفوذیت  
 استعمال شده بود  
 "نصرانی"  
 "نصرانی"  
 "نصرانی"  
 "نصرانی"  
 "نصرانی"

از تو ام سده دیگر دی هر زن  
 می نیابی هیچ نفرین و دگر  
 من نگفت هر دو حیران گشتی  
 من می لرزیدی از بیم تو  
 یا پدر کو تا مرا میست چنین  
 گردانی رسم این محمود را  
 چون شکاف فقر گردی تو یقین  
 تن چو شد بیمار و در جوت کرد  
 یار بنیکوست چه صبر را  
 صبر شیر اندر میان فرست و نه  
 هر که اسبینه کی جامه درست  
 هر که مستوحش بود و جوصه جان  
 خوی با حق ساختی چون انگبین  
 چون بر صبری توین غیر شد  
 خوی با او کن کامتتای تو  
 برده بدی ربه بازت و نه  
 گر که اگر با تو ناید روستی  
 او و واکت دارد و غش بود  
 شد از مردان بکفت پنهان کند  
 که میانان مازین دولال  
 دوستی جابل شیرین سخن  
 مرد را گوید آن مادر جمار  
 از جز از تو گردی این بچم  
 هست نفوس با عقل را  
 هر چه هست بر آن بگوید

نیمت در دست محمود سلطان  
 زنجین نفرین ملک سل تر  
 در دل افادی مرا بچم و نه  
 غافل از اگر ام تو غلبه تو  
 خوش نشسته بهلو سلطان  
 خوش گونی عاقبت محمود را  
 بچم کو که اشک بار می توین  
 و قوی شد ترا طاعت کرد  
 که کشاید صبر کردن صبر را  
 کرد او را ناعش ابن اللبون  
 داکمه او را کسب حضرت  
 کرده باشد با غانی او را  
 بالبن که لا احب الا نسین  
 در فاقش چشم دلی خیر  
 این آید از قول و از عشق  
 پرورنده هر صفت خود رب بود  
 بین کن باور که ناید زوجی  
 فعل هر دو بگمان پیدا شود  
 تا که خود را دور ایشان کند  
 در نیت از فن او جلال  
 کم شنو کان هست چو کبریا  
 که کتب بچم شد بس زار  
 این فشار آن نغمی نیرم  
 او لش تنگی و آخره کبریا  
 که کسیم اولی توئی آخر توئی

پس پدر مرا درم را در جواب  
 سخت میرحمی دلبس سنگین دلی  
 تا چه دوزخ خوست محمود عجب  
 مادر کو تا بنیسید این مان  
 فقر آن محمود است ای بی ست  
 فقر آن محمود است ای بی ست  
 که چه اندر پرورش تن ماور  
 چون زره دان این تن جوی  
 صبر مرا شب نور دارد و ش  
 صبر جمله انبیا با منکران  
 هر که را دیدی بزنبه بنوا  
 صبر اگر کردی زالفان و نه  
 لاجرم تنها ماند به چمنان  
 صحبتت چون هست ده دی  
 خوی با او کن که خور آفرید  
 بره پیش گرگ امانت میدی  
 جابل اربا تو ناید مهر لے  
 مرد کر از از نان پنهان کند  
 گفت نیردان زان کس معنوم  
 حاصل آن کز هر فکر ناید زری  
 جان مادر چشم روشن گوید  
 از زن دیگر اگر آورده  
 بین بجزین ما و دیبا ای  
 ای دهنده قلمها فرادس  
 هم تو بگوی و هم تو بگویم تو

جنگ کردی کاین شپت جفا  
 که بصد شیر ادرات آتی  
 که مثل گشت در و دل و کرب  
 مرد را بر تخت ای شاه جهان  
 طبع از دوا هم می ترساند  
 کم شنو زین مادر طبع مصل  
 یک از صد شمشیر شمشیر  
 نه شتا شاید و نی صیف را  
 صبر گل با خارا و فرادش  
 کردشان خاص حق و جعفر  
 بست بر صبری او آن گوا  
 از فراق او غمزدی این قفا  
 کاتسه مانده براه انکاران  
 پیش خان چون امانت می  
 خویهای انبیا را پرورید  
 گرگ و یوسف را مفر با همی  
 عاقبت خیمت زند از زبانی  
 تا که خود را خواهر ایشان کند  
 شد سائیم در حطم او  
 بین جابل ترس اگر دشمنی  
 جز غم و حسرت از تو نفوذیت  
 بروی این جور جفا کم کرد  
 سیلی بابا به از جوا می  
 ما نخواهی تو نخواهی  
 ما همه لایتم با چندین ترس



کتابت شده است

بیست

مرکز شکران را غم

بکده زیارت در آن

احمال کسب مال

فوت شده

کتابت شده است

عنوان مصلحت

بیمت باور

درد افز

باشد

کتابت شده است

کتابت شده است

کتابت شده است

کتابت شده است

کتابت شده است

کتابت شده است

کتابت شده است

کتابت شده است

کتابت شده است

کتابت شده است

کتابت شده است

جبر زخم زدن و بند کابلان  
بال زانغان را بگورستان  
روزمجموعه مردم ترسان  
زیج نی غریب نی را روده  
که بر آنم کرد از دین گذر  
بلکه بدش صد دیغ از بدت  
مغزن بر دولت و بر برگ را  
زانست کار نقشه کردیم  
رو بگورستان و کهنه را  
که زویرا کن از زمان حال  
کف چو دیدی متلزم ایجاد  
معموم محسوس بر اندام کباب  
یک نظره و کون دید و در شاه  
کوش تا دلم بدین بحر هستی  
نیست جویند و جای انکسار  
کار حق و کار کاشن آنست  
کار خضر جسم و ذنی سوال  
کوست سوزی نیست پس با  
ذکر زخوره شید این قصه ساز  
نازکی و زخوره جانباری بود  
چو که دیدی صبح شمع آندم  
بیند اندر قطره و کن مهر  
سر نشاید با دو ادون بر عمی  
گفت اگر شدت زخم خشم  
او بهانه میکند تا در قضا

جبر باشد پروبال کاملان  
بال بازان را سوسطان  
بچونند و چپان خمی اچنا  
لاشی بر لاشی مانش شده  
تو ای کیهان که ملک عالم  
مستش و دروغ و غیب  
که چرا قبله کردم برگ را  
مست آن مردگان نبوت  
چونیک بگفت کفنا را  
تا بگویند لب لبی بن حال  
چون غبار نقش می با زمین  
شعشع تو در مسافر و تاب  
یک نظره و گزشت بنظر  
چون شنیدی شرح بحر هستی  
جلا ستادان بی انظار کار  
بر کجا این نیستی از دست  
خاصه درویشی که شد بی مال  
پس درواکون که شد بی مال  
ذکر آرد و ذکر او را  
زانکه ترک کار چون نازی بود  
مرغ خنده با کمان پرده  
بینداند ز زخوره شید  
بازگشتن محکیت صوفی بر لب جوی  
دید صوفی خصم خود را  
خیمه ویرانست و بکشت

کالی و جبر غریب و نمود  
آب من را خون مرگ را  
کوچه پذیرست پندایش  
آخیالت لاشی و تو لاشی  
گشت معقول او بر اعیان  
یکشان با حسرت فوتند جفت  
آخیالاتی که کشد و اصل  
کف ز دیا جنبه و یا عیاف  
بوا کنند و بختان تان  
نما که بی باقی کجای باج  
باقیت خمی جسمی و با  
نظر و نظر و نظر  
ساده جو را و اعیان  
کو خلاء و بی نشانست  
کارگاهش نیستی و لا بود  
از همه بر دورد و نشانست  
قانع آن باشد که امانیست  
نکار اگر جامه بود و ذکر کن  
کار کن موقوف آنجه به  
امیر و می می بین و ام  
مغز خامی بیند او در عین  
بازگشتن محکیت صوفی بر لب جوی  
برین ساسان کرد سیل خود  
شاه فرماید از حب قضا

زین خوات محبت افرا  
بچه آخیال و این جبر  
با بزرگ و اکنون تو در شرح  
از جودی ترس کنونی  
راست فرمود آن سپهر  
چون دن نشوخیال و این  
یوسف و یوسفین هم الموت  
قد کردم من همه عمر از حول  
ماندیم که این نقش است  
پس بگو که جنبش و جولا  
نقشش که کف کی جنبه  
زین بین که تو لطف  
و کذا این جماعت  
در بیان این و ذوق  
چونکه مثل کارگاه  
لاجرم استاد و استاد  
نیستی چوینست بالا  
سائل آن باشد که جسم  
اینقدر گفتیم باقی فکر کن  
مخمل و جذب است یک  
نی قبول امیش فی  
چشمها چوین شده که  
گفت صوفی در قصاص  
خرقه تسلیم اندر گرد  
او یک ششم برین و چوین







پزدان بخیر که در تیره زان  
عقل گوید بر صبه را کما  
عقل گوید کاین آن حیرت را  
اندر خفا آفتاب انوری  
گر که کوئی از پی تعلیم بود  
به گمانی نفس ملکوت دست  
باز تو ظاهر شیکه هم گفت بان  
چون تها دیدی غار انهمین  
جله دیار پر پشته بجا  
آن قهلا کما بسیار شنید  
در خفا خفته بر دوا باز بجا  
هر دی شورنی نیار و پیش  
جام صحت را بودی جام تب  
حال بودی خوب خوش بکار  
گفت قاضی لب تهمی روضه  
تو نه بشنیدی که ای پر فدا  
قصه پاره ربانی در بین  
مستمع چون یافت جادو  
خبر سمیت کسی خوش است  
نی حرارت یاوش آید نی غل  
دربودی دیدهای منع بین  
عاصم را از عشق بنوا بر طبق  
رونگ گفت خداوند پیش  
چو که در دیهای پیر جا گفت  
شب چو در تیره آواز

از بدن شای ترا عقل جان  
بوی بر دی سچ از آن بحر مفا  
که نگر استخ ترا زنا ستر  
خدمت ذره کند چنان کری  
عین تجلیل از چه رو تعلیم بود  
هر چه جز خوشی جاسوس و  
مفاد شمشیر من کشتا گوشت جان  
کردن با گردن آدمی من  
سیلیه ارشوت بی غمتدا  
زبان بلا سرهای خوش فرا  
کرنیا بیدم جاده بچکس  
بر نیار و روی تلو نیامش  
ایمنی را خون تا و روی کر  
تیره کم بودی روان نس جانا  
جواب دادن تمانی صوفی را در حکایت بفرین تخیل  
عذر خیا طمان می گفتی شب  
می حکایت کرد او با آن این  
بیان حدیث آن اندین حکمه علی لسان الواعظین بقدر کم  
کرمی و حبه معلم از سبت  
نی ده گشته شش مجید و عمل  
نی فلک گشتی نه خندیدی من  
کی بودی روای منع عشق حق  
شفیدن ترک حکایت دزدی در زبان را و گروستن  
که کنند اندر زبان آمد نهفت  
کشف میگویدانی ابل نهی

کی بگوید مضیق بیت چون  
چشم گردید من یقین سایه توام  
شیر این سو پیش آب و نهر  
این ترا باور نیاید مصطفی  
بلکه میبازد که گنج یشمار  
بل حقیقت و حقیقت غرقه  
مر ترا بر خیم کاید ز اسما  
کمان زبان شاه است کت سیلی  
گردت زین طوق درین جهان  
لیک حاضر باشن خودی فقی  
گفت آن منی چه بودی بجا  
شب ز دیدی چراغ روزا  
خود پیکم گشته ز جوش  
جاودان بودی غفور خوش  
خلق را در وزی آن طائفه  
در سر نه خواند و زنی  
بیان حدیث آن اندین حکمه علی لسان الواعظین بقدر کم  
چکلیه کو دیوار و بیت با  
گر نبودی گوشای خیب گ  
آندم لولا که این باشد که  
آب تما جی نریزی در قنار  
شفیدن ترک حکایت دزدی در زبان را و گروستن  
اندان به کلام ترکی انطا  
بر کجائی چو در سنجک نواز

عقل علی انجاست از لعل  
بوی از سایه که جویدان عم  
باز از بخار و تیه و نهر  
چون ترسک زبان مجور عا  
در سینه بیامنا دان شهر  
زین سبب نه با دل صد شکر  
منظره باش خلعت بعدان  
کز تاج و تخت بخش سنده  
چست دزد و حق ملی تان  
تاهان او سیاه مرتزا  
ابرو رحمت کشادی ایمان  
دی نبودی باغ عیش اندوا  
گر نبودی ترخنده در شش  
دما و دهان بدی هم خوش  
خالی از نفعت پر کاف کوفی  
می نمود انسا حساسی الله  
کرد او بسیمع آمد به کلامه  
جله اجزایش حکایه است  
چون باشد کوش که چنان  
دی ناوردی ز کردن یک شمر  
از برای شیم ترست و نظار  
تا سگی چندی نباشد طغرای  
تا را ندان تارت اطفال  
سخت تیره گشت از کشت  
بینی از خاد و در کشت

عقل علی انجاست از لعل  
بوی از سایه که جویدان عم  
باز از بخار و تیه و نهر  
چون ترسک زبان مجور عا  
در سینه بیامنا دان شهر  
زین سبب نه با دل صد شکر  
منظره باش خلعت بعدان  
کز تاج و تخت بخش سنده  
چست دزد و حق ملی تان  
تاهان او سیاه مرتزا  
ابرو رحمت کشادی ایمان  
دی نبودی باغ عیش اندوا  
گر نبودی ترخنده در شش  
دما و دهان بدی هم خوش  
خالی از نفعت پر کاف کوفی  
می نمود انسا حساسی الله  
کرد او بسیمع آمد به کلامه  
جله اجزایش حکایه است  
چون باشد کوش که چنان  
دی ناوردی ز کردن یک شمر  
از برای شیم ترست و نظار  
تا سگی چندی نباشد طغرای  
تا را ندان تارت اطفال  
سخت تیره گشت از کشت  
بینی از خاد و در کشت









یاشمال یخ کر زاید کشش  
 بهمن هر چند جزوی فنی  
 محل بود بی زستی و زلال  
 هر درختی در ضاع کوه کان  
 گرچه در پاست پنهان می شد  
 در جمال حال امانده دهن  
 آن موالید از بطن زاده اند  
 هین خمش شود تا که یه شاد قل  
 هر دو کون شمال پاکیزه شال  
 بهیو بخ کا نه رموز سجده  
 یا چو آن میوه که در وقت خشتا  
 خاک رفت و مانده جزو خاک  
 گفتش انبی خصم نیکو حال  
 پاش کل تن فکر تو همچو گلاب  
 ان بحاج گفت قانون کبی  
 و عمارت سگانه و حقو  
 زیر کان شوکان و شاه  
 آن کی بیچاره غلغل  
 بی زحمی آفریده کما  
 لایعدا این داد و لایحی تو  
 ساهما زو این دعایا شد  
 کما و او بدش سعادت قضا  
 گاه به بطن میشدی اند چا  
 چون شدنی نو میید در جلال  
 خفض ارضی مین مرغ آسمان

شد شش پنهان آن رخ پش  
 و قننت از نعمتی گوید ش  
 بی بهاری کی شود زاید ش  
 همچو یوم حامل از شاهی نهان  
 کف به نشت اشارت میکند  
 چشم غائب مانده از شاهی نهان  
 لاجرم ستور پر دود سادند  
 بلبل میفرودش این جنس کل  
 شاد بدست بر سر صال  
 بهرم افسانه زیستان میکند  
 میکند افسانه لطافت مباح  
 یا زده ابرس یا خوریا و آ  
 رتبه انعامها از ان کمال  
 منکر گل شد گلکباب اینت عجا  
 وان پاس و شکر مناج نبی  
 و خراجیاست گنج عز و نو  
 قصه فقیر روزی طلب کی کسب و عای او تپا شدن

بست آن رخ زان معرب یا کوا  
 چون نی که میست ز روشن بود  
 حاملان و چکانش در کنار  
 اگر چه در آب آتشی پوشیده  
 همچنین اجزای مستان صال  
 آن موالید از این شایست  
 زاده گفتیم حقیقت را دشت  
 این کل گوشت پر جوش خورش  
 هر دو کون بر طیف مرقی  
 ذکر آن اریاح هر دو مرقی  
 قفسه دو تبسمهای شمس  
 چون خورگه و نعمت کز سستی  
 هر دست گرفنی بهار و نوحه  
 از کبی خویان که کفران که دین  
 با کبی خویان به شکست چو کرد  
 کز بودی این نوع اندر خست  
 لای کردی و نماز و در عبا  
 پنج گوهر دادیم در پنج  
 چونکه در خلا قیسم تنهاتونی  
 همچو آن شخصی که روزی حال  
 آن تمام نیز راحیا نمود  
 باز راجای حسد او نکریم  
 خافقت و غیرت این کر و گار  
 خفص مرغ این زمین غمی گر

یادگار صیف روستا  
 هر کی حالکی حال خوش بود  
 شد دلیل عشتبار بهار  
 صد هزاران کف بر وجه شمش  
 حامل انما الهامی حال قابل  
 لاجرم نظار این ابصار نیست  
 این عبارت جز بی انباشت  
 بلبلاترک زبان کن باش گو  
 شامه ایما و شمر ماضی  
 اندران ایام و ازمان عمیر  
 وان عو سون چمن انما طمش  
 زاندم نومی کن بهر سستی  
 بهیو چاش کل منت آب است  
 بر بنی خویان شمار از مهر منیع  
 بانی رویان تنکس کچو کرد  
 لای کردی راه چندین  
 دیده برست بطوم انخ بی  
 کاسی خداوند و گهبا شاما  
 پنج حسن گیری هم ست  
 کار زرقعیم هم کین مستی  
 از خا امینجو هستی کسب کمال  
 هم زمیدان اجابت که بود  
 در دشت بشا گشته و غیرم  
 بی ازین و در بنای مریج  
 نیم سال شکست نمی سبز و تر

یادگار صیف روستا  
 هر کی حالکی حال خوش بود  
 شد دلیل عشتبار بهار  
 صد هزاران کف بر وجه شمش  
 حامل انما الهامی حال قابل  
 لاجرم نظار این ابصار نیست  
 این عبارت جز بی انباشت  
 بلبلاترک زبان کن باش گو  
 شامه ایما و شمر ماضی  
 اندران ایام و ازمان عمیر  
 وان عو سون چمن انما طمش  
 زاندم نومی کن بهر سستی  
 بهیو چاش کل منت آب است  
 بر بنی خویان شمار از مهر منیع  
 بانی رویان تنکس کچو کرد  
 لای کردی راه چندین  
 دیده برست بطوم انخ بی  
 کاسی خداوند و گهبا شاما  
 پنج حسن گیری هم ست  
 کار زرقعیم هم کین مستی  
 از خا امینجو هستی کسب کمال  
 هم زمیدان اجابت که بود  
 در دشت بشا گشته و غیرم  
 بی ازین و در بنای مریج  
 نیم سال شکست نمی سبز و تر

خوشتر مرغ روزگار را برکت  
 همچنین این جمله احوال جهان  
 آجمنان لرزان بود مانند برگ  
 کان جهان همچون گلزار آمد  
 این گلزار چشم ظاهرست  
 این نومی را کشته شدین بود  
 این جوهر و شکر و ترسای مرغ  
 نه درازی ماندی که تیره بین  
 که معانی آجمنان صورت شود  
 این همه سرشمال کاوش  
 نوبت زنگی ست روشنی نهاد  
 تا زرق بیدریغ خیره خند  
 پس برون آیند آن شیران  
 روز نحر تخمینه سهند  
 تا که ملک من ملک عن مینه  
 جیفه و سکرین شک و تخوان  
 نیست لائق عز و نفس و مرغ  
 جز بناد در تن رن رستمی  
 آجمنان صورت شود این دو کجا  
 تا به طلب رسد هر طالبی  
 هست دنیا قهرخانه کردگار  
 پروبال مرغ بین برگردم  
 هر کسی رجعت کرد دل حق  
 کعبه جبریل و جانها سدر  
 قبله زاهد بود و دزدان بر

نوع دیگر نیم روز و نیم شب  
 قوط و نصب جنگ و صلح و احوال  
 دشمال و دوسوم بشت و مرگ  
 هر چه تجارت بی تلویح است  
 خود نکند از معانی دیگرست  
 وان نومی بی ضد و ضد است  
 بیکه یک رنگ شد زان آلب  
 گویند گونه سایه و خوشیه بین  
 نقشها اندر خوصصت شود  
 دو ک نطق اندر مل با یک  
 این شبت افتابانه زبان  
 آن سکارا حصه باشد چندی  
 بی مجابی حق ناید خل و  
 مومنا زاعید و گاه و از لاج  
 تا که بخوبن بجاد استیقت  
 نقل زان آمد است اجار  
 نیست لائق مشک و عود و کون  
 کشته باشد خفیه همچون  
 هر که در مری ندید اما دگی  
 تا غریب خود رود و هر غانی  
 قهرین چون قهر کردی اختیار  
 شرح قهر حق کند بکلام  
 پیل را پیل و بن را بن حق  
 کعبه عبد البطن شد سفره  
 قبله طامع بود و جمان ند

حفظ و رفع این مزاج متعرج  
 ایچنان این دو پراند سوت  
 تا تخم یک رنگی جسته  
 بین که خاک این خلق زنگار  
 این نکند از معانی معنویت  
 آجمنان کن نور روی مصطفی  
 صد هزاران سایه کوتاه و از  
 یک یک رنگی که اندر محسرت  
 گرد و انگه فکر نقش نامها  
 نوبت صد گیت و صد  
 نوبت گرگست و یوسف ز چار  
 در درون میشه شیر افتر  
 جوهر انسان بگیرد بر کوسر  
 جمله مرغان آبی روز خسر  
 تا که بازان جانب سلطان  
 قه حکمت از کجا زاغ از کجا  
 چون غراند دزدان از هیچ  
 آجمنان کا در تن وان زان  
 روز عدل و عدل داد و از  
 نیست هر مطلب از طالب  
 آتخوان دوی مقهوران نگر  
 مرداد و جاش خسته نشاند  
 مونس و مجلس چایار  
 قبله عارف بعد نورصال  
 قبله مردان حق اعمال نیک

سکاه صحت گاه بخوری مضحک  
 زین دو جانها موی حق و جانت  
 بشکند نوح حسنه مد رنگ  
 یکسند یک رنگ اندر گورنا  
 از ازل آن تا ابد اندر نیست  
 صد هزاران نوع ظلمت ضعیف  
 شدی کی در نور آن خورشید باز  
 بر بد و بر نیک کشف و ظاهر  
 این بطلانه روی کا جامه  
 عالم یک رنگ که گرد و جانی  
 نوبت قطعیست ز فرشتا  
 تا شود امر اعراس و منتشر  
 پیش کاوان بسلطان روز  
 همچو کشتی ساروان بر روی بحر  
 تا که زان سوی گویستان  
 کرم سرکین از کجا باغ از کجا  
 کی دبا که غزای الکبرست  
 خفیه اند و ماده از ضعف جان  
 بکشش ان پا کلاه آن سر  
 جفت لبش و جفت آب مرغ  
 تیغ قهران کنده اندر کوه  
 واکه که گشت خروشته نما  
 مونس و مجلس عبده و از غمار  
 قبله عقل مہلست شد خیال  
 قبله نادران جصل مرد و یک

نوع دیگر نیم روز و نیم شب  
 همچنین این جمله احوال جهان  
 آجمنان لرزان بود مانند برگ  
 کان جهان همچون گلزار آمد  
 این گلزار چشم ظاهرست  
 این نومی را کشته شدین بود  
 این جوهر و شکر و ترسای مرغ  
 نه درازی ماندی که تیره بین  
 که معانی آجمنان صورت شود  
 این همه سرشمال کاوش  
 نوبت زنگی ست روشنی نهاد  
 تا زرق بیدریغ خیره خند  
 پس برون آیند آن شیران  
 روز نحر تخمینه سهند  
 تا که ملک من ملک عن مینه  
 جیفه و سکرین شک و تخوان  
 نیست لائق عز و نفس و مرغ  
 جز بناد در تن رن رستمی  
 آجمنان صورت شود این دو کجا  
 تا به طلب رسد هر طالبی  
 هست دنیا قهرخانه کردگار  
 پروبال مرغ بین برگردم  
 هر کسی رجعت کرد دل حق  
 کعبه جبریل و جانها سدر  
 قبله زاهد بود و دزدان بر

قبله من مدان صبر و دو گنگ  
 قبله عاشق حق آمدی سپهر  
 پنجین بر سر شوقه کون  
 لائق آنکه بدو خود اده ایم  
 زانکه از عاشق مان کردیم  
 باو کی خوش آیدت چو در گیر  
 این سخن بایان مدار و آید  
 دیر و در خواب آویش خواب کو  
 غنچه زان وراق کت بسیار  
 چون بزدی آن وراق آید  
 و شود آن فاش مین غمگین شو  
 این گفت بخت خود آن شود  
 ز جزد او بر دیری از قلق  
 یک فرج آن که سوال آمد خلک  
 کی بود کان حسن جیش آید  
 چون پادشاه بنگ پنهان زوم  
 جانب دکان وراق آمد  
 در بعل ز گفت خواه خیر یاد  
 که برینسان گنجه مدنی بها  
 کی گذارو حافظه اندر گفت  
 و بخوانی صد صفت بی سکت  
 شد برینسان کت خوش نشان  
 تابانی کاسانهای سسی  
 این سخن پیدا و پنهانست  
 اندران قبر نوشته بودی

قبله صورت پریشان نفس شک  
 قبله باطن مین است ای پدر  
 و رطوبی روتو کار خوش کن  
 در خور و زرق بفرستاده ام  
 جان این را برست مان کردیم  
 ستمی خوش آیدت بخوبی گیر  
 خواب دیدن فقیر نشان دادن با لطف او را بکنجا

واقع خواب صوفی سست خو  
 سوی کاغذ پادشاه آور شود  
 پس برون روزا بنی شود  
 که نیا غیب تو زبان غم جو  
 بر دل اوز که در رحمت بر  
 گزودی خون قی طفت حق  
 خواش حاصل شدن آن  
 زان حجاب غیب هم یاد گذار  
 تیغ زده خورشید پدید آید  
 دست در کار و عشق ز بسو  
 این زان وایم سوامی آید  
 چون فتاده ماند اندر شصتا  
 که کسی چیزی را بد از گزاف  
 من قدر یادست نماند کت  
 کان فزون آذر ماه آسان  
 بست عکس در کات آدمی  
 که نباش محرم صفت گس

واقعی گفتش که اسی دید تعب  
 رتبه تکلیف چنان گزین  
 تو بخوان آزا بخود و خلوتی  
 در شود آن دیر بین زنده اتو  
 چون بگویش آمد غیبت بخوان  
 یک فرج آن که برست مسدود  
 از غیب چون حس سمعش در گذر  
 چون گذار شد حسش از غیا  
 یک فرج آنکه نشد روش و عا  
 پیش چشمش آمد آن کتوب و  
 رفت کج خلوتی آن را بخوان  
 باز اندر خاطرش این فکر است  
 که بیابان پر شود ز روتو  
 و رکنی خدمت بخوانی کتیب  
 کا پنجه می جتنی چرخ بهاب  
 فی که اول دست زدن بمید  
 باز سویی قصه باز آید سیر

قبله خاطر پرستان دین  
 قبله حسنه بنده چه بود کن  
 بان مکار آب تلخ آید  
 سیر از جان ما ختم این چرا  
 پس چرا از خود و خویش می  
 و بخیز می مای رود کون ویش  
 گشته است از تاب و بر می  
 رتبه از پیش و راقان طلب  
 پس بخوان آزا بخلوت خمین  
 بین خود و خواندن آن شرکت  
 و رود و کن و سبب ملاحظه  
 می کند از فرج اندر جهان  
 که شاد بشیند از انچه خطا  
 شد سرافراز و ز گردون برگذ  
 پس پای گردوش دید و خطا  
 عاقبت آمد اجابت مرورا  
 با علایق که با لطف گفته بود  
 و تخته داد و حیران بهار  
 که بی سر چرخ زودان فطرت  
 برضای حق دینی نتوان  
 علمای نادور بانی تریب  
 سر برادر دیت نمی سبب  
 از دو عالم بهشت تخیل آفرید  
 قصه گنج فقیه بود بهر  
 که برون شهر گنجی دان بین

سکه مذکور در این باب

سکه غلبه بر او

سکه در قفسه

نوشته است که در این باب

نوشته است که در این باب

آن طایفه که در وی میشت	پشت او در هر دو طرف	پشت کن و بر لب و در قفسه	و انکمان از توس بر می گذار
چون فکندی تیر از توس میعاد	بر کن آن موضع که تیر افتاد	پس کمان سخت آورد آن فنی	تیر پرانید در صحن قصا
پس کلند او را و بیل او شاد	کند آن موضع که آن تیر افتاد	کند شد هم او در سهم عیل تو	خود ندید از گنج چنانی اثر
همچنین هر روز میباید آید	لیک جوی گنج می شناسی	چون که این را پیشه کرد او در	پنجی افتاد و خاص عام
هر که در خلوتی او افتاد	کامیابین بازی نباشد در	هر کسی در گفتگو می ناسی	هر طرف بر خاسته یک ناسی
پس خبر گرفتند سلطان ازین	فاش شدن خبر گنجنامه و بسع شاه رسیدن و از وی گرفتن آن		آن گردی کشش نماندین
عرضه کردند آن سخن را بر دست	کمان فلانی گنجنامه یافته است	چون شنید آن شخص کمان پدید	چون که تسلیم و رضا چاره یی
پیش از آن که بکنج پنهان	رقعه را آورد و همیشه انداد	گفت تا این قصه را بیداد	گنج نی و سنج چه میداد
خودش که بکلیان گنج آشکار	لیک جوی میباید میماند	رفت ماهی تا چنینست حکام	که زیان و سود این برین حرام
بو که بخت بر کند زین کافران	امی شده فیر در جنگ تلخ کار	مدت شش ماه و از فزون پادشاه	تیر می انداخت و بر میگذاه
بر کباب سخت کمانی بود دست	تیر می انداخت هر گنج گشت	غیر تشویش و غم و طماتنی	همچو عتقانام فاش و ذاتنی
چون که بقیع آمدند عرض طول	شاه شد دل سیر از آن گنج بول	همه محرک از آن شته چاه	می ندید از گنج او جز پشیمند
پس طلب کردند آن فقیر دست	رقعه را از خشم پیش او گند	گفت گیر این قوه کش آت	تو برین اولی تری کت کار
نیست این کار کسی کش گشت	گرد و بوز گل نکرد و در جوار	تا دریافت اهل این فاعلیه	منتظر که دید از آن حسن گیساه
سخت جانی با اینین آنچه	تو که جانی سخت داری این بجز	گر نیایی نبود هرگز ملال	رو بیا بی روتر اگر دم ملال
عقل را نه امیسی کی	عشق باشد کافری بترد	لا اله الا عشق باشد جی سر	عقل آن جوید که از آن سودی
ز کتا می تن گد زنی میا	دیبا چون سنگ بر آسیا	سخت روی که نداشت	بهره جویی ما در حقش گشت
اک میبازد و نه جوید مزد او	آنچنانکه پاک میگیرد زهر	مید بد حق میشتن بعلتی	می سپارد و باز به نیت فنی
که قوت و داون بی عدت	پاکبازی خارج از هر ملت	ز آنکه ملت فضل جوید یا خلاص	پاک باز اند قربانان خاص
نی خدا را تمنای می کنند	تسلیم کردن گنجنامه بان فقیر که ما از آن بکشد شتیم		تی در سود و زیانی میزند
چونکه قفسه گنج پراشت	شاه مسلم داشت آن کربا	گشت پس این خصمان پیش	رفت و می چسبید و سودا می
یا کرد او عشق و در اندیش	کلبت لبسند خویش ریش خویش	عشق را در چش خویش	مهرش در دینکی و دایست
نیست از عاشق کسی دیوانه	عقل از سودا می و کورست کر	ز آنکه این دیوانگی عامست	طب را از شاد این احکامست
گر طیب را رسد بیکو چون	دو طرف را فرو شو بد چون	طب جمله عقلها در پیش او	روی جمله و زبران در پیش او
رومی رو می و از عشق خویش	نیست ای هفتون از خیر خویش	تبداز دل ساخت آمد در دعا	لیس للاف ان الامی





۱۰ غنیمت منی فرم  
۱۱ خداوندی خزان  
نام هرست بولطام  
۱۲ زانوی مار  
۱۳ حشر شکر  
۱۴ غوی را بر بند  
۱۵ سیر حسین  
۱۶ علی و ابراهیم و فرار  
۱۷ بیخ شبنم  
۱۸ سحر و جادو و خدو و دزد  
۱۹ است بیکر از اند  
۲۰ علی و گرسا  
۲۱ اوست کار و نظار  
۲۲ بیان دشمن  
۲۳ علی و جی جی  
۲۴ تراز و سخا و بنوده  
۲۵ زعفران و قند  
۲۶ زعفران و قند

یا چون احوال این دو فی ما بین  
چون سینی محرمی گوسر جان  
و دشمن آست پیش آنجوب  
صبر و امان ابل ابلان اجل  
صبر با مرد و بد مرد حق  
رفت درویشی ز شعله لقا  
کو بهای بسیه وادی داز  
چون بقصد آمد از آونج  
که چه میخواستی بگو ای داکتر  
خود ترا کاری نبود آنجا  
گفت نافر جام و محش و دیر  
شکست از دید بخت گفت او  
گفت آن سالوس ز راق تپی  
مرز بینیش سلامت ارد  
سبطیان این تو مگو ساد پر  
هسته اندیز مقوم صلح و  
مکورد و سبب مرصحاب او  
کاین با بخت زین جانان  
بانگ ز دبر وی جوان گفت  
آفتاب حق برادر از محمل  
من بادی نامد همچون سحاب  
هست اباحت که ز او ایضاً  
منظر عشقت محبوب حق  
شمع حق ایچ کنی تو ای عجز  
حکم بر ظاهر اگر هستی کنی

یادمان بر دوزخ خاموش  
 کل بینی نفس و زان بیلان  
 وز سنگ جل او شکست  
 صبر صافی میکند هر جدلی  
 تا جزیرکان بر همه یابد حق  
 آمدن شیخ ابو الحسن خرقا  
 بهر دیشج با صدق و نیاز  
 خاندان شاه جهت و نشان  
 گفت که بجز زیارت ایدم  
 تا به پیوه کنی تو عزم راه  
 من تا نمر با گفتن آن مبه  
 پرسیدن مرید که شیخ کجا شست  
 دام کولان و کشت مگر بی  
 خیر تو باشد گردی ز غوغی  
 بچینین گاوی می مالند  
 مکر و زوری گرفته کایت  
 کونماز و سجده و ادای او  
 جواب مرید فز گردن آن  
 روز روشن از کجا آمد حس  
 زیر چادر رفت خوشید نخل  
 تا بگردی باز گردم زین جناب  
 هست اباحه که خدا را کمال  
 از همه که دیوان برده سبق  
 هم تو سوزی هم سرت کنده یو  
 چیست بر تو کونماز و رشتی

یا بنوبت که سکوت که کلام  
چون بینی مشک پر مکر و مجاز  
با سیاهستای چال صبر کن  
آتش فرو دابر آسیم  
چو رکعت نوحان مهر نوح  
ن بزیارت شیخ رحمہ اللہ  
انچه از زودید از جور و کرم  
چون بعد حرمت جگر در  
خند نازد او که خضر شیرین  
آستهای کول کردی آمدت  
از مثل وزیر تخت محاسب  
بواب و جام شنیدن از حرم او  
صد نزاران خام نشان همچو  
لای کیشی کا سیر طبع آ  
جیفه دلیل ست و طلال لہار  
آل موسی کو در بغا کنون  
شرع و تقوی رکنده موسی  
قاعه را از کفن زبیه و گوئی  
نور مردان شرق مغرب  
ترتبات چونتوا یلمے مرا  
عجل آن نور شد قبل کرم  
کفر ایان گشت دیو اسلام  
سجدہ آدم را بیان سبق آت  
کی شود و دیار پور شک نخس  
جمله طایر با تیر شیش انظور

احولا ز طبع نیرین و اسلام  
 لب بند خوش را چون غنچه ساز  
 خوش هلاک من بخت لب من  
 صفوت آینه آمد در جلا  
 نوح را شد صیقل آت و مع  
 بصیرت بود گشتن خارقان  
 گرچه در غرور دست کوی می کنم  
 زن برون کرد اندر دوزخ  
 این سفر گمب بی آتش نشین  
 یا ملولی وطن غالب شدت  
 آن مریدان فدای در غم و مضطرب  
 با همه آن شاه شیرین نام کو  
 او فتاده از وی اندر صفت  
 با همک ملبدش رفته اطراف  
 هر که او شد غره این ملبلخوار  
 حادان عجل را ریزند خون  
 کو عمر کو امر سر و دست  
 نیست بفرس طلاس شد  
 آسما سخا سجده کردند از دست  
 کی بگرد اندر خاک این سرا  
 قبله بی آن نور شد کفر و منم  
 آن طرف کان بوی اندازد تا  
 سجده آر و من را پیوسته است  
 کی شود جوهر شید بخت کس  
 باشد اندر غایت نقص و نقص

هر که بر شمع مستانه بپزد موجهای تنه و دایه ای روح با کوه و کنعان را فرو برد از زبان شب روان و عمر مان بهیم یک جان شرع و جان تقوی جاست پس چو تن باشد جفا و اعتقاد شاه امروزیت فردای است چون انامی بنده شد از جود ای بریده آن لب حلق و دمان تایامت تعجب و بار و زرب آسمانها بسند ماه و دین گر نبودی او نیاید بی ملک گر نبودی او نیاید بی ترن گر نبودی او نیاید بی جهان بین که محکوست و ابروین چون ننگی جفت باشد بکل روح دادی این نوح را از تو خلاص رود و حاکم که سنگ این مطنی بعد از آن پیران اواز کبری پس کسی گفتش که آن قطب دار دیوی و او پیش موش مرد خدا را بنده این اش که با من که به شمشیر تهر فاش حق که چه نسبت دیو با جبرئیل اندرین بود و که شیخ نامه اس	شیخ کی میر و بسوزد و بپزد بست چند که بطوفان روح نیم سوزی تا بقصر آستان ترک رقص کی کند از بیم یک معرفت محصول زبانت جان این کشتن تا بست جفا پوست بنده غرقش در آفت پس چه ماندین بنده شمس و ماه که کند تعف سوی ماهاسان چو بت بر روان بولسب شرق و غرب جریخ ناخود کردش نور و کانی های ملک از درون گنج ویران یاسین نی تقاضا زرقای یکبار صدقه بخش خویش صدقه چون عیال کا فر اندر عتق تا مشرف گشتی من و تعلیم و کشتن مرید از دماق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بعلان همیشه زنده است آن مرید و افعار از این نیست که چنینی آن پیران شیخ باز و لا حول میگفت ایشان بافشش حله می آورد و زود کی تواند ساخت با او زبیل یا فتن مرید شیخ را نزد یک همیشه سوار شیر	کاین جهان مانده تیرم از آفت نوح کشتی را بهشت کویت هر کسی بر خلقت خود می تند کی کند وقف از پی کینه و تیر معرفت آن کشت را رویت کاشف اسرار و هم کشف است پس گوی جمله کوران رفیر بعد از آنکه چه بیامد و گر تعف بر ویش باز گرد و شکلی مک کسی که خواند او طبل خرا جود و انعام و در توزیع او بیست مای و در شاهوار ز واصل و موسیانی کی ال یوه و الب خشک باران و بین ز کاتی و غنی را می فقیر پاره پاره کردی ایستدم ترا آنچنین گستاخی ناید من ورنه ایندم کردی من کرنی شیخ و محبت از هر سو بستی در هوای شیخ سوی پیشرفت دارد اندر حسن و یار و یار کا عرض من برو که سخن زین تعرض باورش چنان که چون تواند ساخت با او زبیل شد چه یار و در شیرین سوار
---	---	--

کاین جهان مانده تیرم از آفت

معرفت آن کشت را رویت

معرفت آن کشت را رویت

کاشف اسرار و هم کشف است

پس گوی جمله کوران رفیر

بعد از آنکه چه بیامد و گر

تعف بر ویش باز گرد و شکلی

مک کسی که خواند او طبل خرا

جود و انعام و در توزیع او

بیست مای و در شاهوار

سکه نرسدن باز

سکه مبرش چو پند

سکه بخش شریک

سکه

سکه تشنه نشو

سکه از لای

سکه هاشم بک

سکه فیض بک

سکه کمر خا خا

سکه ابر

سکه میر ناپه

شیر خزان نیز مشرب کشید  
 توفیق میدان کشید  
 صد هزاران نیز بر لاشان  
 ویش از دور و بخندید  
 خواند بدی یکیک آن فلک  
 کان تحمل از هوای نفس است  
 اشتران نیشتم اندر حق  
 حام و خاص با فرمان تو  
 فردی با جنتی مانده از جوت  
 اینقدر خود کس را گران است  
 از همه اودام و تصویرات دور  
 تا کشه خندان خوش با رجوع  
 کانیای رخ خسان بس دیدند  
 می رنجدی خندان توان بود  
 پس حیف ساخت صاحب  
 دو علم از اخت اسپید و ماه  
 همچنین در و دم با میل بود  
 خدا بر ابریم گشت و خصم او  
 پس حکم کرد آتش را او کشت  
 سالها اندر میان شان جلود  
 تا که تو عرو را بان عنوان  
 هم نکر سازید از بھر نمود  
 هم نکر سازید تا و ن کین  
 نغمه را که مستون این است  
 این لباسی که سر را میبرد

بر سر نیز نه نشسته آن سجد  
 هم سواری میکند بر نیز است  
 پیش روی عیب وین نیز کشان  
 گفت از ماشنوی متون بود  
 آنچه در وقت بروی کون  
 آن خیال نفس تست ایجا  
 مست و بخود نیز محکمی حق  
 جان ما بر رود و آن جریان او  
 جان ما چون مهر و دست خدا  
 کز و نیز بخت ما تا کی است  
 نور نور نور نور نور نور  
 از پی لعل غنچه باغ الفرج  
 از چنین مان بسی چید اند

تا زمانه اش ما بود او از شرف  
 اگر چه آن محسوس این محسوس  
 یک این یک از خدا محسوس  
 از ضمیر او بدانت آن خلیل  
 بعد از آن در شکل انکار زن  
 مگر نه مبرم سیکشیدی بارن  
 من نیم در امر و فرمان نیم خام  
 دویم از تحسین آتش و شمشیر  
 با آن ابد کشیم و صد چاد  
 تا که با آنجا که جارا را نیست  
 بهتر تو نیست کرد گفتگو  
 چون بسازی باخی این خسان  
 چون مراد و حکم نودان

حکمت در آیه الی جا عل فی الارض خلیفه  
 تا بود شایبش را نیست  
 آن کی آدم و کرا بیس راه  
 من نور پاک او تا بیس بود  
 دان و دلاش که کین گدا از جوجو  
 تا شود حل مشکل آن دونه  
 چون حد فرت ملاط غفر  
 آب دریا با حکم سازید حق  
 همچنین تا دور و عصبه  
 هم نکر سازید بھر تو هم عاد  
 تا جلی می زمین شد جمله قهر  
 چه که حق قهری نهد دنان تو  
 تا شود بر تن ترا جوش گزند

ما را گرفت چون زن کبت  
 یک آن جسم جان من است  
 تا بپنجه نیست از که نیست  
 هم ز نور دل بی نعم الدلیل  
 بر کشا و آن خوش سر ایند  
 کی کشیدی شیر ز عیال من  
 تا بپنجه من از شمشیر  
 تا بخ از کندی تب تصدیش  
 فی عشق رنگ و فی سوا فی  
 جز سناریق به انهدت  
 تا بسازی با رفیق رشتن  
 کردی اندر نور سنه سنان  
 بود و قدمست قبل و ظهور  
 و آن شنه فی مثل رانده بود  
 و آنکه از طاعت خدش نهاد  
 چاشن بیکار آنچه رفت  
 تا بخرد و آن اندر دور دور  
 فیصل آن مرد و آن شمشیر  
 تا موسی و بغر عرو عرو  
 تا که مانده که بر دین و دین  
 با او میل آن سپه دار جفا  
 زود خیزی نیز ز دینی که با  
 بر و قارون را که بخش بقهر  
 چون خنای آن نان گیر و گزند  
 بر و چمن رخ گزند و چمن

تاگزیزی از روشن هم از حیر	زود نا آرمی بسوی مجری	تو دو قد نیست یک	خاف اقصای غلبه
امروز آید بشهرستان ده	خانه دو دیوار سایه ده	مانع باران مباحش آفتاب	تا به آن درمل شد نه شتاب
که بدویم اغلب ای مکرمان	باقیش از دفتر تفسیر خوان	چون عصا را بگردان	کر ز اقبال یک کشته است
سنگ بر تسبیح آمد بر شتاب	باز میان همین آن آفتاب	منکران دید من نه نام و رس	دشمنی او که کردش از نظر
تو نظرداری ولی آسائیش	چشمه فواره است بگردان	ترین می گوید کار زنده منکر	که کین ای مبتدا همان
آن نیگوید که این کجاست	ایک اسی پولاد ویراود کرد	تن بدست سوی سرفراز	دل فسرودت رو بنور خندان
خیال از بسکشتی مکتبی	نکب از فطانی بطین سی	او خود از لب خرد مغرور بود	شده ز حسن منزل و محروم بود
گر خود ز لب خود مغرور	از وجودش خود مغرور	بینش از خانوبت لب نیست	مگر گوی خلق را رسو است
پسیت امعان چشم را گردان	چون رتن جان است گویان	آن حکمی که جان از بدین	باز رست و شد روان
یا روان شد بدو بسوی ما تو	پنج خوش از زاویه از زاویه	دو لقب را او برین هر دو نام	بهر فرق ای آفرین جانین
و بیان آنکه بزبان رود	بیان معجزه و علیه السلام در تحلیص و منان		گر گلی را نماند آن شود
مهر و گرد و منان خطی کشید	تا زبانه آن قوم اورس نمی	باد طوفان بود او شستی	بست ازین طوفان این کشتی
سومنان از دست چنان	جمله نشسته اند و امرو	باد طوفان بود او شستی	بدر چنین طوفان کشتی دارد
پادشاهی احسن اکتی کند	تا بحر منوش بر غماز	قصه شاه آن فی کف اکتی	قصه شش آنکه ملک گرد و بگرد
آن خنسی می و دو قصه	تا به یاد از شش یکدم مناس	قصه او آن فی کف اکتی	یا که کعبه را بدن و غن کین
گا و شتاب بریم جوشمخت	نی برای بردن گرد و من	لیک حق و او شش چنین فوج	تا مصالح حاصل آید و رتبع
چنین هر کاسی اندر کان	بهر خود کوشند و اصلاح جهان	هر کی برود و جوید مرسته	در تیغ قائم شده و آن عالمی
حق ستون ای جهان از ترخت	هر کی از ترس جان در کا خیت	حمایه ز راه ترست و غمین	کرد او مطا و اصلاح بین
ای همه ترسند و آنک	بهر ترسند و ترسند خود	پس حقیقت بر عهد حاکم است	که قیامت و اگر محسوس است
بست او اندر کین ای اله	تا که روی فارغ از شش می	بست او محسوس است	ایک محسوس است اینجا فی
آن می که حق بران حق	نیست حس این چنان دیگر	بست او محسوس است	بازید وقت بودی گا و
آنکه تن را منظر هر روح کرد	و آنکه کشتی را براق نوح کرد	مهر و خواجه صین شستی	او کنت طوفان توانی نوح
بر دست طوفان کشتی مقل	با غم و شادیت کرد و تامل	تر زین کشتی و این پیش	از بادین و درم جزا می
چون نبیند اصل تر کین	ترس دارد از خیال گویگون	شست بر اعی زین یک صفت	کو چندی از دکنان است
ز آنکه آنم با بگ استر شنی	کور را آید کوشش او ندید	باز گوید کوفی این سنگ بود	یا که از قس بر ملک بود

تا به آن درمل شد نه شتاب  
 کر ز اقبال یک کشته است  
 دشمنی او که کردش از نظر  
 که کین ای مبتدا همان  
 دل فسرودت رو بنور خندان  
 شده ز حسن منزل و محروم بود  
 مگر گوی خلق را رسو است  
 باز رست و شد روان  
 بهر فرق ای آفرین جانین  
 گر گلی را نماند آن شود  
 بست ازین طوفان این کشتی  
 بدر چنین طوفان کشتی دارد  
 قصه شش آنکه ملک گرد و بگرد  
 یا که کعبه را بدن و غن کین  
 تا مصالح حاصل آید و رتبع  
 در تیغ قائم شده و آن عالمی  
 کرد او مطا و اصلاح بین  
 که قیامت و اگر محسوس است  
 ایک محسوس است اینجا فی  
 بازید وقت بودی گا و  
 او کنت طوفان توانی نوح  
 از بادین و درم جزا می  
 کو چندی از دکنان است  
 یا که از قس بر ملک بود







سلامتی از دانش

سے رقبہ کی

سید علی حسینی

۱۰۸

۵

جبرئیل بن جعفر داد

در این روز می باشد

خاندان است  
دین و مروت

[illegible]

پس طلب زیادتى كرد  
و گفت اللهم از منى

عینین ہطامین  
خدا روزی کن مرادوشم

پراشک با زنده ۱۲

۱۴۰۲

ساحرازا چشم چون ستاره  
 لیک حق اصحاب اصحاب را  
 در عدم ماستحمان کی بیم  
 ای بکردار یار هر غیب را  
 این دعا تو امر کردی ز ابتدا  
 شب شکسته کشتی فغم و حواس  
 آن کی کردم پر نه روز جلال  
 شب زرقعی بوش بی توان  
 چون کفرین حل عقایدین  
 چون الف چیزی تمام کرم  
 این الف چیزی نذر طاعت  
 پیچی دیگر بر چنین پیچی  
 وز دارم هم تو دارا ایسم کن  
 زاب دید و بند و بی دید  
 حوچو آب دید هست از جوت  
 چون چنان چشم انکس انفعول  
 چون که باران جست از نوشتم  
 مان که سد و مانع این آب بود

گفت زمان بود بدلی این سحر  
 در کش دو در و دوا صد سر  
 که برین جان برین آتش زخم  
 اسی بداد و خلعت گل خارا  
 ورنه خاک را چه زهر و این  
 فی امید می ماند خوف و نیاز  
 وین دگر کرد که پردم خیال  
 زیر دامن برسی مرغان من  
 اسی عجب این معجبی و حسن است  
 جز بدلی وان بگفت از چشم میم  
 میم در تنگ آفران عاقبت  
 نام دولت بر چنین سپیدی نه  
 رنج دیدم رحمت افزای کم  
 سبز و بخشش نباتی زین چرا  
 با چنان اجلال اوقبال و تو  
 اسف من باید که صد جویان  
 چون بخوبی آب شود و خاک رشت  
 دست نرانان می باید  
 شد زود

چشم بند خلق بر آساید بخت  
بگش بآسحق و مستحق  
در عدم ما را چه استحقاق بود  
خاک ما را نایب پاییز کن  
چون دهان گردی ای عجب  
برده در دیای حیرت ایزد  
گر بخویشیم سیج را می فروشی  
بودی اگر ز نرنگ سی جان  
دیده ز نادیده خود انکار  
این الف نین نیم ام بودست  
در زمان پیشی خود هیچ من  
خود ندارم سیج به ساز و مار  
هم در آب دیده عیان میستم  
در نازد آب آیم در زمین  
چون باشم ز انک خود کبر  
قطرانین در صد پنجم  
ای می هست از دگر دینار  
خویش را موزن هست بخون

هر که کند و بسبب از محاسبات  
 معقّان رهند از بسندق  
 آ چنین عقله و جانی رنود  
 هیچ فی را با دیگر چه سز کن  
 این عای خویش را کن مستجاب  
 تا ز چمن پر کند بفرستد م  
 رای و تدبیر هم حکم من بی  
 وقت خواب بوشی و امتحان  
 باز بنیسل و عا برداشتم  
 میم تم گسالت زان که ا  
 زمان بوشی چا چ من  
 چون زو هم دارست این صفا  
 بر در تو چونکه دید و نیستم  
 همچو عینین نبی بکالتین  
 من نهی دست قضا کالین  
 که بدان میقطره جبر انست  
 با اجابت یار دویست چکار  
 زاب دید و مان خود انچه کن

امام آمدن فقیر را  
 کی گفتیم من که اندر کش تو ز  
 صنعت تو آتشی بر دوش  
 زود گرد از و بزاری جو خوب  
 صید زد و یک تو دود از آتش  
 فرزندین گنجست اور محتر  
 از مراد دل جبهه آرد مشو

شفت شدن آن شکل برو  
می نگفتم کاین کما ز نخست  
ترک این سخت کمانی رو گو  
انچه هست اقرب از جبل الیور  
هر که او درست دور از وی او  
فلسفی خود را ز اندیشه  
جاه و اینها گفت آن شهریار

کشف شد این مشکلات از آن  
درمان نه گفتنی کنش  
درمان نه تیر و پیرین محو  
تو گفتندی تیر و سرت را به  
کازماید قوت بازوی او  
کو به و کو و سوخت  
جاه و اعتنا گفت ای تیر



قسم فی الدار میانی  
نفت کنند و در هم

قبور جمع است  
که بعضی کاوشند

عکس سوزنی در میان  
عکس سوزنی در میان

ذیل جسی این

معنوی بجا

پس نه گفتند زین گنج گری  
هر که خواهد قسم خود بر جان  
گفت قسام او بود که خوش  
این اسد غالب شدی بر بکان  
قصه شان آن کان سلطان  
پس نختند آن شب بر تختند  
یک زمانی هر یک آورد  
مومن تر سا جھود نیک به  
این سخن پایان نداده بر سر  
هر که خورشید بود حلو خور  
فائق آید جان پر انوار او  
پس جھود آورد و بخت بد  
در پی موسی شد تا کوه  
نور دیگر در دل آن نورست  
بعد از آن دیدم که کشتن شد  
زان کی شاخی که آمد موسی بم  
که شقای حله بر خورشید آب  
باز از آن صفت چو با خود  
بازین هموار شد کوه از آب  
وان بیابان سحر و زلی  
جمله گفتاورد عا فرخست  
انبیا بودند ایشان اهل د  
حلقه دیگر ملاک مستعین  
نیج کافر انجاری منگریه  
بعد از آن سباز آمد و کلا

قصه توانست تا نما خوری  
وانکه خواهد قسم خود بر جان کند  
گر قسمت بر بهانه بر خدا  
گر نبودی نوبت آن بر بکان  
شب برو و بینوای بگذرد  
بامدادان خورشید آراستند  
سوی در خورشید انجلی  
جمله کان است موسی  
رو هم کردند آن دم باروار  
قسم بر مفضل را فاضل  
باقیان را بس و تیار  
باجا شب روح او گردید  
هر سه تن گشتیم پدیدار نور  
پس قیش آمد آن شانی در  
چونکه نور حق در نهاد شد  
گشت شیرین آب مرغ چوسم  
از جای نونی و می ستطاب  
طور بر جابده است و نون کم  
گشت بالایش از آب شیب  
بر خلافت گشته موسی بشکوه  
نفره ارنی بهسم و ساخته  
اتحاد و نبیایم نمیشد  
صورت ایشان بجله کشین  
که مسلمان مردنشان باشد  
که میسم و نمودند و نما

گفت ای یاران که ما سه تنیم  
آن دو گفتند ش قسمت کرد  
ملک حق و جله قسم اوستی  
این اسد غالب شدی بر بکان  
بود مغلوب او تسلیم  
روی شستند و مان بر یک  
مومن تر سا جھود و گبر و مرغ  
بلکه سنگ خاک و کوه و آب  
آن کی گفت که هر یک خواب  
انکه اندر عفت بالا ترود  
عاطا زان چون بخت آمد  
گفت در موسی هم پیش  
هر سه سایه محو شد آن آفتاب  
هم من و هم موسی و هم کوه  
وصف بیت چون تجلی روبرو  
وان در شانشن فرشته بین  
وان در شانشن سنی پر زود  
لیک زیر پای موسی چو تیغ  
باز با خود آمد زان انتشار  
چون عصا و خرد و خرد شد  
باز از غشیان چو از من  
باز املای همیدیدم سنگ  
زین ملا میگفت احوال آن  
چون خبر داری ز ختم عمار  
پس شد با او بچایم آسمان

چون خدای آقا تو می کشیم  
گوش کن قسام فی الی انجر  
قسم دیگر ادوی و دو کوشی  
گر نبودی نوبت آن کاو  
گفت معطاطه اصحابنا  
دشت اندر و در راه و سکی  
جمله را سوزی آن سلطان الف  
هست و گشت نهانی جهت  
پنجه دید او دوش گوا و بر  
خوردن او خوردن جلد بود  
پس معنی این جهان باقی بود  
که بیند و نبه اندر خواب  
بعد از آن زان تو کینه فوجا  
هر سه گم گشتیم از اشراق نور  
میگفت از هم همیشه بنوس  
چشمه را و برون آمدین  
تا جوا کعبه که عرفات بود  
میگذازید و نداشت شاخ و سب  
باز دیدم طور موسی بر قرار  
جمله موسی خورشید امشان  
صورت هر یک دگر گونه نمود  
صورت ایشان از اجرام بر  
پس جھودی کاخ تر نمود  
تا گردانی از و یکبار ه رد  
مرکز و مشواشی خورشید جهان







بشمار آن طرف گشته بود  
گفت در بازگشت  
که که خواجه که تا نزد تاسه  
من نشاید بر تو بهران  
گفت لعنت چنین بدایت  
بچو این خان طبل و سلم  
بزم خور و مهل شده پاک شده  
ولو که کار نمی راست شد  
ز لطف آمد یک پیغام  
نی لیکن بار ازین گشت  
صد شب است از سر رو اچھا  
پس زیر شمشیر گفت این حق  
زب و عجز کنه انوشیروان  
او میان نبود و پنهان کرد  
مشغولین دفع وی فرستاد  
این معائن است مصلحتی  
بس گمان و جهل آن ضعیف  
شده گیرد آنکه می بخاند  
گفت و لعل اسوزان  
ز آنکه هر چه می باشد دل  
چون طایفه است صدق و وفا  
تا در باشت زبانی می زند  
پس این سخن را بگویند  
تا برین حدیث تعبیل  
و آنچه باشد بچو خورشید

با حلیت یا بسلطنت آن نمود  
آنجین عاشوب تو از کجاست  
تا ستر قند او چو بایان فرد  
تا بگویم من ندانم آن توان  
که در صدد تشویش و شرف  
که الف خانه در رفقه عب  
مخلص و اگر... و عیال  
شرطی که کان سوی شده  
مرغی آنکه آن طرف زان باغ  
آنکه ز دل سوئی پنهان  
لیک بس کن پرده زین هم  
بشنو از بندر مکی که سخن  
او بهرگی بر دین شو میکند  
یکمان او را می باید نشاند  
دیگر در ارتعاش رنگ او  
که بشیر سرشته آن شهر  
کان نباشد حق صوابی  
از چه گیرد آنکه می خندد  
چاپلوس و ذوق او را که خند  
بگم او آنکه که مار از کل  
دل نیاید گفت در مرغ  
تا برش زده ای برین  
آهون چشم زین حسن  
من نمی پریم بر دست تو درم  
می شتابد تا که در شنبه

وین شته تر از دور و دور  
گفت من در شوقیدم آنکه شاد  
کهنای چشم در اندر عزم  
آنجین کای نیاید خود من  
از برای اینکه را می خام برش  
لاش شخی جهان است  
خانه دانا و پراشوب و شر  
خانها را فرست و راسته  
زین رسالت مزید اندر  
پس از آن یاری که امید شما  
باز و تاقه دلق جود  
دلق از بهر کاری است  
شمار آنکه در پنهان کرد  
باسته ای با جز را تا نشانی  
گفت حق سیاهم فی جمع  
گفت و لعل بافتان باخود  
ان بغض الظن اثم است  
گفت صاحب پیش شه جگر  
نیز نیش خون دل است که می  
تا بگوید به خود را خط  
که چون حسن شد و دل  
خاصه که در چشم اندر  
گفت و لعل کای که باشته  
آن ادب که باشت را بچند  
ترسد از آید رضا شرف رود

و زین لعل همی خوش فرد  
ز دنا دی بر سر بر شاد  
چون وصال پیش غرض  
تا رین امید را بر من متن  
آتش افندی درین مرغ  
خوشی با باری می ساخته  
قوم خست را زنده زان خبر  
زین بوس سرست خوش حیات  
بعضا یک جوانی که رسید  
از جواب نامه رو خالی است  
که بلا آورد بر پیشان فصول  
راستی او گشت و پیشان  
باید افشردن ما و را بیداری  
نه نماید دل نه بد بد رونی  
ز آنکه غمناست سیاه و غم  
صاحب خون این می گویش  
نیست استم است خاصه قیصر  
کاشف این مکر و این دیرینه  
تا در او و دمان آگهی  
آینا که گیر دین و لعل  
خس نکر و دمان هرگز نمان  
چشم افند و غم و بند کشت  
روی علم و غم است که خراش  
اندان است بملی نبود و را  
انتقام و ذوق از وفات

و زین لعل همی خوش فرد  
ز دنا دی بر سر بر شاد  
چون وصال پیش غرض  
تا رین امید را بر من متن  
آتش افندی درین مرغ  
خوشی با باری می ساخته  
قوم خست را زنده زان خبر  
زین بوس سرست خوش حیات  
بعضا یک جوانی که رسید  
از جواب نامه رو خالی است  
که بلا آورد بر پیشان فصول  
راستی او گشت و پیشان  
باید افشردن ما و را بیداری  
نه نماید دل نه بد بد رونی  
ز آنکه غمناست سیاه و غم  
صاحب خون این می گویش  
نیست استم است خاصه قیصر  
کاشف این مکر و این دیرینه  
تا در او و دمان آگهی  
آینا که گیر دین و لعل  
خس نکر و دمان هرگز نمان  
چشم افند و غم و بند کشت  
روی علم و غم است که خراش  
اندان است بملی نبود و را  
انتقام و ذوق از وفات

شهرت کاذب شتاب بر طوعام  
 تو پی دفع بلایم میرسن  
 چاره دفع بلابدستم  
 صدقه بنود سوختن ریش را  
 موضع شترخ نمی دیر است  
 حدل چه بود وضع اندر موضعش  
 نیست باطل هر چه نزد آن فرست  
 نفع و ضرر هر کی از وضعیت  
 زانکه حلوا گرمی صفت کن  
 زخم دُرخی فست بر خوی به  
 شقی باید ریش را بر هم کنی  
 از لفت آن اندرون یاران  
 بین ره مشرب و تانی نرسند  
 در روش مشی بکشت نمود  
 امر هشتم ری برای این بزرگ  
 بویکه صبا می نقد اندر میان  
 گفت سیر و طلب اندر جان  
 زانکه میراث از رسول نیست  
 بهر این کرد دست منع آن با  
 در میان صاحبان یک است  
 در ری اش آنکه حلوا جامعت  
 قبله را چون کرد دست عجمان  
 یزمان زین قبله گرد آمدی  
 گرازین انبار خواهی بر ور  
 از قضا شوشی حسن می نماند

خوف فوت ذوق نبود و بچشم  
تاببینی خسته اندیش کنی  
چاره احسان باشد عفو و  
گور کردن چشم حلم اندیش  
موضع شیه پیل هم نادمیت  
ظلم چه بود وضع در قمش  
از غضب در حلم در نفع کینه  
ظلم زین رو به است و نامی  
سیلش از خفت شتفا کند  
چوب برگرافست دنی ببرد  
چرک را در ریش مستحکم کنی  
چرک ناگه در میان پنهان شود  
صبر کن اندیشه میکن روز  
چونکه میاید شدن بگو  
کز تشا و ره و کز گشت شود  
مشغول شته ز نور آسان  
بخت و روزی ایکن استخوان  
کوبیند غیبها از پیش پس  
از زرب نشدن خلوت بگو  
بر سر تو قیاس سلطان ضعی است  
عجت ایشان بر حق و حق است  
پس تحریر بعد از آن که در  
سخره هر قبله باطل شوی  
نیم ساعت روز بزم را مان ببر  
قصه تعلیق موش و چرخ

اشتها صادق بود تا میسر  
 تا از آن خسته برون ناید بلا  
 گفت الصلوة تر و اللبلا  
 گفت نه نیکوست خیر و هو  
 در شریعت هم عطا هم رحمت  
 حد چه بود آب و دشمار  
 خیر مطلق نیست ز اینها هیچ  
 ای بسا جری که بر سبکین رود  
 سیلیه در وقت بر سبکین زن  
 بزم فرزندان بست بر هر دم  
 تا خرد و مرگشت را در زیر آن  
 گفت و لکن من نیکویم کم گذار  
 در تانی بر یقینسی بر نه  
 مشورت کن با گروه ایمان  
 کاین خرد با چون مصایح انور  
 غرت حق پرده نگهفت  
 در مجالس مطلب اندر عقول  
 و بصیر می طلب هم آن بصیر  
 تا نکردد فوت این نوع انتفاع  
 کان و عا شد با اجابت مقدر  
 گر چا در ابراه خود نه آید  
 بین گردان از تحری رسد  
 چون شوی تمیز و زاناکس  
 کا نذران دم کبری از زمین

ما گوارند و شود آن فی گره  
 خیر آن خست بسی و اقرار  
 و ادر ضاک بصدقه یافتی  
 لیک چون خیری کنی در مویش  
 شاه با صدر و قوس و درگاه  
 غلم چه بود آب وادن خارا  
 شتر طلق نیست ز اینها بی خبر  
 در ثواب از آن حلوا بود  
 که را نذاشت از گردن  
 بزم خلص روز ندان خام  
 نیم سودی باشد بر بخوریا  
 لیک میگویی غش می پیش آر  
 گوشال من بایمانی کنی  
 بر پیشه امر شاویم بران  
 بیست صباح از یکی زوینست  
 سفل و علوی بهم آمیخت  
 آچنان عقلی که بود اندر سول  
 که تابد وصف آن این مختصر  
 کان نظر محنت و کسیر تقا  
 کفواذ نبود کبار بس جن  
 حذر حجت از میان برداشتم  
 که پدید آمد معا و دستقر  
 بحمد از تو خط به پیشه شای  
 بتلاگردنی تو بهس بالقرن  
 بر لب جگشته بود و دشتنا



بجای

له - نوت آرام

له  
در باب نظم و نثر  
و دیوانه کن

له

له  
این شعر و نظم و نثر  
چون نوبت است نویسی  
نظمی من خواهر و برادر  
دی و واقعات و شایسته  
میران دی و دی که در کار  
درم از این و آن  
نویس

در دل عاشق بجز معشوق نیست  
بیکجکس با خویش ز رخسانود  
جز کرم روی که پیش مرک مد  
با چنان حجت که دارا و شاهش  
گفت ای یار عزیز و محب کلار  
از مروت باشد از نادم کنی  
من این کی با رتافع میسم  
نی نیازی از جسم من ای  
می بخوبی لطف عام بکنند  
تا حدت در گلشنی شد نوریا  
شمس هم معده و بین اگر کم کرد  
جزو خاک گشت و شد او بر نور  
تا بفسیر مناسک در وفا  
آن در حق شان که لاین است  
منگر اندر رشتی و مکر و حیم  
نوبهار حسن گل و خار را  
حاجت این منتی زبان منتی  
بر سر گورم بسی خواجی شست  
اندکی زان اطفالا اکنون کن  
دست گیرم در چنین چارگی  
صدیقی را گفت خواجیم باش  
یکدم خواهی تو امر و فرامی شتم  
سیلی نقد از عطای نسیت  
بین یا شای دی جان جهان  
تالاب جو خند و از نامی من

در میان شان عارف و مغرور است  
بیکجکس با خود و نوبت یار بود  
زخت نیست را بسوی آبرود  
مبالغه کردن موش من لایه و زاری در صلیت  
من ندادم بر خت یکدم تو دار  
وقت بیوقت از کرم باید کنی  
در موایت طرفه از آنست  
ده رکات با دو دست گریخت  
آفتابی بر جد شمع می زند  
بر در و دیوار سما می بتا  
تا زمین قی حد شمار بخود  
کما العیفت لمن یعطی العفو  
حق چه بخشد در حسرت و عطا  
کان گنج در زبان و دور  
که ز پر زهر می چو مار گویم  
زینت طالع و این مار را  
تو بر ارای غیرت سرودی  
خواهد از چشم لطیف اشک است  
حلقه در گوش من کن زین  
لایه کردن موش مر جی که بهانه بیندیش و او مر من خیر  
نیمه از و نه التا خیمه آفات و تمیثل  
یا که فردا چاشند کای میسم  
کک تقابیش کشیدم نقد  
خوش غنیمت از تقدیر من  
در لب جو سر و راد یا سمین

بر کی شهر بود این دو در  
آن یکی زک عفاش خرم کرد  
و بعقل او را که این ممکن بود  
وزن و کسب با هم تو کنی  
و شبانه روزی طیف چاشند کای  
با نصرت تقاسم اندر جگر  
این نقیرنی او ب در عوشت  
نور و از ان زیان نماند  
بود الالیش شد از اشکون  
جز و خاک گشت از زوئیات  
با حدت کان بد زینت کنی  
چون خیشان از چنین خلعت  
ما که این زبان کن بیان  
ایکه من شت و حاصل میزد  
در کمال شتیم من منتی  
چون بمر فضل تو خواهد  
نوحه خواهی کرد بر جسم میسم  
ایچه خواهی گفت تو با خاک کن  
گفت من بد در عیاضی تم  
خاصه ان می از دست تو  
دره و از آن رمی ما به شبر و  
چون بینی برب جو برب

پس چه ز رخبا بجز این را  
نعم این موقوف شد بر کرم  
نقد نفس از عجب جشی  
بینه و رت چون بگویش شش  
شب تو در مملکت و حاکم تو  
را تبه کردی صال ای نیکوخواه  
با هر استقامتین جوع با هر  
لیک لطف عام تو زان بر  
آن حدت از شکلی بمر شت  
چون بزود انداختی زان  
کما یحوال است سات  
کش نبات گش و سر کن  
طیلسین را تا چه بخش در شت  
رومن روشن کن از خلق  
چون شوم گلچن مرا و حاش  
لطف تو و فضل و در منتی  
از کرم گر چه راجحت او بر  
چشم خواهی بست از مظلوم  
بر نشان بر مدرک غمناک من  
شاد و گردانم دران غمناک  
کامی تو دمای ترا جانم و  
که دی او و زو فو اعدا  
هم قفا جملیش مست او  
مرکش زین جوی ای آب  
پس ان از دور کا چای است

دقشتم

در این شهر زیاده است

که با مشن

در این شهر زیاده است

در این شهر زیاده است

در این شهر زیاده است

در این شهر زیاده است

در این شهر زیاده است

در این شهر زیاده است

در این شهر زیاده است

در این شهر زیاده است

در این شهر زیاده است

در این شهر زیاده است

در این شهر زیاده است

در این شهر زیاده است

که بود غمناک باران سبز و آبی	که بود و خواب هر نفس کس
هست بر باران پنهانی و پل	ای اخی من خایم تو آبی
رجوع بحکایت چمن و موش است	
بمن نه نیم از اجابت محنت	آمن براب بر من بسخت
تا ترا از بانگ من اگر کند	بحث کرد ندانند ز کانی یا
تا ز جذب رشته گرد و کشف راز	یکسری بر پای این بسته و دو
اندر زمینم چون جان مایه	هست تن چون ایسان باجی
رسته از موش تن آمد و دگر	موش تن ایسان باز کشید
نیشها کردی درون آغوش	بایش چون روز خیزی حوا
زان سر دیگر نو بر پا عقد زن	تا تو انم من درین خنکی کشید
که مرا دعوت ده آرد اینجاست	هر که است در دل مردی
نور دل از لوح گل کرده فهم	افتاح پیل از شیر اینست
با همه تنی کثیر و تنی طیل	گفتی که خشک شد ماهی او
وان خسان را کول و کنگنه	چو که کردی شریستی من
چون بود حسنی با و در دو	نی که یعقوب بنی گفت از نا
تا بر ندش سوی صحرایک زن	جماعتش بدین شش از ضر
یوسف خود نپسری با جان	تا هم در جعب بازی کنیم
میغور و در دم در دو ستم	این دلم هر که میگوید دروغ
در قضا آنرا که داواعتش را	در گذشت از وی نشانی آید
بلعب افتاد و بینای راه	کاین قضا را گوید بهر نعمت
موم گرد بهر آن مهر آتش	گوید مال گویدی که میل او
و عیالش جان معطل کنی	که شود مات اندرین ایام
یک شبهوشن معا جبارد	خام شومی که رانیدش مدر
جست از قی جان آزاد شد	از شرب لایزال گشت است
در خیالی دیده و ندیده	ای عجب چمن زند و دراکش
گفت سیاهم و جو کردگار	که بود و خواب هر نفس کس
تا زکی هر گه گشتان جمیل	ایک شاه رحمت و امانست
آه جان کن از عطا و از قسم	که که دیگر خدمت میرسم
بر لب جوشن بجان بخونمت	زاکه ترکبم خاکی رشت
یا رسولی یا نشانی کن بدو	آخرین بحث آن آمدت را
که بیت از نیک رشت و از	بسته باشد دیگری برای تو
تا بسم آیم زین فن مادون	یکشاند زینش زاسان
چرخ جان در آب خوابیشی	چند تنی ازین شش جان می
گر بوی جذبش گدغه	بشنوی از نو بخش آت
یک سر رشته که بر پای کن	مر ترا نک شد سر رشته بد
تغ آید بر دل چرخ این حدیث	چون در اید ز رفتی نبودت
دجی حق دان آن است و هم	باجان پلبان بانگ میت
جانب کعبه زنی پای سیل	یا بر دان جان مول زانی
پیل لاطح جان اگر می کند	پیل ز صد سپه گشتی گام
حسن پیل از زخم غیب گاه بود	که از جیتند یوسف را گمان
از پدر چون خردمندانی در	یکد و روش مسی و ای
تو چرا را نمیدارای این	مادرین دعوت این محسنم
گفت میدانم که نقش از پر	که ز نور عرش دل در فرغ
آن لیل طاعنی بد بر باد	که قضا وقت سغه بود از نا
این عجب نبود که کور افتد بجاه	چشم بندش فعلیل اندر شات
هم بماند هم نداند دل فلش	چون درین شد هر چه با شش
خویش را هم زین معطل می کند	آن نباشد مات باشد ابلا
یک بلار صد بلایش از د	از خار صد بهر اوان شت خاک
معاقت او بخت می ستا شد	شد میز و خست لایق با کت
ز اعتقاد است تقلید	پیش جسته ز مدحی نشان







ملک فانی و دولت مند  
چون انشد به ملک  
نهادن و نیکو خلق  
بشایسته

خضر اردون  
سبز که بر روی کمر  
دید و هر نو  
عمر او در بهشت  
آورد و در شاد

شماره پنجاه  
در مسجد کبیر  
در مسجد کبیر

که همین آشکار

دانش توانایی  
دانش توانایی  
دانش توانایی

در خانه آن که است  
در خانه آن که است  
در خانه آن که است

مان خوار و کسب

زین حبیب آمد و صاحب کباب  
این جنس پیدا آن خوش نشان  
فصل شست و نظیر ارجعش آورد  
آفت غمخت چشم کام بین  
جنس فاجع از خردانی شست  
کشیدش فوق این یلی حصا  
بود عهد الفت هم چنین می  
شد ز نش و نسل از شوی در  
که ملو را اگر ز یاد هر  
بعد نه سال آمد آن سلم  
یک می همان فردا آن کوش  
چون بستی جز جنت آمد  
مهر را راجع جنس مهر خوان  
بود جنسیت او رسیل نجوم  
بدینیت چه که در او دست  
آنچنان که خلق او را نجوم  
هر یک نام خود و احوال خود  
آن نظر که در حق درویشان  
حق چنان در دعوای نرس  
چون نصد در تو صفات بیک  
چون نصد در تو صفات نمی  
طعم جوی و خان خلقت پر  
خوی آن ماروت ماروت ای  
لوح محفوظ از لطف شان  
در پی خورش با شمع شین

بست محمد تاج و صاحب  
بی نفس کش کی نفس شد  
نه چشمی که سید گفت سپید  
مخلص غمخت چشم و این  
سوی صدها نشانید و دست  
برون پریان عبد الفت  
پشیمانی آن پیش فرزندان  
وان تیمانش ز کرم کش  
یا فدا و از رحمت یاکمن  
گشت پدید از شمشیر  
بود و آن پس کس نیش  
هم چو جنسیت شود از آن پست  
قهر را راجع جنسیت  
بشت سال او با جمل شد نجوم  
برزین میگفت او در نجوم  
ی شنیدند از خصوص او  
باز گفت پیش او شرح  
چون نصد در تو که درویشان  
او غمخت گرد و کون مید  
بچو نصد در تو که درویشان  
صد پرت گزشت و آخر پری  
از پییر و جزو از شایست  
چون گشت و او را نشان  
لوح ایشان ساحر و شمشیر  
خویدری گل و دهن بین

زان شود عیسی سوسا کمال  
ای خشک چمنی که غمختش  
چشم غم و شمشیر از دمن  
دام دیگر بد که غمختش  
نیت نیست بصوت لی که  
برون پریان عبد الفت  
پشیمانی آن پیش فرزندان  
وان تیمانش ز کرم کش  
یا فدا و از رحمت یاکمن  
گشت پدید از شمشیر  
بود و آن پس کس نیش  
هم چو جنسیت شود از آن پست  
قهر را راجع جنسیت  
بشت سال او با جمل شد نجوم  
برزین میگفت او در نجوم  
ی شنیدند از خصوص او  
باز گفت پیش او شرح  
چون نصد در تو که درویشان  
او غمخت گرد و کون مید  
بچو نصد در تو که درویشان  
صد پرت گزشت و آخر پری  
از پییر و جزو از شایست  
چون گشت و او را نشان  
لوح ایشان ساحر و شمشیر  
خویدری گل و دهن بین

در نفسا غمخت کمال  
عاقبت بین باشد و شمشیر  
عقل گوید بر کمال نشان  
وحی غائب بین این  
عینه آمد در بشر جنس ملک  
مرغ گردونی چو چرخ نشان  
چون پری بیال پنهان می  
زو طبع بسته چرخ هم پسر  
خود گفتندی که با بانی بد  
گشت پنهان کس بدین  
که را بد روح را خست نشان  
شاخ جنت وان بیا آمد  
زانکه بجهنم ایشان در  
هم حدیث محمد هم پسر  
افتران در دین او حاضر  
افتران از پیش او شسته  
که بدان یا بندره و یک  
بچرخا که کشت اند خب  
طالبان گرد و جوی  
از زمین میگانه عاشق برما  
از جنسیتی شد زبون  
نگ موشان باشد عا  
بر چه بایل فتاده و کون  
موی بر عرشش ز غمی  
تانه بر گود اول و کون

خاک از نرسایگی جسم پاک  
خاک تو هم سیرت جان میشود  
عاید بوده او دغاش ساینده  
آن کی درویش ز اطراف یار  
نه نزارش دام بود از زبیر  
محبوبت او کی یکس آمد  
حاکم بر بودی گدای او شد  
در کردی ذره را مشتی  
بر درش بود آن غریب آهسته  
لابالی گشته بود و دام جو  
گرمش پشتش ز خورشید  
ساحران واقف از پوشش  
چو که جعفر رفت سوی قلعه  
یکسواره تاخت تا قلعه بکر  
ز نهرونی کس اگر پیش یاید  
روی آمد آن ملک حوی در  
گفت آخری که او میریست  
بر سر زین پنهان محکم پیست  
هر کی را او بگری می گفت  
چشم من چون دید روی آن  
گر نه روان موش پیش از زنده  
هست جمعیت بصورت و نشان  
در دل موش از بدی جمعیت  
بر زنده می چون فدائی حله  
فان در کس سلیح کردی موش

چون شرف آمد و اقبال  
سر نه چشم حسنه یزید شود  
دستان مرد و طیفه دارا محسب تبریز که و اما کرده بود  
بر امید طیفه از وفات او هیچ کس مام  
کراره و نیشد الا محسب متونی گزارده شد طیفیت  
لیس من بات تهراج طیفیت انالطیت میت الایجاد  
سرمه ای خاک پای او شد  
بودی آن در قش لا لقی  
دام بیدار عطا میش توخت  
بر امیدت نرم اگر اماد  
چشمش کربال بولسب  
کی نمند این ست پادشاه  
آمدن جعفر رضی الله عنه به تنه بکفر فتن قلعه و شورت  
کردن ملک آن قلعه با وزیر دفع او و گفتن وزیر ملک را که  
ز نهار ملک را بوی تسلیم کن که او موید است  
که چه چار است اندیشه توختی  
گفت منکر خرد و نه می  
گو یا شرفی و غزلی با بوی  
نه گون را اندر اقداحمند  
کثرت اعداد او چشم فدا  
گر برانی ترس نداشتی  
جمع معنی خواه بین از کار  
جمع گشتی چند موش میزدی  
خویش را بر گری بی فصل  
از جماعت که شدی هر روز

پس تو هم ای محسب رستم الدار  
ای بسا در گوشت خاک را  
بر امید او بیامان غریب  
هم پیشی آن کریم او کام  
وامداران ز و ترش او شاکام  
چون که دار و عهد و پیمان سحاب  
رو بهی که هست و را شیرشت  
گفت آنگه ترک گوی که وفن  
چشم کشتا قلعه را بگر گنو  
چند کس همچون فدائی میاند  
داده بودش صنع حق جمعی  
انقران بسیار خورشید است  
گر پیش آینه بنای اطفال  
نیست جمعیت بسیار می شم  
بر زنده می خویش را بر گری  
آن کی چشمش بکند می از آرا  
یک جمعیت از جان ش

گردی داره بر و دلدار  
بزه زنده و نفع و تمشا  
صد هزاران زنده و در سینه  
جانب تبریز آمده و اماد  
بود و بر سر زبیر بدر الدین عمر  
هر سر زویش کی حاکم که  
در کرم شرمند و دی انان  
کو غریبان را بدی خویش و شب  
چون پشت شمش آتش بود  
همچو کل خندان آن نفس کلام  
کی دروغ آید رسقا یا نش آب  
بشکنه مغز ملک از پشت  
قلعه زد کام خشکش جریه  
تا دقلعه بستند از حله  
اهل کشتی را چه زهر و نیک  
پیش او آتی پیش شیر دکن  
همچو سیاه است از آن پیش او  
خویشش میباش او انجمنند  
که میزد و یک تنه براتی  
پیش او پیدا و ایشا کشتند  
نیست جمعیت روحان شان  
جسم مایه با دقام دان چرا  
هر کی بروی ز زنده می حربه  
وان در گوشتش می شم  
بهمه ز جانش زیم هم پیش

چون از نرسایگی جسم پاک

عاید بوده او دغاش ساینده

آن کی درویش ز اطراف یار

نه نزارش دام بود از زبیر

محبوبت او کی یکس آمد

حاکم بر بودی گدای او شد

در کردی ذره را مشتی

بر درش بود آن غریب آهسته

لابالی گشته بود و دام جو

گرمش پشتش ز خورشید

ساحران واقف از پوشش

چو که جعفر رفت سوی قلعه

یکسواره تاخت تا قلعه بکر

ز نهرونی کس اگر پیش یاید

روی آمد آن ملک حوی در

گفت آخری که او میریست

بر سر زین پنهان محکم پیست

هر کی را او بگری می گفت

چشم من چون دید روی آن

گر نه روان موش پیش از زنده

هست جمعیت بصورت و نشان

در دل موش از بدی جمعیت

بر زنده می چون فدائی حله

فان در کس سلیح کردی موش



عشق من زنی آن ویکه کرد  
راه کن در دامن و خفا خوش  
چون شدی زیبا بدان دنیا  
نی همه ملک جهان و آن  
ملکت حسرتش سوزندان کشید  
آن عریب متهم از بیم و ام  
شد سو بریز و کوی گلستان  
جانش خندان از از وصال  
ابر کی یا نامت طالب الامور  
ساربانان بکشت از شتران  
خزانی موج روح گنجه جان  
ادب بر از داریا نقل کرد  
سایه اش بر چپ خلیج  
نعره زد و مرد و بیوش افتاد  
تا لبش بیوش بود و بلند  
چون بیوش آمد گفت ای کار  
گرچه خواجی بس خفا کرد  
او زرم و دلو تو دست ز شکار  
او و طیفه داد تو عمر و حیات  
آنچه او داد ای ملک هم از تو دور  
آن خوار حرم هم از تو دور  
من را و قبله خود را ختم  
چون بمیکرد از عدم و حق  
ای بسایه ایا پنهان فاش  
هر چه دردی نماید وصف او

کن جمال دوست و دیر دوست  
دور کن ادراک دوا اندیش  
کو ماند روح را از نیکی  
صده هزاران ملک ناگون  
ملکت علمش سو کویا کشید  
حرف حکایت مرد و اهل آمدن  
نخسته امیدش فراز گلستان  
از نسیم یوسف مصر خیال  
ان تیر از مناجات بعد  
شهرتیز است و کوی گلستان  
از فراز عشق تیریزان  
مردوزن در واقع اوروی  
در نور دیدن فاشش دوز  
گوینا او نیز در پی جان  
استغفار کردن از اعدا و بر مخلوق  
کردن و انابت نمودن ثم الذین  
بیخ آن کفو عظمای نبود  
او ستورم داد تو عقل سو  
و عده اش زد و عده تو طیب  
کردل دست را کردی تو  
کو خفاست میفرودی شکاوت  
قبله سا اصل زشت ختم  
وین بساط خاک میگفت  
مضمرین متعق کرد و فرین  
چرخ عکس ماند از آب جوت

پس پیش روی شوقه گر  
کیما داری دوا می پرست  
پرورش مراغ جانها پرست  
بر سر ملک با لشاد حق  
شه غلامان او شد از علم  
روز در الملک تیریز است  
گفت یا دای ناخ لی ناتی  
اسه جی یا باقی حول الریاض  
فرزد و دوست این پاییز  
چون و ثانی غنیمت آن  
رفت آن عاصی شعی شعی  
را ندانستی ازین ساحل  
پس گلاب آب بریش زد  
استغفار کردن از اعدا و بر مخلوق  
کردن و انابت نمودن ثم الذین  
او که بخشید و تو سر پر خرد  
خواشچهرم داد تو چشم قرین  
او و ثاقم داد تو چرخ زمین  
زندان است او ز نافرین  
من چه میگویی هم تو سید  
ما کجا بودیم کاین دین  
ز اختران می ساخت اتم صبا  
آدم اصطلاب گردن ملک  
بر صراط لبش نقش غنیمت

این بیت تست بشنوی  
دشمنان ازین صباست و تو کن  
زنده کرده زده عمر را و ش  
ملکت تعبیرتی در سوخت  
ملک علم از ملک سن است  
ازد ماد سوسی ان دار السلام  
بر امیدش روشنی در روشنی  
جار اسعادی و طارت قاف  
ان تیریز از انعمه لغاف  
شعاع غنیمت تیریز  
خلق گفتند که بکشتان  
چون رسید از انباشت  
گشته بود از انباشت  
سمران بر جانش گران  
نیم ده با گوشت و خویجان  
جویم بودم خلق امیدار  
او با بخشید تو بالادست  
خواجی نعمت داد تو طعم پذیر  
در و ثاقم داد تو صندل زمین  
نام از آن است از نافرین  
بارفت بر کس کی می نمی  
عقل میکارید اندر مار طین  
در طبایع قفس بافتا حیا  
وصف آدم نظر آیات او  
بصراط او انزل از آب جوت

حرف حکایت مرد و اهل آمدن

جانش خندان از از وصال

ملک علم از ملک سن است

این ای شتران بکشتان

شتران اسعادت آمد

فراز ویش ازین

پادشاهی است شکر

نخسته امیدش فراز گلستان

گفته یا دای ناخ لی ناتی

استغفار کردن از اعدا و بر مخلوق

کردن و انابت نمودن ثم الذین

او که بخشید و تو سر پر خرد

خواشچهرم داد تو چشم قرین

او و ثاقم داد تو چرخ زمین

زندان است او ز نافرین

من چه میگویی هم تو سید

ما کجا بودیم کاین دین

ز اختران می ساخت اتم صبا

آدم اصطلاب گردن ملک

بر صراط لبش نقش غنیمت

بصراط او انزل از آب جوت





کتابخانه

در سر راه انعام و است  
نمکد بر باطنی الما حرام  
یعنی نمکد بر کرم و عجا  
چون آمد ایشان راه  
در حیث و درست که  
حضرت رسول از خود  
من آنی نقد الما

۲۱۰

کرم و زدن لایزال  
اعمال و بکارها و کرم  
رسول الاصل من  
کرم

۵۵

۵۵

۵۵

۵۵

۵۵

۵۵

۵۵

در شال عکس خود بنویست  
نیستند از حسن خلق بگردان  
دشمن را دید آن پریب کرد  
در شال عکس حق منعی عکس  
دیدن او دیدن خالق شده  
روزدیدن دیدن این روز  
لیک از راه و سوسو شده  
اندرین روزن بود و نورش  
میسوزد میزد عین این طبق  
کز میان هر دوره آمدن  
زیر سایه این مرغ خوش نشین  
خاک راه رسیده بین سرمدان  
و چنین خوشک کی ماند کوف  
تاز بستیها برادر او دار  
فانیست مرده و مات فوین  
آن کی قبل است و تو بکین  
کس خبر و شد بعد از کس  
این عمر زانان فروشید از کرم  
زین کی مان بکرین بخاوان  
او بختی نیست و کان دگر  
این عمر زانان فروشی ای نوا  
مان پیش روی او آبشید  
چون آمد که تازان  
مان از عسالی حوالی بی خبر  
چون عمر بیکر و چون می می

عکسها را با نایک عکس نیست  
چون سبد کشته اند بدل حق  
چون این جوید عکس سید  
عکسها را ماند و این نیست  
بسیست از دست احمد بدست  
خدمت از دست حق کرد است  
هم از ان خوشید ز بزرگی  
اما اگر ابروی برام سپید  
در دست تو هیچ است هیچ حق  
این سبب التو بخت سید  
پس سبد را تو دخت بخت  
نماک در چرخ چشم روشن کرد جان  
نشستش نموان ای چشم شوخ  
طیبت و فحالیست آن کردار  
خواجهم در نور خواجهم  
چشم دل امین گذارد و کین  
کر عمر نامی تواند شمع کاش  
مثل دوین همچو آن عریب شده کاشانت که عمر نام  
دشت که جبار برب این نهش به کان دیگر حوال  
کرد و او فحسم نکرد که در کاشای کیست  
بدر کاشی شد عمر صلی  
کشد آنان که بستان  
را از منی سبب و از من  
در کاشان زانان خود شوم  
احول سبب می ای مادر شوم

انکه او سبب و شال ساجده ان  
رغون کل و عین کعبه ماند  
خاک سبب و ملاک چمن شود  
چون که شد از دینش پر خدای  
کند و با حق الما جبارتم  
رحمة للعالمینش خزان از ان  
نی ذریع و تاب و ذوق  
نست و زن از ان الی  
و میان روزن خود با لغت  
عین و دگر می باشد خست  
زین سبب روید جان غمی  
مان چراغ چشم محمد و چون  
من چرا بلا کس و دگر حق  
با چنین ستم چه باشد و دل  
بنده را در خواجهم خود و دگر  
کم کنی هم تنم در سبب و جبار  
آتش دشت فاد و دشت  
بر کاشی شد عمر صلی  
کشد آنان که بستان  
را از منی سبب و از من  
در کاشان زانان خود شوم  
احول سبب می ای مادر شوم

هم در خوشید شب پر مخوان  
آفتابی دید و سبب جبار ماند  
قبله و حدایت و چون بود  
انچه در جوید کی باشد خیال  
تن بین جان کن کیم صم  
حق مراد بر کز یا از ان جان  
خاصه این وزن خوشان خود  
و میان شمس این وزن غمی  
غیر این راه هواش جنت  
سبب بدین طبق خوش جنت  
انچه روید از دخت بارور  
مان چراغ طلبی او و دگر جان  
چون زردی بین من با چشم  
پیش این خوشید کی باشد  
دو گوی و دو دمان و دو دگر  
چون جبار می زانان جبار  
چون دوید می زانان دگر  
چون بیک و کان بختی  
او بکود و بکود و کان  
کرم و دگر احول او بکرم  
بسن ای شقایق این احول  
چون شیدا و بکرم عمر از احول  
که عمر زانان و دگر انبار  
چون بیک و کان عمر و دگر  
احول و دگر چمن بکرم



عاقبت امر و برده میسر	گرد گاههای شهر و میدان	تو حیاتی میدی بے درخس	کز نیست می نگیند در نفس
تو حیاتی میدی بے بس یا	نقد زری بی کسادی بی شمار	وارثی نابود و یک غمی ترا	ای فلک سجده کنان کی ترا
خلق را از گریه علم طغیان	چون کلیم اند شبا بن	گو سپندی از کلیم اند گریخت	پای موسی آمد شد لعل نخت
دینی او تابش و جستجو	گر یحیی گو سفند از کلیم اند	شفقت و مهربانی او	وان ربه غائب شد ما چشم او
گو سپند از مانگی دست نام	پس کلیم اند گرد از دوی نشان	گفت بجای یار بر پشت برش	می نوازش کرد همچون مادرش
نیم زه تیرگی خوشه نی	غیر محروم در سحاب چینی	گفت گیرم بر پشت رحمی بود	طبع تو بر خود چسبیده است نمود
با طالع گفت نیرودن از زن	که نبوت را بجای ربه فلان	مصلطه فرمود که خود بهی	کرد چو پانی چه بر ناپه سبی
بی شبانی کردن آن امتحان	حق ندادش پیشانی جهان	آتش و پید او تا در صبر نشان	کردشان پیش از نبوت حق نشان
گفت سائل که تو نامی معلوم	گفت منم بود و آدم در شبان	به امیری کوششانی بش	آنجنان آرد که باشد موقر
علم موسی و اراندر نمی خود	او بجای آرد به بیخود	لاجرم حش و به چو پانی	بر فراز چسبند مهر روحانی
آنجنان که انبیا ازین رست	بر کشید و داور عی صیفا	خواجده تو باری درین چو پانی	کردی آنچه کور کرد و شایست
و غم آنجا در کفایت از دست	سروری جاودانه نبشت	بر امید گفت چون در مای تو	در وظیفه دادن و ایفای تو
وام کرد نه هزار از زر گزاف	تو کجائی تا شود این صراف	تو کجائی تا بصد چندان کرام	با من خسته بجای آری نعم
تو کجائی تا دود صد طغیان	با غریب خسته دل آری بجای	تو کجائی تا کز خندان چو چمن	گویم بستان صد چندان
تو کجائی تا در خندان کنی	لطف و احسان چو کافران	تو کجائی تا بر سر و مخزنم	تا کنی از دام و فاقه آمدم
من بگویم بس و تو منضم	گفته کاین هم گم از بهر دم	چون می گنجی جهانی زین	چون بکنده آسمان زین
عاش صد تو برنی زین	هم بوقت زندگی هم اینان	در موی غیب مرغی می پز	سایه او بر زمین می گستر
چشم سایه سایه دل است	جسم کی اندر خور پایه دل است	مرد خست روح او چون آفتاب	در ملک تابان تن و جان خیر
جان نماند خلا چون بجای	تن نقاب میکشد ز رخ	روح چون من امر بی عقلی	هر شالی که بگویم نفیست
ای عجب کوه لعل شکر بار تو	وان جوابات خوش اسرار تو	ای عجب کوه آن عقیق لعل خا	آن کلید قفل مشکلائی
ای عجب کوه آن دم و نطق	آنکه کردی عقل را بقرار	چند کوهی فاخته سان نمی	کود و کود و کود و کود
کوه آنجا که دل و اندیشه اش	دام آنجا که چو شیر برونش	کوه آنجا که صفات محبت	قدرت و قدرت و قدرت
کوه آنجا که ایسر مرد و زن	یسر و در وقت اندوه و درون	کوه آنجا که بوقت عسرت	چشم دار و بر امید صحت
آنطرف که به دفع حشیت	باد جونی بهر گشت و کشتیت	آنطرف که دل آتش میکند	چون زبان یا به عبارت میکند
اوسع هست بی کوه کوهی	کاش جولا که ما کوهی	عقل ما کوه تا بهیند غریب	روح ما ازین صد گونه بر

عاقبت امر و برده میسر  
تو حیاتی میدی بے بس یا  
خلق را از گریه علم طغیان  
دینی او تابش و جستجو  
گو سپند از مانگی دست نام  
نیم زه تیرگی خوشه نی  
با طالع گفت نیرودن از زن  
بی شبانی کردن آن امتحان  
گفت سائل که تو نامی معلوم  
علم موسی و اراندر نمی خود  
آنجنان که انبیا ازین رست  
و غم آنجا در کفایت از دست  
وام کرد نه هزار از زر گزاف  
تو کجائی تا دود صد طغیان  
تو کجائی تا در خندان کنی  
من بگویم بس و تو منضم  
عاش صد تو برنی زین  
چشم سایه سایه دل است  
جان نماند خلا چون بجای  
ای عجب کوه لعل شکر بار تو  
ای عجب کوه آن دم و نطق  
کوه آنجا که دل و اندیشه اش  
کوه آنجا که ایسر مرد و زن  
آنطرف که به دفع حشیت  
اوسع هست بی کوه کوهی





۱. مله  
 ۲. اسیر  
 ۳. غرض  
 ۴. غرض  
 ۵. غرض  
 ۶. غرض  
 ۷. غرض  
 ۸. غرض  
 ۹. غرض  
 ۱۰. غرض  
 ۱۱. غرض  
 ۱۲. غرض  
 ۱۳. غرض  
 ۱۴. غرض  
 ۱۵. غرض  
 ۱۶. غرض  
 ۱۷. غرض  
 ۱۸. غرض  
 ۱۹. غرض  
 ۲۰. غرض

عالم گر خفاش طبعش بجای  
 پس لب کردش بچین مژگان  
 آینه اش انس مستی داج  
 چون کشاد حق در سجده  
 زان هم سر روشن آید در  
 آن یکی در کج مسجد شد  
 آن نمی بینی که در زیر شراب  
 خانه پر نقش و تصویر خیال  
 هم ز لطف جوشان بمان  
 پس مثل بشنو که در افوا چای  
 آقا با چو تو قبله و پیش  
 این جوان آن مصلحت غنی  
 ایستاد پیش سلطان طاهرش  
 اندرون پر شور و برین عجب  
 اسپ را اندر کشیدند از آن  
 سیر بودی رنگ او بر دیده  
 ماه عرصه آسمان را در شب  
 صد چو ماهستان عجب تیم  
 کار و بار انیس و مملون  
 در میان بریضه چون زخمها  
 آفتاب لطف حق بر چهره  
 لعل از آن هست نور تبس  
 چون می حیران از روی شاد  
 کاش نمی پس با سپی برین  
 در نظر آنچه آدمی گردید نیک

یوسف آسمان خود را می شوم  
 که ساز از چوب پوسیده  
 که نه زندان یافش از غیش  
 در هم بدم فزاید نیت میش  
 میگرید از زار و غمش  
 وان در گرد باغ ترش میبارد  
 مست آنکه خوش و کوشه خرا  
 دین صور چون پرده گنج و  
 پرده بر روی جان شد شخص تن  
 کاچه برامیر و دانه ز هست  
 شب پرستی و خفاشی بکنم  
 کومرا گرفت تو او را گیس  
 در ریاض قدس جان طاهرش  
 درین همچون محد خوش عالمی  
 در بر عراز مشاهد سپاهیان  
 مرجان آن برق مزاییده  
 میسر و اندر سیر و دوشی  
 که بیک ایامی آتش دوزخ  
 هست از افلاک و اختر باران  
 تشنوی تسبیح مرغان هوا  
 از سنگ از سپ و زکعت  
 سنگ را گرمی و تابانی بر  
 جوع بحکایت سلطان اسپ پشیمان کردن  
 از بهشت ستاین گونی ازین  
 بر کنش رعناست این کلبه

اگر خفاشی رفت دگر و کبود  
 لیکت بسف را بخوشت غول کرد  
 نیست زانی جوشش از رحم  
 اندران زندان زرد و قیاس  
 را لذت زرد و رون آن بر  
 قصر چینی میت یران کن  
 گرچه نقش ست غایب کنش  
 تابش گنجست بر توامی زر  
 هم ز لطف بکس آب با نثر  
 زین جابان تشنگان کفایت  
 سومی خود کن این خفاشا طار  
 دغداد الملک این اندیشما  
 چون ملائک و باطلیم است  
 و اندرین حیرت به و در طار  
 الحق اندر زیر این حریف کبود  
 بچو ماه و چون عطار دیزد  
 چون بیک شب جزایج  
 آن عجب که در شکاف مدمود  
 تو برون شویم ز افلاک دور  
 معجزات اینجا نخواه گشت  
 تاب لطفش را تو کسان بهمن  
 آنکه بر دیوار افت آفتاب  
 جوع بحکایت سلطان اسپ پشیمان کردن  
 پس عماد الملک گفتش ازین  
 هست ناقص این سر ازین

باز سلطان دیده را با کار چو  
 آینه یار در روشن حسین درد  
 ناخوش و تاریک پر خون زخم  
 بشکند چون گل غرض حق  
 ایمنی ان جستن از قصر جوشان  
 گنج و دوزخ است ای سرین  
 گنج جو ز گنج آبادان کنش  
 گاهین سینه میجو شد صو  
 پرده شد بر روی آب خرافت  
 زاب صفای او فاده و دوست  
 زین خفاشی شان بخند ای متجاه  
 گشته جوشان چنان اند شها  
 هر دم می شد بشربت است  
 تا چه پدید آید انغیب سراسر  
 آینه ان سپی بقدر دنگ بود  
 گویا صر صر علف بودش جو  
 از چه منکر میشود حلاج را  
 هم بقدر زخم حس خاق بود  
 و انگی نظاره کن آن کار با  
 ز سپ سلطان گوی حال گز  
 سنگ و لعل را و او نشان  
 آینه ان نبود کز آبی صفا  
 بروی تا سوسی عماد الملک کرد  
 چون در شقه کرد و ازین تو  
 چون سرگامت گونی آن سر





وز درونشان عالمی بی منتها  
قبض و بسط چشم دل از بکلا  
تا باخ چون بگردانی وقت  
حیل محمود این باشد و یک  
آنکه سازد در دولت کرد قیاس  
پایه روش سخی غایت خوش  
لوتش آورد و حکایت گفت  
نیش کینه است انسان کنان  
خواجگفت ای پادشاهیک  
ما چو واقف گشته ایم چون  
تا اگر دو پیکر آفتاب بران  
بزیغند از طبق هر نور غیب  
ما بچشم کشد نقش عین  
بی حجاب در و کل ایتم صفا  
روزگشتن فرزندان گشت  
بشنو اکنون راز همان  
هم شنیده بودم از و مش خبر  
که وفائی ام دوستش  
وام دارد از و هب او هزار  
خو اتم تا آن بدست خود هم  
لعل و باقوت بهر و ام او  
قیمت آن یمنه اندر بزموک  
از کسا و آن سرسین و دست  
تا زیساری آن زنش کنند  
را پنجه و ادم باز است تا فتنه

در میان هر کسی چندین فضا  
و مبدوم چون میکند محال  
از پیشانی نیغتم در تسلی  
تو میز باش مرد راز نیک  
آتش تا نذر و اندر آن  
بازگشتن بکایت غریب امدار و خوابیدن پایبرد  
کز امید اندر نشد و گفت  
خوابشان است غریبان  
انچه میگفت شنیدم یک یک  
مهر بر لبهای ما بنهاد  
تا سوزد پرده عوی بان  
تا ز بند دیدنی را عین  
بل عینیم مایه شمع و عین  
در جهان جاودان گشته عین  
تخم در خاکی پریشان کرد  
لفظن خواجده در جواب بان پایبرد و جوه و ام آن دوست  
که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را  
و پیغام بوارشان که البته از آن بیخ باز گیسو بدید  
وام را از بعضی او کو و اگر از  
در فلان قریه نوشته است آن  
در خنوری و نوشته نام  
فاطمه با بیع آن لم خدی عمو  
که رواج آن نخواهد پیچ  
بی گرانی پیش آفتاب نهند  
سوی پستان باز ناید پیچ

که چو کابوشه نماید مار  
زین سبب خواست از حق  
مکر کرد آن عمار الملک فرد  
مکر حق سرشته این مکر است  
بینایت آمان خوش سرگشته  
انچه بعد العسر لیسر او دیده  
دید پامردان هلیون خواجده  
لیک پاسخ دادیم زمان نبود  
تا مگر دراز مایه غیبش  
تا نذر پرده غفلت تمام  
ما همه گوئیم کشد نقش گوش  
غرق در یاسیم گرچه قطره ام  
هر چه ما دادیم دیدیم زان  
وقت بدون که نخل زن  
فصله نذران بسی کوخ کن  
خود اجل مملکت ندادم که کن  
در فلان طایفه من فکرم  
دیو ع آن کن از خوف  
و از نام راسلام مگر بوی  
و رگوید او نخواهم من فزه  
گشته باشد بچو سگ تی

که نماید ز وصف قهر چاه  
زشتار از شت حق با حق نما  
ملک الملکش بران ز شاکرد  
قلب برین لاصبعین کبریا  
چون غریب از کوخ گشت  
وجه صد دینار را با او سپرد  
با غریب از قضا لب کشود  
اندر شب خواب صدر را  
بی اشارت لب نشستم کشود  
تا مگر دهنم نظم معاش  
تا نذر دیگر حکمت نیم خام  
ما همه تطیقم املب خجوش  
چکله شمسیم گرچه زده ایم  
کایجا این نیست نیست انجا  
وقت اظهار آمد و پیداشان  
من عیدیم که او را هر سید  
بسته بهر او و سه باره گهر  
ما که ضیفم و انگر و سینه  
در دغا گونی مرا هم در کن  
خفیه بسیارم بد و در عدل  
من عمر آن یا پیشین و ام  
که سول است و سخت سه بر اختیار  
وین و نیت ایان کن بوی  
گو گهر و هر که خواهی بد  
مسترد صد و از قول سول

بایست که از شت حق با حق نما  
ملک الملکش بران ز شاکرد  
قلب برین لاصبعین کبریا  
چون غریب از کوخ گشت  
وجه صد دینار را با او سپرد  
با غریب از قضا لب کشود  
اندر شب خواب صدر را  
بی اشارت لب نشستم کشود  
تا مگر دهنم نظم معاش  
تا نذر دیگر حکمت نیم خام  
ما همه تطیقم املب خجوش  
چکله شمسیم گرچه زده ایم  
کایجا این نیست نیست انجا  
وقت اظهار آمد و پیداشان  
من عیدیم که او را هر سید  
بسته بهر او و سه باره گهر  
ما که ضیفم و انگر و سینه  
در دغا گونی مرا هم در کن  
خفیه بسیارم بد و در عدل  
من عمر آن یا پیشین و ام  
که سول است و سخت سه بر اختیار  
وین و نیت ایان کن بوی  
گو گهر و هر که خواهی بد  
مسترد صد و از قول سول

بهر و نهاده ام ان از سوال  
 هر که آنجا بگذرد زرمی برد  
 گر زان من پند و لاسند زو  
 دو قضیه دیگر او را دست او  
 بر جسد از خواب نکشنگ زان  
 تا چه دیدی خوابش بوی لعل  
 گفت سودناک خوابی دید که  
 خواب را دیدم خوابی بوی لعل  
 مست بخود و پنجین بر شمر  
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی  
 منعی پنهان کنی در ظل قهر  
 روضه در آتش فرو درج  
 ناقص فال من المصداق قط  
 آن زکوت کیست را با سب  
 زبل گشته قوت خاک از شیوه  
 آهنگ از بر و نشی  
 اندرون کاوتن شهر او  
 پادشاهی بود او را سپهر  
 سبکی از دیگری استوده تر  
 پیش سه شنه اوگان استا جمع  
 از ره پنهان عینین سپهر  
 تا ز فرزند ابین چشمه شاهر  
 چون شو چشمه ز جاری علی  
 ای بسا کار جهان بچین  
 تن ز اجزای زمین دزدید

کرده ام من نذر با با لعل  
 نیست بر مصلحان استرد  
 صد و محنت برایشان کشود  
 لب بزرگ او نخواهم بر کشا  
 هر غریبانان و گو نکلان  
 که یکجانبی تو در شمر و ظلم  
 در دل شب آقایی دیدم  
 آن سپرده جان بر او کبریا  
 تا که مستی عقل و هوشش بر  
 ای نهاده بهوشه و بهوشی  
 طوق دولت بندی غفل  
 و خمار دیوان شده بزل فحش  
 انما اخیرات فعمل لم ربط  
 وان صلات هم گر گشتان  
 زان غذا زاده زمین را میوه  
 و از درون نوی و شمع عالم  
 گنج دور ویرانه بجهاد  
 حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه سپهر خود را  
 که دین سفر در مالک من فلاخا چنین ترتیب نمید  
 و فلاخا چنین نواب نصب کنی اما اصد اصد بعلان  
 قلع مروید و گردان مگردید اے احنه  
 میرود سومی راض ام و باب  
 خشک گردد برگ شاخ آن خلیل  
 متصل جانان یا نهمین  
 پایت پایت زیر آن بسیرید

و بر بند و در نباید آن زرش  
 در وادارند چهری زان تن  
 از خدا امید ارم من لبت  
 آمازند و قضیه سر و راز  
 گفت همان در چرخ و ابا  
 خواب دیدم قیل و تبند و شان  
 خواب دیدم خواب بیدار  
 خواب دیدم خواب بیدار  
 در میان خانه افتاد و دراز  
 خواب در نهاده بیدار تلی  
 ضد اندر ضد پنهان مندرج  
 تا بگفت مصطفی شاه سماخ  
 جو شش و افزونی زرد و کوه  
 میوه شیرین نهان در شاخ برگ  
 و عدم پنهان شده مجری  
 درج در خونی هزاران المنی  
 تا خری پیری گریزد از آن  
 حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه سپهر خود را  
 که دین سفر در مالک من فلاخا چنین ترتیب نمید  
 و فلاخا چنین نواب نصب کنی اما اصد اصد بعلان  
 قلع مروید و گردان مگردید اے احنه  
 تازه می باشد ریاض الدین  
 خشک غلش میگوید پیر  
 ای کشید و زاسانها دین  
 از زمین آفتاب آسان

گویند زان عطار بر سرش  
 بیست چند خن و پشان  
 که رساند حق را باستی  
 هم نگردد و شنوی چندین از  
 پایم دست و خوش بر جاست  
 که رسیدستی ز حلقه و شان  
 آن سپرده جان بی دیدار  
 واحد کالاف از امر خدا  
 خلق آنست گرد او آمد و از  
 بسته در بیدلی دلدارانی  
 آتش اندر آب سوزان مندرج  
 السحاب یا اولی النهار باج  
 عصمت از فحشا و منکر و مصلو  
 زندگی جاودان دزیر مرگ  
 در شرت ساجدی سجودی  
 در سواد چشم چندین روشنی  
 کا ویند شاه فی یعنی بیس  
 بر سه صاحب فطنت صاحب نظر  
 در سخاو و در دعا و کر و منور  
 قرة ایمان شه چون شمع  
 یکشید بی خلیل آن پیر  
 گشته جاری عین شان برین دیوار  
 که ز فرزندان شجر نم یکشید  
 مایه با گشته جسم تو بمن  
 پاره با برد خن بر جسم جان

بهر و نهاده ام ان از سوال  
 هر که آنجا بگذرد زرمی برد  
 گر زان من پند و لاسند زو  
 دو قضیه دیگر او را دست او  
 بر جسد از خواب نکشنگ زان  
 تا چه دیدی خوابش بوی لعل  
 گفت سودناک خوابی دید که  
 خواب را دیدم خوابی بوی لعل  
 مست بخود و پنجین بر شمر  
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی  
 منعی پنهان کنی در ظل قهر  
 روضه در آتش فرو درج  
 ناقص فال من المصداق قط  
 آن زکوت کیست را با سب  
 زبل گشته قوت خاک از شیوه  
 آهنگ از بر و نشی  
 اندرون کاوتن شهر او  
 پادشاهی بود او را سپهر  
 سبکی از دیگری استوده تر  
 پیش سه شنه اوگان استا جمع  
 از ره پنهان عینین سپهر  
 تا ز فرزند ابین چشمه شاهر  
 چون شو چشمه ز جاری علی  
 ای بسا کار جهان بچین  
 تن ز اجزای زمین دزدید  
 بهر و نهاده ام ان از سوال  
 هر که آنجا بگذرد زرمی برد  
 گر زان من پند و لاسند زو  
 دو قضیه دیگر او را دست او  
 بر جسد از خواب نکشنگ زان  
 تا چه دیدی خوابش بوی لعل  
 گفت سودناک خوابی دید که  
 خواب را دیدم خوابی بوی لعل  
 مست بخود و پنجین بر شمر  
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی  
 منعی پنهان کنی در ظل قهر  
 روضه در آتش فرو درج  
 ناقص فال من المصداق قط  
 آن زکوت کیست را با سب  
 زبل گشته قوت خاک از شیوه  
 آهنگ از بر و نشی  
 اندرون کاوتن شهر او  
 پادشاهی بود او را سپهر  
 سبکی از دیگری استوده تر  
 پیش سه شنه اوگان استا جمع  
 از ره پنهان عینین سپهر  
 تا ز فرزند ابین چشمه شاهر  
 چون شو چشمه ز جاری علی  
 ای بسا کار جهان بچین  
 تن ز اجزای زمین دزدید

له راجعاً

له

کبریه دقت نیرین  
رویت

له کارزاران

له بنی پسران  
له استرگ بران  
رویت

له انجاش بنجاش

له اعلیٰ زور و دلا

له نینجین بنجین

له نینجین بنجین

تا تو پنداری که بر دی ایگان  
حاریت این کرمی باید نشان  
بید نسبت بجان میگوش  
عذاب کاریز اصل چندان  
تو صد نیت شربت یکیش  
چون بجوشد از درون چشمه  
چشمه آبی درون حسانه  
قوت اعینت چو زاب گل بود  
قلعه را چون آب آید از برن  
آب بیرون را ببنده آن پیام  
قاطع الاسباب لشکرهای گ  
زان لقب شد خاک را در انفر  
او گیتی مرا وقت غمان  
حق پی شیطان بنیان  
مرا یاری دهم من اتوام  
جان فدای تو کنم در انتعاش  
چون قدم نهاد و در خفا  
تو ترسیدی ز عدل کردگار  
فاحل و فعل در درو شمار  
گول را و غول را کوار و لغیت  
جز کسانی را که واکرد از ان  
چون برانند از پیشانی  
کامی خداتان از خیده غرور  
چو کردی را بر ساطع شک کرد  
عزم ره کرد زان هر شه سر

باز ستانند از تو این ان  
کاسه کبریت همه باید گذار  
بیان استمداد عارف از چشمه حیات ابدی و ستغنی  
شدن استمداد و بخواب چشمهای بی وفا که علامه دلتجانی  
عن الغرور که آدمی چون مدوی این چشمها اعتماد کند و طلب  
چشمه دائم سست شود چنانکه حکیم راست بر باعی  
کار ز درون جان تو بیاید  
یک چشمه آبی درون خانه  
در زمان من باشد بر فزون  
تا باشد قلع را زانها پناه  
بجو دی امر تقطع شاخ و برگ  
که کشیدار سپس بود امهور  
و دراز تو سرخ و دود که دینان  
که ترا در زرم آید جاسیل  
در خطر با پیش تو من بیدوم  
رستمی شیر را با مردان با  
او بقعه خنده لب را بر کشاد  
من همی ترسم تو دست از من  
روسیا هند و حر لغت نگسا  
از خلاص و نور میا کینیت  
در بهار فضل آید از خزان  
بدرش از زان آتشین اندین  
همک این فصل و ملک ب غفور  
تشنه چون می تر که شک کرد  
روان شدن شهرادگان در ممالک پدر بعد از وداع

کاله دزدیده نبود پایدار  
چرخ نغمت کان زو با آب آید  
کمز عایرها ترا در می کشاید  
به زان جو یکا از برون می آید  
چون که دشمن گرد آن حلقه کند  
آن زمان یک چاه شوی از درون  
و جهان نبود مددشان از بهار  
بیش از ان از راست نیست  
چون سپاه سرخ آمد سست دم  
که ترا گوید که من پشتم ترا  
اسپرت باشم که تیر خندگ  
سوی کفرش آور و ز عیش و  
دین بیا من بسعدا دارم تو  
گفت حق او جدا گشت از من  
رهزده و زهرن لعین حکم دارم  
هم خرد خریک ایجا بکنند  
توبه آزند و حست اتوبه نیک  
آینچنان بر زور که مادر بود  
بعد ازین تان که در جانش  
قصه شهرادگان از پیش  
روان شدن شهرادگان در ممالک پدر بعد از وداع

لیک آرد و زود آتاپای دار  
روح را باش آن گر با سید  
نی نسبت با صنیع کجاش  
فا رخت آرد ازین کار زما  
هر چه زان صد کم شود کاش  
راستراق چشمها گردی غنی  
بزرودی کان نه در کاشا  
راتبه این قوه در دول بود  
تا که اندر خون شان غرق کند  
بزرصد همچون شیرین از برن  
بزرگ در جان بهار روی بار  
که پیمندم و تو چیزی نخید  
خود نیک گوید ترا من یادم  
ایلا و دجف و دجفنا  
خلصت باشم هم اندر جنگ  
آن حیل خدعه و مکر و دغا  
گویدش رو رو که نیر ارم تو  
تو بدین زور و با هم کی ری  
در چه بعد ندود و بس المها  
غافل ازینجا و آنجا افلند  
امرا و گیرند و انفس الامم  
دست شان گیر و با کاشد  
از نهایی خود بود و زنا و د  
کاشی بیت احد کاشی  
سوی الماک پدر رسم سفر



نظا  
له قریب نماند

له کبریا نشین  
هر کردن چاه

له دیوان نماند

له محرم قیامتیه

له روز از اندیشه

له از دست و پا نماند

له بیت و کرب و غم

له تسف  
عالم انحصار خال

و بیرون و مسند

له سبک و سبک

له بند و زنجیر

له جلاقت و جلاقت

آهلیان آن چنان بیدوب  
از خستی باشد تغافل غفلت  
تیر سوی راست برانیده  
در پی سودی دویده بکسر  
و سبب چون بیادوت کرد  
بس کس از عقد زنا کار شد  
و سبب گیر می گردی هم  
مشکران را در دو چشم ابل  
او بگرداند دل و افکار را  
این تسف نیست تعلیق نیست  
او بیگوید که حشبان خال

بر درخت گندم سنه زدن  
چون شد از منع نهیش کمتر  
برستیز قول شاه مجتبه  
آمدند از عظم عقل پند تو  
آمد از قلعه خوش ذات الصور

پنج از آن جنس ظاهر بگ بوی  
زین قدهای صورت باریست  
سوی باو بخش بکش بگویش  
آوا معنی و بسند بگویش  
صورت از بی صورت آمد و مرد  
حیرتی محض آود بر صورت  
آنچنان کا نازل از هر دو سال  
نوحه را صورت ضرر بصورت  
صنع بصورت نماید صورتی

آشته اندر مکرز و ان محجب  
که بخوبی تا کیست این خسته کا  
سوی چه فته است تیرت  
تا رسید سود و افتاد بوس  
پس جی ابد عین مگردی در  
دیگری از عقد زن می کشد  
که بس آفتابش نهانست زیر  
کم نموده تا ناز و مزاج قدر  
چون مقلب حق بود ابصار  
میناید که حقیقتها کجاست  
هم خیالی باشدت پیشمال

رفتن شهادگان بجانب قلعه ممنوعه  
عنا بحکم الانسان  
لحیص علی مانع و ویتنامی  
پدرا و اموش کردن در بلا افتادن  
نفس لوانه ایشان با گفتن  
که الم یا کلم نذیر گفتن ایشان  
جواب لو کنا نسمع او نقل  
ما کنانی اصحاب لیسیر شهر  
ماندگی خویش نودیم و لیکن  
خوی تو بند نیار نیست بدن

پنج از آن جنس طین از بوی  
تا اگر دی بت تراش بت پرست  
تا از اسون بگری با بگ خروش  
ترک مشر و صورت گندم بگوی  
بچنان کز انشی ترا و بت تو  
زاده صد کون است از بی التی  
میشود با فیده گوناگون خال  
درست باید از ضرر کشن نیست  
تن نکار و با حواس و التی

گر بندی بر صلیبی گاو  
خود گفته کا این مبدل کست  
سوی آهوی بصدی تانستی  
چاهما کنده برای دیگران  
بس کسی از کبسی خاقان شد  
پس سبب کرد آن چو دم خرب  
بهر استناسات این جنم خد  
آنگاه چشمش بست گرچه گریخت  
چاه را تو خانه بنی نهیغ  
آنگاه انکار حجت اتق میکند  
این سخن پایان ندارد و ان

از طویل و غصصان بیرون  
سوی آن قلعه را آوردند  
تا بقلع منبر سوزش  
در شب تاریک بر گشته زرو  
پنج در در بگوینج از سوی  
یشند ناز و سوسن بقرار  
باد و جامه لیک از خاتم  
گوش دارا و ازت آید و میدم  
و انکه مقرر دست گندم نیل  
چون پای پی پیش ارطال  
جان جان ساز و بصودی  
هیچ ماند بگام نوحه هجر  
جلیت تفصیم اجماع  
اندر آرد جسم را در نیک بد

زان هزاران صورت و نقش و نگار  
انده قدهای صو گزیر است  
چون سید بادیه سیاه جام کم  
چون که رگی آرد شد بهر خلیل  
آنگه نر غیبی مصور و خیال  
بی زودی دستها با ندی  
هیچ ماند این موثر با اثر  
این مثل نالافت استی مستدل  
تا چه صورت باشند آن مرغ

بازیابی در دست کام کا و در  
نیست پیدا او بگر افلاکی  
خویش را تو صید خو کی ساختی  
خویش را دیده و فاده اندر  
دیگران زان یکسب عیاشیه  
تکیه بروی کم کنی بهتر بود  
زانکه خراب ز نایا نیست در  
زاحلی اندر و خوش خرب  
دام را تو دانه بنی لطیف  
بجمله او بر خیالی می تند  
بهر گشت از پی آن طریق  
از طویل و غصصان بیرون  
سوی آن قلعه را آوردند  
تا بقلع منبر سوزش  
در شب تاریک بر گشته زرو  
پنج در در بگوینج از سوی  
یشند ناز و سوسن بقرار  
باد و جامه لیک از خاتم  
گوش دارا و ازت آید و میدم  
و انکه مقرر دست گندم نیل  
چون پای پی پیش ارطال  
جان جان ساز و بصودی  
هیچ ماند بگام نوحه هجر  
جلیت تفصیم اجماع  
اندر آرد جسم را در نیک بد



صورتی که

صورتی که

صورتی که

صورتی که

صورتی که

صورتی که

صورتی که بود شاکر شود	صورتی که ملت بود صابر شود	صورتی که زخمی بود دالان شود	صورتی که زخمی بود بالان شود
صورتی که شهری بود دیگر و سفر	صورتی که تیری بود دیگر و سپهر	صورتی که خوابان بود شکر کند	صورتی که غیبی بود خلوت کند
صورتی که خوبی بود ناز آرد	صورتی که چنگی بود ساز آرد	صورتی که محتاجی تار و پوی کسب	صورتی که باز و دوری از دست
این زعد و انداز باشد بر او	داعی فصل از خیال که بگون	بینهایت کیشها و پشها	جمله ظل صورت اندیشهها
بالب بام ایستاد قوم خوش	سبکی را بر زمین بین سایش	صورتی که فکرت بر بام میشد	وان عمل چون سایه بر اکائ
فصل بر اراکان و فکرت که تمام	لیک در تاشیر و صلت و هم	آن صورتی که زخمی بود	فامه آن خود می پشست
صورتی که مردوزن لوب جاع	فامه اش بهوشی و تشاع	صورتی که نان لک کانت	فامه آن صورت بیصورت
در مصاف آن صورت تیغ و سر	فامه اش به صورتی که غنی	در تعلیم و صورتی که می	چون با فصلی که شست ط
این صورتی که زشت و تیز	پس چون او نفی صاحب نعمت	پیش او رویند و در نفی او نهند	پس صورتی که بند و بیصورت
این صورتی که در بیصورت	چیت پس بود شش و شش	خود از او یا بد بطور انکار او	نیست غیر عکس خود و این کار او
صورتی که دیوار توقف کهر	سایه اندیشه محرابان	گرچه خود اندر محل افتد	نیست ننگ چوب خشتی اشک
فائل طلق یقین بیصورت	صورتی که دست او چون است	گرچه آن بیصورت از کتم عدم	مرصورتی که رو نماید از کرم
تا دیگر و از او هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی	باز بیصورتی که چو پنهان کرد	آند از بهر که در نگ و بو
صورتی که از صورت دیگر کمال	که بخوبی باشد آن عین کمال	جز مگر آن صورتی که کان میرزا	بایت ارشاد و درش از واد
پس چه عرصه میکنی انی منیر	احتیاج خود به محتاج دیگر	چون صورتی که بر زبان	ظن بر صورتی که تشبیهش جو
در تضییع جو و در افحاش	که تفکر جز صورتی که پیش	وز غیرت صورتی که بود ذره	صورتی که کان بی تو زاید تو
صورتی که شهری که آنجا تیری	ذوق بیصورتی که کشید اندی	پس یعنی میروی تا لاسکان	که خوشی غیر کافست زبان
صورتی که یاری که زردا و شو	از برای مونسش میبری	پس یعنی سویی بیصورتی	گرچه آن مقصود فانی ای
در حقیقت حق بود و مود کل	کرنی در وقت سیران سبل	لیک روی خود سودم کرد	گرچه اصل ست بی گم کرد
لیک آن بر پیش اضلال که	میداد و سری از راه دم	آن سحر یا بدان این دم	توم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمیع	دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش	رومی دختر شاه و چین را و بیوش شدن بر سه برادر	صورتی که دیدند با زرد شکوه
این سخن پایان اردان کرده	در غنچه افتادن و تمحص کردن که این صورت کیت	کرد کار خوش قلعه بش با	لیک زین فتنه و در بحر عشق
خوبتر از آن دیدم بود در نظر	کاسها محسوس فیون ناپدید	ترها را صورتی که شکر	هر سه را انداخت در چاه بالا
ز آنکه فیون شایگان سید	الامان یا دوالان نین لی	آتش زین و دلشان خست	آتش زین و دلشان خست

چونکه روحانی بود و خود چون  
 اشک مبارک بر کبریا میخوش  
 انبیا را حق بسیار است از آن  
 نعم از من کیست تا یقی و هم  
 او تو هست اما این تو که سخن  
 بر صدف لزلان چرائی گهی  
 توی آخر سومی توی اولت  
 آنچه اندر آینه نیست جوان  
 سهل دستیم قول شایه  
 تکیه عقل خود و درنگ خویش  
 علت پنهان کنون شد کما  
 در قناعت خواند باشی احسن  
 و تفحص آمدند از زمان به  
 ز طریق گوش بل از وحی بوش  
 و خرمی دارد و حسین مثال  
 سومی او می مرده و از دین  
 و ای آن کس چنین سوخته  
 اعتمادی کرد بر تدبیر خویش  
 ترک کرد خویش و گمراهی میسر  
 تا نیمی سود کی حای بود  
 در بخارا و حوی آن صد اجل  
 و او بسیار ادعای پیشمار  
 همچو خورشید چو ماه پاکباز  
 هر صاحبی فوقه را را تیر  
 روز دیگر بر جلایان مستل

نقشه اش بر خط دیگر گون  
 دست میخاید میگفت ای مرغ  
 که خبر کرد آن پایمان  
 با پر من پر که تیران سوجد  
 آن توی که بر تر از ما هست  
 توی خودانی مدان پیشگر  
 آمد هست از به تنبیه صلت  
 پیر اندر خشت بندیش از  
 و ان غایتی بی اشباه  
 بودمان تا این بلا آمد پیش  
 بعد از آن که بند گشتیم و کار  
 ذکر ذکر حق و ذکر بوسن  
 صورت که بود عجب اندر زمان  
 از ما بد پیش اوبی روی پوش  
 در بهاد و در حال و در کمال  
 شام چنان کرده او را ازین  
 بیچکس اینچنین سود امباد  
 که بر من کار خود و عاقل پیش  
 پاکبش بریش غنایات و میر  
 حکایت صدر جهان در بحث را و کرم او و آن که اگر  
 کسی بزبان از سوال کردی هیچ نداده

تا شب بومی ز جوش ز شام  
 آنچه گیرند از ضیاء بند باز  
 تا نماند امتی ز خواهر  
 باقی همان روز دیگر مشتعل

زربکا خد پادشاه چید بود  
 خاک را ز بخشش بود افتاب  
 مبتلایان را بی روز عطا  
 روز دیگر بر تهمستان غلام

عشق صورت دول شهر و گاه  
 ما کنون دیدیم شده از غار ویم  
 کاکه میکاری ز غم خیار  
 تو ندانی و اجبی آن دوست  
 این توی ظاهر که پندار توی  
 توی بیگانه هست با تو این توی  
 توی تو در دیگری آمد زمین  
 ز امر شاه خویش بهر آن دیدیم  
 نمک افتادیم در خندق همه  
 بمرض دیدیم خود را بی زرق  
 سایه بر سر بست از ذکر حق  
 چشم پنا تیر از سه عصا  
 بعد بسیاری نفیض و سیر  
 گفت نقش شک پرستین  
 همچو جان چو قی پنهان  
 غرق دارد ملک بر نام او  
 این هنری آنکه خم چهل شاک  
 نیم ذره زان غنایت نبود  
 این بقدر حیل و مقصد و دست  
 حکایت صدر جهان در بحث را و کرم او و آن که اگر  
 کسی بزبان از سوال کردی هیچ نداده

زربکا خد پادشاه چید بود  
 خاک را ز بخشش بود افتاب  
 مبتلایان را بی روز عطا  
 روز دیگر بر تهمستان غلام

چون خش میگردانند نشان  
 چندان سوگند از آن می  
 و نظرت پری نیابی ز موطا  
 هم تو گوئی آخر آن چیست  
 هست اندر سومی تو از بسو  
 توی خود را یاب بگذر از دود  
 من غلام مرد خود و چنین  
 با غنایات پذیر با غمی شدیم  
 خسته گشته بلا بی محنت  
 آبخان که خویش را یار حق  
 یک قناعت صد کثرت طبق  
 چشمش ناسد گمراه چشما  
 کشف کرد آن زلزله ای  
 صورت شده او چینی ست این  
 و کاتم پرده ایو است او  
 که پیر در مرغ هم بر بام  
 و ان نصیحت اکسا و سول  
 که ز تدریس و پانصد  
 زین حیل تا تو نیمی ست  
 رو میر و جهم بر دارا  
 بود با خوانندگان حسن عمل  
 سما وجودش بود می افشا جود  
 هزار و در کان گنج اندر خا  
 روز دیگر بیوگان را آن سخا  
 روز دیگر برگرفت از آن ام

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰





عنه عری قبیله

عنه کون نمان

عنه کون نمان

عنه کون نمان

عنه کون نمان

عنه کون نمان

عنه کون نمان

بایگشتیم کاند کشمش	آتش ز تپو ز خندیم ش	هر سپه را وقت تکانگ جنگ	گفته ما که این گردانید جنگ
آزنان که بود اسپار او طار	جله سب برید و زیر پا	اسپا و خویش را بی کنان	که پیش آید قاهر چون شان
جمه عالم را نشان داد و بصیر	ناکه صبر آمد چراغ و نور	نوبت مانند چو خیر و سر شیدم	چون زمان نشت و چادر
ای می که جلده ارکدی کرم	کرم کن خود را و از خود اشریم	ای زبان که جلده را ناصح بجا	نوبت تو گشت از چرخ نوبی
ای خرد کون بشکر خای تو	دورست ایندم چه شد بهای	ای زود ما برو صد تشویش را	نوبت تو شد بجهان ریش را
از غری ریش کنون دیدم	پیش ازین بر شمع خندیم	چون بر دو گرانق مای می	در وهان تو شد چون نعلی
وقت پند دیگرانی لمای	دغم خود چون زمانی وای	بانگ بر لشکر زدن بر ساز تو	بانگ بزن چه گرفت آواز تو
اچیز پنج سال باقی می شیش	زان سیج خود بخلطاتی پیش	از نوبت بانگ یاران نمودن	دست بیرون ارگوشش گوش
سری می پوسته خود را کون	یا دوست و پیش سبک کن	مازی آن تست بر روی طا	خویش را و طبع آرد نشاط
این حکایت گوش کن ای خیر	بجلس کشید آن شای نقیسی	را و بر چشم شت طبع آوین	تا بدانی اندرین معنی سند
پادشاهی هست اندر زرم خور	میگدشت آن یک نقیسی بر شوش	کرداشات کشن بر مجلس شید	وز شراب لعل در خورشید
چون کشیدندش بشی اعتبار	شت مجلس ترشح ن طر	عرضه کردندش نذرت او ش	از شد و ساقی گردانید شتم
که بجز خود بخور و ستم شراب	خوشترا این شرابم بر نراب	بین بجای می ملازهری می	تا من از خویش و شازین و می
می نخورد و می به خاک کرد	گشت مجلس گران من گد	بجواب نفس امل آب و گل	در جهان شست اصحاب دل
حق ندارد و خاک زاد و کون	از می ابرار حسد و شربون	عرضه میدارند بر محبوب جام	حسن میسیا بد از دوزخ کلام
و دیگر داند از ارشادشان	که نمی بیند بدیده اداشان	گر بگوشتش تا بخلطش رسد	سرع اندر در نوش در شد
چون بمانست جان من نیست	کا کند داز سوزان من قشور	مغزین ماند و قشورش گشت	کی شود از قشور معده گرم و د
نار و دوزخ جز که قشور شلک	نار را با بسج مغزی گایت	در بود بر مغز ناری شعله زن	بمغز من آن نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم ابرق حد	ستردان دگر شد و آمو	مغز لغز و قشور تا مغفور از	مغز را پس چن بسوزد و دور
از عنایت گر بگوید بر سرش	اشتهار د شراب احمرش	و نکوبد مانند اوسته دهان	چون قهیه از شراب بزم آستان
شاه با ساقی گفت ای بیک	چه غمخوشی و بلبش آری	است پنهان حاکمی بر سر زد	هر که خواهد بطن از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او	چون ایسران بسته در بخیر او	چرخ را چرخ اندر ارد در زمین	چون بخواند در دوش نیم
عقل کو عقل دگر اسخو کنی	مصره زود آمد و بیت استا	چندی سی بر شرس و گفت کیم	در کشید از بیم سیل آن بچیر
مست گشت و شاد و خندان	در زمینی و مضا کف و تلخ	شیر کیر و خوش و آشوب زد	سول مبرزت تا میسر کند
یک کنیز که دید در سبز چاه	سخت بیارخ زرقانان شاه	چون بدید او دلا و دلش باز	عقل رفت و تن ستم بردار





این بکشد و دانی گشتند ز	هر چه بود اسی یا رسن آن خط بود	صبر گزیند و صد یقین شدند	بعد از آن سوی بلا چین
والدین ملک را بگشتند	را و عشق نهان شستند	همچو ابراهیم اهرسم از سر	عشق شان بی پا و سر کرد حقیر
یا چو ابراهیم مرل کز خوشی	خویش افکندند از آتش	یا چو ابراهیم صبا محب	پیش عشق و خوش طعمی کشید
امرو القیس از مالک خشک لب	حکایت امرو القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و		هم کشیدش عشق از خطه عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال	کمال و زمان عرب چون زینجا شیفه او بود و در گشت		شاعر و صاحب مال و کمال
چو که زد عشق حقیقی بر دلش	اینها همه مثال صورتی اند باید طالب معنی شد		سر شد ملک عیال و پیش
نیمشب لقی پوشید و رفت	از میان ملکات گریخت	تا بیا بدشت میزد و در توکل	بالک گفتند شاهی از ملک
امرو القیس امیر است اینجا بک	شد شکار عشق و خوشی میزد	آن ملک خجاست پیش او	گفت با او ای ملک نیکو
یوسف وقتی و ملک کمال	مرزا رام از بلاد و از جمال	کشته مردان بندگان از تیغ تو	و از آن ملک مری میغ تو
پیش با باشی تو بخت ما بود	جان ما وصل تو چنان شد	هم من هم ملک مری ملک تو	ای بهمت ملک ما تو که تو
فلسفه گفتش بسی او خوش	ناگهان اگر از سر می پوش	تا بگفتش او گوش آتش تو	همچو خود و حال سرگردان تو
دست او گرفت و با او یار شد	او هم از تاج بگریزیدار شد	تا بلا دور فرستد آن دوش	عشق یک کت کرد و بهت این
بر بزرگان شد بر طعنان شد	او بهر کشته بود من الاخر	که چو در کشته شود و غش کند	تا بفر از پای تا فاش کند
قصه رنجی و آن شاه زمان	بهت شهره در میان از طغان	غیر این دولس ملک بشمار	عشق شان بر بود از ملک بنا
جان این سنجیم هم کردیم	همچو مرغان کشته هر سوزان	زهره نی تالب کشانند فیه	تا که رازی با خطر بود خطیر
صد هزاران سر بگذاشتند	عشق ششم آلوده کرد و گمان	عشق خود بی خشم و خوشی	خوی دارد و بهدم خیره کشی
این بود آن خطه که خوش بود	من بگویم چو که خشم آلود شد	لیک مر ج جان فدای شیر او	کش کشان این عشق و آن شمشیر
گشتنش از هزاران بزرگ	سلطنت ما ده آن بندگ	با کنایت راز با ایک	پست گفتندی به خط و خط
راز را خیر از خدا محرم بود	آه راجه آسان هم نبود	هم مطلقا حقایق میان هم	داشتند از بهر ایراد خبر
زین لسان لطیف عالم خفته	طعناق سرری انداختند	صورت او از خمرستان کلام	غافلست از جان غافل عالم
کوسلیانی که داند سخن طبع	دیو اگر چه ملک گیر و بهت	دیو بر شبه سیلیمان کرده است	علم ما بر بهت علم ما نیست
چون سیلیمان از خدا بشناخت	منطق الطیری ز طبعش بود	تو از آن مرغ هوای فم کن	کنید سیدی طویر من لدن
جای سیرخان بود آنسوی	بر خیالی را باشد دست	بر خیالی را که دید آن اتفاق	همگش بعد الیمان افتد و افت
نی ذوق قطع بهر صفت	گشت زهر خرق آنی بهت	بهر استبقای آن جسم چو جان	خطه در برابر گرد و دندان
بهر استبقای آن معنی جسد	آفتاب از برف یکدم در شد	بهر جان پیش جزایشان	بن مزد از حرف ایشان

این بکشد و دانی گشتند ز  
عشق شان بی پا و سر کرد حقیر  
پیش عشق و خوش طعمی کشید  
هم کشیدش عشق از خطه عرب  
شاعر و صاحب مال و کمال  
سر شد ملک عیال و پیش  
بالک گفتند شاهی از ملک  
گفت با او ای ملک نیکو  
و از آن ملک مری میغ تو  
ای بهمت ملک ما تو که تو  
همچو خود و حال سرگردان تو  
عشق یک کت کرد و بهت این  
تا بفر از پای تا فاش کند  
عشق شان بر بود از ملک بنا  
تا که رازی با خطر بود خطیر  
خوی دارد و بهدم خیره کشی  
کش کشان این عشق و آن شمشیر  
پست گفتندی به خط و خط  
داشتند از بهر ایراد خبر  
غافلست از جان غافل عالم  
علم ما بر بهت علم ما نیست  
کنید سیدی طویر من لدن  
همگش بعد الیمان افتد و افت  
خطه در برابر گرد و دندان  
بن مزد از حرف ایشان

بندان و نه گونی  
مردم

فشار

اعتناق هم آموختی

سکه نوبسین بر روی  
سکه بعد درسی

عادر کنند  
پاک نایند آیت

حار از لب سبیل  
نیت سبیل از یک  
سکه

آن زلیخا از سپندان تاب بود  
چون گفتی موم ز آتش شرم  
و گفتی آبه خوش می طپند  
و گفتی گل بیس گل گفت  
و گفتی که سقا اورد آب  
و گفتی هست نهانی تنگ  
مهران را زان خبر که چپ  
صد هزاران نام اگر بر هم زد  
تشکیش از نام و ساکن شدی  
وقت سزا بودی اورا پوتین  
انچه عیسی کرده بود از نام  
خالی از خود بود و پر عشق  
هر سری است دل صد  
آنکه نشاند نقاب از روی  
بسیار از نقد شد از عین آب  
طفل داند هم نداند شیر  
یکج نبود در روش بکند  
دانه چون کم گردد از طبع  
آن بزرگین گفت کانی خوان

لا ابالی گشته ام مبرم نماند  
طاعت من من صبر طاعت  
من جان سیر آمد از فرق  
وین من از عشق زنده بود  
چون غبار تن بشد به هم  
دعوی مرغابی کرد و جان

نام حلیه شیر یوسف کرد و بود  
این می نهان یا با اگر شرم  
و گفتی خوش عجب سوزد  
و گفتی سرشته شبها گفت  
و گفتی بین براد آفتاب  
و گفتی عکس دیگر دو فلک  
که مخالف با موافق گشت  
قصدا و خوا و ایوست به  
نام یوسف شربت باطن شدی  
این کند عشق نام دوست این  
میشدی پیدا و از نام او  
پس ز کوزان ترا و کدرد  
این نباشد نه عشق نواد  
عابد شمس است دست از من  
نان و آب و جامه دارد خوا  
راه بود این طرف تدبیر را  
حاش دریا بودنی سیل جو

بی طاعت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن  
در بلا و چین در چشم تحکام و گفت که من فتم الوداع  
تا خود را بر نشا و چین عرضه کنم بیست  
یابای سازند بمقصود مراد  
زنده بودن من و خاق اتفاق  
زندگی زین جان و سرنگ است  
ما جان من هوا می یافت  
کی ز طوفان بلا آرد امان

نام او در نا مهسا گفتم کرد  
و گفتی سر بر آمد سنگر  
و گفتی برگما خوش می فند  
و گفتی چه جای نیست بخت  
و گفتی دوشی یکی بخت  
و گفتی که بد را اندر هم  
گرستودی اعتناق او بد  
گرسته بودی چه گفته نام  
در بدی درویش زان نام بلند  
عام میخواند هر دم نام پاک  
چونکه با حق متصل گردید  
خنده بودی عفران صلوات  
یار آمد عشق را روز آفتاب  
روز او روزی عشق هم او  
همچو طفل است از پستان شیر  
کیج کرد این گنج نامموج  
چون بیاید که یاد کم شود

چند روز قش بکشت مرا  
تبع هست جان عشق کرد  
عمر با جگر عشق ای صم  
بطراز شکستن کشتی نیم

مهران هاست آن معلوم کرد  
و گفتی سبر شد آن شاع  
دست بر هم رقص می کشند  
و گفتی که بر افشاید خست  
یا حواج ازوش یک نموده  
و گفتی در دوشه خوشترم  
وزنکو میدی ذاق او بدی  
میشدی سرست و سیر عالم  
دره او در حال گشتی نبود  
این عمل نبود چو عویش پاک  
ذکر آن نیست ذکر نیست آن  
کزیه بونامی پازان ابعاد  
آفتاب از روی همچو نقاب  
دل هم و دلسو عاشق هم او  
می نداند در دو عالم غیر شیر  
تا بیا به خلق مفتوح را  
همچو سیله غمزه و تله شود  
تا مودی ز زردام این بو  
زانتظار آمد لب این جان  
هر مر این صبر آتش نشاند  
واقع من عبرت عشاق شد  
سیر تر عشق نبخشید مرا  
زاکه سیف افتاد بجار الا تو  
ان فی موتی حیات می سر  
کشیش بر آب لب نشاند

زند زین عوی که جان تن  
گر مرصدا تو گردن زنی  
که در مدیعت رانان و  
آن دو گفتندش نصیحت  
جز تدریک شیخه خنجر  
عقل باشد در بال و پر  
نی و فتاح خرد این قریع  
ایستاده و بیدین چهره  
چون نشیند بهر خور و بی  
از بقیه خور که در دناش ماند  
چون مان پر شد ز مرغ و کمان  
بهر گرم طعمه ای روزی شتران  
تا بیاید ز غافل سوی آن  
محصنه بگفت چو این عالمین  
ز هر قافل متوثر شد و شتر  
برق نور کوته و کذب و مجاز  
لیک جرم آنکه باشی زین  
یکساند که بقت بی لیل  
خود بینی تو دیل ای راجه  
که نه من گوش سوی آن گفت  
راه کردی بیک درونی چو برق  
بین در او کشتی ما می زنی  
کوبان بهر از تنه یقین  
یگریزی از جنای پیر  
زین تفرج در چاه افتی بجو او

من ازین عوی چو زین غم  
چو ششم بر فرزندم روشنی  
حیلت اخوان ز یعقوب بی  
که کنی خطا خود و خنجر  
چون دمی آن بود قلیع  
چون نداد عقل باشد بتری  
از هوا باشد از روی صلوب  
در دناش هر صید شکوفه  
پس افتد اندر دمان مار مرگ  
که مهر رویه بر دناش ماند  
در کش نشان فرو بند و مان  
از فن قساح و هر این باش  
پای او گیر و بکر آن مکودان  
خنجر پر زهر اندر استین  
پس مردی صحبت پیر خنجر  
کرد او طلعات و راه تو دران  
از تو روی اندر کشد نوار شرق  
در مغازه مظلمی شب سیل  
در مینی روگردانی که کو  
زاد او را هم رسد بخت  
عشتر آن کن بی می خنجر  
یا که آن کشتی باین کشتی بند  
زان کی نمکست و بیک است  
در میان لوطیان و دشو  
مترالیک آن غنای یار کو

خواب می بینم و لیکن خواب نی  
آتش از خرمن بگشاید و پیر  
خنجره کردنش حلیت سانی  
پس مندر ریشهای مانگ  
وای آن خنجر که مار کینه  
یا مظفر یا مظفر جوی باش  
عالی در دامی بین از هوا  
در شاکش چو شیشی او پست  
کرده شاکشی دمانش باز  
در عکان نیست که قوت را  
ایچمان پر ز نقل و پر ز نان  
ردیافته پهن اندر زین خاک  
صد هزاران مکود خنجر  
کویت خندان که ای لایمن  
جمله ذات هوا کست زرق  
نی نبوش نامه تانی خوانند  
خشم گیر و بدلت آن قصاب  
بر کافعی کاه بر جو افست  
سرخ کردم درین شمشیر  
پس درین رخنه خود کردم  
غلط یعنی من الحق خواند  
گویدا چون ترک گیرم گویدا  
یگریزی از پشته در کردی  
یگریزی چو پوست زان  
گر نبودی آن بستور می

مدعی بستم ولی کذاب نی  
شبه دوان از خرمن آن پیر  
کرد آخر بیس بن غازی  
پس غو این هزار جلدی و  
بر پیر اراج افتد خطره  
یا نظور یا نظور جوی باش  
در جزا احتیای هم نگ  
مرغ چندار و دناش کجاست  
کرده دناش کرمان راز  
مرغ چندار دناش با بولوت  
چون دمان باز آن قساح و  
بر سر خاکش چو بگدناک  
چون بود و کبر و شتر چون مهر  
در دل او با بی چرخه دفن  
سوز و مار کیست کرد نور  
نی منبرل استانی رازدن  
که تو جوی از عطار و نور  
که بدانسو که بدین سو افوتی  
مرزا که راه گویدان دلیل  
هر چه با و ابادی خواج بر  
در چنان برقی ز شرفی ماند  
چون روم من طغیانی طفل  
از می تو یگریزی در می  
تا زرق غلب افتی در جوی  
برینا و روی ز جوشه سر

۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

۱۰۰  
۱۰۱  
۱۰۲  
۱۰۳  
۱۰۴  
۱۰۵  
۱۰۶  
۱۰۷  
۱۰۸  
۱۰۹  
۱۱۰  
۱۱۱  
۱۱۲  
۱۱۳  
۱۱۴  
۱۱۵  
۱۱۶  
۱۱۷  
۱۱۸  
۱۱۹  
۱۲۰  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰  
۱۳۱  
۱۳۲  
۱۳۳  
۱۳۴  
۱۳۵  
۱۳۶  
۱۳۷  
۱۳۸  
۱۳۹  
۱۴۰  
۱۴۱  
۱۴۲  
۱۴۳  
۱۴۴  
۱۴۵  
۱۴۶  
۱۴۷  
۱۴۸  
۱۴۹  
۱۵۰  
۱۵۱  
۱۵۲  
۱۵۳  
۱۵۴  
۱۵۵  
۱۵۶  
۱۵۷  
۱۵۸  
۱۵۹  
۱۶۰  
۱۶۱  
۱۶۲  
۱۶۳  
۱۶۴  
۱۶۵  
۱۶۶  
۱۶۷  
۱۶۸  
۱۶۹  
۱۷۰  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۳  
۱۸۴  
۱۸۵  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۸۸  
۱۸۹  
۱۹۰  
۱۹۱  
۱۹۲  
۱۹۳  
۱۹۴  
۱۹۵  
۱۹۶  
۱۹۷  
۱۹۸  
۱۹۹  
۲۰۰  
۲۰۱  
۲۰۲  
۲۰۳  
۲۰۴  
۲۰۵  
۲۰۶  
۲۰۷  
۲۰۸  
۲۰۹  
۲۱۰  
۲۱۱  
۲۱۲  
۲۱۳  
۲۱۴  
۲۱۵  
۲۱۶  
۲۱۷  
۲۱۸  
۲۱۹  
۲۲۰  
۲۲۱  
۲۲۲  
۲۲۳  
۲۲۴  
۲۲۵  
۲۲۶  
۲۲۷  
۲۲۸  
۲۲۹  
۲۳۰  
۲۳۱  
۲۳۲  
۲۳۳  
۲۳۴  
۲۳۵  
۲۳۶  
۲۳۷  
۲۳۸  
۲۳۹  
۲۴۰  
۲۴۱  
۲۴۲  
۲۴۳  
۲۴۴  
۲۴۵  
۲۴۶  
۲۴۷  
۲۴۸  
۲۴۹  
۲۵۰  
۲۵۱  
۲۵۲  
۲۵۳  
۲۵۴  
۲۵۵  
۲۵۶  
۲۵۷  
۲۵۸  
۲۵۹  
۲۶۰  
۲۶۱  
۲۶۲  
۲۶۳  
۲۶۴  
۲۶۵  
۲۶۶  
۲۶۷  
۲۶۸  
۲۶۹  
۲۷۰  
۲۷۱  
۲۷۲  
۲۷۳  
۲۷۴  
۲۷۵  
۲۷۶  
۲۷۷  
۲۷۸  
۲۷۹  
۲۸۰  
۲۸۱  
۲۸۲  
۲۸۳  
۲۸۴  
۲۸۵  
۲۸۶  
۲۸۷  
۲۸۸  
۲۸۹  
۲۹۰  
۲۹۱  
۲۹۲  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۵  
۲۹۶  
۲۹۷  
۲۹۸  
۲۹۹  
۳۰۰  
۳۰۱  
۳۰۲  
۳۰۳  
۳۰۴  
۳۰۵  
۳۰۶  
۳۰۷  
۳۰۸  
۳۰۹  
۳۱۰  
۳۱۱  
۳۱۲  
۳۱۳  
۳۱۴  
۳۱۵  
۳۱۶  
۳۱۷  
۳۱۸  
۳۱۹  
۳۲۰  
۳۲۱  
۳۲۲  
۳۲۳  
۳۲۴  
۳۲۵  
۳۲۶  
۳۲۷  
۳۲۸  
۳۲۹  
۳۳۰  
۳۳۱  
۳۳۲  
۳۳۳  
۳۳۴  
۳۳۵  
۳۳۶  
۳۳۷  
۳۳۸  
۳۳۹  
۳۴۰  
۳۴۱  
۳۴۲  
۳۴۳  
۳۴۴  
۳۴۵  
۳۴۶  
۳۴۷  
۳۴۸  
۳۴۹  
۳۵۰  
۳۵۱  
۳۵۲  
۳۵۳  
۳۵۴  
۳۵۵  
۳۵۶  
۳۵۷  
۳۵۸  
۳۵۹  
۳۶۰  
۳۶۱  
۳۶۲  
۳۶۳  
۳۶۴  
۳۶۵  
۳۶۶  
۳۶۷  
۳۶۸  
۳۶۹  
۳۷۰  
۳۷۱  
۳۷۲  
۳۷۳  
۳۷۴  
۳۷۵  
۳۷۶  
۳۷۷  
۳۷۸  
۳۷۹  
۳۸۰  
۳۸۱  
۳۸۲  
۳۸۳  
۳۸۴  
۳۸۵  
۳۸۶  
۳۸۷  
۳۸۸  
۳۸۹  
۳۹۰  
۳۹۱  
۳۹۲  
۳۹۳  
۳۹۴  
۳۹۵  
۳۹۶  
۳۹۷  
۳۹۸  
۳۹۹  
۴۰۰  
۴۰۱  
۴۰۲  
۴۰۳  
۴۰۴  
۴۰۵  
۴۰۶  
۴۰۷  
۴۰۸  
۴۰۹  
۴۱۰  
۴۱۱  
۴۱۲  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰  
۵۰۱  
۵۰۲  
۵۰۳  
۵۰۴  
۵۰۵  
۵۰۶  
۵۰۷  
۵۰۸  
۵۰۹  
۵۱۰  
۵۱۱  
۵۱۲  
۵۱۳  
۵۱۴  
۵۱۵  
۵۱۶  
۵۱۷  
۵۱۸  
۵۱۹  
۵۲۰  
۵۲۱  
۵۲۲  
۵۲۳  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۷  
۵۳۸  
۵۳۹  
۵۴۰  
۵۴۱  
۵۴۲  
۵۴۳  
۵۴۴  
۵۴۵  
۵۴۶  
۵۴۷  
۵۴۸  
۵۴۹  
۵۵۰  
۵۵۱  
۵۵۲  
۵۵۳  
۵۵۴  
۵۵۵  
۵۵۶  
۵۵۷  
۵۵۸  
۵۵۹  
۵۶۰  
۵۶۱  
۵۶۲  
۵۶۳  
۵۶۴  
۵۶۵  
۵۶۶  
۵۶۷  
۵۶۸  
۵۶۹  
۵۷۰  
۵۷۱  
۵۷۲  
۵۷۳  
۵۷۴  
۵۷۵  
۵۷۶  
۵۷۷  
۵۷۸  
۵۷۹  
۵۸۰  
۵۸۱  
۵۸۲  
۵۸۳  
۵۸۴  
۵۸۵  
۵۸۶  
۵۸۷  
۵۸۸  
۵۸۹  
۵۹۰  
۵۹۱  
۵۹۲  
۵۹۳  
۵۹۴  
۵۹۵  
۵۹۶  
۵۹۷  
۵۹۸  
۵۹۹  
۶۰۰  
۶۰۱  
۶۰۲  
۶۰۳  
۶۰۴  
۶۰۵  
۶۰۶  
۶۰۷  
۶۰۸  
۶۰۹  
۶۱۰  
۶۱۱  
۶۱۲  
۶۱۳  
۶۱۴  
۶۱۵  
۶۱۶  
۶۱۷  
۶۱۸  
۶۱۹  
۶۲۰  
۶۲۱  
۶۲۲  
۶۲۳  
۶۲۴  
۶۲۵  
۶۲۶  
۶۲۷  
۶۲۸  
۶۲۹  
۶۳۰  
۶۳۱  
۶۳۲  
۶۳۳  
۶۳۴  
۶۳۵  
۶۳۶  
۶۳۷  
۶۳۸  
۶۳۹  
۶۴۰  
۶۴۱  
۶۴۲  
۶۴۳  
۶۴۴  
۶۴۵  
۶۴۶  
۶۴۷  
۶۴۸  
۶۴۹  
۶۵۰  
۶۵۱  
۶۵۲  
۶۵۳  
۶۵۴  
۶۵۵  
۶۵۶  
۶۵۷  
۶۵۸  
۶۵۹  
۶۶۰  
۶۶۱  
۶۶۲  
۶۶۳  
۶۶۴  
۶۶۵  
۶۶۶  
۶۶۷  
۶۶۸  
۶۶۹  
۶۷۰  
۶۷۱  
۶۷۲  
۶۷۳  
۶۷۴  
۶۷۵  
۶۷۶  
۶۷۷  
۶۷۸  
۶۷۹  
۶۸۰  
۶۸۱  
۶۸۲  
۶۸۳  
۶۸۴  
۶۸۵  
۶۸۶  
۶۸۷  
۶۸۸  
۶۸۹  
۶۹۰  
۶۹۱  
۶۹۲  
۶۹۳  
۶۹۴  
۶۹۵  
۶۹۶  
۶۹۷  
۶۹۸  
۶۹۹  
۷۰۰  
۷۰۱  
۷۰۲  
۷۰۳  
۷۰۴  
۷۰۵  
۷۰۶  
۷۰۷  
۷۰۸  
۷۰۹  
۷۱۰  
۷۱۱  
۷۱۲  
۷۱۳  
۷۱۴  
۷۱۵  
۷۱۶  
۷۱۷  
۷۱۸  
۷۱۹  
۷۲۰  
۷۲۱  
۷۲۲  
۷۲۳  
۷۲۴  
۷۲۵  
۷۲۶  
۷۲۷  
۷۲۸  
۷۲۹  
۷۳۰  
۷۳۱  
۷۳۲  
۷۳۳  
۷۳۴  
۷۳۵  
۷۳۶  
۷۳۷  
۷۳۸  
۷۳۹  
۷۴۰  
۷۴۱  
۷۴۲  
۷۴۳  
۷۴۴  
۷۴۵  
۷۴۶  
۷۴۷  
۷۴۸  
۷۴۹  
۷۵۰  
۷۵۱  
۷۵۲  
۷۵۳  
۷۵۴  
۷۵۵  
۷۵۶  
۷۵۷  
۷۵۸  
۷۵۹  
۷۶۰  
۷۶۱  
۷۶۲  
۷۶۳  
۷۶۴  
۷۶۵  
۷۶۶  
۷۶۷  
۷۶۸  
۷۶۹  
۷۷۰  
۷۷۱  
۷۷۲  
۷۷۳  
۷۷۴  
۷۷۵  
۷۷۶  
۷۷۷  
۷۷۸  
۷۷۹  
۷۸۰  
۷۸۱  
۷۸۲  
۷۸۳  
۷۸۴  
۷۸۵  
۷۸۶  
۷۸۷  
۷۸۸  
۷۸۹  
۷۹۰  
۷۹۱  
۷۹۲  
۷۹۳  
۷۹۴  
۷۹۵  
۷۹۶  
۷۹۷  
۷۹۸  
۷۹۹  
۸۰۰  
۸۰۱  
۸۰۲  
۸۰۳  
۸۰۴  
۸۰۵  
۸۰۶  
۸۰۷  
۸۰۸  
۸۰۹  
۸۱۰  
۸۱۱  
۸۱۲  
۸۱۳  
۸۱۴  
۸۱۵  
۸۱۶  
۸۱۷  
۸۱۸  
۸۱۹  
۸۲۰  
۸۲۱  
۸۲۲  
۸۲۳  
۸۲۴  
۸۲۵  
۸۲۶  
۸۲۷  
۸۲۸  
۸۲۹  
۸۳۰  
۸۳۱  
۸۳۲  
۸۳۳  
۸۳۴  
۸۳۵  
۸۳۶  
۸۳۷  
۸۳۸  
۸۳۹  
۸۴۰  
۸۴۱  
۸۴۲  
۸۴۳  
۸۴۴  
۸۴۵  
۸۴۶  
۸۴۷  
۸۴۸  
۸۴۹  
۸۵۰  
۸۵۱  
۸۵۲  
۸۵۳  
۸۵۴  
۸۵۵  
۸۵۶  
۸۵۷  
۸۵۸  
۸۵۹  
۸۶۰  
۸۶۱  
۸۶۲  
۸۶۳  
۸۶۴  
۸۶۵  
۸۶۶  
۸۶۷  
۸۶۸  
۸۶۹  
۸۷۰  
۸۷۱  
۸۷۲  
۸۷۳  
۸۷۴  
۸۷۵  
۸۷۶  
۸۷۷  
۸۷۸  
۸۷۹  
۸۸۰  
۸۸۱  
۸۸۲  
۸۸۳  
۸۸۴  
۸۸۵  
۸۸۶  
۸۸۷  
۸۸۸  
۸۸۹  
۸۹۰  
۸۹۱  
۸۹۲  
۸۹۳  
۸۹۴  
۸۹۵  
۸۹۶  
۸۹۷  
۸۹۸  
۸۹۹  
۹۰۰  
۹۰۱  
۹۰۲  
۹۰۳  
۹۰۴  
۹۰۵  
۹۰۶  
۹۰۷  
۹۰۸  
۹۰۹  
۹۱۰  
۹۱۱  
۹۱۲  
۹۱۳  
۹۱۴  
۹۱۵  
۹۱۶  
۹۱۷  
۹۱۸  
۹۱۹  
۹۲۰  
۹۲۱  
۹۲۲  
۹۲۳  
۹۲۴  
۹۲۵  
۹۲۶  
۹۲۷  
۹۲۸  
۹۲۹  
۹۳۰  
۹۳۱  
۹۳۲  
۹۳۳  
۹۳۴  
۹۳۵  
۹۳۶  
۹۳۷  
۹۳۸  
۹۳۹  
۹۴۰  
۹۴۱  
۹۴۲  
۹۴۳  
۹۴۴  
۹۴۵  
۹۴۶  
۹۴۷  
۹۴۸  
۹۴۹  
۹۵۰  
۹۵۱  
۹۵۲  
۹۵۳  
۹۵۴  
۹۵۵  
۹۵۶  
۹۵۷  
۹۵۸  
۹۵۹  
۹۶۰  
۹۶۱  
۹۶۲  
۹۶۳  
۹۶۴  
۹۶۵  
۹۶۶  
۹۶۷  
۹۶۸  
۹۶۹  
۹۷۰  
۹۷۱  
۹۷۲  
۹۷۳  
۹۷۴  
۹۷۵  
۹۷۶  
۹۷۷  
۹۷۸  
۹۷۹  
۹۸۰  
۹۸۱  
۹۸۲  
۹۸۳  
۹۸۴  
۹۸۵  
۹۸۶  
۹۸۷  
۹۸۸  
۹۸۹  
۹۹۰  
۹۹۱  
۹۹۲  
۹۹۳  
۹۹۴  
۹۹۵  
۹۹۶  
۹۹۷  
۹۹۸  
۹۹۹  
۱۰۰۰

آن چه بر دل او نوداد  
کابل ضو بود گرچه کور بود  
از من ارکوری بیای رشت  
کاروباری که ندارد پاوس  
غیر پر استاد و سرشکر مای  
شرط تسلیم است فی کار دار  
پیر باشد زرد بان آسان  
از موشد سوسی بالا اوسی  
چون زمین سازی بالاندا  
آشنا که میرد و شب آخر است  
گر زادتش چنین قاروت  
یک خلای زمین این قرن  
خیزای نمد و چپری ارکان  
عقل ابدالان چه بر جریل  
ترک لگس کن که من بلکست  
خویش اسوا کن ز شهر چین  
جمله میگویند اندر حسن بعد  
هر که دشنامان یون عشق گفت  
مردا ختر اگر ثابت کنی  
سرخوای بریوچ از تیغ تو  
خندتی از قهر خندتی تا گلو  
بین بین آخر چشم هست با  
گر رود صد سال آن کاچه  
اینکه گفتند گفت آن مای  
صدر را صبری بدلتون آن

گفت چون نیست سبک خیز  
شد ازین اعراض او کور بود  
برقیض سوسف جان برن  
ترک گیرای پیر سنک پیر سنک  
پیر کردون فی ولی بر شاد  
سودند در ضلالت ترکنا  
تیر پران از که رود از کان  
لیک برگردون پیر دگر گسی  
بی پریدن بر شوی بر آسان  
حسن مردم شهر و در وقت  
ایخبر ازان ولایت از که است  
آشنا که هست و علم خلون  
زود بانی نایدت زین کرکان  
پیر تاملن سدر میل میل  
یک پر من بهتر از صد گشت  
عاطلی جو خویش را زود چین  
بهر شاه خویشتن که لم یلد  
کردش تیغ بران گشت جفت  
یاقی از تیغ تیزم اسپین  
ای گفته لاف کذب آتش تو  
پرزیرای بریده از غلو  
ایچنین دعوی میندیش مسای  
برعی آن از حساب راهت  
که مرا زین گفتا آید غور  
بر مقام صبر عشق آتش شاند

هر ضریری که نیست کشت  
گویش عیسی زن برن کشت  
کاروباری کت رسد کشت  
کاروباری کان ندارد پاود  
در زمان گریه را شنیز بر دست  
من بخیم زین پس او اشیر  
بی زار باره سیسم غم و دگران  
گفتش ابراهیم کای مر سفر  
آینچان که میرود تا غروب  
آینچانکه عارف از راه نمان  
این خبر را و ان دیات محق  
آن تهرشی آمد اندر سیل تار  
عقل جووی کرگس امی نقل  
باز سلطانم کشم نیکو پیسم  
چند بر عیسا دوانی سب را  
ایچه گوید ای سلاطون مان  
شاه ما خود بیج و زنده زانو  
شاه گوید چون که گفتی امی نقل  
ورنه بیشک من برم خلق تو  
بنگرای از جل گفت تا حق  
جمله اندکار این دعوی شه  
تلق خواهی کوب بر عامه  
فی سلاحی و در و در و در  
سینه پراکش را چون نقل  
صبر من مردان شبی که عشق تو

او جهودان با نذر شد  
ای عجمی کل ضریری مثبت  
اندازان اقبال تنیج روت  
ترک گیرای بولغفصول کج  
روشنائی دیدم و دلالت بر  
پیر جویم پیر جویم پیشه  
کرد با کرکس سفر برهان  
گرگست من باشم نیکو خبر  
بی زار دور اهل اندل چه بر  
خوش نشسته میرود و در جهان  
صد هزاران پیر فی متفق  
دین حضور کعبه و وطنها  
پراو با جیفه خواری متصل  
فارغ از مردارم و کرگس نیم  
باید استاپیشه را کسب را  
هین هوا بگذرور و درونی  
بلکه سوخی تیش نر از نهاد  
زو ثوبت کن که من از عمال  
بو کشم از صونی جان لقی تو  
پرزیرای بریده خندتی  
گردن خود را بدین دعوی زو  
که برین میدار وای داد ترا  
ایچه بدیا کان مجده و سبک  
کامل آمد کشت و وقت منجول  
در گذشت او حاضر از انحراف

ای محدث از خطا با خطا  
اشترک من تا تو انمیکشم  
من غواجم و گرازخوف یوم  
حلق کان بود سترای آن برآ  
گوش کان نبود و زای راز او  
آپخان پانی که از دست او  
یاورین رمی بیایم کام من  
بو که موقوفت کام بر عهد  
یارا چندان بجوم جیدست  
این حیت کی دوا از کوشن  
کی کنم من از حیت نعم ناز  
حق حیت گفت دل امیر  
چون سفر با کردل را راز او  
چون خطای من صفات با  
بعد از آن گوید اگر دوستی  
دانش آن بود موقوف سفر  
آپخان که وجه دلم شیخ بود  
گفته شد آن استان معبودی  
و طبع خود فامه دیگر مند  
آن طبع زیجا نخواهد شد  
از برای حکمتی و صفتی  
تا بانی عزیز خویش و جلیش  
طبع داری روزی در روزی  
پس طبع دوزخی بهر چه بود  
نیز با حیران شود از نیت

در گذشتیم این بر روی کوب  
چون فادام را با کشتن شخم  
یا چنین طبل هوا زیر کلیم  
آن بریده به زشتی و ضرب  
بر کش که بود آن بر سکه  
جان نه پیوند و بنگر ناز او  
بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند  
بسلط عطای حق که آن مقصود دست از طرف دیگر  
بسبب عمل دیگر بد و برساند که در و هم او نبود باشد  
و او درین طریق معین امید بسته همین زمینند شاید که  
حق تعالی آن روزی از دیگر برساند که او آن تکبیر  
نکرده باشد و یزد من حیت لایحاسب لعبید  
و الصلحیت در و بود که بنده را و هم بند کی بود که  
مرا از غیر این در برساند اگر چه حلفت این زمین  
حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روز  
رساند فی الجمله این همه درهای یک شست  
بسته و موقوف گریه آن عنود  
پیش ازین اندرستان منوی  
و ان مرادت ارسکی دیگر  
بل زجای دیگر آید آن عطا  
نیز باشد دلش در جرتی  
تا شود یقان تو و غیبش  
تا زحالی بری نان تازی  
چون ترا در جای دیگر کشود  
تا که حیرانی بود کل پیشه ات

سرگرم من با کن پای من  
بر سر مقطوع اگر صد خندست  
من علم اکنون بصیرت من  
دید که کان نبود و جلیش در زده  
اندران دمی که نبود آن نصا  
آپخان پا در حسد لایحسب  
بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند  
بسلط عطای حق که آن مقصود دست از طرف دیگر  
بسبب عمل دیگر بد و برساند که در و هم او نبود باشد  
و او درین طریق معین امید بسته همین زمینند شاید که  
حق تعالی آن روزی از دیگر برساند که او آن تکبیر  
نکرده باشد و یزد من حیت لایحاسب لعبید  
و الصلحیت در و بود که بنده را و هم بند کی بود که  
مرا از غیر این در برساند اگر چه حلفت این زمین  
حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روز  
رساند فی الجمله این همه درهای یک شست  
بسته و موقوف گریه آن عنود  
پیش ازین اندرستان منوی  
و ان مرادت ارسکی دیگر  
بل زجای دیگر آید آن عطا  
نیز باشد دلش در جرتی  
تا شود یقان تو و غیبش  
تا زحالی بری نان تازی  
چون ترا در جای دیگر کشود  
تا که حیرانی بود کل پیشه ات

نعم کن در جلد اجزای من  
پیش در دمن مزاج مطلق  
یا سر اندازی یاد روی منم  
آپخان دید که سفید و کور  
آن شکسته به بساط رقعا  
آپخان با عاقبت دست  
یا چه باز آیم ز ره سوی وطن  
چون سفر کردم بیایم و حضر  
تا بدانم که نیاید است حیت  
تا نگردم گرد دوران زمین  
چون از بعد سفر مانی راز  
تا که عکس آن بگویش ای مرد  
بعد از آن مهر از دل او بر کشاد  
گردش روشن ز بعد و خطا  
این حیت را کی او جستی  
تا دید آن اش تیزی منکر  
تو خسته شد و ام آن شیخ کبا  
تا نباشد غیبت است سطح  
کایم پیوه ازین عالی دخت  
چون نبود شیت اگر ام داد  
کاین مرادم از کجا خواهد کرد  
که چه دیوانه مصرف زمین طبع  
که ز حیت بود آن کسب سیه  
که نوشت آن حکم را در سبق  
یا زای خاچ از سعی حسد

این حدیث از خطا با خطا  
اشترک من تا تو انمیکشم  
من غواجم و گرازخوف یوم  
حلق کان بود سترای آن برآ  
گوش کان نبود و زای راز او  
آپخان پانی که از دست او  
یاورین رمی بیایم کام من  
بو که موقوفت کام بر عهد  
یارا چندان بجوم جیدست  
این حیت کی دوا از کوشن  
کی کنم من از حیت نعم ناز  
حق حیت گفت دل امیر  
چون سفر با کردل را راز او  
چون خطای من صفات با  
بعد از آن گوید اگر دوستی  
دانش آن بود موقوف سفر  
آپخان که وجه دلم شیخ بود  
گفته شد آن استان معبودی  
و طبع خود فامه دیگر مند  
آن طبع زیجا نخواهد شد  
از برای حکمتی و صفتی  
تا بانی عزیز خویش و جلیش  
طبع داری روزی در روزی  
پس طبع دوزخی بهر چه بود  
نیز با حیران شود از نیت

من گویم زین طریق آید برادر		می طعم تا از کج اخرا کشا	سر برده و بخ هر سومی طبع	تا که این سود جان آید
یا مراد من برای زین خروج		حکایت مرد میراث یافته که در حرج اسراف کرد مغلس شد		یا بر جی دیگر از ذلت البرج
بود و غیری را می رسد شمار		جمله را خود و دو باند از بازار	مال میراثی ندارد و خود و دوتا	چون بنا کام از گدشته جدا
او را اندر هر چه کار از آن بیت		که کبد و سب و نجش کم شافت	قدر جان آن می ندانی ای طفلان	که بدادت حق بخشش را بجان
نقد رفت و حبس رفت خانها		ماز چون چندان دین را نهان	گفت یارب برگ وادی بنگ	یا چه برگ و دیافرت سرگ
چون می شد یا حق آغاز کرد		یارب یارب اجر بی ساز کرد	چون پیر گفت مومن مرگ	در زمان خالی ناله گریست
چون شود بر طربش نهاده		پزشو کاسیب است و خود	خالی آبی و باش مین آلا	کرمی لای این سیرت این
رفت طغیان آب از شش کشا		اگر پیش زرع دین اباد	در دعا و لایه و در هر دو کت	ز غلب شد بی لبان
آبی بسا مخلص که ناله و دعا		دیان سبب تا خیر و اجابت	دعای مومن از حضرت غرت	تا شود و در خلوصش برجا
آشود بالای این سفت بن		بوی مجر از این المذنبین	پس ملائک با خدا ناله زار	کای محیب هر دعا و می بکا
بنده مومن تضرع میکند		اونیده اند بجز تو مستند	صدایا گنگا گنگان را میدی	از نو دار و از نو هر مشری
حق بفرماید که ز خجاری است		حین تا خضر عطا یاری است	ناله مومن همید ایم دوست	گو تضرع کن کاین خجرا
حاجت آورد و غفلت می		آن کشیدش مو کشان کونی	گر برام حاجتش او دار و	هم در آن باز چه سترق شود
گرچه میناله بجان او سوگوا		دل نکستید نه خسته کو زار	خوش می آید مرا آواز او	و آن خدا گفتن و آن از او
و آنکه اندر لایه و در با سدا		می فریاد می بجز نوعی را	طوطیان بلبلان از پسند	از خوش آواز نفس میکنند
زاغ را خجرا اندر تضرع		کی گفتن این خود نیامد و	پیشش شاید باز چون آید	آن کی کپیر و آن یک خوشن
هر دو مان خواهند و زو غیر		آرد و کپیر را گوید که گیر	و اندر که بختش تقدیر	کی در مان بل تا بفرماید
گویش نشین زانی بی گز		که بجان مان تا زو سیر پیر	چون بعد آن گمش کید	گویش نشین که حلوایه سیر
هم مین فن دارد از میکند		دره چنان شکاش میکند	که مرا کاسیت با تو کید	منظر مباحش نمی خوب جهان
تا بدین حلیت فریاد و را		تا مطیع و رام گرداند و را	مثل آن کپیر و آن گنگان	شاد خوش و می مثل نمان
بی مرادی مومن از یک		تو یقین میدان که بهر بود	ایمان زندان مومن بود	کافرا از جنت عالی شود
خارج چون میراث خود و فقیر		دیدن میراثی بخواب که در مصروفان موضع		آمد از یارب و گریه نفر
خود که کوب این در حشر		گنجیست و رفتن به شمع و طلب آن		که نیامد و اجابت صد با
خواب دید و تضرع گفت و نید		که غمهای تو میسر آید پیر	رو بصر آنجا شود کار کورت	کرد گریه است قبول و درجا
در طمان موضع کی گنجیست		دلی آن بامیت نامرست	در طمان کونی غلام موضع	بست گنجی سخت ناله و شین

له بالکون  
عنه برنی بی ناله  
عنه زو ناله و ناله  
شاید بجز تو مستند  
رشد المذنبین  
بجز مومن از یک  
خسته مومن از یک  
سود مومن از یک





عده دول که امنی

عده کلاس به مدبج  
در شرف

عده افتاد به تبارک  
و لا یفرح منکم بمصابی  
اسکاف کلیم خجسته  
بنی بنیست کنیست  
از تاجه از تاجه  
همه خا خا کشت باز جواد  
بجود در جای که می باشد

عده شد مرغ زها

عده خجسته خان

عده ناز بهود

عده از باج بانه

عده تسوقه چهار جواز

عده وزن

بریکی دیوست بر دیگر چو  
بریکی شیرین و بر دیگر شیر  
بریکی بندست و بر دیگر کش  
بریکی ندرست بر دیگر چو  
بریکی هست و بر دیگر چو  
بریکی جست بر دیگر چو  
بریکی نقصست بر دیگر کامل  
برصلی مسجد آمد هم گواه  
بار با گفتیم این را می حسن  
در تو جوی میرسد نوز اهد  
لذت از جنت فی اقبال  
چون زد کان شکایت  
در محاربه صید شد گفته تو  
درد و دروی کمن دانو کند  
هین زن تو از مولی آه سرد  
آب شور میست در آن  
بچنین بزرگ می مانعست  
گفت دردت چمن و خود دردت  
گفت دردی تو دلی فاشی  
بر خیالی چنین راه دراز  
بیا من خواب دیدم سحر  
هست خانه فلانی رو بگو  
بسیج من از جاز فتم زین  
خواب زن کمتر خواب مردان  
گفت با خود گنج و نهان

بریکی ناست و بر دیگر چو  
بریکی مهورت بر دیگر چو  
بریکی قیدست و بر دیگر راه  
بریکی عیشست بر دیگر تعب  
بریکی اعجاز و دیگر فسون  
بریکی حبست بر دیگر قبح  
بریکی جبرست و بر دیگر میل  
کو همی آمد من از دور راه  
می کردم از بیانش سیرن  
که پیسوز داز و نغمه و طال  
با جماعت از شکر بهان جو  
وزیر بر موت ناید ملال  
بی طالت بچو گل شکفته تو  
در و بر شاخی مولی خوش کند  
در و در و در و در و در و در  
وقت خودن که نماید در خوش  
از شناس نقد کان هر جا که  
خار بود در چه بصورت در بود  
مزدکی لیک گول و سحقی  
گفتن جس خعب خود را با غریب نشان گنج دادنی خانه  
که بعد دست گنجی ستر  
نام خانه گفت و نام کوی او  
تو یک خوابی بیای بیلال  
از پی نقصان عقل ضعیف جان  
پس مرا آنجا چه قدر نیست

بریکی گنجست و بر دیگر چو بار  
بریکی پنهان و بر دیگر عیان  
بریکی نوشست و بر دیگر پیش  
بریکی محبوب و بر دیگر حد  
بریکی حلوا و بر دیگر چوسم  
بریکی تیرست و بر دیگر کمان  
هر جامه ای با منی افسانه گو  
بر خلیل آتش گل و جان بود  
بار با خود می توانی خوش  
هر کرا در جماعت نقد شد  
پس بچو هیست و نغمه ملرم  
چون غیبت و اکل محرم  
بار آخر گویش سوزان و  
کیسائی نوک ننده در دست  
خادع در داند در مانهای تراش  
لیک خادع گشت مانع شد  
بال و پرت را بنزدیری برید  
روز و زمان در غنیمت گیر  
بر خیال خواب چندین کنی  
در ظان کو در فلان موضع زمین  
دیدم دام این خواب را من بیا  
خواب حق لائق عقل و  
خواب ناقص عقل کول آمد  
بر سر گنج از گدائی مرده ام

بریکی در دست و بر دیگر خار  
بریکی سودست و بر دیگر زیان  
بریکی میکانه و بر دیگر چو پیش  
بریکی راحت و با دیگر کرد  
بریکی ننگست و دیگر صغر  
بریکی ناست و بر دیگر نسان  
کعبه با حاجی گواه و وطن جو  
باز بر غرور و آتش دان بود  
این جان نیست گنجی طول  
نوشدن با جز و جز و  
این طالت نی زکرار کلام  
شخصت سالت سیرنی ناید  
گر تر صد بار از با نخست  
کومولی انظر که در دست  
هر چند و ز رستانان ستم باز  
ز اب شیرینی کز و صد دست  
که مراد تو نم گیس ای می  
تا بشود و درت طبیب شکست  
نهست عقلت را تشویق شنی  
پیش گیری از سر جبل و ز آزار  
بود آن خود نام کوی آن خزان  
که برو آنجا کبابی گنج را  
بچو ادبی قیمتست و لایق  
پس ز بهیقل چه باشد خواب  
ز آنکه اند غفلت و در پر دام

عزت دکان

عزت دکان

عزت دکان

زین نشات مشیت درون گان	صبر را محبتی لب لبو بخواند	گفت به موقوف این کس	آب حیوان بود و جانوت من
رو کو بر لوت شکر فی بر زدم	کوری آن و هم که مخلصم	خواه احمق گو و خواهی قلم	یا نفتم من آنچه نخواست بدلم
من مراد خویش دیدم بگمان	هر چه خواهی گو مرا می توان	تو مرا پروردگوا می محتشم	پیش تو پرورد و پیش خدایم
وای اگر بکس بودی این طاعت	پیش تو گلزار و پیش شمشاد	با فقیری گفت و زنی یکی	که ترا اینجا غیب اندکسی
گفت او گرمی ندانم عایتم	خویش را من نیک میدانم کم	وای اگر بکس بودی در دوش	او بدی بنیای من کجاست
احتم کمیر احمق من بیکخت	بخت بهتر از کجاست و دست	این سخن برو حق تلفت میدهد	و زین مستم داد و عظم میدهد
با گشت از صبر تا بعد از او	با گشتن غریب صبر بخنداد و یافتن گنج را در خانه خود		ساجد در کعبه شاکو شکو گو
جمله ره جبران دوست غیب	از انکس فزی و اطلب	از کجا امید و ام کرد بود	از کجا افشا ند بر من سیم بود
این چه حکمت بود کما کان	کردم از خانه بیرون که شاد	تا شتابان در ضلالت شدم	هر دم از مطلب جدا شدم
با زمین آن ضلالت را بخود	حق سلطت کرد اندر شاد بود	گمروی را منج ایمان کند	گر روی رقیم صبر فغان کند
تا نباشد هیچ محسن بی جواب	تا نماند هیچ خائن بی جا	اندر آن زهر تریاک آن خمی	کرد تا گویند و لطف نمی
نیست مخفی در زمان حرکت	در گنه خلعت نمد از حرکت	منکر از قصد اضلال نقا	دل شده حسد و طعنه جزا
قصه نشان از انکار فانی	صین دل حسد سیلان آمد	گر نه انکار آمد از هر بی	بجزره و بر مان چرا نماند
خشم منکر تا نشد مصلحت	کی کند قاضی تقاضای گوا	بجزره چون گواه اندر کی	بهر صدق می دریشکی
طعنه چون می آمد از بهر شتاب	بجزره میداد حق و میخواست	که آن فرعون سیصد توشه	بجمله دل او قمع او شده
ساحران آورد و فرنگی بود	تا که سر بجزره موسی کند	تا عصا را باطل فرسود کند	اعتبار او زد و دل بر کند
عین آن کبرایت موشی	اعتبار آن عصا بالا شده	لشکر آرد بی حد و تا حیل	تا ز بر موسی و قوشن سیل
یعنی است مویست شود	کو تحت الارض و مویست بود	که بر صبر اندر بدی او نماند	و هم از سیل کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او را ز	تا بدانی کاسن در دست او	این بود لطف خفی کو صبر	تا ز بنیاد و سله نوری بود
نیست مخفی فرود او و تقا	ساحران را جریمین بعد از خطا	نیست پنهان میل اندر پریش	ساحران را وصل داد و اندر پریش
نیست مخفی سیر با پای را	ساحران را برهن در قطع پا	عارفان زانند دائم امنون	که گذر کرد ز دایرهای خون
اشنان از صین جفت آمد پیش	لا جرم با تنده بر دود و مزید	امن دیدی کشته در غوغی	خوف بین هم در امید می
آن امیر از کبر بر صیغه تند	صیغه اندر خانه پریشان کند	اندا مید تا شود و تا بسجده	خود ز شبیه عیسی آمد تاج ار
هی میاد و بر من صیغه نیم	من امیرم بر جهان عشق نیم	زود ترش برود او نیزه کو	عیسی ست از دست غلبه نیم
چند شکریه سر و تو بخون	برگ او می گردد و بر سر خود	چند باز گمان رود بر سر خود	عیسی ندارد بسوز و بچو خود

چند عالم بود چو کس این	بهر پندار بود این کس این	بس سپه نهاد دل بر گنج	روشنی با طیف آمد پیش
ابر به با بیل بهزل میت	آمد تا انگشت جی آچیت	تا حرم کعبه را دیران کند	جمله را از بجای سرگردان کند
ما همه زوار گرد او تنه	کعبه او را همه قبک کنند	وز عرب کینه کشد اندر گز	که چرا کعبه لم آتش نند
عین معیش عزت کعبه شده	موجب اعزاز آن میت	یکمان را عز کی بد شده	تا قیامت غر شان نموده
او کعبه اش مشو محسوف	از چه است این غلاماقت	از چهار ابر به همچون دود	آن فقیران عربی هم
او گمان برده که لشکر میکشد	بهر اهل میت خود بر میکشد	اندرین فتح عزائم وان هم	در تاشا بوده برده هر قدم
خانه آمد گنج ز را باز یافت	کارش از لطف خدای سزایا	تا بدانی حکمت خردتیم	اینها می نیست در خوفیم
یادم آمد قصه شهنزادگان	مگر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او بیگانه	او و خود را میستوری بدر بار پادشاه چین رسانیدن	کوش هوش آورین بشنوبنا
آن دو گفتند که از جهان ما	و رگویم آن ولت آید بر د	بهر جویم اندراب انگشت لم	بست پاشما چون اندر سما
مگر گویم آن نیاید رست نر	و رگویم این سخن بیستور	در زمان جربت کای را	و زخموشی اشتقاق ست سقم
مگر گویم آتش را زور نیست	که جمال گفت کم بود از ما	اندر آمدت پیش شای چین	اتما الدینا و ما فیها مستاع
پس دن جبت او چو تیر از کمان	اول و آخر غم زان شای	میش مشغولست در طاعتی شای	ز دستانه بهوسید او بین
شاه را کشف یکیک کارشان	که علف خوار که در مسمه	گر چه دصورت از ان صفت بود	لیک چو پان قنصت زان
کلیم راج با از ان رسد	مصلحت آن که خشک بود	در میان جان شای آن کمی	لیک چو ن دف دیان چو بود
واقف از سوز و لمیب خود	معنی آتش بود و جان یک	صورتش بیرون معنی اندر	لیک خود را کرد قاصد می
صورت آتش بود و پیمان یک	و معرف شای به حالش شده	گر چه شای عارف به اکل شای	معنی مشوق جان کی چو
شای به از دزد شده زانورده	به بود از صفت ای معنی	کوش را برین معرف دشمن	لیک می کردی معرف کاش
در درون کینه نور هارنی	دید خواهد چشم او صین لیمان	باتوا تر نیست طالع جان او	آیت محبوبست حرز وطن
انکه نور چشم دل شد برون	در بیان حال او کبشو لب	گفت شای صید حسان تو	بیل ز چشم دل رسد ایقان او
پس حرف زرد شاه متعجب	بر سر سرست او سیال است	گفت شای منصبی و ملکیتی	پادشاهی کن که او آن است
دست در قراک این زن است	بخشش اینجا و با خود بر سر	گفت تاشا هیت رویی کاش	که تاشا هست یا بدانی
بیت چندان ملک شد و بر	که شای اندر دل او سر شد	شای و شهادگی در قنصت	خبر هوای تو بهوایی کی گذشت
بندگی تش چنان خور شد	می رود او بر سر خرقه در	میل سوی خرقه داده اند	از پی تو در غریبی تاخت
صوفی کا ماخت خرقه و جد	کنی از دید آن یعنی بدین	دور از عاشق که این آید	آنچنان باشد که کن منوش
باز ده آن خرقه این نمی بین			در بیا دید خاک بر سر بایش

له  
بهر سلطان  
بهر سلطان  
بهر سلطان

متد کشید شد

کفر از دین

چند دفع

افغان خور  
بهر سلطان

اشا

ست کلم

عینی

چرا نید از عیت خود

سوال خواهد شد

به دیک انما شما

سوال شود

"

فردی

بهر سلطان

عشق وز صد چرخه کلاه  
ملک و نیا تن پرستان احلام  
منصبه کانش ز روی بخت  
بی ز استعداد بر کانی روی  
چون چرخ بی زیت و قندیل  
همچو چینه دلمری همان غر  
یا چوبی گندم شده در آسیا  
لیک با با گندان این آسیا  
طفل نور از شراب و کباب  
بهر استعداد تا اکنون نشست  
لطفهای شمعش را در کوه  
هر که جوایمی امیری یقین  
ای تن که فکرش محکوس و  
ور در آذایت چون خورشید  
نوبت من شد ملازاد گمن  
هر زمان جویدی زهوشی فن  
چون سلاحت هست میله  
قوس ابر و غیر غمزه دام کید  
کام بنا و کن ادران حکام  
قصه کو تا کن که شد قاضی کار  
گر خلوت آتی ای سرسی  
مر مرا سلوکم کرد و حال تو  
خانه سر حلقه پرسود ابو د  
همچو شاخ از برگ و از میوه کن  
در خزان باد خوف حق گز

که حیاتی دارد و حس و خود  
ما غلام ملک عشق نیز دال  
صین معز و لیست من و بخت  
هر یکی جبهه نگر دی محتوی  
نی کثیر تش ز نور و قندیل  
با لک چنگ و بر بلبل و پیش  
خز سفیدی ریش و من و حط  
ملک بخش آمد و در کا و کیا  
چه حلاوت و در قصه و از قبا  
شوق از حد رفت آن در دست  
شد که صید شده کند خود حید  
پیش از آن اندر اسیر شدی من  
صد هزار آزاده را کرد و مگر  
همچو دولت سیر خر و در پناه  
دیگری را غیر من و اما کن  
قصه زن جویدی و عشوه دادن  
و حید در صندوق کردن و شرح آن  
بهر چه وادت خلا از بهر صید  
کی خود وانه چو شد محبوبش  
از جمال از مثال آن نگار  
در ستمکاری شو شرع می  
شوهرت را نرم سازی بی حق  
صد پر و سوسن پر و عا بوب  
کرد خالی تا رسد از امر کن  
آن شقا افعای یارین گز

خاصه خرقه ملک نیا کابتر  
عادل عشقت معز و لک من  
موجب تا غیر اینجا آمدن  
همچو عشق منی که بکوی را خرد  
در ملکستان آید اندر آشتی  
یا چرخ خاک کاید در محار  
آسیای چرخ بر بی گدانا  
اول استعداد و جنت بایت  
حد ندارد این مثل کم گو سخن  
گفت استعداد هم از شهید  
هر که در اشک چو تو صید شد  
عکس میدان نقش و بیابان  
مدتی گذر ازین حیثی  
مدتی در ترک جان من بکو  
ای تن صد کاره ترک من  
روپی مرغ شکر خف دام نه  
شد زن او زود قاضی با لک  
گفت ایدر حکمت و غلغل  
فهم آن تبر کنم بد هم نرس  
گفت خانه تو زهر نیک بی  
باقی اعضا ز کس آسود  
برگما دیوهای نوز غیب  
کین شقایقها خدای شکوفا

پنج واکت تیس در دست  
خز بختش خورشید و لک من  
فقد استعداد بود و ضعف تن  
گرچه همین بر بودی بر خور  
کی شود مغزش ز ریاحی  
بزان چه یاد جز لاله و جفا  
موسیقی غش ضعف جان  
تا ز جنت زندگانی زایت  
تو بر تحصیل استعداد کن  
بی ز جان کی مستعد گرد  
صید را ناکرده قید او میشد  
نام هر بنده جهان و جهان  
چند دم پیش از اجل آبادی  
رو در یعنی دیگری جز من  
عمر من بر دی کسی دیگر بجز  
رو زن کردی که ای نوحه  
تا بدوشانیم از صید تو شیر  
دانه با لک و در خوش مر  
که مرا افغان زیار دودله  
من تا نام فهم کردن این لک  
آنچه حق باشد تو ز غم کنین  
باشد از بهر کله آمد شدی  
وان صد و از صا و ان غم  
از پی آن کنشکی بی هیچ رب  
که در غمت لای ای آن شقا

عکس بخت

عکس بخت

عکس بخت

عکس بخت

عکس بخت

عکس بخت

خوش روز خواب کن این	سر زیز خواب و بخت برار	همچو آن اصحاب کفایت	رو باقی خاک کسب هم بود
مخت قاضی کا می صفت	گفت خانه این نیز کز نیست	خشم در ره رفت عارض است	بهر طوت سخت یا سبک است
مشتب را مکان بود آنجا	کار شب بی ستمت ویر	حمدا با سوسان غم خواب است	زنگی شب جلد اگر دین است
خواند بر قاضی فسونهای عجیب	آن شکر لب انگامی از چوب	چند با آدم بیس فسانه کرد	چونکه چرا گفت خوارانجا خود
اولین جن بر جهان ظلم داد	در گفت قایل به زن فساد	فوج با به خانه می پردختی	والله بر ما بسنگ انداختی
کمر زن پر فن با چیره شدی	آب صافی و عطا ویر شد	قوم را پیغام کردی از نهان	که نگه دارید دین از گران
لوط را زن چینی بد کافره	خوانده باشی قصه آن خا جره	یوسف از کید زلیخا جانی ان	مانده در زندان برای استخوان
بر ملا کاذب جهان بینی عیان	فتن قاضی بخانه زن جوی	و حلقه زدن جوی تندمی	باشد از شومی زن در مکان
کمر زن پامان ندارد درشت	و چشم بر دور و گریختن قاضی	در صندوق	قاضی زیر کسوزن برشت
زن در شمع نقل مجلس کرد	زان نوازش شاد و قاضی زد	چونکه شب سستیم با هم ساعتی	تا بر آسایند اندر خلوتی
چون شست پهلوزن راه	گشت جان غمیش زان مشاد	اندر اندم جوی آمد در بزد	بست قاضی مهربی تا دوزخ
غیر صندوقی ندید او خلوتی	رفت در صندوق و خوش فتنی	اندر آمد جوی و گفت ای جری	و اسی و بالم در بیع و دوزخ
من چه دارم که فدایت آن	تا زن زیاده داری هر زمان	گفت شخصی نزد قاضی فتنه	در حتم تا گفت نیها گفته
بر لب خشم کش دستی زبان	کا و غلغله نیم که قلبان	این و علت گر بوی جان	آن کی از تست آن کی گدا
من چه دارم عین صندوق	هست یا تهمت و پایمان	خلق پیدا نمزدارم در دو	صلو و اگر نذر من بن کلان
صورت صندوق علی یک	از خوت ویم در خالید یک	چون تن ز راق خوب و قار	و اندران سله نیابی غیر مار
من برم صندوق زوارا گبو	پس بسوزم در میان چار سو	تا ببیند مومن گوی بود	کاذبین صندوق زلفعت بود
گفت زن ہی در گذر این	خورد سوگند او که گنم چرخین	بار سن صندوق با دوزم	خویشتن را کرده بدکشت
از بکه حال آورد او جواد	زود آن صندوق شوق نهاد	اندر و نش قاضی از نیم کمال	باگت میزد کاحی حال
کرد آن حال از بر لطمه	کز چه سود بر سر بد با گنم	تا نفست این اعی سن اعجب	یا پیری ام میکند پنهان
چون پای گشت آن او از	گفت تا گفت نیست از برون	حاجت است کان با گنم و فغان	بدر صندوق کسی در می نهان
حاشی کور پی مشوق	گر چه بر نشت صندوق	عمر در صندوق بر از آن	جز که صندوقی نه بیند از جهان
آن سری که نیست قی آن	از موس را در آن صندوق	چون در صندوق بدن بر شو	او ز کوری سوی کوری بر شو
این سخن بایان ندارد و ش	گفت ای حال امی صندوق	از سن اگر کن درون محک	تا نیم را زود تر با پنجه
تا خرد این را بر زین بخرد	بچینی بسته بخانه ما برد	ای خدا بگمار قوم حرم	تا ز صندوق بدن ما برد

سله افکار و فکر

سله قیله و سله

سله اشارت و اشاره

دوسه گفت و گفت

دوم و دومی کان

ایشان از پیران و پیران

غریب و غریب

سله سینه و سینه

سله سینه و سینه

سله سینه و سینه

سله سینه و سینه

سله سینه و سینه

سله سینه و سینه

سله سینه و سینه

سله سینه و سینه

سله سینه و سینه

سله سینه و سینه

سله سینه و سینه

سله سینه و سینه



خلق را از بند صندوق نسل  
 بآورد و آنرا نشان شناس  
 زین سبب که علم خانه موت  
 یا بطریق دایری او تمام  
 و اما مجوس عقلش و دعوی  
 و زنی ان استظم منفذ و  
 گزینند آتی بصندوقی در  
 گرفته اند و بین صندوقها  
 همچو قاضی باشد و آری عا  
 نامش را گوی کشید و آ  
 چون که رب و شد رسالتی  
 نامش را گفت صندوق  
 گفت شرمی دارای کو  
 بر کشایم گرتی از زمین  
 سر کن اما تو ستار می کنند  
 آنچه بنمود و خواست برون  
 آنچه پسندی بخود و نفع  
 آن عظیم العرش عرش محط  
 روم و قیاس احوال  
 و ان جزا کا بخار می نمودن  
 گفت ناسب یک بیک با هم  
 ما جلا بسیار شد و رسن  
 زین سبب غیر با اجتماع  
 گفت هر کس با منم مولا شود  
 چون از آزادی نبوت نماند

که خرد جز انبیا و مسلمان  
 که ز روح ایمان ارد بر  
 عاوت خانه موت و موت  
 یا از اول او را در بند و  
 از قفس اندر قفس و گد  
 این سخن با نس و برن  
 اما سالی نیست صندوقی  
 همچو قاضی جوید اطلاق در  
 کی برای یکدی می از جان  
 بر سر قاضی بیاید قار  
 که ز بشنید این خبر و با  
 گفت ناسد بیشتر زین  
 قیمت صندوق خود پید  
 تا باشد بر تو جیفی ای  
 تانه مینی ایمنی بر کس  
 بر و گر کس آن کن از  
 بر کسی پسندم ای بی  
 تخت و ادش بر عجم  
 نوش بین و داد و بعد  
 هیچ آن با این نماند  
 با سواد او چه اندر شاد  
 واد صد و دینار و آن  
 در بیان حدیث نبوی که من کنت مولا ه فعلی مولا ه  
 ابن عم من علی مولای او  
 مومنان از انبیا آزاد است

از هزاران کس کی خوش  
 آید و بشنید این  
 آنکه هرگز روز نیکو را ندید  
 و دوق آزادی ندید جان  
 منفذش نی از قفس غلی  
 گفت منفذ نیست گردن  
 فوج صندوق نو نو نکات  
 آنکه دانه شیارش انسان  
 رب وی گفت آن حال شاد  
 شغل را بگذارد و اینجا  
 برد قصه خبر صندوق  
 من نمی آیم ز تر و ز  
 گفت بی روت شرمی و  
 گفت ای سار بر کشای  
 پس این صندوق خود  
 آنچه تو بخود و او داری  
 ز آنکه بر مرصاد و کمین  
 گوشه عرش تو پیوسته  
 پس همین جان خود جزای  
 گفت آری آنچه کردم پس  
 همچو آن ز می که بشاد و  
 بزبان صندوقی ای  
 کیست مولا آنکه آزاد  
 ای گروه مومنان که

کوید اند که بصندوق است  
 تا بدان فصلین صندوق  
 او دین او باری خود  
 بست صندوق سیوان  
 و قفس های سه و دو  
 جز سلطان بوحی اسما  
 و دنیا که بصندوق است  
 کو باشد بی س بی فنا  
 که بر و در محله قاضی  
 ز بخور بسته این  
 نام قاضی حسن را از  
 که زید اری کشا کشته  
 بیع نیکویم این نیست  
 سوخته بخورم با من ساز  
 خویش را از بلا نشان  
 می بکن از یک از با  
 میداد و ادش شین  
 مین مجسمان جز بدین  
 میرسد با کسری چون  
 یک هم میدان که با  
 اوند بیند غیر او بین  
 با تان و غیبیات می  
 نام خود و ان علی مولا  
 بند ریت زبایت بر کن  
 همچو سر و موسس آزاد

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴  
 ۴۹۵  
 ۴۹۶  
 ۴۹۷  
 ۴۹۸  
 ۴۹۹  
 ۵۰۰  
 ۵۰۱  
 ۵۰۲  
 ۵۰۳  
 ۵۰۴  
 ۵۰۵  
 ۵۰۶  
 ۵۰۷  
 ۵۰۸  
 ۵۰۹  
 ۵۱۰  
 ۵۱۱  
 ۵۱۲  
 ۵۱۳  
 ۵۱۴  
 ۵۱۵  
 ۵۱۶  
 ۵۱۷  
 ۵۱۸  
 ۵۱۹  
 ۵۲۰  
 ۵۲۱  
 ۵۲۲  
 ۵۲۳  
 ۵۲۴  
 ۵۲۵  
 ۵۲۶  
 ۵۲۷  
 ۵۲۸  
 ۵۲۹  
 ۵۳۰  
 ۵۳۱  
 ۵۳۲  
 ۵۳۳  
 ۵۳۴  
 ۵۳۵  
 ۵۳۶  
 ۵۳۷  
 ۵۳۸  
 ۵۳۹  
 ۵۴۰  
 ۵۴۱  
 ۵۴۲  
 ۵۴۳  
 ۵۴۴  
 ۵۴۵  
 ۵۴۶  
 ۵۴۷  
 ۵۴۸  
 ۵۴۹  
 ۵۵۰  
 ۵۵۱  
 ۵۵۲  
 ۵۵۳  
 ۵۵۴  
 ۵۵۵  
 ۵۵۶  
 ۵۵۷  
 ۵۵۸  
 ۵۵۹  
 ۵۶۰  
 ۵۶۱  
 ۵۶۲  
 ۵۶۳  
 ۵۶۴  
 ۵۶۵  
 ۵۶۶  
 ۵۶۷  
 ۵۶۸  
 ۵۶۹  
 ۵۷۰  
 ۵۷۱  
 ۵۷۲  
 ۵۷۳  
 ۵۷۴  
 ۵۷۵  
 ۵۷۶  
 ۵۷۷  
 ۵۷۸  
 ۵۷۹  
 ۵۸۰  
 ۵۸۱  
 ۵۸۲  
 ۵۸۳  
 ۵۸۴  
 ۵۸۵  
 ۵۸۶  
 ۵۸۷  
 ۵۸۸  
 ۵۸۹  
 ۵۹۰  
 ۵۹۱  
 ۵۹۲  
 ۵۹۳  
 ۵۹۴  
 ۵۹۵  
 ۵۹۶  
 ۵۹۷  
 ۵۹۸  
 ۵۹۹  
 ۶۰۰  
 ۶۰۱  
 ۶۰۲  
 ۶۰۳  
 ۶۰۴  
 ۶۰۵  
 ۶۰۶  
 ۶۰۷  
 ۶۰۸  
 ۶۰۹  
 ۶۱۰  
 ۶۱۱  
 ۶۱۲  
 ۶۱۳  
 ۶۱۴  
 ۶۱۵  
 ۶۱۶  
 ۶۱۷  
 ۶۱۸  
 ۶۱۹  
 ۶۲۰  
 ۶۲۱  
 ۶۲۲  
 ۶۲۳  
 ۶۲۴  
 ۶۲۵  
 ۶۲۶  
 ۶۲۷  
 ۶۲۸  
 ۶۲۹  
 ۶۳۰  
 ۶۳۱  
 ۶۳۲  
 ۶۳۳  
 ۶۳۴  
 ۶۳۵  
 ۶۳۶  
 ۶۳۷  
 ۶۳۸  
 ۶۳۹  
 ۶۴۰  
 ۶۴۱  
 ۶۴۲  
 ۶۴۳  
 ۶۴۴  
 ۶۴۵  
 ۶۴۶  
 ۶۴۷  
 ۶۴۸  
 ۶۴۹  
 ۶۵۰  
 ۶۵۱  
 ۶۵۲  
 ۶۵۳  
 ۶۵۴  
 ۶۵۵  
 ۶۵۶  
 ۶۵۷  
 ۶۵۸  
 ۶۵۹  
 ۶۶۰  
 ۶۶۱  
 ۶۶۲  
 ۶۶۳  
 ۶۶۴  
 ۶۶۵  
 ۶۶۶  
 ۶۶۷  
 ۶۶۸  
 ۶۶۹  
 ۶۷۰  
 ۶۷۱  
 ۶۷۲  
 ۶۷۳  
 ۶۷۴  
 ۶۷۵  
 ۶۷۶  
 ۶۷۷  
 ۶۷۸  
 ۶۷۹  
 ۶۸۰  
 ۶۸۱  
 ۶۸۲  
 ۶۸۳  
 ۶۸۴  
 ۶۸۵  
 ۶۸۶  
 ۶۸۷  
 ۶۸۸  
 ۶۸۹  
 ۶۹۰  
 ۶۹۱  
 ۶۹۲  
 ۶۹۳  
 ۶۹۴  
 ۶۹۵  
 ۶۹۶  
 ۶۹۷  
 ۶۹۸  
 ۶۹۹  
 ۷۰۰  
 ۷۰۱  
 ۷۰۲  
 ۷۰۳  
 ۷۰۴  
 ۷۰۵  
 ۷۰۶  
 ۷۰۷  
 ۷۰۸  
 ۷۰۹  
 ۷۱۰  
 ۷۱۱  
 ۷۱۲  
 ۷۱۳  
 ۷۱۴  
 ۷۱۵  
 ۷۱۶  
 ۷۱۷  
 ۷۱۸  
 ۷۱۹  
 ۷۲۰  
 ۷۲۱  
 ۷۲۲  
 ۷۲۳  
 ۷۲۴  
 ۷۲۵  
 ۷۲۶  
 ۷۲۷  
 ۷۲۸  
 ۷۲۹  
 ۷۳۰  
 ۷۳۱  
 ۷۳۲  
 ۷۳۳  
 ۷۳۴  
 ۷۳۵  
 ۷۳۶  
 ۷۳۷  
 ۷۳۸  
 ۷۳۹  
 ۷۴۰  
 ۷۴۱  
 ۷۴۲  
 ۷۴۳  
 ۷۴۴  
 ۷۴۵  
 ۷۴۶  
 ۷۴۷  
 ۷۴۸  
 ۷۴۹  
 ۷۵۰  
 ۷۵۱  
 ۷۵۲  
 ۷۵۳  
 ۷۵۴  
 ۷۵۵  
 ۷۵۶  
 ۷۵۷  
 ۷۵۸  
 ۷۵۹  
 ۷۶۰  
 ۷۶۱  
 ۷۶۲  
 ۷۶۳  
 ۷۶۴  
 ۷۶۵  
 ۷۶۶  
 ۷۶۷  
 ۷۶۸  
 ۷۶۹  
 ۷۷۰  
 ۷۷۱  
 ۷۷۲  
 ۷۷۳  
 ۷۷۴  
 ۷۷۵  
 ۷۷۶  
 ۷۷۷  
 ۷۷۸  
 ۷۷۹  
 ۷۸۰  
 ۷۸۱  
 ۷۸۲  
 ۷۸۳  
 ۷۸۴  
 ۷۸۵  
 ۷۸۶  
 ۷۸۷  
 ۷۸۸  
 ۷۸۹  
 ۷۹۰  
 ۷۹۱  
 ۷۹۲  
 ۷۹۳  
 ۷۹۴  
 ۷۹۵  
 ۷۹۶  
 ۷۹۷  
 ۷۹۸  
 ۷۹۹  
 ۸۰۰  
 ۸۰۱  
 ۸۰۲  
 ۸۰۳  
 ۸۰۴  
 ۸۰۵  
 ۸۰۶  
 ۸۰۷  
 ۸۰۸  
 ۸۰۹  
 ۸۱۰  
 ۸۱۱  
 ۸۱۲  
 ۸۱۳  
 ۸۱۴  
 ۸۱۵  
 ۸۱۶  
 ۸۱۷  
 ۸۱۸  
 ۸۱۹  
 ۸۲۰  
 ۸۲۱  
 ۸۲۲  
 ۸۲۳  
 ۸۲۴  
 ۸۲۵  
 ۸۲۶  
 ۸۲۷  
 ۸۲۸  
 ۸۲۹  
 ۸۳۰  
 ۸۳۱  
 ۸۳۲  
 ۸۳۳  
 ۸۳۴  
 ۸۳۵  
 ۸۳۶  
 ۸۳۷  
 ۸۳۸  
 ۸۳۹  
 ۸۴۰  
 ۸۴۱  
 ۸۴۲  
 ۸۴۳  
 ۸۴۴  
 ۸۴۵  
 ۸۴۶  
 ۸۴۷  
 ۸۴۸  
 ۸۴۹  
 ۸۵۰  
 ۸۵۱  
 ۸۵۲  
 ۸۵۳  
 ۸۵۴  
 ۸۵۵  
 ۸۵۶  
 ۸۵۷  
 ۸۵۸  
 ۸۵۹  
 ۸۶۰  
 ۸۶۱  
 ۸۶۲  
 ۸۶۳  
 ۸۶۴  
 ۸۶۵  
 ۸۶۶  
 ۸۶۷  
 ۸۶۸  
 ۸۶۹  
 ۸۷۰  
 ۸۷۱  
 ۸۷۲  
 ۸۷۳  
 ۸۷۴  
 ۸۷۵  
 ۸۷۶  
 ۸۷۷  
 ۸۷۸  
 ۸۷۹  
 ۸۸۰  
 ۸۸۱  
 ۸۸۲  
 ۸۸۳  
 ۸۸۴  
 ۸۸۵  
 ۸۸۶  
 ۸۸۷  
 ۸۸۸  
 ۸۸۹  
 ۸۹۰  
 ۸۹۱  
 ۸۹۲  
 ۸۹۳  
 ۸۹۴  
 ۸۹۵  
 ۸۹۶  
 ۸۹۷  
 ۸۹۸  
 ۸۹۹  
 ۹۰۰  
 ۹۰۱  
 ۹۰۲  
 ۹۰۳  
 ۹۰۴  
 ۹۰۵  
 ۹۰۶  
 ۹۰۷  
 ۹۰۸  
 ۹۰۹  
 ۹۱۰  
 ۹۱۱  
 ۹۱۲  
 ۹۱۳  
 ۹۱۴  
 ۹۱۵  
 ۹۱۶  
 ۹۱۷  
 ۹۱۸  
 ۹۱۹  
 ۹۲۰  
 ۹۲۱  
 ۹۲۲  
 ۹۲۳  
 ۹۲۴  
 ۹۲۵  
 ۹۲۶  
 ۹۲۷  
 ۹۲۸  
 ۹۲۹  
 ۹۳۰  
 ۹۳۱  
 ۹۳۲  
 ۹۳۳  
 ۹۳۴  
 ۹۳۵  
 ۹۳۶  
 ۹۳۷  
 ۹۳۸  
 ۹۳۹  
 ۹۴۰  
 ۹۴۱  
 ۹۴۲  
 ۹۴۳  
 ۹۴۴  
 ۹۴۵  
 ۹۴۶  
 ۹۴۷  
 ۹۴۸  
 ۹۴۹  
 ۹۵۰  
 ۹۵۱  
 ۹۵۲  
 ۹۵۳  
 ۹۵۴  
 ۹۵۵  
 ۹۵۶  
 ۹۵۷  
 ۹۵۸  
 ۹۵۹  
 ۹۶۰  
 ۹۶۱  
 ۹۶۲  
 ۹۶۳  
 ۹۶۴  
 ۹۶۵  
 ۹۶۶  
 ۹۶۷  
 ۹۶۸  
 ۹۶۹  
 ۹۷۰  
 ۹۷۱  
 ۹۷۲  
 ۹۷۳  
 ۹۷۴  
 ۹۷۵  
 ۹۷۶  
 ۹۷۷  
 ۹۷۸  
 ۹۷۹  
 ۹۸۰  
 ۹۸۱  
 ۹۸۲  
 ۹۸۳  
 ۹۸۴  
 ۹۸۵  
 ۹۸۶  
 ۹۸۷  
 ۹۸۸  
 ۹۸۹  
 ۹۹۰  
 ۹۹۱  
 ۹۹۲  
 ۹۹۳  
 ۹۹۴  
 ۹۹۵  
 ۹۹۶  
 ۹۹۷  
 ۹۹۸  
 ۹۹۹  
 ۱۰۰۰

نارنج از آن است  
سکه آب و نمک و بوی  
ست سکه مین و بوی  
وین نوع دکلان طبع  
ست بنویسند و عاقلان  
تافت کردن نمی دانند  
فی دهر شکر از آن بوی  
یونان است طبع آن در  
وینشانی باد و آن در  
سکه تر جان از آن بوی  
دوای من گوید  
دست قانات ۱۲ سکه  
چندین طبعی است  
تغذیه از آن است  
عنه جاذبه اول و دوم  
۱۰  
بسی عاقلان را  
پندارند که گوشت  
عنه از آن است  
بست  
تغذیه از آن است  
سکه  
حضرت دیو کوی

یک میگردد هر دم شکر آب  
حما و نمک و در پختن  
مریان بی شوی است  
نطق عیسی از دست مریم بود  
عکس آن با چاشنی است  
تأمانی تو پریشان حالان  
باز بعد سالی آن جوی زفن  
زن رفائی در آمد بانوان  
به ست خنده غمز و غماز زن  
گفت قاضی و تو خنده را  
زوشنیده بود او از بزن  
یک گیرم نه از هم کفن  
آفت آن شش پنج بهن  
از شش از پنج عارف گشت  
شدن آتش اشارت  
داروی بالای چرخ بی ستن  
دلو با می دیگر از آب جو  
دلو با و بسته چرخ بلند  
از کجا ارم شال بی سکت  
ماریت از مریت فتنه  
فرود گردد و اطلاق دین  
ای تن کشته با جان بست  
ای کلیم الله نهان اندرند  
ای هزاران کعبه نهان در  
که چو ارم سجده این مین کنم

بیزبان چون کلمات سخن  
مست و قاضی خوش فکرا  
نماشان بی لاف لغایت  
نطق آدم پر تو آن دم بود  
اندرین طورت غمز طبع  
باز آمدن حجی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او  
رو بزن کرد و گفت حاجی سیک  
مرزنی را کرد آن زن جا  
ایک آن صد تو شود او از  
آدم کار ترا با ازت  
دشمنی میح و تو نفس نژاد  
دقام مفلس شش پنج  
پار و اندر شش مسم اندر محی  
خمر گشت شش شش پنج  
جاذبه اول و دوم طرا و اعتدل  
جسم او چون دلو در چرخ  
دلو او فارغ ز دلو اوصاحج  
دلو او در صعبین بر وزن  
کعبه او فی آمد فی آمده است  
صد هزاران خرمن اندر حفته  
پیش آن شیر چون کعبه  
چند تانده خورد مشکلی شست  
توفت خوف رست از نیک  
ای خلط اندر غفر طبع  
صوتی و دوان رایونی کنم

بیزبان گویند سر و سبز  
جزو جزو استن از شاه بجا  
ما و بی نطق خوش بخت  
آزاد است کرد و از شکر لغات  
در جال نفس خود چندین  
آن دلیفه پار تجرید کن  
سما بر شمس کفین جایش  
چون می یارست از می شست  
جوی آه قاضی شش پنج  
گفت نفقذن چانه می ام  
زین سخن قاضی مگر شش  
نوبت بی فک سال آن قضا  
بست از دین پنج شش  
زین شش شش گوش گزین  
یوسفان چکال دوش  
دلو با خواص اب از بر تو  
دلوچه یا جل چه سیخ چه  
صد هزاران دهنان  
اقابلی در یکی در دهان  
یا چنین جانی که در خود بست  
ای هزاران جبریل اندر  
ای حبیب الله نهان در خان  
سجده گاه لامکانی در مکان  
نیست رشت شم را نیکو

شکر آب و شکر عدل نوبه  
جسم شاقی آن جبریل  
هزاران نطق از دوا و بخت  
بس نبات دیگر است از نبات  
از زید اران خود غافل شو  
آینان فرمود ایضا جلد  
پیش قاضی از کلمه سخن  
یا نداید از بلای نیش  
نعمه نهان بی دی شست  
کو بوقت لقیه و صند  
گفت کرجان شرح را ششم  
یا داور آن خل آن با شش  
با دگر کس باز دست از من آ  
از وای آن نمبر و گشت  
چون برادر یوسفی را از دلو  
رسته از چا دوشه مصری  
دلو او توت و حیات جان  
این شال بس بکست ای چه  
همد کمان و تیر در دست  
ناگهان آن روکشایدان  
ببین شای جانین تن برود  
ای سیحای نهان در جوف  
کنج ربانی نهان در اترن  
مرمیسان را ز تو زبان کلان  
تا بهی شمع نوبطال

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۵۴۰

۵۴۱

۵۴۲

۵۴۳

۵۴۴

۵۴۵

۵۴۶

شاهزاده پیش شایران این ریح مکن فی بهشی لب شود صورت از بهشتی آباد کن پس تمام عشق جان محبت چهل آتش نیک او را بیند آن گداز عاشقان باشد نو جمله رنجوران شفا جویند زین کنه بهتر نباشد طاعتی کف شاه از هر کس یکنه باد و باد عشق توان خفتن زین همه تنگنا ماکل غنچه ز آتش و زنجیر گریزان عجم ز آتش و زنجیر این واهی که کعبه است فنج اویش گویدش جنت گذر کن عجم هست لزلان جوی و خیم ز غم و غم چار و ز غم مقی و زمان کنان این یک گفت لبش که ز شکر شست این باحت تا بدینا گفتی تا بویایر سپهرین بود این جوشی مرکب چوین بود تو همگی کوئی عجب غم شایر آن کی و در حلقه نغمه آن کسی کش مرکب برین	باز آمدن قصه شاهزاده و ملازمست او بخدمت شاه ایک جان جان می شاد خفته مرغفته را ستاد کن بنجامش مرست هر مرست در بیان نوایش احترام شاه چین شاهزاده غریب مجموعه اندر گذارش تا بود ریح افزون جوید و در دین سالم است این هم عتی من از هر خطه تو را نمید بایکی سر عشق توان خفتن هست این تنگنا مرگ در بیان حدیث جریا مومن فان نورک اطفا نار میشود و فوج ضعیف منطقی بین چو پندار او را این در گرد و در هر چه من ارکس وفات یافتن بلور بزرگ آن شاهزادگان و ملازمست کردن بر او در سیاه پادشاه چین را نارسید و عمر او آخر رسید اعتناق بی جایش خمر مست هر چه آید زین پس نهفتنی بعد از آنست مرکب چوین بود مهرمان را غمناشی تعیین بود او همگی کوئی عجب کوشش کجاست صد هزاران بحث تعیین کنند غرق شد در آب او خود را	بفت گردون بر پیشین این غنچه است این جمعیت و ان تمامت جهان را رها او نمی شوی جز این جانی بخود او از آن خورشید چون سمید لعل این رنجور که از فوج زین مرض خوشتر نباشد ولی کباب جان ما و وطن صد هزاران سر طاعت او آن با هزاران پادشاه ناست هفت و پنج اشک بر این ز آنکه ایشان را پیر نازیم وزنه زان شامی تو مرد شتم تا نه و پنج بر تو نازدنی شاد من تبارم تو و لایه های چین فی مرینانی مراد از زبان مهر این سوزان و چنان رفت و شد با معنی معنی میخواهم نهایات احوال هست بیگار و زنگار خاص مرد و بایان نغمه ای عشق زانکه میزند میز کوشانین غم مستند کر خفته خود است و گردان حال او را و عیادت نام
---	--	--

شرح آن گفتن بر دوست است

این مثال آمد یک دین و د

نی ازین دو دوست محبوب

حاصل آن شده اود از دنیا

کوچکین بخیر بود آن و

شاه و پیش گفتن حکایت

پس معرفت پوران پدر

از نواز شمای انشا و حبیب

در دل خود یافت عالی غلغل

زده در پیش او چون آفتاب

و نظر چرخ بس که مست و قی

صد هزاران غیبش شش شفته

از غبار موب آن شاه ز

گلشنه از نقل و دید یکدم

علمهای بازمه دانسته مان

آنجنان فصاحتها هر دم نان

باز به استقامت چون شد موج

آردای هفت سر دوزخ بود

چون تو عاشق نیستی ای گدا

گفت تو زان که نکش گوی

آن عوازا ان ضعیف چه کرد

تا که گفتارت ز حال تو بود

باز صید آرد بخود از کو مہا

منطقه کز وحی نبود از هوا

تا که بخلق محمد عن هوا

تا بدانی که محمد از هوا

نی تخری و اجتهادات دبی

آمدن برادر میانہ بجنانه برادر کوچک که بر فراش

برنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا طازم شود

صد هزاران عنائم غیبی و عیسی پدر رسیدن

این برادر زان برادر خردتر

در تن خود غیر جان جان بی

که نیا بد صوفی آن و دست

و سبدم میکرد صد کون قنجا

پیش چشم هر دمی خلقی جبه

آنچه چشم محو مان بیند برید

یافت او کمال غیری از

گلشنه کز عقل روی خرم

زان گلستان یکدم و گل

میفتد ای جان ریغا از بنا

ملک و شهری بایدت از زن

حرص تو دانه است دوزخ و

بجو کو بی جنبه در می صد

جمله احوالت بغیر عکسیت

که دباور یکسره زبرد

سیر تو با پروبال تو بود

لاجرم شایهش خواند کجا

بجو خاکی بر هوا بر شد مہا

ان هوا ابو جی احتو

و انگفت و گفت از فوجی

هر که بدعت پیش گیر و ابر

یک و محسوس بین ستر بود

جانش یازد یک بر بود

بر خاز و آن بزرگ آنقط

که از ان بحر است اینهم است

که در او را هم بین پیش

کان نیا بد کس بعد غلغل

پیش او چون ناخند ان شگ

خاک لگد م ش می و کوا

از قضا بیشک چنان شش

پشتم را از صوت آن کشر

جز و جز و ش نعره زان

گلشنه کردل دم و افوا

کاین در گلزار بخود بسته

کرد چاد کردی و عشوه

یکسرت بود این زمانی

باز کن رایی نو این خان

عکس غیر است آن صدای

شادی توادی و چشم عون

چند کن تا گردت این واق

لاجرم بی بهره گشت از ط

لاجرم شایهش خواند کجا

ز اول و انجم بر خوان

جسمیان را ده تخری می

تخری نیست که به صال

نی سلیمان است تا خوش کش

سلامه فرد فلک شد

سلامه و افوا و مقام فرخ

سلامه زبون خوار

سلامه زبان م ناز

سلامه زان م ناز

سلامه زان م ناز

سلامه زان م ناز

سلامه زان م ناز

سلامه زان م ناز

سلامه زان م ناز

سلامه زان م ناز

سلامه زان م ناز

سلامه زان م ناز

عادر با بایست حال خندول	همچو بره و گفت مردا کول	همچو فرزندش نهاده بر کول	میسر و تا بشدش تصالب
عادیانه با ز اسبکها بود	یاری پیدا شدند اغیار بود	چون بگردانید ناگه پوسین	خرشان لنگستان آن سیر تفرین
باد بپشکن کر افقش است باد	پیش از آن کت بشکند عباد	بود دای پند کاسی کز خیل	بر کند از دستن این باد بیل
لشکر حق است با دو از نفاق	چند دوزی باشا کرد عناق	او بسرا خالق خود دست	چون اجل آید بر باد دست
این تان با دست کایمکشت	بود همچو تان همچون گشت	دست نمک کج کرد دست و کس	وقت خشم آن دستیک بود
باد را اندر دمان مین رنگد	سرفس آیان روان با کرم	حلق دزدانها از وایمن بود	حق چو فرماید بدندان دست
کوه گرد و ذره باد و تفصیل	در دزدان دار و زس علیل	یارب و یارب برادر او جان	که بر این باد را می ستان
امی با غل بدی بن باد	از بن ندان در استغفار شو	پشتم خمش اشکها باران	منکار از در داند خوان کند
چون دم نرزدان پند نیتی	وحی حق را بن پذیرا شود	باد گوید پیک از شا بوش	که خبر خیر آدم گاهی بش
زانکه مامور میسر خود نیم	من چو تو غافل ز شاه خودیم	گر سلیمان و اربو حی حال تو	چون سلیمان شستی حال تو
نمایستم گشتی ملک گفت	کردی بر راز خود من اعتقت	لیک چو تو باغی من مستعا	میکند خدمت ترا ز دستی چا
پس چو عادت سرگو نیامد	ز اسپ تو باغیان بر جهم	تا بغیب یان تو محکم شود	آزمان کایات یانم شود
آزمان خود همگان بنشیند	آزمان خود بر کشان بر نرزد	آزمان زاری کنند و افتعا	همچو زد و در این دوزخ را
لیک گرد غیب گردی مستوی	مالک این شمنه خود توئی	شمنه و پادشاه میقیم	نی دوری ستعار ستقیم
رسته از بیکار و کار خودی	هم توشاه و هم تو طبل خودی	چون کاوتنگ آورد در جهان	کاهن خاکی کاین خلق و دین
این تان دناک خودی است	لیک خاکی اگر آن می کشد	این کتاب این شهر این بیک	خاک نمکین نشین امی
چونکه خدیش شد آنا لم و پست	رنگ بخشش از این هم خاک است	هم خاکی بخت بر هم میزند	جمله را هم با خاکی می کنند
هند و قباق بومی جوش	جمله رنگ اندر گو خوش	تا بانی کانه نقش و نگار	جمله پوشش ملک مستعا
رنگ باقی صفت اندیش	عمر آن بر بسته ان چون س	رنگ صدق رنگ تقوی وین	تا بد باقی بود بر صدقین
رنگ کفر ان شکر کز لقا	تا بد باقی بود بر جان عاق	چون سیاهی فرعون غا	رنگ باقی و جسم اوفنا
برق و فروری خوبا بدین	تن فاشد و ان بقا اودین	رشت آن شمرت خن جی بک	انم این خنک و ان اندیش
خاک را رنگی و زوینگی	همچو کوه کمان ان گلی	از غیر می آستر و شیر یزند	کوه کمان از مرصع کف میزند
شتر و شتران بشود اندر	و نمیرد این سخن با کوه کمان	داسن پر خاک با چه کج دکان	رفته از سر جهدا سبب کمان
کوه که اندر چمن و خد است	شکر با جی قوت او اندک است	وای زان غفلان که می بینند	لنگه اندر میسری میکنند
طفل را ستیزه و مسد است	شکر آن کوبی فن بی است	وای ان پیران طفل نایاب	مشتی از قوت بلای بیست

ع  
نزد از خدای است  
سز از ان بدای می

س  
سلف ذیل و ان

س  
سلف ذیل و ان  
سلف ذیل و ان

س  
سلف ذیل و ان

س  
سلف ذیل و ان





زین نمی چون نفس را زین گرفت	صد نهرازان را زین گرفت	صد بیابان را زین گرفت	نما بد نجا چشم بد هم سیر
بحر شبه که مرجع هر آب است	چون انداخته اندر سیل است	شاه را دل در دگر دار فکر او	ناسپاسی عطای بکر او
گفت آغوشی خست ای بی آب	این سزای او من وای عجب	من چیکردم با تو زین گنج	تو چه کردی با من خویس
من ترا بهی نهادم در کنار	که غروبش نیست تار و شمار	و جزای آن عطای نو پاک	تو زدی بودید بهیغ غار خاک
من ترا بر چرخ گشته زدن	توشده در حرب من تیر کمان	در غیرت اندام ریشه پدید	عکس و شاه اندوی سید
مرغ دولت عمارت پیش پدید	پرده آن گوشه گشته برید	چون درون خود بدین خنفس	از سیکه ری خود کرده اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شد	خانه شادی او چرخ شده	با خود ادا فرست عمار	از آن گشته سرش غایب
هر که خود بینی کند در راه دست	منفر از گدشت کلی دید تو	دشمن من در جهان و بین	ز آنکه از خود بین نیامد فریاد
می از آن که حرام اند جهان	که خوری خود پیش منی بر زبان	بتر از خود در تصور نایدت	وین همه از نفس خود بین ایت
آنکه با خود می بخورد دست	یا چنین خواره خوار دست	و آنکه با او میخورد با دشمن	و آنکه بی او دم زند با دشمن
چونکه با خود نمی رود انعام	چشم بکشت ایم پیش منی	بعد از آن از خود بکی بکلم	هم نمی خوردن شود بین مسلم
ایکمی بخور ای که از خود بکلی	تا کی اندر بند این جان دلی	جان بجان آنکه از این جان	تا بینی یار دل رخ جان
دل بدلداری ده و از او شو	غم خوار باش و از وی نشا شو	نفس خود بر خود مگردان چیر تو	زود او را باز گیر از شیر تو
هر چه نیست آن تویی دارو	خواه شیر و خواه خمر و انگبین	مستی گندم بدان ای آدمی	که بگردان آدمی را عجب
خود گندم حله زویر و نشا	خدا بروی بادی و ماموش	دید کان شربت و آبیا کرد	زهر آن ما و منسیها کار کرد
جان چو طایوس و گلزاران	بچو چندی شست بویر جان	بچو آدم دور ماند او از دست	وزیرین میزند کاوی بهر
اشک سیر اندا که امی ستا	شیر را کردی سیرم کاو	کردی امی نفس بد نفس	بیخافی باشد فریاد رس
وام بگری می ز حرمش گزینی	بر تو شد هر گندم او گزینی	در سرت آمد هوا می ما و من	قید بین بر پای خود بجا من
نوحه میکرد این خط جان	که چرا گشتم ضد سلطان خویش	آمد او با خویش استغفار کرد	با نابت چیزی دیگر یار کرد
درد کان از دشت میا بلود	رحم کن کان بودید ز بلود	مر بشر را خود متبا جامه دست	چون بنیز مبر و من جنت
مر بشر را چو دنا خن مباد	کونه دین اندیشد انگلی نشد	آدمی اند با کشته بهت	نفس کا فرغت دست
نفس کا فر خود می ندید امان	گشت طاعنی چون که فایض شد	آدمی خود مقلد بهت بود	ز آنکه زار و عاجز بود
حق بجز ایل میگفت پی	خطاب حق تعالی بجز ایل که ترا	که قیض کردی جان ایش	بر که تمام ترا از هر گشت
گفت بجهل دم سوزد بدر	در عوض تو جان کند بهر نفی	لیک نتوان امر او اهل کرد	از که دل پرسو و بران شد
تا گویم کاشکه زردان مرا	گفت بر که بیشتر رحمت		

نسخه نجاتین جودین

دانش سر بی

عنا ب

اعلی کنگ

نسخه نجاتین

سنگ را در او دم کرد

زاد و برت

قوی

نسخه با دلف بادر

سه اصلع

نسخه بیک اندام

گفت و ز کشتی برتوج  
 هر دو آن بر تخت در ماند  
 باز گفتی جان با قرض کن  
 بسن یم دزد و اما نه می  
 پیشه پر سن میان و گل  
 صد هزاران رخ مظهر  
 گفته مرغوشید را کو را مگر  
 زین چمن ای می بر اثر احد  
 همچون شیدان که از گرگ غنید  
 بر مثال ارمه تعویذ بود  
 بر هوا بردی فکندی بر حجر  
 آن سیاست که لرزیدگان  
 در بحر این یکینه گرگزید  
 مقریان امنی کن بندی نه  
 غرنا داری تو پیش این  
 هم در اول عجز خود را او بدید  
 زندگی در مردن و دوست  
 حاصل آنرو صد چایغ حار  
 یک پلنگی بچکان نوزاد بود  
 چون قطارش شد بگفتن بای  
 داده من ایوب را مهر پر  
 مادر از مهر من آموختم  
 تا نباشد از سبب در کشمش  
 این حصانت یید با صد اطمینان  
 همچنین کاین شایسته بکشتا

در هشتم زاده شد ز فرزند  
 موهبته آن تخت را می زاند  
 طفل انگذارتنها ز امر کن  
 تمنی آن طفل از یاد رفت  
 پر دخت میوه از خوش کل  
 اندران وضه کند چند نوا  
 با در گفتن بروا به سوز  
 ذکر کرامات شیدان را می و بیان  
 وقت جمعه بر خطا میکشید  
 کا نذران صرصرمان آل بود  
 تا دیدی لحم و عظم از بهر گر  
 مشنوی اندر گنج شرح آن  
 گوید در خط را می کن گزند  
 یا معلم را بال و خوف ده  
 وقت شد پنهان از انکسار  
 مرده شدین عجت از برگزیده  
 آب حیوان در زدن طلعت  
 بجمع قصد و در حق تعالی فرود را به شیر پلنگ  
 گفتن او را شیر ده طاعت نمود  
 تا در آموزند لطف و داور  
 بهر معانی کرمان بی ضرر  
 چون بود شعی که من تو ختم  
 تا بود بهر سعادت نموش  
 که پروردم در ابی و طبع  
 کرد از شکبار و سستکشا

پس گفتی قرض کن جان من  
 چون بساحل او نکلند آن خط  
 چون ز مادر بگسیدم طفل را  
 گفت حق آن طفل از فضل خود  
 چشمهای آب شیرین لال  
 بسته شد کردم بر برگ نشتر  
 ابر را گفتن برو باران مرید  
 ذکر کرامات شیدان را می و بیان  
 وقت جمعه بر خطا میکشید  
 کا نذران صرصرمان آل بود  
 تا دیدی لحم و عظم از بهر گر  
 مشنوی اندر گنج شرح آن  
 گوید در خط را می کن گزند  
 یا معلم را بال و خوف ده  
 وقت شد پنهان از انکسار  
 مرده شدین عجت از برگزیده  
 آب حیوان در زدن طلعت  
 بجمع قصد و در حق تعالی فرود را به شیر پلنگ  
 گفتن او را شیر ده طاعت نمود  
 تا در آموزند لطف و داور  
 بهر معانی کرمان بی ضرر  
 چون بود شعی که من تو ختم  
 تا بود بهر سعادت نموش  
 که پروردم در ابی و طبع  
 کرد از شکبار و سستکشا

جز زنی با طفلکه اندر ره  
 از خلاص سر و دم گشت شاد  
 خود تو میدانی چه تلخ ادم را  
 موج را گفتن فلک در پیش  
 پرورد طفل را با صد لال  
 کردم او را این از صدره  
 برق را گفتن برو مگر ای تیز  
 پنجانی بمن برین خصل  
 نی در اید دزد و گرگ با گزند  
 در برون شدک تا شامی کنید  
 ساجد شخشا شستخوان نیزه شد  
 کرد خط ارمه آن بود کرد  
 یا بیا و محو کن از صفحه این  
 عجز تو تابی بازان روز جزا  
 درد و عالم حفته اندر طفل دو  
 از عجزی و جوانی راهت  
 زیر او صد فائده بهما دود  
 از سوم و صرصر او در امان  
 تا که بالغ گشت و رفت شیر مرد  
 که گفت اندر نیاید من  
 بر پدر من این قدرت نیست  
 تا بهیند لطف من بچو  
 شکوه نبود ز هر بابش  
 کشد او غرور و زنده طبل  
 چون که صاحب ملک اقبال بود

تأمل در این  
 طبع شیدان را می نام  
 نیکو شایسته  
 شایسته گشتی  
 باین دست  
 بظلال هم  
 گوشت گزیده  
 حق تعالی  
 کند در حق تعالی  
 از این جهت  
 بهر معانی  
 که در این  
 که در این  
 که در این  
 که در این

لطفاً می‌شناسد که دوزان کرد  
 آمدن بان کافر شد و درویش  
 صد هزاران طفل بی تکویر  
 بهین مکن دفع آن خصم عقیط  
 از پدر یا بیدان ملک عجیب  
 هرگز درنده هست نفس بهین  
 زین سبب میگویی اسمی بنده  
 فرض می‌آری بجای کارخانه  
 جلد ترا نشخ جث نفست  
 قون تو آن نفس شوم نام آذ  
 قصه کوته کن رانی نفس کو  
 شاه و پیران ز محبت سوختی جو  
 نفقت کو آن سرواخری باز  
 شسته شد در توحه او میگریست  
 سکر سیکر آن شمشیر و خند  
 آن عقاب خفت بم بر پشت  
 آن نسو کم بهتر من هر سه بود  
 نین طول قصه گشتنم قول  
 کنی شخصی بوقت مرگش  
 سپهر بودش چو نه سوزان  
 ست بر چه کاله ویم دست  
 ست فرزند ابقاضی کاشی کرم  
 جو محیل زلبه اسیب خرم  
 رسم کللی هر یک  
 بی زار کرده اند ایشان

از مختصر و روش پوشید گشت  
 کبر و علوی خدائی میکند  
 گشت او تا یاد را بدارا بهیم  
 هر که میزاید گشت از جفا  
 تا غور و در دا و ظلمات است  
 چه بهانه می نهی بر برترین  
 سلسله از گردن سنگ بگیر  
 بر سیلی چون دستم طاعنی  
 بگرداند حرف آن خست کجا

همچنان فروزان نظر را  
 رفت سوی آسمان جلال  
 که بنجم گفت اندر حکم سال  
 کوری اورست طفل و بی  
 دیگر از اگر اب امده محیب  
 در ضلالت هستی کل اکامه  
 که معلم گشت ای بیگم گشت  
 به سیلت و اخیره از تنگ پو  
 و ک نفس عادیان کالت فیت

برجوع بقصه شایسته که از چشم خورده از خاطر شاه  
پیش از استكمال فضائل دیگر از دنیا برفت

خشم مخمیش آن خون کرد بود  
گفت اندر خلق او آن تیر  
اوست جمله کم کشند و بیم و  
کا کان بزد بر جسم و بر معنی زد  
و دوست بی آزار سوی دوست  
صورت و معنی سبک در بود  
سن عریق مح معنی تو عجل

چون تبرکش بنگران غیور  
عفو کرد آن شاد دیرادل  
در نباشد هر دو او چنانست  
بسم ظاهر عاقبت خودست  
که چه او قراک شانه شد  
و خرد و ملک و خلافت او گرفت  
انگهی از دولت و عجز و نیاز

نفل وصیت کردن آن شخص کہ سہ پسر و شہت

ن روزان هر کو کامیست  
نیزم از کم او ماسته قسم  
نیز به چشم ارچه قربان میکند  
باندم حال هر یک میشکی  
رایشان رایوزدان میکند

فت با قاضی و بس اندر کرد  
مع طاعت یکین بود درست  
فت قاضی هر کی با قاضی  
رفان از دو جهان کایست  
زیر و ان بانی مبتع

زیر پا بنهاد از جبل و عی  
 با سه کرگس تا کند بر تن قال  
 زاد خواب و شمنی بهر قال  
 ماند غوغای دگر در گردش  
 اوز یا بید گوشت به نجیب  
 نفس رشت کفر ناک پرست  
 با شرف نفس کو گریست  
 هم شوی چون موز و باری  
 در قال انبیا می شرفت  
 تا گمان اندر جهان میزد  
 برد او را بعد سالی سونو  
 دید کم از ترکش شیخ پیر  
 آمد تیر او بر مقتله  
 هم کند و خق و هم ماتم کنی  
 تا ابعثی بنجوا بدشایدست  
 آخر از عین الکمال او در گرفت  
 می سوزد گر زین نماند گفت  
 یافت مقصود از کیم کار ساز  
 گفته بد اندر یوت پریش  
 وقت ایشان کرده و جان  
 بعد از آن شراب بر گز خور  
 ایچ او فرمود بر ما نداشت  
 تا بگوید قصه از کاش  
 را که بی شد تیار خرمن سبز  
 می ناسانند از که صیبه شام

عقود و بیع

تویم مقصود ریجاست

محمد بن عبد الوهاب

۵۴  
سلفہ بقیۃین منور  
و اسکے چرخے

معصیت اولیٰ

نام جانی سر

۱۹  
اویم حیدرست و خوش  
را نسبت طایفه

کے عین احوال پر مشتمل

۵۵  
یار و شد کار و  
تغیر کرد و نیست

سکه گان بنی کاز

انگزه نام سغنی است که بسیار در بوشه

سکه سمرقند را

سکه آب انش

سکه سنج

سکه برش

یعنی پوشش است که بعضی حله آمده است

سکه سنج

کار دنیا ز کمال کمالیت  
 منتی در گفت قاضی با گو  
 بیگان خود و بر زبان پرده  
 کنیان لطف کاذب نیست  
 بوی صدق بوی کذب کبر  
 گردانی یار از ده دله  
 و تو نشانی شکر از ده  
 و یکی گشت سمود خا پشت  
 چاره کار جو خمش کن  
 از چنان آن بداندیر پیش  
 آن کی پرسید حجت در  
 وان در گفت در گوید و  
 گفت میر و کوی تا فتم  
 اینجا تا گفت ما در چپ

یا گوستان جامی سگمین  
 زانکه می ترسی بشوش گرفت  
 حله آوردت اندر گردنم  
 دیو و دم را ملحق آغشته  
 گفت اگر از کز ناید در کلام  
 صبر اسلم کنم پیش درج  
 چون بخوشد و حضورش از لم  
 در دل من بین سخن آن سینه  
 چون فدا و از وزن آن آقا  
 مدتی زین منوی چون الدم  
 قصه سزا دکان نامد بر

در جوی زمره گو میسرنه  
 قصه از کابل ای ل جو  
 چون بجنبید پرده و ریت جا  
 ایک بوی از صدق کذب نیست  
 بهشت اندر غرض مشک و  
 از شام خامه خود کن گاه  
 بیگان شد خوش تو خدر  
 حس لمس تو و بنو پشت  
 و انگهی راه طلب پیش کن  
 و یک شیرین را سنجاب پیش  
 گفت در چرخ شناسی مرد  
 و بگوید در سخن چاش  
 تا ابد پوشیده بودم حال آن

تو خیالی شبت بینی ز کین  
 آن خیال دیوش بگر خفت  
 زامه و در پس من انگه چون کنم  
 غالب بد پنهان آن گدا  
 حیل را دوسته باشند کام  
 تا براید بر شرم سنج  
 منظره بیرون ازین شادی غم  
 زانکه از دل جانب ل رفته  
 خاتمه لوله الکامل المحقق بصر الدین  
 شد خمش گفتش و کانی ندوم  
 ماند با سفته و رسوم پر

این گزیند هر که او باشد  
 بین ز صده کاسه گوید باز  
 پرده که یک چو یک شکر کباب  
 آن نسیمی که بیا د از چمن  
 بوی اخلاص نفاق بی مزه  
 و ندانی تو عجز از شاد باری  
 و یکی شد صدوت میل باغ  
 بگم حیران و شجاعان بود  
 یزبان بچون سر بکشت را  
 دست بردی تو چمن آن رود  
 گفت انم مرد و از چین پوز  
 گفت اگر کمر بشنیده بود  
 حال یک تن که زانم چه شود

دل قوی دار و کین جمله بر  
 گفت کو کد کمال خیال یوش  
 تو همی آموزیم که پست است  
 تا کله بین می باشند ایرشت  
 سر و را چون شناسی است گو  
 هست مبر صبر را آخر ظفر  
 من بدانم کو دست تا دهن  
 مرز برگی و را گردن جسم  
 ختم شد و اعدا علم بالصلوة  
 از چه برستی در شلم لدن  
 نیستش چاکس تا شکر گفت

هین که دنیا رفت و بقی سید  
 تا بدانم حدان از کشف باز  
 می چو شد صورت آفتاب  
 هست پیدا از سموم کو خن  
 هست ظاهر بخود و انگه  
 بیگان گشت شست فاسی  
 هست بیشک حس سمع تو خرا  
 هست پیدا چون فنی باو  
 چوین بجنب بود با چه  
 وقت بخیرین بد انگه  
 و بگوید و شمش اند رسد  
 لب بند و در خموشی در رود  
 و اندران نقصان نیم چو  
 گر خیالی آیدت در شب فرا  
 او گرداند ز تو در حال رو  
 به چنینی که گفته باشد مادر  
 آن خیال شوت را بزم مادر  
 اندامد و تو بزم انسوی  
 گفت من خاموش نشدم پیش او  
 هست و نسی بعد بر تلخی شکر  
 از ضمیر چون سبیل اندرین  
 مفتی هم بردل بر تن نه  
 ختم شد و اعدا علم بالصلوة  
 از چه برستی در شلم لدن  
 نیستش چاکس تا شکر گفت

هست با شرح این لکین در  
 وقت حیات آمد و جستن جو  
 گفتگو آخر رسید و عمر هم  
 زانکه این عالم زمر زمره  
 یم شوهرست و چو باز است  
 چونکه نزار بحر است  
 بزر و بر خاک بجایستان  
 آری از جسر این فانی  
 چنین عرصه عزیز بی بها  
 عمر کان شد صرف دنیا  
 بشمار و بیع بعد مشغول  
 از کی دانه کار صدرا  
 سوس کل خود می جوی  
 چون جبالین لغوی  
 زلف اگف از بوی قدو  
 چنین قول فوسل مران  
 را از سبوی یم دار  
 گفت احمد هر دو درین  
 مردمی پس میرد از پیش  
 سوس و رخ میرد آن روبا  
 و بسوس اصل و چو  
 ن فوجی راجع کن اندر  
 که کوه کن که زخم و حجاب  
 و بان فاست این کلام

بسته شد گیرند آید برن  
 کل شی مالک الا وجه  
 مروه کا وقت کرتی ارم  
 از پی غم یافت ان پویش  
 نم جو قطره دان فی اندازم  
 پس راه طلب کن این شرف  
 موج بحر جان سوان برود  
 در جهان جان بانی جاودان  
 بی عوض خالص کنی مرم چرا  
 خرم آن کش چرخ پیوست  
 عمرده روزه که در طاعت  
 دانه بگیر کی نصبت کرگا  
 از خودی بگذر زانی با خود  
 بر سر آب وزن ای نامور  
 مینا میخود میخا و زخو  
 میشود پیداکه چنانست  
 نامگرداب شیرین ناگوار  
 همچو نبرن گزینارنگیست  
 میشود میخا در می همچو  
 لی عذاب بحود و بحر عذاب  
 بگذر استار میخ میخ  
 نامانی همچو ایست جبر  
 رخشم الداعلم بالصواب  
 بر که از این برود آید بام  
 مگردون را از او آید نوا

همچو شتر ماطقه اینجا بگفت  
 باقی این گفت آید نیز با  
 در جهان جان کنم جلوانی  
 چون که جان خاک نیم نذر بود  
 زمین نمی کو همچو جاست اندر  
 تا ترا بخارو کو بود دوست  
 پس جان کن تن جان طلب  
 تنخمای عس و شور و خا  
 ضبن می ناید ترا می مرگ  
 عمر معدود و شمر چون  
 بین تجارت کن دین با تو  
 خود شمارا بخار بود کا خبر بود  
 در تن همچون سببوستی چو آ  
 یا کفنی بر سر آب در  
 تا که شیرینی و یا ترشی است  
 جان او در تیر به چست و  
 کا ب ساکن بقدر خوش بود  
 بی یقین میزند در لیس  
 رنج او به خط تر می شود  
 پیش از آن که کا تو آید  
 پای عبت بر خور بر ماه نه  
 آب جازا ریزد بگر جان  
 شکر کاین نامه بعنوانی رسد  
 فی بام حریج کان حضور  
 گردش باشد همیشه ان

او بگوید منی مانستم گفت  
 در دل آنکس که در غم فرو جان  
 بگذردم زین غم و درایم دیری  
 و جهان هم چنین تا چون شد  
 دیدم جهان که ایامی بتا  
 بستن اندر خاکیم چو سبب  
 بنی لب و بی کام میگوانم  
 می بجای تاشومی آخر پاک  
 آدبی گلزار و گیهری خار  
 در ره حق گرد آن نهستی  
 صد هزاران گل بر از یک تو  
 بیشمارست آنظر کفایت بود  
 گفتگو و صلح و جنگ چنان جفا  
 ناشد و در دین پیدا بر ن  
 میشود و ظاهری بر پیر و جوان  
 نیست و ای که کافرا و اوست  
 رنگ بوی طعم خواب و دی و  
 پیر و باری همچو انسان تسی  
 هر دمی از پشت و ابرو مشو  
 بر می غفلت ترا و پسند  
 سربان ایوان آن سگاه  
 تاشومی و دیرایم بید و کرن  
 که نشد نقد و با خوانی سپه  
 بل بجای کز فلک بر تر بر

جمعہ کو بستہ نہیں کیا  
۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

۴۱

۴۲

۴۳

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

۵۵

۵۶

۵۷

۵۸

۵۹

۶۰

۶۱

۶۲

۶۳

۶۴

۶۵

۶۶

۶۷

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

۷۲

۷۳

۷۴

۷۵

۷۶

۷۷

۷۸

۷۹

۸۰

۸۱

۸۲

۸۳

۸۴

۸۵

۸۶

۸۷

۸۸

۸۹

۹۰

۹۱

۹۲

۹۳

۹۴

۹۵

۹۶

۹۷

۹۸

۹۹

۱۰۰

۱۰۱

۱۰۲

۱۰۳

۱۰۴

۱۰۵

۱۰۶

۱۰۷

۱۰۸

۱۰۹

۱۱۰

۱۱۱

۱۱۲

۱۱۳

۱۱۴

۱۱۵

۱۱۶

۱۱۷

۱۱۸

۱۱۹

۱۲۰

۱۲۱

۱۲۲

۱۲۳

۱۲۴

۱۲۵

۱۲۶

۱۲۷

۱۲۸

۱۲۹

۱۳۰

۱۳۱

۱۳۲

۱۳۳

۱۳۴

۱۳۵

۱۳۶

۱۳۷

۱۳۸

۱۳۹

۱۴۰

۱۴۱

۱۴۲

۱۴۳

۱۴۴

۱۴۵

۱۴۶

۱۴۷

۱۴۸

۱۴۹

۱۵۰

۱۵۱

۱۵۲

۱۵۳

۱۵۴

۱۵۵

۱۵۶

۱۵۷

۱۵۸

۱۵۹

۱۶۰

۱۶۱

۱۶۲

۱۶۳

۱۶۴

۱۶۵

۱۶۶

۱۶۷

۱۶۸

۱۶۹

۱۷۰

۱۷۱

۱۷۲

۱۷۳

۱۷۴

۱۷۵

۱۷۶

۱۷۷

۱۷۸

۱۷۹

۱۸۰

۱۸۱

۱۸۲

۱۸۳

۱۸۴

۱۸۵

۱۸۶

۱۸۷

۱۸۸

۱۸۹

۱۹۰

۱۹۱

۱۹۲

۱۹۳

۱۹۴

۱۹۵

۱۹۶

۱۹۷

۱۹۸

۱۹۹

۲۰۰

۲۰۱

۲۰۲

۲۰۳

۲۰۴

۲۰۵

۲۰۶

۲۰۷

۲۰۸

۲۰۹

۲۱۰

۲۱۱

۲۱۲

۲۱۳

۲۱۴

۲۱۵

۲۱۶

۲۱۷

۲۱۸

۲۱۹

۲۲۰

۲۲۱

۲۲۲

۲۲۳

۲۲۴

۲۲۵

۲۲۶

۲۲۷

۲۲۸

۲۲۹

۲۳۰

۲۳۱

۲۳۲

۲۳۳

۲۳۴

۲۳۵

۲۳۶

۲۳۷

۲۳۸

۲۳۹

۲۴۰

۲۴۱

۲۴۲

۲۴۳

۲۴۴

۲۴۵

۲۴۶

۲۴۷

۲۴۸

۲۴۹

۲۵۰

۲۵۱

۲۵۲

۲۵۳

۲۵۴

۲۵۵

۲۵۶

۲۵۷

۲۵۸

۲۵۹

۲۶۰

۲۶۱

۲۶۲

۲۶۳

۲۶۴

۲۶۵

۲۶۶

۲۶۷

۲۶۸

۲۶۹

۲۷۰

۲۷۱

۲۷۲

۲۷۳

۲۷۴

۲۷۵

۲۷۶

۲۷۷

۲۷۸

۲۷۹

۲۸۰

۲۸۱

۲۸۲

۲۸۳

۲۸۴

۲۸۵

۲۸۶

۲۸۷

۲۸۸

۲۸۹

۲۹۰

۲۹۱

۲۹۲

۲۹۳

۲۹۴

۲۹۵

۲۹۶

۲۹۷

۲۹۸

۲۹۹

۳۰۰

۳۰۱

۳۰۲

۳۰۳

۳۰۴

۳۰۵

۳۰۶

۳۰۷

۳۰۸

۳۰۹

۳۱۰

۳۱۱

۳۱۲

۳۱۳

۳۱۴

۳۱۵

۳۱۶

۳۱۷

۳۱۸

۳۱۹

۳۲۰

۳۲۱

۳۲۲

۳۲۳

۳۲۴

۳۲۵

۳۲۶

۳۲۷

۳۲۸

۳۲۹

۳۳۰

۳۳۱

۳۳۲

۳۳۳

۳۳۴

۳۳۵

۳۳۶

۳۳۷

۳۳۸

۳۳۹

۳۴۰

۳۴۱

۳۴۲

۳۴۳

۳۴۴

۳۴۵

۳۴۶

۳۴۷

۳۴۸

۳۴۹

۳۵۰

۳۵۱

۳۵۲

۳۵۳

۳۵۴

۳۵۵

۳۵۶

۳۵۷

۳۵۸

۳۵۹

۳۶۰

۳۶۱

۳۶۲

۳۶۳

۳۶۴

۳۶۵

۳۶۶

۳۶۷

۳۶۸

۳۶۹

۳۷۰

۳۷۱

۳۷۲

۳۷۳

۳۷۴

۳۷۵

۳۷۶

۳۷۷

۳۷۸

۳۷۹

۳۸۰

۳۸۱

۳۸۲

۳۸۳

۳۸۴

۳۸۵

۳۸۶

۳۸۷

۳۸۸

۳۸۹

۳۹۰

۳۹۱

۳۹۲

۳۹۳

۳۹۴

۳۹۵

۳۹۶

۳۹۷

۳۹۸

۳۹

وصف حالات مولوی قدس سره جو منوی انکار کجا و اشعار ایدار  
 حمد و السالکین و بعثت رفیق و دو محققین مع لانا و تارین حرم الموصل علیہ السلام

سید  
 شریف  
 بیخ شال ست ۱۱

روشنائی بخش چشم ابل	عجز ازین نامه خوانده فال	عجز از اسرار و قانون صفا	منبر از این کتاب مستطاب
یافته کانی فقر از وی طرح	ساکنان راه را روشن کج	آقا قیامت گرم از زبان عشق	نامه نیمه سر عشق
کارگاه فقر و آداب ملوک	بهترین قافی از میر سلوک	درج در دجالی قطاب سل	کاشف قرآن و حلال شل
شماره بزخان ز حال ملوک	چون نمودنی غوص بحر شوی	از جهان هر صغیر و غرور	درج دران گشته هر خاطر
لیک ملی ز روشنا داشت	گرچه آتشفشان من قاتل	از وقار اربشجوی حوال	لازم آمد چون سید فال
کش مملو آمد از خورشید شاه	چون پدرش از بلخ کرد گداه	وز بهار الدین نسبت شام	او جلال الدین محمد شام
کام اول گفت ترک خان	هر که دارد عزم راه ساکن	ترک بیت و غم بیت اکند	او بطلیفه نیز عزم راه کرد
در بطلیفه جایگه بخشش	شیخ مینا بود بس جوش	با پدر و محفل عطاریت	چون بنیاد نو گداز شد
آتش اندر سوزیه جان نر	گفت زود و کاین غم نر	دادا گفتا غمیش نامه	دیدش اندر کودکی علامه
خانه خانه جابجا در جستجوی	پس بیت المقدس آمد و نر	سوی شام انگه علم او رفتند	عزم حج کردند و حج گداز
بود پیر عید وایشان را امام	سید ترید که بر مان داشت نام	جسته همت با درونی بی راه	و همچنین از خاک پاک اینها
شد ملک روم ایشان را ابل	لیک چون میکرد اینک ابل	و او جان بر شوق دیدار اله	کردشان پرورد اندر نیر اله
عزم توفیق که درخت انجاشید	پس بهار الدین سینه عمید	فتح یا سید از اقبال نخت	کاندران ملک فرو دارید
مر بهار از دل جان شد	مقدم او از غنیمت بشمرید	حاکم و فرمانده آن مرز بوم	به عطار الدین سلجوقی بروم
گشته از دایه علیش نرفت	جمله دانا یا ان فضلش معرفت	مولوی شست جراحی	بعد چندی عمر او آمد بر
جذب بر حیلش بر بود	حز و جایش در طبر نبوی	مرغ طبعش داشت پر و او	لیک نای فضل تدیرش
ساحام الدین شد اورا دگر	و همچنین جویان بهار بر نادر	چون صلاح الدین چون انجی	جست اهل دل فروغ و نور
که بسوی روم باید شد شتاب	کش اشارت شد پیر کایتا	دوره شمس سیر بری	چون مان شورش آگیز
نیز شمس بر وثاق او فروز	مانده و ظلمات حیرت پیروز	طالب مشتاق و صاحب یه	کاندران گشت ل شویر
خو طیبیان در پی او سید و	آری آری چون لی شد تو	تا شود پاتا بسرا و جسته	اندانگن آتش در خسته
کو سوار و در کجا و در	دید زوری مولوی و طری	هر کجا یکا آخری زور یا	چون فروغ شمس آمد و دم
طالبان ازین شهر مقصود	گفت مولانا ز دانش خود	شمس پیش آمد عنان او	هر کی از وی زهر بر سید

سید  
 زینت را انظر و اسرار  
 باقال و تامل و انظر و اسرار  
 زبان کس که سید

سید  
 توفیق نام شهری از بلاد  
 دومت ۱۱

سید  
 توفیق نام شهری از بلاد  
 دومت ۱۱



<p>گفت کشف محضات شریعت          این سخن بسرود و غم را کرد          به کتابی چند نذران تمام          شمس شد تیر خاطر زین اب          دست بر آن مهر از بزمیان          گفت اینها علم حاسن است          دست در امان او گرفت          گشت شمس حقیقت شنید          مرقی بیا در خلوت نشست          نومریان در غنائ و در خوش          اینجا اسلام شد خوله و تها          مولوی را بود پوری بیفت          زانکه این بزم زنده و کاش          بعد چندین سال منتهی اعتبار          چون برون آمد حقا و ان          مولوی از نامه اوزار ماند          باروان شمس بحسب اتصال          دو بود بهشتی بهشتی رکن          چون می گرد و آب تیر و کما          آنچه شد مستبطن از حجاب          مثنوی اصل مبداء از</p>	<p>گفت فی فی نیست بودی بن          مولوی اشمس اکا کرد          یک یک را فید و پیران نام          نامها را زد و اهل اندراب          زاب گرفت نهاد اندامیان          مرشمالا بنین جان چه کا          شد میدان شمس پیر و بخت          تا که شد صد نمی بل بر شیر          بر رخ اغیار سکه دست          که بجای بود این گاهی نه پوش          قبه الاسلام شد مکره راه          همچو کنعان شمس اوسل فرج          گشته بی رونق از و باز است          و حکم از نامی که ننگ آرد با          تیغ کین گرفت پهلوش          بی فروغ شمس و زش تا ماند          بهچنین شد تا نمایات الو          و نام از میان چش شد یکی          بحر فیرت لبوش آب پاک</p>	<p>گر بهیست سوی نیروان بهیست          زدیگر وقت بحث گفتگوی          گفتش نمی ویش یک برین سوال          مولوی بن کرد و آمد لعین          مولوی اگر شست حیرت برین          مولوی بن کرد و اگر شد حال          ترک عزت ترک لذت ترک کام          در وجود شیخ شد عوفنا          از شراب وصل بر خوردا          در کجا آورد این مکر و فعل          نیست این بزم از ابل          با پدر چون شمس را و سازید          حال مولانا از و شولید          کردی رنگی و خواند از خلوش          ماند خورش بزمین ان اقباب          بعد سالی چند که خاک گفت          عاشقان از زندگی آمد حجاب          جوی چون پیر باشد از آب          بر طریق دیگران به طمانه</p>	<p>جمل از ان علم صدره بهیست          سوی بزم مولوی نهاد و          نیست اینها صراطی قیل قال          گفت بزمی چه کردی حنین          گفت بی بی تا چه کردی فیض          کاین مگر باشد ز ابل حال          گفت و آسود خیال ننگ نام          فقر را بگزید و پیش آمد غنا          محرم خلوت سرای شد          که ز دره بر چنین صدل          خون او با بعد خلاست و طلال          گفت کین فرخ دازین بکشید          مسند غر و شرف بر چیده          شمس خود آگاه بود و ترش          شد نمان حتی توارت بلحاب          جان پاک ارجانان گفت          چون میر و بر فتنه کسیر نقاب          نبودش الا که آب محقق          نیز گفتند بر خوان نامدا          گفته شد و بعد علم بالمقال          پس از اگشت دیوان غزل          انما اللذات فی الحرب          نسخه بیرون کرد پیش او          جست از این شمس پیر          از عملیات خدا فی الام</p>
<p>مثنوی از اصل مبداء از          کاش چند ترک این عنان کنی          مولوی گفت این طر شمس          چند شعری به ابتدا مثنوی          زدی و شست معارف اثنی</p>	<p>به حسام الدین هم زد و بخت          دفتر غفری ز نو بنیان کنی          چندیتی نیز از ان بکاشتم          شد و غم شد حسام از سوکو          او بهیست حسام الدین تو</p>	<p>مولوی را گفت و نیکو کمال          شیوه از نو بنا کن ای حسیه          کوشد و ستار خود را بر کشا          بانظر از ان غفری و آه          تا که شد این نامه نامی تمام</p>	<p>مثنوی از اصل مبداء از          کاش چند ترک این عنان کنی          مولوی گفت این طر شمس          چند شعری به ابتدا مثنوی          زدی و شست معارف اثنی</p>



## عنوان ختم تمام مثنوی

تصفیه قلوب پاک عارفان بزرگم خداوند است که مستغفران بحر فنا بر ساحل سستی آورده بر سر حضرت  
 در اصداف بواطن آنان دو بعیت نهاد و سالک سالک رضا فرمود و تزکیه نفوس قدسیه صوفیان از دوز و ستایش  
 پروردگار است که معتنفان کعبه وحدت را از کتم عدم منصفه شود موجود کرده و جواهر گران بهای غمض عرفان و جودان  
 خواطرشان امانت گذاریده از کوچه مجاز برهنه نزل حقیقت نمود زهی جناب کبریایش که از خس و فاشاکی چون چراغ صفا  
 و نهی عقبه و الایش که بسجود بندگان خاص محمد در معنی است مستان باد و وحدت تا از خمیازه عشق شراب سرخوش السیتم  
 خورده اند بی گویان در جود این ترائد و لکس میسریند بیت که خورشید اصوات جام از تو شراب شفق در خم شام آرد  
 و میکساران حسی حقیقت تا از حمله محبت لذت راح انما یکم الاعلی یافته اند عبادت خوانان قصه آمد و لب نایب نغمه و لب نایب نشانی  
 فرد که چشمان ل سین جزو هر چه بینی بدانکه منظر است ضرب و لهای صاف دلان صفوت کیش نعت قدسی سار  
 حضرت مرسل است که خرقه رسات بر قامت بالایش چنان چست دست آمد که از غر قد موز و نش خود و پیر بن نگیند جمعیت  
 صوفیان طریقت آیین معرفت اندیش تذکره تجلیل حضرت پیغمبر است که عبا ی نبوت از جینی که زیب تن مبارکش گردید ازین  
 خواش بمبایات انقصر غری جامه بتن درید افعی جناب خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سبحان الله  
 مرشد یکم میدان آنت را بر آتش بین ایصال الی المطلوب فرمود و الله الله بهر یکم گشتگان بودای ضلالت را شمع ایام  
 بخت گذاریده طریقی هدایت و سبیل رشادت نمود و ابیات محمد باد و اولاد آدم محمد باعث ایجاد عالم  
 محمد منظر آثار وحدت محمد گوهر دریای قدرت همین باشد بهر ساعت کلام باولاد و باصحابش سلام  
 اما بعد شکاف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره و السامی مثنوی شریف را بحکایت مردمی که وصیت اخذ  
 سیرات بکاملترین فرزندانش کرده بود رسانید و داستان را پایان نیاورده و رقی تصنیف برگردانید از عقیده تکیهان  
 صادق و ادا ت اندیشان اثیق حضرت مولانا جناب مولوی محمد الهی بخش صاحب که عارفی کامل و عالمی عامل  
 پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید مست بود شبی در رویت صادق مشاهده نمود که حضرت مولانا از نشاء و نظم و نظم آن استاد  
 بر آئی میفرماید این نکته دهن دستان تاؤب سرگریبان تعد میکش بیت و لا تا بزرگی نیاری بدست به بحساب  
 بزرگان نباید نشست به حضرت مولانا بوضه و عانت روحانی و ابد و وجدانی دلالت با استمال انصاف و ادو امراق بس با د  
 واجب تقدیم میگردد اند بنا و علیه موعود و بقوله الامر فوق الادب بر بارگی غم با جرم چیست نشسته در مضایبان گرم جولان  
 شد و نهی حضرت رشوه خیز و تبیین ارشاد قدسی تخمیر با مومن آن دهستان را بر روش و اقدامی کلام سرایا الهام و طمان  
 در نوشته مطمح انظار قبول حضرت رحمن و مطمح انوار پسند برگزیدگان جناب یزدان شد الله اعلم بالصواب الی الی



میکشد جان را بر او بستوی  
 هر کجا خواهی کشن جان تست  
 مهر و بر معرفت بحر علوم  
 میزند چشمک بهام دل که بین  
 نظم کن آن در که نهست با  
 برورش از غدر سر را زدم  
 لاجرم بستم با او کمر  
 و اندران مغزون گهر با کرده  
 کردی از صنع خود ای محبی  
 جلد میزدات و کین است ای قضا  
 ز انتظار آن سه پسر دل بد  
 سر بسر گوید تفضیلا با  
 تا برانم کاهی کیست شش

در سخن پنهانست حال مردان  
 آویز از سخن باید شنید  
 بین تو بشنو حال ما را ای  
 تشنه گشتم آتش بر دود  
 اگر انی جامه خواب اندر شد  
 آخرش پختیم بهر وضو  
 طالب عر مجمل گشته زود  
 غالب آمد کانی برین  
 از کسالت گفتیم این برود  
 یک از دستم دانه بس و بود  
 زاهدان در کار دنیا کلاه  
 نفس کار را بس است از زنجیر  
 اندر نفس میشد او را نشاء  
 باش کافین بکاف کابل کابل  
 گفت پیغمبر که هر کس قطع  
 بود در مصالک باز بدو مع  
 بود یک اشتراک از این سخن  
 اتفاقا روز جمعه اندر پیش  
 مرد و حیران گشته گفتایا  
 در کرم اندر ستقاییت من درنگ  
 پس نماز در ع هرد و میرود  
 حاجت بعد از نزد و گفت  
 ابن عباس از عیبر نقل کرد  
 رفته در جوی مشغول شد  
 چون فراغت یافت و در

مرد و زیر سخن باشد نشان  
 غیر گشته بر سر درگاه خست  
 برب شب باران و قند شنی  
 آتش باطن یزد و در کوه  
 گشت کابل پای بر شتر دم  
 قصد کردم جانب آب و سبو  
 در وضو گشت شتابان ای  
 که کردم جرمه زان در دانه  
 حر باطن عاقبت خواب بود  
 از کسالت کی مرا مقه و بود  
 در اسی با عقیقی کاملست  
 آنکه عطش از لبش نشت  
 میسر در سوزان لبش کلاه  
 از بهر دیر دنیا اسی فلان  
 سه می ختی شد گشت کاش  
 بیان اینکه بر کلام کار دنیا و دین  
 برای من ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست می گردد  
 اشتراک بر خیت از عالمی  
 نوبت سنی آمد اکنون مرا  
 میشود از چنین کانه رخ تنگ  
 و نه میدانم که عالم چون شود  
 بهر جمعه زود حق را بگوید  
 هست جمعه مخ مسکینان  
 جمله زانکار جهان مغرول شد  
 مرد کرد آنگاه خانه زود باز

حق سربسته جان آدمی  
 اولین گفتا بدان حد کابل  
 برف میبارید و باران زهر  
 نفس لایق بی جنگ  
 خواب نامه اندران عطشیم  
 ما من آمد حیثی از آنس  
 کردم اسلیم وضو زان آب  
 از عطش می مردم اعضا  
 کابی از آب خوردن منع کرد  
 گفت زنی گفته ام کابی  
 نفس پاک شد بهر زمان آب  
 نفس سرکش از لبش نشت  
 کاه مردان کاسه دکان  
 کار عقیقی میکند دینا خوب  
 سوسی دنیا بر کاشد انقطاع  
 و اندران جمعه اش ستانی  
 اگر ستایت میکنم اشتراک  
 بهر اشتراک و جمع اگر کنم  
 زین ترد و دل آتش شام  
 کین متاع باقی دانه  
 کرد پس بیکسر شمع اندیا  
 بانیاز دل بعد خنجر  
 تا درین دم کار دنیا بکنم

باز مفتاحش بآن است  
 کاد تا د تبتل از قیاس  
 عالمی مانند بیخ برست  
 تنبلی ام گفت بشین بیک  
 و مندم افزود و بگردیم  
 اسلیم امر آن سول نفس  
 سر دی او برست و پاک کرد  
 بر ظاهر ارباطن کرد و رفت  
 آب و دست و بست اسباب  
 کافیا تو فهم کن گر عاقلی  
 یکدم می بود نشان از شراب  
 که خوردی آب بهر غیبت چو کاه  
 چاکه چینی بعد عت و ن  
 روز را و دین در دنیا کوب  
 گشت افویش غیثی نیازی  
 داشت و جوت خود از زنی  
 با یکر سخنی کردی نون  
 آب نهران در زهر شمشیر  
 بیم جایایم نما جمیع  
 در نقص بر بیا بان بنیم  
 زین صد گونه اشجان و ن  
 وای یغایی بسین از نادانی  
 کش ثواب بیا و دشمن  
 است با حق در جود و کرم  
 یک زمانی بر کاسب تن

در سخن پنهانست حال مردان  
 آویز از سخن باید شنید  
 بین تو بشنو حال ما را ای  
 تشنه گشتم آتش بر دود  
 اگر انی جامه خواب اندر شد  
 آخرش پختیم بهر وضو  
 طالب عر مجمل گشته زود  
 غالب آمد کانی برین  
 از کسالت گفتیم این برود  
 یک از دستم دانه بس و بود  
 زاهدان در کار دنیا کلاه  
 نفس کار را بس است از زنجیر  
 اندر نفس میشد او را نشاء  
 باش کافین بکاف کابل کابل  
 گفت پیغمبر که هر کس قطع  
 بود در مصالک باز بدو مع  
 بود یک اشتراک از این سخن  
 اتفاقا روز جمعه اندر پیش  
 مرد و حیران گشته گفتایا  
 در کرم اندر ستقاییت من درنگ  
 پس نماز در ع هرد و میرود  
 حاجت بعد از نزد و گفت  
 ابن عباس از عیبر نقل کرد  
 رفته در جوی مشغول شد  
 چون فراغت یافت و در





برجوع بحکایت

لایم سخن بسیار طوفانی است  
در میان غارتنگ انجی ش لغا  
انگلمان روزی زنی متکا جمال  
آمد و در خدمت او ایستاد  
حاضر و در خدمت تو صبح شام  
گفت فی فی سوی من برگزید  
باز می آتی تو اینجا ای ملید  
منع تو در باب من اکنون چه  
گفت خوب آید اگر در پیش کن  
مال دنیا هست زهر سسنگ  
گردید جابه حق سازی تو حرف  
چو که چیزی خواهد آن رنجید  
نی نیا داند آن صحرا کسی  
از تضاع قطع بسالی افتاد  
چند چوپان در جوار خار او  
روزی از تقبیر بر رانی فقیر  
چون زاکل و شراب بود منتقم  
مرد فاجع در قتل من دبو  
گردت چیزی بخوابد حکم کن  
گفت اگر شیر می بود در بیا  
بعد چندی هم جزو زاریهای ما  
بعد شتر کار آمد ای غسب زید  
بی مسامحی کس در منزل نمی رود  
چو در هر دو کجا آرام و خواب  
دو برود امن بسبب در راه شتو

همچو ابراهیم کرده بود جب  
باز برادران غریبی و غنچ و دلال  
دست بست و از ادب لب کشا  
و آنچه فزائی سبحا آرام تمام  
که معلق کرده ام چون من  
ای زکرت خالفت آمد بهرید  
چو که حکم حاکم نیست ای دو  
در نگار و در صفت کورش کتم  
گریبایی بازش انداز می خاک  
حق و در اینجا عوض صد بار  
نیکمند در خطا بر سبایش می پر  
زاکم و در دوازده بود اوسی  
کا و در رخ از خشک آمد فسا  
بعد کا بی آمد از جسته  
به حاجت بیرون آمد از انصیر  
نور حق بود از جیشش سطح  
پیش او این چاکلو ست سر نو  
تا بجا آرام و را چون امر کن  
تا بر م ز بر این نفس چ مار  
خواستی آن ندایم ای ما  
بعد مکن جدا گرداری تیز  
بر سر اسب نشسته چه سو  
دقیق باید و دشمن در خطر آ  
تا نه چو بدو دو گام ای ابر

حال آن درویش با شنبو بجا  
پا ز سر کرد و بیام پیش بار  
باج عالم بود هر یک زیورش  
نیست ای سلطان یمن کار  
یافت کین پیش آمد میانی  
دو گشتم از تو در خاوشی شدم  
من حکم آن شه ملک قدم  
واقع را دید و بس مرعوب گشت  
تا شود و طاعت ما را مین  
دفن کن در گور و اینجا کن  
در حرف غیر از خاوت بجهن  
بود و یاد حسد ای شمشیر  
بهم نمی فرستند اینجا مطلقا  
تصد میگردند سوسو بهرید  
آمدند اینجا بجا و ان حله  
جمع گشته با سواکم کا و خور  
باز از آن خواستش طلب شد  
جمله گفتندش که شاه پاکبان  
در خفا و کبرش از کاسه  
جمله بی شیر اند چه کا و چه  
حق کند اتمام لیکن تو کموش  
المجا به من حجاب به نفس  
بعد از آن منزل بقصر کن  
از سفر دامن چو ادا مید  
گر تویی جانم که در وی بجا

۱۰۰ عین خاکی  
۱۰۱ غنچ بیست  
۱۰۲ عین خاکی  
۱۰۳ دروغ و خوف زده گران  
۱۰۴ عین خاکی  
۱۰۵ مقدر دوری  
۱۰۶ عین خاکی  
۱۰۷ عین خاکی  
۱۰۸ عین خاکی  
۱۰۹ عین خاکی  
۱۱۰ عین خاکی  
۱۱۱ عین خاکی  
۱۱۲ عین خاکی  
۱۱۳ عین خاکی  
۱۱۴ عین خاکی  
۱۱۵ عین خاکی  
۱۱۶ عین خاکی  
۱۱۷ عین خاکی  
۱۱۸ عین خاکی  
۱۱۹ عین خاکی  
۱۲۰ عین خاکی

جابر ای سهر را کوته کرد  
وز نه بی تیشه منت پاره شود  
خیمه را در قفسه الا الصدک  
زان شبان جرات یک کلوید  
آبکیر امتحان آن فقیر  
عاجزانه پیش درویش آمدند  
جوق چوپانان بشهر انداختند  
رفته رفت در میان شهر هم  
گفت شه او زیارت کردنی  
مرد باید که سلاطین و ارباب  
کبر و نحو بها مخاطب و وزیر  
صحت شان کبر غفلت آورد  
حاکمان بستند این زن حق  
چونکه سلطان بعد عمر لاه  
گفت با دستور خود کامی خیزد  
آنچنین مردی بشهر نه نشین  
مرد در ویش از حجت آزاد بود  
طالب آرام نفس خود دم  
گفت پیغمبر سلامت است  
ادب این زن گوی که گشته حید  
گفت پیغمبر که نه بی امید  
وز نه پر بنری زبان دخی بشمر  
انبار وادایسای راسخان  
باز من بود آن وزیر نیک  
نفس پاکت جان را شین

بادل فارغ تو قصه را کن  
 سدر است خار و هم خار شود  
 سیرا بخا بادل آگاه کن  
 قصه دو شدن گاو نازاد و  
 کش پستان کن کل هست  
 و ز عقیقت سر پای اوزند  
 یک زین خرقه اندر محبت  
 یافت شه و قصه شیر لوطه  
 و جهان ایزد از دوشی است  
 و ز امیران چو تیر آن چرخ  
 هر دم چون گرگ میشی بدو  
 و آن قبایلی قناعت بدو  
 با امیران گریانش هم طبق  
 یافت روحان سکندر و شاپور  
 که بشهر خود بر پیش رخسار  
 زیب شاهی هست فرچه  
 گفت ماراد جانش نفس چرخ  
 طالب آرام جان روحانیم  
 آفت جان همان این کشت  
 راه حق با اهل عالم چون شو  
 خیر من عمر انعم اهل ملک  
 رنج زار کشت صحت شد فرو  
 بسته اند زنج مطلق اطفال  
 کین نه از جنم نفس خود گو  
 آفتابی گشت لر چه تیره و

را و بس دور و زهر سو بیهوش  
تیشه چه بود آن نخی ۱۱۰  
این سخن بایان نمار دایم  
و امتحان و سوز و اعتقاد  
رو به پستانش چو دست امتحان  
شیر آه زرد صونی نوش کرد  
چند دوزی زین نظر پر سیکد  
بر زبان خلق افتاد این سخن  
زد و ویش آمد تشویش داد  
باعث تشویش و قوت اگر  
پیش سلطان امیران بس و  
این جفت فرمود سلطان  
خالصو هم این اصول الدین شدند  
پیش در ویش آمدن آغاز کرد  
باعث برکات رحمانی دوست  
الغرض آمد وزیر حیدر  
نیل طعم سوی و بر این بستی  
و حق من تصدعت عزت نمود  
گفت اگر بگزیدی غرض اول  
سنت پیغمبران دعوت بود  
گفت و ویش این همه قصه یک  
و آنکه صحت یافت سلطان ازین  
یک درین شمشیر پیاوست  
ترک دنیا و آدمی و نمود نامی  
و حضرت از مهر آواز مونس

کرتوانی رو چو باتو میشه است  
 سنگ غیریت که بر تابند از  
 قطعه درویش را بشنو تو  
 رفت سوی گا و بکری قصه  
 جوی شیریری زاندروش  
 باز سوی آن حرا رو پوش کرد  
 اندمی اعیان بزنا رو  
 با گوش شه سید از شاخ  
 صحبت میر وزیر آمد فساد  
 آتش شیطان هم ز مکرستان  
 تا کجی باشی رعوت و اگر  
 سید عالم سبب ذومکران  
 فاعذر و هم در حق ایشان  
 مکر گیر از نو آفتاب کرد  
 سایه سدرات ربانی بهست  
 کرد با صوفی بزمین گرفت  
 طالب آرام خود را برست  
 دیمان گا و خرما ندن چرخ  
 یکی رسیدی بن بفرعان صل  
 آن ولی هم بر سیر قی آور  
 هر که بیارت کو پر سز نیک  
 باد او محبت او را چه غرض  
 بزمین سبب از حمیه نام ناچار  
 ما بخوش آمد از حماد بن  
 میتا بدرد دل کس نخوشت

۵۶ کیمیا کلمه ای است  
 ۵۷ کیمیا کلمه ای است  
 ۵۸ کیمیا کلمه ای است  
 ۵۹ کیمیا کلمه ای است  
 ۶۰ کیمیا کلمه ای است  
 ۶۱ کیمیا کلمه ای است  
 ۶۲ کیمیا کلمه ای است  
 ۶۳ کیمیا کلمه ای است  
 ۶۴ کیمیا کلمه ای است  
 ۶۵ کیمیا کلمه ای است  
 ۶۶ کیمیا کلمه ای است  
 ۶۷ کیمیا کلمه ای است  
 ۶۸ کیمیا کلمه ای است  
 ۶۹ کیمیا کلمه ای است  
 ۷۰ کیمیا کلمه ای است  
 ۷۱ کیمیا کلمه ای است  
 ۷۲ کیمیا کلمه ای است  
 ۷۳ کیمیا کلمه ای است  
 ۷۴ کیمیا کلمه ای است  
 ۷۵ کیمیا کلمه ای است  
 ۷۶ کیمیا کلمه ای است  
 ۷۷ کیمیا کلمه ای است  
 ۷۸ کیمیا کلمه ای است  
 ۷۹ کیمیا کلمه ای است  
 ۸۰ کیمیا کلمه ای است  
 ۸۱ کیمیا کلمه ای است  
 ۸۲ کیمیا کلمه ای است  
 ۸۳ کیمیا کلمه ای است  
 ۸۴ کیمیا کلمه ای است  
 ۸۵ کیمیا کلمه ای است  
 ۸۶ کیمیا کلمه ای است  
 ۸۷ کیمیا کلمه ای است  
 ۸۸ کیمیا کلمه ای است  
 ۸۹ کیمیا کلمه ای است  
 ۹۰ کیمیا کلمه ای است  
 ۹۱ کیمیا کلمه ای است  
 ۹۲ کیمیا کلمه ای است  
 ۹۳ کیمیا کلمه ای است  
 ۹۴ کیمیا کلمه ای است  
 ۹۵ کیمیا کلمه ای است  
 ۹۶ کیمیا کلمه ای است  
 ۹۷ کیمیا کلمه ای است  
 ۹۸ کیمیا کلمه ای است  
 ۹۹ کیمیا کلمه ای است  
 ۱۰۰ کیمیا کلمه ای است



سلاطین زان

سلاطین ازین کجاست

سلاطین ازین کجاست

سلاطین ازین کجاست

سلاطین ازین کجاست

سلاطین ازین کجاست

سلاطین ازین کجاست

سلاطین ازین کجاست

سلاطین ازین کجاست

هذه پاشا شب دایه شک شد  
هم روز دایه من غافل شب  
پس همه شب کن است پاشا  
کشته خرمن را که شکست  
با خود از دود و دامت پیشین  
کار با بهیاری و بیدار  
تو بخواب و خوش نگهبانی کند  
مدت ده سال هم نینسان کند  
بود هم شه چو او گشته سوار  
وقت جهت سوئی ویش  
و ندین انشائی آن کان  
گفت صوفی ای چه آوردی  
گفت در ای بیوفامکار زال  
آن بر کوی تن من یونستین  
زود باش ای بهیاری خنجا برو  
چون رود این شور و شعلگان  
گر چه زانده تا به دولت رود  
چون قضا آید شود و کس کا  
از قضا در صبح آن روز  
در آید آن شاه بر سرم قدیم  
وقت گر ما بود تا بان آفتاب  
شاه تنها ماند و آن صوفی صاب  
خواست کار از ان شکم کیس کند  
زود در جست و بقصر عیش رفت  
من چه خبر بهایش کرد و آ

وان همه سحر و قبح و لغو بود  
تا بهر دحام را آن بر شکش  
تا بهر مستاصل کند و زدن  
یکیک اعضا را چو کشتار  
وز حساب و زحمت اندیشه کن  
هر که غافل گشت نینسان  
اینچنین عارث خدا مارادهد

آب و دما چشمه چشم همچون  
دند پنهان از نظر ای عوام  
گردی غافل شوی از پاشا  
هر بغضت خفتی در بخت تو رفت  
گر تو غافل گردی از رعیت  
پاشان تو به را بروی گمار  
این سخن پایان ندارد و نیکو

رجوع به استان در ویش و دایه گردانیدن  
دینا ازان مرد حقیقت اندیش

و تفرقه کردی زاران  
و هشت با پروردگار خود نیان  
چیت بار ایفسو چو کردی  
صد هزاران دام دارخی نال  
هر دو موج دست پیش نهی  
تا کی دارم با فسونم کرد  
چون کشنم شوین انجمن  
آفتاب غمزن کاسد شود  
جله تدبیرات بلل گشت زار  
شاه سوی کو شد بهر صید  
قاصد در ویش شد و آن قاصد  
اندکی اسوده زان حروجه  
از میان شاه خنجر خنجران  
جای دیگر در رازوی نمود  
لیک جاناش از غضب نال  
بار ما سر را بهایش کرد و آ

هم برینوال بودی کا و با  
تا گمان آن ن کدا و ال  
گفت بهر خست تو آدم  
تو فسون خود بهر کس می  
من فریب از خود تو خودم  
از نظر غاب شد آن قاصد  
شیرج کسته چسان و جدا  
خواند لاهول و حق شغول  
حق چو میوه که کاری کند  
قصب جمعی کشید در بخت  
آمد و پر پای صوفی او فاد  
تیمه بر دیوار زو خاشن  
در تقبلا فاشش بر شکم  
چشم شه کیمبارگی بیدار شد  
گفت زنده آید آن دختوار  
پس نرای نیکوی نینسان

تا شود درخت تو سبز و کامران  
میدود و درخت زو سبز و کامران  
یمنند درخت تو صندل و  
یا بنیان شد گنای از کوه  
بلکه از توان کسیرج رابر  
تا بوقت خواب تو آید کما  
سوی حال صوفی خود با گرد  
هیچ صوفی از طریق خود  
بهر نظم ملک یا سوی  
بود بر همه فقیر اوجان  
بار دیگر گشت پیدا از دوش  
الوداع ای جان که خست  
گشت چون رام تو از میر  
پنی بضعف عدت اول بزرگ  
در تفکر رفت صوفی از فتن  
یرغ بر روی جوان افتد چرا  
کان از آمد چون فعل گشت  
سلسله اسباب را جفتش و  
شد ز تاب مهر جانش بخت  
بوسه نازد بر دوش پاشش  
سوی سایه هر کس به سپرد  
مرد در ویش از دلف کما  
دید چون خنجر بر لب زار شد  
تا بماند از دوسری فور را  
کز برای کشتن خنجر کشید

شد وزیر آگاه مستغفر کرد  
این بود صدق و وفای دل  
از یکی و هم آن تعلق کی شد  
جرم داد و دوا عیاف رسید  
مال دنیا را و فاخته این بود  
مگر فدا می اندر گشتی بلا  
چونکه حسنه احتیاطی کرده بود  
باز سومی داستان خودم  
وان دوم کابل شد از طریق  
دومی گفتا که بشنو حال من  
گفت من مثل ترم از نبلان  
پنجمی سمجی امیل زیر خنجر سی  
چون که پاشا گفاره  
من ز نبل بر خنجر سیام  
سرن آنچه پسندی سوت  
بن جادوم حرکت و غوغا  
کن کفیل من شده و کار  
چرا دافع و مصدوم  
بیان بر بستن کابل هم  
بن این شنو یک قصه  
آنجا بس سخنی و بحر بود  
هشتم بر سر سخت گرم  
بشاید لب انبان را  
نهم یعنی فایز بر شهادت  
ت دهم می در زلف طفت

و ز شفاعت پیش شاه و امرا کرد  
 کز پی روی بعد و انش ببل  
 همچو کانون و تلبسید شد  
 از چنین جود و عطاکسین جبه  
 دل درو بستن نقیص زینود  
 همچو بلغم میشدی مسجون خاک  
 سیل سومی مالمانا و درود  
 و چرا از نفع تو غافل شوم

گفت بخشیدم تو جانش خوش  
دل منه بر لطف میران وزیر  
می نه بندی لایان سلطان  
صد خطا کردی باز بر آدمی  
جان ببر داز کر نیس مر خوش  
زیر تیغ بیدریغ شاه و دون  
جان سلامت بر زمین خدا او  
باز سوی دوستان بر آدم

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاہلی خود با قاضی

مد سیراث زن و فال سن  
 ستم از کوه گران تریم گران  
 دارم من سرخود از مری  
 دارم من سرخود دوزخ  
 در دگر بر سرین بزم نیست  
 حکم تست بند خود گفت  
 بزم دست از عالم فشانند  
 سپاس چون خرگوشم نان  
 فتنای حمایت چرخ  
 نفع جنس جابلیم  
 از تنبل مرغ حصه  
 لطف معدن احسان چو  
 بیندای گدایان دردم  
 روی در و مرجان را  
 با جان بود بمخزوبو  
 کرد پیش شیخ یافت

نصرت الداعل مکر و دیت مال  
لمرقد کوسه بختیم از ارکان  
یا چا بر ابراهیم اگر آتش بود  
گر بریزد بر تنم صدمه باز پیش  
گر برسد و سومی من صد سیر را  
جمله خوا مشما و ران کمینست  
بجویت دیدر غسال شو  
زمن تبریر من میبازد  
ین سخن پایان ندارد و عرض  
مود و نقصان دو عالم هر چه  
کار می آید دم و ملک حوز  
دوش او بر زمان کرد گزین  
بر ایلی بال و جامه است  
در دور و دور و گوهر بای سود  
خواه از درش بر کس پ  
بطول استغاثه در و فوس

کهن بدویر ایک بینی دو شکست  
 در می خلد اند در دیگر سحر  
 کو نزاران جرم نبشت از عطا  
 از خواص خاص در بارش شد  
 چون بست اول این خورشید  
 میشدی درویش لب از بون  
 دل بزهر او بسندی یارو  
 و درین دریا چه ست پنازوم  
 کا هلان را کرد کاهل میل  
 تا بیایم از پدر مال و مال  
 یا بر دیسلا ب مارا ایمکان  
 من تنایم سر از دهم تا ابد  
 باشد و سرفراز است این پیش  
 از کسالت بزرگ در چپ دست  
 صلح و تدبیر و همه چال کسست  
 از اوقات در حکم لال شون  
 و ملا را به زمین میسرازد  
 منت با قاضی که ای نفع من  
 بی من زهر و بر برست  
 را بی گشتم آسود و دوزخ  
 سا کردی برای کو در ک  
 و دنیا در کاب باشد  
 بشتای زبانه خاکی  
 با اصدای خود او را

الحمد لله رب العالمين

لے بقولہ مولود

مکتبہ خفہ بی بی

۱۲

ف  
زنام شہری مدینا

دنیا باشد

از این مبادی و اصول

سنة ١٠٠٠ هـ  
سنة ١٠٠٠ هـ

مقدّمه لکھنؤی رکنہ ۱۱

سید بہشتی بی بی

۱۲

یعنی غنیمت سرائے

یعنی نہ از ۱۲  
بیاور

وہ خدا ہی کا محبوب خدا

بند از غیر خدا را نظر

عقل ۱۵

طبرستان کی فتنہ

شماره پنجم

لا اله الا انت  
يحيى كرامه وبقا  
لا اله الا انت

ادبیاتی

بے پرواہی

جنبش لب کافی آمد بر سرش  
 گریائی بر در او سبک گام  
 جلد شادان شب بستر جان  
 بسکه چاوشان حکایت سنا  
 روی او دید و زخو و زخم چندان  
 کارلی من ز باغم را بست و  
 واصلان زینگو نازم در جهان  
 جز خدا را از حق دانخودان  
 حسن آتی الوصیت چه شد  
 مر خدا را بسحر او چا بشود  
 اگر پستی بهر ناز <sup>الجهنم</sup> یا جان  
 فاروجت هر دو وسط کامل اند  
 طفلان گویند در کتب بر و  
 مگر روی پیشش نواز و ترا  
 طفلان ترغیب بر هیبت  
 خود بخود و پیش استایم و  
 بی خودی شود و ز خودی کیس  
 بجهاد او را عبادت کرد نیست  
 اجمه اندلر یا دانسته

بهر آینه طاعت کز بزمش  
 آنچه خواهی میدارد آن شاه  
 ز خبر گیری خلقان طلبند  
 میل آن شاه در دلم انداختند  
 که نیاید حرف اعطای زبان  
 و همچو محو باد و دست است  
 کاهند و خفتند ای اربابان  
 نیست افزونی بر جان کس تن  
 آه آن حق ربوبیت چه شد  
 نی که بهر جور و جنت میدید  
 عابد اینها شدی ای کاروان  
 کاهان را تا زبانه ناقلند  
 جوزه و نوزی میدهم آن دشو  
 ورنه بهرین نفعها منرا  
 رو سوکتب نماید ای پسر  
 هر چه گاهی بسوی من مید  
 از برای حق خدا را و آن خدا  
 عابد جنت طلب هم شمرست  
 و اطرح الاغیاعن عین الدل

بردش آید کے مرصع نام  
 گر کے نیرشب کو بردش  
 شاہ ما بیدار و ہر دم ہوشیار  
 بردش فرمیشان صبح کا  
 مدتی بگذشت سن از کاہلی  
 کاہلی من مرا خست نداد  
 فی زرق خواہند دینائی  
 گر خدا را بہر جنت عابدے  
 ہست او معبود بالذات الہی  
 حق آن ات خدا فی رفت کو  
 مگر بودی جنت و نار اسی نیم  
 اسپ بھارتا زانہ چہرہ  
 پیش استخوان نمہا سستی  
 از پیاچہ روی گلگون کند  
 چو کہ مصلی رفت آید عقل خود  
 حسن اتی بین حق العیش  
 مطلب دینا و عقبی راہل  
 او بنات خود عبادت استرا  
 فامع نقش الفیض من لوعصدا

کار او یا بهر سلیقه تمام  
مید به گوهر به آریسم قدش  
عالی را خود بذات او پاسد  
آستانش را نمود سجد و نما  
ماندم اندر حریت و بیجا سلی  
که بخوابم از شه با جود او  
هر دو را بهر خدای خود شست  
در فافنس خود پس فافس  
در میانش پس ساطر را غر  
خود به انصاف پاسخ را گو  
بود معبود حقیقی آن جسم  
خود بخود پا در رحمت نمد  
فانکه اعصاب بهر کمری  
سخت ز دانی و محروفت کند  
نیست تملج و غر ب هم به  
غرق شود در بحر محبت  
هر دو اربابان را بیند از ازل  
تر بر لای نار و جفت دی خدا  
اندا <sup>4</sup> المعبود من غیر الفتور

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود را پیش قاضی که کاهل بکار دین و چاکبک بکار دنیا بود است بکار و کاهل حقیقی	همچو آتش نیست پرود و در شر پاسبانی مینودم کا در ا سبز و تریافت هر جا شد تو چو گادی اندران می چرا
در بیان نشد استثنای میز نم بر سر سجدگی که بجز سبز و خد بود سبز و سپین صحرای میز خود چرا بکاهی که در دشتی خا	

منشی حال خودست آن سوخت  
کاجی خود همیشه کین بلاق  
حال غمی بر تو روشن میکنم  
کاه خود بگذاشتم ای صحر  
میچوید او در درواز را و آن  
خار و زدن وقت غمناکیت



تا بگریزد و در گلویت خاراو وین خدا را شکم پرورد نمرد خوی از آب حکم آن حکیم بهر این حکمت رسید انبیا	روز محشر کردی آخر زار او کین مرشد خردنی ناخود کو توییست بصیرت و علم تا تو در غمت نهفتی اسی کیا	میچو داین کا و نفس اند جان آخرش درو شکم آرد ترا تخمد و قو بلخ و پیضه ناورد تو مر فیض جسم تو کیسه سیریم	سبز و کاهی بر کجا بیند عیان تخمد آرد خیب گرد اند ترا بیج نفی در شکم کنی چو رو بهر سیر و پیرس از هر حکم
بچو کادی خود مدعی گزین نفس سرکش را عیان داد رفته رفته در حاشی شده و از می اندان مناسد آمد	در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محاسبه رواه نعمان ابن بشیر رضی الله تعالی عن گوشتا لیسای زان شده خود حمیه اصل کل سکارم آمده	بر این فزود خیر الانبیا تاج کرنا بر سر او داشته از تقوی اسی از کا و فی بجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دو در رختن کا و او	بر خلاف نفس حق دکن حزن سیر و او تا چه اگاه شوی خاص باشد بهر سلطان حاج یک بر سر خاکها پناستی
این بیا که کان گا و او پس رفت کا میشد در روشن از کا میغشتر دم در در و صحت سخت رو تو که لیش مرد غم	چین بیا که کان گا و او پس رفت کا میشد در روشن از کا میغشتر دم در در و صحت سخت رو تو که لیش مرد غم	برمان جو بود مول فتنه کا و کا بگریز انطاف را و از می ندیم هیچ من زان کا و دان که من جلا جز مدد من	میر و دان کا و سوی سیرت یادی از دو پاسه ویش بیتومی آرد الما ز و هجوم از عید بر آن ترو ما دست
از عدم بر تو ترو و میخندند از سحر تا شام من و کا گاه من شوم گرد نماز و سیر چشم من شد خیر و از د کا و	از عدم بر تو ترو و میخندند از سحر تا شام من و کا گاه من شوم گرد نماز و سیر چشم من شد خیر و از د کا و	چشم من از د کا و تار یک شد و این شد دیر و کا و او شد مردان باشد که عقبی را تند یاد او چون نماز فرض ان	که بهر کاری الی الله الما گردوم و سجد و گردنم و می گشت ضو از ز غلظت مرد کا و از ان مرعاش و سحر یک شد سنا من تصفا چون شد
اهل دنیا و چنین اشتغال ای بر اسی کا و نفس نجی در جهان فانی چنین فانی شد صوفی صابجلی اندر باط	اهل دنیا و چنین اشتغال ای بر اسی کا و نفس نجی در جهان فانی چنین فانی شد صوفی صابجلی اندر باط	میکنند ایتار دنیا اسی کیا میکنه هر دم نهایی تصفا کز عقبی ز نادالی شدی حکایت در بیان آنچه طالب دنیا با ح و د لای انطاف خود	کار دنیا را جو حقیقه رو کند یکسکه تو کا بی فانی از ان پرست از زان دنیا سیر پرست همه بگل با مد نشا
جمع بطنی ستیفه ان شک بر کی زن دیگر می بد در گیر در پس او بود زین مرغ رفت	جمع بطنی ستیفه ان شک بر کی زن دیگر می بد در گیر در پس او بود زین مرغ رفت	انگمان سه جانور نیست حق کسری بس لا غری زو لید در پی آن مرغ زین مرغ شوم	آمد از سرعت طیران برق پیش می از هر سر بد پرند همچو باد تند سیرفت آن غشوم

۱۲ این اول  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

هر یکی زین مرغ کروی بیک	یکدگر در هم نرسا بید یک	حاضران گفتند که طبعی بزرگ	زین عجب تر اندیدم و درین
در پی عاجز کبوتر چیت مرغ	در پی مرغ سست چون این مرغ	کفتری را مرغ پس شد پخته	زناغ باغی تابع مرغی چرت
جنسهای مختلف را پیه قاده	اتباع یکدگر چون دست او	کبریتی مرغ خرد را طاعت	جنسها مرغها را جابجاست
جنس سوسنی مرغی را در بوسیل	روز بار و رست با لیل لیل	میل مومنی می مومن میشود	میل کافرو سوس کافور
صباحان با صبحان منغم شوم	طالحان با طالحان محرم شوم	زناغ با زناغان کسند و زار	سبلد با بلسان آواز
انبارین رویش را بود	از تجانس راه حق پیوده اند	بوسی ضیعت فیضش شتاب	از ملک آدم نکشست سجده
کافران گفتند در حق نبی	کان درشته چون نیاندازی	این نفیسه ز کاین جسم بشر	بحر و پریش جمل است الهی
بطلان چون از ملک نیند	انبار از بوی ضیعت کشند	وزنه در معنی ملک گردوست	چون نبی در قرب عرفان است
یک خلان جنس آمد حجاب	و تجانس میشود ضد تعجب	رفق چون از عالم امر آمد	زان بطاعات و بدی عیب
جسم چون از عالم خلق است	سوی خواب خورش تباه	زین دو چون زاید نتیجه نفسما	هر دو خود را بون طبعش سزا
گر بسوی خاک نفس می رود	آزمان وی نفس نادر شود	در بسوی روح علوی کشت	آن زمان لوامه گشت مبارک
میل ملک امر چون زاید	سوی لوامه بر اید سر خوش	گر ز کوشش شمع می لامبوتی	دم بسوی مهر و امی زنده
بعد تمذیب کمال اجتماع	مطمن گره دو ابل سدا	این سخن از است پیاپی	سوی شرح آن طر را باز
بزل صوفی ندانم خصان	جواب گفتن آنصوفی برای تسکین	خط میانه شرح حال نظام	کاین مرغ کند شال انکس
کند دنیا را باند و طالع	جمله شان یکدگر را طالع	میگرزد این کبوتر از همه	از فسون مرغ زین و دمه
مرغ ندین در پیش چیان او	مید و در سو بدل قربان او	زناغ بهر مرغ زین سبب	در پیش از حرص هر سوید
لیک زینها یکدگر اگر شناخت	گرچه در پرواز هر یک روش	هست عارف چون کبوتر گز	واما سوس خدایین خاکبیز
در پیش دنیا که زین مرغ است	مید و در سو در گم جستجو	زناغ یعنی ابل دنیا نشو	مید و در وی غیبیا بقره
اهل دنیا در پی و نیای دن	مید و در سو پیر ندانی و فنون	لیک آن مکان را ایشان	در پی آن مرد حقانی دود
میر حاکم مرد حقانی از د	جستجویش میکند این شیت خم	میکند او در پیش پرواز	لیک وی بجهت چون باز
آن یا کان سه پسر از کابل	عرض نمودن آن سه پسر بجناب قاضی	پرسش	طالب حکم اندران قاضی لی
هر سه با قاضی گفتند ای حمید	و فتوای خود استن در میراث پدر		حال ما نیست کن حکم رشید
خلق بر حکم او شد مستمع	هر یکی این جسد را مستمع	تا بداند آنچه قاضی حکم کرد	می چگوید اندرین آن مرد
گفت قاضی اینمه مال پدر	مرسوم را گشت از حکم قدر	خلق آمد در فغان این	کین سخن را شجیع کن خبر
عالمی زین حکم حیرت و شند	کاین دو چون محروم از دین	کاملی هر سه ش با هم و ب	و در هر جمعی ش با شال لب

طالع باغی یعنی صند

طالع مقدر و موی

طالع عاجز کبوتر

طالع غیب

طالع غنی عالم و زین

طالع یعنی با نام و شتاب

طالع غنی از این و از دود

طالع مراد از اهل زین

طالع از کابل

طالع تر و غیب

طالع مقدر و موی در دود

ع سبب آن که...

ع مقوله...

ع...

ع...

ع...

ع...

ع...

ع...

ع...

ع...

ع...

ع...

ع...

گفت قاضی هست که بر سوم برگزید او کار نیس بر نماز مرد کامل بر حق کامل بود کامل اولین دوز هر بد وان دوم از بهر حق کامل شد کاملی عقی مراد چاکلی وان سوم کار حق را خور زان و را عقی این ادوست ماستی منها کاف شر هست نیا جنت آن کفارا جسد کن با خود ازین دین می آشیان تست عرش اعتلا مید بندت دانه عترت خیزد تو بداند دام را بگزید لب بند گفت سومی این لوح تو پند خیا لات جهان یار هر جانی ترام خوب نیست بزننی سیم تنی عا شو گری از عترت چون مرد خوش نهاد دید اورا گشت قصه خیال زن چو او را داله و شب پادشاه رو برای کار خود آماده بک جز تو کار دیگرم باقی نماند گفت هین و پس که عیش آن جوان ساده رو از دوتا	شد فزون ترا و زاول و زدم این بود خود کاملی حرص از کامل از دین بس عاقل بود کرد است بلوغ و فطره خود از متاع هر دو کون فاش شد در توکل کاملی دینی تکیست بهر کار دی شد خدا روزش نیست این دلش بیایان دوست دین منی این حدیث الدین سبحان المومنین جنته اکا وین ا بل فتن و سلم آن اشرار مخلصه جان ازین محبس دی چون نیفتاد می این ام بلا کما و گردون رع عترت میخیزد و لیکن به شرف پیچیده آبیا بی نور حق در عیان نکند و ذکرش چون در دل جهان حکایت بر سبیل مشیل گوید بر زمین تابان چرخ اختر بر سر کوی گذار و افتاد فت هوش از بکار بیفتاد تیر عشق او جهان آن رسید باز بخیر می منه آزاد و باش عشق تو در بسترم غباری نشاند از عتب می آید آن غنچه چمن روی محبوبی نشان کردی نیا	زاکم این کامل بکار است کاملی در کار دنیا جنتیست بهر ذات حق گذار و هر دو بر امید جنت او بزی کشید غیر حق را چون ندید و بی مال عقی بهر این کامل بود کامل جابل ز جمل نیلکست زین سبب فرمود بخت بگر بهر مومن هست ندان این مقام زود فکر شرف میباید گزید نیچ ناری یاد زان کاشان روزی هر روز و پنداری تو رو بدانسو بر زن کاشان خویش را رسوای عالم کرد از عجب می بر پند چون کن زلف و خمار دل و شکست اتفاقا فیک جوانی افتاد دل گشت چون تصدیق این ز گفت ای ساده چمنی بنی مگو گفت عشقت عیش عقل من بود کار و با من بجز عشق نیست صدقه از من جمال او خور زن برویش زو طایفه ایچان	چست و چاک و دامو دینو کاملی از نار و جنت سستی یا چنین کامل بود و مرد نفس هم از عطش گر دین کاملی اوست از جنتی و مکر مال دین بهر این کامل بود دولت دنیا را نیلکست از لوکان لادینا قدر بلکه می انداخت بر صدی مومن نیست این چای عیش و شام پا ازین زندان برن بکشید هست کشتی چون برین گذر عمر هر روز و بگزید این انسو چون برین بس اند بهر تصویر جهان چون کرد بر در یک یا خود را بند کن کی سزاوارا که چون او نیست در منقش انش و خلق معبود شد و چار و زو دستش رفت چشم بهر می زو از شوق او از چه حیران گشتی ای مینه کو مر پر دمی کا نفع و سود حسن مثل تو با زار هر دین کنیز ز پیش روی او قمر که بر و صد رنگ بر می افروا
--	--	--	--

گفت ای ابد اگر تو عاشقی  
یا چنین باشد و عاشقی شقان  
عاشقی حق و بینی غیر را  
نافک داری بستان خود  
کیست دیگر جهان غیر از خدا  
جز وجود مطلق و هستی پاک  
ظاهر و باطن نهان آشکار  
کثرت آینه آمد از کجا  
زین شکر هر دو لب من بسته  
ای حسام الدین شمع ملکین  
ای صیاد الحق حسام الدین  
برده باز تو در باغ حسن  
حال خود را بر باز بگفت  
ناله من از دم گرم تو هست  
این من و ما جز که پرده عشق  
شمع در آینه خانه گر نهی  
ذات شمع آن یک بودی کفر  
گرچه پرسی آینه شاد از کجا  
زین سخن بگذر که شهنشاه  
حاضر آمد در جناب پادشاه  
پس معرفت گفت بهر صفت  
شاه رحمت کرد و او را پیش  
آهنگان از لطف پریشان نمود  
بعد چندی صحبت او گرم شد  
از دم جانش شاه بحر خود

کتاب معنی راز

کتاب شقایق

کتاب حب و دانه

کتاب معنی دوستی

کتاب معنی کشیدن

کتاب معنی بیدار

کتاب معنی اندوه

در بیان دعوی خود صحت  
رو غیر از ظاهر با نهان  
کعبه خواهی که سازنی بر  
حب جفا اندر کشتن سود  
از چه احوال گشته اشی ثرا  
انچه آید در خیالت مست  
شمع یک شمع است و قندین  
این را ساسی صفات کجا  
جمع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف تر است  
و عز و جاهت یافت بمنزله و جناب هم جوین شتافت  
جذب جان کردی چون بون  
بینه ام بگل از دست ای تو  
خود تو دانی چه کز این درخت  
لطف تو این هستی برینست  
پیش آن عقل مال اندیش  
پیش بر آینه اش ای می  
راز را میست باشد چرتی  
شمع هست آن خود قدیم  
بیان حال شهنشاه سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب  
سلطان و قرب عرفان حاصل کرد  
کین سوم پیشست جامی مست  
و لطف بر سر بر خود نشان  
کان غم و کربت حال او بود  
شاه را بروی لبی ل نرم شد  
نخچه او در شگفتی رونود

سوی غیر من چرا کردی لطف  
چونکه دید غیر در عشق مجاز  
کلمه داری بروی ل غیر  
نیر او از لطف بیرون فکن  
خود تو کی گزین حق خود را بسو  
تو کجا دمن کجا عالم کجا  
در هزاران آینه یک صورت  
این سخن پایان ندارد و بلند  
میکشد ما بر عشق عسل  
خودت این گفتگوی شکر  
من نی خالی بزم نانی توئی  
اختتام شمع خود کرده  
در صحرای کرشنه نی غیا  
و حقیقت یک بودای شوی  
بنی کفر شمع یک چون نزار  
آینه مانع جلوه سواد صفات  
بر دو باز و دین عشق شکست  
گرچه میندست عاشق کشفت  
وان جاود مرد و رادین کرد  
پویه و پویک مراد از جمله  
راز را اندر و شش کمر گشت

دعوی عشق این بود ای غیر  
نگ عشق آمد حقیقت را پند  
و لگمان خوابی بکوی دوست  
چشم دل ز بهر حال زدین  
چشم دل بر وجه هر دم پر  
بست یک نور نر و ای فنا  
زین کفر جسم خرد است  
هر دو لبهای مرا بسته قند  
و قیو گفت گدول بسته شد  
حال شهنشاه سوم بر گو توین  
پر و ازت چه جبریل صفا  
کز بانم میستاده و شور  
شعوی را که بیفتد توئی  
خود تو میگویی ولی هر پرده  
معنی جمله است ای کشته دن  
پیش چشم تو نایمان صدرا  
و مدت هستی مطلق بر شد  
افتقاد از فصل کائنات  
چون شنید از مرگ آن او دوم  
طالب مقصود خود با دژ آه  
مرگشست جسمیست بر تن  
جله پیر سید باری شکر  
زنده را بار و خ خود تضمین کرد  
داخل شاهانه بصر او کشاد  
بهمان دوین همه شست

ع  
سکینه

ع  
نفسه

ع  
بنی

ع  
بنی

نمزل قرب و دود و معرفت	پیشتر زان دین شد و رحمت	کسبایم کرد و در طبع می نمود	جهاد بامیکرد و نور می نمود
لیک او خود عبرتی بگرفته بود	زان دو داور پند پذیرفته بود	عقبمای راه و دست او	حره هایم کرد و در پشته نمود
دیدگان اول بجلت جان داد	وان دوم را عجیب دگر نهاد	مرو را باید که اندر راه یار	در تانی کوشد و صبر قرار
زین سبب فرمود احمد مجتبی	رفیق رسالت حکمت امدادی فتی	ابن مسعود از بیم بفرقت	نصف میا نیست صبرای نگر
دره حسن باینو مطلق است	پیشتر دل اندر جمال شدستی	تاب ناری دیدنش را یک	آینه مصقول لیکن سیکل است
این تانی بهر استعداد است	کی جهان عجب بشوید است	یا چون مست در و سلسله	لیکن ای غفارش چندی کوشا
رو تو اول چشم را پیدا کن	بعد از آن دید بهوش و لکن	بر تابی در نه آن نور شرور	نعم تو گردد ز بهر شش حقوق
یا میری یا شوی یوانه	زین سببها اگر می مجذوب شد	برست بیدگاه بار کوه	مرد باید این غم اندوه
آن نخستین او شش تعلیل کرد	وصل عیار از طایف تحصیل کرد	چون بود آن وصلت دوزخ را	دلش افتاد دوست و مراد
تا که رفیع این عجب تین شد	وصل عریان کی بر آید تکه	لیک شیر عشق چون تابش	لغزه گردد عاشق اول و چون
ز خطاب عشق جلدی کف	چکره را همچون فرب کف	لیک پیش از بر میان لب	یوسف جان حاصل بجز رنج و تعب
زان نباشد طامشه یا لغه	داستان آن مطبوعه که بدون استعداد از راه تعبیل	باشد از احوال لطفه را لغه	بس سخی عسقل و پای بود
عارفی را طبع همه سایه بود	دل بوسل عریان دل نهاده و جان داد	افتقار نیست خیر الو است	با کمال اعتقاد و مهتیار
اگر تنفسا کردی دل شیخ	بسته بودی چشم بر احوال شیخ	چونکه فقر ایشان فقر او گشت	مرد عارف گشته در پنج و غنا
با وجود حزم و اخلاقی کمال	گر شدی ای نا اوانا حلال	خدمتی کردی بصدد عجز و نیاز	تا کن دهانی شان چیست
اتفاقا چشمه همان عزیز	شد قفق روزی آن حسنه	چونکه فقد نزل بود دم عشا	دید که در خانه گاهی بر بوع
چون لیکرم ضیقت حکم سوز	دل عارف ز شتر بر عول	یک دو بار از خانه افتاد	زان و قلیه باهی بریان گشت
لیک در خانه یسار او نبود	زین سبب تشویش وقت او فرود	مطبوعه آن شیخ را بر عظم طبع	جمله کردم ملک تو از رخ بن
بر در او آمد و تقیبتش کرد	ما جرایافت پس تشویش کرد	ز دوازده کان تمام و شریه	رفت تشویشش آتش آید بجا
بروز و شیخ کای مر جبهه	صرف کن این جمله ای نواله	هر کجا خواهی مرا از اصراف کن	انچه میخوایی بگیر و اسنان
شیخ شادان گشت و میان خست	جمله از آن جوان نعمت سیراست	انچه باقی مانده است بیدل را	انده شکر و ناعت ساکت
مطبوعه گفت چه خدای گو	هر روی خواهی بکن یا بگو	بحرین جوش این مان	عارف اندر او خود شش نمود
مطبوعه گفت که از لطف شما	مال و ولد و جاده حاصل را	نیست در دنیا بجزیری حتم	زین عطایم که ز نور می شست
حق چو پیش حلاوت من هم کرد	چون کنم دیگر طلب ای نگر	باز چون دریا حق در جوش بود	
مطبوعه گفت که میخوام شما	بچو خود عارف کنی بغیر تما	غیر ازین دیگر مرا حاجت چیست	

عارف اندر فکر گرفت بگفتن  
گفت عارف گر چنین باشد  
گفت زین بهتر چه باشد  
خاوی کرد آن عارف تمام  
خاق هم از جمیع شایان خیر شد  
اغرض جازای جانان بازدا  
حبذا خرم کنین قیامت  
حبذا جانی که در شرف است  
این سخن را اندکی کوتاه کن  
و آن سوّم شهادت بخدمت  
هر شب تباری معبتهای شاه  
در دلش هر دو سلطان قمر  
چنین شاه پراز جو سحرا  
بی طلب تشنه چون جان نغم  
گر سر او را در بان در شین  
هر چکارای را که ایت بود  
افضولی چون سخن پیش کشم  
مبصر کنی ل که متفاح است  
خاطر مریّن سلطنت گرفته است  
و بخلو خانه حاصی میگرم  
تخت شاه دست چو پستی  
فکر ساعت بهتر از طاعت  
که با او این دم که از سرده  
تاج این سرایه اقبال است  
زین مطبعا میسر شد گفت

زین حال خام رو دیگر گزین  
غرق بحر لاشوی از خود رو  
و مهمل حق گشته برخیزم سلیم  
صرف هست کردی سستی المدا  
عقل جزوی از تمیز تیر شد  
همچو شهادت نخستین برادر  
تیر آن دلداز غشاست  
مرحبا آن سر که در کوشش

بیان حال شهادت سوّم کتاب او بر کلمات صوّمی معنوی  
و صبر کردن او از بیان حاجت خود و محبوب خود رسیدن

در دلش زانوار جدت با چاه  
نور نو وارد شدی شام و سحر  
حرف طلب زبان آرام  
بر دلش لریج ن تور اکی زخم  
خود شهادت از لطف زین  
چو شاهی بر سرش از سر  
از چه پیدا حاجت بخش کشم  
در میان مبرر جش کشی  
دل تحت اوج حد رفته است  
از سخن گفتن من اکنون زخم  
ایک اندر بخودی شد رفته  
این فکر هست حیرت حال  
یا بخلو خانه گری منزه  
سلم من پایه اقبال است  
ایک شاه از امتحان در تهم

گفت نی من همین را سوّم  
تار بود و طفت بکسله  
گفت عارف اندر آن مجرّه  
بعد یک ساعت چو سر و آن  
آخرش بعد از زمانی تطبیخ  
بیمارش گفتم و صورت  
صورت تکیل گر چه نامست  
بهر او مردن باز صد زندگی

کسب استعداد توفیق حکم  
و تمیز و لیکن از مطلق و  
لطف ادبی گفته نعمت  
شاه و ایت صافی است  
لطف او هر صاحب استعداد  
نیست یکباره بران شده  
شاه و از تنصیر است و صبر  
شاه و می گفت کاشی کن  
چنین من شود خود کاران  
گفت پیغمبر کلام از قصه  
از فکر و دلم خالص شود  
چون که شهادت و شنیدن  
سایه تو بر سر من مستدام  
یا یم هرگز بقا چندان باد  
که در او دل بود از حب و

در حدیث آن سوّم اکا گن  
یکشید از یم عرفان چو  
مینو و از فیض شاه او سوّم  
دشت در دل شد محبوب  
سوی گفتن چون ل من  
خطره ام را در دل شد  
حسب حالش مید بدی اشرا  
و طلب یویم چکارا  
میدد آخر او دل بد  
بحر صبر حلی و کان کم  
تا در هم من از رخش این آن  
مرکوت از رخ خالص گفته  
بنظر انوار جلالی شود  
ز در قسطنطین بوم بر پایا  
نخل گستراد تا یویم لقیام  
که بدینم سفند شده را خدا  
باشکوه سلطنت مانده

در سرال و جهان بر خاستم  
طوطی تو این نفس در جمل  
ساعتی نشین مرا تب پیش  
جهوت و معنی همه کیسان شد  
در پیش جان از چوین مرغی  
و ز و معنی وصال حیرت  
وصل حاصل شد معنی تمام  
که چنین موت لب زبانی  
در حدیث آن سوّم اکا گن  
یکشید از یم عرفان چو  
مینو و از فیض شاه او سوّم  
دشت در دل شد محبوب  
سوی گفتن چون ل من  
خطره ام را در دل شد  
حسب حالش مید بدی اشرا  
و طلب یویم چکارا  
میدد آخر او دل بد  
بحر صبر حلی و کان کم  
تا در هم من از رخش این آن  
مرکوت از رخ خالص گفته  
بنظر انوار جلالی شود  
ز در قسطنطین بوم بر پایا  
نخل گستراد تا یویم لقیام  
که بدینم سفند شده را خدا  
باشکوه سلطنت مانده

از این بیدار می گویند

بسی گشته و دیگر

بسی دیگر

بسی دیگر

بسی دیگر



<p>چیز در دل عجب یا چند است          جب جاه و شاهی حرص هوا          جمله احوالش بطین ضلعت          بر محال امتحان بس از مود          ماه را با محضر پند می خست          این چنین خضر اینکس است          شاه گفتا مجلسی استند          هر کی زان دیگری سرست          صبر از فرمود حق غم لا مود          لیک کابل کابل دنیا خست          کابل نیا شود و چاکه بترن          کار دنیا جلوه عکس کار هست          فعل محکوم است نفس این جهان          کان ظلمه این مایت کرد          خود ابا الوقتی احوال پیش          انجیل آمدی تری گو کد ام          خود و خور وونی بکس از دست          یا بدینا خود خور و یا بس          صرف در راه خدا بهر جهت          اندران قهرش سبحان مال او          هر که با تو دوست تر دوست          در حقیقت او بود از دستان          بر تو حالی آمد و آمد ز دور          صحبت عجبی بلای اگر          ضیق این آمد بقرص افتاد</p>	<p>یاد روش از می خوش است          در سرش را می ندارد و سوا          هر قدم بر شاه راه شرف          غیر زرد و دس بر آنجا بود          جسم را با روح پابندی است          آنچنان فضل اندرین خیم است          بزم طوطی بس نسی او شستند          جان بجان دل بل پیش          میسر دینی رب ارب خود بود          غلبت اندر کار دنیا شست          تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله بجای کار است          در خوشی غم هست ز غم خوش است          میل هر چیزی بسوی بدان          و ظن مال ظانی بردن است          فی چو سلطان ابن وقت حال          مال خود را میگذارد بهر نام          کین دو باج بسوی دوست دارد          بهر عیبی دلچسب کیسه نمده          تا بوقت یکسویی آید بدست          پر شود میزان فرخ خیال او          نقد عمرت را با فسون و برت          نقد عمرت را گشته اوستان          حال دل گشت پیداشد          در بیان معلومیت حال خود و بر تو اجلال نور مولانا جلالت          قدس سره العزیز کاشانه سوخو دی گشته</p>	<p>ویدکان دهر سر می گیر تخت          بزر خدا و حب فنا صان خدا          در دلش میلی بسوی ملک نی          گفت اصحاب شکیر چون          این را و او را این را لایق است          بلکه تحسین امیش را بدل          در دوش شاق ازل کجا بود          از تانی کا و این است          سر که بخوبی برد گنج هم بود          صبر کن تو کین نیا کن بود          سر که گریه است خندان او بود          هر که را خان سلطان گدا          اگر گدا را اینی او سلطان          همچنین بخل و حسن را دگر          نفس خود را جمله از آن محو شد          هر که را خونی سخی او شکیل          دیگری ز مال او نفی نه بد          چونکه در محشر درم دین است          دوستی دشمنی این جهان          هر که دشمن گشت ناپسوی تو          دوستان اقصی عمرت میکنند          بر تو حالی آمد و آمد ز دور          بهرین قلب نین است          پس ل نه از وجه بود</p>
---	--	--

در پیشانی است

فصل ششم در بیان

در بیان غم و خوشی

در بیان دل

در بیان

در بیان

در بیان

لاہوت نام مقامی "۱۱

سیدنی نو موند  
بصفتان حمید  
مونت بلوچی پر خبر  
ارشاد  
جوئیٹ الورت جیو  
سیدنی نو موند

ہم نبی مبنی گوید

جلوه برق بکلی جمال  
از دلم خود بخود سر میزند  
نال من از کدامی پرده است  
قایم مضمون پی رویوست  
آمدی در من مراد می تمام  
از چه رو کردی مراد پوش خود  
بشنو از نی چون حکایت میکنند  
کز وجود مطلق چمن کنده  
چونکه از قوس احد منزل شدم  
رفته رفته عالم ملکوت شد  
منتهایش عالم ناسوت گشت  
بهر منزل راعوجی لازم است  
شده عوج عامه مرگ جسم خاک  
موت قبل الموت اگر نتواند  
و ده چرخش باشد که سوی دم  
زین سبب فرمود احمد مجتبی  
شکر حق کو مخلص بنهاد  
زان عوجی کرده در برنج بود  
پس بسوی واحدیت تاج  
مؤمن الزنور بجالی میرسد  
معنی کل الین را جعون  
زین سبب فرمود آن ای صفا  
ناکه و جحق بر وظا هر شود  
سوم مهر جست جذب ایزد  
فقه تا قاب تو سین او پڑ

آتش اندر خست منم بر خست  
ز آشیانم باز شهباز منم  
حیرتم و بحیران برد  
معنی اندول هیچ شیر از پیشه  
ای تو شیر حق مرا خرد می تمام  
چند ناله زار که از فی بقدر ارج  
منازل کلی چو عروج و نزول  
من بگیرم مردمان در خند اند  
خود بخم واحدیت حل شدم  
عالم روحانی منوشت شد  
زین تنزلها دم بهوست گشت  
قطره سوی بحر حاضر عازم  
بس تعرج هست در ملک  
میکنند کار اجل حسب  
و اصل درگاه آن بیچون و موم  
تخته المومن که الموت ای قبی  
غره سوی آبهان کشاده است  
در میان قبه تا محشر بود  
سر برار و از تعیین میر بر  
ثمره باز باغ رویت میچشد  
فهم کن اعدا علم بالفنون  
موت جسر وصل از جانب  
و تجمیع اصدی احدی در  
راه صد ساله بکایت جنبش بر

نور اجلال از جلال الدین موم  
من اینم من کیم گو چشیده  
میترا و دی منی و بی سسی من  
هم مرا خور می هم و هم خود  
من چه نام آنچه میدانی بگو  
بسیار غمگسار سر در جهان  
لوطاوستی بر منضرت شمع  
حال زار من نیست اند کسی  
منزل لاهوت را کردم عبور  
بعده در عالم ملک و شهود  
کی بود یارب که میراجی شود  
لیک اقسام عروجی بجانست  
قدر مرگ خود میبانی چرا  
موت جسم وصل آمد سویی  
وقت آمد که جهان بیکس  
گر بودی موت در دنیا دون  
این سخن پایان نداردی غرض  
بس عروجی هست دوشهر پاد  
نشته سوی خدا شد زین سبب  
کافران نور جلالی کور سیه  
این عوجی اضطرابی حاتم  
وان عروج و دین دنیا  
خود فاکر دنیا حاصل کند  
چون رسول محمدی در نفس  
در دم اظهار سر و باطن رود

مخزن اسرار حق صدر النجوم  
وین شر در پندام از برین  
ازنی دل ناله موزون سخن  
ای حسام الحق مگردش بی  
شد بدست تو ز نام ای نیکو  
من چه دایم از سر پایش خود  
قصه بجران روایت میکند  
بهستم اندر آتش غم چرخ  
کردم از جروت سبی هم مرو  
گشت ظاهر جمله اطوار خود  
روح سری قوس احدیت  
بر کس فیض خدا این نیست  
مید به درج لاهوتی چرا  
مرگ را آما ده بش ای شویار  
پای کو بان موی بام اوسری  
سخت میگشیم با جزین بون  
از عروج بعد مردن گو تو نیز  
بعد از آن در ناریا جنت کشید  
هست رجبی سوی او خود  
لیک محجوبت خورشانی کشید  
بهر برناخته و هر خام هست  
اولیا و انیسار از اعتبار  
قطره را تا بحر کل وصل کند  
وارمید از قیدایان کتف  
وان کثافت خود لطافتها





آتش سوزنده نقش سخن را ای یازار حنود بشناختی یادم آمد قصه شهنشاهان اعتباری گیر ازین قصه کام عمر گذردی و افسانه تمام آن بکن گذر از این باشد نمان حلو خورد و تودنی چون ساکی تازه سرافزختی آخر انفاست بکشد کن نمان و حلو خوردی و تودنی چرب و شیرین خورد و گنجی فت عمری بهاد و کابل انچه باقی مانده از دستش نیچنین بادی نموبش پنبه غفلت بدو گوش کن چیت روح طایر قدسی آمده به تجارت از عدم نفس مار و بعضیان ازیت حسنین احمدی بروج با چو که ز جواهر هین گفت زین سبب حسن شرح شمر تاز بانه نفسهای کشان یک چون شهنشاهان گنجی و اولین شهنشاهان گنجی یک لطف شاهنشاهی	که بسوزد و طریقه و میرا باز جمع نمودن تفصیل و تاویل قصه شهنشاهان و تطبیق نمودن و برینازل غن تا بری زین داستان تمام صبح نزد گشت بر خیزانما و محمد روشن چو پاشی شد نیچ از ان دیدی باطنی خود ستاندی علی ساختی چون چنگ و درم چرخ کن در و حلهای گنه چون چرخ در و در و توب همه از نور چند روزی نده است کابل پاز سر کن سببای یار خاک بر قسم تو بفرمود پندم ایجان بشنو اندک چون بر کسی اندرین ندان قنادر رو با نسو باشد و او به سوی نقش و کفر و طغیان میراید بهوش نیاز اعتبار گو بر دل را تا طمع غف کرده اند از غبت و به جبر و کرایه بر سوشان بر قسم اندازد که ای دیو از کرده عالم ان نفس شد شده منظور ان گاه این	که بسوزد و طریقه و میرا تا بری زین داستان تمام صبح نزد گشت بر خیزانما و محمد روشن چو پاشی شد نیچ از ان دیدی باطنی خود ستاندی علی ساختی چون چنگ و درم چرخ کن در و حلهای گنه چون چرخ در و در و توب همه از نور چند روزی نده است کابل پاز سر کن سببای یار خاک بر قسم تو بفرمود پندم ایجان بشنو اندک چون بر کسی اندرین ندان قنادر رو با نسو باشد و او به سوی نقش و کفر و طغیان میراید بهوش نیاز اعتبار گو بر دل را تا طمع غف کرده اند از غبت و به جبر و کرایه بر سوشان بر قسم اندازد که ای دیو از کرده عالم ان نفس شد شده منظور ان گاه این	هر که از ان شمس شمشع دیده جایجان شاه بی ساختی باز گردانم بسوی آن عیان نه بر افسون و فسانه برسد در اساطیر و حکم شود خیل وقت بیکه شد ز خانه کتاب کی بنظر لگا و خود شادی زد شیر از بجان دی آخر بچو کرد و گذر سوی حقیقت از مجاز خوشتین را از بجان گیر خود سوی انجهان کشاید تیز تر ز گام اندر کوی دوست باز در بازست چون حلقه زنی در هوا چندین علم افروشتی دخس محبوب من محبت آیا موز و صغیر از نفس میکنند از حصار تیرت کمان بر باد و بوش نیاز و ز جواهر و جنت عشق نکوست سوی جلب نفع و جلیل کاه خوف و تر و فرخ مید سوی شاه و دخترش گرد سابق با نیر بخت شد و اوست معرفت سرگزاد و انکه یا قوتی در کارش
--	---	---	---

ع  
چون بخت  
مهرت بخار و

۱۰  
سوی برون

۱۱  
تیز تر ز گام  
باز در بازست

۱۲  
بختی از بخت  
بهره باریک و کم  
عسر و صدارت

۱۳  
حسن  
بختی جای ناه

منقبت بی نقصان

نیک پس افکار و اندیشه

که به عجز و انجمن  
و در هر روز و هر شب

استرگ یوب

پیرایه با ناز و ناز  
چون است

سخت از یک شعله چون آتش  
گر برون یار در دست می  
وان دوم تحصیل کرد و تنها  
در راه و در هر وقت پیش شد  
لطف شاه و اورا بجان قبول کرد  
وان سوم شهنشاه بود از بقاء  
که به دسب و کسب عرفانی نمود  
چون نظر برشته قضا و از خود نبرد  
وان دورا هم شهنشاه و در هر وقت  
هست از نقصان و او را  
زین سبب فرمود ان بجز  
همچو او را و ز پاشی شهنشاه  
صورت شهنشاه در آینه بکشد  
ای میان حق حسام الدین  
چون نماید و شد تا که ان سلطنت  
ملک را بگذاشت شهنشاه از حق  
پرتوی از عشق شان را بود  
صحب عاشق ترا عاشق کند  
شکر از تاثیر صحبت بهست  
همه اصحاب کف ان کلید شد  
زین سبب فرمود احمد معتبه  
چون که روغن کرد و خوراک  
بود ان شهنشاه و شهنشاهان  
وان سوم چون گشت شهنشاه  
یافت چون کن و قائل بود

در چرخ افتاد چون دیوانه  
پس حق سخت آسان نمی  
یک در عجب فتاد و افشاد  
منزل و از ان سرش را بشد  
با وصال خوشی متن مشغول کرد  
گشت از هر دو برادر سابق ان  
قرب ان شده و مبدع میفرزد  
عشق و فقر مستمیر برشته زرد  
یک کوان رتبه و قرب عجیب  
بر سر سلطنت مخزون محمل  
نیست عدم و جنت غفلت نکرد  
منفعل و از او سرنگند و پیش  
دیدن او بر سر او آرد که است  
رجوع آوردن حکایت پادشاه که در انشای راه  
ترک سلطنت کرده ملحق بدین هرست گردیده بود  
همه می میکرد و در قطع طریق  
در سفر با هر سه همراهی نمود  
صحبت فاسق ترا فاسق کند  
بر که از صحبت ربه بلبس عا  
تاگی از وی کل سلب شد  
لا تصاحب انت الامونا  
گشت در طرب و اوج طرب گل  
تا دو و او زین حق می آید  
در خواست بودین مرد گزین  
میل شد شهنشاه و پیش او

مرد باید و زبیر و شیر عشق  
بهست ایجا نفس مرگ کرد  
خویش را با آفتاب انبار کرد  
ماند در راه از کمال احمد  
سے راسته داد و استحقاق  
از طریق معرفت اکابر  
کوز تر غیب اهل ایمان میفرزد  
چون که استعداد کامل دید شاه  
ناقصه را شاه بر سر نشاند  
در دلش از دولت خود خوار با  
عاصیان اگر بخت رود  
زنگی را از آینه خانه چه سود  
این سخن پایان ندارد ای مع  
خدا می میکرد و در قطع طریق  
عشق را بفسان بستی شیر با  
هر کسی از دیگری خوئی برد  
زنگ گیر و خربزه زان کرد  
باش مردان خدا را خاک کپا  
مشک گرداند و معطر طبله را  
چلچله از صحبت خود دود را  
گشت باشنزه و سوم رفت  
شاه و چون دید متشاس  
گفت بشهنشاه از زکی که

تا بقدر وسع گرد و سر عشق  
که مرارش موت و از دست  
دعوی قول انما الحق با کرد  
جرعه نوشید از جلال احمدی  
اینکه فضل شهنشاه خلق بود  
با حقیقتی شهنشاه همراه شد  
سوی شاه عشق و فقر میفرزد  
در جالش داد و دختر زانقباه  
خویش خواند و در شهنشاه  
یکشده زان نقصت از ان  
چون سلطانانی و قصر شهنشاه  
هر طرف آینه بهست احسود  
حال ان سلطان کشته گشت  
بازگو حال شهنشاه بهست  
ماند باشنزه و کان و سکنت  
بادل خالص خربزه از نفاق  
مردل ازاده را زنجیر است  
خربزه از خربزه بونی برد  
صحبت انسان بخشنده چون  
تا رسد از هر انوری ترا  
بشک بخشنده فتنی را زنگه را  
میکنند مانند خود بی اشترا  
نفس حاضری پیش شهنشاه  
اختصاص خاص و مجبور پیش  
کین رفیق تست و بوب خدم



یچنین کس انوارش لا یتهم در موی تو بوی خوشش با چون بامیه قهرهای شاه ملک دولت بر ما بگذشته است ایچ لطف شه تقاضا میکند لطف فرود تو حق نیستش ایچ لایعن رت اورا بداد زین تبیب فرمودن شاه خاصه خدمتکاری مرد هر که شد مقبول مقبولان حق گشت محفوظ عنایتها حق من احب اقوم منهم آره چون نبود این شاه مخ جهاد جهل کن تا خود مقبولان می زین دو یک کس اگر ایچان بی بی کس مر با چون خود دشت پنخوت پر از دوست گرگز داری شوخی سه مال فکر تار کن نسون لایا گیر دشت بس خنجر و دوزخ این سخن پایان اروغی اختتام مثنوی محسنه بشنو اونی چون حکایت میکند بست کل البنا اجوب شد تسی از خود نی من گشت	کون بوی نفس خود را عادت سایچنین کس ایسی باید گوا از بطن آوار و افتاده براد در وفاق از دل علم افزا گشته است جای لطف رحمت گشته است توان هر دو برادر خشن وانکه لا اذن سمع پیش نهاد که هم قوم فلان شمع طلسم خوش قوی بخشست نزد گرد و لطف خوار استحق مست مخطوط عنایتها حق حسب بل امد نور جان شده حسب با کان شمع بر شهاد یا مقبولان حق شو مطوی روز عشر سخت بوا ایستی مغ بی پر دمو کو چون پر هر طرف را بی گری می شد بی نسون گرین هستی تو کل بربری چون باری راه میر ربری خوباش را معتقد مثنوی اختتام باید کرد است تمام نظام پر طرار روح خود کام بسوی عالی مقام باز شد اکنون سو سلطان پر شدنی من غالی از رت ا سو نعم این نی دعا کشم	غیر خدمت فی تلو اس لان کرد شهزاده زمین بوی گفت ایکده شاه کامران ملک بود تا رومش بهر باب سید شده شاه گفتا ملک دادارش کند آقصر داد ملک را از بوش گشت آن شه و من مقصود پای من نما کردن و منگری هر که شد مقبول مقبول ال هر که داند خدا از دل گشت این محو و ایچ سب نقل کرد حسب به بعض مد کین شمار کون بوش جمد و تعداد مرد باش و یک خود جبر و گرد زین سبب فرمودن آن خدا دشت یبار و بهر سو سوزار بست دینا سب از نفس مار گر حله خاری بیای ل ترا دشت پر خار و بهر سو است راه بسخت و شب تاریک کا حق انیسطیان عالم شد فیض مولوی الموی پدید بای غایت مابود عالم از خود گشت و نانی فنا درستان فتم و ختم شد	در خیالت از عالم فران آشکارا بر تو بر هر از نهفت در زلفه های مایستی نمود ملک خود در بافت مایا شد در خوار و روز باز گشت آر طفیل این سوم او پیش چون طفیل که همان عودیز سازدت منی و دم و منشت بری لطف با بس دل او گرد شاه او ای خدمت شان گشت مر رابع من حسابی نمیکرد تا بیای بر در دلد ار بار صحت روان کار ایچ سب کوک دوت و رسد زان فرد خو و طلب میکن و سیکه نی نسونک پانده گردی تو دار دشت پنخون راه دین و شما مار و گز و براری چون و را بر سر هر قدم بین چاه است گر گیری دست کس زقی بچون مثنوی اگر داید خدمت تمام شد فیض مولوی الموی پدید بای غایت مابود عالم از خود گشت و نانی فنا درستان فتم و ختم شد
---	---	---	--

تایه

مثنوی ایچ سب

مثنوی ایچ سب

اشا و بای و ایچ سب

مثنوی ایچ سب

کتاب مثنوی

مثنوی ایچ سب

کلام منسوب به بزرگوار

بسیار از این کلام در کتب معتبره

بسیار از این کلام در کتب معتبره

ایستاده ام

من از این کلام

بسیار از این کلام

بسیار از این کلام

احمل چون دوریم از نور  
وقت آن آمد که زین غم پر  
چون بجای کرد بر طور وجود  
آمد اندر غیر اندیشه کس  
شمر حقانی جلال الدین عالم  
باقی این گفتند بهی زبان  
وعدۀ اهل کرم گنج بود  
بازبان نیزانی خود میگفت  
گر اجازت باشد اظهار کنم  
خود توانی از نوشه در قبول  
آخه اسازنده عرض کنم  
روز را بشمع کافور ای کریم  
قادر قدرت تو داری کمال  
معدن حسانی و ابر کریم  
ای خدا احسان توانده شایر  
من بعضیان حرف و وقت کنم  
جمعی بی بینی گیسوی مقام  
لیک من غافل لطیف بکرم  
من گفتم که تو ستاری کنی  
در مصائب حوادثهای ار  
جز تو کی دیگران سختی رسد  
چون شمارم من احسان تو چون  
جان گوش و چشم و لب و پا  
شکر این شکر از کجا آرم بجا  
طاعت و توفیق عطا بهم تو

ماند احد و بگوشه تو گم و گشت  
رخت سوی ملک الموتی برم  
گشت حاجی کوه جسمانی چو  
آمد اندر گشت تا بنفس  
ارجاع کلام بتمام در حقانی  
در دل هر کس دارد زنده جان  
وعدۀ اهل چون غمی بود  
در نامی لغز را در ملک سفست  
وین سفینت همه بچو تو برم  
من چه گویم پیش تو حرف فضل  
کرده روشن بر عقل سلیم  
انت ربی انت حسنی و اهل  
فیض تو چون ابریزان بر کرم  
می تا نام بازبان صد هزار  
بینی دارم می پرشته برم  
از در حسم و کرم آئی ملام  
چشم دارم هر زبان این آن  
جرم من آرم تو معذاری کنی  
چونکه بر من تنگ شد از درد  
در تمام آنها تو گشتستی مدد  
گر زبان هر شو شو و طفت تو  
جمله از نامی احسانت پرست  
من کیم از دست تو توفیق خدای  
لطف تو مانوشته صد کوه

دوریم آن نغمه های مست  
هم کو اینج آمدم آنجا روم  
خرموسی صاعقا خاشوش شد  
آمد اندر کوم من کو این خطا  
خوهرتم از روح پاک او مد  
شعره زان بحر جانی بخت  
صد سعی من نبود این گفتگو  
بلی اجازت زده را یا راجت  
مناجات بجناب قاضی الحاجات  
خون بنات نامه مشکین  
ای خدا تو بان احسان شوم  
از عدم دادی هسته اتقا  
من نجواب و پاسبان توئی  
روزیت را خود عصیان کنم  
بر دل من سیصد شصت نظر  
دوست را بر من نظر شد خود  
جرمهای منی و خسته ناوری  
یار و خوشایانم مرا بگذارد  
در رسیدی زود و بگری مرا  
شکر احسان ترا چون کنم  
اینکه شکر نعمت تو می کنم  
دست پا و این بان لطف تو  
خود چه شیرین ست نام پا

لاکن این را تا شود و الا حجت  
با جمال یار من پرده شوم  
رفت عقل جزوی و بهیوش شد  
نغم کن و آمد اعلم بالصدور  
چونکه خود فرمود وقت ختام  
خود وفای وعدۀ زبان  
رشته ما من مار سخت  
خود توانی در راجه و در نمی جو  
کوز خورشید بجوید و بچو  
ساز قبولی ضیاء الحق حسام  
شام را اودی تو زلف عین  
سنبل و یحان چو چو کنی  
کان احسانی بقرابانت دم  
زان پس ایمان و نور استبداد  
من طفل و حزر جان توئی  
نعمت از تو من بغیری تنم  
میکنم هر وزی ای رب لشکر  
حیف من بادگیران لخت  
ای بقرابانت چه نیکو داد  
زار و در دست غم بسپارد  
و اخیری از به سختی مرا  
اندرین ره که تو قدم از سر کنم  
اینهم از تو نعمت غنم غنم  
عاریت آریست بی اینج نگر  
خوشترا از حاجات ادا کن تو

نام تو چون بر زبانم میرو اسد این چه نام خوش آنچنین جبل المتین اوی وہ چه بد کارم کہ جہنم اسد این سخن کہ فی الوجود چشم ظاہر بنی آدمیست اسد گوید بر تو سقف عشق اسم اعظم است اسد اعظم ساقیم آن بادہ اندر جام کرد بخودم زان بادہ و اکنون رشته بحب جلالش بر دلم فیض مولانا جلال و جسم برادیم تلمذ چون نجمین صد ہزار لای یافتند از منو نیست در لطف لغو ان روح حق آرد مکن ختم کتاب انت قصود ی الیک و جنت	ہر بن مواعیل جوئی شود حرف نقرش مید جلا ز رو کا عتصا شش شش شد پس چہ ایش بہستی ستم بل تری الدیاری و لہر شو میتوان کردن بل جہنم پیش معراج تو گرد و چرخ جان جان عجبی عظمیم کز او من ترا و دست گرد نیست ق از جان تن ز سر پا آمد و بر بود ازین آب و گل بغل جلا داد و سیرابی تاک عسیر شد جلا چو شکفتن ایقا سوسی صراط مستوی و سیر این بندہ ہم سوسی دم مزین و اسد اعظم بالصو خالص اسد کانت تہمتہ کن انفس القلب اختم لی بخیر	اسد این چه شیرین نام اسد این چه احسان کرد اسد اسد خود چه یک کرد اسد اسد انت لی نعم الکویل اسد اسد لا الہ بھجت جہت اسد اسد اسم ذات پاک شد چون برام دم بالہ اسد اسد اسد ستم از نام جہنم ریخت و جام می از کاف لہ ریخت در کامم جلالی جہ شورش می صحر حسانی است نور مہر و بہ بطور ل تباقت پیش ازین خلقی ز انفا س من ہم از فیضان انفا جلال چہ عجب شمس از نو از دوزہ ربنا فاجہ کسے کل حال یا معیط الكل یا کھف الہ انت جسی انت کافی لیرغم	شیر و شکر شود جسم تمام در چنین برنج چسان در پردہ آشکارا جہت و پردہ انت بی انت جسی یا سیر چو کہ الا اسد خور جہت اسم اعظم از برای قرب چرخ لغو یونی است یکچکہ از ہر گم را وقی مد لیس فیما غول لاجر زنون میزنم بر لوح وحدت بعد زین صدف این کرامی است سنگ من ان بیت قوتی یا مقبض از نور عفان گشت در سید تم جلیل و جلال ابو خوش سیراب ساز تو انت معنی اسد فی کل المعال یا الہ العرش یا رب العرش
تمام شد اختتام المثنوی المعنوی مولانا جمال الدین رومی			
قدس سرہ العزیز تصنیف مولوی العباسی			
نعمت اللہ علیہ			
تاریخ طبع خاتمہ نذر کا لکچر شاد و مخلص			
طبع شد چو خاتمہ موجب صفائنا گفت سال عیسوی خاتمہ پنجم باد			

۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰

# خاتمه طبع عرض ادب در بیان انفعال کا کاشیا در جود و حرمت و اجمال

نی حکایت از شکایت میکند	وین ظلم شکری روایت میکند	شکوہ آن در فراق فرستان	شکر این نامد صبا نی شان
آن غنائ نامه فریاد آید	این خوشا و مر حبا و آوا	آن ترنم سازی آغا قال	این نوای داری انجام عالی
نقش آن پاره گوش ندم	نقش این بر گریه مستقیم	مردوزن لان کند او نفیر	جان دل شادان کند این صبر
سینه اش سوراخ از زنج تعب	از شکاف این بند شاد طبع	در دهنها او بنا کامی قناد	پای بر دست این کلام نهاد
او بود از جسد سبده ماتی	این بومل منتها در قری	منتها و مبدرا آمد مشرب	رو بگرد و در ره ای منفرد
ابتدا باشد سمن از کوی او	انتها شد عود هری موسی او	این ظم خود از قلدان بر خفا	برده اش دستگیر کجوا
از شیت گشته شد چون کام	شد بجاییش طبع اسلام	بشنو اکنون شرح آن محتم	کز چه نعمت گشته شاکر این علم
او کما مع لوی مرقوم کرد	مسک طبع این باد و انخوم کرد	آن جلال الدین السعیدین	گشته از علم ایقین یقین
بیش او واقف کونین شد	ده چمین النور نور العین	از فین شمس کما چن قمر	هم فانی الشیخ چون دهر
عشق کرده سینه اش را چون	ما طین شد ما با شری حلقه نو	سوز جان پروانه را شمع کرد	دل خان چون شد که بل شد
از صفا گردید قلب آینه تاب	کر عکس آقا بش آفتاب	بوی گل زانسانکه بر دوش صبا	برود ما و بار امانت مرجبا
نیکند اثبات وحدت از جود	و عدم و ثبات از کرده بود	در لباس قصه گفت حرف آ	فی الحقیقه ش حقیقت محال
قیس دیوانه هم شیار بود	دانا لیلی ناله ای می سدد	منطبع کرد این کتاب مستطاب	منشے عالی هم و الاخطاب
گوهر نامش بزرگ آمد چنان	کان می گنجی بچرا می کند آن	نون و و او و لام و کات و	قبل از ربع و اول را نوا
این حرف سبعة در نام بلند	بر فلک هفت اختر از هفت کند	چون گیتی نام کش میرود	سیر بر تیاره ثابت میشود
نیک طبع و نیک ذات و نیک نام	خوش نصیب خوش خصال	باز و ت با دست و ت با کرا	ذوالریاسته ذوالفرستاد نعم
بوجود او محیط عالم است	وسعت اخلاق بر عظم است	آن عطارد و فنی بری کفر	خا به اش باشد سر یح
بسکه خندستان آن خوشین	سوخ خند میشود چین چین	زخمی ل از کلام او عیان	از اماران عیسا رود کاندان
نعمت خلقش باید بفرخند	بسن نثار عطسه دست شک	کرده از مرثی تصحیح اتمام	عالم علام عبداللہ نام
فضل علمش هر سخن خطا بر	و قصوف هم باطن با برت	نسخه ای مستند پیش نظر	هم طراز خانه بهم نقش حجر
حرف راجع زانده مختار شد	از معجزات این اصح تیار شد	اقتباس آیه و حل لغات	در جوشی ثبت گشته باکات
کاغذ کاغذی و شکین تم	دسته گشته سنبل و نسیم	لیله بقا ابن سواد اصفا	کاغذین تیج تهلل حدت
سنگی که طبع این روشن شود	کرده روح مولوی و شاد	باد و وزی و دوات سکنند	همچو موجد عالمی در جگرش

این غزل در کتاب کاشیا در جود و حرمت و اجمال

طبع سبده ماتی

در بیان انفعال کا کاشیا در جود و حرمت و اجمال

دست محدثی

این غزل در کتاب کاشیا در جود و حرمت و اجمال

این غزل در کتاب کاشیا در جود و حرمت و اجمال

این غزل در کتاب کاشیا در جود و حرمت و اجمال

قطعات تاریخ  
و خاتمه و ششم  
ترقیم یافته قصه

ملاحظه شد  
نظمواد

قطعه تاریخ طبع متیون که خوشنویس علم المثال شاعر محبت لیل صاحب خیالات الطیف منشی اشرفی است

انجام مولوی روم شدیم	که هست آن نظر اسرارگون	برای مال طبعش گلشن	نوشته دفتر اسرارگون
----------------------	------------------------	--------------------	---------------------

ایضا طبع از شاعر بشکر نشان طوطی گلزار بندوستان منشی طوطا رام مخلص شایان

حبذا عرفان لانا می خدایا	حق نادر حق است حق بشو	در باطن شمس سرین بقیعته	مقران حدیث آن نهانی
این کلام کامل و خضر گران	طبع شد در مطبع منشی مال دونا	بهرالش درم شایان چنین	منوی مولوی معنوی

ایضا نتیجہ فکر شاعر پخته کلام اوج سخن بابا و بهجت منشی هرگوپال مخلص تلمیذ شریه مولانا جلالی

طبع شدن نسخه کور اینها شد	دیدن آن شد در کار می	آینه از فیض او شد بهرین گویا	دید توان این زمان صدق و بیاطم
اسباب آنکه شد اندیشه دولت	حق او بر زبان باد و می	الغرض مال طبع نشسته بهرین	منوی مولوی عقد و کشانی

ایضا نتیجہ فکر ناشر نگین کلام منشی خیالی رام مخلص خیالی شاگرد مولوی احسان السید مختار

دوران یک و پنج و شش	منوی مولوی معنوی موعود شد	خوش خیالی را که یک و شش	منوی مولوی معنوی طبع شد
	ایضا		
منوی مولوی معنوی مطبوع	ابن مطبع الطبع طبع شد	دوران یک و شش و شش	از عرب شمع تاریخ غزل است

ایضا طبع از شاعر صرف آگاه تصوف دستگاه محو عشق انداتی شیخ محسن علی مخلص ساقی

من نیم ساقی فقط در خراب عشق	هر چه در جهان شراب عشق	چرخ در گرداب حیرت چرخ عشق	در تجلی محو ذوق آفتاب عشق
در بزم این چشم نه بنشینم نه آید	موج طوفان خیزد امان عشق	گر گریبان گشته گلزار چمن	زلف سبیل نیر و آفتاب عشق
و فراق و نه تنها ما شد شد	چون شفق در خور آفتاب عشق	نی خط و زبانی دارم از نغمه عشق	پوست بر تن میدرخد چنگ و بان
والله شوریده خود نموده دست	عاشق لویانه را باشد حباب از	چرخ سرگردان این فراتر و برون	درب تابان ماه و آفتاب از
همسکه که رعبه ام از چون می	انگیزی در معلوم لعل کباب از	از قفا میگویم بهتد او خود	سری که هم گفته دارد کتاب از
ای حقیقت منوی مولوی معنوی	میکنه آراسته آب و تاب از	بیت پیش لفظ لغزشش شد	بهر زمان حقیقت چون شراب از
سری که بیدار کنی که نشا ط کوه	و اما باشد تیش شیخ شاد از عشق	سوی این شش سال خیر از عشق	لن تر اینها برای جواب عشق

این کتاب از نو ترجمه شده است	کتاب جدید و شریف	با کمال جذب و منقوشه سال	قنوی مولوی جاشم علی عثمان
------------------------------	------------------	--------------------------	---------------------------

ایضا نسخه فخر طبع محمد علی شاکر شیل مع که معون مقدمه شش غشی و فاحی متخلص عبیش

طبع شریف و نیکو	اندرین طبع خوش خط و زیاده	صاحب این طبع اقبال طبع	یافت در این طبع و نیکو
ضمیمه ای ل اگر لفظ نول	نام و خطا هر دو از فضل و قنوی	دانی کافی در دست خط و نیکو	قول جامی است و قافی و نیکو
	حش و شش بود و طبع سال	خوب احسن قنوی مولوی	

ایضا طبع از شاعر طبع میسر من حسین متخلص صفی تلید رشید شیخ مهدی علی و ک

ای طبع هر طبع گردون و قار	بر کرا اینم ثنایت میکند	پر گهر دامان هر محتاج را	ابر نیسان سخاوت میکند
مطبع شریف و منقوشه	مرز و ثنات کنایت میکند	در معارک از نشان کایش	کلب پیدایشان را میکند
بر صبح از صحت این کتاب	خود ولالت بردایت میکند	شید یا ض صبح صادق شنو	این بوصف شان کفایت میکند
آن معاشک طبع حیرت غیرت	هم طبع من سرایت میکند	مولوی خود از زبانه بیانات	عیسوی سالش را میکند
	مار فانه هست لاش ای صفی	بشنوا زنی چون حکایت میکند	

ایضا من قادات بهمایه قس می کلیم مرزا صغری علی خان متخلص نسیم دهلوی

که در میان نیکو طبع و نیکو	بگفتم چای را در آن یک صرع عظیم	نمودم ز شامی نشی و بجاء آغوش	کشمودم سامع آن عقد و رایش
بنای اسی خاطر شتای سر کن	که در آن بر پا دوشوق پادشاهی را	ولی در کم مضر و نیکو	ایسر لطف محمود خاطر خاص
بست بر حقوق هر دم بار خاص	نیز دم و جهان داد نباشد که نیکو	ضمیمه صورت آینه شکل و نیکو	بوس و خواب را از آن چشیده
دینک طبع منوی عارف کامل	که نیش لوی و نیش شریف	نماظر گریز آینه و نیکو	اجازت شد باز بر سال طبع
	چو جسم صرع رخ بر کرا از روش	نوشتم امی و بودن زبان و نیکو	
حکم فتنه عالمی و نیکو	طبع آمد کلام لاجوئی	کلامی آنکه شلش و نیکو	با وج زمین آسمان نیست
پایان رخ یابی باشد	بسال عیسوی ل شش	چنان مصرع نوزیبان	حدیث عشق حق عاشق و نیکو

چند توارخ طبع در خجاست ششم تدبیر























